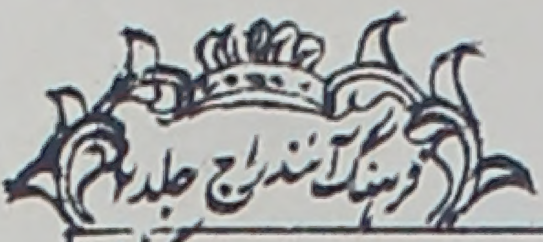


ستیخ اوحدی بمعنی دوم گفته ؎ این چهار اخشیج ابدر ست
چون بدید آمد امتزاجی رست + گشت رویده گونه گونه
درخت + بی بر و میوه دار و نازک و سخت + حکیم فردوسی
گفته ؎ صف میمنه هم بیار است چست + یکی کوه گفتی
ز پولاد رست + هم او گفته ؎ تلایه بردن بر تلایه بجست
بخون غرقه گشت آن همه بوم و رست + بمعنی دلیر و چیره
اوحدی در جام جم گفته ؎ خویشتن دار باش رست آئین + کز بسیار تو ناظر ند و بین + ـ ن

رستاخیز ـ بالضم . ف . قیامت و معنی ترکیبی آن
روئیدن و برخاستن است و رستخیز نیز بهمین معنی است
مؤلف گوید این لغت در اصل است خیز بوده یعنی ایستاده و
چون روز قیامت تمامت مردگان زنده شده بپای ایستند
آن روز را روز رستخیز گفته اند و رستخیز مخفف آنست و ترجمه
آن بعربی روز قیامت یعنی روز ایستادن در محشر و قیامت
یعنی راست ایستادن و در عرف قیامت یعنی وقوع امر عجیب
است که برای همه ممکن نباشد و میگویند فلان قیامت کرد یا قیامتی
برپا کرد چنانکه شاعری گفته ؎ هیچ میدانی چها ای سرو قامت
میکنی + میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی + از فرهنگ
ناصری و در غیاث نوشته که الف رستاخیز نزد بعضی برای
عطف است و در سراج اللغات رستاخیز و رستخیز بالضم است ـ

رستاد ـ بفتح اول . ف . مخفف استاد است که بمعنی
وظیفه و راتبه باشد ـ ن

رستار ـ بروزن دستار . مخفف رستگار است که
بمعنی خلاص و نجات باشد و نزد محققین صاحب دولتی است که زخارف
دنیوی و تعلقات صوری و معنوی دامنگیر حال او نباشد ـ رلا

رستاق ـ بالضم . ع . روستا و رساتیق ـ جمع ـ ۲

رستاک ـ بروزن افلاک . ف . شاخ تازه را گویند
که از بیخ درخت بر آید و لبتاک معروف است ـ

رستانیدن بالضم . ف . رویانیدن ـ فر

رستخیز ـ بالضم . ف . کنایه از قیامت و بالفظ برانگیختن
و بر آمدن مستعمل انوری ؎ چین بر ابروی تو بر من رستخیز
آرد فکیف + روز باشد نفرمودی سلامم را جواب + نظامی
؎ و زین سو سکندر بشمشیر تیز + برانگیخته از جهان

رستخیز + در رستاخیز گذشت و در کشف و مؤید و رشیدی
رستخیز بالضم نوشته و معنی ترکیبی آن روئیدن و برخاستن
گفته و صاحب برهان و جهانگیری بالفتح نوشته و معنی ترکیبی
رها شدن و برخاستن آورده ـ ب غ

رستقباد ـ نام شهری بوده از بناهای قباد پادشاه
ایران در کوره قباد که خوزستان در آن واقع شده و این
اسم مرکب بوده از رستم و قباد کنایه از اینکه قباد رستم عهد
خود است و قباد بعین بوده و با کاف فارسی تبدیل
می پذیرفته و عساکر عرب بخوزستان در آمدند آن شهر را خراب
کرده بجای آن عسکر مکرم بنا نهادند و مکرم سردار حجاج بوده است ـ ان

رستگار ـ با کاف فارسی بروزن قندهار بمعنی
خلاص و نجات و فیروزی یابنده باشد ـ رلا

رستگاری ـ بالفتح . ف . رهائی و بالفظ دادن
مستعمل در مبحث جادوکشان گذشت ـ ب

رستگی ـ ف . بمعنی رستگاری فردوسی از احوال زن
سام گوید در وقت بچه زادن و چاک کردن شکم او و انداختن
دوا بحکم سیمرغ ؎ بسائید و بیالائی بر خستگیش + ببینی هم اندر
زمان رستگیش + از غوامض سخن ـ

رستم ـ بالضم اول و فتح سوم نام پهلوانی معروف
از سرداران لشکر کیکاوس و رستم بواو بعد الرا اشبع و رستهم
و روستهم بهای هوز بعد الفوقانی مزید علیه آن خاقانی
گفته ؎ خاصه سیمرغ کیست جز پدر رستم + قاتل
ضحاک کیست جز پسر آبتین + فردوسی ؎ ببوسید رستهم
تخت ای شگفت + جهان آفرین را ستایش گرفت ـ ب ن

رستم برف ـ بفتح موحده و سکون رای مهمله ف . از برف
صورت پهلوانی سازند پر مهیب از عالم شیر برف
سلطان قلی رهی گوید ؎ بیمی از زال فلک نیست رهی
عاشق را طفل باشد که کند واهمه از رستم برف + ب ن

رستمدار ـ بروزن بهمن یار نام ولایتی است از زمانی
تبرستان ما بین گیلان و رشت و بارفروش و
نور و کجور و تنکابن در آنجا واقع شده و سابقا ملوک
آنجا نسب بپادشاهان پارسی می رسانیده اند و همان
نام را باولاد می نهاده اند چنانکه در تژادنامه نوشته ام ـ ن

رستم رکاب ـ بکسر رای مهمله و کاف عربی بالف کشیده
ف . کنایه از دلیر و شجاع ـ فس

رستم زاد و رستم سکزی و رستم دستان و داستان
همان رستم است که پهلوانی است معروف و پیش با صطلاح
بسحق اطعمه کسیکه در خوردن طعام سبقت کند و شیخ کمانی
رستم ضرب المثل است هاتفی گفته ؎ همه پهلوانان رستم کمان
بکین هر یکی اژدهای دمان + سنجر کاشی ؎ کای رایت
کاویان تنه + ای رستم داستان تنه + میر معزی ؎ کین
تو بر اعدای تو بر شوم تر آمد + از تاختن رستم سکزی به پسر بر +
وله ؎ کی توان کردن نزار با رستم دستان قیاس + ور چه رستم
بود در گیتی بمردی داستان + وله ؎ میران نامدار اند این
بندگان سلطان + هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر ـ ب

رستم یکدست ـ بفتح تحتانی و سکون کاف تازی
و فتح دال مهمله ـ ف . نام پهلوانی که مادرزاد یکدست
داشته است و با رستم زال کشتیها و پنجها گرفته ملا طغرا ؎
سبو هم بمردانگی رستمی است + که یکدست دارد عجب آدمی است +
وله ؎ در جدل هیچ کم از رستم یکدست نبود + شانه چون در
ره زلفش بدلم کرد دو چار + سلیم ؎ چه زور و قوت مردانگی است
پنداری + که خاک رستم یکدست شد سبوی شراب + ب

رستن ـ بالفتح ـ ف . بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن
و بالضم بمعنی روئیدن و بر آمدن و بالکسر بمعنی رسیدن ـ سروف

رستنی ـ بالضم و کسر نون ـ ف . بمعنی عموم روئیدنی است
از درخت و گیاه و امثال آنها حکیم اسدی طوسی گفته ؎ درختی
شناس این جهان فراخ + زمین است بیخ آسمان است شاخ +
ستاره است گلهای بسیار او + همه رستنی برگ و ما بار او + همه تخم
درخت از فتی در کمان + هر بش را ببین تخم باشد همان + ن

رسته ـ بفتح اول و ثالث ـ ف . صف دکانها و خانها
و مانند آن و ظاهرا مخفف راسته است و رستاق معرب آن
و مجد الدین توسی رسته بکسر ضبط نموده و بمعنی بازار مجاز است
حکیم شرف الدین شفائی ؎ در رسته که صبح فروشی کند
رخت مدرخ هست نیم لمعهٔ بیک دامن آئینه + ظهوری ؎
رسته بازار وحشیانش را + ناف آهو خریطهٔ عطار
خواجه جمال الدین سلمان ؎ در رسته جمال تو

هر دل که عاشق است + خالی بیک نظر دهد و رایگان دهد
ظهیر الدین فاریابی ــ ببضاعت سخن خویشتن بنم از خوار که
بسان آئینهٔ چین میان رستهٔ زنگ + و بحذف ها نیز آمده
چنانکه شمس فخری گفته ــ همیشه تا که باشد سرو و سوسن به بستان
سر کشیده هر یکی رست + و درین بیت بمعنی راست نیز آید که
الف را حذف نموده باشند و نیز رسته بالفتح بمعنی خلاص شده
و نجات یافته و باول مضموم نام حلوائی است شبیه بقروت
که آنرا کعب الغزال خوانند شاعر گفته ع انکس که رسته بازند است
از قروت + و بمعنی روئیده معروف است چنانکه گذشته ــ
رستهم ــ بالضم . ف . در رستم گذشت ــ ف
رستنین ــ مزید علیه رستنی فخری جرجانی در مثنوی ویس
ورامین در حمد گوید ــ ازین مایه نمودی رستنین را + نمودی
جانور روی زمین را + ــ از غوامض سخن
رستی ــ بالضم بروزن سستی . ف . بمعنی چیرگی
ودلیری و شجاعت و محکمی آمده کمال اسمعیل گفته ــ از روی
لاف گفتم آرم بخاک پشتش + هر چند این حکایت خود بود محض
رستی + و بمعنی خوردنی و ماحضر و نام حلوا نیز آمده شیخ نظامی
گفته ــ چون تو کریمان که تماشاگر اند + رستی تنها نه بتنها
خورند + از پس آن خوان که رطب خورده + از پی ماز له چه آورده
و بمعنی راحت و فراغت نیز آمده چنانکه زراتشت بهرام گفته
ــ آبی رحمت بیابی تندرستی + آبی محنت نه بینی هیچ رستی
رسخ ــ بفتحتین و سکون حای حطی . ع . لاغری سرین
ولاغری هر دو ران و بالفتح و سکون ثانی هم آمده ــ ۲
رسحاء ــ بالفتح . ع . زن لاغر سرین و زن رسخت یا عام است
رُسُح ــ بضمتین جمع ــ ۲
رسد ــ بفتحتین و سکون دال مهمله . ف . لایق و سزاوار
واین مجاز است ماخوذ از معنی رسیدن شیخ شیراز ــ مراورا
رسد کبریا و منی + که ملکش قدیم است و ذاتش غنی + غنی ــ
آخر رسدم که باز پرسم + کان دلبر من چه نام دارد + مولوی
معنوی گفته ــ لشکر خنده اگر می ببرد جان رسدش + ور
از آن غمزه جادو ببرد ایمان رسدش + نوح وقت است که عشق
ابدی کشتی اوست + گر جهان زیر و زبر کرد طوفان رسدش
و بمعنی قسمت و حصه که بهر کس رسد خاصه رعایا و اصناف

معروف است تاثیر ــ کرد فرهاد بسنگ آنچه بدل ما کردیم +
عشق او را رسدی داد و بما هم رسدی + تنها ــ خوبان متاع
زخم بدل طرح میکنند + تنها تو هم ببر که رسد میتوان گرفت +
و بمعنی رسیدن و غور کردن و نگریستن و متوجه شدن در عنصر
بمعنی ذخیره و آذوقه که همراه لشکر و قافله بوده باشد و در وقت
احتیاج خرج نمایند لیکن بدینمعنی در اشعار استادان دریافت
نشده و اینکه ابوطالب کلیم در شاهجهان نامه آورده احتمال
دارد که موافق روزمرهٔ دربار سلاطین هند باشد از عالم بالای
درشن و غیره که بمعنی زیر غرفه است و بالاتفاق لفظ هندی است
واین طرز و طور خاص مورخان هند است که مصطلحات
اردو و دربار که مقرر کرده سلاطین باشد در عبارات فارسی
خود بیارند پس این طور دیگر باشد برای لبستن الفاظ هندی
و رصد بصاد معرب است بمعنی قسمت و حصه چنانکه صد
که دو پنجاه است پارسی است و با سین است آنرا نیز معرب
کرده صاد کرده ــ ن ب
رُستاق ــ بالضم . ع . روستا ــ ۲
رسرسة ــ بفتح اول و ثالث و فتح سین ثانی ع جنبیدن
بعیر تا برخیزد ــ ۲
رسش ــ بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین معجمه . ف .
بمعنی رسائی و رسیدن ــ فس
رسع ــ بفتحتین و سکون عین مهمله . ع . دردمندی
نیام چشم و نیز رسع بفتحتین و بالفتح و بر چسپیدن نیام
چشم بعلت یا عام است و برگردیدن چشم و تباه شدن
و بالفتح در پای یا در دست کودک مهره دفع چشم بستن
و تباه و فروهشته و سست گردیدن اعضای مرد ــ ۲
رُسغ ــ بالضم و بضمتین و سکون غین معجمه . ع . خرده گاه
دست و پای ستور و آن جای باریک پیوند سر دست و پا
بود یا پیوند میان ساعد و کف و ساق و قدم و همچنین
از هر دابه ارساغ و ارسغ جمع و رسغ بفتحتین
سستی و فروهشتگی دست و پای ستور ــ ۲
رُسغه ــ بضم اول و فتح ثالث . ع . پیوندگاه سر
دست و پای ــ غ
رسف و رسفان ــ اول بالفتح و ثانی بفتحتین

ع . رفتن رفتار پای بند بر پای ــ ۲
رسل ــ بالفتح . ع . رفتار نرم و شتر نرم رو و موی
فروهشته و نرم رفتن یا نرم رو گردیدن بعیر و فروهشته
موی گردیدن کسی و بالکسر روش نرم و نرمی و آهستگی و گرانباری
و بمعنی شیر و سر بازوی اسپ و بفتحتین پاره از هر چیز و ارسال
جمع و شتران یا شتران و گوسفندان از ده تا بست و پنج یا گله
شتران و گوسپندان و رُسُل بضمتین جمع رسول
که بمعنی قاصد و پیغمبر است ــ اغ
رسلة ــ بفتح اول و ثالث . ع . زنی که در هر دو ران وی
موی بسیار و دراز باشد و شتر ماده نرم رو و کاهلی و سستی
و بالکسر آهستگی و گرانباری و یقال علی رِسلتک
یعنی آهسته باش ــ ۲
رسم ــ بالفتح . ع . چاه پنهان کرده بخاک و نشان
یا بقیهٔ آن یا نشان ناپیدا ــ که رُسم و رُسوم جمع
و چیزی است که بدان دینارها را جلاد هند و تمغاو آن چوبی را
کنند که بدان انبارها را مهر کنند و نیز رسم محو و ناپدید ساختن
دیار را و باقی گذاشتن نشان آنرا چسپیده بزمین و نشستن و
نشان سرای بازمین هموار شدن و غائب شدن در زمین و بمعنی
آئین و روش رُسوم و مراسیم جمع ــ و مهذب از صفات
اوست و بمعنی رتبه و وظیفه مجاز است شیخ شیراز ــ شنیدم
که شاپور دم در کشید + چو خسرو برسمش قلم در کشید + و بمعنی آئین
و روش بفارسی با لفظ گرفتن و آوردن و داشتن و نهادن
و بر جای داشتن و بجه کردن و بردن و دیدن و انداختن و برانگیختن
و برداشتن و زدودن و شکستن و برخاستن و برافتادن مستعمل
کمال خجند ــ پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است + چون نیست
که این رسم بعهد تو برافتاد + اشرف ــ برفته رسم گریبان
چاکی عشاق نیز + گر چنین دارند فکر پوشش اهل روزگار +
ثنائی ــ سحاب جودی و مانند قطره از زر و سیم + که عطای
تو رسم شمار برخیزد + سر و چشم تو کردم که گاه لطف نگه + چو
جود شاهجهان رسم انتظار شکست + واله ــ هست تو
برفگند رسم گرفتن چنانکه + دست نگردد و دگر رنگ ستان
از حنا + واله ــ در آن مکان که تو از راه قدر بنشستی +
زمانه رسم گسستن از آن مکان برداشت + انوری ــ

بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک + اگر نخواهد یکباره
رسم سایه ز چاه + وله ؎ بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه
یار + حاشا که رسم لطف طریق کرم نداشت + وله ؎
گر بعمری صنمی رسم جفائی بنهد + تو بر ای جان که درین
شیوه قیامی داری + اسیری لاهیجی ؎ چون شراب
بیخودی دارد عشق + رسم مستی و جنون بنهاد عشق +
آصفی ؎ چشمت که ریخت خون من و قصد خاک کرد +
ماتم گرفته رسم سیه پوشی آورد + والهروی وله ؎ فی اضطراب
کرده بدل جای و نی سکون + گر زلف بیقرار تو رسم قرار برد +
وله ؎ پخته کن نخچیر رسم خامی را + پایه بفزای نا تمامی را +
میر معزی ؎ آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسین + آن خداوندی
که در دین رسم پیغمبر گرفت + عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر +
که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام + خواجه نظامی ؎
همان رسمها کز پدر دیده بود + نمود آنچه رایش پسندیده بود +
چو شاه از جهان رسم آتش زدود + بر آورد ز آتش پرستنده دود + همان رسم دیرینه بر جای داشت + علمهای پیشینه
بر جای داشت + و رسم [illegible] + بتحتیتین خوبی رفتار - ب ۲

رسم الخط - در بیان ضوابط رسم الخط که آنرا املا گویند
الخط تصویر اللفظ بحروف هجائیه - و املا بالکسر پیش خود
نوشتن بدانکه حروف تهجی در تازی بیست و هشت حرف است
و هر واحد را اسمی است و مسمی مثلا جیم اسم است و این ج
مسمی است و قس علی هذا بواقیها در تهجی مسمی معتبر است نه اسم
علمای تازی آنرا منقسم ساخته اند بسه قسم مسروری و ملفوظی
و مکتوبی مسروری این دوازده حرف دو حرفی است -
با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا و ملفوظی سیزده
حرف سه حرفی است الف جیم دال ذال سین
شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام
و مکتوبی که آنرا ملبوبی نیز گویند سه حرف است سه حرفی
که اول و آخر آنها متماثل است بخلاف نو عین اولین میم
و نون و واو و بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرف
است بیست حرف از جمله بیست و هشتگانه معتبر تازی
و چهار حرف دیگر خاص پ چ ژ گ و آن خاص فارسیان است
هشت حرف که در فارسی نمی آید و مخصوص عربی است

شرف الدین علی یزدی آسامی آن چنین منظوم ساخته ؎
هشت حرفست آنکه اندر فارسی ناید همی + تا نیاموزی نباشی
اندرین معنی معاف + بشنو از من تا کدام است آن حروف
یاد گیر + ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف +
حروف ثمنه مذکوره در پارسی نمی آید الا نادرا و آن در حکم
معدوم است مثلا مولانا عبد العلی برجندی در شرح وقایه
مختصر نوشته و اما العقعق فنوع من الغراب طویل
الذنب فیه سواد و بیاض یقال فی الفارسیة عکه
اینکه صد یعنی عدد معین بصاد می نویسند بعضی گویند
از جهت رفع التباس است بسد بمعنی دیوار لیکن صد بدون
تمیز مثلا صد دینار یا صد جامه یا صد اسپ در کلام واقع
شود و لیس این تمیز مابه الامتیاز بینهما فلا محاله جواب مذکور اشکال
سائل نمیکند مگر اینکه گوئیم این لفظ شاذ است یا از جمله نوادر
مذکوره است و لفظ قابی نیز ازین باب است طپیدن و طپش و طاس
بمعنی جامه زرتار و غلطیدن و طشت بطا نویسند و بقول ائمه لغت
الفاظ مذکوره مع نظائر خود بجملها بتای فوقانی است لهذا
صاحب فرهنگ جهانگیری طشت را در فصل تای فوقانی آورده
همچنین لفظ شصت بمعنی عدد معهود بصاد نوشتن از اغلاط
مشهوره کتاب است و ازینجاست که شعرا شست را قافیه
مست و دست آرند چنانکه عبد الرزاق فیاض لاهیجی گوید ؎
لبریز شکوه شد دل حسرت پرست ما + کو طرف دامنی که بیفتد
بدست ما + بر غیر خویش ما همه ظفر غیر ازین نبود + تیری که یافت
فیض کشادی ز شست ما + و ازین عالم است لفظ ازدحام
که عامه نساخ بزای معجمه فارسی و های هوز نویسند چه ازدحام
بجای حطی لغت تازی است بمعنی هجوم و اینکه صاحب مجمع الصنائع
قفس را بصاد پنداشته قافیه این شعر فیضی را ؎ فیاضی ازین
ترانه بس کن + مرغت بنواست در قفس کن + از قسم کفا
نگاشته موجب تعجب است چه قفس بسین از جمله مفرسات است
و لهذا شعرا با جا قفس و جرس و هوس چنانکه سالک یزدی گفته
؎ همیشه نفس دنی بسته هوس باشد + مگس بچنگ مگس گیر
در قفس باشد + و مخلص کاشی نیز گفته ؎ از خرابی جمله در گشته است
مانند قفس + خانه در در گشته من چون ندارد هیچکس + امثله این
در دواوین بسیار است کما لا یخفی علی المتفحص بالجمله آنچه به تتبع

تحریرات علمای دانا و افادات محققان فن الاملا فرا گرفته ایم قاعده کلیه
اینست که دو کلمه اصلا باهم متصل نشود و اتصال آن از مزالق اقلام
مثلا میگردد و میکند و میشود و علی هذا القیاس هر چند عامه خلق
متصل می نگارند لیکن بقول ثقات اتصال آن از اغلاط املاست
و ازین قبیل است ان شاء الله و عن قریب علیحده که نون آنرا
با شاء که فعل ماضی است و عن را با قریب علی را با حده متحد نویسند
اگرچه بعض از ارباب لغت نوشته اند که الفاظ مذکوره در پارسی
حکم کلمه واحد دارد یکجا نوشتن آن جائز است لیکن فهم سلیم
بنابر کمال احتیاط عمل بجواز مثل ترک واجب مکروه پندارد و ذهن
قویم در قبول آن استادگی دارد زیرا که بمحض تکلم کلمات مذکوره مدرکه
صاحب تمیز فهم معنی اجزای ترکیب نماید و اعتبار وحدت آنرا
تصور بلا تصدیق و فصل بعید از اقسام تحقیق انگارد چون خط
ساده رویان اتصال خطی آن از عارض صحیفه قابل حک و اصلاح
شناسد و تاات مصادر که در تازی مدور نویسند و صاحب جهانگیری
در پارسی بجواز تحریر تاات دراز حکم نموده گوئیم مسلم اما وقتی
که الف لام بمصادر موصوفه لاحق شود مثلا مع العافیت والصحت
یا ذو الضایت والرحمت یا ظهیر الدولت والشوکت یا کثیر الشفقت و
العاطفت اگر تاات ممدوده بنویسیم رقم از دائره استحسان ترکیبی
بر آید و قلم در خط شود زیرا که فی هذا الوقت عبارت مذکوره تازیست
فارسی نیست و باد خال در عبارت فارسی فارسی نمیشود و فعلی هذا
التقدیر احسن آنکه تاات مصادر در حالت موصوفه نویسند
فتامل و افهم و انصف و لا تعسف و دیگر در تحریر کتابی یا رساله چون
معطوف علیه در آخر سطر واقع شود ناچار است ازینکه معطوف
را در اول سطر دوم نویسند اما حرف واو عطف با اتصال معطوف علیه
و حرف عطف روا نیست سر آغاز سطر دوم مقدم بر معطوف
باید نوشت و همچنین لفظیکه ما قبل کاف بیانیه باشد و در پایان
سطر اتفاق افتد کاف بیان را متصل به بیان در سطر ثانی باید
نوشت و عمل بخلاف خلاف عمل عاملان فن دار الملک املاست
و همچنین انفصال جزو آخر لفظ مرکب مثلا عنایت صحیفه یا نیاز
عریضه و نظائر آن غیر جائز است و از دیوان دیوانیان رسم الخط
خط بیزاری دارد فصاحت رقمان جادو قلم و قلمزنی قلم نسخ بر آن
کشیده لهذا اتصال موصوف با صفت غیر جائز است مثلا
جان عزیز خان عالیشان یا نواب مستطاب که خان و جان و نواب

موصوف است و عزیز و عالیشان و مستطاب صفت حرف
آخر موصوفات مذکوره یعنی عزیز و عالیشان و میم مستطاب
متصل نباید نوشت منفصل باید نگاشت دیگر هر کلمه که اول حرفش
الف ممدوده باشد آنرا دو الف اعتبار کنند هر گاه بای
زائده که برای تحسین کلام آرند مثلاً بیار است یا بیاموخت
یا بای امر و میم نهی بران بیفزایند مثلاً بیار و میار و بیاموز و میاموز
الف اول را بیای حطی بدل نمایند چنانکه از امثلهٔ مذکوره
معلوم شد و در آخر الفاظی که های مختفی باشد در حالت جمع بها
که ضمیر جمع فارسی است های مختفی را در کتابت ساقط سازند
مثلاً قافلها و سلسلها و رسالها و نامها و لالها نظر بقاعدهٔ مذکوره
فی هذا الوقت در الفاظ مسطوره دو ها نوشتن خلاف
آئین املا است ـ از مطلع السعدین

رسم المهر ـ بالفتح ع. چیزیکه مهردار سلاطین و امرا از مردم
گیرد در وقت مهر کردن بر مناشیر و احکام تاثیر ـ دل نگردد
بی نشان عشق او فرمان روا + میتوان دادن برسم المهر داغش
نقد جان ـ ب

رِسمان ـ بالکسر ف. مخفف ریسمان فوقی در قسمیه گوید
ـ نرمی سنجاب و گرمی خز + بسوزن بر سمان بمقراض و گز +
مخفی نماند که هر چند این مصرع چنین نیز موزون میشد که + بسوزن
برشته بمقراض و گز + لیکن اختیار نسخه ماخوذ را وجهی خواهد بود
که معلوم نیست + ـ ب

رسهی ـ بروزن بدخو. ف. مگس عسل را گویند و از
فرهنگ ساتیر نقل شده ـ ن

رسم و رای ـ بیای تحتانی بعد از الف بجای رسم
و راه بها نظامی گوید ـ همه زنگیان پیش خسرو بپای + فرو
مانده عاجز در آن رسم و رای + ـ از غوامض سخن

رسمی ـ بروزن خصمی. ف. خدمتگار مقرب و نزدیک
مثل سفرچی و آبدار و شرابدار و ساقی و راتبه دار و وظیفه خوار
اعم از انکه روزینه داشته باشد یا ماهانه و سالیانه از بهار عجم
و در غیاث رسمی بمعنی خراج گذار نیز نوشته ـ

رسمی گاو ـ ف. گاوی که در کشتکار بکار آید از فرهنگ
زلیخای جامی ـ

رسن ـ بفتحتین و سکون نون ع. رسن و آنچه بر بینی شتر باشد
از مهار و ریسمان که بدان چیزها را می بندند و این مشترک است
در عربی و فارسی ارسان و ارسُن ـ جمع و رسن بالفتح
رسن ساختن برای شتر یا بستن آن از رسن ـ ب.

رسن آفتاب ـ ف. کنایه از خطوط شعاعی آن ـ از
فرهنگ زلیخای جامی

رسن باز ـ ف. بموحده و زای تازی مرادف ریسمان
باز و بند باز و دار باز و آن از نوعی بازیگران بود که چوبهای بلند
بلند بر ریسمان در زمین استوار کنند و بران ریسمانها و چوبها
و نی ها بر آیند و انواع بازیهای عجیب کنند و آنرا در عرف هند
نٹ گویند بفتح نون و سکون تای هندی که تلفظ آن بر غیر
دشوار است میر خسرو ـ پای رسن باز که گرد در باده + کی
برسن بر رود از روی چاه + محمد سعید اشرف ـ گنی اگر
ره باریک آدمیت سر + مده ز کف چو رسن باز لنگر خود را + ـ ب

رسن پیچ ـ بکسر بای فارسی و سکون تحتانی و جیم فارسی
ف. چرخی که ریسمان دلو بران پیچیده شود و این هندوستان
نیز بود حسنی خوانساری در تعریف حمام گوید ـ رسن
پیچی از دلو آن چرخ اخضر + نگون عکسی از جام آن مهر تابان + ب

رسن تاب ـ بفوقانی بالف کشیده ف. شالنگی را گویند
بیدل گفته ـ براوج جنابت نرسد هیچ کمندی + بیهوده
رسن تاب خیال اند فنا ها + ـ ب

رسن تافتن و رسن تابیدن و ریسمان تافتن
بفوقانی ف. کنایه از فکر بر اصل کردن برای هلاک یا تخریب
کسی طغرا ـ چرخ با آنکه سر موز حمل پشم تر است + برسن
تابی منصور و شان استاد است + ظهوری ـ خصمت آمد
بسته دار ز رفعت طلبی + بدر چرخ برایش چه نکو تافت رسن + ب

رسن در گردن آفتاب کردن ـ مراد از زلف گرداگرد
چهره روشن تشبیه است ـ از فرهنگ سکندر نامه

رسن در گردن آمدن ـ با کمال عجز و معذرت آمدن ـ ب

رسن ساختن و رسن تاختن ـ بفوقانی جناب خیر
المدققین در شرح این ابیات که ـ بدینگونه مساح
منزل شناس + ز ساحل بساحل گرفتی قیاس + گر این بار
گه آنرا رسن ساختی + خطر بین که انسان رسن تاختی +
که یعنی گاه متعلق گردانیدی رسن را بکشتی بجهت بردن
کشتی اندازه گیر را اما اگر مرجع این و آن خشکی و تری بود رسن
ساختن بسین بمعنی پیمودن خواهد بود و بر تقدیری که در مصرع
اول رسن تاختن بفوقانی بود بسین بمعنی رسن افگندن و در مصرع
ثانی رسن باختن بموحده خواهد بود تاختن و باختن را
هم آوردن پر مانوس است و سراج المحققین بر آنند که در
رسن باختن بمعنی همان رسن بازی است و همین مناسب است ـ ب

رسن سست کردن ـ کنایه از مهلت و فرصت دادن
نظامی ـ هم بتو بر سخت جفا کرده اند + زان رسن
سست رها کرده اند + ـ ب

رسن گسیختن و گسستن ـ بمعنی صائب ـ شد
یوسف آنکه رشتهٔ حب الوطن گسیخت + آمد برون ز چاه
کسی کین رسن گسیخت + ـ ب

رسنواد ـ بفتح اول و نون بروزن کم سواد بزبان ژند
و پاژند نیزه خطی باشد و بعربی رمح خوانند ـ سره

رسن ور ـ بفتح واو و سکون رای مهمله ف. از عالم
سخنور و سرور خاقانی خطاب بآفتاب گوید ـ ای کعبهٔ
جهان گردای زمزم رسن ور + زرین رسن نمای چون
زمزم آیی از بر + ـ ب

رسو ـ بالفتح والضم و واو در آخر ع. ایستادن بر جای
و استوار شدن و بر جای ایستادن کشتی بر لنگر در دریا و بر جای
ماندن پای کسی در جنگ و نیت روزه کردن و اصلاح کردن
میان مردم و نیز رسو ـ بالفتح ذکر کردن پاره حدیث را
و رفع کردن حدیث را بسوی کسی و نقل کردن آنرا از کسی و
و بانگ کردن کشش باده شتران رسیده متفرق را تا بسوی وی
میل کنند و آرمیده شوند ـ ۲

رسوا ـ بالضم ف. ترجمهٔ فضیح و خزی بخا و زای معجمتین
و بمعنی بغایت فاش و آشکارا مجاز است چون نالهٔ رسوا و
تغافل رسوا و بوی رسوا و با لفظ کردن و شدن مستعمل ظهوری
ـ خوشنودی نگاه نهانی برای غیر + بیزاری تغافل رسوا
برای کیست + دانش ـ شور بلبل نیم مهر خموشی بر داشت
فصل حسن چمن و نالهٔ رسوای دل است + طالب آملی
ـ آن به که لب از خواهش الماس به بندم + رسوا نکنم
داغ نمکخوارهٔ خود را + صائب ـ چه خیال است که دنیا

وشید انشویم + بوی مشکیم محال است که رسوا نشویم ب
رسوائی - بالضم ف. فضیحت و مذلت - فن
رسُوب - بباى موحده در آخر کصبور ع. سر نیزه و شمشیر
ماضی در گذرنده در ضریبه و بضمتین بتک نشستن چیزی
در آب و فرو رفتن چشم بمغاک - ۲
رسوة - بفتح اول و ثالث ع. بارق و نوعی از شبه
و مهره که در رشته در کشند - ۲
رسُوخ - بضمتین و خای معجمه در آخر ع. ثابت و استوار
و پای بر جای شدن و فرو رفتن آب غدیر در زمین و سپری
گردیدن و فرو رفتن نم باران تا نم زمین - ۲
رسُول - کصبور ع. پیغامبر و فرستاده شده و بمعنی
پیغمبری که صاحب کتاب باشد بخلاف نبی که آن اعم است
خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد و لفظ رسول بمعنی
قاصد و پیک نیز مستعمل است از شرح نصاب أرسُل
و رُسُل و رُسلاء جمع - اغ
رسُوم - بفتح اول و ضم ثانی ع. آنکه باقیماند بر سبیل یک شبیلا
روز و شتر ماده که نشان سپل او بر زمین ماند از بختی و بضمتین
جمع رسم بالفتح - ۲
رسوم کردن - ف. علی خراسانی ؎ ز آئین مسلمانی
بتان را عار می آید + رسوم عشقبازی را بطور برهمن میکن ب
رسّی - کغنی ع. ستون استاده در خیمه و مرد ثابت و استوار
در نیکی و بدی و رسّی کحبّی اشپشته باران بزرگ قطره - ۲
رسیانة - بالکسر و تحتانی بالف کشیده و فتح نون ع.
نوعی از خرما - منش
رسید - بفتح اول و کسر ثانی بیای رسیده و سکون
دال مهمله ع. نوشته که بعد از ایصال زر نقد و جز آن از کسی
بگیرند از عالم قبض الوصول و یافته و این در محاوره ارباب دفاتر
هندوستان شایع است لیکن در اشعار استادان ولایت
یافته نشده - ب
رسیدن - ف. معروف اما در نوع انسان بحد بلوغ
رسیدن و در فواکه و اثمار بحد پختگی رسیدن و در کیفیات بکمال
مستی رسیدن و با لفظ دماغ بمعنی سرخوش شدن آن سانیدن
سعدی ازدی کاشی ؎ دگر امشب عجب مستانه میخواهی

نعول مخلص + همانا میرسد از گردش چشمی دماغ تو + خان آرزو ؎ سیرا
چشمان کی روند از مستی دولت ز دست + آدمی چون سیر باشد
کیف او کم میرسد + شفائی ؎ میرساند بطاق ابرویت + هر
زمان بنگ و کوکنار پیشش + باقر کاشی ؎ افیون چو رسید
غارت هوش کند + گوش را چشم و چشم را گوش کند + دزدی
ناید ز دست افیونی لیک + هر چیز که بر داشت فراموش کند +
صائب ؎ تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است + ورنه
بیزار از تن خاکی هست افلاطون ما + و فلانی در فلان کار خوب
میرسد ای بغور تمام سرانجام میدهد و فلانی بحال فلان نمیرسد
ای کما ینبغی توجه نمیکند و لائق سزاوار بودن غنی گوید ؎ آخر
رسیدم که با زیره رسیم + کان دلبر من چه ناز دارد + و بر بتقیاس
مرزا طاهر وحید ؎ اشکم لبسان آبله در سینه خام بود + از
ضعف تا بدیده رسیدن رسیده بود + ؎ بگیتی چون
قوای شاه گزیده + کسی کم یافت فرزند رسیده + میر حسن
دهلوی ؎ هر کو بتو رسید رسیدش همه مراد + کشت رسیده
را نم باران چه حاجت است - ب
رسیدن مشق چیزی - بکمال رسیدن بچیز تأثیر گفته
؎ چون گل رعنا شود چسپانده دست سوده ام + میرسد گر
اینچنین مشق پشیمانی مرا + ب
رسیده - ف. چون جوان رسیده و فرزند رسیده
و کشت رسیده و میوه رسیده و می رسیده و همچنین اشک رسیده
و اجل رسیده و خزان رسیده و آتش رسیده و زخم آب رسیده
و کاغذ آتش رسیده - ب
رسیس - بهر دو سین مهمله کامیر ع. ثابت و استوار
و مرد زیرک خردمند و خبر که بصحت نرسیده و اول دوستی
و اول تپ - ۲
رسیغ - بغین معجمه کامیر ع. فراخ از هر چیز و طعام بسیار - ۲
رسیف - بفتح اول و کسر ثانی ع. رفتن رفتار پای
بند بر پای - ۲
رسیل - کامیر ع. فراخ و چیز لطیف و گسیل و پیغام
کننده و آب خوش و پاکیزه و پیغام و همراه - اغ
رسیم - کامیر ع. نوعی از رفتار شتر - ۲
رسین - بروزن پسین ف. در برهان گفته بمعنی رسوا است

که نیزه باشد بلغت ژند و پاژند والله اعلم - ن
رشن - بفتح اول و سکون شین معجمه ف. نام روز یازدهم است
از هر ماه شمسی و درین روز سفر و صحبت ممنوع است و نام فرشته
ایست که موکل وزرش و مدبر امور و مصالحی است که دران روز
واقع شود حکیم فردوسی گفته ؎ چو هور سپهر آورد روز رشن
ترا زندگی باد بر رام و خوشن + عنصری نیز گفته ؎ در آمد دران
خانه چون بهشت + بروز رشن از ماه اردی بهشت + و دیگر
قسمی از جامهٔ ابریشمی باشد بس لطیف و گرانمایه و بمعنی ارش
از سر انگشتان تا آرنج چنانکه کمال اسمعیل گفته ؎ چو شاد
خاطر تو عرض سپاه لطف دهد + سلاح دارش سوسن گلش
سپر کشش باد + اگرچه دامن کوه است جامی پرورشش لسبا
کوه که خار است اطلس و رشش باد + بپای همت عالی اگر به پیمانی
چهار طاق فلک جمله کم زیک رش باد + عبد الواسع جبلی گفته
؎ تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد + تا شود از ابر نیسان
باغ پر دیبای رشن + بخت برنای تو باد از خرمی ناهید
وصف + رای والای تو باد از روشنی خورشید وش +
و بمعنی خرمای سیاه پر گوشت کم قوت کم شیرینی نیز نوشته اند
بسحق اطعمه در باب چنگال گفته ؎ گرز سوی بصره می آید
هزاران قوصره + از برای مصلحت چنگال از رش میکنند + و بمعنی
زمین پشته پشته و نوعی از انجیر و بمعنی سیماب نیز آمده و باول
مضموم گردانیدن چشم باشد از روی غضب چنانکه حکیم
سنائی گفته ؎ که فقیه از کرو و ترش کرده + باز تا برکه چشم
رش کرده + ن
رشّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. چکیدن آب و خون
و اشک ترشاش - بالفتح مثله و آب زدن جائی را و باران
اندک رشاش - جمع و ضرب دردناک و ریزه باریدن - ۲
رشأ - بالفتح ع. جماع کردن زن را و بچه دادن آهو و ماده
رشأ - بفتحتین ع. آهو بره که قوی گردد و با مادر بر رفتار آید
ارشاء - جمع درختی است مقدار قدم مردم و گیاهی است
مانند قرنوه - ۲
رشاء - بالکسر و المد ع. رسن دلو یا عام است و رشته
مانندی است مر کدو و حنظل و مانند آن را که بدان بر درختی و جز
آن بر آید ارشیة - جمع و منزلی است مر قمر را و آن

چند ستاره مانند خرد در برج حوت - ۲

رشاد - بدال مهمله در آخر کسحاب. ع. راستی و پیروزی و لبسامان بودن و براه راست بودن و در بحر الجواهر بمعنی خردل و در موید و منتخب بمعنی تخم تره تیزک که آنرا حالون گویند - اغ

رشاده - بفتح اول و رابع. ع. سنگ بزرگ و سنگی که پر کف کند دست را. رشاد جمع و نیز براه راست بودن - اغ

رشاش - بهر دو شین معجمه کسحاب. ع. چکیدهای خون و اشک و آب و جز آن - ۲

رشاشه - بفتح اول و رابع. ع. چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطرهای باریک از منتخب و کشف و برهان و مدار و موید - غ

رشاقه - بالفتح و فتح قاف. ع. نیکو و باریک قد شدن - ۲

رشائح - بفتح و کسر همزه و سکون حای حطی. ع. جمع رشحه - و این جمع شاذ است - غ

رشبه - بفتحتین و فتح بای موحده. ع. نارجیل خالی از مغز که بدان آب بردارند - ۲

رشت - بالفتح و تای مثناة بروزن طشت. ف. چیزیکه از هم فروریزد و دیواری که مشرف بر افتادن باشد و خاک و گرد فرالاوی گفته ؎ چون نباشد بنای خانه درست ✤ بیگمانم بزیر رشت آئی ✤ حکیم زجاجی گفته ؎ کس از روز بد چون تواند گریخت ✤ خصوصا که بر سر فلک رشت ریخت ✤ و رشت در فرهنگ دساتیر بمعنی گچ است که بنایان سنگ و آجر را بآن محکم نمایند و بعربی شید گویند و نام شهریست معروف از ولایت گیلان پیه پس که ابریشم خوب در آنجا بعمل می آید و بند زیر جامه و شلوار نیکو بافند مخفی رشتی در صفت دختران که بند تنبان میفروشند بایهام و مطایبه گفته ؎ مخفیا دختران خطهٔ رشت ✤ همچو طاوس مست میکردند ✤ از پی مشتری ببازار ✤ بند تنبان بدست میکردند ✤ و منسوب بآن ولایت را رشتی گویند - و چون خاک و غبار را رشت گویند رشتی بمعنی خاکساری نیز آمده چنانکه حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته ؎ رقص کردن بخواب در کشتی ✤ بیم غرق است و مایهٔ رشتی ✤ و با اول مضموم روشن را گویند و نیز نام مردی است کیمیاگر که زر را از زر خالص بوده

و ازین راه زر خالص از زر رشتی گویند باول مکسور نیز دو معنی نوشته اند یکی رشته یعنی رسیده چنانکه در صفت گفته اند ؎ رشته خواه از برای آدمش در بد و حال ✤ مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته ✤ بفتح نیز بمعنی رنگ کرده و برشتی یعنی تنگ کردی محمد عصار گفته ؎ برشتی هفت رنگ اکنون برانی که سازی مدخلی در ارغوانی ✤ شیخ سعدی گفته ؎ چنانست آنکه ناخن دلبند رشته ✤ یا خون بیدلی است که در بند گشته ان

رشتاک ✤ بروزن افلاک. ف. شاخی که تازه از بیخ درخت بر آمده و راست رشته باشد - ۸ر

رشتک - بکسر اول و فتح ثالث و سکون کاف تازی ف. ریسمان کوچک و خرد و بمعنی رسوائی و جرم - فر

رشتن - بالکسر. ع. بمعنی رسیدن - فر

رشته - بکسر اول و فتح ثالث. ف. بمعنی رسیده است نظامی گفته ؎ سخن رشته بسی باریک لیسم ✤ اگر چه در شب تاریک لیسم ✤ آن قبیل بافته ابریشمینه مانند رشته سر علم و گلوگاه نیزه و آنکه درویشان برمیان بندند و عیاران بنام افگنند چنانکه گفته اند ؎ رشته در گردنم افگنده دوست ✤ میکشد هر جا که خاطر خواه اوست ✤ فردوسی گفته مصرع همی رشته خوانی کمند مرا ✤ و دیگر بمعنی ابریشمی که جواهر بدو کشند حکیم عنصری گوید ؎ هنر رشته کند یا گهر رشته کند ✤ محرری که کند مدح شاه را تحریر ✤ و دیگر بمعنی مرضی است که مانند تار ریسمان باریک باریک از بدن آدمی چیزی بر آید و وجع شدید دارد و هر روز آنرا با چوبکی کوچک به پیچند و بگذارند تا بتدریج از اعضا بر آید و رفع مرض گردد و اگر آن رشته بگسلد از دیگر جای بر آید و وجع از سر گیرد حتی اگر از چشمان آدمی سر بدر میکند و این مرض در بلاد لارستان فارس شیوع دارد گویند سبب آن امتداد آب باران است در برکها و غلظت آن آب بمرور ایام زیرا که در آن ملک آب روان نبود و این مرض در بلخ نیز بسیار است و اهالی لارستان چون این رشته بر پی باریک ماند آنرا نیز پیوک گویند شیخ سعدی گفته ؎ یکی را حکایت کنند از ملوک ✤ که بیماری رشته کردش چو دوک ✤ حکیم سوزنی گفته وله ؎ بد دار رشته رنجوری او برنج ✤ بجز عادیده دراز رشته بهشته ✤ دم عیسی کند آن رشته انسیت ✤ اگر آن

رشته را مریم برشته ✤ دیگر بمعنی حلوای است که اصل آن از برنج است چون بانگشتان ریزند مانند ابریشم و ریسمان بر روی یکدیگر متراکم شود و باین موسوم است و آنرا در روغن گرم بریان کنند و قند کوبیده بر آن ریخته بخورند و آنرا رشته برشته گویند بسحق اطعمه گفته ؎ گوی تو که رشتهٔ زجان است ✤ مگر نیک رسی بجان رشته ✤ و نیز نام آشی است معروف که در خراسان خوب برند و پزند - از فرهنگ انجمن آرای ناصری - و در بهار عجم نیز بمعنی نقش مسطر ثنائی گفته ؎ بر رشته اگر قلم حدیثی ✤ زان رشته شکرین نویسد ✤ عقد گهری ستوگران عقل ✤ هر دری را ثمین نویسد ✤ و بمعنی خویشی و قرابت استعمال می یابد لیکن سند آن از کلام استادان بنظر نیامده بهر تقدیر بمعنی ریسمان قریب باریک دراز کوتاه پرتاب تهوار نمدار بارهٔ صد پاره بگسسته گوهر کشیده و از صفات و نبض از تشبیهات اوست آصف گفته ؎ طبیبی از دل تدبیر آگاه ✤ ز نبض رشتهٔ تقدیر آگاه ✤ -

رشتهٔ الماس - ف. تار فولاد علی قلی بیگ علی ترکمان ؎ بخیهٔ چندی بچاک دل نزدم امشب که من ✤ رشتهٔ الماس را در چشم سوزن کرده ام ✤ ب

رشتهٔ باران - سموحده بالف کشیده و رای مهمله ف. قطرهای باران که از خلط جنس رشته وار بنظر می نماید صائب ؎ از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم ✤ رشتهٔ باران بود شیرازهٔ جمعیتم ✤ ب

رشته بر انگشت پیچیدن و بچیزی بستن ف. ترجمه از تام است چون چیزی را خواهند که فراموش نشود و بر وقت بیاد باشد این عمل میکنند خواه انگشت خود بود خواه انگشت دیگری صائب ؎ غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش ✤ موی سفید رشته بر انگشت بستن است ✤ وله ؎ شد پنجه سیمین تو در عهد نگارین ✤ از رشتهٔ جانها که بانگشت تو بستند ✤ تنها ؎ هیچکس از سینه صد چاک من یادی نکرد ✤ گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها ✤ اسیر ؎ شرطی نمود دام تو بها دست یاد من ✤ این رشته بسته است ببال و پرم هنوز ✤ طالب کلیم ؎ از شکست کشتی ما ناگهی یاد آور ✤ دل رشتههای موج بر انگشت طوفان بسته ام ✤ هشیار ✤ رشته



جان خود را انگشتش + ازپی یادگاری میپیچیم + وازین عالم است گره به بند قبا زدن که بیاید انشاء الله تعالی ب

رشتهٔ بریدن وگسستن وگسیختن وپاره شدن وکشتن وکشادن وبستن وتافتن - معروف ورشته کردن وکشیدن وبریسمان کشیدن وبسوزن کشیدن بمعنی مخلص کاشی ے بکشتن از تو مخلص نگسلد مهر + به تیغ این رشته را نتوان بریدن + صائب ے ازعلائق رشتهٔ الفت بریدن مشکلست + می برد پنجاه است چشم سوزن عیسی هنوز + وله ے زنجیه زخم کهن تازه میکند زنجیر + کدام رشته بسوزن کشیده اند امروز + میر معزی ے درصره کردم آنرا وانگه بشکر جود تش + بر داشتم قلم را کردم برشته گوهر + حسین ثنائی ے ملائک از پی زیب جمال حور العین + کشیده گوهر افکنت بریسمان صلاح + نور الدین ظهوری ے گوهر فروگر رشته در سوزن مکش + کرده چاکے باگریبان اختلاط + خسرو ے تافت جهان رشته صبح از سپهر + دوخت لبسی جبهٔ مسکین زمهر + بیدل ے رفته ام عمری است زین محفل نوای فرحتم + ساده لوحان رشته می بندند برسازم هنوز + انوری ے لعل تو درخنده شد رشتهٔ پروین گشاد + جرع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست + تاقاسم مشهدی ے سر در محیط عشق فرو برده اند خلق + تاگوهری برشتهٔ جانی کشیده اند وله ے کی شود درویش غمگین ز انقطاع روزگار + نیست غم گر پاره گردد رشتهٔ از سال او + کلیم ے چرخ باصاف دلان بسکه بهانه طلبد + رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت + ے خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت زپیچ وتاب + دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است + غنی ے تا چو سوزن رشتهٔ الفت گسستم از جهان + سر برون از یک گریبان با مسیحا میزنم + - ب

رشتهٔ بی جان وتار بی جان - بموحده وجیم تازی ف تار نازک بسیار ضعیف تاب نیافته واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته مخلص کاشی ے مناسب زلف یار سبحه بنود رشتهٔ بیجان + بخشش در زندگی مخلص بخاک کربلا خود را + صائب ے گرچه مور لاغرم صید امیدم فربه است + رشتهٔ بیجانم اما بر کمر پیچیده ام + چند زنجیر کند پاره دل بے تابیم + تازه بیجا ے از ان طره طرار بیار - ب

رشتهٔ تاک - بتای مثناة فوقانی بالف کشیده وکاف تازی در آخر. ف کنایه از رگ تاک شوکت گوید ے میچکد از دیده جامم چون شراب لاله گون + رشتهٔ تاک است پندارے رگ نظاره ام + ومیتواند که عبارت از شاخ تاک باشد وآن چیزی است رشته مانند که از شاخهای تاک بر می آید ومیتواند که تحریف بود وصحیح ریشهٔ تاک والله اعلم بحقیقة الحال - ب

رشتهٔ تب - بفتح فوقانی وسکون با. ف ریسمانیکه دختر نارسیده بدست چپ برسد بقصد به شدن صاحب تب وبران افسون خوانده به بند د صائب گفته ے کشادشها بود در انتها از بستگی دل را + گره از رشتهٔ تپ عقدهٔ تبخال بگشاید + مجیر الدین بیلقانی ع مراد لی است گره بر گره چو رشتهٔ تپ + میر خسرو ے پیچیده سخن بود چو زنجیر + چون رشتهٔ تپ همه گره گیر + - ب

رشتهٔ جادو - بجیم بالف کشیده. ف نور الدین ظهوری گوید ے عقل پیچید چو رشتهٔ جادو + در پریخانه طویلهٔ او + ب

رشتهٔ جان دو تا داشتن - ف. کنایه از مورد خطر عظیمی بودن واسیر شخصے شدن - ب

رشتهٔ چیزی نگهداشتن - ثنائی گوید ے کشید درازی این رشته تا بروز نشور + اگر تو رشتهٔ خورشید را نگهداری +

رشتهٔ خطائی - بخای معجمه وطای مهمله بالف کشیده. ف نام داروی این از اهل زبان بتحقیق پیوسته از باب عمله است وآنرا در قالب میریزند بروی آتش وپر باریک باشد مثل نخ ابریشم وازآرد برنج میسازند وبامغز بادام وفستق ونبات وعرق بید مشک وگلاب میخورند خاصه وقت افطار صوم طغرا در قحطیه آورده - نغز مستوفی گرسنه دوات چینی الظرف باید خواند وتار لیفهٔ سیاه را رشتهٔ خطائی معتبر داند ومرزا خلیل نوشته نغز آلهی بر خوان سیمین فلک هر صبح وشام رکابی زرین آفتاب از خطوط شعاع پر از رشتهٔ خطائی است تا آخر مخلص کاشی گوید ے لبش تا کمند عصیان آهوی غفور ام است + نتوان شکار کردن با رشتهٔ خطائی +

رشته دراز دادن وکردن - کنایه از مهلت وفرصت دادن میر خسرو گفته ے بردل آسوده نخواهی گره + تا بتوان رشته درازش بده + صائب ے جان آرمیده میشود از اضطراب عشق + این رشته را دراز کند پیچ وتاب عشق +

میر خسرو ے رشته که داد ند بر ایشان دراز + رشته گرهها فگر کرده باز + وله ے گرد دل خسرو رسن بازی کند با موی تو + رشتهٔ پیچیدهٔ درازش ده ز جعد چون کمند + ب

رشتهٔ در ثمین ریختن - بضم دال مهمله وتشدید رای مهمله بکسور وفتح ثای مثلثه. ف کنایه از گوهر قیمتی ریختن خسرو ے ریخت لبسی رشتهٔ در ثمین + گشت بیک رشته ملوک ب رشته زمین +

رشته در دست خواب وخور داشتن - کنایه از خصلت بهیمی داشتن وغیر از خوردن وخوابیدن منظور نداشتن - ب

رشته رشتن ورستن - بکسر رای مهمله وسکون شین معجمه وسین مهمله. ف. رسیدن پشم وپنبه ومانند آن صائب ے ما تخم درین مزرعه جز اشک نکشتیم + یک رشته درین غمکده جز آه نرشتیم + کمال خجندی ے از خرقه تنت رسید کمال آن میگفت + این رشتهٔ باریک درین خرقه که رشت است + ب

رشته زدن - بفتح زای هوز ودال مهمله. ف کنایه از پیمودن زمین بجریب چه هر چیز را که بچیزی می پیمایند آن چیز را بران چیز میزنند ای تطبیق میدهند وبمعنی تسویه وهموار ساختن ومستقیم کردن هم میتوان گفت نظامی ے چو عزم جهان گشتن آغاز کرد + برشته زدن رشتها ساز کرد + ز نوسنگ واز میل واز مرحله + بدستی زمین را نگردی یله + - ب

رشته سر در گم - بفتح سین مهمله وسکون رای مهمله وفتح دال مهمله وسکون را وضم کاف فارسی. ف رشته که سرش بافته نشود میر یحیی شیرازی ے رشتهٔ هر عقدهٔ کارم زبس سر در گم است + صد گره افکنده ام تا یک گره واکرده ام + صائب ے کسی از رشتهٔ سر در گم ما آگهی دارد + که شب از خار خار دل به بستر سوزن افشاند + - ب

رشتهٔ شب - بشین معجمه. ف میر خسرو ے چو رشته کوته نگردد ز تاب رشتهٔ شب + چرا دراز شد از تاب دادن مهتاب - ب

رشتهٔ شمع - ف. رشته که در میان شمع بود ے بسکه صائب ریزد از چشمم سرشک آتشین + رشتهٔ شمع است گوئی رشتهٔ نظاره ام + حسین ثنائی ے لذت سوختن ز شمع مجوی + رشته دیگر رگ جگر دگر است + ب

رشتهٔ صبح — بضم صاد مهمله و سکون موحده و حای حطی
ف. کنایه از صبح کاذب چه صبح کاذب را در حق طول و باریکی
بار رشته و با دم گرگ تشبیه میدهند میر خسرو ع ز ابر بهاری
نگر که رشتهٔ صبح + چگونه میگسلد دانهای لولو را + و له ع آسمان
دست مه از رشتهٔ صبح + پیش آن روی چو ماهت بسته — ب
رشتهٔ ضحاک — بضاد معجمه ف. کنایه از مار ضحاک و چون
ضحاک عمر دراز یافته بود گاهی از ان معنی طول زمان اراده میکنند
نظامی در مخزن فرماید ع می که فریدون نکند با تو نوش +
رشتهٔ ضحاک برآر دز دوش + — از بهار و غوامض سخن
رشتهٔ عمر — بضم عین مهمله ف. رشته که عدد سالهای
گذشته از عمر از عقود آن معلوم کنند غنی ع گشت چون
رشتهٔ عمرم کوتاه + معنی سالگره فهمیدم — ب
رشته گم بودن — بمعنی سر رشته گم بودن نظیری ع
کی سر کار بسته برآرم که چرخ راه و دوران نماند رشتهٔ امید
من گم است + — از غوامض سخن
رشتهٔ قطائف — بقاف و طای مهمله بالف کشیده ف.
نوعی از حلواهای لطیف و نفیس فوقی یزدی راست ع آنم
که بچشم پخته و خام جهان + داده است خدا قبولیم چون پالان
شیرین بمذاق اختلاط یاران + چون رشتهٔ قطائف ماه
بشام رمضان — مص
رشتهٔ مریم. ف. رشته که مریم میرشت و بباریکی
تمام موصوف بوده شیخ عبد الوهاب نوشته مروی است که
رشتهٔ مریم چنان باریک بود که بدون دوتا کردن تافته نمیشد
صائب ع خشک چو سوزن شده است از عرق شرم +
رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش + درویش واله هروی ع
نفس عیسوی از نیست نصیب واله + تن از هجر تو چون رشتهٔ
مریم دارد + صائب ع چه چشمک میزنی ای سوزن عیسی
بزخم من + ز نو این دل شگاف از رشتهٔ مریم نمیگیرد + خاقانی
ع تنم چون رشتهٔ مریم دوتا هست + دلم چون سوزن
عیسی است یکتا + — ب
رشتهٔ نکنده — بکسر نون و فتح کاف فارسی و سکون نون
دیگر و دال بی نقطه مفتوح. ف. ریسمانی باشد که جامهٔ خواب
همچو لحاف و توشک و امثال آنرا بدان دوزند — ب ما

رشته وار — بواو بالف کشیده و رای مهمله یعنی باندازهٔ
یک رشته — ب
رشتی — بفتح اول بروزن کشتی. ف. بمعنی خاکساری باشد
و شخصی را نیز گویند که انجمن پاک میکند و خاکستر و خاکروبه می برد
و منسوب برشت را هم گفته اند و بمعنی دوم خاکروب و خاکروبه
باشد بجای فوقانی نون هم آمده است — رک
رشح — بالفتح و حای حطی ع خوی کردن و تراویدن آوند
و بخشیدن و منه قولهم کم رشح له بشیء — یعنی
نداد او را چیزی و برجستن و خرامیدن ظبی — و بفتحتین خوی
و منه حدیث القیامة یبلغ الرشح آذانهم — ۲
رشحة — بالفتح و حای مهمله ع. آب که از جای تراوش کند
و بجای چکد — غ م
رشد — بضم اول و سکون ثانی و بفتحتین و دال مهمله ع
براه شدن و راه راست یافتن و در شرع رشد عبارت از
سلوک راه راست یعنی صلاح راه دین و اصلاح مال کما
قال الله تعالی وَابْتَلُوا الْيَتَامَى حَتَّى إِذَا بَلَغُوا النِّكَاحَ
فَإِنْ آنَسْتُمْ مِنْهُمْ رُشْدًا فَادْفَعُوا إِلَيْهِمْ أَمْوَالَهُمْ
از غیاث و تفسیر حسینی
رشدة — بفتح اول و ثالث و نیز بکسر اول ع حلال زاده
خلاف زنیه ابن رشده مثله — ۲
رشراش — بالفتح هر دو رای مهمله و هر دو شین معجمه ع استخوان
نرم و گوشت فربه بریان و نان خشک نرم — ۲
رشرش — بفتح اول و ثالث و سکون هر دو شین معجمه ع
نان خشک نرم رشرشة مثله و نیز رشرشة — نرمی
و توانستن تو بکسی که میسر شود او را — ۲
رشف — بالفتح ع. مکیدن آب را و تمام آب بنوشیدن
و خالی گذاشتن آوند را و بفتحتین آب اندک که در ته حوض و مانند آن بماند — ۲
رشق — بالفتح ع. تیر انداختن و جز آن و بالکسر تیراندازی
و هر چه بران گرو کنند و جانب و وجه آن و یک روی تیر و بانگ
قلم و باین معنی بالفتح هم آمده و بفتحتین کمان خوش قامت زود
تیر انداز نده و در تعجب گویند ما ارشق القوس یعنی
چه خوش قامت است کمان — ۲
رشک — بالکسر ع. رشک انبوه و مردی که ریش او کلان
و انبوه باشد و کژدم و باین معنی بضم هم آمده و آنکه سبقت از رماة
بر شمارد و هر چیزی که بر سبق گرو کنند و اصله القاف — ۲
رشک — باول مفتوح. ف. غیرت مولوی گفته ع
یک دهن خواهم به پهنائی فلک + تا بگویم مدح آن رشک ملک
حکیم فردوسی در مذمت رشک و حسد گفته ع چو چیره شود
بر دل مرد رشک + یکی دردمندی بود بی پزشک و باول
مضموم عقرب را خوانند و باول مکسور تخم سپش چنانکه مختاری
در هجو غلام خود گفته ع سرش ز رشک چو بر شیم ریخته
خشخاش + بغل ز گند چو در گور سوخته مردار + پور بهای
جامی گفته ع پوستین وی آشیان سپش + خانه رشک
و خانمان سپش + و بمعنی راست ایستاده و مرد بزرگ ریش
در فرهنگ جهانگیری آمده و در نسخهٔ دیگر انچه از جروح و قروح
تراود و بمعنی ژولیدگی نیز آمده صاحب برهان در بیان
معنی رشک بچند وجه خطا کرده یکی آنکه بمعنی غیرت و عجب و تکبر
بنا مده است دیگر گفته کرمی است و آن تخم سپش یره است
و آنرا بفتح بنا ورده اند بکسر است دیگر گفته عربان آنرا صواب
میگویند آن نیز خطا است زیرا که عربان آنرا صوابه و رن
غوابه گویند و آن تخم سپش است و کرم نیست از فرهنگ
ناصری و رشک بالفتح بمعنی اول با لفظ خوردن و کردن و آمدن
و بردن و داشتن مستعمل و زهر و خناق از تشبیهات اوست
ع گر بسر عاشقی ای عهد شکن خواهی داشت + دل بهر کس
که دهی رشک بمن خواهی داشت + میر رفیع الدین حیدر
معمای رفیعی ع دوش بر نعش رفیعی شکها بردم که تو +
هم ماش گریان تر از اهل عزا می آمدی + انوری ع در بزم
رشک برده از و شاخ در خزان + در بذل شرم خورده
از و ابر در بهار + صائب ع مرا بر اختر اقبال ساغر
رشک می آید + که در هر گردشی جان و گرمیگیرد از مینا + شیخ
شیراز ع رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند + باز گویم که کسی
سیر نخواهد بودن + میر معزی ع اگر رشک آید از تو شهریاران را
عجب نبود + که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم داری +
ظهوری ع رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم + با لب
خنده خیز او دیده گریه زای را + ع قمری زبان کشیده
بکام از خناق رشک + زین طوق پیچ خورده که در گردن

من است + ع بزہر رشک بر آمیخت مہر شہد وصال +
ہلاک گشته تریاق روزگار منم + علی قلی بیگ علی ترکمان ع
بکہ در ہجر بتان دلگیرم از اوضاع خویش + صد قیامت
رشک بر حال خموشان میکنم + و رشک بمعنی غیور مجاز است
از بہار عجم —
رشک کش — بضم کاف تازی و سکون شین معجمه
ف آنکه از رشک کشته شود ظہوری ع مرحمتہای ره
اگر امنیت + میشود رشک کش دوای چند — ب
رشکن — بالفتح و کسر کاف و سکون ثانی و نون و متکبر
و صاحب عجب و غیور و حسود باشند — م ب
رشکین — بالفتح و کسر کاف ف منسوب برشک
یعنے صاحب رشک و در سراج اللغات نوشته که این کسبت
از رشک کلمه کین چون دو کاف بہم آمدند یکی را حذف
کردند اغلب که کاف تازی حذف کرده باشند بخلاف
چرکین که کاف دوم را که فارسی بود حذف کردند — غ
رشم — بالفتح ع نوشتن و نگار کردن و مہر کردن انبار
گندم را و بفتحتین سیاہی که در روی کفتار باشد و علف
کرنخستین بر آید و نشان باران در زمین و باران و نیز رشم
بوی طعام بردن و حریص گردیدن بران — ۲
رشمیز — بروزن شبدیز ف کرمی است چوب خوار که
بعربی ارضه و بہندی دیمک گویند — غ
رشن — بفتح اول و سکون ثانی و نون ف نام روز ہجدہم
از ماه پارسی مرادف رش است مسعود گفته ع روز رشن است
ای نگار دلربائے + و در تحفة الاحباب بفتح را و شین آمده و
در فرہنگ بمعنی گزیدن آورده است — ن
رشن — بالفتح و بفتحتین و نون در آخر ع دہانه جوی — ۲
رشنواد — بفتح اول نام سپہسالار بہمن جہرآزاد مادر
بہمن است — ن
رشنی — بروزن لشنی ف خاکروب و خاکروبکش را
گویند و در رشتی بفوقانی گذشت — م ا
رشنیله — ف بمعنے بول و غایط است از رساله
نقل شده است — ن
رشو — بالفتح و واو در آخر ع پاره دادن کسی را — ۲

رشوة — بالکسر و بالضم و فتح واو ع پاره یعنی چیزیکه
برای کارسازی ناحق بکسی دہند و با لفظ دادن و گرفتن و
ستاندن و خوردن مستعمل صائب ع برشوت عامل از خود
گر کنند اصحاب سلطانه + مکافات عمل از ہیچکس رشوت
نمیگیرد + میرخسرو ع آنچه بدست تو دہن میخورد + رشوت
آسایش تن میخورد — ب
رشوت خوار — ف رشوت گیر و مباشر آن — فر
رشوف — کصبور ع زن خوش مزه دہن خوش فرج
و ناقه که علف را بلب گیرد و خورد — ۲
رشوان — بضمتین ع گوسپندان چرنده — ۲
رشی — بالکسر و الضم و با آخر الف بصورت یا ع جمع رشوة
بالکسر پاره — ۲
رشیح — بحای حطی کامیر ع خوی و گیاہی است — ۲
رشید — بدال مہمله کامیر ع راه راست نماینده و راه
تدبیر و نام پسر خاقانی و در صفات باری ہادی راہنما است
بسوی راه راست — غ ۲
رشیدله — بروزن قصیده ف ریشه و ستاری
را گویند که بعضی از آن آشبکه کرده باشند — م
رشیدیة — بفتح اول و کسر شین معجمه و دال مہمله و تشدید
تحتانی مفتوح ع نوعی از طعام که بفارسی آن را رشته گویند — ۲
رشیف — کامیر ع خوردن آب بہر دو لب — ۲
رشیق — کامیر ع مرد نیکو باریک قد — رشاقة
محرکه جمع و حسن بن رشیق محدث است — ۲
رشینه — بروزن قرینه صمغ درخت صنوبر است و معرب
آن راتینج باشد و بعضی گویند راتینج باین معنی عربی است
و بعضے گفته اند رومی است واللہ اعلم — م ا
رص — بالفتح و تشدید صاد مہمله ع بہم چسپانیدن
چیز را با چیزی و استوار کردن و برابر نہادن ماکیان بیضها را
بمنقار خود — ۲
رصاء — بالفتح و تشدید ثانی بالف کشیده ع
ران چسپیده بران دیگر — ۲
رصاد — بالکسر و دال مہمله ع جمع رصد که
بالفتح یکدفعه باران — ۲

رصاص — بہر دو صاد مہمله کسحاب ع ارزیز یعنے
قلعی که بہندی رانگ گویند و عوام آن را بالکسر خوانند
و آن دو قسم است سیاه و آن سرب و ابار است و بہندی
سیسه و سپید و آن قلعی و قصدیر است — اغ
رصاصة — بالفتح و تشدید ثانی و فتح صاد مہمله ثانی ع
بخیل و سنگ چفسیده در زمین سخت بکنار چشمہ و ان — ۲
رصاع — بالفتح و عین مہمله ع جماع و گائیدن زن را
و رصاع کشداد مرد بسیار جماع — ۲
رصاغ — بغین معجمه ککتاب ع رسنی که بدان ستور را
ببندند — ا
رصاف — بالکسر ع پیہای اسپ جمع رصیف
است کامیر یا آن استخوانہای پہلو است و جمع آن رصف
ککتب ہم آمده — ۲
رصافة — بفتح اول و فتح فا ع نرمی در کار و استواری
و استوار شدن و بالضم پے که بر تیر و کمان پیچند و شہریست بشام — ۲
رصانة — بفتح اول و فتح نون و تای فوقانی ع استواری
و محکمی از منتخب و صراح — غ
رصائع — بالفتح و کسر ہمزه و سکون عین مہمله ع
جمع رصیعة کسفینة گره لگام نزدیک عذار اسپ
که بفلس ماند و حلقه گرد یا حلقه گرد که در شمشیر یا زین باشد و جای
پیوند اضلاع از پشت اسپ — ا
رصب — بفتحتین و سکون بای موحده ع مابین سبابه
و وسطی از بنہای آنہا — ۲
رصح — بفتحتین و سکون حای حطی ع نزدیکی ہر دو ران
و نزدیک شدن آنہا و لاغر سرین شدن اکر رصح نعت
مذکر است از ان و رصحاء نعت مونث — ۲
رصخ — بالفتح و سکون صاد و خای معجمه ع ثابت و
برجای بودن در کاری — ۲
رصد — بفتحتین و سکون دال مہمله ع چشم داشتن و بسے
نظر کنندگان واحد و جمع مذکر و مونث دروی یکسان است
و چبوتره که بہ بلندی ہفت صد گز بر قلعه کوه بلند میسازند
و منجمان بران نشسته احوال کواکب معلوم کنند از لطائف
و کشف و مؤید و در شرح خیمه نبی فارسی چنین بنظر آمده

آ. رصد چنان باشد که در صحرا بر کریوهٔ بلند که در غایت بلندی
باشد سطح آنرا هموار کرده بران سطح دو قصر مقابل یکدیگر بنا
کنند روی یکی بسوی مشرق و روی دیگر بمغرب و در میان هر دو
قصر مفاصله بقدر چهار ذراع بود و طول هر یکے ازین هر دو قصر
چهار صد گز باشد و بلندی هر دو قصر صد گز بلکه زاید و در تواریخ
ولایت نامه مسطور است که در ملک فرنگ صد عمارتی باشد
که ارتفاعش قریب هزار دست و چاه زیریش بانصد دست
خواهد بود مدور و مثمن از سنگ ترتیب یافته و طبقهای متعدد ساخته
و بر سر گنبد بالای آن یک کاله شیشه نهاده و در میان هر طبقه
سوراخی مدور بمقدار یک انگشت میسازند که روشنی آفتاب
از بالای طبقها تا بته چاه نمایان باشد و در میان طبقها جا بجا
کتابهای علم هیئت و تنجیم نهاده باشد حکما بالا بر آمده بوسیله
شیشهای دوربینهای کلان احساس بروج و سیارها نمایند

رصد بستن در کاری — کنایه از کار عمده کردن و
همچنین زیچ بستن و بعضے تید بسرعت هر چه تمامتر نیز کرده اند
و این ضرورست سنجر کاشی ے میتوانم بست در دانائے
هیات رصد + فال افسر میزند از گردش اختر سرم +
محسن تاثیر ے زیچ در زیر زمین بیچاره بست اختر شمار +
هر که میگردد فروتر میتواند زیچ بست + — ب مص

رصدبند و رصدنشین و رصدی — اول
موحده و ثانی بنون و ثالث بواو . ف . منجم و ستاره شناس
زیرا که همیشه چشم بر کواکب دارد واله هروی ے خوانند
رصدوران بینا ببرج سرطانش شاخ گلها مهست
از نور رصدنشین بتشویر + تدویرند و کمال تدویر + — ب

رصدة — بفتح اول و ثالث ع . یکدفعه باران یا رصاد
بالکسر جمع و بالضم کارهٔ صیاد و حلقهٔ مس یا نقره که در دوال
شمشیر باشد — ۲

رصدگاه — بکاف فارسی بالف کشیده و های زده . ف
جای امید و چوتره باجگاه یعنی جای که مردمان سوداگر باج
و زکوة متاع خود دهند از برهان سراج و تحقیق آنکه برای
معنے دوم بسین مهمله نویسند چرا که رسد بمعنی حصه و کاروان
جنس و غله باشد چنانکه در چراغ هدایت و ظاهر است چوترهٔ
باجگاه محل آمدن کاروان غله و غیره است و در رسیدے
رصدگاه بمعنی نظرگاه و اوجگاه نوشته نظامی گفته ے تنیده
نقش در رصدگاه دور + بروحانیان بر جسدهای نور + — غ ب

رصدگاه دهر — بفتح دال مهمله . ف . کنایه از دنیا باشد

رصدگه خاکی — بجای شخذ بالف کشیده و کسر کاف
تازی . ف . کنایه از دنیا است و قالب و جسد آدمی را نیز گویند — ک ما

رصع — بالفتح و عین مهمله ع . بدست زدن و نیزه در نشاندن
در چیزی و سخت جستن بآن و آرام کردن بجای و میان دو سنگ
کوفتن دانه را و فرو بردن سنان در مطعون و بفتحتین خرما
بنان نیزه . رصعة — یکی با صحیح بضاد معجمه است و نیز
رصع — بر جسپیدن بچیزی و آلوده ببوی خوش شدن و
لاغر سرین و لاغر هر دو کنار فرج شدن زن — ۲

رصعاء — بالفتح ع . زن لاغر سرین و لاغر هر دو کنارهٔ فرج — ۲

رصغ — بالفتح و غین معجمه ع . بند دست — ۲

رصف — بالفتح ع . سنگ برهم نهادن در بنا و پی بر تیر
و کمان پیچیدن و پای بر پای پیچیدن و باهم ملاصق کردن
مصلے و یقال ذا امر لا یرصف بک یعنی سزاوار تو نیست
و بفتحتین آبیکه از کوه بر سنگی فرو ریزد و موضعی است

رصف کعنق — مثله — ۲

رصفة — بالتحریک ع . سنگ بر سنگ در آبراهه نهادن
یا عام است . رصف بفتحتین جمع و پی که بر تیر و کمان
پیچند یا رصاف بالکسر جمع — ۲

رصم — بفتحتین ع . در شعب تنگ در آمدن — ۲

رصن — بالفتح و نون در آخر ع . تمام کردن و کامل گردانیدن
و دشنام دادن و غالب آمدن کسی را و شناخت چیزی — ۲

رصو — بالفتح و واو در آخر ع . محکم و استوار گردانیدن — ۲

رصود — بدال مهمله در آخر کصبور ع . شتر ماده که منتظر
نوبت آب باشد — ۲

رصوف — کصبور ع . زن خرد یا تنگ فرج — ۲

رصوفة — بضمتین و فتح فا ع . پی که بر تیر و کمان پیچند — ۲

رصید — بدال مهمله کامیر ع . سگ و دد که خواهد بر جهد
سوی شکارے — ۲

رصیص — بهر دو صاد مهمله کامیر ع . بیضهای یکدیگر نهاده
و روی بند زنان که قریب بچشم باشد — ۲

رصیع — بعین مهمله کامیر ع . کوبک گوشه مصحف — ۲

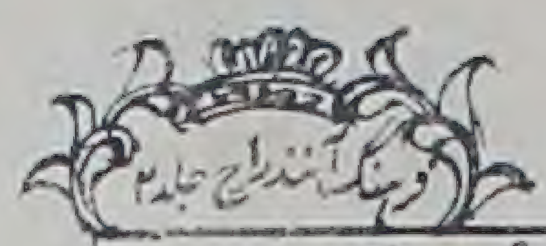
رصیعة — کسفینه ع . گره لگام نزدیک عذار اسپ
که بفلس ماند و حلقهٔ گرد یا حلقهٔ گرد که در شمشیر یا زین باشد و جای
پیوند اطلاع از پشت اسپ و نوعی از طعام که از گندم کوفته
تر نهاده با روغن ترتیب دهند و جواهر یکه او را نشانده باشند
در چیزی . رصائع جمع — ۲

رصیف — کامیر ع . کار استوار و محکم و مقابل و برابر
در کار و مصاحب و رفیق که همواره با وی باشد — ا

رصین — بنون در آخر کامیر ع . محکم و برجای و مرد مهربان
و ستیهنده در حاجت یار خرد و دردناک یقال هو
رصین الجوف یعنی او دردناک شکم است و دو استخوان
است در دو طرف استخوان سر زانوی اسپ پیوسته — ۲

رض — بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع . کوفتن و ریزه کردن
خرما که بکوبند و از خسته پاک کرده در شیر تر نهند یا عام است — ۲

رضا — بالکسر ع خوشنودی و بفتح اول خوشنود شدن
و باصطلاح اهل تصوف خوشنودی کردن بهر چه از قضای
الهی به بنده رسد و فروتر ازین مرتبه صبر است و بالاتر ازین
مرتبه تسلیم و فارسیان بمعنی راضی و خوشنود هم استعمال کنند
و این مجاز است ے بهشت نسیه او نقد عیش صاحب دلیست +
اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد + قدسی ے ز گیتی رضا نیست
جز سفلهٔ دون + که هم دون نواز است و هم سفله پرور +
حیاتی گیلانی ے عطیه فیض رسان است و جرم عفو پذیر +
بهر چه هست رضاییم غم چرا داریم + و با لفظ دادن و آوردن
بمعنی اجازت دادن و آوردن مستعمل سنجر کاشی ے ما بشکست
خاطر مور رضا نمیدهیم + خصم بگو رساد گی شیشه زند بسنگ ما +
میرخسرو ے جان مرا خرید خیالش به بندگی + این بنده
آن اوست از آن لب رضا بیار + انوری ے بدست ما
چو ازین حل و عقد چیزی نیست + بعیش با خوش و خوش
گر رضا هیم و راست + اسیری لاهیجی ے هر چه آید بر تو
میدان از قضا + بر قضای حق بده جانان رضا + و نیز رضا
لقب علی موسی ابن جعفر علیهما السلام در منتخب بهمه معنے
بفتح نوشته و صاحب کشف و صراح و مزیل الاغلاط و ابن
حاج بمعنی اول بکسر نوشته اند — ب غ



رُضاب - کغراب ع. آب دهن یا آب دهن مکیده یا پارهای آب دهن در دهن و ریزه مشک یا پارهای برف و پارهای شکر و پارهای تگرگ و شهد نیک یا عام است و کفک شهد و دانهٔ شبنم بر برگ درخت وتری درخت از باران یا عام است - ۲

رُضاة - کقضاة ع. جمع راض کقاض مر خوشنود - ۲

رِضاخ - بالکسر و خای معجمه در آخر ع. کسی را بنا پسندی چیزی دادن و همدیگر را سنگ انداختن - فر

رَضارِض - بفتح اول و کسر رای مهمله و سکون ضاد معجمه ثانی ع. شتران بچرا گذاشته - ۲

رُضاض - بالضم بهر دو ضاد معجمه ع. ریزهای چیزی وانچه از کوفتن بر جهد - ۲

رَضّاع - بعین مهمله در آخر کشداد ع. بخیل ناکس و رُضّاع کگفار جمع راضع شیرخوار و مرد بخیل ناکس - ۲

رَضاعة - کسحابة ع. باد پس پشت که باد دبور است یا میان دبور و جنوب و نیز رَضاعة لئیم و بخیل شدن و بالفتح والکسر شیرخواری بچگان - اغ

رِضام - بالکسر ع. سنگهای بزرگ که در عمارت بر هم نهند و بالضم گیاهی است واندک از هر چیزی - ۲

رِضامند - بالفتح و فتح میم فـ. خوشنود و راضی - فر

رَضائی - بالفتح و کسر همزه پوششی معروف در هند که در ایام زمستان بر سر گیرند ظاهرا از مخترعات رضا نام شخصی است که یای نسبت بدان ملحق کرده چنین خوانده اند پس لفظ هندی باشد و هندی نبودن ماده این لفظ منافی مقصود نیست ازینجاست که در اشعار زبان دانان ولایت دیده نشده میرزا بیدل ـ ز تشریف حکمت نکردیم عریان ٭ چو بیدل بود پوششش ما رضائی - ب

رَضَب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. مکیدن آب دهان کسی را و بیکبار ریختن باران و بزالود آمدن گوسپند - ۲

رُضح - بالضم و حای حطی ع اسم است رَضح را و سفال خرماشکسته و ریزه شده و همچنین شکسته و ریزه شده از هر چیزی - ۲

رَضخ - بالفتح و بالضم و خای نخذ در آخر ع. خبری که بشنوند و باور ندارند آنرا و بالفتح ریزه کردن سنگریزه را و عطای اندک دادن کسی را و کوفتن سر مار را بسنگ و زدن زمین را بدان و سر دن زدن گرفتن تکه ها و نیز رَضخ - همدیگر را سنگ انداختن - ۲

رَضَد - بفتحتین و سکون دال مهمله ع. رخت بر هم نهادن رَضید و مرضود - مثله - ۲

رِضراض - بهر دو ضاد معجمه بالفتح ع. بمعنی رضرض است و زمین کوفته شده بسنگها و مرد بسیار گوشت و المونث بالهاء و قطرهای خرد از باران و سرین لرزان و جنبان - ۲

رَضرَضة - بفتح اول و ثالث و فتح ضاد معجمه ثانی ع. شکستن و ریزه کردن چیز را - ۲

رَضع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. خرمابنان ریزه و بخیلی و رَضِع کگتف شیرخوار رُضُع کعنق جمع و خرمابنان ریزه و بخیلی و رِضع - بالکسر درختی است که شتر آنرا میخورد و رِضع کعنب خرمابنان ریزه - ۲

رَضف - بالفتح ع. سنگهای تفسیده که شیر را بوی در جوش آرند رَضفة - یکی و استخوانهاست در زانو یکی با دیگری پیوسته مانند انگشتهای فراهم آمده و در اسپ مابین پاچه و دست و رَضفة بالتحریک داغی که بسنگ تفسان کرده باشند - ۲

رَضم - بالفتح ع. موضعی است میان بالهٔ و شقوق و موضعی است بنواحی تبیار و بالفتح و بفتحتین سنگهای بزرگ در عمارت برهم نهند رَضمة - یکی و گران و سست دویدن و بسیار کردن زمین را و بر هم نهادن سنگ را و برآوردن خانه را بسنگریزها و لازم گرفتن خانه را و خود را بر زمین زدن - ۲

رَضمان - بالتحریک ع. کام نزدیک گذاشته دویدن و بالفتح شتران گران - ۲

رِضوان - بالکسر والضم ع. خوشنود شدن و پسندیدن و نام دربان بهشت چنانکه مالک نام دربان دوزخ فرهانی ـ رضوان الله علیه بکسر بمعنی خازن بهشت آورده صائب ـ به بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست ٭ نه بهم پای در انجا که در بانی هست ٭ و نیز رضوان بالکسر کوهی است - ب

رِضوان کده - بقلب اضافة فـ. کنایه از بهشت - ب

رِضوَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. خوشنودی یقال ما فعلت الا عن رضوتک - ۲

رَضُوعة - بفتح اول و ضم ثانی و فتح عین مهمله ع. گوسپند با شیر - ۲

رَضَوِیّه - بفتحتین و واو مکسور و تشدید تحتانی ع. منسوب بامام علی موسی رضا رضی الله عنه - غ

رَضِیّ - کغنی ع. خوشنود ارضیاء جمع مرضاة کمهاة مثله - ۲

رَضِیّه - بفتح اول و کسر ضاد معجمه و تشدید تحتانی ع. خوشنودی کرده شده - غ

رَضِیح - بحای حطی کامیر ع. سفال خرماشکسته و ریزه شده - ۲

رَضِیض - بهر دو ضاد معجمه کامیر ع. کوفته من رضوض مثله - ۲

رَضیع - بعین مهمله کامیر ع. طفل شیرخواره و همشیره یعنی دو طفل که از یک دایه شیر خورده باشند هر یکی مر دیگری را رضیع باشد غ. و نیز رضیع بخیل ناکس باشد - ۲

رَضیف - کامیر ع. شیر سنگ تاب کرده - ۲

رَضیم - کامیر ع. بنا بسنگ برآورده - ۲

رَطاء - بفتحتین و طای مهمله ع. گولی و حماقت - ۲

رَطاب - کقطام ع. دشنام است مر زنان را و رِطاب بالکسر جمع رَطیب خرمای رسیده - ۲

رَطابة - بفتح اول و فتح موحده ع. تر و تازه گردیدن - ۲

رُطازات - بالضم و تخفیف و زای هوز بالف کشیده و تا در آخر ع. خرافات که حکایات شب است - ۲

رِطاطی - بالکسر بهر دو طای مهمله ع. جمع رَطیط کامیر بانگ فریاد و گولی و مرد گول - ۲

رُطام - کغراب ع. بازداشت اسم مصدر است از رُطِمَ البعیر - ۲

رَطانة - بالفتح والکسر و فتح نون ع. سخن جز بزبان عربی گفتن والفعل من نصر - ۲

رَطائط - بفتح اول و کسر همزه و سکون طای مهمله ع جمع رَطیط کامیر بانگ فریاد و گولی و مرد گول - ۲

رَطب - بالفتح و موحده در آخر ع. تر ضد خشک و شاخ تازه و نازک و کودک که بنرمی و نزاکت بزنان مانند رُطب بالضم و بضمتین علف سبز و گیاه سبز و رُطَب کهر خرمای تر رُطَبة یکی ارطاب جمع آن و این بفارسی بالفظ چیدن مستعمل نظامی؎ رطب چین در آمد ز دوشینه خواب * دماغی پر آتش دهانی پر آب * دران باغ رفته رطب چیده‌ام * وز و دادمی هر کرا دیدمی - آب

رَطبة - بفتح اول و ثالث ع. دختر نازک و سست تر رِطاب بالکسر جمع - ۲

رطب چین - ف. مراد حضرت نظامی علیه الرحمة از فرهنگ سکندر نامه -

رَطَز - بفتحتین و سکون زای هوز ع. سست از موی و از هر چیزی - ۲

رُطَرات - بضم اول و فتح ثانی ع. همان کلمات است فر

رَطس - بالفتح و سین مهمله ع. بباطن کف زدن - ۲

رَطع - بالفتح و عین مهمله ع. زکام و مانند آن و گائیدن زن را - ۲

رِطل - بالفتح والکسر ع. نیم من و آن دوازده اوقیه است و هر اوقیه چهل درم و در بحر الجواهر بمعنی پیمانه فارسیان نیز بهمین معنی استعمال کنند و لهذا رطل گران پیمانهٔ کلان را گویند که پر از شراب باشد و بالفظ زدن و خوردن و کشیدن و برسر کشیدن مستعمل و این مجاز است صائب؎ در خرابات محبت شیشه بی ظرف نیست * قدهٔ بر سر کشد رطل گران آفتاب * واله؎ مستی رطل گران بالاتر از پیمانه است * بیخبر تر از جهان هر کس که صاحب جاه تر * نظامی؎ بیا دشه آن مشتری پیکران * چو زهره کشیدند رطل گران * معزی؎ صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود * رطل خوردیم که در عید چنین نیکوتر * خواجه شیراز؎ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد * شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد * و نیز رطل بالفتح عدل و مرد نرم و سست و نرو و نوجوان باریک بدن و کودک مراهق یا کودک استخوان سخت نا شده و مرد نرم و سست و مرد کلان سال ضعیف یا مائل بنرمی و فرو هشتگی و پیری و مرد احمق و اسپ سبک رو و بمعنی کم ستر آمده و المؤنث بالهاء - ب ا

رطل زنان - بفتح زای هوز و سکون نون. ف. آنکه غله و اجناس را وزن کند - فیها

رطل گران - بکاف فارسی و رای مهمله بالف کشیده و نون ف. پیمانهٔ بزرگ از برهان - غ

رَطم - بالفتح ع. در کاری انداختن کسی را که نتوان از آن بیرون شود و در گل فگندن و ریخ زدن و نیک گائیدن زن را - ۲

رُطمة - بضم اول و فتح ثالث ع. کار مشکل و مشتبه که جهت آن نشناخته نشود - ۲

رَطو - بالفتح و واو ع. جماع کردن با زن - ۲

رُطوب - بضمتین و موحده در آخر ع. سپست تر خورانیدن ستور را - ۲

رُطوبة - بضمتین و فتح موحده ع. تر و تازه گردیدن - ۲

رُطوبة اصلیه - ع. تری و رطوبت خلقی که در اعضای ابدان است - غ

رَطوم - بفتح اول و ضم ثانی ع. مرد گول و زن فراخ فرج و نیز ماده تنگ فرج و زن بستهٔ فرج که کسی جماع آن نتواند - ۲

رَطوان - بفتح اول و ضم ثانی ع. شتران لاغر - ۲

رَطی - بفتح و کسر ثانی ع. گائیدن زن را - ۲

رَطِیّ - کغنی ع. احمق و گول رِطاء کلتاب جمع - ۲

رَطِیب - کامیر ع. تر و تازه و خرمای رسیده رِطاب جمع

رَطیط - بهر دو طای مهمله کامیر ع. بانگ و فریاد و گول و مرد گول رِطاط بالکسر و رَطائط - جمع - ۲

رُطینا - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و نون بالف کشیده ع. سخن عجمی - ۲

رَطیئة - کسفینة زن گول رطاء کحمقاء مثله رُطء بالضم و رُطاءات جمع - ۲

رِعا - بکسر اول و عین مهمله بالف کشیده ع. علف و گیاه و بفتح چریدن و چرانیدن از صراح و در لطائف بکسر اول بمعنی گله گاو و گله گوسپند و غیره و در کشف بکسر اول شبانان و حاکمان - غ

رَعاب - بیای موحده در آخر کشداد ع. سخن با سجع گوی - ۲

رَعابیل - بفتح اول و کسر موحده ع. جمع رِعبلة بالکسر جامهٔ کهنه - ۲

رُعاة - بضم اول و در آخر تای فوقانی ع. نگهبانان و مجازاً بمعنی حاکمان و سلاطین این جمع راعی است - غ

رِعاث - بکسر اول و ثای مثلثه ع. شارحان نصاب نوشته اند که بمعنی گوشواره و گلوبند است و بمعنی تاج چنانکه در نصاب آورده بنظر نآمده و همین در کنز نوشته - غ

رَعّاد - بدال مهمله کشداد ع. نوعی از ماهی که بسودن او دست و بازو لرزان گردد چندانکه آن ماهی زنده باشد و مرد بسیار گوی - ۲

رَعارِع - بالفتح و کسر رای مهمله و سکون عین مهمله ع. جمع رَعرَع. کدحداح کودک بالیده نیکو و رعارعات قامت نیکو جوانی و مرد بد دل و نی دراز -

رَعاس - بالفتح و سین مهمله ع. نیزهٔ نرم جنبان - ۲

رَعاع - بهر دو عین مهمله کسحاب ع مردم نو دیده فرومایه ناکس رَعاعة یکی و نیز رَعاعة شتر مرغ و مرد بیدل و بیهوش و بیعقل - ۲

رُعاف - بضم اول ع. خونی که از دماغ براه بینی بر آید از بحر الجواهر و مدار و منتخب -

رُعافِیّ - بالضم و کسر فا و تشدید تحتانی ع مرد بسیار رعاف

رُعاق - کغراب ع. آواز شکم ستور که شنیده شود وقت دویدن آن یا آواز رحم ستور چون در غلاف خود بجنبد

رَعیق کامیر مثله فیهما - ۲

رُعال - کغراب ع آب بینی - ۲

رَعالة - بالفتح و فتح لام ع. گولی - ۲

رَعام - بالفتح ع. تیزی نظر و بالضم آب که از بینی اسپ یا گوسپند رود بعلتی یا عام است از هر دو و ارعِمة - جمع و نیز رُعام - سخت لاغر گردیدن گوسپند پس روان شدن آب بینی آن و نگهبانی چیزی کردن و انتظار فرو شدن آفتاب بودن

رُعامة - بالضم و فتح میم ع درختی است - ۲

رُعامی - کحباری ع. درختی است و فرو دونی جگر - ۲

رِعان - بالکسر ع. جمع رَعن بالفتح بینی سارهٔ کوه - ۲

رُعاوی - کسکاری ع - و نیز بالضم شتر گرداگرد قوم و دیار آنها چرا کننده - ۲

رَعاوِیّة - بالفتح و کسر واو و فتح تحتانی ع. ستور چرنده و بچرا گذاشته از هر که باشد رِعیَة - کغنیة مثله - ۲

رعایا ـ بفتح ع جمع رعیّت چنانکه قضایا جمع قضیه بمعنی محکومان و نگهداشته شدگان از منتخب و غیر آن ـ غ
رِعایة ـ بالکسر و فتح تحتانی و سکون فوقانی ع نگهداشت چیزی کردن یعدی به بر صائب گفته ؎ گر حقوق آشنائی را رعایت میکنی ٭ عمر چندان نیست ای ناآشنا وقت ست وقت ٭ امیر شاهی ؎ جفای تو بر دل بغایت خوش ست ٭ رشته بر رعیت رعایت خوش ست ٭ ـ ب
رعب ـ بالفتح و بای موحده ع. افسون از سحر و جز آن و عده بد و عذاب و سخن عرب مقفی و پر کردن حوض و الشکستن جای پیکان نشاندن تیر را و بانگ کردن کبوتر و بالضم جای نشانیدن پیکان در تیر رِعَبة کقردة جمع و بضم و ضمتین ترس و ترسیدن و ترسانیدن ـ ۲
رُعباء ـ بالضم ع موضعی است ـ ۲
رَعبل ـ بفتح اول و ثالث ع. رعبل بن عصام و عمرو بن رعبل با آن برادر است هر دو شاعران اند ـ ۲
رعبلة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. باد سخت که بر یک مهب نورد ـ رعبلیل ـ بالفتح مثله و بالکسر جامهٔ کهنه رعابیل ـ جمع و زن کهنه لباس یا گول فروهشته گوش ـ ۲
رَعبلیب ـ بفتح اول و ثالث و کسر لام تحتانی رسیده و موحده در آخر ع آنکه پاره کند هر چیز را که بران قادر شود و زن لطف کننده و نرم سخن ـ ۲
رعبلیل ـ بفتح اول و ثالث و کسر لام بیای رسیده ع باد سخت که بر یک مهب نورد رعبلة ـ بالفتح مثله ـ ۲
رُعبوب ـ بضم اول و ثالث و سکون واو و بای موحده در آخر ع مرد بد دل و ترسنده و المونث بالها و دراز بالا پر گوشت و نازک اندام مذکر و مونث در وی یک انست او هی خاصة للنساء دون الرجال ـ ۲
رُعبوبة ـ بضم اول و ثالث و فتح موحده ع پاره از کوهان و دختر دراز بالا پر گوشت نازک اندام یا سپید رنگ خوبصورت نازک اندام پر گوشت ملیح شیرین گفتار و زن بد دل و ترسنده و مادهٔ شتر سبکرو و بن شگوفه نخستین بر درخت خرما یا عام است ـ ۲
رُعبولة ـ بضم اول و ثالث و فتح لام ع خرقهٔ پاره شده ـ ۲

رعث ـ بالفتح و ثای مثلثه ع. اندک گرفتن ـ و بفتحتین و بالفتح سپیدی اطراف دو پارهٔ گوشت که زیر زنخ بز آویزان باشد و سفید شدن آن و پشم رنگین که بهودج آویزان سازند ـ ۲
رعثاء ـ بالفتح ع. نوعی از انگور دراز دانه و گوسپندی که هر دو کرانهٔ گوش وی کفانیده معلق مانده باشد ـ ۲
رَعثة ـ بفتح اول و ثالث و نیز بفتحتین ع. گوشواره
رِعاث ـ بالکسر جمع و غبغب خروس و موهای زیر زنخ آن و تاج خروس و کوزه که از پوست طلع خشک سازند و بالضم پشم رنگین که از هودج آویزان سازند ـ ۲
رعج ـ بفتحتین و سکون جیم ع. بسیار شدن مال و اولاد و بالفتح بی آرام و مضطر گردانیدن و پیهم درخشیدن برق و توانگر گردانیدن خدای کسی را ـ ۲
رعد ـ بالفتح و دال مهمله ع. تندر و آواز ابر و گویند که آواز فرشته ایست که ابر و باد را میراند یا نام فرشته که زجر میکند ابر را یا بادی ست زیر آسمان و بانگ کردن و غریدن آسمان و آراستن زن خود را و زینت کردن و نات الرعد جنگ و نام عاشق رباب از لطائف ـ غ ۲
رعد انداز ـ ف. توپ انداز و نیز توپ ـ ف
رِعدة ـ بالکسر و الفتح و فتح دال ع. لرزه ـ ۲
رِعدید ـ بکسر اول و ثالث بیای رسیده و دال مهمله در آخر ع. بد دل ترسان و زن لرزان گوشت و بالوده و رعدیدة مثله ـ ۲
رعرع ـ بهر دو رای مهمله و سکون هر دو عین مهمله کجعفر و ههدهد ع. کودک بالیده نیکو قامت نیکو جوانی ـ ۲
رعرعة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع جنبیدن آب صافی بر روی زمین و بر بالیدن کودک و بالیده گردانیدن کودک را یقال رَعرَعَهُ الله یعنی برویاند و بالیده گرداند او را خدای و سوار شدن سوار بر ستور نخست در ریاضت آمده تا رام گرداند آنرا و ریاضت دهد ـ ۲
رعس ـ بالفتح و سین مهمله ع. لرزیدن و فشاندن وراه رفتن آهسته از ماندگی و ضعف ـ ۲
رعسان ـ محرکة ع. جنبانیدن سر از کلان سالی ـ ۲
رعش ـ بالفتح و بفتحتین و شین معجمه در آخر ع. لرزه گرفتن و لرزیدن و رَعِش ـ ککتف مرد بد دل و ترسنده و چالاک و شتاب در جنگ و در نیکی و احسان از لغات اضداد است ـ ۲
رعشاء ـ بالفتح ع. شتر مرغ شتاب رو و مادهٔ شتر جنبان در شتاب رفتن ـ ۲
رعشن ـ بفتح اول و ثالث و سکون نون که زایده است ع مرد با اهتزاز رونده و بد دل و شتر و شتر مرغ شتاب با اهتزاز رونده و المونث بالها و نام اسپ مراد و لقب پادشاهی از حمیر ـ ۲
رعشه ـ بفتح اول و ثالث ع. لرزیدن و لرزه کذا فی المنتخب و بالکسر کذا فی البحر الجواهر و بالفظ افتادن و افگندن و انداختن و کشیدن و برچیدن و گرفتن مستعمل عرفی ؎ از رگ و ریشهٔ غم بکشد ٭ رعشه در جان غم در اندازد ٭ صائب ؎ همچنان غافل نمرگم گرچه از موی سپید ٭ در رگ جان رعشه چو شمع سحر افتاده است ٭ سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افگند ٭ رعشه چون آب روانش در رگ جان افگند ٭ ظهوری در تعریف شراب گوید ؎ به نقش ره سُبل اگر جویبار ٭ کشد رعشه از پنجهٔ شاخسار ٭ وله ؎ بکوشش نیست ممکن رعشه از سیماب برچیدن ٭ شکیبائی تواند کرد ناصح ناشکیبا را ٭ ـ ۲
رعشه دار و رعشه ناک ـ اول بدال مهمله و ثانی بنون. ف. بمعنی فطرت ؎ دوش کز موج سرشکم آسمان پر هاله بود ٭ می بدست رعشه ناکم شعله جواله بود ٭ صائب ؎ ز انقلاب چرخ میلرزم بآب روی خویش ٭ جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام ٭ ـ ب
رِعشیش ـ بکسر اول و ثالث و شین معجمه در آخر ع مرد بد دل و ترسنده و شتاب در جنگ و در نیکی خند ـ ۲
رعص ـ بالفتح و صاد مهمله ع. افشاندن جنبانیدن و حرکت دادن و کشیدن ـ ۲
رعظ ـ بالفتح و ظای معجمه ع. سوراخ ساختن تیر را که در ان پیکان نهند و اصلاح آن کردن و شکستن آنرا از لغات اضداد است ـ ۲
رعف ـ بالفتح ع. رفتن و روان شدن خون از بینی ـ ۲
رعل ـ بالفتح ع. بینی کوه و جاهای مرد و موضعی است و آنچه از گوش گوسپند و شتر ماده بریده آونگان گذارند ـ ۲

رغلاء - بالفتح ع. ناقه و گوسپند که گوش آن شگافته معلق گذاشته باشند و گوسپند گوش دراز رُغل بالضم جمع

رغلة - بفتح اول و ثالث ع. بشتر مرغ و آنچه از گوش گوسپند و شتر ماده بریده آویخته گذارند و غلاف سر زه و نخله بلند یا خرما بن تر یا بلایه بار آور و عیال مرد یا عیال بسیار و آنچه اول بر آید از شاخ و برگ و جز آن و تیزی هر چیزی و گله اسپان اندک یا بیشتر و گله یا گله مقدار بیست یا سی و بیست و پنج رِعال بالکسر و اراعیل جمع و گاهی گله گاو نیز را هم رغلة نامند - ۲

رُغلول - بالضم اول و ثالث ع. تره ایست یا آن ترخانی است که بیخ بری آن عاقر قرحا باشد و بفتح اول شاذ - ۲

رِغم - بالکسر ع. پیه و نام زنی و امّ رغم کفتار - ۲

رغن - بالفتح و نون آخر ع. بینی ساره کوه رُعون بضمتین و رِعان بالکسر جمع و کوه دراز و موضعی است بحجاز و موضعی است به بحرین و موضعی است نزدیک حضرموت و بفتحتین احمق و سست گردیدن و فی التعج با رعنه یعنی چیگولی و سستی آورد و در رسانیدن آفتاب باغ کسی را چنانکه سست بیهوش گردد و رعونت سست و هشته لغت است از آن - ۲

رعناء - بالفتح ع. زن گول و سست از صراح و در منتخب و کنز بمعنی زن خویشتن آرا و از لطائف و کشف و مؤید و خیابان و شرح خاقانی دریافت شده که رعنا در محاوره فارسیان بالف مقصوره بمعنی زیبا و خوشنما و چالاک و متکبر مستعمل میشود و نام گلی که اندرون سرخ و از بیرون زرد باشد و مجازاً بمعنی دو رنگ نیز آمده چنانکه سرو رعنا بمعنی سرو دو رنگ - غ

رعنائی - بالفتح بمعنی خود آرائی و زیبائی و بمعنی دو رنگی نیز مستعمل فارسیان است - غ ب

رعنائی فروشان چمن - ف. گلها و ریاحین دانش گفته ع سایه پرور نوجوانان رنگ زار آورده شوق + رعنائی فروشان چمن بی اختیار - ب

رغو و رغوة - بحرکات ثلاثه ع. برداشتن از جبل و بدی و بانگ ایستادن از آن رغوی بالفتح و الضم رُغیا بالضم مثله مصدر است و اسم از آن - ۲

رغوس - بسین مهمله کصبور ع. آنکه سر شیر از غلبه خواب بجنبد و ماده شتری که سر شیر از نشاط لرزان باشد و ناقه فشاب رو که دستها و دزه و دبر دارد و آنکه سر او لرزد از پیری و نیز نرم و جنبان - ۲

رغوش - بشین معجمه کصبور ع. شتر ماده سر لرزان از کلان سالی - ۲

رُغوف - بضمتین ع. بارانهای سبک - ۲

رعام - کصبور ع. گوسپند لاغر که از بینی آن آب رود و سیاهی دوات و سخت لاغر معرفة زنی است و بضمتین زن نازک اندام - ۲

رعون - کصبور ع. سخت و درشت از هر چیزی و بسیار جنبان و تاریکی شب و بضمتین جمع رعن - بالفتح بینی ساره کوه - ۲

رعونة - بضمتین و فتح نون ع. خویشتن آراستن و نادان شدن و احمق و سست و نرم و فارسیان بمعنی غرور و تکبر استعمال نمایند رعنائی مثله - ب

رعی - بفتح اول و سکون عین ع. چریدن و چرانیدن و نگهبانی و بکسر اول و فتح عین گیا که ستوران میخورند - غ

رُعیان - بالضم ع. جمع راعی - والی و امیر چرانند و نگهدارنده - ۲

رعیب - بیای موحده کامیر ع. بمعنی خائف از لطائف - غ

رعیة - کغنیة ع. عامه مردم و ستور چرنده و بچرا گذاشته از هر که باشد رعاویة مثله رعایا جمع هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد - ۲

رعیلس - بسین مهمله کامیر ع. شتر یکه دست او را بپای وی بسته باشند یا شتر یکه در رفتن مضطرب و جنبان باشد - ۲

رعیق - کامیر ع. در رعاق گذشت - ۲

رعیل - کامیر ع. گله اسپان اندک - ۲

رُغ - بضم اول و سکون غین معجمه ف. مخفف آروغ است - ن

رُغاء - بالضم و المد ع. بانگ شتر و مانند آن و رغّاء مشددة مرغی است - ۲

رغاب - بیای موحده کسحاب ع. زمینی که آب روان نشود بر آن مگر بباران بسیار یا زمین نرم فراخ ریگناک - ۲

رُغابی - کحباری ع. فزونی جگر - ۲

رُغاث - بثای مثلثه کغراب ع. زمینی که روان نگردد آب مگر بباران بسیار - ۲

رُغام - کغراب ع. آب بینی و بالفتح خاک ریگ آمیز - ۲

رُغامة - کثمامة ع. خواسته و مطلوب - ۲

رُغامی - کحباری ع. فزونی جگر لغت فی المهملة و گیاهی است لغة فی الرُخامی و بینی و رگهای شش که مجرای نفس است - ۲

رُغاوة - بالضم و فتح واو ع. کفک شیر و سر آن بکسر اول هم آمده - ۲

رغائب - بفتح اول و کسر همزه و سکون موحده ع چیزهای مرغوب واحدش رغیبة - غ

رِغایة - بالضم و الکسر و فتح تحتانی ع کفک شیر و سر آن - ۲

رغب - بالفتح و الضم و بفتحتین و بای موحده در آخر ع. خواهش نمودن و آز کردن و بسیار خوردن و اعراض کردن از چیزی و نخواستن آن را و ترک دادن و بضم و بضمتین نرم شدن هر چیزی - و رُغُب - بضمتین زمین نرم فراخ ریگناک یا آنکه روان نشود مگر بباران بسیار و رود بار فراخ بسیار آب بردار - ۲

رغباء - بالفتح ع. چاهی است - ۲

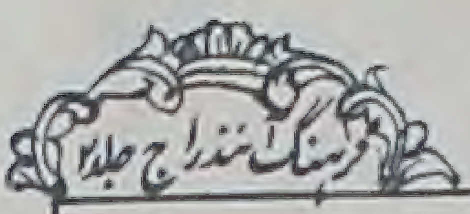
رغبان - بالفتح کسحبان ع. از ابی حنیفه روایت میکنند و متروک است - ۲

رُغبانة - بالضم و فتح نون ع. گره بند نعل - ۲

رغبت - بفتح اول و ثالث ع. خواهش نمودن یعدی بفی و در تافتن یعدی بعن و بالفظ آمدن و افتادن و داشتن مستعمل صائب ع تا بر محک دم می شیرین و تلخ را + دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر + واله هروی ع بسیر گلشن اندکی رغبت افتد + گر آئینه در گلستان نباشد + خسرو ع جان خود را شکار او کردم + رغبتش در شکار می ناید - ب

رغبوت - بفتحتین و ضم ثالث و تای فوقانی در آخر ع. خواهان و طلبگار و خواهانی - ۲

رغبوتا و رغبوتی - بفتحتین ع. زاری نمودن بسوی کسی یا آن سوال است بخواری و مذلت و رُغبی بالضم مثله - ۲



رَغَثَ ـ بالفتح وثای مثلثه . ع . بر مکیدن بزغاله شیر مادر را ـ ۲

رَغْت ـ بفتح اول و سکون ثانی . ف . گلنار است و آن گل درخت اناری است که بغیر از گل ثمری دیگر ندارد و بهترین آن گلنار فارسی است ـ سالاف

رُغَثاء ـ کعشراء . ع . رگهای شیر در پستان یا پی زیر پستان ـ ۲

رَغْد ـ بالفتح و بفتحتین و دال مهمله . ع . زیست خوش و فراخ و بفتحتین مرد فراخ زیست واحد و جمع و مذکر و مونث در وی یکسانست ـ ۲

رَغْرَغَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح غین معجمه . ع . فراخی زیست و فرو رفتن کسی در نیکوی و هر وقت آب یا فتن شتر یا آب دادن شتر را روزی بصبح و روزی بشام یا سیر نا دادن آب آنرا و نهان کردن چیزی و لازم گردانیدن شوره گیاه شتر را با عدم رغبت آنها و خوردن شتران آب را بعد چریدن شوره گیاه که در حوالی آب باشد ـ ۲

رغزاه ـ بروزن سبزه بزای معجمه . ف . پتو را گویند و آن از لباس است که از پشم گوسپند بافند بعضی مردم خاصه از اهل کشمیر و کرمان پوشند و این لغت را در فرهنگ نیافتم ـ ن

رَغْس ـ بالفتح و سین مهمله . ع . دست و دسترس ارغاس جمع و نیکوی و برکت و گوالیدگی زیاده گردانیدن خدای مال کسے را و برکت دادن در ان ـ ۲

رَغْف ـ بالفتح . ع . فرو خورانیدن بعیر را دانه و آرد مانند آن و گرد آوردن خمیر با کل را و کشیدن آن بدست تا فراهم آید و بالضم جمع رَغِیف . کامیزان گرده ـ ا

رُغْفان ـ بالضم . ع . جمع رَغِیف کامیزان گرده ـ ا

رَغْل ـ بالفتح . ع . آگنه گی و پری خوشه از دانه رُغْل بالضم نوعی از علف شتور یا آن سرمق است که معرب سلمه باشد ارغال جمع ـ ۲

رَغْلاء ـ بالفتح والمد . ع . شتر ماده که پارهٔ از گوش وی بریده آونگان گذاشته باشند ـ ۲

رَغْلَة ـ بالفتح . ع . ستور ریزه چون بره و بزغاله و بالضم غلاف سر نره ـ ۲

رَغْم ـ بالفتح . ع . بخنی و ناپسندی و خاک آلودگی و خاک آلوده شدن مکروه داشتن و خوار شدن و مجازاً بمعنی کاری بعکس کردن ـ ۲ غ

رَغْماء ـ بالفتح . ع . گوسپند که بر کنار بینی وی سپیدی باشد یا رنگے دیگر مخالف رنگ سائر بدن ـ ۲

رَغْن ـ بالفتح و نون . ع . گوش داشتن و قبول کردن سخن و خوردن و نوشیدن در ناز و نعمت و طمع و آز و میل کردن و رَغَنّ بفتحتین و تشدید نون بمعنی لعل ـ ۲

رَغَنَة ـ بفتح اول و ثالث . ع . زمین نرم ـ ۲

رغناین ـ بالفتح و کسر نون و سکون تحتانی و نون . ف . پایجامه و ازار ـ فس

رَغْو ـ مثلثه . ع . کفک و سر شیر رُغیّ جمع و رُغُوّ کعلو شتر ماده بسیار بانگ و فریاد ـ ا

رغوان ـ با واو و بالف کشیده بنون زده و حرکت اول مجهول . ف . نام کوهی است در مغرب نزدیک با فریقیه ـ ک

رُغْوَة ـ مثلثه . ع . کفک و سر شیر و رَغْوَة بالفتح سنگ بزرگ ـ ۲

رَغُوث ـ بثای مثلثه کصبور . ع . ماده با شیر ـ ۲

رَغُول ـ بفتح اول و ضم ثانی . ع . گوسپند که شیر دهد گوسپند را و آنکه غنیمت شمرد هر چیز را و بخورد آنرا ـ ۲

رُغیّ ـ بالضم . ع . جمع رُغْوَة ـ بالضم کفک و سر شیر ـ ۲

رَغِیب ـ کامیر . ع . مرد بسیار خوار و حریص و آزمند و شتر بسیار شیر و بسیار نفع رِغاب جمع و فراخ شکم از مردم و جز آن و حوض فراخ و مشک فراخ و اسپ کشاده گام و رود بار کلان و فراخ بسیار آب و عریض رخسار ـ ۲

رَغِیبَة ـ کسفینة . ع . امر مرغوب و خواسته و عطای بسیار ـ رَغائِب ـ جمع و فراخ شکم از هر چیزی ـ ۲

رَغِید ـ بدال مهمله کامیر . ع . مرد فراخ زیست ـ فر

رغیدا ـ بروزن سعید المغت سریانی دانه ایست در میان گندم که آنرا بشیرازی هرگویند بفتح ها و سکون رای مهمله و بعضے گویند عربی است ـ سا

رَغِیدَة ـ کسفینة . ع . نوعی از آش که بشیر و آرد ترتیب دهند ـ ۲

رَغِیغَة ـ کسفینة ـ بهر دو غین . ع . زندگانی نیکو و آشامیدنی از کفک شیر یا آشی است برای زچه که از شیر و آرد ترتیب دهند ـ ۲

رَغِیف ـ کامیر . ع . گردهٔ نان که برای پختن بقدری پهن کرده باشند از شرح نصاب رُغْف ـ بالضم جمع ارغف

رَفّ ـ بالفتح و تشدید فا . ع . چوبی باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بران متاع شگرف خانه نهند ـ رُفُوف جمع و شتر کلان هیکل و باین معنی بکسر هم آمده و گلهٔ گاوان و رمه از میش یا از مطلق گوسپند و هر ریگ توده بلند و جای باش شتر و گوسپند که از شاخ درخت و چوب سازند و نوعی از خوردن شتر و گوسپند و آب دهن و نیکوی و خوار و بار جامهٔ تنک نرم و فراخی دامن جامه بثوب دیگر و بسیار خوردن و بوسه دادن زن را با طراف لب و نیکوی و احسان کردن بکسے و بخوردن رف خوردن شتر و گوسپند و پریدن و بر جستن حشیم و غیر آن و درخشیدن و روشن گردیدن گونه کسی و نیک کوشش کردن در خدمت کسی و گرد گرفتن کسی را و مکیدن شیر مادر را شتر کره و گرامی داشتن کسے را و شادمانی نمودن و بال جنبانیدن و گستردن مرغ وقت فرود آمدن و نیز رَفّ ـ درخشیدن برق پی آنکه پراگنده شود در ابر و هر روز شیر خوردن و هر روز گرفتن تپ و رِفّ بالکسر بهرهٔ آب هر روز و تپ هر روزه و بامعنی بالفتح هم آمده و رُفّ ـ بالضم کاه و ریزهٔ آن رُفه مثله ـ ۲

رَفّ ـ بروزن صف . ف . برآمدگی و شکوی است که بر در خانها برای نشستن سازند و درون خانها برای نهادن ظروف و لباس طاقی را خالی گذارند و این معروف است ـ ن

رَفَأ ـ بالفتح . ع . کرانه کردن کشتی را و رفو کردن جامه را و پیوست و نیکو کردن دریدگی و بریدگی جامه را ـ ۲

رِفَاء ـ بالکسر . ع . ساز و ارامدن و بر چسپان شدن و آرام دادن کسے را و صلح کردن میان کسی و نیکو نمودن و رَفّاء کشداد رفوگر ـ ۲

رُفَات ـ بالضم . ع . شکسته و از هم ریخته و ریزه ریزه از منتخب و لطائف ـ غ

رِفَادَة ـ بکسر اول و فتح دال مهمله . ع . قوم زین و پالان و رگ بند و جراحت بند و مالی که قریش در جاهلیت بجهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم

ومویز خریده‌بُدی در رَفیلَه‌ ـ املا همین است ـ اغ

رِفاس ـ بالکسر و سین مهمله ع رسن که بدان سر و دست شتر را ببازو ببندند و بپای زدن کسے را و رسن فاس بستن شتر را ـ ۲

رَفاش ـ بشین معجمه کشادو ع آنکه گندم را بیل از انبار نزدیک کیال ریزد ـ ۲

رُفاض ـ بالضم وضاد معجمه ع شکسته و پریشان از هر چیزی و هر نرم ریزه و بالکسر راههای پریشان ـ ۲

رَفّاضة ـ بالتشدید کجبانه ع قومی که گیاه و حوض را بیچر انند ـ ۲

رَفاع ـ بالفتح والکسر و عین مهمله ع ایام علّه درودن و بانبه منگاه آوردن و نیز رَفاع ـ پر شدن زراعت از دانه ـ ۲

رُفاعة ـ بالضم والکسر و فتح عین مهمله ع علبغده که زنان بر سرین بندند تا کلان و فربه نماید و رشته که بندی بآن بجیر و قید خود را بسوی خود کشد و بالکسر نام تبعت وسه صحابی است و بالضم و تثلیث بلندی آواز و بلند آواز شدن ـ ۲

رِفاغ ـ بغین معجمه کجبال ع جمع رفغ زمین نرم ـ ۲

رَفاغة ـ بفتح اول و رابع ع فراخ عیش شدن ـ ۲

رَفاغِیَة ـ بالفتح و کسر غین و فتح تحتانی ع زیست فراخ و تن آسانی ـ ۲

رِفاق ـ بالکسر ع جمع رَفِیق ـ کامیر همراه و نیز رِفاق رسن که بدان بازوی شتر بندند تا آهسته رود ـ

رَفاقة ـ بالفتح و فتح قاف ع همراهی کردن و بالضم گروه همسفر ـ ۲

رَفال ـ کسحاب ع موی دراز و بالکسر چیزی است که بر سر غلافند و تجفار بندند تا کشتی ستاند ـ ۲

رفان ـ بفتح اول ف در برهان گفته بمعنی شفیع و شفاعت کننده است و این سهو است صحیح ورغان است و در واو بیاید ـ ن

رِفان ـ بالکسر ع باران سست قطره ـ ۲

رُفانِیَة ـ کطمانیة ع خوشی زندگانے و فراخی ـ ۲

رِفاه ـ بکسر اول ع تن آسانے و فراخی عیش و هم جمع رَفه ـ که بفتح اول و سکون ثانی بمعنے تن آسانی است ـ غ

رَفاهَت ـ بفتح و رَفاهِیَت بفتح و تخفیف تحتانی ع تن آسانی و فراخی عیش شدن از منتخب و صراح و ظهوری بتشدید یای تحتانی آورده ع که دارد در فاهیتش کوچه بند ـ غ

رَفّة ـ بالفتح و تشدید فای مفتوح ع یکبار شیر خوردن و بالضم کاه و ریزه آن ـ ۲

رَفْت ـ بالفتح و تای مثناة در آخر ع بشکستن و ریزه ریزه نمودن و شکسته و ریزه ریزه گردیدن لازم متعدد و بریده شدن و رُفات ـ کصرد کاه و شکسته و ریزه ریزه کننده هر چیزے ـ ۲

رفتار ـ بالفتح ف حاصل بالمصدر رفتن و مستانه و شتاب آلود از صفات و موج از تشبیهات اوست و بالفظ کردن مستعمل شیخ شیراز ے خر که کمتر نهند بر وی بار ＊ بی‌گمان آسوده تر کند رفتار ＊ دانش ے جلوه شوخ تو شورش در چمن می افگند ＊ سرو میلرزد چو طوفان موج رفتارت کند ـ ب

رفتن ـ بالفتح ف مقابل آمدن و بصله بالا فاده معنی بردن کند چنانچه شارح هانسوی در شرح این بیت بوستان ذکر کرده ے رود دیو ستان بان بایوان شاه ＊ بنوباوه گل هم ز بستان شاه ＊ و بمعنی قصد کردن صالحای مشهدی گفته ے از گوشه ابرو سخنی گفت بگوشم ＊ رفتم که کنم فهم سخن برد ز هوشم ＊ و چنانکه گویند رفتم که چنین کنم صائب ے حسن شهری مغز سودا را نمی آرد بجوش ＊ میروم تا لیلی صحرا نشینی خوش کنم ＊ هرچند صائب میروم سامان نومیدی کنم ＊ زلفش بدستم میدهد سر رشته آمالها ＊ ابوطالب کلیم ے عزت دیوانها در شهر کمتر شد کلیم ＊ چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم ＊ زلالی ے میروم که چند روزے صبر پیدا میکنم ＊ یا ز یادت میروم یا در دلت جا میکنم ＊ ولی دشت بیابانے ے هرچند میروم که بیایم نمی شود ＊ یا دیده بر رخت نگشایم نمی شود ＊ و بمعنی بیهوش شدن و از خود رفتن ے صائب چه رفته گلی از بوسه اش نگین ＊ دایم ز مان وصل میسر نمیشود ＊ و بمعنی است برون رفتن جعفر شیخ گوید ے برخیز سوی عالم بالا برون رویم ＊ از خود بیاد آن قدر عنا برون رویم ＊ ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت ＊ چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم ＊ و بعضے گویند این وقتی صحیح بود که رفتن و بیرون رفتن بیک معنی باشد والا خلا و رفتن تقصیر و جفا یعنی واقع شدن آن ملا خواجه علی گوید ے ور گنه کز جانب ما بود تقصیری نرفت ＊ چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند ＊ کمال خجند ے گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود ＊ سلطان تو ئی کسے بتظلم کجا رود ＊ خواجه جمال الدین سلمان ے داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر ＊ تقصیری اگر میرود از جانب ما نیست ＊ و تیز رفتن بمعنے مردن آمده جامی ے حریفان باده ها خوردند و رفتند ＊ تهی خمخانها کردند و رفتند ＊ ب

رفتن چراغ ـ بجیم فارسی ف کنایه از خاموش شدن چراغ طغرا ے بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق ＊ این چراغی است که از رفتن خود آگاهست ـ ب

رفتن چیزی در چیزی ـ ف خلیدن چون خار و سوزن و تیر و مانند آن میرزا محسن تاثیر ے دی رفت نا وکش بدل ناتوان او ＊ امروز خود بدیدن تاثیر میرود ＊ سلیم ے در بیابان جنون از بسکه گرم جستجو است ＊ خار میسوزد اگر در پای مجنون میرود ＊ ـ ب

رفتن حنا بهند ـ ف بسیاه شدن حنا مثل آمدن حنا بهند چنانچه گذشت سلیم ے نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال ＊ تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد ـ ب

رفتن خانه ـ ف گردیدن خانه سایرای مشهدے گوید ے خانه ام وادی نوادی میرود چون گردباد ＊ طرح این منزل ز خاک بیقراران بوده است ـ ب

رفتن درم و دینار و نزار ـ بدال مهمله و سین برای هوز ف رواج یافتن آن جمال الدین سلمان ے ما اهل نا سره داریم ببازار غمت ＊ درم قلب ندانم برود یا نرود ＊ ـ ب

رفتن قلم ـ ف نوشتن قلم ملا میرک جان بلخی میرکے ے دلا حریص مگرد و بداده قانع باش ＊ که هرچه رفت قلم بخش و کم نخواهد داد ＊ ـ ب

رفتن گرد سر ـ ف گردیدن بر گرد سر وحید گوید ے میروم گرد سرت گر شنوی از من تمام ＊ شمه حرف مرا

بشنو که خاطرخواه تست. ب

رافت وآمد. ف. بهمان آمد و رفت ملا قاسم مشهدی
ز رفت وآمد غمهای بد مستت خبر دارم * صبا آید بگویم غم چو جان در دل باز میگردد * ب

رُفت و روب و رُفت و رو. بالضم. ف. از عالم حبست وجود و شست و شو بابا فغانی گفته
ماجوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم * ساقی بگو که میکده را رفت و روب کند * خان آرزو اهل بینش بصفا ساختگی نشناسند * خانهٔ چشم چه محتاج برفت و روب است. ب

رفته رفته. ف. کنایه از تانی و تدریج و این مجاز است
ز حسن و ز فزونش به صرفه میگویم * که رفته رفته مبادا بتی خدا گردد. ب

رفته وارفته. ف. کنایه از خود شده و عاشق وحیران اشرف
همچو من والهٔ و وارفته فراوان دارد * چهره ات سخت بماه رمضان میماند * حضرت شیخ
بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا * رفتهٔ جلوه رسا کرد که کرد یار کرد * و خشم رفته و خواب رفته و رنگ رفته وسامان رفته و سر رفته از مرکبات آنست. ب

رَفَث. بفتحتین سکون وثای مثلثه. ع. جماع و فحش گفتن و سخن زنان در جماع. ۲

رَفد. بالفتح ودال مهمله. ع. دادن یاری دادن و رفاده ساختن و رفاده بستن و بالکسر دهش و عطا و کاسهٔ بزرگ که در ان شیر دوشند یا عام است و بدینمعنی بفتح هم آمده. ۲

رَفراف. بالفتح. ع. شتر مرغ نر و مرغی است که آنرا خاطف ظله هم گویند. ۲

رَفرَف. بفتح هر دو رای مهمله و سکون هر دو فا. ع. جامه های سبز که از ان گستردنی و مجالس سازند و دامنهای خرگاه و کرانهای زره که آویختگان باشد رفرفة یکی و شاخهای افتاده و فروهشته از درخت کناره یا از درخت پیلو و کنارهٔ مجلسها و فرشها که زاید بر ان باشد و گستردنی و افگندنیها و ماهی است دریائی و درختی است که در یمن روید و روزن و بالشچه و تلاق و درخت تازه فروهشته شاخها و مرغزار و پاره که در میان سراپرده و خرگاه دوزند و دیبای تنک و از زره آنچه آنرا بخود بسته بر پشت اندازند و چوبی باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شکر خانه بران نهند رفرفة. یکی و بال جنبانیدن مرغ تا فرود آید و طاق در عمارت و بالش و نام مقام اسرافیل علیه السلام و نام مرکب حضرت رسول و فارسیان بمعنی تیزی رفتار موج استعمال کنند. صائب
بشتابی که گذشتم من ازین جشنگاه * رفرف موج نگرد از سر دریا گذرد * از جهان گذران کیست که آسان گذرد * رفرف موج درین ریگ روان میماند. ا ب ع دو فرهنگ سکندرنامه.

رَفرَفة. بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بال گستردن و جنبانیدن مرغ بوقتی که خواهد تا فرود آید و بدینمعنی اکثر و بانگ کردن و جنبانیدن شتر مرغ بال خود را وقتی که خواهد بر چیزی فرود آید. ۲

رَفز. بالفتح و زای هوز در آخر. ع. زدن. ۲

رَفس. بالفتح و سین مهمله. ع. بپا زدن کسی او بر سن فا بستن شتر را. ۲

رَفسة. بفتح اول و ثالث. ع. صدمه بپای بر سینه. ۲

رَفش. بالفتح والضم و شین معجمه. ع. بیل که بان خاک بردارند و منه المثل الرفش الی العرش. یعنی سلطنت بعد از عمل بحرفه در حق شخصی گویند که بجاه و عزت رسد بعد از خواری و مذلت و نیز رَفش. بالفتح کوفتن و برا غالانیدن و نیک خوردن و نوشیدن در فراخی و نعمت و بفتحتین کلان شدن گوش و بزرگ گردیدن. ۲

رُفصة. بالضم و فتح صاد مهمله. ع. نوبت آب یا عام است مقلوب فرصت. ۲

رَفض. بالفتح و بفتحتین و ضاد معجمه. ع. شتران بچرا شده بارا عی اکثر رفاض جمع و نیز رَفض. ماندن و ترک دادن چیزی را و بینداختن و بالفتح بچرا گذاشتن شتر را تا متفرق چرند در چراگاه و پراگنده گردیدن خوشهٔ خرما و شکافیدن پوست تنک آن و فراخ شدن رود بار و رَفَض بفتحتین آب اندک. ۲

رُفضة. کهمزة. ع. آنکه چیزی را میگیرد و میماند. ۲

رَفع. بالفتح و عین مهمله. ع. برداشتن خلاف وضع و مبالغه نمودن شتر در رفتن و مبالغه نمودن کسی در راندن شتر لازم و متعد و شهر بار رفتن قوم و برداشتن غله درو ده و بخرمنگاه آوردن و برفع کردن کلمه را و آن در اعراب مثل ضم است در بنا و قصه پیش حاکم بردن صلة بعلی و نزدیک گردانیدن کسی را بکسی صلته بالی. ۲

رِفعة. بکسر اول و فتح ثالث. ع. بلندی قدر و مرتبه و بلند قدر و مرتبه شدن. ۲

رَفغ. بالفتح و غین معجمه. ع. نکوهیده ترین وادی و بدترین آنها از روی خاک یا ناحیه ارفاغ. بفتح اول و ضم ثالث جمع و زمین نرم رِفاغ. کجبال جمع و مشک رقیق تنگ پوست متوسط میان جید و ردی و زمین بسیار خاک و جای خشک بی نبات و مرد ناکس و فرومایه ارفاغ جمع و ریم ناخن و بدینمعنی بالضم هم آمده یا ریم بنهای ران و فراخی عیش و ارزانی و بن ران و هر فراهم آمدنگاه ریم از بدن و بدینمعنی بالضم نیز آمده ارفاغ و رُفوغ جمع و خاک نرم و طعام نرم. و رُفغ. بالضم بغل و گرداگرد فرج زن. ۲

رِفق. بالکسر. ع. چیزی که بدان یاری خواهند و نرمی خلاف عنف و سود و نفع و نرمی در کار و نیکو کردن و نیکوئی و رَفَق. بفتحتین بتنگی آرنج رَفقة. مثله و آب سهل حصول با کوتاه رسن و چراگاه نزدیک و حاصل و مطلوب سهل و آسان و نیز علتی و فسادی است که در سوراخ پستان ناقه عارض شود از بد دوشیدن دوشنده و بالفتح بستن بازوی شتر ماده را تا آهسته رود و مباد البسوی خانهٔ اصلی نگریزد و سود رساندن بکسی و زدن آرنج کسی را. ۲

رَفقاء. بالفتح. ع. شتر ماده آرنج بر تافته و آنکه سوراخ سر پستانش بند شده باشد. و رُفقاء بضم اول و فتح ثانی جمع رَفیق. کامیر همراه. ۲

رُفقة. مثلثة. ع. گروه همسفر رِفاق. ککتاب و ارفاق و رُفَق. کصرد جمع. ۲

رَفل. بالفتح و بفتحتین و سکون لام. ع. نیکو نتوانستن جامه را پوشیدن و نتوانستن هر کاری را نیکو کردن ارفل بفتح اول و ثالث و رَفِل. ککتف لغت مذکر است از ان و رَفلاء و رَفِلة. لغت مونث و نیز بالفتح خرامیدن و دامن کشان رفتن یا با هتزاز رفتن یعنی برداشتن دست را بارها و فرو کردن آنرا بار دیگر و پر کردن چاه را از آب برفل

بالکسر دامن و رَفَل - بفتحتین جای خرف از چاه
و رَفَل رَفَل - کلمه ایست که بدان میش ماده را برای دوشیدن
خوانند و رِفَل کحضب - دراز دامن و اسب دراز دم
بسیار گوشت و جامهٔ فراخ و شتر فراخ پوست - ۲
رَفِلَة - کفرحة ع زن بطرز نیکو دامن کشان و زن
زشت و بآیینی بکسر را هم آمده و زندگانی فراخ - ۲
رَفَن - بالفتح و نون در آخر ع بیضه و رِفَنّ کحدب
اسب دم دراز - ۲
رُفُوء - بضمتین و آخر همزه ع نیکو گردیدن دریدگی
جامه را بتار و پیوستن تیز بچیزی و فارسیان بفتح اول
و واو معروف خوانند و با لفظ زدن و کردن و داشتن و
برخاستن مستعمل ملا قاسم مشهدی ؎ دل بیک وصل
ز معشوق تسلی نشود * زخم دیگر بکف آور که رفو نیست بر جا
ولـ ؎ نفس را نیست ره در سینه از بسیاری مرهم
نباشد جای تار از بس گریبانم رفو دارد * منعم خانخانان
اکبرشاهی ؎ دل خرید و ز بد معاملگی * پیش افگند کین
رفو دارد * محمد خان ناری ؎ چون گل خان بجانب عشاق
رو کند * صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند * صائب ؎
گر رشته های طول امل اکنند صرف * مشکل که چاک سینهٔ ما
رفو کنند * درویش واله هروی ؎ بچاک رفته ز دست
جنون سوی دامن * بغیر سوزن مژگان که زد رفو گستاخ *
ملا حیاتی گیلانی ؎ هر چند رفو زدیم شد چاک * این سینه
همه بدوختن رفت * - ب
رَفْقَاء - بالفتح ع زن بزرگ گوش یا فرو هشتگی - ۲
رُفُوث - بضمتین و ثای مثلثه در آخر ع جماع و فحش
گفتن و سخن زنان در جماع یا فحش و بازی آنها - ۲
رَفُوج - بجیم در آخر کصبور ع بن شاخهای خرما بن - ۲
رُفُوخ - بضمتین و خای معجمه در آخر ع سختی و بلاها - ۲
رَفُود - بفتح اول و ضم ثانی و دال مهمله در آخر ع ناقه که
بیک دوشیدن یک قدح شیر پر کند - ۲
رفوسه - بفتح اول و ثانی و واو مجهول بر وزن سبوچه
ف بمعنی بازی و مسخرگی و ظرافت و بمعنی پی بردن یا فتنه
و بر چیدن نیز آمده - ن

رُفُوض - بضمتین و ضاد معجمه در آخر ع گیاه پریشان و
متفرق و گروهای مردم و زمین که در ملک کسی نباشد و بچرا
گذاشتن شتران را تا متفرق چرند و پراگنده گردیدن خوشهٔ
خرما و بشگافتن پوست تنگ آن و فراخ شدن و دو بار - ۲
رُفُوف - بضمتین ع جمع رَفّ - چوبی باشد پهنا
که هر دو طرف آن در دیوار کرده بر آن متاع گرف خانه نهند
و هو شبه الطاق - ۲
رفو کلاهی - بکاف تازی ف بمعنی رفو کردن ملا طغرا
در تعریف دو تار گفته ؎ مقام رفو کاریش در عراق *
بیک جفت تار هنر گشته طاق * - ب
رفوگر - بکاف فارسی و سکون رای مهمله ف آنکه جامه را
بتار پیوند کند مرادف هکو و ازین است که مجد الدین شاعر را
که رفوگر بوده همگر گویند کلیم ؎ جامهٔ عرض نکویان چو در
نتوان دوخت * زانکه پیراهن گل را رفوگر نه نهند * - ب
رَفَه - بالفتح والکسر و های هوز در آخر ع فراخ و آسان
زندگانی شدن کسی و بر آب آمدن شتران هر گاه که خواهند
و نیز رَفْه - سیر علف و آب شدن شتران و بالکسر
تن آسانی و خرما بنان ریزه و رُفَه - کصرد کاه - ۲
رَفَه - بفتح اول و ثانی ف پروین را گویند که آن
شش ستاره کوچک باشد در کوهان ثور و بعربی ثریا
خوانند - رک
رَفَهان - بفتحتین ع فراخ عیش تن آسان - ۲
رَفَهنیة - کبلهنیة ع فراخی و وسعت زندگانی
و نون زایده است - ۲
رفیده - بر وزن رسیده بفتح را و کسر فا ف آنچه
نان پزند در تنور بندند و آن بالشی است که خمیر نان را
بر بالای آن نهاده بدرون تنور برند - ن
رَفِیص - بصاد مهمله کامیر ع هم آخور یقال هو
رَفِیصُک - یعنی او هم آخور تست که ستوران هر دو
بیک نوبت آخور زنند - ۲
رَفِیض - بضاد معجمه کامیر ع شتر بچرا گذاشته شده
و خوی و نیز شکسته و چیز متروک - ۲
رَفِیع - بعین مهمله کامیر ع شریف و بلند قدر و مرتبه

و بلند و بلند آواز - ۲
رَفِیعُ الشّان - ع لقب شاهزاده - غ
رَفِیعَة - کسفینة ع قصه که بردارند - ۲
رَفِیغ - بغین معجمه کامیر ع عیش فراخ و خوش - ۲
رَفِیف - کامیر ع آسمان خانه و درخت تر جنبان
و غیر آن و فراخ سالی و سوسن و روزن و جامهٔ تنگ و کذلک
الرَّفِیف - کشتیها است باهم بسته بر دریا جهت عبور
ملوک و امرا - ۲
رَفِیق - کامیر ع همراه و رُفَقاء جمع و رفیق واحد و
جمع هر دو آمده و مرد نادان - ام
رَفِیهَة - بهای هوز کامیر ع فراخ عیش تن آسان - ۲
رُقّ - بالضم و سکون ثانی ع آب تنگ در دریا یا در روم
و بالفتح والکسر و تشدید ثانی پوست تنگ از آهو و جز آن که
بروی نویسند و منه قوله تعالی فی رَقٍّ مَنْشُور و
صحیفهٔ روشن و تنگ از هر چیزی ضد غلیظ و سنگ پشت
بزرگ و نوعی از چارپایان آبی که به تمساح مانند رقوق
جمع و نیز بالکسر ملک و بنده و گیاهی است خاردار و برگ درخت
یا شاخهای نرم که ستور خوردن تواند و چیزی تنگ و زمین نرم
و فراخ و بای نسبت بضم هم آمده و بندگی - ۲
رَقَأ - بالفتح ع خشک شدن اشک و استادن و کذلک
رَقَأ الدّم و نیز رُقُوء - بر آمدن و بلند گردیدن عرق و صلاح
کردن میان قوم و فساد انداختن از لغات اضداد است و بالا
بر آمدن در درجه - ۲
رَقَاء - کسماء ع فساد - ۲
رِقَاب - بالکسر ع جمع رَقَبه که بمعنی گردن است و بمعنی
غلامان و کنیزان - غ ا
رَقَابَة - بالفتح و فتح موحده ع انتظار و نگهبانی و چشم
داشتن و رسن در گردن کسی انداختن و رَقَابَة
کشداده مرد ناکس و فرومایه و آنکه نگهبانی رخت و بار
کاروان کند در غیبت ایشان - غ ا
رَقَاحَة - بالفتح و فتح حای حطی ع ورزیدن بازرگانی - ۲
رُقَاد - بالضم و دال مهمله در آخر ع خواب و خفتن و رُقاد
خاص است بخواب شب و نیز رُقَاد نام مردی - ۲

رقاراق ـ بفتح اول و ثانی و رای بی نقطه بالف کشیده و بقاف زده . ف . صدای دست و پای ستوران باشد ـ رالا

رقلراق ـ بالضم و کسر رای ثانی . ع . آب تنک در دریا باد رود که بسیار می نباشد آنرا و شراب تنک و شمشیر بسیار آب ـ ۲

رقاش ـ بشین معجمه کسحاب . ع . مار ـ ا فر

رقاشان ـ بالفتح . ع . دو کوه اند با علای شریف ـ ۲

رقاص ـ بصاد مهمله کشداد . ع . پای کوبنده و بازیگر ـ ۲

رقاصة ـ بالفتح و تشدید ثانی و فتح صاد . ع . بازی است مر عرب را و زمین که هیچ نروید گو باران رسیده باشد ـ ۲

رقاع ـ بکسر اول و عین مهمله در آخر . ع . پاره ها و نوشتها مختصر و این جمع رقعة ـ است و نام خطی است از شش خط که ابن مقله وضع کرده است از منتخب . غ

رقاعة ـ کسحابة . ع . کولی ـ ۲

رقاق ـ کسحاب . ع . بیابان و زمین هموار و پست که روی آن نرم و زیر روی سخت باشد یا زمین که آب آن فرو رفته باشد و باینمعنی بضم هم آمده یا زمین نرم فراخ و روز گرم و بالضم نان تنک رقاقة ـ یکی و لا یقال رقاقة بالکسر رقاق ـ ککتاب جمع و تنک و نرم از هر چیزی و باینمعنی بتشدید ثانی هم آمده ـ ۲

راقس ـ بضم اول و کسر قاف و سکون سین بی نقطه بلغت یونانی حیفت آفرید را گویند که نوعی از سورنجان است و بعضی گویند خصیة الثعلب است والله اعلم ـ م

رقال ـ بالکسر . ع . جمع رقلة ـ خرمابن بلند که دست بدان نرسد ـ ۲

رقان ـ ککتاب . ع . حنا و زعفران ـ ۲

رقانه ـ بالکسر و فتح نون ف در ملحقات یک خانه از چهار خانه ورق و فرد حساب نویسندگان در طول و رقانه اول رصدور رقانه آخر را بارز و رقانه میانه را اوسط خوانند ـ ب

رقائق ـ بفتح اول و کسر همزه . ع . چیزهای باریک کنایه از اسرار و رموز ـ غ

رقائم ـ بفتح اول و کسر همزه . ع . جمع رقیمة ـ غ

رقب ـ بفتحتین و سکون موحده . ع . سطبری گردن رقب ـ بضمتین جمع رقیب کامیر ماری است بد ـ ۲

رقباء ـ بضم اول و فتح قاف و بای موحده . ع . جمع رقیب که بمعنی نگهبان و موکل است ـ غ

رقبان ـ بالکسر . ع . چشم داشتن و انتظار کردن و نگهبانی کردن چیزی را و رسن در گردن کسی انداختن و بفتحتین مرد سطبر گردن و معرفة موضعی است ـ ۲

رقبانی ـ بفتح اول و ثانی و کسر نون و تشدید تحتانی . ع . مرد سطبر گردن ـ ۲

رقبة ـ بالکسر و بفتحتین و فتح موحده . ع . چشم داشتن و انتظار کردن و نگهبانی کردن چیزی را و رسن در گردن کسی انداختن و نیز محرکة سپس گردن یا بن گردن یا گردن رقب و رقاب و اکرقب و رقبات جمع و ذات چیزی و مردم و بنده و نام مردی نیز و بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث نگهبانی و ترس و بی فرزندی و رقبة ـ بضم اول و فتح ثالث مغاکی جهت شکار پلنگ چنانکه زبیة ـ مغاکی جهت شکار شیر و رقبة بفتح اول و سکون ثانی و فتح موحده بمعنی زمینی که نزدیک بآب رود باشد خالا مطلق زمین متعلقه ده را گویند ـ ا غ

رقة ـ بالکسر و تشدید قاف . ع . نرمی و ملائمی از لطف و مجازاً بمعنی گریه مستعمل و بمعنی الفت و محبت نیز آمده چنانکه در شرح ثقاة ـ غ

رقد ـ بالفتح و دال مهمله . ع . کوهی است که سنگ آسیا از وی گیرند و بخواب شدن و خواب رقاد و رقود ـ بالضم فیهما مثله و رقد کرکع جمع راقد ـ خوابنده ـ ۲

رقدان ـ محرکة . ع . بر جستن بره و بزغاله از نشاط و نشاط ـ ۲

رقدة ـ بفتح اول و ثالث . ع . یکبار بخواب شدن ـ ۲

رقراق ـ بالفتح و حرف ثالث رای مهمله بالف کشیده . ع . درخشش سراب و درخشش هر چیزی و نام شمشیر سعد بن عبادة انصاری رضی الله عنه و آبی است بالای قادسیه ـ ۲

رقراقة ـ بالفتح و فتح قاف ثانی . ع . زن درخشان روی ـ ۲

رقرقة ـ بفتح اول و ثالث و رابع . ع . ریختن آب و غیر آنرا و تنک گردانیدن اشکنه را بروغن و جنبانیدن کوزه آب و برگشتن آب در چشم ـ ۲

رقز ـ بالفتح و زای هوز در آخر . ع . پا کوفتن و بر جستن یقال ما برقز منه عرق ـ یعنی نمی جهد از وی رگی ـ ۲

رقش ـ بالفتح و شین معجمه . ع . نگاشتن و نگارین کردن چیزی را بدو رنگ یا زیادهازان ـ ۲

رقشاء ـ بالفتح والمد . ع . دبه شتر که از گله بر آرد و آنرا شقشقه هم گویند و جانوری است که در گیاه باشد مار سیه ـ ا م

رقص ـ بالفتح و صاد مهمله . ع . بازی کردن و پای کوفتن رقاص و درخشیدن سراب و جوشیدن می و جنبیدن و بر جستن و باصطلاح اهل نغمه پای کوفتن باصول نغمات بود و بالفظ کردن و زدن و افگندن مستعمل مولوی معنوی ؎ هین بزن دستی که آن شاه رسید ✝ هان بزن رقصی که لاله میر رسید و نیز رقص بالفتح و بفتحتین پویه دویدن ـ رقصان ـ بالتحریک مثله میر خسرو ؎ بلبل طوبی که نوا زد بلند ✝ رقص در ادریس و مسیحا فگند ✝ ا ب

رقص اصول ـ نوعی از رقص که بهندی رقص باره تال نامند ـ غ

رقص بسمل ـ بکسر موحده و سکون سین مهمله و کسر میم و سکون لام کنایه از دست و پا زدن مذبوح ـ ب

رقص بباد مستان دادن ـ ظاهرا مثلی است از عالم سرود مستان یاد دادن میرزا بیدل ؎ سر شک میکند امشب بچشم گریان رقص ✝ که داده است ندانم بباد مستان رقص ✝ ب

رقص پهلو ـ بفتح بای فارسی و سکون هاء هوز ف از پهلو بپهلو غلطیدن و آن عبارت از استراحت است ؎ نیمی ز حیات رقص پهلو ست ✝ و آن نیم دگر شراب تاهو است ✝ تاهو بفوقانی و هاء هوز بواو رسیده شرابی که بقرع و انبیق کشند چنانچه در هندوستان شائع است ـ ب

رقص پیرای ـ ف . طغرا در مجمع الغرائب گفته ؎ بود تا از دف او رقص پیرای ✝ سبک خیزی کند کوهی گرانپای ✝ ـ ب

رقص چار پاره ـ بجیم فارسی . ف نوعی از رقص است میرزا یحیی ؎ چهار فصل بی داد عیش را دادن ✝ به است در نظر از رقص چار پاره مرا ✝ ـ ب

رقص درختان ـ بفتح دال مهمله و رای مهمله ف کنایه از جنبیدن شاخ و برگ درختان بزور باد حضرت

شنیم ــ بیا صوفی ببین جدگل و رقص درختان را + برآ از خرقهٔ سالوس اینک فصل باغ آمد + لیکن متعارف رقص صنوبر است صائب ــ اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی + بزیر بار دل رقص صنوبر میتوان کردن + ــ ب

رقص روانی و رقص مولوی ــ ف. هر دو از انواع رقص است صائب ــ نه تنها میکند رقص روانی آب و رتنبدل + که سرو پای در گل همدرین گلزار میرقصد + ــ مص

رقص ژاله ــ بزای فارسی. ف. میر آگهی در دشت سینه ام بنگر سیر لاله را + بر دوش سبزه شربین رقص ژاله را + ــ ب

رقص صنوبر ــ بفتح صاد مهمله و ضم نون. ف. در رقص درختان گذشت ــ ب

رقص فانوس ــ ف. گردیدن فانوس صائب ــ ای خرام آب حیوان کرده رفتار تو + رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو + ــ ب

رقص کچگاه ــ بکاف عربی و سکون جیم فارسی و کاف فارسی. ف. نوعی از رقص ــ فر

رقص کچول و رقص فرنگی و رقص فرنگچی و رقص فرنگچی. ف. از انواع رقص است و کچول بکاف تازی و جیم فارسی بوزن ملول جنبانیدن سرین در وقت رقص را گویند شرف شفروه گوید ــ بکشاد نقاب گفت زیبای بین + در رقص کچول شد که رعنای بین + یکدسته گل بدست فندقها سرخ یعنی گل با قلمی خرمای بین + شفای ــ بچیز بستن و رقص فرنگچی کردن + فریب خورد هم چون ضرورتست ضرور + نوعی یزدی ــ به بیند بکیسو جلوهٔ آن زلف اگر زاهد + کند رقص فرنگچی بزم کفر و ایمانش + ــ

رقص ملا ــ بمیم. ف. باصطلاح لوطیان نعوظ و حرکات جماع باشد عطاء الله اعجاز هروی ــ در علم کرشمه ملا + بازیچه طفل کمتب او ست + ــ ب

رقصیدن ــ بالفتح. و مصدر جعلی فارسیان است ــ ب

رقطاء ــ بالفتح و طای حطی بالف کشیده و. ع. ماده تیه رفتنه سخت و ماکیان رنگ برنگ و اشکنه بسیار روغن گوسپندی که سیاهی او با سپیدی آمیخته بود + و در اصطلاح شعری یا نثری است که یک حرفش منقوط و یک حرفش غیر منقوط باشد مثال شاعری گوید ــ شد قد تو چون صنوبر باغ برخد تو زلف از و پر زاغ + دیگری گفته ــ غمزهٔ شوخ آن صنم بکشاد + سیل خونم ز اشک خون آثار + از مطلع السعدین و منتهی الارب

رقطة ــ بضم اول و فتح ثالث. ع. سیاهی نجکهای سپید آمیخته یا برعکس آن و شاخ درخت عرفج که برگ آورده گرفته باشد ــ ۲

رقع ــ بالفتح و عین مهمله. ع. آسمان هفتم و شوی و نیز رقع ــ پینه افکندن و درپی نهادن جامه را و هجای کسی کردن و نکوهیدن و تیر بهدف رسیدن و ویرانی چاه را تا رسیده مقدار یک دو قامت بر آوردن آنرا و بمقدار زدن نیزه در یافته نیزه زدن کسی را و دست جیب کردن بر لقمه و وقت خوردن ــ ۲

رقعا ــ باول مفتوح و سکون ثانی و عین بی نقطه بالف کشیده. ع. بمعنی خرس و کیلدار و باشد و آن چوبکی است دوای که در کنار دریای خور ریابند ــ از برهان

رقعاء ــ بالفتح والمد. ع. گوسپند که در پهلوی آن سپیدی باشد و زن لاغر سرین و نام اسپ عامر با بلی و زن کول ــ ۲

رقعة ــ بفتح اول و ثالث. ع. آواز تیر در نشانه و بضم اول و فتح ثالث نوشته موجز و در پی و هدف یاقاع بالکسر جمع و اول آغاز هیجاو رقعة ــ کهمزة درختی است بزرگ ساقش همچو شاخ چنار و برگش مثل برگ کدو و بار آن مانند بار انجیر رقع ــ کصرد جمع از منتهی الارب و در بهار عجم رقعه بالضم پاره کاغذ و جامه و مانند آن و لهذا دلق فقرا مرقع گویند و بالفظ دوختن و زدن بمعنی پیوند کردن مستعمل نظام دست غیب ــ هر نفس داغ دگر بر تن خود سوخت نظام همچو آن رقعه که بر خرقهٔ پشمینه زنند + شیخ شیراز بهر دو معنی ــ هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر + کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت + سلیم ــ صبح شد مست می از خواب صبوحی برخیز + که صبا آمده و رقعهٔ از گل دارد + و نظر به معنی رقعه دار کاغذی را گویند که بر حاشیه اش نقش و نگار طلا و کرده باشند و وسط آنرا خالی گذاشته ــ

رقعهٔ بلند نیلگون ــ کنایه از آسمان است ــ سر

رقعهٔ پست نیلگون ــ ف. کنایه از زمین است و بجای سین بی نقطه شین نقطه دار هم بنظر آمده است که رقعه پشت نیلگون باشد ــ سر ک

رقعهٔ شطرنج ــ بفتح شین معجمه و سکون طای مهمله. ف. خانهای بساط شطرنج میر حسن دهلوی گفته ــ چون حساب رقعهٔ شطرنج غمهای ترا + هیچ پایانی ندیدم ده شمار از حد گذشت + ــ ب

رقعهٔ غبرا ــ بفتح غین معجمه و سکون موحده. ف. بمعنی رقعه پشت نیلگون که زمین است ــ سر ک

رقعهٔ کژدم ــ ف. گویند مغان که آتش پرستان باشند در روز اول از پنج روز آخر اسفندار ماه جشن میکرده اند و درین یک شبانروز سه رقعه می نوشته اند بجهت دفع مضرت هوام و بر سر دیوار خانه میچسپانیده اند و طرف صدر را خالی میگذاشته اند و چون درین روز فریدون طلسمها فرمودی نوشتن بعضی وضع این رقعه فریدون را میدانند و ازین است که فارسیان آن رقعه پیام ایزد و پیام نیو آفریدون می نویسند و جمعی از انوح میدانند و عربان سلام علی نوح فی العالمین مینویسند و بزعم اهل هند روز پنجم اسفندار ماه باشد که درجه پنجم حوت است و درین روز رقعهٔ کژدم مینویسند بسبب آنکه میگویند درجه پنجم حوت صورت حشرات دارد ــ سر ک

رقعهٔ مهمان ــ ف. و این فارسی هندوستان است رقعه که بتقریب دعوت و ضیافت باهم نویسند خان آرزو ــ نامه پرداختم از طفل سرشک لخت دل رقعهٔ مهمانی بود ــ ب

رقق ــ بفتحتین. ع. زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد ــ ۲

رقلة ــ بفتح اول و ثالث. ع. خرما بن بلند که دست بدان نرسد ــ رقل و رقال ــ جمع ــ ۲

رقم ــ بالفتح. ع. نوعی از نگار خط دار دیا نوعی از دیبا یا از چادرها و کنایه و سختی و بلا و نبشتن و نقطه نهادن کتاب و واضح بیان نمودن و مهر کردن بران و خط دار بافتن جامه را و کتابت کردن و رقم کنف سختی و بلا و رقم بفتحتین خط و نوشته ارقام جمع و بفارسی بالفظ آویختن مستعمل زلالی خانساری ــ آویخته ام از طرف کعبه رقم را + یعنی که صلائی است عرب را و عجم را + خسرو ــ زانچه حکمت و توقیع راز + نیست مگر این رقم

جان نواز + بهر تقدیر بالفظ کردن و دادن و زدن و نوشتن و کشیدن
و راندن و شدن و خوردن و پذیرفتن و شکستن و ریختن و فشاندن
و چکیدن و زدودن و کافتن مستعمل است و سپین کنایه از
مطالعهٔ خوب کردن و بدیع و خوش و مشکین و جواهر و زرین و پریشان
از صفات اوست طالب آملی ے رقمهای کلک مرا گر بکاو +
ز هر نکتهٔ مدعای برآید + وله ے مشکین رقم زلف که دل کار من
افتاد + کین طرهٔ آهم خفقان شکن افتاد + وله ے رقم مشکین
فشان هست کلک رقم غالیا موی + ز چین زلف او پیچیده
بر نوک قلم دارد + وله ے آبحیوان اگر دهند کشم + رقم انتخاب
بر آتشش + وله ے که میزند رقم گریه گرد در و دیوار + صریر خامهٔ
مژگان بگوشش می آید + وله ے تا یک شکن ز سنبل نقشے
رقم زند + صد جای نوک خامه ام از رنگ بشکند + واله هروی
ے در مجادله در اولین سخن بستم + رقم زدم بلب نامه حرف پایان را +
وله ے چو مدح شه دهن قم کرد زیبد + قلم را خطاب لی
جهان پهلو نے + میر حسن دهلوی ے ای خط خوش از مشک
برانگیخته مرا + بر دفتر طاعت رقم رانده گنه را + میر حسن خطاب
به نسیم + بخوان بحضرت او زینهار از سر سوز + تحیتی که نوشتم
بخواندن رقمش میر نجات ے خط نخوانده است بر دلش رقم
معزولی + پیش هر کس بشفاعت نه وید است هنوز + خسرو ے
بیشترک شد قدری زان سواد + نصب علم را رقم فتح داد + تاثیر
ے وصف رخش در سفینه که رقم شد + برگ گل تر کنند
جلد کتابش + صائب ے زلفت بمشک اگر رقم بندگی کشد
آن خون گرفته کیست که خواهد گواه ازو + وله ے نه از نازاست
اگر یکحرف افتاد است لبهایش + قلم چون تنگ شق
افتد رقم زود به میریزد + ظهوری ے چنان پرداز جود احسان
رقم + که شد هیچ از نام حاتم قلم + وله ے صفحهٔ سینه نگر کز
داغ + رقم انتخاب کرده قلم + شیخ شیراز + ے نام حافظ رقم
نیک پذیرفت ولی + پیش رندان رقم سود و زیان این همه
نیست + و بمعنی منشیر و فرامین که شاهان ایران بامرا و غیره
نویسند ے خطت که حکم غلامی بمشک ناب نوشت + برات
جزیه خوبے بر آفتاب نوشت + مشوش است خط دلکشت
که منشی ناز + رقم نجوم من از روی اضطراب نوشت + و در
دفتر خانهٔ پادشاهان هند جواهر مرصع راتم نویسند به مطلع السعدین

رقم اول ـ ف. کنایه از نور محمدی صلی الله علیه و آله
وسلم یا عرش ـ غ
رقمة ـ بفتح اول و ثالث ع. مرغزار و کرانهٔ رود
یا فراهم آمدنگاه آب و دو خبازی که بفارسی نان کلاغ است
و موضعی است نزدیک وادی القری و موضعی است نزدیک
بصره ـ ۲
رقمتان ـ بفتح اول و ثالث ع. دو تند سیاه است
در پایهای گوسپند که بناخن ماند یا نشان دو داغ کرانهٔ
ران خر یا دو تندی دو بازوی ستور یا دو گوشت بی موی
متصل باطن ذراع اسپ یا دو کرانهٔ ران ستور و دو مرغزار است
بناحیه همان و دو پشته است از پشته های حره که رنگش
سرخ بزردی مائل است و موضعی است در زمین بنی اسد ـ ۲
رقم طراز و رقم پیرو و رقم سنج و رقم کش
و رقم کار و رقم زن ـ ف. نویسنده و محرر
و سپین و دوین صفت نامه و مکتوب نیز آمده آصفی ے
رقم زن بود نامور نامه + که بیرون نیاید ز هر خامهٔ + ملا طغرا
در تعریف شب گوید ے شبی بر سر زانوی مشق روزه
رقم کار فرد صباحت فروز + عرفی ے لبسوی کاتب
اعمال بانگ برزد و گفت + که ای رقم کش کردار خوب
و زشت عباد + وله ے هنگام رقم سنجی احکام کواکب
بر جبیس نهد مجره در پیش دبیرم + ـ ب
رقنج ـ بفتحتین و سکون نون ع. بیضهٔ مرغ مردارخوار ـ ۲
رقو ـ بالفتح و واو در آخر ع. ریگ توده گرد اندک
کلان از دعص رقوة مثله ـ ۲
رقوء ـ کصبور ع. آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد
و بضمتین خشک شدن اشک و ایستادن و بر آمدن بلند
گردیدن عرق ـ ۲
رقوب ـ بباء موحده در آخر کصبور ع. زنے که چشم
بر مرگ شوی دارد بجهت میراث و شتریکه بانجور و حوض
نزدیک نیاید در انبوهی و زنے که او را بچه نزید و کذلک
الرجل و زنے که او را فرزندی باقی نباشد یا زن فرزند مرده
و ام الرقوب بلا و سختی ـ ۲
رقوة ـ بفتح اول و ثالث ع. ریگ توده گرد اندک

کلان از دعص رقو ـ بالفتح مثله ـ ۲
رقود ـ بضمتین و دال مهمله ع. خواب کردن و خواب کنندگان
جمع راقد ـ از منتخب ـ غ
رقوف ـ بضمتین ع. لرزنده از سرما ـ فر
رقوق ـ بضمتین ع. جمع رق بالفتح نوعی از جانوران
آبی که بتمساح ماند ـ ۲
رقون ـ بروزن زبون ـ ف. بمعنی حنا باشد و آن برگی
است که بکوبند و بر دست و پا بندند و بضم اول هم آمده است ـ ۲
رقی و رقی ـ بالفتح و بالضم و کسر قاف ع. بر آمدن
بر چیزے و بر آمدن بر نردبان و در دمیدن بر کسی افسون
خود را و رقی ـ بضم اول و آخر الف بصورت یا جمع رقیة
بالضم و فتح تحتانی بمعنی افسون و تعویذ رقی بالضم و ا
و لتشدید قاف پیه تنک که آنرا توان آشامید و فی المثل
وجدت تنی الشحمة الرقی علیها الماتی شخصے گوید
که وی را صاحبش ضعیف و ناتوان انگارد ـ ۲
رقیب ـ کامیز ع. بمعنی پاسبان و نگهبان و کسی
که بر یک معشوق عاشق باشند هر یکے مر دیگر را رقیب
باشد چرا که هر یکے از دیگرے نگهبانی و حفاظت معشوق میکند
و یکے از نامهای خدای عز و جل و منزلے از منازل قمر یا ستاره
که چون او طالع شود مقابل او غروب کند و تیر سوم از تیرهای
قمار و باری است بد رقیبات و رقب ـ بضمتین
جمع و پس آینده مرد از فرزند و قبیله ـ غ م ۲
رقیبان راز ـ برای مهمله و الف کشیده و زای هوز
ف. کنایه از عارفان و اصحاب مشاهده و نگهدارندگان
اسرار و راز باشد خواجه نظامی ے ستاند زبان از
رقیبان راز + که تا راز سلطان نگویند باز + ر ۲
رقیبان شب ـ پاسبانان از فرهنگ سکندرنامه ـ س
رقیبان هفت بام ـ کنایه از سبعه سیاره است ـ ر ۲
رقیة ـ بضم اول و فتح تحتانی ع. افسون و تعویذ
رقی جمع و آن مباح است اگر بزبان عربے و باسمای
الهی و صفات وارد کرد او تعالی باشد و نیز بر رقیه تکیه نمود
و نیز بمعنے در دمیدن و افسون خواندن بر کسے و رقیة
بضم اول و فتح قاف و لتشدید تحتانی مفتوحه نام دختر

رسول صلی الله علیه وآله وسلم و رقیه تصغیر رقیه است که بر وزن فعیلة باشد از ماخذ ترقی وارتقا و بعضی بکسر قاف نوشته
و رِقّیة - بالکسر و تشدید قاف مکسور و تشدید یای تحتانی بنده‌گی کردن و غلامی نمودن - اغ
رَقیع - بعین مهمله کامیر ع. کول و آسمان دنیا یا آسمان
ارقعة - جمع و رَقیع - کزبیر شاعری است - م
رَقیق بهر دو قاف کامیر ع. بنده واحد و جمع در وی یکسان است و قد یجمع علی رِقاق - بالکسر و تنک از هر چیزی و نرم - م
رَقیقان - بفتح اول و کسر ثانی ع. هر دو خصیه است و هر دو رگ پشت و هر دو کرانهٔ هر دو سوراخ بینی و ما بین تهیگاه و بیخ ران - م
رَقیم - کامیر ع. نبشته و دوات و تخته و موضعی است و نام قریهٔ اصحاب کهف یا کوه ایشان یا ایشان یا وادی یا سنگ بزرگ یا لوح ارزیز که بران نام و نسب و دین و قصه ایشان نوشته - م
رَقیمة - کسفینة ع. زن عاقله با عفت و پارسائی - م
رقیمهٔ اول - ف. کنایه از عرش و کنایه از حرف الف باشد - سالا
رَک - بفتح اول و سکون کاف تازی. ف. باخود از قهر و خشم سخن گفتن و آهسته حرف زدن و رکیدن و رکان مصدر آنست رشیدی گفته بزای تازی هم آمده نه رای مهمله و در آنجا بیان شود - ن
رَکّ - بالفتح والکسر و تشدید ثانی ع. باران نرم ریزه یا آن زاید از باران ریزه است ارکاک و رکاک جمع و نیز رِکّ بالکسر زمین باران ریزه رسیده و نیز بالفتح جزوی بر جزو آن چیز افکندن و گناه را بر گردن کسی لازم کردن و دست بر دنبه و پهلوی گوسپند نهادن تا فربهی و لاغری آن معلوم شود و دست بچیزی مالیدن تا حجم آن معلوم شود و نیک جماع کردن زن را و دست را بگردن بهم غل کردن - م
رَکّاء - بالفتح و تشدید ثانی ع. آواز بوم و بتخفیف هم آمده - م

رِکاء - بالکسر و تخفیف کاف بالف کشیده ع. جمع
رَکوة - مثلثة کوزهٔ آبخوردنی و مشک آب - م
رکاب - بروزن نقاب. ف. رکاب اسپ معروفست دیگر بمعنی پیالهٔ دراز هشت پهلو خاقانی گفته ع زهی بس کن کاب باده بگیر * که نگیرد صلائی جای صبوح * هم او گفته ع عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر * که دل ز توبه شکستن بهانه بار آرد * دیگر اسپ سواری خاصه را گویند مولوی معنوی گفته ع شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب توسن آخور گشت پالانی * یکی از معاصرین گوید ع من بر کاب می همی باده ناب میزنم * تا که شوم سوار می همی بر کاب میزنم * - ن
رِکاب - بالکسر ع. شتران که بدان سفر کرده شود واحد ندارد یا واحد آن راحلة است و رُکُب ککتب و رِکابات و رکائب جمع و بمعنی رکاب زین رُکُب ککتب جمع و رکاب السحاب باد را گویند و رِکاب کشداد مرد شتر سوار - م
رکاب افشاندن و جنبیدن و گران کردن و سائیدن - کنایه از تهیهٔ سواری کردن میر معزی گوید ع هر کجا سایه رکاب هر کجا اند سپاه * نصرت او را همراهست و دولت او را راهبر * زود دل دشمن گران گردد و سر دشمن سبک چون سبک گردی عنان و چون گران گردی رکاب * انوری ع هر کجا راکض عزم تو گران کرد رکاب * بر سر توسن افلاک توان کرد افسار * وله ع چون بجنبد رکاب منصورت ای قیامت که آن زمان باشد * نظامی ع پس از سالی رکاب افشاند بر راه * سوی ملک سپاهان اند شنگاه * بدانجا همچنان بر دست زرین * عدد کاب افشاند سوی قصر شیرین * - ب
رکاب بار کاب زدن - کنایه از همراه رفتن در سواری ختای ع آسمان اندر زد بهر ترجیه روی گیرد گرش * بار کابت ماه نو گرنه رکابی میزند * - ب
رکاب بعباسی کشیدن - محسن تاثیر در تعریف نقاش گوید ع رضا بر گرد کلکش گر رسیدی * رکاب اشغال بعباسی کشیدی - ب

رکاب دادن - ف. پیاله دادن ملا طغرا گوید ع زان پیشتر که ساقیش آرد عنان بچنگ * گلگون می ز ترک نگاهت رکاب داده * - ب
رکابدار - بالکسر. ف. معروفست که در این روزگار جلودار گویند دیگر بمعنی خادمی است که پیاله نگاه دارد و اکنون آبدار گویند از فرهنگ ناصری و در بهار نوشته که رکابدار نیز در عرف حال شخصی را گویند که انواع حلواهای خوب پزد و سر انجام سفرهٔ امرا و سلاطین بوجه احسن نماید سیفی ع ما رکابدار که جانم خراب وست * هر جا که میرود دل و جان در رکاب وست * و نیز شخصی که رکاب گرفته اغنیا را بر اسپ سوار سازد و خود هم در رکاب رود ابو طالب کلیم ع تا آتش گرم نی سواری است * دست همه کس رکابدار است * - ب
رکاب دراز کردن و شکستن - هر کدام معروف ابو نصر نصیرای بدخشانی ع گفتم که روم بکعبهٔ وصل تو ست عنان کاب شکست * انوری در هجو اسپ گوید ع گه طعنه از ین که رکابش دراز کن * گه بذله از آن که عنانش فرو گذار * - ب
رکاب زدن - کنایه از رکاب ساختن خواجه جمال الدین سلمان ع از پی شبدیز شب دی شب رکابش زد زند * نقرهٔ خنک آسمان زانعل زرین بر زدند * - ب
رکاب گرفتن و کشیدن - ف. دوال گرفتن در وقت سواری دادن نظام دست غیب گوید ع چو پای سعادت کند در رکاب * ز گیسو کالش کند آفتاب * وحید در تعریف زین گوید ع ستاند اگر نور از ین آفتاب * برغبت کشد ماه عیدش رکاب * سلیم ع تو چون پیاده روی شاخ گل عنان گیرد * اگر سوار شوی ماه نو رکاب کشد * - ب
رکابی - بکسر اول و کسر موحده. ف. بمعنی طبقچه و شمشیری که در سابق ایام بر پهلوی اسپ می بستند و آنرا زیر رکابی نیز گفته اند سلیم ع ز فیضش کرده ذره آفتابی * ز خوان او مه نو یک رکابی * تاثیر ع حل کرد در رکابی صد مه طلای مهر * وصف تر اهفت قلم آسمان نوشت *

وهر که پیاده در رکاب رود مثل رکابدار و فراش وشاطر است
میر خسرو در معراج گفته ؎ سوی دولت بی حسابش کشید + رکابی شد و در رکابش کشید + و نیز رکابی پیالهٔ شراب است - ب غ

رِکابِی - بکسر اول وبای موحده مشدد تحتانی ع. روغن زیت که از شام آید وانما قیل رِکابِیّ لانّه یُحمَلُ مِنَ الشّام عَلَی الاِبِل - ۲

رِکاز - بزای هوز در آخر کجبال ع. مالی که حق سبحانه تعالی در کانها پیدا کرده ومال پنهان کرده اهل جاهلیت در زمین وپاره های سیم وزر کان رِکزَة - بالکسر واحد آن است رَکائز جمع - ۲

رِکاس - بالکسر وسین مهمله ع. رسنی است که در مهار شتر بسته بند هر دو دست آنرا بدان بندند وتنگ کنند تا سر او معلق ماند - ۲

رَکاسَة - بالفتح والکسر وفتح سین مهمله ع. چوبی که سر کج یا رسن ومانند آن که در زمین تنگ فرو برده شود مانند آخیه - ۲

رُکاسه - بضم اول بروزن خلاصه. ف. خار پشتی که خارهای خود را چون تیر اندازد وآنرا بعربی اَبُو مُدلِج گویند - ب

رِکاک - بالکسر ع. جمع رَکّ - بالکسر والفتح باران نرم ریزه یا آن زاید از باران ریزه است ونیز رِکاک بالکسر جمع رَکِیک - کامیر مرد ناکس سست رای وضعیف عقل وآنکه بر اهل خود غیرت ندارد مذکر ومونث در وی یکسان است وهم رُکاک بالضم کغراب مرد ناکس وسست رای وآنکه بر اهل خود غیرت ندارد یا اهل ومهابت او نکنند رُکاکة مثله فی الحدیث انه صلی الله علیه واله وسلم لعن الرُکاکة - ۲

رُکاکة - بضم اول وفتح کاف ثانی ع. سستی وضعیفی با تریکی وبی عزتی ومرد ناکس وسست رای بالا گذشت - ا غ

رَکّال - کشداد ع. گندنا فروش - ۲

رُکام - کغراب ع. ریگ توده وابر بر هم نشسته وقطعه رُکام - گلهٔ بزرگ - ۲

رکان - بفتح اول بروزن زبان. ف. سخن گویان با خود آهسته آهسته از روی قهر وخشم وباین معنی بازای نقطه دار هم آمده است - ب ا

رَکانة بالفتح ورُکونة - بالضم ع. استوار رای وآهسته وآرمیده وصاحب وقار - ۲

رَکایا - بالتحریک ع. جمع رَکیّة - کغنیة چاه - ۲

رَکائِب - بفتح اول وکسر همزه وسکون موحده ع. جمع رِکاب بالکسر شتران که بدان سفر کرده شود وواحد ندارد یا واحد آن راحلة است - ۲

رَکَب - بالفتح ع. بر زانوی کسی زدن یا موی او گرفته زانوی خود را بر پیشانی وی زدن یا پیشانی او را بر زانوی او زدن وشتر سواران ده عدد وافزون اسم جمع است یا جمع وگاهی برای اسپ سواران هم باشد اَرکُب ورُکوب جمع وبمعنی موش وبفتحتین زهار یا بن آن یا فرج یا ظاهر آن یا رَکَبان بن هر دو ران که بران گوشت فرج است یا خاص است زنان را اَرکاب واَراکیب جمع ومُرکَب کمکتب جمع رِکاب شتران که بدان سفر کرده شود ورکاب زین ورُکُب ککتب جمع - ۲

رُکُبات - بالضم وسکون کاف وضم وفتح آن ع جمع رُکبة - بالضم زانو یا جای باریکی ساق وذراع ستور یا آرنج از هر حیوان - ۲

رُکبان - بالضم ع. جمع راکِب کصاحب شتر سوار - ۲

رَکبانة - بالفتح وفتح نون ع. شتر ماده صالح بر نشستن یا شتر ماده رام رَکباة - مثله - ۲

رُکبَة - بضم اول وفتح ثالث ع. بیخ بریده صلیانه که نباتی است دشتی وزانو یا جای باریکی ساق وذراع ستور یا آرنج از هر حیوان رُکبات بسکون کاف وضم وفتح آن جمع رکب کصرد مثله - ورِکبة - بالکسر نوعی از بر نشست ورنشست اسم است رکوب را ورَکَبة - بفتحتین شتر سواران کمتر از رَکب - ۲

رَکَبوت - بفتحتین وضم موحده وتای مثناة در آخر ع شتر ماده بر نشستنی یا شتر ماده رام - ۲

رُکح - بالضم وحای حطی ع. بیخ کوه وکرانه وناحیه آن رُکوح واَرکاح جمع وساحت خانه ومیان سرای وناحیه پس سرای وبنیاد اَرکاح جمع ورَکح - بالفتح اعتماد کردن وتکیه نمودن - ۲

رَکحاء - بالفتح والمد ع. زمین درشت بلند - ۲

رُکحة - بالضم وفتح حای مهمله ع. ساحت وکشادگی سرای ومیان آن وپارهٔ ثریده که در بن کاسه مانده باشد - ۲

رَکراکة - بالفتح حرف ثالث رای مهمله وفتح کاف ثانی ع زن بزرگ سرین وبزرگ راهنما - ۲

رِکز - بالکسر بزای هوز در آخر ع. حس وآواز نرم ومرد دانا عاقل وجوانمرد وبالفتح در زمین نیزه را فرو کوفتن وسپوختن در ان وبر جستن رگ وپریدن - ۲

رِکزة - بکسر اول وفتح ثالث ع. ثبات عقل ورای وپارهٔ بزرگ از سیم یا زر وبالفتح والکسر خرما بن برکنده از تنه - ۲

رَکس - بالفتح وسین مهمله ع. بسپیسایکی برگردانیدن وبرحالت نخستین بردن واول چیز را بر آخر آن نمودن ورکاس بستن شتر را ورِکس بالکسر پلیدی ومردم بسیار - ۲

رَکض - بالفتح وصاد معجمه در آخر ع. پای جنبانیدن اسپ تاختن ودوانیدن ستور وبر انگیختن اسپ را وپای زدن برای تاختن وبال جنبانیدن مرغ در پریدن وگریختن - ام غ

رَکَضات - بفتحات ع. دوانیدنهای اسپ وجنبانیدنهای یا بجهت مهمیز زدن اسپ - غ

رَکضة - بفتح اول وثالث ع راندن وجنبش - ۲

رَکعة - بفتح اول وفتح عین مهمله ع. جزو صلوة که ربع صلوة است یا ثلث یا نصف آن باشد بشرطیکه رکوع در آن داخل باشد واکثر مردم از بی التفاقی بروزن صلوة وحیوة خوانند از موید - غ

رَکَل - بالفتح ع. گندنا وخوردن آن بعد از غذا مانع ترش شدن طعام است وبپای زدن اسپ را تا بدود وبیکپای لگد زدن - ۲

رُکلة - بالضم ع بند تره - ۲

رَکو - بالفتح ع. بر هم نشاندن وفراهم آوردن چیز را بر چیزی تا توده گردد ما تا بتوده ریگ وبفتحتین ابر بر هم نشسته - ۲

رُکمَة - بضم اول وفتح ثالث ع گل تنگ فراهم آورده وگرد آمده - ۲

رکن — بالفتح و نون در آخر ع. کلاکموش و موش و بالضم کرانهٔ قوی‌تر چیزی و موضعی است به یمامه و ابر بزرگ و حجر اسود و هر امر که باعث قوت و غلبه و شوکت باشد مثل ملک و لشکر و مانند آن و ارجمندی و قوت و غلبه و بعضی خویش و قریب و در کشف نوشته که رکن بالضم جزو اعظم هر شی و کرانهٔ کوه و گوشهٔ دیوار — ا غ

رکناباد — بالضم. ف. قناة رکن الدوله دیلمی است که در شیراز بنیاد کرده آب آن بشهر میرسد و آبی لطیف و خوشگوار و خواجه حافظ گفته ؎ خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش ٭ خداوندا نگهدار از زوالش ٭ ز رکناباد ما صد لوحش الله ٭ که عمر خضر می‌بخشد زلالش ٭ — ن

رکن حطیمی ع. یکی از ارکان کعبه است — غ

رکنی — بالضم بروزن قطنی ف. زر خالص منسوب برکن الدین که زر خالص ارایج کرده و رکن الدین شخصی کیمیاگر بوده — ن ر

رکن یمانی — بفتح تحتانی و میم بالف کشیده و کسر نون ع یکی از ارکان کعبه است — غ

رکو — بالفتح و واو ع. چاه کندن و اصلاح آوردن و گناه بر کسی نهادن و به سستی صفت کردن و بعدی بعلی و تاخیر کردن در کاری و آرام کردن بجائی و بار بر افزودن بر ستور و استوار کردن خلل و باقی روز باشیدن بجائی — ۲

رکوات — بفتحات ع جمع رکوة — بالفتح کوزهٔ آبخوردنی و مشک آب — ۲

رکوب — بباء موحده در آخر کصبور ع. ستور برنشستنی رکوبة — بالتاء مثلثه — و راه پا سپرده و مردم شترسوار، و بضمتین برنشستن و گناه ورزیدن و کلان زانو گردیدن — ۲

رکوة — مثلثه ع. کشتی خورد و رقعه که زیر سنگهای انگور فشار گسترند و فرج زن رکی و رکایا و رکوات جمع و بالفتح حوض بزرگ و چرموز کوچک و کوزهٔ آب خوردنی و مشک آب رکاء و رکوات جمع — ا

رکوتا — بفتح اول و ثانی بواو رسیده و فوقانی بالف کشیده بزبان ژند و پاژند بمعنی هشیار و صاحب حس باشد — ر لا

رکوح — بضمتین و حای حطی در آخر ع. میل کردن بسوی کسی و باز گردیدن و آرام گرفتن بکسی — ۲

رکود — بضمتین و دال مهمله در آخر ع. آرمیدن و بر جای بودن و ایستادن آب و باد و کشتی و آفتاب به نصف نهار و رکود الصلوة سکون است میان دو حرکت نماز مانند طمانینت بعد رکوع و جلسه میان دو سجده و رکود کصبور شتر ماده که پیوسته شیر دهد و قطع نکند آن را و کاسهٔ پر شیر — ۲

رکوض — بضاد معجمه کصبور ع. کمان زود تیر انداز — ۲

رکوع — بضمتین و عین مهمله ع. بر روی افتادن از پیری و محتاج گردیدن بعد توانگری و فروتر شدن حال کسی و فروتنی نمودن و پشت خم دادن و منه رکوع الصلوة و آن پست کردن سر است بعد قومهٔ قرارت چنانکه برسد هر دو کف دست بهر دو زانو با هموار و برابر کردن پشت — ۲

رکوم — بفتح اول بروزن سموم. ف. بلغت ژند و پاژند بمعنی شما باشد که خطاب با تعظیم با جمع است و بعربی انتم — ر ه

رکون — بضمتین ع. آرام گرفتن و میل کردن بچیزی از منتخب و لطائف — غ —

رکی — بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی ع. چاهها و این جمع رکیة است و نیز رکی ضعیف و سست — غ ا

رکیب — بکسرتین ع. بمعنی رکاب و این اماله رکاب است و رکیب کامیر چیزی اندر چیزی نشانده و آنکه با دیگری همسوار باشد و گرد زمین یعنی پارهٔ از زمین که کنارهای آن را بلند کرده و در آن سبزی یا زراعت کارند یا جوی میان دو کرد زمین یا جوی میان دو بستان خرمابن یا کشت زار رکب ککتب جمع و خرمابنان بریک رسته بر جدول و غیر آن نشانده — ۲

رکیة — بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی ع. بمعنی چاه واحد رکی و رکایا جمع — ا غ

رکیدان — بروزن مکیدن. ف. خود بخود سخن گفتن از روی قهر از برهان. غ

رکیزة — بفتح زای هوز کسفینة ع. مالی که حق سبحانه تعالی در کانها پیدا کرده و رکائز جمع و در اصطلاح اهل رمل نام شکلی است و آن عتبهٔ داخله باشد — ۲

رکیک — کامیر ع. سست و ضعیف و باریک و حقیر و آنکه بر اهل خانهٔ خود غیرت ندارد — غ

رکین — بفتح اول و کسر ثانی ع. محکم و استوار و مرد آهسته و آرمیده و رکین — کزبیر کلاکموش و موش و از اعلام است — ۲ ع

رگ — بفتح اول و سکون کاف فارسی. ف. ترجمهٔ عرق بالکسر رگان جمع و بی رگ کنایه از بی غیرت ظهوری ؎ از بیرگی سمند سعیم ٭ رگ در تن تازیانه برخاست ٭ آهن رگ و آهنی رگ و پولاد رگ و بدرگ و سست رگ از مرکبات آن است و بریده و نشتر زده و نشتر گزین و فسرده از صفات کمند و کوچهٔ از تشبیهات اوست ظهوری در تعریف شراب گوید ؎ که در کوچهٔ رگ دود و هیچو جان ٭ بدل صد نشان گوید از بی نشان ٭ صائب ؎ از پیچ و تاب درد ملک را نصیب نیست ٭ این تاب در کمند رگ جان آدم است ٭ و له ؎ مطرب چنگ را بکش بکنار ٭ رگ این خشک مغز را فشار ٭ سعدی گوید ؎ گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ٭ ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ٭ شیخ شیراز در بیت دهم از باب هشتم گفته ؎ ترا شهوت و حرص و کین و حسد ٭ چو خون در رگانند و جان در جسد ٭ — ب

رگ ابر — ف. خطی که از ابر نمایان شود و پارهٔ ابر سیاه بدرازی که بصورت رگ پیدا شد خالص گفته ؎ شب بیاد سر زلف تو کشیدم آهی ٭ رگ ابر سیهی گشت و بزم بگریست ٭ — ب

رگال — ف. بروزن و معنی زغال است که انگشت باشد — ر ه

رگ باز گرفتن و خوابانیدن — بموحده در رسیده کنایه از کاهلی و سستی کردن در کاری — ب

رگ بسمل خاریدن — کنایه از کاری کردن که مباشرت آن را بگشتن دهد ناصر خسرو گفته ؎ مرغ چون بر دام بر چینه نظر افگند ٭ بخت بدان که بخاردش رگ بسمل ٭ — ب

رگ بند — بفتح موحده و سکون نون و دال مهمله ف. بعربی جبیره گویند و بهندی پٹی نامند و آن خون را باز دارد — غ

رگ تلخی — بفتح تای مثناة و سکون لام و کسر خای معجمه

ف تلخی که در گلاب و شراب باشد حاجی طالب نصیب صباغانی
ے آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب + چین جبین
او رگ تلخی است در گلاب + ب
رگ جان - ف . شریان و حبل الورید مولانا السانی ے
بید دگری پنجه فرو برد بخونم + بگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت
رگ جنبیدن و گسیختن و گسلیدن و گسستن
و خراشیدن و فشردن و بریدن و سفتن و پیچیدن
هر کدام معروف ظهوری ے مغنی بیاز خمه بر تار زن مگر هیچ
از غصه رگهای تن + رگ تار را بکه مضراب سفت + توان
گوهر نغمه از خاک رفت + صائب ے مطرب اچنگ را بکش
بکنار + رگ این خشک مغز را بفشار + حافظ ے چنگ را
بردست مطرب نه دمی + کو رگش بخراش و بخروشش
زبی + طاهر وحید در تعریف شعر ابات گفته ے چو شبرنگ
او رنگ اعجاز ریخت + رگ خواب در چشم محمل گسیخت +
سعدی ے گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش +
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش + ب
رگ چیزی گرفتن - مغلوب و منقاد خود کردن ظهوری
ے نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست + البشر انگشت نفس
تا رگ تاثیر گرفت + وازین عالم است رگ خواب کسی گرفتن و
بدست آمدن و بدست افتادن و رگ خواب کسی بدست بودن
و آوردن کنایه از کاری کردن که شخصے در دست این کس اختیار
باشد و دست و پا نتواند زد زیرا که در بدن بعضی جاها هست
که بمجرد گرفتن آدمی را یک گونه بیهوشی می آرد و دلاکان این را
میشناسند اثر ے تا گرفته است رگ خواب دل آزاری من +
ماه من گوش بافسانهٔ بدگو نکند + نایب ے چون بدست آمد
عنانم از رگ خواب سخن + مرکب مضمون بمضمار فصاحت
تاختم + صائب ے کرد بیخود از نگه چشم سخنگوی مرا + خوش
رگ خوابے بدستم از سخن افتاده است + صائب ے هر که آورد
رگ خواب سخن را در دست + بیر بدن نه قلم پای دفتر نکشد -
رگ خامی - بمعنی صائب ے از شوق آتش تو بسر نخام
داده است + چندین کمند از رگ خامی کباب ما +
رگ خواب - مصطلح است و حضرت شیخ در شعر خود رگ
غفلت نیز استعمال نموده و معنی انبض سپردن هم خالی

از غرابت نیست ے منجمله از بیشتر افزون رگ غفلت بد اغ
نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم + ب
رگ خواب کسی را گرفت - یعنی سر رشتهٔ او را بدست آورد و
راه حیله را بست - ب
رگ خواب کسی گرفتن و بدست آمدن
در رگ چیزی گرفتن گذشت - ب
رگ دار شدن شراب - شراب رگدار شرابی باشد
که باند اختن اندک آب در آن مانند رگها پیدا آید و رگدار شدن
شراب موصوف باین صفت شدن باشد از قراح فی فرهنگ
صراح -
رگ در تن جستن و در تن برخاستن - کنایه از
استیلای خشم و غضب ظهوری گفته ے از بی رگی سمند
سعیم + رگ در تن تازیانه برخاست - ب
رگ راندن - برای مهمله ف . ریشه دوانیدن ظهوری
گفته ے چنان پنجه و ریشهای متین + که رگ رانده در مغز
گاو زمین - ب
رگ زدن و رگ گشادن - بزای هوز فصد کردن
و خون گرفتن صائب گوید ے رگ تا بندش رگ جوهر نگردد
با خبر + بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است واله ے
اگر زنند رگش با خبر نمیگردد + بسکه گردش چشم تو کرد
بیخبرش - ب
رگ زن و رگ شناس - فصاد و جراح ے
خونریز تر ز تیغ بود زخم رگ شناس + از دوستان
زیاده ز دشمن حذر کنید + شیخ شیراز ے درشتی و نرمی
بهم در بهاست + چو رگ زن که جراح و مرهم نه است - ب
رگش بر جا است - یعنی هنوزش نفسی باقی است
گویند تا رگم بر جا است ازین حرف بر نمیگردم و این از زبان
دان بتحقیق پیوسته - ب
رگ طنبور - بمعنی معروف مرزا صائب گوید ے
هر سبکدستی بتار نغمه از ما واکشید + ناخن شیر است
مضراب رگ طنبور ما + -
رگ غفلت - ف . در رگ خواب گذشت - ب
رگ غیرت - بمعنی دانش گوید ے فتنه هر جا گل کند

خود را بپای تا کش + دیده ام رگهای غیرت را ستایان
از تمنش - ب
رگ فلان چیز ندارد - ای استعداد آن ندارد
عطائی حکیم ے اگر لیلی وش من مائل تسخیر میگردد + رگ مردی
ندارد هر که دنی زنجیر میگردد + - ب
رگ گفتن - بفتح کاف تازی و سکون فاسستی
کردن از سراج - غ
رگ گردن - بمعنی غرور و سرکشی محمد قلی سلیم ے جدل
از خصم هنر باشد و از من عیب است + چون رگ لعل زدانا
رگ گردن عیب است - غ
رگ گردن قوی کردن و کلفت کردن - کنایه
از اصرار کردن بر دعوی خود باقر کاشی ے مدعی چون رگ
گردن بجدل کلفت کند + نیم تصدیق بیا لشنو و خاموش
کن + ملا زمانی یزدی ے بازو زبحث که رگ گردن قوی
مکن + از ذو الفقار باطن اهل سخن بترس + ب
رگ گردن نرم کردن - کنایه از ترک دعوی و سرکشی
کردن صائب گوید ے نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار
تا سر خویش به بالین سنان نگذاری + ب
رگو - بفتح اول و ضم کاف و سکون واو مجهول ف .
بمعنی کرباس گفته اند و بعضی بمعنی چادر یک لخت آورده
که آنرا گوگ و رگو نیز خوانند و بعربی رابطه گویند - ن
رگوگ و رگو - اول بالضم و ثانی بالکسر همان رگوست که بالا مرقوم شده
رگیدن - بروزن میدن ، ف . بمعنی آهسته آهسته با خود
از روی قهر و غضب سخن گفتن باشد - ر
رم - بالضم ف . موی زهار و بالکسر مخفف ریم و بالفتح مخفف رمه
رمیدگی و امر برمیدن و گوشت اندرون و بیرون ران خاقانی گفته ے
چوبان سپهر رم سپه فحل رام هست اقبال شه + کز بهر رم دارد کمر فحلے
که چوبان پرورد + و موی زهار را رم و رمکان گفته اند منجیک
ترمذی گفته ے روییش بر ریش چنان گشته ناپدید + چو کیرم مردی چه
بر رمکان نهان شده + از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که رم بالفتح بمعنی گریختن
بالفظ خوردن و زدن و کردن و نمودن مستعمل و بالفظ دادن بمعنی گریزانیدن
مفید گفته ے از بسکه رم ز دیدن صیاد خورده ام + پهلو بکوچهٔ
عدم آباد خورده ام + خواجه باقر عیسے ے بهر وادے که

وحشت رود بهر رم میتوان کردن • دلی آزاد از قید دو عالم
میتوان کردن • قاسم مشهدی ؎ چسان بیند کسی در روی
روشن چهرهٔ خویش • کرم از سایهٔ برقع نماید رنگ
محجوبش • باقر کاشی ؎ آن آهوی وحشی از برم رم زد
و رفت • چون زلف دوتای خویش پس خم زد و رفت • دی
همچو نسیم بدخم در بگشود • امروز چو تندباد برهم زد و رفت •
مخلص کاشی ؎ کی دهر صیاد زیرک رم شکار خویش را •
من نمیدانم درین وادی چرا افتاده است • —

رَمّ — بفتح اول و تشدید میم ع. نام پنج ده است بشیراز
ویقال ماله ثم و لا رم — یعنی نیست او را چیزی و کذا
مالی منه ثم و لا رم — بالفتح والضم فیهما یعنی نیست
مرا چاره ازان و نیز رم بالفتح اصلاح نمودن و نیکو کردن
چیز با خلل را و نیکو کردن حال کسی را و گرفتن ستور چوبهار لبهای
خود و خوردن چیز را و پوسیده نشدن استخوان و بالضم
اندوه و چاهی است قدیم در مکه کنده مرة بن کعب بن منات
و بنائی است بحجاز و نیز رم جمع رمة است بالضم
پاره رسن پوسیده و بالکسر آب آوردن یا آنچه بر زمین است
از کاه ریزها و مغز استخوان و تری و نمی — ۲

رَمْأ — بالفتح ع. آرام کردن و بیکجای ماندن شتران
و زیاده شدن بر صد و گمان کردن خبری را و تحقیق نمودن — ۲

رَماء — بالفتح والمد ع. ربا و افزودنی — ۲

رَمّانة — بالفتح بتشدید میم و فتح ثای مثلثه ع ماده
گاو وحشی — ۲

رَماج — بالفتح و جیم ع. گرههای نیزه و میان دو
پیوندهای آن — ۲

رِماح — بالکسر و حای حطی در آخر ع. جمع رمح که بمعنی
نیزه است و بالضم و تشدید میم بمعنی نیزه داران و نیزه سازان
از لطائف و بالفتح و تشدید میم بمعنی نیزه باز کامل ع

رِماحة — بالکسر و فتح حا ع. نیزه گری و رماحة
کمان سخت — ۲

رُماحِس — بسین مهمله کعلابط ع مرد شجاع دلیر
و شیر بیشه — ۲

رَماد — بفتح و دال مهمله ع بمعنی خاکستر از منتخب
و کشف — غ

رَمادة — بفتح اول و دال ع. هلاکی مردم و ستور
و عام الرمادة — سال هلاکی ستور و مردم — ۲

رمارم — بروزن دمادم. ف. در فرهنگ بمعنی
برابر و مقابل آورده و از ناصر خسرو شاهد نموده ؎ لیبا
مگوی هرچه یابی • با خار مدار گل رمارم • ناگفته سخن خوی
مرد است • خوش نیست خیو مگر که در فم • حکیم انوری گفته
؎ تعزیز ظل دولت چندانکه کم کنی به هزار گفته
دمادم زان آفت رمارم • صاحب رشیدی رمارم را
تصحیف دمادم دانسته والله اعلم — ن

رَمّازة — بزای هوز کجبانة ع. زن بلایه کار و بن
مردم که سوراخ مقعد باشد و پیه است در چشم زانو و لشکر
گران و انبوه که گوی اطراف و نواحی می جنبد بحرکت ایشان

رماس — بالفتح بسین بروزن تماس. ف. در فرهنگ
بمعنی مصطکی دانسته — ن

رُماغ — بعین مهمله کغراب. غ. موضعی است و بیماری
که در شیبت ساقی عارض شود چندانکه از سقی منع کنند
آن زار و زردی و تغیری است که در روی زنان پیدا آید
از بیماری فرج — ۲

رَمّاعة — بالفتح و تشدید میم و فتح عین ع. قبر مردم — ۲

رِماق — بالکسر والفتح ع. آنچه بدان روز گذارند
یا اندک از معیشت که باقی جان نگهدارد — ۲

رِماك — بالکسر ع جمع رمكة بالتحریک اسپ
و مادیان اسپ تاتاری که برای نسل باشد — ۲

رِمال — بالکسر ع بمعنی ریگها این جمع رمل است
که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ریگ باشد و رمّال کشداد
آنکه علم را خوب دانسته باشد — غ ب

رِمام — بالکسر ع. رسن کهنه و پوسیده رمام کغراب
مثله و نیز جمع رمّة — بالکسر استخوان پوسیده و مورچه
پردار و کرمک چوبخوار — ۲

رُمامة — کثمامة ع. آنچه بدان روز گذارند — ۲

رُمّان — بالضم و تشدید ثانی ع. انار رمّانة
یکی و آن شش مزه دارد مانند سیب و رمان السعال
خشخاش سپید یا نوعی است ازان و رمان الانهار
نوعی بزرگ از هوفاریقون که نباتی است — ۲

رُمّانی — بالضم و کسر نون ع. لعل یا یاقوت — فر

رُمّانیّة — بضم اول و تشدید ثانی و کسر نون و فتح تحتانی
نوعی از طعامی است که از تخم و عصارهٔ انار درست سازند فر

رمانیدن — ف. متعدی رمیدن — فر

رَمایا — بالفتح و تحتانی بالف کشیده ع. جمع رامی
کغنی — ابر پاره های کوچک یا ابر بزرگ قطره سخت بار — ۲

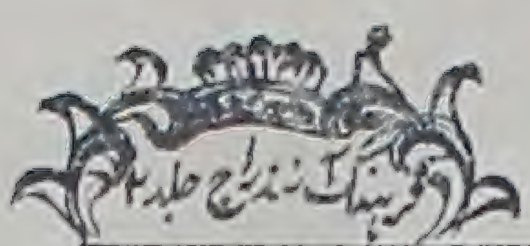
رِمایة — بالکسر و فتح تحتانی ع تیر انداختن — ۲

رُمّة — بالضم و تشدید میم مفتوح ع. پاره رسن
پوسیده و بالکسر هم آمده یا عام است رُمَم و رِمَم و رِمام
جمع و دشتی است پست و هموار به نجد که دران چند وادی
میریزد و تخفیف هم آمده و بیشانی و جمله و سلیر و نیز
رُمّة جمع رامی — کامیر استخوان پوسیده و رِمّة
بالکسر استخوان پوسیده و مورچه پردار و کرمک چوبخوار
رِمَم و رِمام — جمع آن و خاک نمناک و مغز استخوان
و پوسیده شدن استخوان — ۲

رَمْث — بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. اصلاح
کردن چیزی و مالیدن بدست و بفتحتین چوبها که برهم بندند
و عمل سازند و برآن شده عبور دریا نمایند و باقی شیر
در پستان و فزونی و علاقه مشک شیر مسکه برآورده یا
عام است رِماث بالکسر جمع و نیز رمث آمیخته و
شوریده شدن کار و خوردن شتر شور گیاه را و رنجور شدن
آن از وی رَمِثة — کفرحة شتر رنجور از خوردن گیاه
رمث لغت است ازان رَمْثی — کسکری و رِمثانی
کسکاری مثله — و رِمْث — بالکسر چراگاه شتر از شور
گیاه و درختی است مشابه درخت طاق و مرد کهنه لباس
و سست پشت — ۲

رَمْج — بالفتح و جیم در آخر ع. پیخال کردن مرغ — ۲

رَمْح — بالفتح و حای حطی ع. نیزه زدن کسی را و بپای
زدن کسی را اسپ و اشتر و خروزدن ملخ سنگریزه را بدو پای
خود و درخشیدن برق و رُمح بالضم نیزه رِماح بالکسر
و ارماح جمع و بفارسی افعی و مار و نهال از تشبیهات اوست



خواجه جمال الدین سلمان ؎ شاخ نهال رمحت بر کند بیخ
باغی + سیل سحاب جودت افزود آب سائل + وله ؎ مار رمحت
لبنان مهر شکاف آمده است + شیر رایات تو در معرکه
صفدر شده است + عرفی ؎ آنکه گر افعی رمحش و داند
ته خاک + دل محمود برون آورد از زلف ایاز - اب

رمخ - بالکسر و خای معجمه ع. درختان انبوه و فراهم آمده
و رمخ بکسر و جمع رمخة - بالضم غوره خرما - ا

رمخاء - بالفتح والمد ع. گوسپند حریص بخوردن رمخ - ا

رمخة - کعنبة ع. غوره خرما رمخ بکسر اول و فتح ثانی
جمع آن و رمخة بضم اول و فتح ثالث مثله رمخ بکسر و
جمع - ا

رمد - بالفتح و دال مهمله در آخر ع. هلاک شدن غنم از سرما
یا از برف ریزه و رمد بفتحتین درد چشم یا ورمی است در طبقه
ملتحمه حادث شود و بدر آمدن چشم و رمد کشیده چشم بدر آمده
حسین ثنائی گفته ؎ خواهد اگر بیاد هم آغوشی تنت
چشم رمد کشیده کشد در بر آفتاب + و رمد - بالضم
پشه بدانجهت که خاکستری رنگ است و رمد گشتن
آب فرو برگشته و آب شور و مرد در دکین چشم - اب

رمداء - بالفتح ع. شترمرغ بدانجهت که خاکستری
رنگ است - ا

رمدة - بکسر اول و فتح ثالث ع. شئ اندک حقیر - ا

رمداء - بکسر اول و ثالث و دال مهمله بالف کشیده
ع. خاکستر ارمداء - کاربعاء مثله - ا

رملکستیلکه - بکاف تازی. ف. در لغت رمل
گذشت -

رمرام - بالفتح و رای مهمله بالف کشیده ع. گیاهی است
تیره گون - ا

رمز - بالفتح والضم و بالتحریک و زای هوز ع. بلب
یا بچشم یا بابرو یا بدهن یا بدست یا بزبان اشارت کردن و جستن
و رمیدن آهو و بر انگالانیدن کسی را و پر کردن مشک را و جنبیدن
و بر جای جنبیدن و نرفتن از گرانی و فربهی و گوسپندان را
از راعی جهت بد چرانیدن او گرفته براعی دیگر دادن و رمز
بالضم شتران فربه - ا

رم زنده و رم خورده و رم دیده و رم کرده
و رم نموده - ف. گریخته و رم طینت آنکه رمیدگی
جبلی او باشد میرزا بیدل گفته ؎ شبنم رم طینتم بیدل گر از درم
چه باک + میرسد مژگان بطاقتی نازم هنوز + صائب ؎
چشم شوخی که مرا در دل رمیده گذشت + کز طپیدن دلم از
آهوی رم دیده گذشت + وله ؎ هرچند که بر چشم تو شوخی
است مسلم + بیش ز دل رم کرده ما آهوی لنگ است + صائب
؎ برقی که از و طور بزنهار در آید + از ترکش مژگان تو
رم خورده خدنگی + وحید ؎ رشته جذب محبت
نکند کوتاهی + چه شد ای رم زده آهوی بیابان شده - ب

رمزشناس - ف. دقیقه شناس و اشاره شناس - فر

رمزشک - باول مفتوح بثانی زده و زای فارسی مفتوح
بکاف زده. ف. بمعنی لغزیدن است و از جای افتادن
و در فرهنگ بمعنی لغزیدن صوری و معنوی آورده - ن

رمس - بالفتح و سین مهمله ع. گور ارماس و رموس
جمع و خاک گور و پوشیده داشتن خبر و دفن کردن مرده و سنگ
انداختن و هموار و ناپدید کردن پشته گور و سر بآب فرو بردن - ا

رمش - بالفتح و شین معجمه ع. دسته ریحان و مانند آن و
سنگ و جز آن انداختن و اندک چرانیدن گوسپند انرا و بدست
سودن و بسر انگشتان گرفتن چیزی را - و رمش بفتحتین
سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید و بالخندگی در موی سرخ
پلکها که با سیلان آب باشد - ا

رمش - بفتح اول و کسر ثانی بروزن روش. ف. بمعنی
تبدیل است که از بدل کردن باشد و بمعنی رمیدن هم آمده است

رمشاء - بالفتح والمد ع. زمین بسیار گیاه یا زمین خشک
بی نبات از لغات اضداد است - ا

رمص - بالفتح و صاد مهمله ع. درستن مصیبت کسی را
خدای و نیکو کردن میان قوم و صلاح نمودن و سرگین انداختن
ماکیان رموص - کصبور نعت است از ان و بچه زادن
ددگان ماده و کسب کردن و ورزیدن و رمص بفتحتین
خم چشم که در گوشه چشم گرد آید و خشک شود و خم چشم آوردن
چشم کسی ارمص نعت مذکر است از ان و رمصاء
نعت مونث - ا

رمض - بالفتح و ضاد معجمه ع. شکم کفانیده با پوست
آن در مغاکی بر سنگریزهای تفسیده زیر خاکستر گرم پختن
گوسپند را و این نوع گوشت بریان را مرموض نامند
و چرانیدن گوسپند انرا در زمین تفسیده و رمض بفتحتین
سوختن پای کسی از گرمی زمین سخت گرم و سخت گرم شدن
روز و سوختن سیل و صال از گرمی زمین تفسیده و سخت تافتن
گرمای آفتاب بر ریگ و جز آن و بگرما چریدن گوسپند و سوختن
درون و ریشناک شدن جگر و بیمار گردیدن وی از ان - ا

رمضاء - بالفتح ع. زمین تفسیده و ریگ تافته از گرمی
آفتاب که چون پای بروی نهند بسوزد - ا

رمضان - بفتحات ثلاثه ع. ماخوذ از رمض که بمعنی سوختن
است چون ماه صیام گناهان را می سوزد لهذا این اسم
مسمی گشت از رساله علم نجوم که کمال معتبر بود نوشته شد یا آنکه
مشتق از رمض است و معنی رمض سوخته شدن پای از
گرمی زمین چون ماه صیام موجب سوختگی و تکلیف نفس است
لهذا باین اسم مسمی شد از شرحی معتبر نوشته شد و در نصاب
رمضان بمعنی سنگ گرم است و از سنگ گرم پای روندگان
میسوزند و شاید که بوقت وضع این اسم ماه صیام در شدت
گرما باشد رمضانات و رمضانون و ارمضة
و ارمضاء و ارمض - جمع آن و رمضان اگر صحیح باشد
که از اسمای الهی است در صورت غیر مشتق است یا راجع
بسوی معنی غافر است ای یمحو الذنوب و یمحقها - غ

رمضة - کفرحة ع. زن که رانهای او باهم ساید در رفتن
و زمین سنگریزهای تفسان ناک - ا

رمضی - بفتحتین و بآخر الف بصورت یا ع. ابر و باران
که در آخر صیف و اول خریف باشد - ا

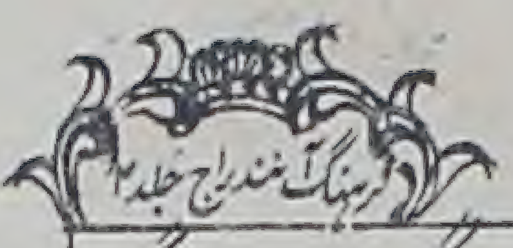
رمط - بالفتح و طای مهمله ع. فراهم آمدنگاه عرفط و مانند
آن از درختان بلند با خار و رمطه - بالها صواب است - ا
و نیز رمط - عیب کردن کسی را و طعنه زدن بر کسی - ا

رمظان - با ظای نقطه دار بروزن شیطان نام یکی
از اصحاب دین مجوس بوده و باعتقاد او نور مختار است و ظلمت
موجب - سر

رمع - بفتحتین و نیز رای مهمله بحرکات ثلثه و سکون عین

مهمله ع موضعی است و بالتحریک زردی که در روی زنان پیدا
آید از بیماری که عارض فرج شود و زرد شدن روی زن
و رَمَع - کعنب دهی است به یمن و آن جای باش اشاعره است
ازان ده است ابوموسی اشعری - ۲
رَمْغ - بالفتح و غین معجمه ع. همچون انبان مالیدن
چیزی را بدست - ۲
رَمَق - بفتحتین و سکون قاف ع. باقی جان و اَرْمَاق
جمع و رمه گوسپندان معرب است رِمَاق جمع و آنچه که
باقی جان نگاهدارد یا آنقدر که بدان روز گذرد و بدین معنی بسکون
ثانی هم آمده و بضمتین درویشان که روزگار باندک معیشت
گذارند و بدخواهان واحد آن رَامِق است و رَمُوق
کصبور و رَمق بالفتح نگریستن یا بنگاه سبک نگریستن
و رَمَق کرکع ضعیف و سست - ۲
رُمْقَة - بضم اول و فتح ثالث ع. اندک از قوت که جان را
نگاه دارد یا آنچه بدان روز گذارند - ۲
رَمَكَة - بالتحریک ع. اسپ ماده یا اسپ تاتاری
که برای نسل باشد یا عام است رِمَاك و رَمَكات جمع
اَرْمَاك - جمع الجمع و مرد ضعیف و سست و رُمَكَة
بالضم نوعی از رنگهای شتر اَرْمَك - لغت مذکر است
ازان و رَمْكَاء لغت مونث و نیز رَمْكَاء زمینی است
در علیای مدینه بدان جهت که رنگ تیره دارد - ۲
رمگا - بفتح اول و ثانی و کاف فارسی بالف کشیده
بلغت ژند و پاژند اسپ مادیان را گویند - ر ک
رمگان - بالفتح بروزن انبان ف. موی زهار را گویند
و بضم اول هم درست است و باین معنی بزای نقطه دار هم
آمده است ر ک
رَمْل - بالفتح ع. بمعنی ریگ رِمَال و اَرْمُل
جمع و نام علمی است پیدا کرده دانیال علیه السلام بدان جهت
که جبرئیل علیه السلام بر ریگ نقطه چند کرده بود و ریگ
انداختن در طعام و آلودن بخون جامه را و بیاراستن و زینت
دادن تخت را بجواهر و مانند آن و بفتحتین نام بحری از نوزده
بحور شعر که وزنش اکثر چنین باشد فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلات از منتخب این بحر را ازان رمل گویند که رمل در لغت
حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را وتدی درمیان
دو سبب است و دو سبب درمیان دو وتد پس گویا
که اسباب ورا با اوتاد بافته اند چنانکه حصیر را بریسمان می بافند
و نزد بعضی ماخوذ از رملان باشد که بمعنی دویدن شتر است
بشتاب چون این بحر بسرعت و شتاب خوانده می شود رمل
نام کردند و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن است و نیز
رَمَل - بفتحتین باران اندک و فزونی در چیزی و خطهای
پای گاو دشتی مخالف سایر رنگ او - غ ۲
رَمْلَاء - بالفتح ع. میش سیاه پایها که سایر بدن آن
سپید باشد و سال بی باران - ۲
رَمْلَة - بفتح اول و ثالث ع. ریگ و هی اخص من
الرمل - و بالضم خط سیاه رُمْلَة کصرد و اَرْمَال جمع
رمل کشیدن - ف. فال برآوردن از رمل ظهوری
رمل نوروزی تو غنچه کشیده + قرعه اش بشگفتگی غلطیده - ب
رِمَّم - کعنب ع. رسن کهنه و بوسیده و رُمُم بضمتین
دختران زیرک و بفتحتین وادی است - ۲
رمن - بروزن چمن بلغت ژند و پاژند بمعنی مجموع و همه
باشد چنانکه هرگاه گویند رمن را دیدم یعنی همه را و مجموع
را دیدم - ر ک
رموزدان - بضمتین و زای هوز و دال مهمله بالف کشیده
نکته دقیقه شناس - فر
رُمُوس - بضمتین و سین مهمله در آخر ع. جمع رمس
بالفتح گور - ۲
رَمُوص - بصاد مهمله کصبور ع. ماکیان که سرگین اندازد - ۲
رَمُوق - کصبور ع. درویش که روزگار را باندک
معیشت گذارد - رُمُق بضمتین جمع - ۲
رُمُوك - بضمتین ع. آرام کردن بجای و مقیم گردیدن
شتران بر آب و ثابت شدن و پائیدن چیزی - ۲
رمون - بفتح اول بروزن زبون ف. بیعانه را گویند
و آن زری باشد که پیش از کار کردن بمزدور دهند و زری
را نیز گویند که در عوض متاعی بشرط خوش کردن داده باشند
چنانکه در خربزه و هندوانه بشرط کارد - ر ک
رُمُوء - بضمتین ع. آرام کردن و بیکجای ماندن شتران
و زیاده شدن بر صد و گمان کردن خبر را و تحقیق نمودن - ۲
رَمَه - بفتحتین و سکون ها ف. گله گوسپند و سپاه لشکر
و جمعیت مردم را هم گفته اند و پروین را نیز گویند که بعربی
ثریا خوانند - غ ر ک
رَمْی - بالفتح و یای تحتانی در آخر ع. انداختن چیزی را
از دست و افزون شدن بر پنجاه و یاری دادن کسی را خدای
و نیکو نمودن و دشنام دادن کسی را و تهمت نمودن و منه قوله تعالی
والذین یرمون المحصنات - و تیر انداختن و رِمِّی
کالی - آواز سنگ که طفلان اندازند و رَمِیّ کغنی ابر پارهای
کوچک یا ابر بزرگ قطره سخت یا ساز اَرْمَاء و اَرْمِیَة
و رَمَایَا - جمع - ۲
رمیکر - بروزن غمخوار ف. بمعنی رمیار است که رمه
بان باشد نزاری گفته ع منم رمیار بابت آرمیده +
که سازم خاکپایت کحل دیده + - ن
رَمْیَة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار انداختن و یک تاب
تیر و مانند آن و قوله رُبَّ رَمْیَةٍ مِنْ غَیْرِ رَامٍ در
امری گویند که ناگاه رسد - ۲
رُمَیْح - بحای مهمله کزبیر ع. نره و ذو الرمیح
نوعی از موش که دو پای دراز دارد - ۲
رمیدن - بفتح اول ف. نفرت گرفتن و بیهوش
شدن - ض
رَمِیْن - بزای هوز کامیر ع. بسیار جنبان و مرد
بزرگ داشته و خردمند و بزرگ و اصیل و مرد گرانمایه
باسنگ و تنگدل و رُمَیْن - کزبیر چوب دستی - ۲
رَمِیض - بضاد معجمه کامیر ع. کارد نیک تیز و هر چه
تیز باشد آنرا رمیض خوانند - ۲
رَمِیم - کامیر ع. بوسیده و کهنه از کشف اللطائف ع
رن - بالفتح و سکون نون ف. مشقت و محنت ظاهرا مخفف رنج است
رَنَا - بالفتح ع. دیدن کسی را - ۲
رَنَا - بالفتح و القصر ع. چیزیکه در وی نگرند از جهت خوبی حسن آن - ۲
رَنَاء - بالضم و المد ع. آواز طرب و نشاط و رَنَّاء کغداد
پیوسته بسوی چیزی نگرنده و آنکه سخن کسی را برغبت تمام
بشنود و خوش آیدش و مرد پیوسته نگران بسوی زنان - ۲

۱۰



رانب و رهنبه - بالضم. ف. موی زهار بتبدیل میم بانون آمده چنانکه دم و دنب و خم و خنب لبیبی گفته ؎ انگاه که من هجات گویم * تو ریش کنی و رنب رنبه - ن

رانج - بالفتح و سکون جیم. ف. بیماری و آزردگی و محنت و قهر و خشم و لون که بپارسی رنگ گویند سنائی گفته ؎ آنکه بی رنگ رنج ترا بیرنگ * هم تواند که دارد بیرنگ ورنجه بمعنی آزردن است و بمعنی خرامی که از روی ناز و تکبر و تبختر باشد منوچهری گفته ؎ نوشم قدح نبید نو شنجبه * هنگام صبوح ساقی رنجه * و رنج بمعنی محنت بالفظ بردن و کشیدن و گرفتن و نهادن و نشستن مستعمل و یسین کنایه از زائل شدن رنج بود قاسم خان که احوال او در محمد طاهر نصیرابادی نوشته ؎ آزرده بهجرت شود از نامه تسلی * چون رنج خماری که بافیون بنشیند * سلیم ؎ کی زحسن سبز در ایران توان شد کامیاب * هر کرا طاؤس باید رنج هندستان کشد * نظامی ؎ بهر جا که میرفت میر نجیبت گنج * بامید راحت همی برد رنج * شیخ شیراز ؎ نهد عامل سفله بر خلق رنج * که تدبیر ملک است و توفیر گنج * پا رنج و دست رنج و زودرنج و دندان رنجش از مرکبات آنست - ن ب

رانجال - بروزن چنگال. ف. طعام و خوردنی را گویند - ر ه

رانجانیدن - ف. رنج دادن کسی را - ف

رانج باریك و بیماری باریك - بموحده و بالف کشیده و کسر رای مهمله و سکون تحتانی و کاف تازی ف. تپ دق ظهوری در تعریف طنبور گوید ؎ بطنبور غم دور نزدیک را * ز تارش دوا رنج باریک را * کمال خجندی ؎ سر به بیماری باریک نهد آخر کار * هر کرا آرزوی میان تو بود * صائب ؎ قرب خوبان رنج باریک آورد * رشته در عهد گهر لاغر شود * ب

رانج خر از راحت پالان گر است - این مثل جای زنند که رنج کسی برای راحت دیگری باشد - ک

رانجش - بالفتح. ف. آزردگی و رنج و اندوه - فرا

رانجك - بفتح اول و ثالث و سکون کاف تازی لفظ هندی است باروت تفنگ که در سوراخ تفنگ ریخته آتش دهند بفارسی چاشنی گویند - از نفائس اللغات

رانجن - بفتح اول و ثالث و سکون هر دو نون. ف. بمعنی شکم نرم شده آمده - ک

رانجور - بالفتح. ف. از عالم گنجور و دستور و اطلاق آن در صفات چشم خوبان شائع است و در زلف نیز آمده میر معزی ؎ صفات نرگس بیمار و زلف رنجورش * بدست طرفه دران طرفه تر بدیدم کار * که مستمند منم هست زلف او رنجور * که دردمند منم هست چشم او بیمار * از بهار عجم و در غیاث نوشته که رنجور در اصل رنج ور بود بجهت تخفیف ما قبل واو را ضمه داده واو را ساکن کرده اند -

رانجوردار - بالفتح. ف. بیماردار - فرا

رانجه - بروزن پنجه. ف. بمعنی آزرده و زحمت و بیماری باشد شیخ شیراز ؎ هر که با پولاد بازو پنجه کرد * ساعد سیمین خود را رنجه کرد * و از روی ناز و تبختر خرامیدن را نیز گویند - ر ه

رانجه ساختن پا - قدم رنجه کردن نظیری ؎ مساز خنده دگر رنجه پا که جای تو نیست * لب ملول نظیری که وقف شیون شد * از غوامض سخن

رانجیدن - ف. بصلهٔ از بمعنی آزرده شدن و ناخوش شدن - ف ه

رانح - بالفتح و حای مهمله ع. دوران سر و پارهٔ بر شکل عصفور از دماغ جدا ازان - ا

رانخ - بالفتح و خای معجمه ع. سست و ضعیف شدن فیها

راند - بفتح اول و سکون نون و دال ابجد. ف. آنچه از چوب بوقت رنده کردن فرو ریزد و رنده کننده و امر برنده کردن و بمعنی خرامنده خاقانی گوید ؎ رندی که ز رند دام بر آید * بر عارض حور حجد شاید * انوری گفته ع خصم کور و زروز و شب دگر میرند * هم در هزل قاضی کیرنگ گوید ؎ بسفالی ز خود فرو رندد * همچو زنار بر میان بندد * خاقانی در تعریف علی نجار پدر خود گفته ؎ رنده مریخ رند گر شود ش کنند سر * چرخ کند ساعتی از زحل فسان او * در فرهنگ بمعنی بوی خوش آورده و بیت سوزنی را سند این معنی کرده ؎

گهی چو شمس بتاب و گهی چو سرو ببال * گهی چو ابر ببار و گهی چو برق بخند * ببند باد اجل جان سپار باد عدوت * تو جام فزای بروی نگار و باده رند * و دیگر بمعنی گردی که از خاک برخیزد و آنرا خاکسار گویند در جهانگیری آورده و باین بیت مستند کرده است ؎ چو نور قبلهٔ زردشت نور دو رخ تو * نشسته گرد وی اندر ز مشک غالیه رند * و از سیف اسفرنگی در اثبات بمعنی خاک رند آورده است ؎ سمند ترا باد هر نوبهار * ز رکاب تو جو دان دهر خاک رند * و دیگر گوید چیزی باشد زمخت مانند بلیله و مازو و پوست انار و در برهان مثل زین نیاورده که رند بمعنی حرف و سخن است و بکسر اول زیرک و محیل و بیباک و آنرا گر بز خوانند خواجه حافظ شیرازی گفته ؎ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود * تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار * و این نام برگروهی نهند که بی قید و لاابالی بوده باشند و رندان مجردان و صافان بیعلاقگان را گفته اند چنانکه سبحانی در مدح سید قطب الدین حیدر تونی گفته ؎ رندی دیدم نشسته بر روی زمین * نه کفر و نه اسلام و نه ایمان و نه دین * حافظ شیرازی گفته ؎ بر در میکده رندان قلندر باشند * که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی * خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای * دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی * از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که رند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی باشد نه از جهل و بالفتح بمعنی ربودن و دزدیدن و بمعنی خوشبوی باشد -

راندافریس - بفتح اول و سکون نون و دال بجد و فتح همزه و سکون فا و کسر رای مهمله بمثناة تحتانی مجهول رسیده و سین سعفص زده ف. نام جزیره ایست در فرنگ و دران جزیره درختی است که بار آن درخت مرغ است و دیگر عجائبات هم هست و نام پادشاهی از پادشاهان فرنگ و در لغت فرنگ بمعنی پادشاه پادشاهان آمده که کنایه از پروردگار عالم است - ک ر

راندان خاك بیز - بکسر موحده و سکون تحتانی و زای هوز ف. کنایه از باریک بینان و دقیق نظران و کسانیکه دقیقه از دقائق تحقیقات را فرو نگذارند - ر ک

راندانه کرد - ف. بمعنی کار رندانه کرد از مصطلحات صائب ؎ رندانه کرد عقل که از بزم دور رفت * مسکین حریف شیشهٔ آتش زبان شود * - ب

راند دهل دریده — بضم دال و فتح ها و سکون لام ف کسیکه از جادهٔ شرع بیرون رفته باشد و میتواند که تحریف بود و صحیح دهن دریده بنون بجای لام سه میگفت در بیابان رندی دهل دریده + عارف خدا ندارد گونیست آفریده + خان آرزو میفرمایند هر چند درین بیت دهل دریده بلام درست هست لیکن دهل دریدن بمعنی رسوا کردن آمده چنانکه گذشت

رانداش — بروزن بخشش ف. ریزهای که از تراشیدن چوب و سرو برنج و امثال آن بریزد — راکا

راندک — بکسر اول ف. تصغیر رند است که محیل و زیرک باشد — رکا

رانده — بروزن خنده ف. بمعنی آلتی که نجاران چوب بدان آلت تراشند و صاف و هموار کنند و گیاه بهاری که حیوانات خصوصا گوسپند بر چریدن آن فربه شوند ابو العباس گفته سه نیم ماه روزه باز آمد و عید همی تا گوسفند آرم فربه کنم رنده + گفته اند سه تا چند سخن تراشی و رنده زنی + تا کی هدف تیر پراگنده زنی + گر یک سبق از علم خموشی خوانی + بسیار برین گفت و شنو خنده زنی + — ن

راندیدن — بروزن خندیدن ف. بمعنی تراشیدن و خرامیدن — ن

رانز — بالضم و زای هوز ع. برنج لغة فی الارز — ۲

رانف — بالفتح و بفتحتین ع. بید مشک بری — ۲

رانق — ککتف ع. زیست مکدر و ناخوش و رانق بالفتح و بفتحتین تیره شدن آب و جز آن و رانق لغتست از ان و رنق بفتح اول و تشدید نون مفتوح تیره کردن آب و نیز صاف نمودن آن از لغات اضداد است — ۲

رانقاء — بالفتح والمد ع. مرغ بر بیضه نشسته و آلی است از تمیم ادرم بن ظالم را و زمین که هیچ نروید ج رنقاوات جمع — ۲

رانگ — بروزن جنگ بکاف فارسی ف. در جهانگیری گوید سی و یک معنی دارد اما ملاحظهٔ مجاز و حقیقت نه نموده است اول معروف است چنانکه میر مغزی گفته سه آمد آن ماه دو هفته در قبای رنگ رنگ + زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ + و رنگ که بمعنی مکر و حیله باشد حکیم ازرقی نیز گفته سه مشعبد آمد پروین او که در دل کوه + چو و هم مرد مشعبد همی نماید رنگ + دیگر بمعنی سبزه کوهی است دیگر بمعنی قوت است فرخی گوید سه رنگ آرزو زغمی گردد و بیرنگ شود + که بآرام گه شیر بیارامد رنگ + و بمعنی بهره و نصیب است سنائی گفته سه اندوه خال و غم عم بگذار + تا نشوی شاد خوار و برخوردار + چون زرت باشد از تو جوید رنگ + چون بوی مفلس از تو دارد ننگ + هم بمعنی عیب آورده و این بیت را موید معنی کرده که سنائی گفته سه نفس نیست آنکه کفر و دین دارد + لاجرم چشم رنگ بین دارد + و می تواند شد که این رنگ بمعنی لون و صورت باشد و بمعنی رنج و محنت در رنج گذشته دیگر بمعنی جان باشد فردوسی گفته سه هم آواز رعد است و هم زور کرگ + بپیدست رنگ و گردست مرگ + عسجدی گفته سه اگر شور بالی بجنگ آوری + من مرده را باز رنگ آوری + دیگر بمعنی شتر یکه برای نتاج نگاهدارند فرخی گفته سه کاروانی سراکم داد جمله بار کش + کاروان دیگرم بخشید بخت جمله رنگ + دیگر بمعنی خرقهٔ درویشان است و آنرا ژنده نیز گویند یعنی کهنه زیرا که پارهای رنگارنگ کهنه بر یکدیگر وصله کرده می پوشیده اند اثیر الدین اخسیکتی در مذمت درویشان گفته سه ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور + که تا گویند دست این مرد خدای است + امیر خسرو دهلوی بهتر گفته سه اگر بار رنگ پوشان صفا یکرنگ شد مردی + چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد + دیگر بمعنی روئیدن و رستن بود چنانکه رنگیده بمعنی رسته و روئیده است و خودرنگ یعنی خودرو عثمان مختاری گفته سه رنگ چو خوردن گر لاله خودرنگ پشتش منقول کرده دارد دندان + و بمعنی حاکم نیز آمده و کنا بمعنی مرز و رنگ بمعنی حاکم لهذا کنارنگ حاکم و والی را گویند در شاهنامه بسیار مذکور شده و بمعنی خجالت نیز آمده رضی الدین نیشاپوری گفته سه در ثنای منت لزان رنگ هست + کز تو بوئی کرم نمی آید + کمال اسمعیل اصفهانی گفته سه ز نازکی رخ معنی آنچنان روشن + که رنگ آرد ازان لالهای نعمانی + و بمعنی خون در بیت خسرو دهلوی آمده سه شاهان که بکینه در ستیزند + شمشیر کشند و رنگ ریزند + و بمعنی رونق نیز آید چه گویند کار فلان رنگی دارد یا ندارد و بمعنی روش و آئین و خوی آمده چه گفته اند برنگی شو که رنگی برنگیری + مولوی معنوی گفته سه چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت + بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی + در فرهنگ بمعنی مایهٔ اندک و سیم و زر دزدی و قمار و بد و حال و نکته و جلال و شیرین کار و خیانت آورده تاسی و یک معنی بانجام رسد شاه برای آنها ذکر نکرده و بمعنی رنگ و روش یعنی ابریشم فروش آورده و بمعنی مکار و فریبنده نیز مناسب است و آنرا رنگ آور نیز گفته اند والله اعلم — ن

رانگ آب بر روی کار آوردن — رونق دادن — غ

رانگ آزادان — کنایه از سیرت و روش جوانمردان بود — ن

رانگ آفتابی و مهتابی — رنگی سفید مایل بزردی مثل رنگ مهتاب طغرا در صفت کدو گوید سه خم بادهٔ گر بخورد آن نگار + بود در رنگ مهتابیش برقرار + — ب

رانگ آلو شکری و بنانی — رنگی که زردیش کم و کمدری مایل بسرخی بود تاثیر سه تنگ کرد است بسی حوصلهٔ تنگ شکر + از لب پستهٔ آن مهوش و رنگ شکری + — ب

رانگ آمیز — ف. کنایه از نقاش — غ

رانگ آور — بروزن جنگ آور ف. آنکه هر دم رنگی نماید و مردم را فریبد و آنرا رنگ فروش نیز گویند و رنگرو مخفف رنگ فروش است ابریشم فروش و ابریشم تاب را نیز گفته اند — ن

رانگ آوردن و رانگ بر آوردن — کنایه از خجل شدن و رو ساختن باشد و خشم و قهر با خجالت آمیخته را نیز گویند حکیم ازرقی گفته سه سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم + ستاره بر روش آسمان بر آرد رنگ + فخر گرگانی گفته سه ازان می یکی جام پیمامین + که رنگ آورد و عقیق یمین + — سن ره

رانگ باختن و رنگ شکستن و رنگ گسیختن و رانگ تغیر کردن و رنگ گردانیدن و گردیدن و رنگ پر خاستن و رنگ پریدن و رنگ جستن و جهیدن و رنگ ریختن و رنگ گریختن و رنگ رم کردن و رنگ رفتن و رنگ شستن و رنگ بردن و رنگ سوختن و رنگ برداشتن — هر کدام معروف و سپس بمعنی قبول کردن نیز آمده و رنگ پذیرفتن مثله خواجه شیراز سه غلام همت آنم که زیر چرخ کبود + ز هر چه رنگ

تعلق پذیر و آزاد است ولہ ؎ نہ بهفت آب گر رنگش بصد آتش نرود * انچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد * کمال خجند ؎ زر و سیم وقت رفتن هیچ در رنگ * که میتر سیم بر آرد تیغ او رنگ * ابوطالب کلیم ؎ هزار آفرین بر می سرخ باد * که از روی ما رنگ خجلت ببرد * علی قلی بیگ خراسانی ؎ آنکه گر صندهٔ قهرش متلاشی گردد * از رخ خصم برد هیبت او رنگ عذار * مرزا ابراهیم عارف ؎ از طپیدن های دل در کلبهٔ ویرانه ام سقف * همچو رنگ بر خیزد از روی خانه ام * مرزا صائب ؎ من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است * رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است * وله ؎ گلشن حسن از بهار عشق خرم می شود * اشک بلبل رنگ چون گرداند شبنم می شود * وله ؎ رنگ می بازد ز نام بوسه یاقوت لبش * از اشارت آب میگردد هلال غبغبش * وله ؎ اگر چه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی * اگر رنگ از رخ گل می پرد بیدار میگردم * وله ؎ چه گلها میتوان چید از دل بیطاقت عاشق * دران محفل که رنگ از چهرهٔ تصویر میریزد * زباد آن ستمگر از رخ من رنگ میریزد * دل این شیشه نازک ز نام سنگ میریزد * وله ؎ می حیا چمن شرم است که گر سایهٔ تاک * بر سر حسن فتد رنگ حنا میریزد * وله ؎ قامتت خم گشت و پشتت بار طاعت بر نداشت * چهرهٔ بی شرم تو رنگ خجالت بر نداشت * مرزا جلال اسیر ؎ گل پژمرده رنگی غیر حسرت بر نمیدارد * دل افسرده داغی جز خیانت بر نمیدارد * حسین ثنائی ؎ ز صدمت تو توان کرد کوه اسپند * ز هیبت تو توان رنگ ارغوان بر داشت * وحید ؎ مضطرب بودم چو عکسش میهمانی دیده بود * نقد دلها برد چون از چهرهٔ رنگ من گریخت * میان ناصر علی ؎ رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد * سبزه بال افشاند که طاوس نبود * محمد سعید اشرف ؎ تا دیدهٔ عقد گوهر غلطان گسیخته * رنگ عذار سبحهٔ مرجان گسیخته * وله ؎ تا بند از نقاب بت ما گسیخته * از شرم رنگ صورت دیبا گسیخته * باقر کاشی ؎ ترسم که شکستی بگلستان تو آید * زان آه که رنگ گل خورشید شکستم * ملا قاسم مشهدی ؎ کو چه حسن و محبت سر زیکدیگر کشند * رنگ یوسف گشته از روی زلیخا میچکد * محمد اسحق شوکت ؎ در و دیوار بوی گل گرفت از جستن رنگش * ز سیلابی

که زان کو بگذرد بوی گلاب آید * طالب آملی ؎ با تف سینه ساختم طرهٔ ناله آتشین * رنگ ترانه بار خ بانگ هزار سوختم * — ب

رنگ بر آب ریختن و نهادن منصوبه برانگیختن و تحاص ؎ از نگه بیهوش دارو در شراب ناب ریخت * ساقی ما باز رنگ تازه بر آب ریخت * وله ؎ برای غارت هوشی که نیست در سر ما * کسی نماند که رنگی چو می بر آب نریخت * صائب ؎ از من مدان چون باغ اگر هر دم برنگی میشوم * بیرنگی او میزند بر آب از نیسان رنگها * — ب

رنگ بر رو شکستن — زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت و شرم یا از کثرت بیم و خوف. غ

رنگ بر کردن — ف. رنگ روشن کردن از عالم آتش برکردن وحید گفته ؎ چو من در هر لباسی میشناسم شیوهٔ او را * بهر ساعت چرا بر میکند آن لاله رو رنگی * ناظم گیلانی ؎ گاه مستم از نگاه و گاه مخمورم بناز * اول عشق است رنگی هر زمان بر میکنم * — ب

رنگ برگان — بفتح موحده و سکون رای مهمله و کاف فارسی بالف کشیده و نون نام سنگی است بسیار نرم که شیشه گران آنرا بجهت شیشه سفید کردن بکار برند و آنرا سنگ برگان هم گویند — ر ه

رنگ برنگ — بالفتح. ف. متلون مولوی معنوی فرماید ؎ در بهاران کی شود سر سبز سنگ * خاک شو تا گل بر آرد رنگ برنگ * — ف

رنگ برنگ شدن و بصد رنگ شدن و رنگ شدن و رنگ آوردن و رنگ دادن و ستاندن و گرفتن — ف. متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال کمال اسمعیل ؎ سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد * چو آستان سرای ترا منور کرد * نجیب الدین جرباد قانی ؎ زهی چو لاله گل آورده از جمال تو رنگ * قبای سرو سهی با نهال قد تو تنگ * صائب ؎ میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان * بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل * — ب

رنگ بریدن — بضم موحده. ف. معمول رنگرزان است که چون رنگ بر مقصود بیشتر شود با شیای ترش آنرا بشویند تا

سیر رنگ گردد و گویند رنگش را بریدیم و نیز در اثر شدن شیر گویند شیر بریده شد و با آب بریدن لازم و متعدی هر دو آمده اشرف ؎ فی همین از تیغ رگهای شهیدان می برد * رنگ خون را هم ز تشروی جانان می برد * تنها ؎ چه حرف پیش برم پیش تندی خویشش * که رنگ وسمه بریده است تیغ ابرویش * خان خالص ؎ تا تیغ بدست یار دیده است * رنگ از رخ خون من بریده است * — ب

رنگ بست — ف. کنایه از رنگ ثابت و پایدار است و بعضی گویند رنگ قراری که زرد و دزود بلکه با آفتاب نشستن و شستن هم چندان کم نگردد و بر بقیاس رنگ بستی بیای مصدری سید حسین خالص ؎ رنگی برنگ بستی رنگ شکسته نیست * مهتاب را همیشه بیک رنگ دیده ام * طغرا در تعریف رباب ؎ فقیرانه کشکول دارد بدست * ولیکن پر از نعمت رنگ بست * ظهوری ؎ بر خویشش اگر چه بسته خزان رنگی از غمت * خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست * صائب ؎ ای وای بر نظاره کنان گر درین چمن * می بود رنگ بست گل اعتبارها * وله ؎ سیاه مستی من رنگ بست افتاده است * خمار صبح ندارد می شبانهٔ من * — ب

رنگ چرک تاب — بجیم فارسی. ف. رنگی که بران چرک کم معلوم میشود مثل رنگ سیاه و سبز و ماننی و طوسی تاثیر گوید ؎ روز سیاه پردهٔ آلوده دامن است * ممنون بخت خویشم ازین رنگ چرک تاب * — ب

رنگ دادن و گرفتن — کنایه از متغیر شدن. غ

رنگ داشتن — معروف صائب ؎ از آن عاشق با تشهای رنگار رنگ میسوزد * که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر دارد * — ب

رنگ داشتن و رنگ جستن از چیزی — ف. بهره و نصیب داشتن و جستن سلیم گوید ؎ ز خون ما نگردد تیغ رنگین * سلیم از ما کسی رنگی ندارد * وله ؎ ز عشق رنگ نداری بدوست رو منما * سرشک اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت حکیم سنائی ؎ اندهٔ حال و غم عم بگذار * تا نشوی شاد خوار و برخوردار * چون زرت با غندار

توجوید رنگ + چون بوی مغلس از تودار دننگ + امیرخسرو ؎ مراد اینست که من سنگی ندارم + ز تو جز خون دل رنگی ندارم + ظهوری ؎ دگر زآل قبای است گریه ام در رنگ + که گر بمیرم از و خنده ندارد رنگ + - ب

رنگ ربیع - کنایه از سبز شدن نباتات + ب مص

رنگرز - بالفتح و زای هوز در آخر - ف . ترجمه صباغ وحید گوید ؎ سر شکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد + هرا رنگرز این چنین رنگ کرد + سیفی ؎ گلعذار رنگرز کار مسیحا میکند + کشتهٔ از لب جان بخش احیا میکند + و رنگرزی صباغی حکیم سنائی گوید ؎ پیش سودای نگها ی تیزی + گر کند عیسی تو رنگرزی + - ب فر

رنگرزان - بالفتح - ف . موسم خزان - فر

رنگرز گلگون - کنایه از شراب فروش است - سر اه

رنگرونتا - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رای بی نقطه بواو رسیده و فوقانی بالف کشیده بزبان زند و پازند فیل بزرگ را گویند و بامعنی بازای نقطه دار هم آمده است - سر اه

رنگروش - بفتح اول و ضم رابع بروزن هر نوش فت مخفف رنگ فروش است که ابریشم فروش و ابریشم گر و رنگرز باشد - سر اه

رنگ ریختن و رنگ زدن - ف . کنایه از تعمیر کردن و بمعنی زائل شدن نیز گذشت و پسین مرادف رنگ بستن نیز بود مولانا لسانی ؎ زده رنگ حنا چون گل رعنا بر کف + زده ام رنگ حنا بر کف و رعنا زده + سلیم ؎ کی بود در سوختن نسبت بمن خاشاک را + رنگ آتشخانه از خاکستر من ریختند + وحید ؎ ای دل خیال دوست چنان کن که باغبان + نتواند از غبار تو رنگ بهار ریخت + صائب ؎ عشق از خاک ما ریخت رنگ آسمان + این شرار شوق اول در دل آدم گرفت + وله ؎ مدار دست ز تعمیر دل درین موسم + که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را + وله ؎ ما بگلزار معانی آب گوهر بسته ایم + رنگ گلهای سخن را آب دیگر بسته ایم + ب

رنگریز - بالفتح و کسر رای ثانی - ف . این لفظ بزیادت یای تحتانی غلط است و صحیح رنگرز است از کشف و شرفنامه موید و مدار و در سراج نوشته که رنگریز بزیادت تحتانی بجای رنگرز غلط است و اگر بمعنی نقاش و مصور و معمار گویند صحیح باشد - غ

رنگ زدن - از عالم رنگ بستن حافظ گوید ؎ معمار وجود از زده رنگ تو از عشق بود آب محبت گل آدم + سرشتی از غوامض سخن -

رنگ زردی کشیدن - کنایه از خجالت کشیدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

رنگ زنده - ف . رنگ سبز ناظم هروی در تعریف عصا گوید ؎ ز رنگ زنده اش فیروزه مرده + رگ کان زمرد نیش خورده - ب

رنگ ساز - بسین مهمله و الف کشیده و زای هوز ف . نقاش و مصور - فر

رنگ طلائی - رنگی است زرد مثل طلا و نسبت آن برنگ عشاق بدیهی است و شعرای هند بیان برنگ معشوق نسبت دهند و در شعر محسن تاثیر که او در هند بیامده خالی از غرابت نیست ؎ آن رنگ طلای خط مشکین خواهد هر جا گل جعفری ست باریحانست + در رنگ لیموئی بیایند

رنگ عروس - مراد طرز نو و کدخدا - از فرهنگ سکندر نامه

رنگ فروش بفا - ف . ابریشم فروش و بمعنی محیل و مکار و این مجاز است - ب

رنگ کاری ریختن - ف . شروع کاری کردن - ب

رنگ کردن بازچیزی بچیزی و برنگ دادن و رنگ دادن و رنگ کشیدن و انداختن و افگندن و چیدن در چیزی و بر چیزی قریب بمعنی هم و رنگ افتادن بر چیزی و در چیزی لازم منیر حکیم زلالی خطاب بعارض گفته ؎ گشاده دفتر گل انتخابت + فتاده رنگ باده در گلابت + شکایت بادل شوریده سر کرد + سخن با رنگ از خون جگر کرد + طالب آملی ؎ نجون بستی نگارای گریه دست شاهد گل را + بپای سرو هم رنگ حنائی می توان دادن + ابوطالب کلیم ؎ تو نیز پنجه زمی رنگ کن که باد خزان + حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت + وله ؎ چون غضب رنگ گلشن بر یاسمین می افگند + شعله راحشم از خجالت بزمین می افگند + ارادت خان واضح گوید ؎ داغها آئینه دار دل طپیدن میشود + رنگ بیتابی درین گلزار باز انداختند + ظهوری ؎ نافه از بوی مویت آگندند + رنگ ویت در ارغوان چیدند + وله ؎ لبهای گلرنگ تکی کشید + که خواهند خوبان بیت از شهید + در تعریف ملک الکلام قمی - نثر - و از طلوع سهیل کلامش رنگ برادیم زبانها افتاد + نظامی گوید ؎ جواهر تو بخشی دل سنگ را + تو بر روی گوهر کشی رنگ را + بیا سود یک هفته بر جای جنگ + بیاقوت می روی راداد رنگ + و تیز رنگ کردن کنایه از دغا و فریب دادن عطائی حکیم ؎ تبرس از خون من کین سرخ عیار + بسی تیغ بتان را رنگ کرده است + - ب

رنگ گرفتن و رنگ گذاشتن و رنگ نهادن و رنگ ماندن و رنگ چسپیدن و رنگ مالیدن و رنگ پوشیدن و رنگ خندیدن و رنگ برخاستن و رنگ روئیدن - هر کدام معروف علی مواساتی گفته ؎ مه چهره خراش شد ازین درد + رنگ از رخ آفتاب برخاست + طالب آملی ؎ عشاق را مزاج قناعت بود لطیف + تا غایتی که رنگ بپوشند و بو خورند + کلیم ؎ اسپت که بتنگ باد صبا ماند از و + از گرم روی برق بجا ماند از و + چسپیده بموی موی او رنگ حنا + ترسد که بپویه اش جدا ماند از و + قاسم مشهدی ؎ می خورد و بوی می نشنید از لبش کسی + کز تنگی دهان لبلبش رنگ باده ماند + وله ؎ نیست قاسم چهرهٔ ما سرخ از تعمیر می + رنگ ما از ضعف تن مانده است بر رخسار ما + ظهوری ع . لاله از شرم چهره رنگ نهاد + ؎ بوستان فادر گل گل محمود + هنوز رنگ بموی ایاز میباله + صائب ؎ رنگ در آب و گلم گریه خونین نگذاشت + لاله از تربت من زرد برون می آید + سید حسن اشرف ؎ زردی من چو سر کوی دلنشان گیرد + ز شرم یاسمنش رنگ ارغوان گیرد + مفید ؎ دمی که رو بمن آن تیز جنگ میگیرد + ز سینه ام دل و از چهره رنگ میگیرد + - ب

رنگ لکا - بسکون ثالث و ضم لام و کاف بالف کشیده - ف . رنگ لاک میباشد و بدان چیزها رنگ می کنند - سر اه

رنگ لیموئی و طلائی - ف. رنگ سفیدی که بزرد
زند مفید بلخی گوید ؎ چهره ام دور از بهار خطش + شد خزان
همچو رنگ لیموئی + رباعی ای آنکه کسی نیست به نیکوئی تو +
عالم همه مست نسترن بوی تو + صفرای مراشکستنی از رو
ترشی + ای من بفدای رنگ لیموئی تو + تاثیر ؎ آن رنگ
طلای خط مشکین خواه + هر جا گل جعفری است باریحان است +
اطلاق آن بر رنگ عاشق باعتبار زردی است و بر رنگ معشوق
نه باعتبار زردی است بل از جهت فروغ است که لازم طلاست
ازینجاست که مرزا صائبا در صفت چراغان گوید ؎ رنگ
سیلاب طلائی شده از نور چراغ + چشمها مشرق خورشید
درخشان شده است + - مص

رنگناک - بنون بالف کشیده و کاف تازی. ف
عرفی گوید ؎ سنبل نخشالیش از وتابناک + لاله آمرزش از و
رنگناک + - ب

رنگ نه بستن - ف. فایده نبرداشتن - غ

رنگ و آب بروی کار آوردن - ف. کنایه از کار
با آب و تاب کردن وحید گوید ؎ بی تو مجلس بود همچون گلشن
بی آب و رنگ + رنگی و آبی بروی کار ما آورده + - ب

رنگ و بوی - کنایه از کر و فر و جلال و جمال و طمطراق و رونق
و صفا باشد حکیم فردوسی گفته ؎ سوی شهر ایران نهادند روی +
سپاهی بدانگونه با رنگ و بوی + با لفظ گرفتن و کشیدن و داشتن
مستعمل - ن مص

رنگ و نم و رنگ و آب - مثله و نخستین با لفظ گرفتن
مستعمل انوری ؎ که روی زمین از نبات رزمست + تا نشست
سمک رنگ و نم گرفته + که سقف سپهر از خیال بزمت + آرایش
باغ ارم گرفته + - ب

رنگ هوا - ف. کنایه از تیرگی هوا و اغلب بمعنی
رنگ هوا بزای تازی باشد فتامل - ب

رنگ یافتن و رنگ بر آوردن - ف. رنگ تازه
پیدا کردن میر خسرو در تعریف فیل ؎ از می شنه بسکه رخش
یافت رنگ + کرد فراموش خورشهای بنگ + عالی ؎
هر آه که عاشق ز دل تنگ بر آورد + چون شاخ گل از باد رخش
رنگ بر آورد + صائب ؎ از طوطی من روی سخن رنگ بر آورد +
این آئینه را حرف من از زنگ بر آورد + از عشق تو گردید
تن خاکیم اکسیر + از پرتو می جام من این رنگ بر آورد + ب

رنگیدن - بروزن لنگیدن. ف. روئیدن و رستن
گیاه باشد - ن

رنگین - بالفتح. ف. معروف و بمعنی خوب و خوش آینده
مجاز است چون رنگین رفتن و رفتار رنگین و تبسم رنگین و
جلوه رنگین و خندهٔ رنگین ابیر ؎ چون گهر شبنم بدرج غنچه
پنهان شد ز شرم + گفتگوی تازهٔ زان خندهٔ رنگین گذشت +
سلیم ؎ جلوه را ز نور نیاید چون بآئین میرود + عار دارد
از حنا پای که رنگین میرود + و رنگین سخن و رنگین کلام و رنگین
فکر و رنگین خیال و رنگین فطرت و رنگین نوا و رنگین ترانه و رنگین
مصرع و رنگین جلوه و رنگین قبا و رنگین لباس و رنگین عذار
و رنگین رخ و رنگین نگاه و رنگین قلم و مانند آن اسم است
دانش گوید ؎ یک هنرمند آب و رنگ نقش دولت میدهد +
کار هر رنگین قلم پرداز این تصویر نیست + صائب ؎
دهن تنگ تو هر جا که بگفتار آید + لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود +
وله ؎ گرد بر می آرد از رنگین لباسان چشم شور + داد شبنم
دفتر گل را بسیلاب نظر + مرزا بیدل ؎ هوادار مزاج طفلی ام
اما ازین غافل + که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قباییها +
میان ناصر علی ؎ علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیغدری +
زبان گردید چشم خون فشان رنگین خیالان را + میر معزی ؎ ای
آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ + مشکین خط و رنگین رخ
سنگین دل و سیمین بر + صائب ؎ رزق ما چون شبنم
رنگین عذاران چمن + با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است +
وله ؎ صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوشنما ست +
راستی در تیر چون خم در کمان زیبنده است + - ب

رنگینا و رنگینان - ف. نوعی است از شفتالو که
شفتر رنگ گویند - ن سراه

رنگین کمان - ف. بمعنی قوس قزح است که آنرا کمان
شیطان می گفته اند خاقانی گفته ع. ابر آمده از هر طرف رنگین
کمان کرده بکف + - ن

رَنَم - بفتحتین و سکون میم. ع. آواز و سرائیدن و رُنُم
بضمتین زنان نیکو سرود و گویان کانه جمع رنماء - ۲

رَنمة - بفتح اول و ثالث. ع. آواز نیکو و بفتحتین هم آمده
یقال ترنّم وله رَنمةٌ حسنةٌ - ۲

رَنَن - بفتحتین و سکون نون ثانی. ع. جانوری که در تابستان
بانگ کند در آب و فی القاموس شی یصیح فی الماء
ایام الشتاء - ۲

رَنَق - کعلق. ع. پیوسته بسوی چیزی نگریده و آنکه
سخن کسی را برغبت تمام بشنود و خوش آیدش و رُنُق
بضمتین کدلو بمعنی شادمان گردیدن و پیوسته بسکون چشم
نگریستن - رَنَا - بالفتح و القصر مثله و بمعنی لهو و لعب
باشغل دل و شغل بینائی و غلبهٔ هوا - ۲

رَنوَة - بفتح اول و ثالث. ع. پاره گوشت رَنَوات
جمع - ۲

رُنود - بضمتین و دال مهمله. ف. جمع رند است تصرف
فارسیان عربی دان چه این مردم الفاظ فارسی را هم
گاهی بطور عربی جمع آرند - غ

رنوس - بروزن فلوس. ف. نام سنگی است گویند
هر که خاتمی از آن سنگ در انگشت کند غم و اندوه و حزن
بدو نرسد - سراه

رُنوع - بضمتین و عین مهمله. ع. برگردیدن گونه کسی و تیج مردن
و کاهیدن و لاغر شدن و راندن مگس را از سر خود و بازی
نمودن - ۲

رِنجوم - کصبور. ع. موضعی است - ۲

رَنَونات - علی فعلعلة. ع. کاسه که پیوسته بر شرب
باشد رَنَونیات - جمع - ۲

رُنّی - کربّی. ع. تمامه مخلوق و نام جمادی الآخره و بدین
معنی بدون الف و لام آید - ۲

رَنِیم - کامیر. ع. آواز سرود کشیدن و نیکو
کردن آواز - ۲

رَنین - بالفتح و کسر ثانی. ع. فریاد کردن و بانگ
کردن کمان - ۲

رَو - بالفتح و سکون واو. ف. راه و روش و رفتن و رونده
و امر برفتن و بترکیب خوش رو و آزاد رو و گرم رو و تیز رو و
نرم رو و سبک رو و پیاده رو و احتمال معنی اول و دوم

هردو دلر دیعنی کسیکه راه در وش او خوش و آزاد است یا خوش و آزاد در وند راست و آتش رو و موکب و و راه ر و و پیرو و دنبال رو و مانند آن مخفف در آتش رو و در موکب رو و در راه رو و در پی رو و در دنبال رو است نظامی ــ سمندر چو پروانه آتش رو است ✤ ولیکن این کهن لنگ آن خوش رو است

دُرو بضم اول معروف است که بعربی وجه گویند و بمعنی سبب و جهت حکیم خاقانی گفته ــ موی سپید را نه از آن رو سیه کنم ✤ تا باز نوجوان شوم و صد گنه کنم ✤ نه جامه از برای مصیبت سیه کنند ✤ من موی از مصیبت پیری سیه کنم ✤ ــ ب ن

رَوا ــ بروزن هوا. ف. بمعنی جائز و مباح شیخ گفته ــ روا باشد انا الحق از درختی ✤ چرا نبود روا از نیکبختی ✤ و بمعنی برآرنده و برآمده مستعمل نمیشود مگر بترکیب چون حاجت روا و کام روا کسیکه کام او و حاجت او و جمیع از منو احوال بر می آمده باشد یا کسیکه حاجت و کام مردم را بر می آورده باشد و بریقیاس کار روا و فرمان روا و امثال آن و ناروا و ناروان چیزیکه رایج نباشد و سیم ناروا یعنی مغشوش و قلب نارایج چنانکه شعر روا زری که شاه بزور رواج میدهد در باب شین بیاید ــ ن ب

رَوَاء ــ کسماء ع. چاه زمزم و آب خوشگوار سیراب کننده و رُواء ــ بالضم منظر و دیدار ــ ۲

رَوَابِی ــ بالفتح و کسر بای موحده ع. جمع رابیة بلندی و پشته و فزونی ــ ۲

رُوَاة ــ بضم اول ع. نقل کنندگان سخن و آب کشندگان و بمعنی ساقیان نیز آمده این جمع راوی است ــ غ

رَواج ــ بالفتح و جیم در آخر ع. روائی یافتن کالا در بازار و بالفظ بردن و داشتن و شکستن و دادن مستعمل و رواج بکسر اول چنانکه مشهور شده تصرف فارسیان است ملا وحشی ــ چنان منادی عشقست در درون خراب ✤ که آنکه میشود این ملک را رواج کیست ✤ ابونصر نصیری بدخشانی ــ گر محتسب رواج می ناب بشکند ✤ از لعل میکشش تو رسانم دماغ را ✤ طالب کلیم ــ رواج قمریان از ناله من چو قد سروازان بالا شکسته ✤ مرزا صائب ــ حرف دعوی در میان باطلان دارد رواج ✤ هست در بتخانه کلبانگ دگر ناقوس را ✤ ــ ب

رَوَاجِب ــ بالفتح و کسر جیم و سکون بای موحده ع. پیوندهای بیخ انگشتان یا شکمهای مفاصل انگشتان یا استخوان انگشتان است یا پیوندهای استخوان آن یا پشت استخوانهای انگشتان یا مابین پیوندهای انگشتان و استخوانهای آن یا پیوندهای نزدیک سر انگشتان واحد آن راجبة ــ است کصارتة و رُجبة ــ بالضم و رواجب الحمار گلهای مخارج آواز خر ــ ۲

رَوَاجِع ــ بالفتح و کسر جیم و سکون عین مهمله ع. جمع راجع ــ ناقه و ماده خر که دم بردارد و کمیز بطوری انداز دکه آبستن نماید و چنان نباشد ــ ۲

رَوَاح ــ بالفتح و حای حطی در آخر ع. صاحب کشف نوشته که وقتی که میان عصر و مغرب باشد و در بحر الجواهر و صراح و منتخب بمعنی شبانگه و از زوال تا شب و شبانگاه شدن ضد غدو و سرور که بحدوث یقین حاصل شود و یافتن آن سرور را و یقال فعله فی سراحٍ و رواحٍ یعنی بسهولت و آسانی کرد آن کار را ــ ۲

رَوَاحِل ــ بفتح و کسر حای مهمله ع. جمع راحلة ــ کصاحبة ستور بارکش ــ فر

رَواد ــ بفتح اول بروزن سواد. ف. زمین پست و بلند و پشته پشته پر آب و علف باشد و کنارهای رودخانه را گویند که سبز و خرم بود و آب تیره رنگ را نیز گفته اند و بضم اول هم آمده است ــ رالک ض .

رَوادار ــ بالفتح. ف. مباح و جائز دارنده چیزی ــ فر

مُرَوادَة ــ کثمامة ع. زن که در خانهای همسایه بسیار آمد و رفت نماید ــ ۲

رَوَادِف ــ بالفتح و کسر دال ع. جمع رادفة شاخ فزونی که از تن خرما بن برآمده باشد و بیه ــ ۲

رَوَار ــ بفتح بروزن مدار. ف. خدمتگار محبوسان و زندانیان را گویند و باین معنی بازای نقطه دار هم آمده است ــ رک

روار د ــ بروزن واد و. ف. کثرت آمد و شد خلق کذا فی شرفنامه و در فرهنگ جلی هست روارو بابر دو رای مفتوح دنبال کسی شتاب رفتن آنکه الف روار و بیجوان الف شبانگه است یعنی برای مقارنت است و بمعنی آنست اول رفتن که مقارن رفتن آخر است و این عبارت از سرعت رفتن است بغیر فصل و تاخیر خواه تنها رود و یا بدنبال کسی چنانچه میگویند فلان تا آنجا و تا اینجا روار و آمد و در صفت میگوید که روار و میرود و چو تیر یکسان ود ض ــ در بهار عجم روار و چون وقت روار و علی خراسانی ــ اکنون که دل شیفته شد گرم روار و ✤ این وقت نشستن نبود وقت روار وست ــ

رَوَاز ــ بالفتح و زای معجمه در آخر بروزن نماز. ف. همان رول است که بالامر قوم یافت ــ رکا

رواز سنگ داشتن ــ ف. بیحیا بودن ــ غ

رَوَازِن ــ بفتح اول و کسر زای هوز و سکون نون ع. تابدانها و دریچها و سوراخهای هر چیز ــ غ

رَوَّاس ــ بسین مهمله بروزن کتان صحیح بهمزه مشدد است و بواو خطاست کذا فی القاموس ع. در صراح کله فروش سلیم گوید ــ از سر گوسفند نتواند ✤ یکسر موی کم کند رواس

رَواس ــ بروزن پلاس. ف. رستنی باشد و آن بیشتر در کوههای ایستاده روید و بعربی حجیر الماء و کرفس الماء خوانند ــ رکا

رَوَاسِیم ــ بالفتح و کسر سین و سکون تحتانی و میم ع. کتابهای وقت جاهلیت ــ ۲

رَوَاشِح ــ بفتح اول و کسر شین معجمه و سکون حای مهمله ع. دندان زائد گوسپند خاصة ــ ۲

روا شدن تمنا و روا شدن حاجت ــ کنایه از برآمدن تمنا و حاجت ــ درویش واله هروی ــ چون تمنای تو واله زان نمیگردد روا ✤ عرض مسکین پیش او هر دم تمنای دگر ✤ صائب ــ این دم طالب که راحت لزین دم شود پدید ✤ این جا طلب که حاجت از اینجا شود روا ــ ب

روا شدن و گشتن متاع بازار ــ ف. کنایه از رواج یافتن متاع و گرمی بازار مخلص کاشی ــ نشد بالا دمانم هرگز از جوش خریداران ✤ متاعم چون روا گردید از بسیار کم کردم ✤ مسعود سعد سلمان ــ تا گشت خرید لر بهر رای

بلندش، بازار هنرمندان یکباره رواشد. ب
رواشن - بفتح اول و کسر شین و سکون نون. ع. تا بد انتهای
عمارت. غ
رُوّاض - بالضم و تشدید واو و ضاد معجمه در آخر. ع. جمع
رائض - رام کننده اسپ و سوار کار. ۲
رواضع - بالفتح و کسر ضاد معجمه و سکون عین مهمله. ع. جمع
راضع. دندان شیر کودک. ۱
رواغ - بغین معجمه کسحاب. ع. پویه. ۲
رِیاغة - بالکسر و فتح غین. ع. کشتیگاه و ریاغة
بالیا مثله. ۲
روافد - بالفتح و کسر فا و سکون دال مهمله. ع. چوبهای
سقف جمع رافده یا کرافدة است. ۲
روافض - بالفتح و کسر فا و سکون ضاد معجمه. ع. لشکری
که سردار خود را گذارند و رافضه گروهی از آن فرقه از شیعه
که بزید بن علی بیعت کردند بعد از آن گفتند که از شیخین تبرّا
کن تا با تو همراهی کنیم زید با ایمود گفت چگونه تبرا کنم از ایشان
که وزیر و معاون جد من بودند پس ایشان او را رفض کردند
و گذاشتند تا آنکه عم حجاج ایشان را شهید کردم
رِواق - بکسر و بضم. ع. بمعنی سقفی که در مقدم خانه سازند
انفرید مؤلف گوید که ازین تقریر مستفاد می شود که همین است
که بهندی آنرا چهچه گویند و صاحب صراح و قاموس نوشته اند
پرده که در کشیده باشند از سقف و صاحب کشف و مدار
بکسر نوشته و از منتخب بفتح و ضم بمعنی سقف و بمعنی ابر و سحاب
و در چراغ هدایت بمعنی صاف و خالص نوشته و در برهان
بکسر است بمعنی پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دوم عمارت ساخته
باشند. غ.
رواق لاجستین - کنایه از آسمان است. ر ۸
رواق مسیح - غ. کنایه از فلک چهارم. غ
رواق منظر چشم - ف. مردم * رواق منظر چشم
من آشیانهٔ تست * کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست. ب
رواقیان - حکمای اشراقیین که از مکاشفه احوال ضمایر معلوم
میکردند و در کتابی نوشته بود که رواقیان از آن گویند که ایشان
بر رواق نشسته معالجه بیماران میکردند و احتیاج نبض گیری

نداشتند. غ
رواقیل - بالفتح و کسر قاف و سکون تحتانی و دال مهمله
ع. خم بزرگ یا دراز تنگ یا خم قار اندود شکم یا عام است. ۲
رواکب - بالفتح و کسر کاف و سکون موحده. ع. پارهای
پیهٔ برهم نشسته در مقدم کوهان و آن که در مؤخر کوهان باشد آنرا
روادف گویند. ۲
رُوال - کغراب. ع. آب دهن ستور و آب دهان رُوال
کطاوس مثله او خاص بالفرس. ۲
روام - کغراب. ع. لعاب دهن. ۲
روامس - بالفتح و کسر میم و سکون سین مهمله. ع. بادها
که راه و پی را ناپدید کنند رامسات مثله و مرغ که شب
پرد یا هر جانور که بوقت شب بیرون آید. ۲
روان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده. ف.
جاری و رونده و نفس ناطقه و جان و روح چنانکه در معراج
شیخ مذکور است و روان از آن گویند که پیوسته در حرکت فکری
است روان یابنده یعنی نفس ناطقه حکیم فردوسی گفته * از آن
پس تن ناتوان خاک راست * روان روان معدن پاک
راست * حکما بنابر مرتبه و درجه نفس را بر چهار درجه نهاده اند
اول نفس رونده و آن شهوانی دوم نفس جوینده و آن حیوانی
سوم نفس گوینده و آن انسانی چهارم نفس شونده و آن
ربانی و در تحفة الاحباب بضم را گفته از فرهنگ ناصری و در غیاث
نوشته که روان بفتح بمعنی فی الحال و زود و هر چیز که مائع و جاری
باشد و کسانیکه لفظ روان را بمعنی روح بضم خوانند خطاست
و روانان جمع روان است که نفوس باشد. ن غ ر
روان آورد - بفتح واو و سکون را و دال بی نقطه. ف.
حکیم و مجرد و دانا و صاحب عقل را گویند. ر ۸
روان بخش - ف. نام فرشته الیست که علم و دانش
بدست اوست و آنرا بعربی روح القدس گویند. ن
روان بد - بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون دال مهمله
نفس کل که روان فلک شمس باشد و آزار و امید نیز گویند. ن
روان خواه - بخای نقطه دار و واو معدوله بر وزن
شبانگاه. ف. اهل دریوزه و گدا و گدائی کننده باشند. ر ۸
روان انداختن و روافگندن - ف. عجز و الحاح

کردن سالک یزدی * پیش از تیره بختی، و گفتم برنداشت
آفتاب از سر و سودای نیلوفر نداشت * تاثیر * هر که رو
انداخت پیش من گرفتم روی او * محشر امید چون آئینه از
حیرانیم * و روانداختن بر چیزی و بچیزی متوجه آن شدن
سید حسین خالص * گرفتن آنقدر عیب است و آئین
ما خالص * که بر ماهر که روانداخت نگرفتیم رویش را * مخلص
کاشی * میتوانم صورت آئینه شد * گر ببیند از مدخوبان
رو بمن. ب
روانستان - بسکون سین مهمله و تای فوقانی بالف
کشیده. ف. بمعنی جای بسیاری روان یعنی افلاک
سبعه. ن
روان داشتن و شدن و کردن و ساختن سبق
و درس و انجیل و خط و سواد. ف. کنایه از یاد
و از بر داشتن و شدن و کردن سبق و غیره مذکوره ظهوری
در تعریف اسپ * بمکتب معلم از و قصه خوان * که گردد
سبقهای طفلان روان * شفائی * سکوت مایه علم
از آن سبب لب جوی * خموش ماند خط موج را روان
دارد * و له * روان ناخته ابجد بمکتب معنی * ولی
بعلم جهالت یگانه استاد اند * تاثیر * کند از قد چو روان
ابجد یکتای را * سر بر باد دهد دفتر رعنائی را * بنود مکتب
ایجاد جای آن مهلت * که طفل اشک تواند سبق روان
کردن * میر ابوالقاسم فندرسکی * ما طفل مکتبیم و بود گر نه
درس ما * ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم * نظیری
نیشاپوری * جز این ادیب نگوید بما که چون طفلان * روان
کنید سواد و سیه کنید بیاض. ب
روان داشتن حکم. ف. نافذ داشتن آن خواجه
شیراز * بخواه جان و دل بنده و روان بستان * که حکم
بر سر آزادگان روان داری. ب
روان شدن گریه و عرق و مانند آن. ف.
ریخته شدن گریه و جز آن طالب آملی * ز شرم چون
بزبان بشگفد گل از تنش * عرق روان شود از طرف جبهه
نازشش * زلالی * ز حلق شیشه کز غلغل تهی بود
روان شد گریهای خنده آلود. ب

راوایف - بالفتح وکسر نون وسکون فا ع جمع رایفة فرود سرین مردم وقت قیام وی - ۲

روان کردن سواد - وهمچنین روان نوشتن نثر روانی خواندن عبارت نظیری ؎ جز این ادیب نگوید بما که چون طفلان * روان کنید سواد وسیه کنید بیاض ملا طغرا ؎ روان دارد ز شبنم نثر رنگین * از خوامش سخن

روان کردن نامه وهدیه وناوک وامثال آن فرستادن ملا محمد جان والهٔ هروی ؎ بر آب حرف غمش منیرم رقم شب و روز * بدوست نامه روان میکنم بدین دستور * واله ؎ از فره کردم روان وفتن رو مشت خسی * به ره گذار هر یک راه * کلیم ؎ بسینه ناوک غم تا کی روان کردن * چه ذوق رود هراز آئینه نشان کردن

روان گرد - بکسر کاف فارسی سکون را و دال مهمله ف بمعنی شهر روان که افلاک باشند وعالم ملکوت وگرد بمعنی شهر است - ن

روان گسستن - ف. کنایه از جدا شدن روح حیوانی از قالب بود ظهیر الدین فاریابی گفته ؎ وقتی که کم زسر سرکشان خرد * روزی که بگسلد زتن سیدلان روان * تا آخر - ب

روانه - ف. مرادف روان رونده چنانکه کشان وکشنده ودوان ودونده مولوی گفته ع آب حیات عشق را در رگ من روانه کن * - ن

روانی - بفتح اول ونون بیای رسیده ف. نوعی از اصول موسیقی از چراغ هدایت - غ

رواوه - بفتح را وهر دو واو ف. بمعنی آواز حزین زیرا که رو بمعنی آواز وآوه بمعنی آورنده بود وآنرا نیز معرب کرده رباب گفته اند که معروف است ونام بعضی نهاده اند مانند رباب ورابه ودر قاموس آورده - ن

رواه - بفتح اول ف طعام است مر زندانیان را فرو رواه کفراب ع جنبیدن آب بر روی زمین تا

رواهش - بالفتح وکسر ها وسکون شین معجمه ع رگهای درون بازو ویا رگهای ظاهر پنجه واحد آن راهش است - ۲

رواهص - بالفتح وکسر ها وسکون صاد مهمله ع سنگهای بهم نشسته استوار وسنگها که پی شتر را کوبد - ۲

روایة - بکسر اول وفتح تحتانی ع. نقل کردن سخن و باز گفتن آن وتافتن رسن را وآب آوردن کسی را وآب کشی کردن برای قوم - ۲

روایح - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است و سکون حای مهمله ع. جمع رائحة - که بمعنی بوی خوش باشد - غ

روائی - بروزن هوائی. ف. بمعنی مجازی که برابر حقیقی است وبر آمدن حاجت وبر آوردن آن هر دو آمده - ب

رؤب - بالفتح وبای موحده ورآخر ع شیر خفته یا شیر مسکه بر آورده ونیز رؤب ورؤب وخفتن شیر و جغرات شدن وسرگشته وشوریده رای ومست گردیدن کسی از خواب وجز آن وسست شدن از سیری شکم یا از غلبهٔ خواب یا گران جسم وگرانجان وبسته خاطر برخاستن

رائب - لغت است از ان از رؤب ورؤبان گسکران شدن ورؤبی کسکرهی جمع رؤبان است و مانده شدن ودروغ گفتن ونزدیک هلاک رسیدن و جغرات دادن کسی را ونیز رؤب آمیختن - ۲

روبا - بضم اول وبای ابجد بالف کشیده. ف. بمعنی روباه تربک است که بعربی عنب الثعلب خوانند در اختیارات - راه

روباب کشیدن - ف. کنایه از وضو کردن ملا فوقی یزدی ؎ بود تکرار نیت در وضویت * کشیدی در آب تا صد بار رویت * کنی از غسل تا خود را نمازی * نوای اُغ اُغ را کوک سازی - ب

روباخته است - یعنی از سخنی که بر شخصی گفته خجل وشرمنده است - ب

روبار ورو بهرو - بالضم. ف. مواجهه و مقابل محمد قلی سلیم ؎ باکدامی رو نمیدانم سلیم * میشود آئینه رو باروی او * زلالی ؎ همه چون سبزه رو بارو نشسته * چو داغ لاله هم زانو نشسته * - ب

روبان - گسکران. ع. گرانجان وبسته خاطر سبب غلبهٔ خواب یا از سیری شکم - ۲

روباه ورو به - بالضم کلاهما. ف. نام جانوری است که آنرا بحیله گری نسبت کرده اند - ض

روباه بازی - ف. کنایه از محیل ومکار مخلص کاشی ؎ کی ز آه واشک مظلومان دل شد آید برحم * گرگ باران دیده باشد ظالم وروباه باز * منیر ؎ طالعم سبز است بیمی نیست در خاطر مرا * گرچه خونها در دل من چرخ روبه باز کرد * - ب

روباه تربک وروباه تورک - نخستین بضم فوقانی وسکون رای مهمله وفتح بای ابجد وسکون کاف وثانی بضم فوقانی وسکون واو وفتح را. ف. آن ثمری است وبانواع میباشد ودوائی معروف است وبمعنی انگور روباه است وکرمانی روباس واصفهانی تاج ریزی وبعربی عنب الثعلب وبهندی مکوی خوانند خواص آن در کتب طبی مسطور است - ن

روباه ترکی - ف. خارپشت بزرگ تیر انداز باشد - را

روباه در تله دارد - ف. یعنی شخص محیل را بدام خود کشیده است واین از زبان دانان بتحقیق پیوسته مص

روباه زاد - بفتح زای معجمه وسکون رای مهمله ودال ابجد ف. کنایه از آفتاب نظامی ؎ چو شنگرف سود ند بر لاجورد * سمور سیه زاد روباه زرد * - ب

روباهی کردن - ف. کنایه از مکر وحیله ورزیدن - راه

رؤبة - بضم اول وفتح ثالث. ع. کف شیر وچوب پاره که بدان پیوند کنند برخنور شکسته رئاب جمع - ۲

رو بچیزی انداختن - ف. متوجه آن شدن - غ

رو بدیوار - ف. کنایه از حیران - غ

رو برآوردن زخم وداغ ورو فراهم آوردن وسی هم آوردن - ف. به شدن زخم وداغ ثنائی ؎ رو برآورد زخم عشق هنوز * درد آن در جگر نمیگنجد * قدسی ؎ داغ دل روی بر آورد ورسوا کرد * یارب این آئینه در زنگ چرا شد غماز * وله ؎ در دیدهٔ من دائرهٔ حلقهٔ ماتم * زان داغ بود به که کند روی فراهم * طغرا ؎ زخم ناسور تش در آرد سر بهم * گرد کوبیت گر شود داروی گل * - ب

روبراه - بالضم. ف. آماده وروبراه شدن آماده ومتوجه سفر شدن * - فر

روبرو - بالضم. ف. در روبار وگذشت - ب

روبستن دماغ - ف. مرادف گرفتن طالب آملی
دماغم بسته بو بر نکهت هوش * بعطر نخوت بگشاد آغوش
روبند - بروزن موبند. ف. نقاب را گویند - سا ۵
روبه - بالضم و فتح موحده. ف. همان روباه باشد که
جانوری است دشتی که بحیله گری مشهور است - ض
روبه بازی - بموحده بالف کشیده و کسر زای هوز
ف. کنایه از مکر و فریب و دغابازی - غ
روبهانه - بالضم. ف. مکارانه - فر
رو به پس کردن و رو بر قفا آوردن و رو بر قفا
رفتن و رو شکستن - هر کدام معروف صائب
در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا * راه دوری پیش
داری رو به پس کردن چرا * مفید نرگس تو نظر کردم
و خموش نشستم * بسنگ سرمه آواز روی خویش شکستم *
کلیم وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست * رو پس نکرد
هر که ازین خاکدان گذشت * ب
روبهک - ف. بچه روباه - فر
روبیان - بکسر ثالث بروزن ری و میان بمعنی ربیان
است که ملخ آبی باشد و بعربی جراد البحر خوانند چون آنرا نخود سیاه
بکوبند و بر ناف ضماد کنند حب القرع را بیرون آرد - سا لا
روبیدن - بالضم. ف. جاروب دادن - فس
روپاک - بیای فارسی. ف. دستمال میرزا معز فطرت
چو گیرد از حیا بر رخ نقابی شمع رخسارم * کند پیراهن فانوس
روپاک مقنعش را * - ب
روپوش و روی پوش - ف. کنایه از ملمع و هر چیز
که ظاهر او مخالف باطن باشد و بمعنی پوشیدن رو مرادف معنی و
روی پوشیده نیز آمده و لهذا به برقع و پرده اطلاق کرده میشود اسیری
لاهیجی در نقاب لطف بدم حسن او پنهان شده * گفتم ای
جان از جمال خود برافگن روی خویش * صائب از پی روپوش
صندل بر جبین مالیده ایم * ورنه سر را از برای درد میداریم
ما * مولوی معنوی در بشر روپوش گشته آفتاب *
فهم کن والله اعلم بالصواب * - ب
روتازگی - بتای مثناة بالف کشیده و زای معجمه و کاف
فارسی مکسور. ف. تازه روئی میرخسرو بر روتازگی گفت

شده را سلام * بخشش داد پاسخ بعذر تمام * - ب
روث - بالفتح و ثای مثلثه. ع. سرگین‌ها - روثة
واحد سرگین انداختن از منتخب و در شرح نصاب بمعنی سرگین - غ
روثة - بالفتح اول و ثالث. ع. سرگین روث بحذف تا
جمع آن رواث مثله و کاه ریزه گندم که در پرویزن بماند بعد
بیختن گندم و کرانه سر بینی و سر قبضهٔ شمشیر که متصل انگشت خرد
باشد وقت گرفتن - ۲
روج - باول مضموم و جیم. ف. بمعنی روز است و در لغت
ترکی در جیم با زا تبدیل می یابد و رازی را که منسوب بشهر ری اند
راجی گویند بندار رازی بپارسی دری گفته مشهری بمنبر بر
یکی روج * همی کت اعظک ین بسر زه لائی * که هفت اعضا مردم
روج محشر * همه بر کرده خود گوائی * نزلی بر عانه منیر دست میکنت *
بسی تر از نکته آن روج خائی * ز تحفت روز است چنانکه امروز و دیروز یعنی
امروز و دیروز و در اخبار آمده که حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام
روزی بار وزیر پارسی که بعد از اسلام سلمان نام یافت از اهل بیت
محسوب شد از حقائق و اسرار علوم صحبت و فرمایش میفرمود و هنگام
اتمام کلام بپارسی بسلمان فرمود امروز و همین بس یعنی امروز است
همین بس است - ن
روح - بالفتح و حای مهمله. ع. آسایش و باد نرم و خوش آینده
و مهلت قال الله تعالی فروح و ریحان ای رحمة
و رزق و تمام مردی و نیز رواح شبانگاه رفتن نزد کسے
و روح - بالضم جان و مونث آرواح جمع و قرآن و منه
قوله تعالی و کذالک اوحینا الیک روحا من
امرنا - و پیغام خدای جبرئیل و منه نزل به الروح
الامین - و عیسی علیه السلام و نفخ و امر و کار نبوت و حکم
خدای و فرمان او و محبت و فرشته است بصورت انسان
و بتن ملائکه روح بفتحتین و سکون ثالث فراخی و کشادگی
میان هر دو پا در رفتن غیر فحج که پیش پاها نزدیک و پاشنها
دور نهاده رفتن است و مرغهای پراگنده و متفرق یا مرغها
که بسوی آشیانه باز گردند شبانگاه - ۲
روحاء - بالفتح. ع. مونث اروح - کاحمر آنکه هر دو
پا را کشاده دارد در رفتن و نیز روحاء کاسه نزدیک تک - ۲
روحات - بالفتح. ع. بوهای خوش و بادهای خنک و

آسایشها و خوشیها - غ
روح اعظم - ع. جبرئیل علیه السلام - غ
روح الامین - بالضم. ع. جبرئیل علیه السلام روح
نام جبرئیل است و امین صفت اوست و خطاب امین ازان
یافت که از انچه از کلام جناب الهی مسموع میکرد بعینه پیش پیغمبر
علیه الصلوة والسلام ادا می نمود - غ
روح القدس - قاف و دال هر دو مضموم و سکون سین
مهمله. ع. حضرت جبرئیل علیه السلام و بسکون دال و تحریک آن
هر دو مستعمل اول خاقانی گوید در تعریف شعر خود روح القدس
پیش کعبه پرها را حجاب * تا بروا آسیب سنگ اهل طغیان
آمده * دوم حافظ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید *
دیگران هم بکنند انچه مسیحا میکرد * غ
روح الله - بالضم. ع. حضرت عیسی علیه السلام - غ
روحانی - بالضم. ع. آدمی و پری و بعضی میگویند که
روحانی آنرا گویند که مجرد روح باشد بغیر جسم مثل فرشتگان و پریان
وغیره روحانیان جمع فارسی است خواجه نظامی تنیده منش
بر رصدهای دور * بر روحانیان جسدهای نور * - اک - و
منتهی الارب نوشته که روحانی بالضم و کسر نون و تشدید تحتانی
صاحب روح و جان و کذالک النسبة الی الملک و
الجن روحانیون - جمع و روحانی بالفتح جای
پاکیزه و خوش - ۲
روح پرور و روح افزا - ف. صائب میخانه
الیست باغ که گلهاست ساغرش * تر کن دماغ جان ز
روح پرورش * میر معزی تیغش نه تیغ صاعقه
دشمن افگن است * دستش نه دست معجزه روح پرور است *
ولی لطاعت هست خورشیدی که نورش روح پرور شد *
بهمت هست دریای که موجش گوهر افشان شد * - ب
روح توتیا - بضم فوقانی و کسر فوقانی ثانی و تحتانی بالف
کشیده. ف. بمعنی جست که نوعی از فلزات است بعربی
خارصینی گویند بعد کشتن آنرا در چشم کشند علامی
فهامی در آئین اکبری مینویسد - فقره - نزد مرد
روح توتیا جست است معلوم شد که طائفه ازین مسکر اند
تاثیر از گردش کشش که خضر عیسی نفس است * شد گوره

روح توتیا دیده من * بمعنی شراب نیز آرند علی نقی کمره ای
ساقی حریفان در بوته خمارم * در خاک این جسد ریز آن روح
توتیا را * — مص

رُوح حَیَوانی — بفتح حای حطی و سکون تحتانی ع.
بخاری است لطیف که از لطافت اخلاط در دل بحسب امتزاجی
مخصوص متکون میشود بواسطه شرائین باعضا منتشر گردد
و اعضا را بدو حیات و استعداد قبول حس و حرکت و تغذیه و
تنمیه و تولید حاصل شود بقول معلم اول و محققان حکما یک
روح واحد است که در هر محلی و مظهری از و صورتی و اثری
پیدا میشود چنانکه اگر بدماغ رسد نفسانی گویند و اگر بجگر رسد
طبعی نامند بحسب ظاهر قول اطبا همین است که هر یک بر
استقلال روحی علیحده است از کفایه منصوری و غیر آن — غ

روح دار — بدال مهمله بالف کشیده و رای مهمله ف
جان دار ارادت خان واضح ع هم گرگنی تتبع اخبار
بنگری * گشته ز معجزش چه قدر مرده روح دار * — ب

روح طبعی — بفتح طای مهمله ع آنچه از روح بجگر رسد
او را کیفیتی دیگر حاصل شود و قوت طبعی بدو قایم بود و از و تغذیه
و تنمیه و تولید حاصل گردد از کفایه — غ

رُوح مجرد — ع روح مطلق و جبرئیل علیه السلام
و عیسی علیه السلام — غ

رُوح مکرم — ع جبرئیل علیه السلام — غ

رُوح نامیه — قوت نامیه خاقانی ع زلس که ریخت
ازین بیش خون خفچاقان * بهندوی گهر ند چون پرند چین
براق * عجب مدار که از روح نامیه زین پس * بجای سبزه
ز گل بر دمد سر خفچاق * از غوامض سخن —

رُوحی فِداک — بالضم ع عادت عرب است بر هر که
خوش شوند این کلمه گویند یعنی روح من فدای تن تو باد — ک

رُوح نَفسانی — بالضم ع آنچه از روح حیوانی بدماغ
رسد کیفیتی دیگر پذیرد و این روح مفیض حس و حرکت میشود
و قوت نفسانی بدان قایم باشد و مراد بدین روح نفس ناطقه
است چنانکه در کتب الهی مراد بروح نفس است — غ

روخ — بضم اول و سکون ثانی بخای معجمه بوزن شوخ
ف گیاهی ست در آب روید و از ان بوریا حصیر بافند —

روخ چکاد — با جیم فارسی و کاف بروزن کور سواد
ف بمعنی کسیکه میان سرش موی نداشته باشد چه چکاد
تارک را گویند در روخ چکاد باشاه مرقوم شده — ن

رود — بالضم بوزن دود ف بمعنی رودخانه یعنی آب
عظیم و آن معروف است فردوسی در صفت رودهیرمند
گفته ع مه فرودین و سر سال بود * لب رود هیرمند گه زال
بود * حکیم ابونصر علی بن احمد طوسی متخلص باسدی گفته ع
چو از رود بگذشت بفگند رخت * جهان پر گل و سبزه دید و درخت
و رود را عربان نهر گویند و انهار در بلاد و ولایات بسیار است
و رود نیل بهترین رودها است و از جانب جنوب بطرف
شمال جاری است و در بحر شام میریزد رودی ازان دراز تر
در گیتی نیست شش ماه راه قطع کند و آبش گوارا تر از آبها باشد
مانند آب رود جیحون * دیگر بمعنی سازی است که نوازند هم اسدی
گفته ع از انجا با بزم و شادی و رود * همی رفت تا پیش ایلاق
رود * و دیگر بمعنی فرزند و پسر است هدایت ع کجا چو عمان
لولو دهد بهر جا بحر * کجا چو جیحون نامی شود بهر جا رود * نه هر
خسری پور آورد چو قاآن راد * نه هر صدری نغز آورد چو
یوسف رود * حافظ ع خواهی که بر نخیزدت از دیده رود
خون * دل در هوای صحبت رود کسان مبند * و آزادی وقت
تصغیر رودک گویند و ریدک تبدیل رودک است و پسران نابالغ
را گویند چنانکه فرخی در قصیده داغگاه گفته ع ریدگان
خواب نادیده مصاف اندر مصاف * مرکبان داغ ناکرده
قطار اندر قطار * و بمعنی زه کمان نیز گفته و مرغ که تا آب
گرم به موی از رود در کنند از فرهنگ انجمن آرای ناصری
و در بهار عجم نوشته که رود و رود ه و رودگانی بواو مجهول و
کاف فارسی و یای معروف ترجمه معی که امعا جمع آنست
شیخ شیراز ع شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ * بود تنگدل
رودگانی فراخ * و بمعنی فرزند و زه کمان و تار ساز همه مجاز
است و بالفظ نواختن و زدن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان
ع گر مطرب رودی زند بی می ندارد آبرو * ور بلبلی
عشقی کند بی گل ندارد رنگ و بو * نظامی ع حریفیت
منعم خیز و بنواز رود * دلم تازه گردان ببانگ سرود * و مثال
بمعنی فرزند بالا گذشت و آب بزرگ و این بالفظ برخاستن
مستعمل رودخانه مزید علیه تاثیر ع افتادگی است چاره خصم
زیاده رو * سیلاب کی خراب کند رودخانه را * —

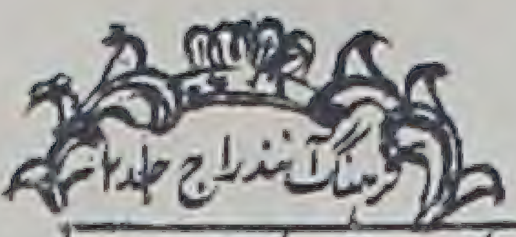
رَود — بالفتح ع جستن — رِیاد — بالکسر مثله و آب
و علف جستن و شد آمد کردن و باد نرم و رود با لضم
آهستگی و نرمی یقال امش علی رُوَدٍ یعنی آهسته
خرام تصغیر آن رُوَید است — ۲

رُؤد — بالضم و دال مهمله ع زن جوان نیکو و بی ریش
و بالفتح هم آمده ارآد جمع — ۲

رودابه — بروزن نوشابه ف نام دختر مهراب کابلی
بوده که زال بدید او را و بخواست و بگرفت و رستم از و بزاد
چنانکه فردوسی در عاشقی زال این دو بیت گفته ع من
از دخت مهراب گریان شدم * چو بر آتش تیز بریان شدم *
ستاره شب و روز یار من است * من آنم که دریا کنار من است *
صاحب برهان گفته که رودابه نام قلعه ایست که رودابه در آن
مقام داشته — ن

روداد — بالضم هر دو دال مهمله ف بمعنی آنچه از نیک
و بد پیش آید ع کرده ام بر خویشتن هموار نیک و بد قبول *
رو نخواهم ساخت چو آئینه از روداد ها * — ب

روادادن — ف بمعظم و مکرم داشتن و توجه و التفات
کردن و حاصل شدن و بدین معنی رو کردن نیز آمده و واقع
شدن و ماخوذ این هر دو قریب هم بلکه یکی است خالص ع
پاک طینت را چه باک از خوب و زشت عالم است * میکنم
آئینه خود را هر چه خواهد رو دهد * محمد سعید اشرف بهر دو معنی
گوید ع رو بما بیچارگان کی آن جفا جو میدهد * گریه مبینید
بوالهوس را خنده اش رو میدهد * کلیم ع روی بعاشق
آن بت بدخو نمیدهد * قانع ببوسه شده دام رو نمیدهد *
مرزا صائب ع از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است *
در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب * و ازین
بیت که هم از میرزای مذکور است بمعنی متوجه گردانیدن
مستفاد میشود ع چین ابرو را چه در آزار ما رو داده *
غیر آه بی اثر از ما چه دیگر سر زد است * و نیز کنایه از موافقت
کردن و سازش نمودن سلیم ع با دل ما صحبت تیغ تو تا
چون رو دهد * اختیاری نیست کس را کار آب و آتش است — ب



رو دا بهی و روی داشتن و روی نازک داشتن — کنایه از شرم حضور داشتن تاثیر نباشد سخت باطن چشم رو داری ز احباب لش * بود آئینه فولاد کی حاجت بسیمابش * کلیم ؎ کو بکو در بدر ز بس گردید * گریه در عشق ناله رو دارد * و بمعنی توجه داشتن میرزا بیدل گفته ؎ بتاراج چمن و دشت سرو فتنه بالایش * که از رنگ حنا خون بهار افتاد در پایش * و بهمین معنی است روی دیدن و روی یافتن و روی آوردن و روی نهادن و روی ماندن و روی بردن و روی کردن بچیزی زلالی ؎ چو در آئینه رو کرد آن پریزاد * تو گفتی آتش اندر آب افتاد * ؎ چو رو یابد آئینه بیجیائی * شود جوهر آرای رندان نمائی * خواجه شیراز ؎ رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر * نهاد کشور دل باز رو بمعموری * رو برهش نهادم و بر من گذر نکرد * صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد * صائب ؎ سکه پشت خویش بر زر داد و در زر غوطه زد * در تو رومی آورد از هر چه رو گردان شوی * وله ؎ لاله و گل خون کنند بر سر هر شبنمی * گر بگلستان بری روی عرقناک را * میر خسرو ؎ روی چو در آئینه ملک ماند * آئینه را بر سر زانو نشاند * —

روادان — بالتحریک . ع . طواف کردن زن همسایگان را و آرام نگرفتن — ۲

رود آور — ف . نام قصبه ایست از همدان که نود و سه قریه متصل آباد داشته و منسوب بدان جا را رود آوری گویند و اصل خواجه شمس الدین محمد حافظ گویند از انجا بوده چنانکه درین رباعی مندرج است مصرع اخیر اینست ع . رود آوری محمد حافظ نام * خاقانی در تحفة العراقین گفته ؎ زانست که مرزو رود آورد * دولت کده ایست شادی آور * ن

رود آهو — بضم ها و سکون واو نام رودخانه ایست — ر ۵

رودبار — بو هده و بالف کشیده و رای مهمله . ف . نام چند جاست از قهستان و غیره و معنی اصل آن جای که رود بسیار باشد مظفر کرمانی گفته ؎ چو نیست حالت دل ای چشم رودباری * کز هر کنار چشمم رودی است گشته جاری * شیخ ابوعلی رودباری از مشایخ معروف است مدتی بیقین قطعی نمیدانستم از کدام رودبار است و پس از تحقیق از رودبار اصفهان و مرده بوعلی مدفون میباشد ملا جامی گفته ؎ بوعلی رودباری آن شه دین * خسرو بارگاه صدق و یقین * ن

رُوَدَة — بضم اول و فتح ثالث . ع . زن جوان نیکو — ۲

رودخانه — ف . جای رود و آن زمینی باشد که سیلاب رود دران جاری شده باشد از غیاث و در بهار عجم نوشته که رودخانه مزید علیه رود است خسرو ؎ چو زین رودخانه فراتر گذشت * گذشتش ز سر هر چه در سر گذشت * محسن تاثیر ؎ افتادگی است چاره خصم زیاده رو * سیلاب کی خراب کند رودخانه را * ب

رودخانه سپید — بسین مهمله و یای فارسی . ف . دریاچه ایست در عراق — ب

رودخیز — بکسر خای معجمه و سکون تحتانی و زای هوز . ف . بمعنی سیل و بمعنی موج — غ

رودخیزان — ف . جمع رودخیز که بمعنی موج باشد — غ

رو در نقصان گذاشتن — کنایه از ناقص شدن صائب ؎ روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام * چون شود لبریز جامت از شراب اندیشه کن — ب

رودزان — بفتح زای معجمه و سکون نون . ف . کنایه از مطرب — ب

رودزان فلک — ف . ستاره زهره باشد — فر

رودژم — بفتح زای فارسی و سکون میم . ف . رودخانه ایست مشهور — ر ۵

رُودِس — بضم اول و کسر ثالث و سکون سین مهمله . ع . جزیره ایست بدریای روم محاذی اسکندریه — ۲

رودساز — ف . سازنده رود و بمعنی نوازنده رود قطران گفته ع . تا همیشه دل بهانگ رود ساز آید فراز * ن

رودک — با ثانی مجهول بر وزن خوشک . ف . نام قریه ایست از بخارا که استاد رودکی از انجا بوده بعضی گویند از مضافات سمرقند است و بعضی چنان دانسته که رودنواز بوده و این تخلص از ان روست چنانکه گفته ع . رودکی رود برگرفت و نواخت * — ن

رَوْدَک — بفتح اول و ثالث و سکون کاف . ع . کودک نوجوان خوش شکل — ص

رودکی — بالضم . ف . کنیت او ابوالحسن است دولتشاه در تذکره خود او را بلفظ استاد یاد کرده و گفته که قبل از و شاعری که صاحب دیوان باشد نشنیده ایم و کتاب کلیله دمنه از منظومات اوست و تخلص برودکی بعض گویند از جهت است که او در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو نواختی و بعضے گویند که رودک موضعی است از اعمال بخارا — ب

رودگان و رودگانی — بفتح ثالث و کاف فارسی بالف کشیده . ف . جمع روده باشد و رودگانی بمعنی مفرد هم گفته اند سعدی راست ع . بود تنگدل رودگانی فراخ * ن ر

رودگر — بواو مجهول . ف . آنکه تارهای ساز و زه کمان سازد میر خسرو ؎ گفت هان رودگر بیا رشتاب * قد صد گز طناب محکم تاب * ب

رودلاخ — بالام بالف کشیده و بخای نقطه دار زده جای که دران رودخانه و چشمه بسیار باشد چه لاخ جای انبوهی و بسیاری چیزی است مانند سنگلاخ و دیولاخ — ن

رودن — بر وزن سوزن . ف . روییناس باشد و آن گیاهی است که چیزها بدان رنگ کنند — ر ۵

رودنگ — با دال ابجد بر وزن هوشنگ . ف . چوبی است سرخ که بدان رنگ کنند و گفته اند روناس است — ن

روده — بر وزن سوده . ف . معروف و بمعنی گوسپند و مرغ که بآب بغایت گرم پر و موی از وی جدا سازند و با پوست بریان و بعربی سمیط گویند حکیم سنائی گفته ؎ در ره سیل چون کنم خانه * گر به روده چون کنم شانه * و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند چنانکه فرخی در مسمطات بهاریه گفته ع . درخت روده از دینار و از گوهر توانگر شده * ن

رَوْذَة — بالفتح و فتح ذال معجمه . ع . آمد و رفت و آمدن و رفتن — ۲

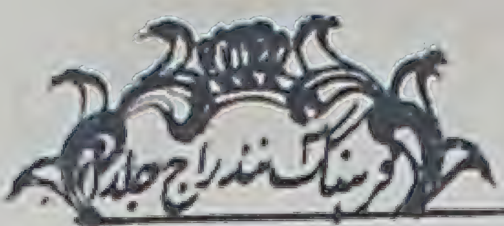
رودمنا — بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای قرشت و فتح میم و نون بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی انار است که بعربی رمان خوانند — ر

رورَوَه — بفتح هر دو رای مهمله و واو دوم بهاز ده بر وزن معمعه . ف . دریای قدیم بمعنی زنجیر است که بعربی سلسله

گویند و بیان مسئله دور و تسلسل که اکنون معروف شده فهمیدن
روروه و کبیروه میگفته اند که بپارسی ترجمه این دو لفظ است
کبیروه بمعنی گردش و دور است بفتح دال و باو و دال بهاز ده
واین دو لغت از کتب قدیم حکمای پارس مرقوم شده ــ ن
روز ــ بواو مجهول و زای هوز در آخر. ف. مقابل شب
است و بمعنی آفتاب هم هست چنانکه سعدی گفته ــ رو
بر آمد بلند ای پسر هوشمند + گرم بود آفتاب خیمه بر وشش
به بند + و بمعنی روزگار نیز آمده و بمعنی وقت و زمان و هنگام
نیز درست است انوری گوید ــ روز عیش و طرب و
بستانست + روز بازار گل و ریحانست + و نیز روز کنایه
از ظاهر و آشکار و روشن است ــ ن. رو در بهار عجم
نوشته که اطلاق این لفظ بحسب اصطلاحات بر معانی
متعدده میکنند گاهی مدت زمان طلوع آفتاب تا غروب
آنرا روز گویند واین مقابل شب است و گاهی بمعنی اجزای
روز آید چنانکه گفته شود که اکثر حیوانات شب می خسپند و روز
بیدار می باشند وازین لازم نمی آید که تمام شب می خسپند
و تمام روز بیدار میباشند بلکه مراد ازان اجزای روز و شب
است یعنی در بعض اوقات روز و شب یعنی اکثر آن و گاهی
از طلوع صبح تا شب صبح دیگر یک روز اعتبار کنند چنانچه در اصطلاح
اهل تنجیم وغیره معروف است و میگویند بعد روز پنجشنبه روز
جمعه است و بعد روز جمعه روز شنبه و همین مراد است درین
بیت نظامی ــ چو روز جوانی بپایان رسید + سپیده
دم از مشرق آمد پدید + چه بعد اتمام روز بر آمدن سپیده
دم وجهی ندارد بلی اگر بعد اتمام شب این دعوی کند درست
باشد و بمعنی فرصت و نوبت نیز مجاز است چنانکه گویند
امروز روز فلانی است یعنی روز کار فلانی است و فرصت
اوست انوری گوید ــ گر نشاط نشان خواجه بود خواجگی است
روز است در و شک نبود هیچ حکم را + و آشفته روز و به
روز و امروز و دیروز و پریروز و تاریک روز و تیره روز
و دیرینه روز و سیه روز از مرکبات آنست ــ
روز ــ بالفتح ع. آزمودن کسی را و بر پای داشتن
و بر حرفت خود بودن و اصلاح کردن و خواستن و طلب کردن امر
روشن است ــ ف. بمعنی پر ظاهر است میر معزی ــ

شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو + کار تو روز است
روز از خلق کی ماند نهان + ــ ب
روز استفتاح ــ ف. پانزدهم شهر رجب و وجه تسمیه
آنکه در رحمت و درهای بهشت درین روز کشاده میشود
و در کعبه نیز بجهت زایران کشاده میشود و بعضی گویند که
زبان عیسی علیه السلام درین روز کشاده شده بود ــ غ
روزافزون ــ ف. چیزیکه هر روز بیفزاید و ترقی کند
چون طالع روزافزون و حسن روزافزون بابا فغانی گوید
ــ حسن روزافزون نگر کان شاه زرین نقاب + دی
هلالی بود دوش ماه و امروز آفتاب + ع بخت فیروز نگر
طالع روزافزون بین + ب
روزافگن ــ ف. تپ یکروز در میان را گویند یعنی
تبی که یکروز آید و یکروز نیاید وآن تپ را بعربی غب
خوانند بکسر غین معجمه و تشدید موحده ــ رکا
روز امید و بیم ــ ف. روز محشر شیخ شیراز
ــ شنیدم که در روز امید و بیم + بدان را به نیکان ببخشد
کریم + ن
روزانه و روزیانه و روزینه ــ ف. آنچه
هر روز بکسی داده شود و آنکس را روزینه دار بدال خوانند
غنی ــ از بی روزی همه روزینه داران عاجز اند + معنی
روزینه گویا سلب روزی بوده است + تاثیر در مدح سلطان
حسین ــ از سفره او زنان خانه + خورشید گرفته روزیانه
ــ زخوان چرخ بر روزانه قناعت کن + چو آفتاب بقرصی
فراخ روزی باش + و حق آنست که روزیانه و روزینه
مرکب از روزی نیست بلکه مرکب از روز است مثل روزانه
و ماهانه و ماهیانه و سالیانه ــ ب
روزبار ــ بموحده و الف کشیده و رای مهمله در آخر
ف. روزیکه سلاطین دران روز دیوان کنند و بار عام
دهند حکیم سنائی ــ علی عالی اعلی که چوب حاجب او + سر خیال
و نگین را بروز بار شکست + ــ ب
روزبازار ــ بزای هوز و بالف کشیده و رای مهمله
در آخر. ف. بمعنی گرمی و رواج بازار ابوالفرج رونی
گفته ــ جشن فرخنده فروردین است + روز بازار

گل و نسرین است + و در بعضی بلاد مانند ترستان و خوارزم
رسم است که هر روزی از هفته در محلی معین روز بازار است
و مردم در آنجا جمع شده معامله کنند وآنرا در عرف هند
پیتهه خوانند کمال اسمعیل ع. روز بازار زمره فضلاست +
انوری ع. روز بازار گل و ریحان است + ــ ن ب
روز بازخواست ــ ف. روز قیامت ــ غ
روز بازی ــ بقلب اضافه. ف. کنایه از انقلاب زمانه
و تحول روزگار نظامی گفته ــ ز خاک ره آن طفل بر اگرفت
فرو ماند زان روز بازی شگفت + و در بعض نسخ است
ع فرو ماند زان روزگار شگفت + ــ ب
روزبان ــ ف. آنانکه هر روز بر درگاه بادشاهان
نشینند و احکام سلطان را جاری کنند و بیشتر اطلاق این
اسم بر جلاد و مردکش و فراش و چاوش و عمله استعمال شود
وآنانرا روزبانان نیز گویند فردوسی گوید ــ شبانگه
بدرگاه بردش کشان + بر روزبانان مردم کشان + ــ ن
روزبخش ــ باضافت. ف. روز ازل ــ غ
روز بشب کردن و روز بشب آوردن
کنایه از روز بسر بردن مادام که شب شود میرزا بیدل ــ
جمع بودن زپریشان صفتی آسان نیست + روزها در قدم زلف
بشب باید کرد + ابن یمین ــ روزی هزار غم بشب
می آرم + تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون + و روزی بشب
و شبی بروز آوردن نیز محاوره است اسیر گفته ــ بیهوده
چو مهر و ماه در زیر فلک + روزی بشب و شبی بروز
آوردم + صائب ــ روز محشر را بآسانی بشب می آورد
هر که یک شب را بروز آورد در هجران او + ــ ب
روزبه ــ بکسر موحده و سکون ها. ف. یعنی بهروز
و به بودن هر روز از روزهای آینده عبدالغنی قبول ــ
بوسه زان ذقنم یومیه کرد + بعد ازین روز به است احوالم +
و مؤلف بهار عجم گوید مصرع اولی اگر چنین می بود
بوسی از سیب ذقن یومیه کرد + الی آخره بسیار مناسب
می بود و نام اصلی جناب سلمان فارسی بوده و نسبش
بمنوچهر پادشاه مشهور ایران میرسید و از عراق عجم و نواحی
شهر سپاهان ببلاد عرب افتاده بصحبت جمعی کثیر از دانایان



اویان تکمیل یافته چون طالب حق بوده عاقبت امر پس از بندگیهای خلق بحق راه یافته در مدینه حضرت رسالت پناه پیغمبر عربی صلی الله علیه وآله او را از عثمان بن اشهل یهودی که مالک او شده بود بسی صد اصله نخله و چهل اوقیه زر خریداری فرمود و پس او را از قید بندگی آزاد داشت و عهد آزادی بخط مبارک حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام مرقوم بخاتم مبارک حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله واصحابه مختوم گشته صورت آنرا مکرر دیده ام و اینک حاضر است و بعد از اسلام سلمان نام یافته مناقب و مآثر او در اخبار و احادیث معروف است برادر زاده او داشته موسوم بماهادین فرخ حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بخط امیر المومنین علیه السلام عهدی مختوم بدو فرستاده و او را انجید فرموده آن نیز در تاریخ گزیده مرقوم است و اولاد او در شیراز معروف بوده اند علی الجمله جناب سلمان سیصد و پنجاه سال عمر داشته در زمان عثمان بدین در گذشت ؎ قصهٔ سلمان شنیدستی و قول مصطفی * کاو ز اهلبیت چون شد با زبان پهلوی * ن

روزبهان — ف. نام شیخی فارسی بوده از مردم شهر پسا ع. روزبهان فارس میدان عشق * و بذوق و حال و فضل کمال معروف صاحب تصانیف است و بشیخ شطاح شهرت یافته ؎ چه خوش گفت آن عارف روزبه * که با درد جانان شب از روز به * ن

روزبهی — ف. بمعنی بهروزی و سعادت است و سرای روزبهی یعنی عالم امر که تنزل و آفت ندارد حکیم سنائی گفته ؎ لاوهوزان سرای روزبهی * بازگشتند جیب و کیسه تهی * — ن

روزپیکر — بفتح بای فارسی و سکون تحتانی. ف. کنایه از روشن رای بود — ن

روزتنگ — روز مصیبت از فرهنگ سکندرنامه

روز پرواز کرده بالا شد — ای روز بلند برآمده و روز دراز شد کذا فی القنیه و بمعنی آفتاب برآمده هم آید و ذکر روز و اراده ملزوم است — ض

روزجک — بکسر ثالث و فتح جیم و سکون کاف ف ا

روز پانزدهم شعبان است که روز برات باشد و شب این روز را شب چک و شب برات گویند — سره

روز باران — روز جمعیت — از فرهنگ سکندرنامه

روزخسب — بضم خای معجمه و سکون سین بی نقطه و بای ابجد. ف. بمعنی کاهل و سست بودن کسی و کاری نکردن مولوی گفته ؎ ایا که عشق نداری ترا روا است بخسپ * برو که عشق و غم او نصیب ما است بخسپ * بدست عشق درافتاده ایم تا چه کند * تو چون بدست خودی رو بدست راست بخسپ * ن

روزخسپ و شبخیز — ف. عابد و زاهد شب زنده دار را گویند و بمعنی دزد و راهزن و شب رو نیز آمده هم مولوی گفته ؎ هزار شب تو برای هوای خود خفتی * یکی شبی بجه شود از برای یار مخسپ * خدای گفت که شب دوستان نمی خسپند * اگر خجل شده زین و شرمسار مخسپ * شنیده که مهان کامها بشب یابند * برای عشق شهنشاه کامیاب مخسپ * ن

روزخوش — بکسر ثالث. ف. بمعنی جوانی و ایام صحت است — ن

روزخون — بسکون ثالث. ف. بمعنی تاختن بردن روز بی خبر بر سر دشمن بضد شبخون نزاری گفته ؎ کنم آنکه خبر دارت که چو نیست * شبی خون مصلحت یار روز خون است * ن

روزدار — بدال مهمله بالف کشیده و رای مهمله. ف. خدمتگار و بندگان که از صبح تا شام حاضر خدمت ولی نعمت خود باشند — ن

روزدرنگ — بکسر ثالث. ف. روز قیامت — سره

روز درمحنت گذار — کنایه از مسافر — از فرهنگ زلیخای جامی —

روزدگر — ف. روز قیامت از مصطلحات — غ

روزدیده — ف. سالخورده و معمر و مسن — ض

روز دیر شدن — ف. در اصطلاح بمعنی ضائع شدن روز مولوی روم چند جا در مثنوی باین معنی آورده اند از لطائف — غ

روزرخ — بسکون ثالث. ف. روشنی و شفافی و سرخی روی را گویند و کنایه از سرخروئی هم هست — سره

روزرفزنست — از عالم دور دور نست میر معزی گوید ؎ دست دست تست گیتی را به پیروزی ستان * روز روز تست عالم را به بهروزی گذار * ب

روز روشن و روز سپید — بمعنی و نیز کنایه از روز خوش چنانکه روز تاریک کنایه از روز بد روشنیه مثله و با لفظ شدن و کردن مستعمل اسیر گفته ؎ هر که روزش سیه شود ببیند * سر خورشید در کنار خطت — ب

روز روشن ستاره میشمارد — مثل است — ب

روزستان — ف. بمعنی خانه و عمارتی که پادشاهان روز دران نشینند چنانکه شبستان جایی که شب دران بسر برند و شبستان بر حرم و درون خانه اطلاق شود شاعر گفته ؎ شبستان گلستان بدیدار او * دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او * و این لغت از دبستان نقل شده اما در فرهنگ دساتیر آورده که روزستار بکسر ثالث اهل هرگونه حرفت و صناعت و کشت و زراعت است و روزستار را به پهلوی هوتخت بضم اول و تای فوقانی گویند یعنی نیک کوشش کننده و جمع آن هوتخشان خواهد بود یعنی ارباب حرفت و صناعت بدون کشاورز و زراعین از دساتیر نقل شد — ن

روزسیاه — ف. روز بد و نحس و روز ماتم سد رش بالا گذشت و بروز سیه نشاندن کسی را خراب و بدحال گردانیدن کسی را و بروز کسی نشستن و افتادن بمعنی مثل او بحال بدی گرفتار شدن — غ ب

روزشمار — ف. روز قیامت — ب

روز شیرینی خوران — روزی که پیش از کتخدائی تعیین دختر بنام شخصی شود چنانکه در هندوستان مرسوم است و آنرا در عرف ایران یار منگنی خوانند اشرف ؎ از ان رو دختر رز سرگران بود * که او را روز شیرینی خوران بود * ب

روز عالم شد — عین مهمله بالف کشیده و فتح لام و سکون میم. ف. یعنی رونق عالم رفت — ض

روز عذر آوری — روز قیامت از فرهنگ سکندرنامه

روز غدیر — بغین معجمه. ف. خان آرزو میفرمایند

درین روز حضرت رسول علیه السلام بر خم غدیر که جای است
خطبه خوانده و در حق حضرت امیر المومنین حدیث من کنت
مولاه فعلی مولاه - فرموده کرم الله وجهه میر معزی
گوید ے علی مهر محمد همی چنان تازه + که از دعای محمد علی
بروز غدیر + - ب
روز فراخ - بکسر ثالث و خا و رای بی نقطه بالف کشیده
و خای نقطه دار . ف . صبح صادق بلکه روز روشن است
ارزقی گفته ے دوش تا روز فراخ آن صنم تنگدهان + لب
چون لاله همیداشت ز می لاله ستان + - ن
روز فروشدن - ف . کنایه از عمر بسر آمدن - ب
روز گار - بکاف تازی مرادف روز کوشش و روز
میدان وغیره - ب
روز کور - بکاف تازی و واو مجهول و رای مهمله . ف
آنکه در روز نتواند دید مقابل شبکور بدر چاچی گفته ے تا کشاد اهل شب
چتر تو زرین کشاده بال + از بوم روز کور تر آید حسود شوم +
و نیز کنایه از کسیکه چیز عیانرا نه بیند و بغایت بیخبر باشد حکیم
فردوسی گفته ے سراپرده و چارپاه و ستور + بسی بهتر از
دشمن روز کور + نظامی گفته ے نباشم چنان عاجز روز
کور + که بر گردم از جنگ بیدست زور + ب
روزگار - بکاف فارسی . ف . بمعنی زمانه و ایام عمر
و مدت و فرصت و امتداد عمر آمده مسعودی گفته ے مخالفان
تو موران بدند مار شدند + بر آر از سر موران مار گشته دمار +
مده امانشان زین بیش و روزگار مبر + که اژدها شود ار روزگار
یابد مار + و بمعنی ایام عهد و زمان رشیدی وطواط گفته
ے معلوم رای تست که بوده بهیچ باس + در روزگار دولت
محمود و اد گر + و روز بر در شعر گذشته یعنی اوقات را ضایع
مکن و وقت فرصت از دست مده و روزگاران مزید علیه
آن و هنا از صفات است و بی روزگار معطل و بیکار سالک
یزدی گفته ے دل آواره ام بس بیقرار است + بهند
زلف او بی روزگار است + ے چون آب زندگانی
صائب بمن گوار است + روز مرا سیه کرد هرچند روزگاران
و بمعنی فرصت و مهلت بالفظ یافتن مستعمل سندش بالا
مرقوم جناب خان آرزو میفرمایند از بعضی فصحای
ایران روزگار بفتح زا بعد الواو شنیده شد و قیاس سکون
آن میخواهد پس از عالم جانور باشد آشفته روزگار پریشان
روزگار سیه روزگار از مرکبات اوست - ن ب
روزگار است - ف . در تمنی و ترجی گویند یعنی
کار عالم است شاید نقشی بمراد نشیند سالک یزدی
گوید ے سالک منشین بنامرادی + نومید مباش
روزگار است + - ب
روزگار آفرین - ف . باری تعالی انوری ے روزگار
آفرین شب و روزت + حافظ و ناصر و مغیث و معین - ب
روزگار بر آوردن و روزگار خوردن - کنایه از
عمر صرف کردن و ایام بسر بردن روزگار بردن بمعنی مسئله و
ضایع کردن روزگار نیز نوشته اند شیخ شیراز ے با فرومایه
روزگار مبر + کز نی بوریا شکر نخوری + استاد فرخی ے
همه آراسته جنگ و فزاینده کین + روزگاری بخوشی
خورده و ناخورده مرنگ + آصفی ے در روزگار غم
زدو یدن سرشک ماست + طفلی که روزگار بر آورده
بی سبب + - ب
روزگار رفتگان - ف . کنایه از بیدولتان و بی
ماحصلان باشد - ر ه
روزگار هدر کردن و روزگار سیاه کردن
کنایه از عمر صرف کردن و عمر ضایع کردن روزگار سیاه شدن
لازم معه صائب ے ز پرواز دل روشن سیه شد روزگار
من + بروشنگر چه از آئینه جز زنگار می ماند + ب
روزگاری شمرد - ف . یعنی روزی معدوده زیست ص
روزگذار - بکاف فارسی و ذال معجمه بالف کشیده
و رای مهمله . ف . کنایه از شغلی که بدان ایام بسر توان برد
و مایه معاش که بیکروز وفا کند و بتازی کفاف گویند
طالب آملی ے بیدلانی که بعشقت سروکاری دارند +
چشم بد دور که خوش روزگذاری دارند + - ب
روزگذرانیدن - کنایه از دفع الوقت کردن صائب
ے امید هیچکس بقیامت نمانده است + از بسکه روز
میگذرانند بهانه اش + - ب
روزگرد - بکاف فارسی و سکون رای مهمله و دال ابجد
ف . یکی از نامهای فارسی آفتاب است چه روز گردش
میکند - ن
روزگرک - ف . گلی است که آنرا بهندی سورج مکهی
گویند - فن
روز محشر و روز قیامت و روز قیام و روز
حشر و روز شمار و روز جزا و روز مظالم و روز
باز خواست و روز حساب و روز امید و بیم
و روز بیم و امید و روز درنگ و روز دگر
بمعنی میگویند که امتداد این روز بقدر امتداد پنجاه هزار
سال دنیا خواهد بود اشرف ے بسته دل بتماشای
جهان غافل از این + کز برای غم روز دگرت ساخته اند +
کاظمای تبریزی ے دامان وصال تو بکف خواهم آمد +
آخر همه گر روز حساب است حساب است - ب
روزمره - بفتح میم و تشدید رای مهمله . ف . این لفظ را
در دو موضع استعمال کنند یکی بمعنی محاورات و الفاظ
مشهوره بین الناس دوم دیگر بمعنی راتبه و وجه معاش
مرکب از روز و مره که لفظ عربی است بمعنی بار یعنی آنچه
هر روز یکبار رسد و آنچه هر روز یکبار بر زبان بگذرد
پس لفظ مستحدث باشد نه فارسی الاصل - ب
روزمه و روزماه - بسکون هر دو زا . ف . در
پارسی ترجمه تاریخ است چه اعراب در عهد عمر بن الخطاب
رضی الله عنه خواستند حسابی برای معاملات سنواتی
عمال ولایات قرار دهند که در حساب ایام و ماه اشتباهی
نشود هرمزان پارسی گفت در پارس حساب روز از هر هفته
و ماه را نگارند و آنرا روزمه خوانند و ماه روز گویند و
تاهر وزرا المورخ معرب کردند و گردانیدند مصدر آنرا
مورخه و توریخ شد و امیر المومنین علی علیه السلام و عمر رضی الله
عنه و حضار این قول را پسندیده اختیار کردند و بعد از
تصرفات توریخ تاریخ گفته شد چنانکه ابوریحان نقل کرده
و آنرا ماه روز نیز گفته اند مسعود سعد سلمان گفته ے
شدت فرامش آن روزمه که در غزنین + ز چوب کرده
رکاب و زلیف کرده عنان + و آنرا سال مه نیز گفته اند
و نسبت تاریخ بتاریخ موهومی است حقیقی نخواهد داشت - ن

روز میدان و روز جنگ و روز نبرد و روز ننگ و نبرد و روز ننگ و نام و روز نام و ننگ و روز ناموس و نام و روز کوشش و روزگار پسین — بکاف تازی بمعنی. میر معزی در تعریف اسپ ؎ بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ + بسترد نعلش سر گردان بروز گیر و دار + اشرف ؎ صحبت ناعاقلان در خاک و خونی میکشد + اسپ کاهل مرد را در روز میدان دشمن است + خواجه سلمان ؎ با وجود دست بر شاه روز نام و ننگ + ننگ باد آنرا که نام پور دستان میبرد + جمال الدین سلمان ؎ آن جهانداری که از آواز کوشش دم بدم + روز کوشش آید اندر گوش کالنصرة معک + فردوسی ؎ ز بدها ببایست پرهیز کرد + چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد + عبدالله هاتفی ؎ که فردا بود روز ناموس و نام + تن آسودگی باشد آنجا حرام + سعدی ؎ اسپ لاغر میان بکار آید + روز میدان نه گاو پرواری + ب

روزن و روزنه — بواو مجهول. ف. در اصل بمعنی سوراخی که شعاع آفتاب از راه آن درون خانه در آید چراکه مرکب است از روز و نی از کلمات نسبت و بکثرت استعمال بمعنی مطلق سوراخ شهرت گرفته میر خسرو ؎ روزن هر گوش پر از بانگ رود + گنبد سر پر ز صدای سرود + و با لفظ گرفتن بمعنی آوردن روزن و بند کردن آن مقابل روزن کشودن. طالب آملی ؎ یکره بهوس روزن باغی نکشودیم + بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم + کلیم ؎ دیده پوشیدم ز نیک و بد حضور دل فزود + تا گرفتم روزن این خانه را روشن تر است + صائب ؎ تا کرد خانه از رخ او روشن آئینه + گیرد ز آفتاب بگل روزن آینه

روزنامچه — ف. کاغذی که در آن حساب یا احوال هر روزه کسی مرقوم باشد — غ

روزن شدن — بمعنی صاحب روزن شدن. نظیری ؎ من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک + گریه تا بندم لب افغان سینه ام روزن شود + از غوامض سخن

روزن گلخن — بضم کاف فارسی و سکون لام و فتح خای نقطه دار و سکون نون. ف. دود آهنج و آن سوراخی باشد که برای برون رفتن دود از گلخن کنند و آنرا دودکش نیز خوانند طاهر وحید ؎ چو لاله روزن گلخن بود گریبانم + ازین چه سود که در باغ گشته اندامم + — ب

روزنه — بفتح اول و ثالث و نون و سکون ثانی ف معروف است بمعنی سوراخ و رخنه و آنرا روزن نیز گویند مولوی گفته ع. زانکه از دل تا دل آمد روزنه + المؤلف فرهنگ ناصری ؎ بپاره پاره دلم پرتو جمالش تافت + چنانکه نور مه و مهر تابد از روزن + — ن

روز و شب و روز و شبان — ف. بمعنی فردوسی ؎ بدو گفت کای نورسیده جوان + چه آگاهی آری ز روز و شبان + — ب

روزه — بالضم ف ترجمهٔ صوم — ب

روزه بر روزه بر آمدن — فاقه بر فاقه کشیدن شفائی ؎ از غایت امساک پری روزه بروزه + گر کوفته نبود لب سر خوان دیوثی + — مص

روزهٔ تنفس — بفتح فوقانی و نون. ف. نوعی از زهد فقرا است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند و گویند که این زهد ایجاد حضرت مریم است و این را روزهٔ مریم نیز گویند — غ

روزه خوار و روزه دار — ف. هر کدام معروف. خسرو ؎ چو سر مست مهمان شود روزه دار + ترا در دسر گیرد از خمار + — ب

روزه خوردن و روزه شکستن — بمعنی. میر خسرو ؎ خضر گر بر لبش آید شکند روزهٔ خویش + کان پری در نه لب چشمهٔ حیوان دارد + وله ؎ نی کار مرد روزه همت شکستن است + گر خضر آبش آرد و عیشش جوان کند + اشرف ؎ می کشی کوز مه و سال ندارد خبری + نی همی روزه که ماه رمضان را هم خورد + — ب

روزه دار — بدال مهمله. ف. در روزه خوار گذشت

روزه داشتن و روزه گرفتن و روزه بستن — بمعنی. میر خسرو ؎ من بیقرار مانده و تو برقرار خویش + درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام + وله ؎ هلال ابرو بنما که چشم تو مست است + مگر نگیرد آن مست بیچاره روزه + وله ؎ یک ابروت نگرم روزه گیرم از پی وصل + بدیدن دگر ابرو کنم قضا روزه. سلیم ؎ در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن + روزی خود را چرا باید ازین امساک خورد + — ب

روزه کشا — بضم کاف تازی و شین معجمه بالف کشیده ف. اندک چیزی از خوردنی که بدان افطار کنند خواجه شیراز ؎ گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست + کز می کنند روزه کشا طالبان یار — ب

روز هرمزد — بضم های هوز و سکون رای مهمله و ضم میم و سکون زای هوز و دال ابجد. ف. روز پنجشنبه را گویند حکیم فردوسی ؎ بباشم درین رزمگه پنج روز + ششم روز هرمزد گیتی فروز + — ص ک ف

روزه کشادن و روزه وا کردن — ف. افطار کردن. کلیم ؎ خمار باده در چشم سیه کردست عالم را + ببایست که وقت شام باید روزه وا کردن + وله ؎ خط دمید اکنون از آن لب کام دل خواهم گرفت + شام خود شد روزهٔ امید را وا میکنم + میر خسرو ؎ بر دهان غنچه که گه میزند بوسی نسیم + کان شکر لب جز ببوسه روزه نگشاید همی — ب

روزهٔ مریم — ف. کنایه از خاموشی — غ

روزی — باول مضموم و کسر زای هوز. ف. آنچه روز بروز بکسی داده شود و قسمت او گردد سعدی گفته ؎ روزی خود میخورند منعم و درویش + قسمت خود می برند پشه و عنقا + و آنرا روزینه و روزانه و روزیانه نیز گویند و متعلق بسال و ماه را سالیانه و ماهیانه گویند اما سالینه نگویند که آن غلط است — ن

روزی از زخم پراگنده خوردن — کنایه از بهم ساندن روزی از اطراف بتصدیع تمام + اثر گوید ؎ گر همه مرهم دلهای پریشان باشی + روزی از زخم پراگنده مخور چون جراح + — ب

روزی افزای — ف. نام ماه چهارم باشد از ماههای ملکی یزدجردی — ره

روزیانه و روزینه — ف. در روزانه گذشت —

روزی تنگ — ف. آنکه روزی او تنگ بود مشهور باین معنی تنگ روزیست حافظ گوید ع چون چنگ سر زلف توام در چنگ است ٭ هر لحظه دلم بلبت آهنگ است ٭ شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی ٭ یارب چه دل خسته روزی تنگ است — از غوامض سخن

روزی خواران — ف. راتبه خواران و وظیفه خواران فر

روزی ده — بکسر دال ابجد و سکون ها. ف. خدای عزوجل و روزی رسان — فر

روزی مند — بفتح میم و سکون نون و دال مهمله ف. مقابل روزی خوار و روزی خواره صائب ع ربودن هیچ موران دانه تا کی از دهان هم ٭ چه جوئی روی خود از روزی خوار گه دیگر ٭ انوری ع آنکه دستش بداد روزی ٭ آمد اندر زمانه روزی مند ٭ ب

روزینه — ف. در روزانه گذشت — فر

روزینه دار — ف. روزی خوار — فر

روس — بالضم و سین مهمله نام مملکتی است مشهور معروف و بوسعت موصوف و ارباب الشن جمعیت آن جا را سیزده ملیان تخمین کرده اند و گویند روس نام پسر یافث بوده چنانکه چین و سقلاب نام برادران اوست ع ز چین و ز افرنجه و روم و روس ٭ برآراست لشکر چو چشم خروس ٭ و اهل آن مملکت را روس و روسی و تار و تاتار گویند — ن

رَوس — بالفتح ع. خرامیدن و برداشتن و بردن سیل خس و خاشاک را و بسیار خوردن و نیکو گردانیدن و بالضم گروهی است و بلاد آنها بسرحد صقالبه و ترک پیوسته است ۲

رُؤس — بضمتین ع. جمع راس — بالفتح بمعنی سر و سر هر چیز و سرور و سروران — ۲

رُؤساء — بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است و سین مهمله و بعد الف همزه دیگر ع. بمعنی سرداران این جمع رئیس است چنانکه شرفا جمع شریف — غ

روسلخان — ف. در وقت اعراض و بی التفاتی بچیزی رو را بوضعی که آثار ناخوشی از و عیان باشد میسازند و در مقام انفعال گفته میشود — ب

روس انگور — بضم کاف فارسی ف بمعنی عنب الثعلب است چه روس روباه و انگور انگور را گویند و در کرمان آنزار و باس گویند — ن

روسب — بسکون موحده در آخر کجوهر ع. بلا — ۲

روسپی — ببای فارسی بروزن دوستی. ف مخفف روسپید است چنانکه فردوسی گفته ع. سپید یواز تو هلاک آمده است ٭ واین لفظ ابر زنان بدکاره بر سبیل طعنه اطلاق کرده اند که ای روسپید یعنی روسیاه و هرزه چنانکه در عرب نیز متعارف است که مار گزیده را سلیم و نابینا را ابو بصیر و بیابان مهلک را که آب ندارد مفازه برعکس خوانند و آزر وسپید بمرور دال آخر ساقط و روسپی باقی مانده است و در هر صورت بمعنی فاحشه و قحبه انوری در هجو محتسبی گفته ع دی محتسب براه دیدم ٭ بر دست گرفته چوب ارزن ٭ مر روزنگی گرفته میزد ٭ نظاره براو زمرد و وارزن ٭ پرسیدم ازان میان یکی را ٭ کان چوب چرا زند بر آن زن ٭ گفت این زنکی است روسپی نام ٭ وان محتسبی است روسپی زن ٭ دیگری گفته ع لبس لاوگرما چنان ناشکیبی که از خانه نانی همی تا بهر برزن ٭ وز سر یلدی زگرما لسوزی ٭ مگس گشتی ای روسپی خواهر وزن ٭ ن

روسپی پاره — ببای فارسی ثانی بالف کشیده و فتح رای مهمله ف. زانی و بدکار — فر

روسپید و سپید رو — ف. کنایه از سرخرو تا قیر ع قدم تربت عاشق زساق سیمین نه ٭ که روسپید بروز حساب برخیزد ٭ و دولتمند و جوانمرد ع روسپیدی نیست دولتخانهٔ ایام را ٭ هست در سند از همه عالم پریشانی بیشتر ٭ واین لفظ ابر زنان بدکاره بر سبیل طعن اطلاق کنند که ای روسپید یعنی روسیاه و باین معنی روسپی مخفف آنست — ب ن

روسپی زاده — ف. حرامزاده — فر

روستا — بضم اول و ثانی مجهول و فوقانی بالف کشیده ف. نام ده و قریه بخلاف شهر حکیم سنائی گفته ع داشت زالی بروستائی تکاو ٭ جستی نام دختری سه گاو و منسوب بدو را روستائی خوانند مولوی گفته ع روستائی گاو برآخر ببست ٭ شیری آمد خورد و برجایش نشست ٭ و روستاق معرب رستاه است مانند رستاق و کلارستاق و بالارستاق و در تبرستان اینگونه نام بسیار است و رستاق و رسداق و رزداق معرب و ستاینده و رستاق باشباع واو نیز آمده ٭ رساتیق جمع مومن استرآبادی ع در ملک وستی و لالا فی بگزاف ٭ در شهر آنچه نیست در آن روستاق هست ٭ و بمعنی دهقان مجاز است — ب ن

روستاخیز — ف. مخفف رستاخیز که بمعنی روز قیامت باشد — فر

روستار — بالضم ف. دهقان — فر

روستازاده — ف. دهقان زاده شیخ شیراز ع روستازادگان دانشمند ٭ بوزیری پادشاه رفتند فر

روستائی — ف. باشنده ده یعنی دهقان — غ

روستائی را حمام خوش آمد — این مثل را در محلی گویند که کسی بجای یا بکاری چنان مشغول شود که نخواهد که بهیچ وجه ترک آن کند یا از انجا برون آید خان آرزو ع بنیاد از دل کرم برون آن کرد لیس هرگز ٭ خوش آمد آرزو حمام طبع روستائی را ٭ ب

روستائی گری — ف. از عالم بخشیگری ولاله هروی ع روستائی گری صبر بجا بود ولی ٭ چه بلا بود که خواهش بدلم برنگماشت — ب

روستم — ف. معروف است که رستم زال باشد

رُوسختج — بالضم و واو معروف و فتح سین مهمله و سکون خای معجمه و فتح فوقانی و جیم ع. معرب روی سوخته و آن دوائی است از برهان — غ

روسفید — ف. معزز و ممتاز و دولتمند از چراغ هدایت — غ

رَوسم — کجوهر ع. بلا و مهری است که بدان سرهای خم و مانند آن را مهر نمایند و علامت و نشان و آئین — ۲

روسی — بروزن طوسی. ف. منسوب بولایت روس باشد و نام پهلوانی است تورانی و نوعی از پارچه هم هست منسوب بروس و پیاله شراب را نیز گویند — ۲

روسیاه — ف. کنایه از عاصی و بدکار و بد طالع و

بدبخت دنیز زنگی — فها

روش — بضم اول و ثانی مجهول و سکون شین معجمه. ف مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن و تند خو و بدخو و بدطبع بدین معنی برای معجمه نیز گویند خاقانی گفته ؎ بختم آوخ که طفل گرینده است + که بهر لحظه روش می بشود + و بفتح رای و کسر واو رفتار و طرز و طریقه و بمعنی راهروی که میان باغ سازند آمده حکیم ازرقی هروی گفته ؎ چمنهای آنرا ز رسته ریاحین + روشهای آنرا ز خوب صنوبر + ن

روشان — با ثانی مجهول بروزن جوشان. ف بمعنی روشن است یعنی فروغ و ظهور — ن

روشم — بحو ۲ ع. مهر چوبین که بدان بر سر خم و مانند آن مهر کنند — ۲

روش راست — بکسر ثالث. ف. بمعنی حرکت مستقیمه است — ن

روشن — بواو مجهول. ف. در موید بواو مجهول است و در رسالهٔ معربات نوشته که روشن بالفتح معرب روشن بالضم است که بمعنی تابان است و در سراج اللغات نوشته که روشن بالضم معروف است و این مرکب است از رو که بمعنی رخساره و چهره باشد و از لفظ شن که کلمهٔ نسبت است از عالم گلشن و جوشن چون چهره بنسبت دیگر اعضا ظاهرتر و نمایان‌تر است لهذا هر شئ تابان و ظاهر را روشن گفتند و بالفتح معرب آنست — غ، و در فرهنگ ناصری نوشته که روشن معروف است ضد تیره و تاریک و در عربی بمعنی روزن آمده چه روزن سبب روشنی خانه و اتاق میشود فرخی گفته ع هوا ابر است آن بهتر که بر گیری می روشن + هدایت ؎ زره و جوشن داری بمه روشن + رخ مه روشن و زلفت زره و جوشن + —

روشناس و روی شناس — ف. کسیکه او را بمجرد دیدن توان شناخت که فلانی است نظامی ؎ ندانم کس از مردم روشناس + کزان مردمی نیست بر دی سپاس + مرزا شفیع ؎ مجنون که خویش را بجهان روشناس کرد + پیداست عاشقی نتوان در لباس کرد + ظهوری ؎ عشق چون جوهر هر خنجر هویدا میکرد + داغ را روی شناس از جگر ما میکرد + — ب

روشناسان — ف. کنایه از ستارگان و مردمان مشهور و معروف باشد — ر لا

روشنان فلک — ف. کنایه از ستاره‌ها باشد — ر لا

روشنائی — ف. مرکب از روشنا که مخفف روشنان است بمعنی روشن بزیادت الف و نون و یای مصدری بمعنی روشنی و نام دوای چشم و نام شخصی که در افغان ملحد پیدا شده بود و مسلمانان بضد آن را پیر تاریکی گویند از سراج و فقیر مولف گوید که روشنائی بمعنی روشن شونده شدن است مرکب از روشن و الف فاعلیت و یای مصدری و همزه برای رفع التقای ساکنین و میتواند یای نسبت باشد درینصورت روشنائی بمعنی نوری و پرتو که منسوب است بشئی روشن شونده فافهم — غ

روشن بصر و روشن نظر — بمعنی نظامی ؎ بدان آب روشن نظر کن مرا + درین زندگی زنده‌تر کن مرا + خرد را تو روشن بصر کرده + چراغ هدایت تو بر کرده + — ب

روشن بین — بکسر موحده. ف. چون ضمیر و عقل و چشم ؎ هر غباری کز سم اسپش بگردون بر شود + دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند + — ب

روشن تاب — بتای فوقانی. ف. چون آفتاب و مهر میر معزی ؎ چو بحر ژرف سپهر و چو لنگر زرین + فتاده درین بحر آفتاب روشن تاب + — ب

روشن جبین و روشن نفس — ف. هر کدام معروف مرزا صائب ؎ روشن نفسان شهپر بی بال و پر انند + خورشید فلک سیر ببال و پر صبح است + وله ؎ جبهه او را کشایشهای از چین غضب + موج صیقل میکند روشن جبین آئینه را + — ب

روشن چراغ — بجیم فارسی. ف. نام نوای است از موسیقی — ن

روشندان — ف. روزنی که برای روشنی در خانه گذارند و این مرادف تابدان است درینصورت لفظ روشن بمعنی روشنی باشد و کلمهٔ دان بمعنی خانه یا برای نسبت بود و می توان گفت که روشن لفظ عربی است بمعنی روزن یا معرب آن و فارسیان دران تصرف کرده مرکب بمعنی تابدان استعمال کرده اند و برین تقدیر مزید علیه روشن بود مثل زنخدان و زنگدان مزید علیه زنخ و زنگ مولانا مطهر گوید ؎ طالع از طاقهای روشندانت + ماه و مریخ و زهره و کیوان + و بمعنی چراغدان نیز گفته اند — ب

روشندل و روشن ضمیر و روشن روان — ف بمعنی فردوسی گفته ؎ سواران برفتند هر سو دوان + همان پهلوانان روشن روان + صائب ؎ حاصل پرواز ما چون چشم ازین چرخ خسیس + با همه روشن روانی برگ کاهی بیش نیست + وله ؎ میان زنگی و آئینه صحبت در نمیگیرد + کلن ظاهر بدلها کینهٔ روشن ضمیر انرا + وله ؎ روشندلان ز هر دو جهانند بی نیاز + خورشید را ز چهرهٔ زرین خزانه است + — ب

روشن دماغ و روشن قیاس و روشن رای — کنایه از کسی که فکر صحیح و تدبیر صائب داشته باشد خواجه شیراز گوید ؎ دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد + از خدا میطلبم صحبت روشن رای + شیخ شیراز ؎ نکو سیرتش بد و روشن قیاس + سخن سنج و مقدار مردم شناس + نظامی ؎ همیدون درین چشم روشن دماغ + ابوبکر شمع است و عثمان چراغ + — ب

روشن سواد — بفتح سین مهمله. ف. آنکه بر خواندن و مطالعه نمودن خط و کتابت قدرت داشته باشد صائب ؎ در دبستان تامل کرده روشن سواد + ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا + مرزا بیدل ؎ صبح هار روشن سواد نسخهٔ آرام نیست + سطر کردی در نظر از مشق رم آورده ایم — ب

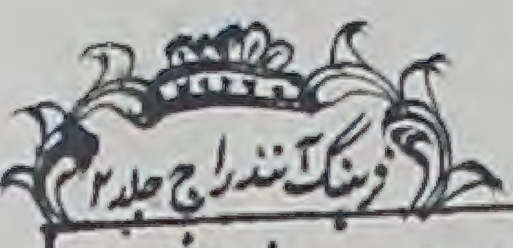
روشن قلم و روشن بیان — معروف ملا طغرا در تعریف دل گوید ؎ بحمد الله که من هم تر زبانم + ازین آب هوا روشن بیانم + — ب

روشن کتاب — ف. کنایه از قرآن مجید از فرهنگ زلیخای جامی —

روشن کردن خانه — در نزع جان کندن افتادن — ب

روشن کردن خون خود — ف. بجوش آوردن خون خود

وجهای گشته شدن گردیدن - ب
روشن کردن سبق - ف. حفظ و از بر نمودن سبق - ب
روشن کردن سخن - ف. بشرح و بسط گفتن سخن - ب
روشن کردن سواد و روشن شدن سواد - ف. ملکهٔ خواندن بهم رساندن چنانکه در مبحث سواد روشن کردن بیاید - ب
روشن کردن مغز - ف. صحیح الفکر گردانیدن مغز را - ب
روشنک - بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح شین و نون و کاف فارسی زده. ف. نام دختر دارا بوده شیخ نظامی از قول دارا با سکندر گفته ؎ همان روشنک را که دخت من است + بدین نازکی دست تخت من است + و در دکن مشعلچی را روشنک گویند - ن
روشنگر - بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله. ف بمعنی برهان و واضح کنندهٔ مطلب و معنی و بیان است و روشنگر زینه یعنی برهان بله دار که بعربی برهان سلمی یعنی نردبانی گویند و برهم زن روشنگر یعنی برهان تطبیق و روشنگر بکران پیوند یعنی برهان انتها این لغات از کتاب خورشید تابان که موبد هوش ترجمه کرده و در زمان خسرو پرویز حکیم شتابان شاگرد ساسان نجم بنام پادشاه مذکور نگاشته و حاضر است نقل شد از فرهنگ ناصری در بهار عجم روشنگر بمعنی صیقلگر نوشته غنی ؎ تربیت کردن نشاید ساده لوحان را غنی + گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف + ابوطالب کلیم ؎ درین عهد از رواج تیره روزی + کس آئینه بروشنگر نیارد + -
روشن گهر و روشن نهاد - ف. آنکه سرشت روشن داشته باشد شیخ شیراز ؎ غلامش بدست کریمی فتاد + توانگر دل و دست روشن نهاد + کلیم ؎ در زیر سنگ حادثه کم شد زمین کلیم + آن دل که همچو آئینه روشن نهاد بود + صائب ؎ چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب + خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را - ب
روشنی و روشنائی و روشنا - ف. مرادف تاب و فروغ و نور و ضیا است و با لفظ کردن و دادن و ماندن و افتادن و افگندن و رفتن و بردن و شستن مستعمل کمال اسمعیل گفته ؎ همه ز چربی روغن بود فروغ چراغ ز موم نرم توان ساز روشنا کردن + ظهوری ؎ تا چشم نرم روشنی روز نشوید + در خنده بصبح نشاند سحرم را + ؎ صائب لم بپاده رشد از روی کرم چرخ + شمع لئیم روشنی از خانه میبرد + حکیم ارزقی ؎ گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد + ارواح کشتگان بود اندر هوا فکار + شیخ عنبراز ؎ شمع جانم را بکشت آن بیوفا + جای دیگر روشنائی میکند + ب
روص - بالفتح و صاد مهمله ع. عاقل گردیدن بعد سفاهت و نادانی - ۲
روض - بالفتح و ضاد معجمه ع. جمع روضة که بمعنی بوستان و مرغزار باشد از لطائف - غ
روضات - بالفتح ع. باغها و مرغزارها این جمع روضه است - غ
روضة - بفتح اول و ثالث. ع. باغ و مرغزار و فراهم آمدنگاه آب و نیم مشک آب و آن قدر آب که تک حوض را فراگیرد روض و ریاض و ریضان - جمع (و روضة الحماطم) وادی است از وادیهای عقیق - ۲
روضهٔ باغ رفیع - ف. کنایه از ریاض بهشت است - ره
روضهٔ ترکیب - کنایه از قالب مردم است که جسد آدمی باشد - ره
روضهٔ جاوید - کنایه از بهشت یا ذات حق از فرهنگ لیخای جامی -
روضه خوان - ف. کنایه از شخصی که در عاشورا روضة الشهدا بر سر منبر بخواند شفائی گوید ؎ گریه پیری خدا نکرده رسند + روضه خوانان منبر نازند + ب
روضهٔ دوزخ بلا - ف. کنایه از شمشیر آبدار باشد - ره
روضهٔ رضوان - ع. بهشت ؎ پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت + ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم + - فر
روضه رنگ - ف. یعنی سبز رنگ - فس
روضهٔ فیروزه رنگ - ف. کنایه از آسمان است - ره
روضه ماه محرم - ف. مجمعی که در ایام عاشورا در آنجا گرد آمده روضة الشهدا میخوانند و گریه میکنند و ماتم میگیرند اشرف گفته ؎ ما را که از فراق بتان عید ماتم است + گلگشت باغ روضهٔ ماه محرم است + - ب
روط - بالضم و طای مهمله ع. نهر و جوی معرب رود است - ۲
روطة - بضم اول و فتح طا ع. موضعی است باندلس - ۲
روع - بالفتح و عین مهمله ع. شهریست بیمن نزدیک لحج - و ترس و بیم و ترسیدن و ترسانیدن لازم متعد و بشگفت آوردن کسی را و فائده دادن و روع - بالضم بمعنی دل و جای ترس و بیم از دل یا خال دل و ذهن و عقل و روع - بفتحتین شگفت - ۱
روعاء - بالفتح والمد ع. ناقهٔ تیز هوش و کذلک الفرس و زن بشگفت آرنده از حسن و جمال - ۲
روعانی - بالضم بر وزن روحانی ع بمعنی دلی و عقلی منسوب بروع. که بمعنی دل و عقل است - غ
روعة - بفتح اول و ثالث ع. خوف و ترس و بهره از حسن و جمال و بالضم دل و عقل - غ ۲
روغ - بالفتح و غین معجمه ع. پویه دویدن ثعلب یعنی روباه و میل کردن بدل یا عام است قال الله تعالی فراغ الی اهله و برگردیدن از چیزی و روی آوردن بر کسی به بهانه - ۲
روغ - بالضم. ف. مخفف آروغ است و آن بادی است که از راه گلو بر می آید - ره
روغن - بفتح اول بر وزن کودن. ف. ترجمهٔ دهن در برهان گوید وجه تسمیه آن روان شده غن است و غن سنگ عصاری است و روغنیه نانی که در روغن پزند و نانی که خمیرش با روغن سرشته شد و آزار روغنی نیز گویند و روغنی بمعنی عصار و روغن فروش نیز آمده
روغن از خاک کشیدن و از ریگ کشیدن و گرفتن و روغن از سنگ کشیدن و از کلوخ خشک کشیدن - ف. مرادف از سنگ پیدا کردن چیزی یعنی حاصل کردن چیزی از چیزی که حصول آن از آن چیز ممکن نباشد کلیم ؎ پهلوی چرب غنا از ازای دون همتان + من ز خاک آستان فقر روغن میکشم + و بمعنی طلب محال کردن و امری غریب هم آمده



باقر کاشی ؎ عصار سپهر دولت سوی من نکشد + تا کار من خسته بمردن نکشد + مردم از بسکه خاک عالم دادی + مثل تو کسی ز ریگ روغن نکشد + محسن تاثیر ؎ رحم دارد بدل اما دل بیرحم کسی + روغن از سنگ کشد جاذبهٔ شیشهٔ ما + سلیم ؎ از فلک روزی گرفتن آنقدر ها کار نیست + با چراغ لاله ایم از سنگ روغن میکشم + زاهدان امید ها جائی که هوش از سر برد + از کدوی خشک مرد پیر روغن میکشد + صائب ؎ روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن + سینه بر تیغ بنه آب عمان مطلب + واله ؎ ز ریگ روغن بادام چشم میدارم + بروت از دل اهل زمانه مطلبم + دارا بهیک جو یابه ؎ بصحرای که در وی خاک گرد گشته چشمت + ز ریگش روغن بادام اگر گیرند جا دارد + اسیر ؎ ز تنهای دل سودا پرستان کام میگیرد + جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد + — ب

روغناس — ف. بروزن و معنی روناس است و آن گیاهی است که چیزها بدان رنگ کنند — رالا

روغن بخود زدن — بیای موحده و ضم خای معجمه ف ادعای کاری کردن ماخذ آن روغن بر بدن مالیدن کشتی گیر است در وقت کشتی اشرف ؎ تا شده در ملک امکان رخش فرمانت روان + زد بخود تصویر روغن از برای کشتی طری — ب

روغن بریگ ریختن — ف. کنایه از کار و مهم بیحاصل بی معنی بود چنانچه حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ ازین نصیحت بیهوده های فقیه ترا + چه حاصل است که روغن بریگ میریزی + — ن

روغن خود — ف. کنایه از دین و ملت خود باشد — ن

روغن خوش — بکسر نون و ضم خای نقطه دار ف روغن کنجد را گویند که روغن شیرنخت باشد سموم را نافع است — رالا

روغن دادن و روغن زدن — ف بمعنی روغن مالیدن غنی ؎ نمیسازد غذای چرب ز ائل ضعف پیری را + کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد + سلیم ؎ داردم در آتش هند این سینه مست و ز شوق + میزند هر لحظه چون مرغ کبابم روغنی + ؎ جوهر روح از شراب کهنه ماند با صفا + تا نگیرد زنگ این شمشیر را روغن زنم + لیکن ازین بیت بمعنی روغن زدن

رنگین مستفاد میشود وهم بدین معنی است روغن بر آتش زدن میر خسرو ؎ پیر زن هر چه می نمود گریز + روغنی می زدش بر آتش تیز + محمد افضل ثابت ؎ نغمه تر بیتو روغن میزند بر آتشم + پرده های ساز دامن میزند بر آتشم — ب

روغن دار و روغنی — ف. هر چیز که بروغن آلوده باشد چون نان روغنی و لباس روغنی و جامهٔ روغنی میرزا طاهر وحید در تعریف کلاه گوید ؎ دل عالمی را نموده است داغ + ازان جامهٔ روغنی چون چراغ + و چراغ روغن دار و امثال آن اشرف ؎ لند خیال تو در چشم پر سرشک آرام + که شعله رام شود با چراغ روغن دار + — ب

روغن دان — ف. ظرفی که دران روغن نگهدارند — فرا

روغن در چراغ کردن و روغن افتادن بر چیزی و روغن بآب شستن — ف. هر کدام معروف و معمول اطباست که روغن را بآب شسته بر عضو بیمالند لیکن از خوردنش منع کرده اند که سمیت می آرد خان آرزو ؎ ز دست چرب غنا پیشگان مشو مسموم + که شسته اند بصد آب روغن خود را + نبرد بهره دل از چرب نرمی خوبان + درین چراغ نکردند روغن خود را + ملا قاسم مشهدی ؎ سوی من کرد نظر من همه تن چشم شدم + همچو دیبا که بروروغن بادام افتاد + — ب

روغن رفته — برای مهمله ف کنایه از کسی است که از عمر و دولت سیر شده باشد — ن

روغن زبان — باغین مفتوح بنون زده ف کنایه از نرم گفتار و چاپلوس بود و روغن زبانی نرم گوئی و چرب زبانی شیخ نظامی گفته ؎ شنوشنده از نرمی شاه روم + بروغن زبانی برافروخت موم + — ن

روغن سبز — بفتح سین مهمله و سکون موحده و زای هوز در آخر ف. در عنصر دانش میان روغن گاو و گوسپند گیاهای خوشبو و ریحان و پودنه بپزند تا خوشبو گردد و رنگش سبز باشد انتهی و اغلب که روغن بنگ باشد که آنرا بتازی دُهن القنّب خوانند — ب

روغن قاز — بقاف بالف کشیده و زای هوز ف. جناب خان آرزو میفرمایند بمعنی روغن که از بنگ

کشند و داخل معاجین سازند از بعضی مردم شنیده شد — ب

روغن قاز و روغن کدو مالیدن — ف. تملق و خوشامد خشک کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته قبول ؎ ز زاهد چرب نرمی چشم نتوان داشت در محفل + نالد تا لطامی بربر دستش روغن قازی + اسمعیل ایما ؎ میکشان سلوکش باشد بچرب نرمی + مالی بزاهد خشک گر روغن کدو را + — ب

روغن کدو — بکاف تازی مفتوح وضم دال مهمله ف کنایه از شراب و اینجا سندش بطریق ایهام بالا گذشت مصنف

روغن کده — ف. عصار خانه — ب

روغن کمان — ف. روغنی باشد که بکار کمان آید قبول گوید ؎ ز وربازو طلب که لقمهٔ مرد + چرب از روغن کمان باشد — ب

روغن گر — بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله ف عصار هندی تیلی سیفی گوید ؎ نیست حاصل از همه روغنگرم جز سوز و داغ + گرچه انگشت از وفا سازم بپیش او چراغ + — ب

روغن گرفتن و روغن کشیدن و روغن برآوردن از چیزی — بمعنی ثابت گوید ؎ کشید عشق گلاب سرشک از گل چشم + بدان طریق که روغن برآوری از شیر + بابا فغانی ؎ روغن کشد ز دانهٔ دلها هزار بار + این خال نیلگون که بکنج دهان تست قاسم مشهدی ؎ گردش چشم تو آنرا که کند خاک چمن + میتوان از گل او روغن بادام گرفت — ب

روغن مصری — ف. روغن بلسان را گویند — رالا

روغن مغز — ف. کنایه از فکر سلیم و اندیشه صحیح — ب

روغنی — بفتح اول و کسر نون — ف. نانی باشد که خمیر آنرا با روغن سرشته باشند و عصار و روغنگر را نیز گویند — رالا

روغنینه — بروزن هر شبینه — ف. نانی را گویند که خمیر آنرا پهن کرده در روغن بپزند و بعضی گویند نان گرمی است که بران روغن ریزند و دیگری را بر بالای

آن گذارند و همچنین تا چند انکه باشد - ساه

رَأْف - بالفتح ع. آرمیدن و بخشودن و مهربانی کردن و مهربانی و رَأْفَة مثله و لیس من الرّافة - ۲

راوف - بزبان سعدی سمرقند بزر قطونا را گویند و آن تخمی است معروف - ساه

رَؤُف - بفتح اول و ضم همزه و سکون واو ع. بمعنی مهربان - غ

راوفانیدن - بالضم ف پاک نمودن دندان فیا

رَأْفَة - بالفتح ع. در رَأْف - گذشت - ۲

راوفرمودن - ف. شرمنده کردن ظهوری ؎ روی فرمود مشکو بان را + عنبرین خامه ات بحسن قم ب

راوفس - بضم اول و کسر فا و سکون سین مهمله نام حکیمی است یونانی - س ۵

راوفگندن - ف. عجز والحاح نمودن - غ

رَاوُق - بالفتح ع. شاخ آورَاق جمع و پاره از شب و طرف پائین از خانه و آغاز جوانی و اول هر چیزی و عمر و زندگانی و اسپ نیکو خلقت و پرده و پرده که در زیر آسمانه کشند و جای صیاد و کاشانه و پیش خانه و دلاوری که کسی با او نتواند و خرگاه و عزم مرد و کار و همت او و بهتر و صاف و بی آمیغ از آب و جز آن و خوش آینده از هر چیزی و نزع و گشتن و شگفت از چیزی و جماعت و دوستی بی آمیغ و بدل چیزی و جثه و بدن و نیزه که سوار آنرا میان دو گوش اسپ دراز کرده باشد و نیز رَاوق - بشگفت آوردن کسی را و خوش آمدن و روشن گردیدن آب و جز آن و زیاده شدن بر کسی در فضیلت و خوبی و رَاوِق بفتحتین دراز شدن دو دندان علیا از دندانهای سفلی و رُاوق بالضم جمع رَائِق - خوبروی و چیز خوب - ۲

رَاوُقَاء - بالفتح ع. گوسپند ماده شاخدار - ۲

رَاوُقَة - بفتح اول و ثالث ع حسن و جمال خوب و بضم اول خوبروی مذکر و مونث در وی یکسانست و چیز اندک و نیک خوبروی - ۲

رَاوُکَة - بفتح اول و ثالث ع. آواز بوم و رَاوکاء بالفتح والمد مثله و موج لغت بغدادی است - ۲

راوکردن و راوآوردن و راوبچیزی کردن و راوبچیزی کردن و نهادن و روداشتن به چیزی و راوانداختن بر چیزی و بچیزی - ف. متوجه بکسی شدن خسرو گوید ؎ تو دی بر آمدی و لسبار نگ زرد شد + ما و بتو نهیم که دارای عالمی + عبداللطیف خان تنها ؎ جز بسختی نکند وصل بتان رو بکسی + باده آئینه در شیشه سنگ است اینجا + صائب ؎ روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب + پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست نظامی ؎ روی از آن رنج در خدا آورد + عذر تقصیر خود بجا آورد + مخلص کاشی ؎ میتوانم صورت آئینه شد گر ببیند از نه خوبان رو بمن + وله ؎ گرفتن آن قد عیب است در آئین ما خالص + که بر ما هر که رو انداخت نگرفتیم رویش را + عرفی ؎ تند باد غم لبیبی و بر دل عرفی نهاد + کین محیط از موج سالم بود طوفان بر نخواست + ؎ سنجر بآن رسید که از ظلم بیحساب + دست دعا بر آرم و رو درخدا کنم + ملا علی عالمی ؎ خوبان بفر رنگ حسن چون رو آرید + کان شهر شماست + دارم بشما وصیتی نگذارید + از کف که خطاست + دل نام جگر گوشه از من ناگاه + وقتی شده کم + گر زنده بیائید عزیزش دارید + کز مصر و فاست - ب

راوکش - بفتح کاف و سکون شین معجمه ف کنایه از حرم و مقابل حکیم زلالی ؎ بهر داغی که لاله ماند روکش + نهادان مردمک نعلی بر آتش + و چیزی که قماش را در آن نگاه دارند چنانچه پارچه خوب را در پارچه دیگر بپیچند و آنرا در عرف هند بیٹهن خوانند تائب تفرشی گوید ؎ دل شد اسیر زلف تو برو مکش نقاب + سودا بهم رسیده بروکش چه احتیاج + و نیز نوعی از زر قلب - ب

روگاه - بکاف بالف کشیده و های هوز. ف دیباچه کتاب و علم جامه و پیشوائی است - ب

راوگردان و روی گردان - ف. اعراض کننده و بید ماغ و امر بدین معنی سلیم گوید ؎ شوند لاله و گل چون چراغ روگردان + ز من بگلشن ایام اگر نسیم شوم + صائب ؎ درد ماغ عشق از دل روی گردان گشته است + این صف برگشته را بر گشته خرگانی کجاست + و در هندوستان

قماشی را گویند که پشت و رو یکسان داشته باشد و چون از طرفی مستعمل شود آنرا باز گونه کرده از طرف دیگر بدوزند و این در سقرلات و آنچه بدان ماند مستعمل و اصطلاح سرجان است - ب

روگردانیدن - ف - اعراض کردن - فر

روگرفتن و رخ گرفتن - ف. پوشیدن رخ از شرم و حیا و محجوب شدن طغرا ؎ دیدم بجانبش ز حیا روی خود گرفت + راه نگه بنرگس جادوی خود گرفت + وحید ؎ زین بیشتر که دختر رز رو نمیگرفت + مردی کمان نداشت که از وی نهان شود + و روی کسی گرفتن کنایه است از قبول سوال او کردن و روی او نگهداشتن محسن تاثیر ؎ آخر گرفت از ما آن روی دلکشا را + از ما گرفت رو را گرفت روی ما را + و تسخیر کردن نیز آمده مفید بلخی گفته ؎ چون لقا روی ماه لقای گرفته ایم + بر پای او فتاده و جای گرفته ایم معز

روگرفته و رخ گرفته - ف. امیر خسرو گوید ؎ خونم مخورای دوست که این باده غم آرد + چون دید توان آن رخ گلفام گرفته + ب

روم - بروزن موم بضم اول و ثانی مجهول نام مملکتی است معروف و مشهور صاحب برهان گفته رو ملوس بروزن عود سوز نام شهری است از فرنگ و نام بانی که پسر مرود باشد واو نمرود را در زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلة تناسل او را فرموده ببریدند و نمرود از و گریخت و بعد از گریختن نمرود آن شهر را بنا کرد انتهی مولف گوید رملس و رمس دو برادر بودند از دختر زادگان نومیتار حکمران مملکت ایطالیه بتکلیف او در کنار رود خانهٔ تیبر لشرکت شهری خواستند ساخت و در تقدیم و تاخیر بنا در میان آن دو برادر اختلاف شد و بجار به انجامید و رمس کشته شد و رملس آن شهر را بانجام رسانید روز بروز مردم از اطراف بانجا آمده ساکن شدند و رملس نام آن شهر را روم نهاده و منسوب بخود کرده و پادشاهی یافت چون دران ایام بنا عقاب بر سر او پریده بود نشان دولت خود را عقاب قرار داد و سی و هفت سال بعد از بنای آن شهر دران ملک شهریاری داشت و اعراب روم را رومیة الکبری خوانند شیخ سعدی گفته ؎ نه از

چینم حکایت کن نه از روم * که من دل با یکی دارم درین بوم * و روم بفارسی بمعنی روی من آمده چنانکه گفته ؎ لشکر اشک زره مژه ام چون دریا * دمبدم بر طرف روم کند تاختنی * و بمعنی رم که موی زهار باشد مذکور شد و آنرا رومه نیز گفته اند سوزنی گفته ؎ شد جای جای ریخته از ننگ وی او * ریشی که ننگ دار داز ورومهٔ زهار * ن

رَوم - بالفتح . ع . خواستن و جستن و زمه گوش و بمعنی بضم هم آمده و حرکتی است خفی یعنی حرکتی را جهت تخفیف میان دو حرکت خواندن - ۲

رَئُوم - کصبور . ع . شتر ماده مهربان بر بچه و بران پوست و گوسپند انس گرفته که جامه و هر چیز لیسید و مهربانی نماید - ۲

رومال - بالضم . ف . پارچه که بدان روی را از غبار و جز آن پاک کنند ظهوری در تعریف نورسپور گوید * نثر چندا شهری که هر روز آفتاب جهان تاب محاذات دولتخانهٔ بادشاهی را بیت الشرف خویش میداند و در گرد روبی گجکارے در و دیوارش که آوازه صبح فرو نشانده تا شام برومال زرتار غبار می افشاند -

رومال سیاه - بکسر سین مهمله . ف . چون پردهٔ مشکین و پردهٔ نیلوفری که بستن آن بر چشم آشوب گرفته معمول است صائب ؎ بست رومال سیه بر چشم آن آرام جان * گشت آهوی درون خیمهٔ لیلی نهان * خواجه جمال الدین سلمان ؎ سودا گرفت چشم از آن روبه بستنش * فی الجمله هست بستن سودائیان صواب * ب

رُومان - بالضم . ع . موضعی است و ام رُومان مادر عائشه رضی الله عنها صحابیه - ۲

رُؤمَة - بضم اول و فتح ثالث . ع . بسرشیم - ۲

رومنا - بضم اول و فتح میم و نون بالف کشیده . ف . در برهان گفته بلغت ژند و پاژند بمعنی انار است که رمان گویند - ن

رُؤمَة - بضم اول و فتح میم . ف . موی اندام را گویند و موی زهار را نیز گفته اند - ر ه

رُوحِی - بضم اول و کسر ثالث . ع . بادبان کشتی خالی

و نیز رومی منسوب است بروم که گروهی است از اولاد روم بن عیصو - ۲

رومی بچگان - بفتح بای موحده و جیم فارسی و کاف عجمی با لف کشیده و نون . ف . کنایه از اشک نیز کنایه از گلها خاقانی ؎ ابر از هوا بر گل چکان مانند برنگی دایگان * در کام رومی بچکان پستان نور انداخته * ب ر

رُومِیَّة - بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی . ع . شهری است بمداین که ویران شده و شهری است بزرگ بروم و بتخفیف هم آمده - ۲

رومی خوی - بضم خای معجمه . ف . کنایه از مردم متلون مزاج - ب

رومی زن رعنا - ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است -

رومی و زنگی و رومی و هندو - ف . کنایه از روز و شب است چنانکه ظهیر فاریابی گفته ؎ برین دو رومی و زنگی گر اعتماد کنی * ز روم تا بدم زنگبار بگشاید * خواجه عمید لوبکی گفته ؎ بفرموده بخاتون جهان از شب و روز * دو خادم چالاک لقب رومی و هندو * - ن

رَون - بالفتح . ع . نهایت مشاقه که گرد زمین باشد و بالضم سختی و شدت رُؤُون - جمع - ا

رون - بروزن چمن . ف . بمعنی آزمایش و امتحان آمده و باول مضموم بمعنی باعث و سبب در فرهنگ جهانگیری گوید نام قصبه ایست از هند که مولد الفرج رونی است که شاعر بوده و مشهور آنست که از ولایت خراسان بیاشد و تحقیق آنست که رونه و جهنه از قرای نشابور است و ابوالفرج از اهل رونه بوده چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر از اهل مهنه بوده و چون ابوالفرج در لاهور می زیسته بلاهوری مشهور شده و بفتح راو واو رشیدی بمعنی آزمایش آورده - ن

رُوناس و رُودین و رُوینک - ف . بمعنی همان رودنک که جامه بدان سرخ کنند و مرقوم شده منوچهری گفته ؎ یکی پله است زین منبر مجره * زده گردش نقطها از آب رودین * مسعودی رازی گوید ؎ از بسکه تو در هندوستان و در ایران زده تیغ * از بسکه درین هر دو زمین ریخته خون * زین هر دو زمین هر چه گیا روید تا حشر * نخش همه رودین بود و شاخ طبرخون * -

رونج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم . ف . روده و امعای گوسفند را گویند که با گوشت و برنج و مصالح پر کرده باشند و بعربی عصب خوانند و بکسر اول هم گفته اند که بروزن شکنج باشد - ر ه

رونجی - بفتح اول و ضم جیم بروزن بهمن بو . ف . کرمی باشد چوب خوار و بعربی ارضه گویندش - ر ه

رونداشتن - ف . بیحیا بودن - غ .

روندگان عالم - ف . کنایه از سبعه سیاره باشد - ر ه

رونده - بروزن دونده - ف . سوارانیکه بحکم پادشاه در هر راه و هر منزل با اسپهای معین مامور بودند که اخبار اطراف ملک را بپادشاه بتعجیل برسانند و نوند نیز بهمین معنی است اکنون چاپار و اسکدار گویند و هر دو ترکی است و عموم روندگان را نیز توان گفت چه پیاده و چه سواره چه اسپ چه اشتر - ن

رونق - بروزن زورق . ف . خوبی و آب کارد و تیغ و جز آن و با لفظ شکستن و بردن و گرفتن و داشتن و دادن مستعمل میر معزی ؎ ز مشرق تا مغرب شناسد هر که دین دارد * که دین رونق بتائید امیرالمومنین دارد * ؎ رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی * همچو یاقوتی که او رونق دهد اشباه را * سلیم ؎ رونق ز کعبه بسکه خرابات برده است * یکبار هر که رفت بآنجا دگر نرفت * ملا مفید بلخی ؎ گرفت حسن تو رونق ز آه سرکش ما * کشید سرمه بچشم تو دود آتش ما * قدسی ؎ افروختی زیاده ز رنگ بتان شکست * یک گل شگفت رونق صد گلستان شکست * - ب

رونق انگیز کار بودن - بانهایت کار بودن از فرهنگ سکندرنامه

رونق گرای - بکاف فارسی . ف . از عالم جلوه گری طغرا ؎ درین فصل از آب رونق گری * شده کهربا غنچهٔ جعفری * - ب

رونما و روی نما - ف . هدیه که در وقت دیدن عروس بعروس دهند صائب ؎ گروم اگرچه هر دو جهان رونمای تو * از بی بضاعتی خجلم از نقاب تو

رونمودن چیزی - ف. آشکار شدن و ظهور آمدن
آصفی ؎ چه دیده که بآئینه مایلی شب و روز * ز ما نهفته مدار
آنچه رونمود آنجا * - ب
رو نهان کردن و پنهان کردن و بستن - کنایه
از روپوشیدن مقابل روکشادن و روباز کردن شیخ
خیرازگوید ؎ چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن * تو
چو روی باز کردی در ما چرا به بستی * خواجه غیراز گوید ؎
شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو * ابرو نمود و جلوه گری
کرد و رو به بست * ؎ دل از من برد و در دل از من نهان
کرد * خدا را با که این بازی توان کرد * - ب
رونیافتن - ف. توجه و شفقت نیافتن - غ
رُؤُب - بضمتین و بای موحده. ع. خفتن شیر و حجرات
شدن - ب
رُؤُس - بضمتین و سین مهمله. ع. جمع رَأس بالفتح
سر و سر هر چیز - ب
رَؤُش - بشین معجمه کصبور. ع. مرد صاحب گوشت بسیار
موی و سست - ب
رَوْه - بالفتح و ها در آخر. ع. جنبیدن بر روی زمین و نیز
جنبش و جنبیدن آب بر روی زمین و رُواه کغرابه مثلثه - ب
روکا - بروزن کوه. ف. نام کوهی است در توابع کابل
و بمعنی پیر نیک پارسا هم هست و روهبان مرکب
ازین است - رکا
روهبان - بالضم و موحده بالف کشیده. ف. بمعنی
رهبان و پارسا است - فر
روهنده - بفتح ثالث بروزن کوشنده. ف. کشت
بالیده پر قوت و آن در اصل رویده است که ها تبدیل شده است - ن
روهنی - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث و نون تحتانی
رسیده. ف. آهن و پولاد جوهردار و آنچه ازان سپاه زند کاره
روهینا - با ثانی مجهول بروزن بوسینا. ف. همان روهنا
است که بمعنی آهن و پولاد جوهردار باشد که ازان شمشیر و خنجر
سازند چنانکه شمس فخری گفته ؎ ز عکس رنگ رخ
دشمنان او در جنگ * چو کهربا بدرخشد گهر ز روهنا * و بمعنی
گوهر شمشیر نیز آمده و این شعر نیز بر همان دلالت کند و آنرا بمعنی رو

نیز در برهان آورده - ن
رِوی - بالکسر. ع. فراخ سالی و ارزانی و آب خوشتر
سیراب کننده و رَوِیّ - بمعنی نام حرف اصلی قافیه که مدار
قافیه بر آنست و در رساله عطای مسطور است که روی را
از روا گرفته اند و روا در لغت رسنی است که بدان بار بر شتر
بندند چون بنای ابیات بر قوافی است و بنای قوافی برین
حرف گویا که بدین حرف ابیات برهم بسته میشود پس اورا
بروا تشبیه کرده اند و برای او نامی ازان اشتقاق کرده
و میتوان گفت که روی در لغت بمعنی برهم تابنده است چنانکه
برهم تابنده ریسمان اجزای ریسمان را جمع میکند اینحرف
نیز ابیات را با یکدیگر جمع میکند پس بر سبیل تشبیه بدان
شخص روی نام کردند و روی در اصل بتشدید یا است اما
شعرای عجم آنرا بتخفیف استعمال کنند و نیز روی بمعنی ابر بزرگ
قطره و سخت بار و شرب تمام و آب بسیار و شیرین و سیراب کننده - اغ
رُوی - بضم اول و سکون ثانی و تحتانی. ف. ترجمه وجه و این بفک
اضافه نیز آمده صائب ؎ چند آبروریزی بر آستان خورشید * زان
از کلف سیاهی است پیوسته روی قمر را * و مجاز بمعنی رخسار فردوسی
گوید ؎ پر از خون دل و پر ز گریه دو روی * همان تازنانش
بسر آمد بر روی * و بمعنی طرز و روش اسیری لاهیجی گفته ؎
حسن او هر زمان بروی دگر * آشکارا شود بدیدهٔ جان * و بمعنی
خوبی و رونق حیاتی گیلانی گوید ؎ سخت مشغولم که کار فضل
آنجا رایج است * همچنان بار و در رونق بادکرد ارشماه * و بمعنی
شرم و حیا و این در کلام تازه گویان بسیار دیده شده سلیم ؎
چه سود جلوهٔ خوبان که از حجاب مرا * نظر بآئینه کردن رو
نمی آید * و بمعنی شخص شوخ و بیمروت و بیحیا رابهمین معنی
بیرو گویند واله هروی گوید ؎ از بیم که یار آهنی دل * خوش خو
است ولی چو تیغ بیرو است * ملا طغرا ؎ ناصحا تا چند
بیروئی کنی با عاشقان * خود بیا بنگر کزان رو میتوان
پوشید چشم * و طرف و جانب چیزی و طرف سخن تاثیر گوید ؎
ز دوست نالهٔ عاشق بهمین شکایت نیست * حدیث بلبل
بیدل هزار رو دارد * و کفریب چیزی و خود که بر سر پوشند
نظامی ؎ بتارک برآورده روی همین * یکی ترک سفت
ز پولاد چین * و آبره که مقابل استر است اثر گوید ؎

اهل دنیا کی بوالا قدر پهلو میدهند * بد قماشان را برنگ آستر
رو میدهند * و بمعنی توجه و میل نیز بیاید و نیز روی بمعنی
مس بقلعی آمیخته و آن فلزی است که در معدن بی گداختن
اجساد متکون شود که گویا رویده و آنرا مس رُست
بضم را خوانند نظر نمودن در آئینه آن دافع مرض لقوی
است و کندن موی بمنقاش آن باعث نرو ئیدن دیگر
و آن فلزی است زرد رنگ و آنچه حال برنج خوانند
مصنوع است و غیر آن است و آنرا بیونانی طالیقون
و بتازی صفر و شبه خوانند چه در لون شبیه بذهب است
شیخ سعدی گفته ؎ ببست دهنم که یا توت است و تن سیم
نمیدانم دلت سنگ است یا روی * و نیز بمعنی رو ئیده
و امر برو ئیدن و بمعنی امید نیز آمده و سبب و جهت را نیز
گویند چنانکه ازین روی و زان روی یعنی بدین سبب و بدان سبب
و زیرا و ایرا مخفف ازین رو است شیخ عطار بمعنی امید
گفته ؎ چو مع صالت هیچکس را روی نیست * روی در
دیوار هجران خوشتر است * امیر معزی گفته ؎ در سیم
حجر داری و بر ماه چلیپا * ماه تو بزیر اندر و سیمت بزبر بر *
زانروی همی بوسه زنند ای بت مهروی * ترسا بچلیپا
بر و حاجی بحجر بر * حکیم سنائی گفته ؎ ما از تو وفا چشم نداریم
ازیراک * ترکی و تو هرگز نبود ترک وفادار * و بمعنی اول
نرم و نازک لطیف تنک زیبا نیکو نکو تازه شگفته کشاده
خندان روشن تابان درخشان درخشنده نور افشان
منیر جهانتاب عالم افروز عالمسوز گرم آتشین آتش فام
آتش گون آتشناک شعله ناک دلفروز دلاویز دلکشا
نظاره گداز آئینه پرداز صفاپرور چمن آرای شهر آرای
رنگین حیرت آفرین نگارین لاله رنگ لاله گون گلگون
گلفام گلپوش بهار آلود بهار افشان عرق افشان عرقناک
شبنم فشان شرمناک شرمگین اشک آلود شرم آلود گریه
آلود گریه ناک خواب آلود گرد آلود سخت و نرم از صفات
و برق و خندان مهتاب فرقد گرداب نور چراغ نسترن
برگ سمن دیباچه چشمه سار دریا نگار خانه حرم مصحف عاج
از تشبیهات اوست نظامی گوید ؎ که روشن شود دروی
چون عاج او * شود درد شک درة التاج او * میر معزی

بنگر تو بدان روی درخشنده چو فرقد * بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا * بر دامن فرقد شب تاریک معقد * پیرامن جوزا گل صد برگ مجرا * وله دارد بتوده عنبر و دارد برشته دُر * بارهٔ روی خوب هر دو همین درخورد آورد * دریاست روی خویش و دریا هر آینه * هم دُر پاک زاید و هم عنبر آورد * بیروی و موی تو که چو نسرین و سنبل است * ماند بشنبلید و سمن روی و موی من * صائب روی کرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان * آسمانی است که خورشید درخشانش نیست * وله باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم * چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد * وله می بجامم میکند چشم خمار آلود تو * گل بطرحم میدهد روی بهار آلود تو * جامی نکورو تاب مستوری ندارد * چو در بندی سر از روزن بر آرد * بهشت رو و بهشتی رو و آتش رو و آتشین رو و آشنار و آفتاب رو و آئینه رو و انجمه رو و ترش رو و برهنه رو و کشاده رو و پاکیزه رو و آبله رو و برزده رو و تیره رو و تازه رو و تنگ رو و تیره رو و سیه رو و خرم رو و خنک رو و خنده رو و خوب رو و زرد رو و زشت رو و دوست رو و خورشید رو و زیبا رو و ساده رو و تندرو و سپید رو و سخت رو و سرد رو و سنگ رو و سرخ رو از مرکبات آنست - بان

رُوی - بالضم ع نیک تاریک و رُوَیٌّ - بالتنوین کهدی جمع رُؤیا - بالضم علی فعلی بلا تنوین خواب که دیده شود و رُؤیٌ - بالضم کصلی دیدار و دیدار خوب - م

رُؤیا - بضم اول وسکون واو که در حقیقت همزه است و یای تحتانی ع بمعنی در حالت خواب دیده میشود - غ

رویا - بروزن گویا. ف بمعنی روینده چنانکه گوینده و پوینده و جوینده حکیم خاقانی گفته ع. قیاس از رخت ان رویا چه گیری * رویان نیز رونده را گویند و نام شهری قدیم بوده بمازندران بجانب نور و کجور از بناهای فریدون فرخ و منوچهر بادشاه ایران و در مصالحه منوچهر و افراسیاب آرش از رویان تیر بمرو خراسان انداخته است و فخر گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته اگر خوانند آرش را کمان گیر * که از رویان بمرو انداخت تیر * تو اندازی بجان من زگوراب * همی هر ساعتی صد تیر پرتاب * ن

روی از سنگ یا از آهن دارد - یعنی بیحیاست و قوت منفعله ندارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

روی آهن - ف بمعنی خود - از فرهنگ سکندرنامه

رو یافتن - ف. ظهوری چو رو یابد آئینه بحیائی شود جوهر آرای دندان نمائی - ب

روی آورد - ف. یعنی توجه کرد - ض ک

روی بازگونه داشتن. ف. از راه راست برگشتن و بیرهی کردن - ب

روی بخود کردن و جانب خود کردن - متوجه گردانیدن کسی را صائب گوید بخود کرده است روی هر دو عالم چون صف مژگان * تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید * وله ای که روی عالمی را جانب خود کرده * رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا * ب

روی بدیوار. ف. کنایه از سراسیمه و حیران یحیی کاشی گوید بنوعی خاکمالی داده غم در کنج تنهائی * که دارد صحبت آئینه بی او روی بدیوارم * خواجه شیراز فروغ ماه میدیدم زبام قصر ایوانش * که چهره از شرم او روی بدیوار می آرد * ب

روی بخاک گذاشتن و بخاک مالیدن - کنایه از کمال انکسار و اظهار عجز. بود محمد قلی آصفی قمی میمالم از خجالت عصیان بخاک رو * مطلب مراز ناصیه سائی نماز نیست * صائب حجبی که پیش خلق گذارند رو بخاک * پیش از اجل روند بخست فرو بخاک * ب

روی برز میں انداختن - ف. پاس آبروی کسی نکردن و شرم نه نمودن - ب

روی بروی - بدو بای یکی مابین هر دو روی و دوم بعد از روی دوم حافظ سر شکم آمد و عیبم بگفت روی بروی * شکایت از که کنم خانگی است غمازم * از غوامض سخن

روی بند - بفتح موحده و سکون نون و دال مهمله ف برقع حیاتی گیلانی گوید سخن بسی است حیاتی چه سود قافیه نیست * که روی بند کشایند لعبتان حرم * نظامی بیاموری آن طلسم بلند * بران روبها بسته شد روی بند * ب

روی پوش - بیای فارسی و سکون واو و شین معجمه ف. بمعنی روپوش است که برقع و پرده و ملمع و مطلا باشد و کنایه از کسی و چیزی که ظاهر و باطنش یکی نباشد - ن

رُؤْیَة - بضم اول و فتح یای تحتانی ع. دیدن بچشم و این متعدی بیک مفعول است و دانستن و این متعدی بدو مفعول قبول گفته هر که دید است مصحف رویت دیگر از منکران رویت نیست * و رَوِیَّة - بفتح اول و کسر واو و تشدید تحتانی بمعنی فکر و تامل - ا غ م

روی تازه داشتن - ف. معتبر بودن در نظرها مخلص کاشی گوید آه از بس شد مکرر بی اثر افتاده است * گریه سر کن که دارد اشک روی تازه * ب

روی تنگ داشتن - ف. بهر چه تکلیف کنند تن دادن مثلی است که از زبان زنان بسته اند ما روی تنگ داریم و بچه های محله بیحیا - ب

روی تیغ - بکسر فوقانی و سکون تحتانی و غین معجمه ف. دم تیغ کمال خجند گوید مکش مرا که دو بس لاغری همی ترسم * که روی تیغ تو ناگه باستخوان رسد * ب

رُوَیْجِل - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر جیم ع. مصغر اَمرد کوچک رَجیل - منه - م

روی چیزی نداشتن - بجیم فارسی. ف. از شرمندگی مجال روبروی او شدن نداشتن کلیم جنونم دل از سنگ طفلان نکنده * ز شرمندگی روی صحرا ندارم * صائب ترا که هست می از ماهتاب روی مگردان * که من بدست تهی روی ماهتاب ندارم * ب

رَوِیحَة - کسفینة ع. سرور که بحصول یقین حاصل شود - م

روی خاندان - بخای معجمه ف. کنایه از فخر دودمان و شرف خیل خانه - ب

رُوَیْد - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال مهمله ع. بر چهار وجه آید اسم فعل نحو رُوَیْدَ عمراً ای امهله و صفت نحو سار و اسیرا رُوَیْداً ای لیناً و حال و نحو آنکه بمعرفه متصل شود نحو سار القوم رُوَیْداً و مصدر نحو رُوَیْدَ عمرٍو بالاضافة علی حدّ قوله تعالی فضرب الرقاب و یقال رُوَیْدَکَ بفتح کاف در واحد مذکر و رُوَیْدَکِ بکسر کاف در واحد مونث

وُرُاوِیدْ کُمانِی — در تثنیه مذکر و مونث وُرُاوِیدْ کُمُونِی
در جمع مذکر وُرُوِیدْ کُنِی — در جمع مونث — ۲

راوید اد بالضم. ف. ماجرا و احوال عبد الغنی قبول ؎ کرده ام بر خویشتن هموار نیک و بد قبول + و نخواهم ساخت چون آئینه از رو دادها + غ ب

روی دست — بفتح دال مهمله و سکون سین مهمله و تای فوقانی. ف. نام فنی از کشتی و آن پای در پای حریف بند کرده روی دستی بر سینه اش بزور زدن است چنانکه از جا در آید — ب

روی دستی خوردن — ف. کنایه از مکر و فریب خوردن و توانچه خوردن نیز گفته اند محمد سعید اشرف گفته ؎ یوسف از همراهی اخوان بجز سیلی ندید + ساده لوحان روی دستی از برادر میخورند + ؎ مباش ایمن ز انداز حریف پرفن شیطان که آدم روی دستش خورد با آنقدر بابائی + حالی ؎ در کار دست و پا نزنی بی تاملی + آن خور روی دست که بر پشت پا ندید + صائب ؎ خون خود یوسف درون چاه کنعان میخورد + این سزای آنکه روی دست اخوان میخورد + ب غ

روی دل دیدن — ف. کنایه از توجه و التفات سلیم گوید ؎ در محبت بسکه خواری دیدم از پهلوی دل + از کسی هرگز نمیخواهم به بینم روی دل + از بزرگان روی دل صائب بخوردان عیب نیست + دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشتر است + ب

روی دل نمودن — ف. کنایه از مردمی و کرم و احسان باشد — ر ه

روی دیدن — ف. کنایه از جانب داری کردن باشد چنانکه امیر خسرو گفته ؎ جور روش بهر که میگویم + روی آن دلربا ؎ می بیند + واله ؎ آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور + روشنم گردید گو خورشید را رو دیده است + — ن

روبزا — بفتح اول و زای هوز در آخر بر وزن تمیز ف بمعنی ظن است چنانکه اگر گویند روبزه غالب چنین است مراد آن باشد که ظن غالب چنین است ر ه

روی زرد — بفتح زای هوز و سکون رای مهمله و دال

ایجد ع. خجل و منفعل — فرا

روی شناسان — ف. یعنی آشنا و معارف و مصاحب

روشنل — بفتح اول و شین نقطه دار بر وزن علی بند بلغت ژند و پاژند سر را گویند که بعربی جبهه خوانند و در جای دیگر سر را گفته اند که بعربی راس گویند والله اعلم ر ه

روی فلان در ترقی است — یعنی روز بروز در افزایش است طالب آملی گوید ؎ زمان عیش مرا روی در ترقی نیست + همیشه اسب من در سراغ دوش من است — ب

روی فلان در میان است — یعنی فلان چیز یا فلان کس واسطه این کار است و پاس خاطرش ضرور از شاعری ایرانی ؎ من آئینه زاندا دمی روی + گر روی تو در میان نبودی + میرزا صائب ؎ گر نباشد در میان روی تو از یک آه گرم + آب را در دیده آئینه خاکستر کنم + میر خسرو ؎ زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقان است + چیزی نمیتوان گفت روی تو در میان است + نصیر آبادی این شعر را در اشعار میر عطائی طهران نوشته والعهدة علی الراوی — ب

روی فلان سفید — ف. در مقام تحسین و طنز نیز گویند سلیم گوید ؎ برابری به من نمیکند هر گربه چنین خوش است ادب وی آفتاب سفید + ملا طغرا ؎ تواضع چو گل کرد از سرخ بید + باو نارون گفت رویت سفید +

روی فلان سیاه — ف. در مقام نفرین استعمال کنند عرفی ؎ ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام + بر پشت پای دوخته چشم سیاه را + ب

روی فلان کار نیست — ف. یعنی لائق نیست بدر چاچی گفته ؎ بیش درین خاکدان جمع شدن روی نیست + خاطر خود را چو زلف بیش پریشان مکن — ب

روی کار — بکاف عربی بالف کشیده و رای مهمله ف. طرف خوب قماش که در پوشیدن و استعمال کردن بالا باشد و بمعنی رخ کار نیز گذشت و این مقابل پشت کار است و بالفظ یافتن مستعمل زلالی ؎ دمی یافته ز یوسف روی کاری + که در پوشد زلیخا دیده زاری + ب

روی کسی بر زمین انداختن و مالیدن کنایه از غایت ذلیل و زبون گردانیدن صائب گوید ؎ خضر دارد داغها بر سینه ز استغنای من + روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام + میر نجات ؎ مدعی را چه شود گشته کشتی سازی + روی ما را تو درین در بزمین نندازی + ب

روی کسی دیدن — ف. رو داری او کردن سلیم ؎ میان یوسف و معشوق من نسبت نمیگنجد + من اندر راستگوئی روی پیغمبر نمی بینم + جلال اسیر ؎ گه استغنا گهی رو دیده ام من + چها زان طفل بد خو دیده ام من + مولانا کاتبی ؎ آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور + روشنم گردید کو خورشید را رو دیده است + ب

روی کسی گذاشتن — ف. طرف وی گذاشتن مقابل روی کسی گرفتن میر خسرو ؎ رفت سمن وی چمن را گذاشت + زانکه خزان روی نگاهش نداشت + فقیر مولف گوید در مصرع دوم روی کنایه از شرم حضور میتوان گفت — ب

روی کسی گرفتن — ف. تسخیر کردن ملا مفید بلخی ؎ چون سر زلف روی ماه لقائی گرفته ایم + بر پای او فتاده و جای گرفته ایم + و بمعنی قبول التماس کسی کردن و روی او نگهداشتن گویند مثل و بر انداختم روی مرا گرفت یعنی از و درخواست مطلبی کردم قبول نکرد و روی من ندید و تحقیق آنست که تنها لفظ گرفتن بمعنی ماخوذ است چنانچه بیاید درین صورت لفظ روی را دادن دخلی نباشد و نیز بمعنی جانب داری و حمایت کردن — ب

روی گر — بالضم و فتح کاف فارسی و سکون رای مهمله ف. از عالم آهنگر و روی نوعی از فلزات است — فر

روی گردان و روگردان — ف. اعراض کننده و بیدماغ و امر بدین معنی سلیم ؎ شوند لاله و گل چون چراغ روگردان + ز من بگلشن ایام اگر نسیم شوم + صائب ؎ در دماغ عشق از دل روی گردان گشته است + این صفت شیء برگشته را برگشته مژگانی کجاست + و در هندوستان قماش را گویند که پشت و رو یکسان داشته باشد و چون از طرفی مستعمل شود آنرا باز گونه کرده از طرف دیگر بدوزند و این در متفرقات و آنچه بدان ماند مستعمل و اصطلاح سازجان است — ب

روی ماندن - میر خسرو ؎ روی چو در آئینه ملک ماند ✦ آئینه را بر سر زانو نشاندند ✦ اینجا آئینه ملک کنایه از پادشاه زاده است و در بعض نسخ بجای ماند لفظ خواند واقع شده ظاهر اسهو نساخ باشد

راوین - بیای تحتانی مجهول بر وزن سوزن ف. روناس باشد که چیزی بدان رنگ کنند - رہ

روی نازک و روی تنگ - اول بنون بالف کشیده و فتح زای معجمه و سکون کاف تازی و دوم بفتح تای فوقانی و سکون نون و کاف عجمی. ف. محجوب و شرمگین و روی نازک داشتن کنایه از شرم داشتن - ب

روی نداشتن - بیحیا بودن وحشی ؎ گوید سخن مهر بهر بی ره و روی ✦ هیچش نه هم آوازی این طائفه رونیست ✦

روبیلہ - بروزن کوشنده. ف. گشت بالیده و پرقوت ن

روی نسل آدم - کنایه از اشرف خلائق و پیغمبران باشد و قرار و آرام را نیز گویند - رہ

روینگ - بروزن هوشنگ. ف. بمعنی روناس است که چیزها بدان رنگ کنند - رہ

روبوانه - بالضم واو بالف کشیده و فتح نون. ف. بمعنی برقع و روی بند - فر

رَوِیّة - کغنیّة. ع. فکر و اندیشه در کار و حاجت و باقی وام از منتخب و صراح و منتهی الارب و بمعنی طریقه و دستور مجاز است باطلاق سبب بر مسبب و در تصحیح الحروف نوشته که رویه بمعنی طریقه و دستور فارسی است مرکب از رو که امر است از رفتن و کلمه یه که در آخر امر معنی حاصل بالمصدر دهد اول اصح است - غ -

روی تردد - ف. یعنی راه تردد - او ضح

روی نمودن - ف. کنایه از حاصل شدن و در خاطر گذشتن و راه نمودن باشد - رہ

روئیدن - بالضم. ف. معروف مرادف دمیدن لازم و متعدی هر دو آمده اول مشهور است و دوم مرزا محمد قلی میلی ؎ هم آغوش هست یاد آن قد و رخسار از خاکم ✦ بی افشای راز سرو و گل از گل بر رویدم ✦ شیخ شیراز ؎ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ✦ در باغ لاله رویید و در شوره بوم خس ✦ و اطلاق آن در غیر نباتات مجاز است علی خراسانی گفته ؎ صورت مهر آئینه ما میروید ✦ عشق در سینه بی کینه ما میروید ✦ طفل دل را حذر اولی است که از گردش چرخ ✦ شنبه یاس ز آدینه ما میروید ✦ مفلسان غم او را برسانید خبر ✦ که زر عشق ز گنجینه ما میروید ✦ که تیر دم درین گوشه محنت غم نیست ✦ جان ما از ره جانانه ما میروید ✦ بسکه در ره لیش نهادیم ز اعجاز دعا ✦ شکل امید ز پشمینه ما میروید ✦ بسکه زد راه گل روی بتان چون بلبل ✦ ناله از سینه پروانه ما میروید ✦ هر کجا میگرم بزم محبت گرم است ✦ این متاعی است که از خانه ما میروید ✦ قصه سنبل زلفش که چو مو باریک است ✦ در شب هجر ز افسانه ما میروید ✦ ب

روئین - بتای تحتانی مجهول و یای حطی. ف. هر چه از روی سازند و نام پیران ویسه که در جنگ یازده رخ در دست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید ؎ باد قهرش تا وزیده گشت بر روی مصاف ✦ در تن روئین همه خون خشک همچون روین است ✦ - ن

روئین تن - بفتح فوقانی و سکون نون. ف. لقب اسفندیار پسر گشتاسپ است که قصه او مشهور در شاهنامه فردوسی مسطور و معنی این لقب آنست که گوئی تن او از روی بوده است و بر آن تیر و شمشیر کارگر نمی نموده و گویند بتدبیر و تعویذ زردشت این معنی تن او را حاصل شده بالاخره به تیر رستم کشته شده ؎ بدانست رستم در آن کارزار ✦ که روئین تن است آن یل اسفندیار ✦ و آورا روئین نیز گفته اند شهاب گفته ؎ بچشم او نه نماید بحرب جز بازی ✦ نبرد و کوشش پیکار رستم و روئین ✦ و ازین شعر شهاب نیز این معنی بهتر ظاهر است زیرا که روئین جز بسه مانند اسپندیار مشهور بشجاعت و مردی نبوده است - ن

روئین خم و روئینه خم - بضم خای نقطه دار. ف. کوس باشد فردوسی گفته ؎ بر آمد خروشیدن گاو دم ✦ دم نای روئین و روئینه خم ✦ ن

روئین دز - بکسر دال مهمله و سکون زای. ف. یعنی قلعه از روی و نام قلعه ایست که در ترکستان محل وطن و تختگاه ارجاسب پسر زاده افراسیاب بوده و اسفندیار از راه هفتخوان بدان شهر رفته آنرا بگشود و بگرفت و ارجاسب بکشت هم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که بدین نام قلعهٔ محکم بوده در سه فرسنگی مراغه در فضای ارض و آب و چشمه و آبادی داشته مؤلف گوید در چمن بی و سه فرسنگی مراغه قلعهٔ کهنه دیده شده که آثار آبادی آن قدری ظاهر هست و بر سنگ آن قلعه خطی بمانند خطوط قدیم پارسیان که بهیچ تشبیه می نماید بوده و معلوم میشود که پیش از هزار سال بنای آن شده یکی از معاصرین ما گفته ؎ روئین تن از نه دیدی بر روی شاه بنگر ✦ روئین دز ار ندیدی بر حصن شاه بنگر ✦ - ن

روئینه نای - نون بالف کشیده. ف. ساز و نی که از روی سازند - فر

رَهْ - بفتح رای مهمله و سکون ها. ف بمعنی کره و مرتبه و بمعنی قاعده و قانون و آهنگ و نغمه و نیز مخفف راه است که بعربی طریق گویند - غ ر

رَهّ - بالفتح و تشدید ثانی. ع. طشت فراخ نزدیک تنک - ۲

رِها - بالکسر. ف. مقابل گرفتار و بالفظ کردن و شدن مستعمل صائب گفته ؎ تا زلف او بباد صبا آشنا شده است ✦ از دست دل عنان صبوری رها شده است ✦ باقر کاشی ؎ رسمی است بس قدیم که صیاد وش بتان ✦ صید یکه بر بکار نیاید رها کنند ✦ خواجه شیراز ؎ طریق خدمت و آئین بندگی کردن ✦ خدای را تو رها کن بما و سلطان باش ✦ عبد الواسع جبلی ؎ گر باید ت که قبلهٔ آزادگان شوی ✦ یکباره راه دوستی مار ها مکن ✦ و رها بمعنی رهائی نیز آمده فردوسی ؎ نیابد که او یابد از نو رها ✦ که او مانده از تخمهٔ اژدها ✦ ب و غوامض سخن -

رَهَاء - کسماء. ع. زن فراخ کس و جای وسیع و فراخ و بالفتح والضم قبیله ایست رهاوی منسوب بدان و رِها بالکسر کوچهای بازار که آب باران از آن روان شود - ام

رَهَابَة - کسحابة و بضم و حرمازی بار امستد د گفته. ع استخوان دامن سینه - رَهَاب بحذف تا جمع رِهَلب بالکسر جمع رَهَب - بالفتح پیکان تنک - ۲

رَهَابِنَة - بفتح اول و کسر موحده و فتح نون. ع. جمع رَاهِب پارسای ترسایان - ۲

رهادة - بفتح اول و فتح دال مهمله ع. نازکی - ا
رهاص - بصاد مهمله کشداد ع. دیوار گلین ساز - ا
رهاط - بالکسر و طای مهمله ع. رخت خانه - ا
رهافة - بالفتح و فتح فا ع. تنگ گردیدن - ا
رهاق - بالضم ع. ابتدای بلوغ و بالضم والکسر مقدار یقال القوم رهاق مائة بالاضافة ای رهاء مائة یعنی نزدیک صد اند - ا
رهام - کغراب ع. مرغی که شکار نکند و عدد بسیار و بالفتح گوسپند لاغر و بالکسر جمع رهمة - بالکسر باران نرم پیوسته - ا
رهّام - بالضم و تشدید ها. ف نام پسر گودرز است و بعد از کیخسرو بملازمت لهراسپ شاهنشاه ایران معزز بود و از جانب او بحکومت دی و اصفهان و فارس تا حدود دشوستر و اهواز ممتاز شده و حکمرانی همدان را بداریوش فارسی داد و او را بسر پادشاه کلدانیون که در بابل تا ارمن و عمان حکمران بود فرستاد و وی بلشازار حاکم بابل را کشته آن ولایت را مسخر و بحکم شاه سلطنت بابل تا بیت المقدس بوی مفوض شده چون لهراسپ بسعی دانیال علیه السلام دین موسوی داشت رعایت بنی اسرائیل می نمود از نو بیت المقدس و مسجد اقصی را آباد کرد و خرابیهای بخت النصر را تعمیر نمود و رهام از شجاعان گیتی بوده در زمان کیخسرو جنگهای مردانه نموده چنانکه فردوسی طوسی در رزم یازده رخ گفته است ؎ به پنجم چو رهام گودرز بود ✽ که بابارمان او نبرد آزموده بود و جنگی و هر دو دلیر و سوار ✽ هشیوار و دیده بسی کارزار ✽ ن
رهان - بالکسر ع. گروها این جمع رهن است و گرو بستن بتاختن اسپ جمع مصدر هر دو آمده از صراح و منتخب و لطائف و ایام الرهان آن روزها که عرب در آن اسپ بگرو تازند - غ ام
راه انجام - بروزن سرانجام. ف. اسپ تیز رفتار و مرکب و قاصد چرا که راه را بانجام میرساند از کشف و سروری و برهان و سراج و رشیدی - غ
راه انجام روحانی - ف. کنایه از براق که مرکب سواری شب معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم باشد

و نفس مطمئنه را نیز گویند - ر ک
رهاندن - بالفتح. ف آزاد کردن از بند - غ
رهانیدن - بفتح نه بکسر ف خلاص کردن از کشف و مؤید - غ
رهاو - بالفتح و واو در آخر. ف سیاح و مسافر بحر و دریا و بالکسر راه و نغمه و آهنگی در موسیقی - فر
ره آورد - بالفتح. ف تحفه که برای دوستان از راه دور بردارند طاهر غنی گوید ؎ ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم ✽ یاران همه خواهیم که تشریف بیارند ✽ و ره آور بحذف دال همان ره آورد است - ب ک
رهاوی - بروزن سماوی. ف نام آوازی که آنرا در حصن رها و که حصون قدیمه روم بوده صاحب صوتی وضع کرده منسوب برها و داشته رهاوی خوانند و براهوی که مقلوب آنست نیز معروف شده مظفر کرمانی گفته ؎ خوش آنکه زند مطرب ما پرده عشاق ✽ چون راست روان راست زند راه رهاوی ✽ - ن
رهائن - بفتح اول و کسر همزه و سکون نون ع جمع رهینة - کسفینة گروی - ا
رهائی - ف. مقابل گرفتاری و بالفظ دادن مستعمل کاظمای تبریزی گفته ؎ از بدی نتوان رهائی داد ظلم اندیش را ✽ بسته با چندین گره بر خویش عقرب نیش را ✽ - ب
رهائی بخش - بفتح موحده و سکون خای نقطه دار و شین معجمه ف. آزاد کننده و رهائی دهنده - فر
رهائی دشمن - بضم دال مهمله. ف آنکه خلاص خود را وبال خود پندارد - ب
رهب - بالفتح و سکون ها و بای موحده. ع. شتر ماده لاغر یا شتر قوی کلان جثه و پیکان تنگ رهاب بالکسر جمع و رهب بفتحتین آستین و رهب بالضم ترسیدن - ام
رهبان - بالضم ع. صاحب مؤید و مدار و منتخب و صراح نوشته اند که بمعنی عابدان ترسایان چرا که این جمع راهب است و صاحب برهان نوشته که این لفظ مفرد است بمعنی زاهد قوم نصاری و پرهیزگار و نیز صاحب مدار گفته که در

آداب الفضلا این لفظ امفرد نوشته بمعنی زاهد ترسایان و صاحب قاموس نوشته که این لفظ مفرد و جمع هر دو آمده و این مشتق از رهب است که بمعنی خوف است و راهب کسی که از عذاب خدا خائف باشد که رهبان بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده - غ
رهبانیة - بالفتح و کسر نون و تشدید تحتانی ع زهد ترسایان و نصاری است و آن باز داشتن نفس است از حظوظ و لذات شرعیه چنانکه نکاح غذای لطیف وغیره چنانکه زاهدان ترسایان برای دفع شهوت جماع آلت تناسل را می بریدند - غ
رهبة - بفتح اول و ثالث ع. ترسیدن رهب بالضم و بالفتح و بالتحریک و رهبان بالضم بحرکت مثله - ا
رهبر - بفتح اول و ثالث. ف. رهنما و دلیل و بمعنی برهان عقلی و رهبر خردی یعنی برهانی که عقل پسند و رهبریان آنها که منسوب بدلیل و برهان باشند و مراد از حکمای مشائیه خواهد بود چنانکه پرتویان اهل دل و صوفیه را گویند و بیشتر لغات در راه بالف و ها گذشت چه بیشتر مکررات است و راه و ره بیک معنی است و در همه لغات بمعانی متعدده آمده و می آید
رهبل - بفتح اول و ثالث ع سخن که فهمیده نشود - ا
رهبلة - بفتح اول و ثالث ع. نوعی از رفتار - ا
رهبوت - بفتحتین و ضم موحده و سکون واو ع ترس
رهبوتی - محرکة مقصورا مثله - ا
رهبی - بالفتح و بالضم و بمد هر دو نیز ترس است اسم رهبت را و کسکوی موضعی است - ا
رهج - بالفتح و بفتحتین و سکون جیم ع. گرد و ابر بی آب
رهجة - یکی و برانگیختن شر و فتنه والفعل من فتح -
ره جام یافت - ای کامیاب شد - از فرهنگ سکندر نامه
ره جامه دران - بکسر ثانی ف صوتی است از تصنیفات نکیسای چنگی گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس جامها بر تن پاره کردند و مدهوش گردیدند - ر ک
رهدار - بالفتح. ف. فراهم آرنده محاصل راه و مانند آن و نیز کنایه از دزد و رهزن - فر
ره داشتن - ف. بمعنی انتظار بردن از شرح سکندر نامه و بعضی بمعنی حفاظت راه نوشته - غ

رهکال - کجعفر. ع. کول و ناتوان و مرغی است و دران لغات
است رُهْدُل - کقنفذ و رِهْدِل کزبرج فی الرهدل
رهدن - بفتح اول و ثالث و سکون نون بتثلیث راء
مرغی است بمکه مانند کنجشک رُهْدَنَة بالتاء و رُهْدُنّ
بالضم و تشدید نون و رُهْدُون کزنبور مثله
رهادن - جمع و مرد بددل و کول - ۲
رُهدون - بضم اول و ثالث. ع. مرغی است بمکه
مانند کنجشک - ۲
رهراه - بالفتح و هاء هوز در آخر. ع. بمعنی جسم - ۲
رهرو - بفتح اول و ثالث و سکون ها و واو. ف. بمعنی
مسافر و رهروان مسافران - فر
رهروان ازل. ف. کنایه از طالبان حق و سالکان دین
باشد - رها
رهروان سحر - بکسر نون و فتح سین مهمله و حای حطی و رای مهمله
در آخر. ف. کنایه از سالکان شب‌زنده‌دار است - رها
رهروان گردون - بفتح کاف فارسی. ف. کنایه از سبعه
سیاره است - ن ره
رهرهه - بفتح اول و ثالث. ع. تن تر و تازه سرخ
سپید نازپرورده -
رَهْرَهَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. خوبی درخشش
رنگ بشره و بشاشت چهره و جز آن و نعومت و تازگی بدن
و نزاکت آن (جسم رُهْرُوَة) بالضم تن نازک سرخ
سپید نازپرورده - ۲
رهزان - بفتح اول و ثالث و سکون نون. ف. بمعنی دزد فر
رهس - بالفتح و سین مهمله در آخر. ع. سخت پامال کردن
و سخت سپردن والفعل من فتح - ام
رُهْشَة - بضم اول و فتح شین معجمه. ع. کرم و حیا - ۲
رُهْشُوشَة - بضم اول و ثالث و فتح شین ثانی مثله - ۲
رهشاه - بروزن درگاه. ف. بمعنی شاهراه است که راه
گشاده و بزرگ باشد - ره
رهشه - بروزن رعشه. ف. ارده را گویند و آن کنجد سیاه
آسیا کرده است که با عسل و شیره و دوشاب خورند - رهان
رهشی - بروزن وحشی. ف. بمعنی رشته است که ارده
و کنجد است و آن گرم و تر و غلیظ تر بود - ر
رِهَص - بالکسر و صاد مهمله در آخر. ع. چینه بن دیوار و
گل که بدان دیوار سازند و بعض آن بر بعض نهند و رَهْص
بالفتح سخت فشاردن و نکوهیدن و در پیش شدن و شتابانیدن
و بگل دیوار گرفتن و بعض آن را بر بعض نهادن و رَهَص
بفتحتین سوده سم گردیدن اسپ از سنگ و جز آن - ۲
رَهْصَة - بفتح اول و ثالث. ع. سودگی سم ستور از سنگ
و جز آن - ۲
رَهْط - بالفتح و بفتحتین و سکون طای حطی. ع. گروه مردان
از سه یا از هفت تا ده یا کم از ده و قیل از سه تا چهل و قوم و قبیله
مرد جمع است و واحد از لفظ خود ندارد و اَرْهُط و اَرْهِطَة
و اَرْهَاط و رِهَاط بالکسر جمع - اَرَاهِط و اَرَاهِیط
جمع الجمع و بمعنی وشمن و موضعی است و پوست پاره بر شکل
میزر که زنان حائض و کودکان بر میان بندند و پوست پاره
که آن را دوال دوال تراشند و بر روی ستور اندازند اَرْهَاط
جمع او و هو واحد ایضا اراهیط - جمع و نیک
بسیار خوردن والفعل من فتح - ۲
رُهْطَة - کهمزة. ع. یکی از سوراخهای کلاموش که
از آن خاک خانه را بیرون کشد رُهَطاء کخیلاء و
راهطاء کقاصعاء مثله - ۲
رهطی - کسکری. غ. مرغی است - ۲
رَهْف - بالفتح. ع. تنک و تیز کردن شمشیر را - ۲
رَهَق - بفتحتین و سکون قاف. ع. فرو پوشیدن
و لاحق و متصل گردیدن بکسی و گناه و برنشستن و نادانی و کولی
و سبکی و فتنه انگیزی و بدی و ظلم و ستم و طغیان و نافرمانی
و خود را بر حرام و تباهی داشتن و ارتکاب منهیات کردن و دروغ
و شتاب زدگی و تکلیف دادن کسی را بر کاری که طاقت
آن ندارد و اسم است اِرْهَاق را و دریافتن چیزی را و ستم کردن - ۲
رهقی - کجمزی. ع. شتاب وی - ۲
رَهْک - بالفتح. ع. کار نیک و صالح و کوفتن و شکستن
چیزی را میان دو سنگ یا سخت سودن آن و سخت گائیدن
زن را و اقامت نمودن در جای - ۲
رَهْکَة - بفتح اول و ثالث. ع. سستی و ناتوانی و رَهَکَة
محرکة شتر ماده سست و ناتوان که گرامی نژاد نباشد و رُهَکَة
کهمزة مرد بی خیر - ۲
رهگذر - بالفتح و ضم کاف فارسی و فتح ذال معجمه و سکون
رای مهمله. ف. بمعنی شاهراه و بمعنی گذرنده راه هر دو آمده
ع یکی رهگذر زغزنی شد بغور * که ظلمی بر او رفت گاهی عبور
شد از حاکم غور اندر گله * وزان ظلم او بر سر غافله ع ما شاخ
درختیم پر از میوهٔ توحید * هر رهگذری سنگ زند عار نداریم *
و بمعنی سبب نیز مجاز استعمال میشود - غ ن
رهگشای - بروزن ره نمای. ف. نام روز هفدهم
از ماههای ملکی یزدجردی باشد - رها
رهگوی - بروزن مه روی. ف. مطرب و خواننده و
خنیاگر و نغمه سرای را گویند - ن
رهگیر - ف. مسافر - فر
رِهْل - بالکسر. ع. ابر تنک که بشبنم ماند و رَهَل بفتحتین
زرد آب که با بچه برآید از زهدان و نیز رَهَل سست
و جنبان شدن گوشت و آماسیدن بی علت و بیماری - ۲
رَهَمان - بالتحریک. ع. نوعی از رفتار شتر که دران تمایل
باشد - ۲
رِهْمَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. باران نرم پیوسته
رِهَم - کعنب و رِهَام کجبال جمع و بمعنی نرمی و بدینمعنی
بفتح نیز آمده - ۲
رَهْمَج - بفتح اول و ثالث و سکون جیم. ع. فراخ از هر چیزی
رَهْمَسَة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله. ع. باهم آهسته
گفتن و بیدی تعریض کردن - ۲
رَهْن - بالفتح و نون در آخر. ع. گرو کردن نزد کسی چیزی را
و بند کردن زبان او و باز داشتن از ذکر غیر و ثابت و دایم گردیدن
و لاغر شدن و ثابت و دایم داشتن و نیز رَهْن گروی رِهَان
بالکسر و رُهُون - بضمتین و رُهْن بالضم جمع
رَهِین کعبید و رُهُن - کعنق مثله - ۲
رهنشین - بالفتح و کسر نون و شین معجمه. ف. مراد از
طبیب ره نشین و نیز ره نشین و راه نشین گدای که بر سر راه
نشیند و گدائی کند ع بنشیند اگر در رهش دمی * بینی بدمی
گشته ره نشین * ایوانش چو سطح درم سرای * دانانش

چو قطع در مرگزین رخ ن — ودر موید الفضلا بمعنی قاطع طریق و بی خانمان نیز نوشته —

رهنما — بالفتح . ف بمعنی رهبر و هادی و دلیل — فر

رهنمون — بالفتح وضم میم . ف . نماینده راه که بتازی دلیل گویند — ض

رهنورد — بانون و واو بر وزن هرزه گرد . ف بمعنی اسپ باشد خصوصا و رونده را نیز گویند عموما که بتندی حلد و استعجال راه رود و خواه انسان باشد و خواه حیوان دیگر و هر چیزی که راه را در هم نوردد و بپیچد و غلط و کنایه از گدا و گدائی کننده هم هست و در مؤید الفضلا ره نورد بمعنی قاصد نیز نوشته — ر

رَهْو — بالفتح و واو در آخر ع کشادگی میان هر دو پای و هر دو پای کشاده رفتن و نرم رفتن بقال جاء ذالخیل رهوا و گستردن مرغ بال را و آرمیدن و ساکن و آرمیده شدن دریا و منه قوله تعالی واترك البحر رَهْوا ای ساکنا علی هیئته — و جای بلند و پست که دران آب ایستد از لغات اضداد است و زن فراخ فرج و کلنگ که نوعی از مرغان است و جماعت مردم و آبراه میان محله — ۲

رُهو — بفتح را و ضم ها . ف بمعنی کوهی است که آدم صفی از بهشت بدان کوه فرود آمده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ع . بکوه رهو بر گرفتند راه از فرهنگ ناصری و در برهان نیز رهو بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون نوشته و بمعنی بی‌نشان و سیاهی از دور را نیز گفته —

رَهْوَاج — بالفتح و جیم در آخر ع . معرب رهوار که بمعنی مرکب رونده فراخ گام و خوش راه باشد — فر

رهوار — بر وزن رفتار . ف . مرکب رونده و فراخ گام و خوش راه را گویند — ر لا

رهوة — بفتح اول و ثالث ع . جای بلند و پست که دران آب فراهم آید از اضداد است و آبراه میان محله و پشته است و بدینمعنی بکسر نیز آمده — ۲

رَهْوَجَة — بفتح اول و ثالث و فتح جیم ع . نوعی از رفتار که راهواری باشد معرب است — ۲

رَهْوَدِيَّة — بفتح اول و ثالث و کسر دال مهمله و تشدید تحتانی مفتوح ع . نرمی و ملایمت — ۲

رهول — بر وزن جهیر ف . مخفف رهوار است که اسپ خوش راه باشد — ر لا

رَهْوَس — بفتح اول و ثالث و سکون سین مهمله ع . بسیار خوار — ۲

رَهُوق — کصبور ع . شتر ماده نجیب — ۲

رَهْوَك — بفتح اول و ثالث ع . بزغاله فربه و کذلک من الضباء و جوانی خوش — ۲

رَهْوَكَة — بفتح اول و ثالث و رابع ع . فرو هشتگی و سستی بندهای اعضا در رفتن و مضطرب شدن — ۲

رَهُوم — کصبور ع . گوسپند لاغر و مرد سست کار و سست رای که بسوی کمان رود — ۲

رُهُون — بضمتین ع . جمع رَهْن بالفتح گروی — ۲

رَهْوَى — بالفتح والقصر ع . زن فراخ فرج و موضعی است و بالمد هم آمده — ۲

رهی — بکسر تین . ف . غلام و عبد و بنده از کشف و مؤید و در برهان بفتح اول نوشته و در سراج نیز بفتح اول غلط — ن

رهیاب — بالفتح و تحتانی بالف کشیده و موحده در آخر ف دریابنده راه و پی و سراغ چیزی برنده و ایجاد نماینده چیزی — فر

رَهْيَأة — کدحرجة ع . ضعف و سستی و گران گردانیدن یک تنگبار نسبت به تنگبار دیگر و پر آب شدن هر دو چشم از مشقت و تعب یا از پیری و تباه و نا استوار کردن رای و نا استوار کردن بار چنانکه بیک جانب مایل کج باشد و آماده باریدن گردیدن ابر — ۲

رَهِيَّة — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید مفتوح ع . طعامی است که خوشه را بدست مالیده دانه بر آورده کوفته با شیر آمیخته طبخ دهد — ۲

رِهْيَج — بکسر تین و سکون تحتانی و جیم ع . سست و نرم و نازک — ۲

رهیدن — بر وزن رسیدن . ف . بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن — ن

رَهِيش — کامیر شین معجمه در آخر ع . سودگی و جرح پنجه و سم ستور که از برکید یگر زدن سم بهم رسد در رفتن و شتر بسیار شیر یا ناقه کم گوشت پشت و خاک ریزان که نپایستد و سست و لاغر بدن کم گوشت و شمشیر و پیکان و تنک و تیر باریک زمین آزاخراشیده باشد و کمان باریک و سست سرها بهم در آینده بکشیدن — ۲

رَهِيشَة — کسفینة ع . شتر شیرناک — ۲

رَهِيص — بصاد مهمله کامیر ع . سخت گیر و الاسد الرهیص — لقب هیار بن عمرو بن عمیره گویند که او قاتل عنتره بن شداد است و اسپ که سم او از سنگ و جز آن سوده باشد و پیل سنگ خورده — ۲

رُهَيْط — بضم اول و فتح ثانی و طا مهمله در آخر ع چند مرد مصغر رهط — است — ۲

رَهِيق — کامیر ع . بمعنی می — ۲

رَهِيك — کامیر ع . سخت سوده و شکسته — ۲

رَهِين — بنون کامیر ع . گرو کرده شده — م ق

رَهِينَة — کسفینة ع . موضعی است و گروی مذکر و مونث در وی یکسانست — رَهَائِن — جمع — ۲

ری — بفتح اول و سکون یای تحتانی . ف بمعنی شهر مشهور است که در ایران بوده در فتنه مغول ویران شده فخر الدوله دیلمی بر گرد کوه ری حصاری کشیده دران عمارات و قصور موفور قرار داده آنرا فخر آباد نام نهاده که بقلعه طبرک مشهور است در زمان صفویه در حوالی ری طهران آباد و معمور و شهری معمور شد و اکنون مرکز سلطنت شاهان قاجار است و بحکم شاهنشاهی ناصریه لقب یافته کمال عظمت و شوکت و بزرگی حاصل کرده شعرا را در مدحت آن اشعار بسیار است صاحب تبرستانی گفته

ویحک ای خاک خراسان تهنیت آرا بری * کاندر آمد بر وی از ره موکب دارای کی * — ن

و صاحب منتهی الارب نوشته که رَیّ — بالفتح و تشدید ثانی شهری است رازی منسوب است بوی بخلاف قیاس

رِيّ — بکسر اول و تشدید ثانی ع . دیدار نیکو و صورت نیکو و خوب — ۲

یعنی بقدر هزار اند در چشم و مقابل رو برو و یقال قوم رئاءٌ
وهی تهم رئائ - ای یقابل بعضهم بعضًا - ۲
رِئاب - بالکسر ع. جمع رُؤبة - بالضم کفتیز و چوب
پاره که بدان پیوند کنند بر ظروف شکسته - ۲
رَباح - بالفتح و حای حطی در آخر ع. شراب شبانگاه
و بالکسر نام پدر قبیله ایست و جمع ربح - بالکسر بمعنی باد - ام
رَیاحین - بفتح اول و کسر حای حطی ع. جمع ریحان
نه بکسر چنانکه مشهور شده گلهای خوشبو و اطلاق آن بر مطلق
گلها مجاز است صائب ؎ یکی بهت آمدن و زدن سکوهان
عزیزدار ریاحین بوستانی را ؛ انوری گفته ؎ گر خام به
لبته است صبا رنگ ریاحین ؛ از گرد چراز نگ ؛ هد آب
روان را - غ ب
رِیاد - بالکسر و دال مهمله در آخر ع جستن - ۲
رِیاس - بالکسر و سین مهمله ع. دسته شمشیر یا حلقه نقره
یا آهن که بر سر قبضه شمشیر باشد و بند شمشیر و اول کار و انت
علی رِیاسِ امرِک - یعنی تو بر سر کار خویشی - ۲
رِیاسَة - بالکسر و فتح سین مهمله ع. قهری و سرداری
و بالفظ کردن مستعمل شیخ شیراز ؎ رئیسی که دشمن سیاست
نکرد ؛ هم از دست دشمن ریاست نکرد ؛ ب
رِیاش - بالکسر و شین معجمه ع. جمع ریش بالکسر پر مرغ - ۲
رِیاض - بالکسر و ضاد معجمه ع. مرغزارها جمع روضة
بتبدیل واو بیا بجهت کسره ما قبل و فارسیان بمعنی مفرد استعمال
نمایند مثل ملائک و مشائخ و عجائب و این از تصرفات
فارسیان است آصف گفته ؎ ز صد ریاض یکی چون ریاض
کوی تو نیست ؛ نیرسد بریاض بهشت هیچ ریاض ؛ میرزا صائب
؎ در خزان هم گلشن از یاد عزیزد صائب ؛ هر ریاضی
که در و مرغ خوش الحانی نیست ؛ ب مطلع السعدین
رِیاضَة - بالکسر و فتح ضاد معجمه ع. رام کردن ستور توسن را
و رنج کشیدن و فارسیان از این معنی تجرید کرده بالفظ کشیدن
استعمال نمایند کمال اسمعیل گفته ؎ ریاضتی که ملک سطرلاب
لفضل کشید ؛ چو آفتابش مشهور هفت کشور کرد ؛ ب
ریاضت گری - ف ؛ از عالم سپاهیگری - ب
رِیاضی - بکسر اول و ضاد معجمه ع. قسمی است از اقسام

حکمت و آن سه قسم است طبعی ریاضی الهی بدانکه در ریاضی
بحث کرده میشود از امور یکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی
ماده باشند چنانکه مقدار و عدد خاص که موجود مادیات است
نه مطلق عدد و اقسام علم ریاضی چند است علم هندسه و علم
عدد یعنی علم حساب و علم نجوم و علم موسیقی و علم مناظر و مرایا و علم
جبر و مقابله و علم جر اثقال - غ
رِیاط - بالکسر و طای حطی ع. جمع رَیطة - بالفتح
چادر یک لخت یا هر جامه نرم و تنک که زنان بر سر اندازند
یا عام است - ۲
رِیاکار - بالکسر بکاف تازی. ف. مکار و دورو و منافق و
مرائی - ف س
رِئال - بالکسر ع. ستارگان اند و نیز جمع رَأل بالفتح
بچه شترمرغ یا بچه یکساله آن - ۲
رِیال - بالکسر ع. آب دهن - ۲
رِئالة - بالکسر و فتح لام ع. جمع رَأل - بالفتح بچه شترمرغ
یا بچه یکساله آن - ۲
رَیّان - بالفتح و یای تحتانی مشدد ع. بمعنی سیراب و تر و تازه - غ
رِیائق - بالفتح و کسر نون ع. جمع رَونقة - بالفتح
آب مکدر - ۲
رَیب - بالفتح ع. بمعنی شک و حوادث زمانه و حاجت
و تهمت و آنچه در شک افگند و موضعی است و ریب المنون
سختیهای زمانه - ۲
ریباج - بالکسر و جیم در آخر. ف. بمعنی ریباس است
که بیاید - فس
ریبارای - بالفتح و حرف سوم بای موحده. ف. جماعه
سوار یعنی سانڈنی سوار از آئین اکبری - غ
ریباس و ریواس - بکسر اول. ف رستنی است لطیف
و سبز رنگ و آب ترش بشکل ساعد آدمی و برگش چون بچه
بط و از آن شربت سازند و آن را ریباج نیز گویند و قتی گفته ام
؎ آب شط کی بذوق چون کوثر ؛ پای بطی الطبع چون
ریباس ؛ و بمعنی مکر و حیله نیز آمده و آن را ریو نیز گفته اند استاد
مسعود سعد سلمان درین معنی گفته ؎ ای فلک خرم تا کی
این نیرنگ ؛ ای جهان تو به تا کی این ریواس - ن

رِئبال - بالکسر ع. شیر که اسد باشد و گیاه مالیده در هم
پیچیده و رآبیل جمع و بیر ناتوان و گرگ و دزد خبیث - ۲
رَیب المَنون - بفتح میم ع. حوادث روزگار - غ
رِیبة - بالکسر و فتح موحده و فوقانی ع. بمعنی گمان و
شک از شرح نصاب و در منتخب بمعنی تهمت و آنچه در شک
افگند - غ
ریبید - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع. ف. نام
کوهی است از جبال خراسان که تا کنابد سه فرسنگ فاصله داشته
جنگ پیران و گودرز در آنجا اتفاق افتاده ؎ ز ریبد
زمین تا کنابد سپاه ؛ در و دشت از ایشان کبود و سیاه - ن
رِئة - بالکسر و فتح همزه شش و الهاء عوض
من الیاء - رئات و رئون جمع - ۲
رَیّة - بالفتح و فتح تحتانی مشدده ع. موضعی است - ۲
ریتیانج - با اول ثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده
و نون مفتوح بجیم زده. ف. بمعنی راتینج است که نوعی از
صمغ درخت صنوبر باشد - س ا
ریتنه - بفتح فوقانی بروزن ریشه. ف. باره خشبی است
در هندوستان شبیه بفندق لیکن کوچکتر از آن آنرا در
آب کنند و دست در ان زنند تا بکف آید سر و موی و لباس
از آن بشویند خصوصا ابریشمینه - س ا
ریتیانج - با تحتانی و جیم بروزن می ستاند. ف سرطان
حجری است و آن سنگی بود مانند سرطان طبیعت آن سرد است
در دوم و بعضی گویند نوعی از سرطان دریائی باشد - س ا
رَیث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. درنگ و درنگ
کردن و پدر قبیله از تمیم و اندازه چیزی و بالفتح و تشدید
یای مکسوره درنگ کننده و کاهل - ام
ریچار و ریچال - بکسر اول و جیم فارسی. ف. پنیری باشد
نرم مانند کشک که شیر تازه در ان ریزند و سیاه دانه و دیگر
ادویه گرم در ان کنند و نان خورش سازند و در فارس متعارف
است و در عراق به و سیب و غیره را در دوشاب بجوشانند
و نگاه دارند و در وقت حاجت صرف کنند در کنز اللغات
بکاف تفسیر کرده و از این قرار معلوم میشود که هر چند چیز مختلف
را که در یکدیگر داخل و مرکب و ممزوج کنند ریچار گویند چنانکه

آچار چیزهای را گویند که بآب لیمو و امثال آن پرورده کنند و آچار معنی معین نیست شعر بسحق اطعمه موید معنی اول است که در شیراز متداول است ع شود بغداد طبع من خراب از بوی دارو ها + چو پیر گازرونی شیر در ریچار میریزد + و در شیراز هر کس سخنان درهم و برهم گوید که با یکدیگر متجانس نباشد گویند ریچار میگوید و آنرا ریچاله نیز میگویند - ن

ریاح - بالکسر و حای حطی در آخر ع. بادها جمع ریح و اریاح و ارواح و ریاح و ریائح کعب جمع اریاح و ریح و ارماح جمع الجمع و بمعنی چیرگی و توانائی و مهربانی و یاری کردن و بوی و دولت و توانگری و چیز پاکیزه و خوش و ریاحه - کگیس و زیاکیزه و خوش باد و نیز مکان و چیز پاک - ام

ریحان - بالفتح ع. نام خطی و برگ کشت و سبزه و شاه سپرغم که آنرا بهندی ناز بو گویند و بوی آن دافع وبا و ملع در دسر محرورین و هر گیاه که خوشبو دارد و بمعنی گلهای که سوای گل سرخ باشند و گاهی مجازاً بمعنی شراب آید و بمعنی فرزند و رزق و رحمت و راحت - اغ

ریحانة - بالفتح ع. گیاهی است خوشبوی که در زمین نرم روید و دسته ریحان از منتهی الارب در غیاث نوشته که ریحانه آنچه در آن ریحان کارند -

ریحانی - بالفتح و کسر نون ع. نوعی از شراب باشد رقیق و سبز رنگ و خوشبو و لطیف القوام و صاف و از بجا بجواهر و قسمی از تنباکو سوختنی که بعطریات معطر کنند از لطائف - غ

ریحة - بالکسر و فتح حا ع. بادوهی اخص من الریح و گیاه باقی مانده از اول سال که در ربیع عضاه بر آید یا گیاه که از سردی شب بروید بی باران - ۲

ریخ - بالفتح و خای معجمه در آخر ع. سست و فرو هشته گردیدن و دوری مابین هر دو ران و فراخ و کشاده گردیدن میان هر دو ران چندانکه باهم نپیوندند و ریاخ - بالکسر موضعی است بخراسان یا ناحیه السبت به نیشاپور - ۲

ریخ - بالکسر ف. فضله رقیق صاحب اسهال است و پیخال مرغ - ان غ

ریخبین - بروزن بیش بین. ف چیزی باشد سیاه و بسیار ترش که آنرا از آرد میده و شیر گوسپند سازند و معرب

کنج - خوانند بضم کاف و سکون ها و حای حطی - سا

ریختن - بالکسر ف. پریشان کردن و شدن لازم و متعدی هر دو آمده و ساختن و ایجاد کردن و چیز را گداخته در قالب ریختن و چیزی ازان ساختن اثیر الدین اخسیکتی ع صد بار وجود را بر آمیخته اند + تا مثل تو صورتی بر انگیخته اند + سبحان الله ز فرق سرتا پا بیت + در قالب آرزوی من ریخته اند + محمد بیگ فرصت ع غلام یکدل و یکرنگ توپچی باشی + نجف قلی که کند جان نثار در میدان + برای ریختن توپ تازه شد تعیین + بشاهراه عقیدت ز صدق شد پویان + نجف قلی بیگ میر آخور باشی ایران + ع بر نمیخیزد چو من افتاده از روی خاک + می توان صد بید مجنون ریختن از سایه ام + و ریختن بنام میرزا صائب ع تا ز دریا سر برون آورد خالی شد حباب + زود میریزد بنائی کز نفس گرد خراب + مشرقی ع محتسب میریخت خون تاک و من دریای خم + مینفشرد م دانه انگور می میر محتشم + یحیی کاشی ع فکر نظم و این غزل یحیی بسی دور از هم اند معجز طبع مسیح وقت این انگاره ریخت + ملا مفید بلخی ع دارم علم بسوختگیها که نوبهار + خشت سر مزار من از برگ لاله ریخت + باقر کاشی ع شاید از عهده غمهای تو آید بیرون + تتی از روی برزم دلی از خاره کنم + و موزون شدن ملا طغرا ع مصرعه زلف بتان چون بر زبان شانه ریخت + موشگافان کلید گفتگو دندانه ریخت + از بهار عجم و در غواص سخن نوشته که اطلاق لفظ ریختن غالباً بر چیز نیست که چون منفیتد با شان شود چنانکه ظاهر است و گاهی در غیر اینها نیز آمده مثلاً ریختن آفتاب پس بمعنی مطلق افتادن و سقوط باشد نظامی گوید ع گرش منجنیق تو کردی خراب + بذره کجا ریختی آفتاب - ه -

ریختن دم شمشیر و خندیدن دم شمشیر و رخنه دار شدن دم شمشیر و برگشتن دم شمشیر - معروف که بهندی باڑه کرجانا گویند از نفایس اللغات

ریختن بهار - ف. کنایه از آخر شدن بهار حکیم شفائی ع خوش شست گلشن وصل و شگوفهای امید

ولی چه سود که زود این بهار میریزد + ب

ریختنی - بروزن بیختنی. ف کنایه از نثار باشد اعم از گل و زر و مانند آن میر خسرو ع و زفره دریای شه احمد ریختنیهای گهر می فگند + و میتواند که ریختنیهای گهر ترکیب قلب بود یا کنایه از پاهی انداز هاهی که از گوهر ترتیب داده باشند - ب

ریختن صفرائی جوشیده - یعنی دور کردن آتش کینه ساز فرهنگ سکندر نامه

ریخته - ف. چیزیست که از قالب ریزند و آن حلیه خوش قماره میباشد و کلام مخلوط بدو زبان یا زیاده و این مجاز است و مصرعه ریخته و معنی ریخته مصرع و معنی که بی تکلف و بی تامل یافته شود کمال خجندی ع خونم چو شود ریخته مستی کند آن چشم + از ریخته ذوق ست وطرب در سر هندو + ملا مفید بلخی ع معنی ریخته در قالب لفظ + جوهر خامه فولاد من است + ملا طغرا ع داریم چو شانه صبر تا روی دهد + چون مصرعه زلف مصرعه ریخته + پس اعتراض میرزا علی ماهر بر بیت ملا طاهر غنی از عدم اعتنا یا قلت تتبع باشد و هو هذا ع بیچراغ است اگر بزم خیالم غم نیست + مصرعه ریخته شمعیست که در عالم نیست + ب

ریخته پا - بهای فارسی. ف. اسپی که تناسب اعضا و مفاصلش بغایت خوب باشد گویا بقالب ریخته اند سنجر کاشی در صفت اسپ ع سخت سم نرم دم آگنده سرین پهن کفل + چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا - ب

ریخته گر - بکاف فارسی و سکون رای مهمله. ف آنکه روی و شیشه و امثال آنرا گداخته در قالبها ریزد و ازان ظروفها سازد سعید اشرف ع خود بخود باده عیش از قدخم میریزد + گوئیا جام مرا ریخته گر ساخته است + طاهر وحید ع ز هم ریخته گردد اگر بود رنگم + از رخ جدا جان جدا چو در کوره امتحانم گداخت + مرا هیچ خود شهره شهر ساخت - ب

ریخته گری - ف. همان چیز را گداخته در قالب ریختن و ازان چیزی ساختن - ب

ریخد - بالای مجهول بروزن میگر معت. نوعی از بازهر باشد و معرب آن فادزهر است - س

ریچن - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و نون. ف. بمعنی انچه ریخ آلوده شده باشد. رودکی گوید ؎ بکی آلوده باشد که شهری را بیالاید ✦ چو از گاوان بکی باشد که گاوان را کند ریچن - ن

ریچیز - بکسر اول و ثالث بروزن بی چیز. ف. چوبی که گاو آهن را بران نصب کنند و آنرا بر خیش بندند بجهت زمین شیار کردن - سا

رئد - بالکسر و دال مهمله. ع. همزاد و تربّ اکثر مستعمل در زنان و شاخ نازک و تازه از هر چیز و نوباوه - ۲

ریّد - بالفتح. ع. کرانهٔ بلند و بیرون جسته از کوه رُیُود جمع - ۲

ریدانة - بالفتح و فتح نون. ع. باد نرم - ۲

ریدة - بفتح اول و ثالث. ع. شهری است به یمن و دهی است به سعید و دوده اند بحضرموت و ریح ریّدة باد نرم و ریح رادة مثله - ۲

ریدک - بروزن ریزک. ف. بمعنی غلام بچه ترک و در رودسا بقام قوم شده - ن

ریدکان - بروزن کردکان. ف. غلام بچگان و پسرکان را گویند - سا

ریدن - بالکسر. ف. برادر شاشیدن - ب

ریده - بالکسر. ف. فضله انچه که از راه مقعد بر آید باقر کاشی ؎ میرید از ره گلو خواجه ✦ هر چه قی کرد ریده را ماند ✦ بابا سلطان قمی لواسی ؎ آنست امام کز دو انگشت ✦ چون مهرهٔ نفیس کافری کشت ✦ نی آنکه هزار کس برو رید ✦ در کون کسی نکرد انگشت - ب

ریر - بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. درازانی و فراخ سالی رسیدن قوم و بالکسر مغز استخوان تباه شده و گداخته از لاغری سار مثله اصله ریّر - بالتحریک - ۲

ریز - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زای نقطه دار. ف. امر است از ریختن و ریزنده و پارهٔ از چیزی و بمعنی نعمت و کام و مراد رودکی گفته ؎ دیدی تو ریز و کام بدو اندران بسی ✦ با ریدگان مطرب بودی بفر و زیب ✦ اما صاحب تحفة الاحباب بدین معنی بزای فارسی آورده و صاحب برهان نیز بوی اقتفا کرده - ن

ریزپیز - بکسر اول و بای فارسی و هر دو زای معجمه. ف. قدری از سامان عشیخ کاشی گوید ؎ ای فلک تا چند ازین عرض تجمل شرم دار ✦ بود یک روزی که ما هم ریزپیزی داشتیم ✦ - ب

ریزریز - بکسر هر دو رای مهمله. ف. بمعنی ریزه ریزه و پاره پاره - فن

ریزش - بالکسر. ف. کنایه از انعام و بخشش بلا طغرا ؎ مستغنی دلم که این هم در حساب ریزش ست ✦ گر ز شوخیهای ساقی باده در پیمانه ریخت ✦ مرزا صائب ؎ ریزش پنهان لب سائل عمر جاوید ام ✦ پردهٔ ظلمت بروی آبحیوان خوشنما ست ✦ وله ؎ کریم از بهر ریزش می نهد رنج طلب بر خود ✦ ز دریا هر چه گیرد ابر گوهر بار میریزد ✦ وله ؎ دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است ✦ نخلیکه میوهٔ ندهد خشک بهتر است ✦ ب

ریزفین - بکسر اول و فا. ف. نام درختی است و بمعنی کلند چوبین - فن

ریزمریز - بالکسر. ف. مرد لاغر و نحیف و نوعی از خیار که بعربی آنرا ضغبوس خوانند - فسا

ریزن - بکسر اول و فتح ثالث. ف. کسیکه تیز دهد - فسا

ریزه - بالکسر. ف. هر چه در غایت خردی بود و کودک و بچه و چیزی که از شکستن چیزی بریزد و انچه زرگران سیم و زر گداخته در وی ریزند و خار و خاشاک خورد و در لسان الشعرا ریذه با ذال معجمه مصحح است و بازاء هوز در آداب الفضلا مرقوم است - ک ض

ریزه خوانی - ف. حرف بلطافت گفتن پیچیده و آواز کشیدن در نغمه که آنرا تحریر نیز گویند و بهندی کهر بکاف مخلوط التلفظ بها و رای مهمله ملا سالک یزدی ؎ چنان بزیر زبان شکنم ترانهٔ عشق ✦ که عندلیب شود داغ ریزه خوانی من ✦ نادم گیلانی ؎ آمد بهار و هر خس و خار ارجمند شد ✦ در باغ ریزه خوانی بلبل بلند شد ✦ - ب

ریزه خوار - ف. بمعنی خوشه چین - فسا

ریزه سرائی - ف. نغمه سرائی نعمت خان عالی ؎ بر داشته بلبل ز پی ریزه سرائی ✦ چنگی که بر آمد ز تراشش سخن ما ✦ - ب

ریزه سیمین - ف. کواکب خاقانی ؎ قرصهٔ شد نهان در سفرهٔ لعل شفق ✦ ریزهٔ سیمین بروی سبز خوان آمد پدید ✦ ب

ریزه قلم - ف. تراشهٔ قلم محمد سعید اشرف ؎ هر جا که هست شعر غم و محنت آورد ✦ این ریزهٔ قلم همه جا نکبت آورد ✦ - ب

ریزه کاری - ف. مرادف خورده کاری و کارهای نازک سرانجام دادن محسن تاثیر ؎ نباشد مست می با چشم بازش ✦ خبر از ریزه کاریهای نازش ✦ طغرا ؎ در نمی آید بچشم همتم نقش دو گون ✦ میکند طراح قسمت ریزه کاریها عبث ✦ ب

ریزه مقراض - ف. ریزهای که در بریدن از دم مقراض افتد نجف قلی بیگ والی ؎ پیراهن گل ریزه مقراض قبائی ست ✦ کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند ✦ ب

ریزی - بکسر اول و ثالث - ف. بمعنی ریزش که بخشش و عطا باشد - فر

ریزی بریز - ف. یعنی رحمتی بکن چه ریز بمعنی رحمت هم آمده است - سا

ریژ - بکسر اول و سکون ثانی و زای فارسی. ف. زمین سخت پشته باشد و کام و مراد و آرزو و هوا و هوس را نیز گفته اند - سا

ریژک - بکسر اول و فتح زای فارسی بروزن خشک. ف. عصیان و گناه کردن و از جای فرو لغزیدن باشد - سا

ریس و ریسان - اول بالفتح و پسین بالتحریک و سین مهمله. ع. خرامیدن و نیز ریس - ضبط کردن چیز را و چیره شدن بران و برترین و بلند گردیدن بر قوم و مهتر شدن و ریّیس - نگیس سر و مهتر - ۲

ریس - بالکسر. ف. حلیم و هریسه و پیش از ریختن لعاب جمیع حبوب مطبوخه بلکه هر چه رقیق تر باشد از مطبوخات و ام برشتن هم هست یعنی بریس ✦ سان

ریسیت - بروزن زلیست. ف. یعنی رید که ملطخ ریدن و نجاست کردن باشد - سا

ریستن - بروزن زیستن. ف. بمعنی ریسمان رشته شد سراج الدین راجی گفته ؎ بی طمع تا هر کس بدینار بسته بر بر وست مد خلالش نشسته ✦ و در فرهنگ جهانگیری بمعنی

... بجاه و سفاک و بمعنی توجه کردن آورده شاه شس ع
... بیست در بن چاهی ٭ وان دگر کوفت بر سر ویران ٭
... بیست درین چاهی گفته باشد و بمعنی موئیدن و گریه
... دن این بیت را از مثنوی آورده ع چون
... بیست و چه ریستن ٭ بر چنین خانه بباید ریستن ٭
... مقدمات حکایت معلوم است که ریدن است نه نوحه کردن
... ام بریدن است شاعری گفته ع می بتازد بجل
... الدین چون بکاورس گرسنه قمری ٭ گر همه قیان چنین
... شده ٭ قم ر قیقا و بر همه قم ری ٭ — ن

ریسمان — بیای مجهول. ف. طناب و رشته مرکب است
... یس و مان که کلمه نسبت است رسمان مخفف آن
... گذشت ملا قاسم مشهدی ع یک نگاهم بر سر
... کان تهی از اشک نیست ٭ از گهر خالی نباشد ریسمان زخم ب

ریسمان باز — بموحده. ف. مرادف رسن باز و دار او
... صائب ع دل تو تار گ خامی ز آرزو دارد چو
... ت ترا کار ریسمان بازی است ٭ محمد سعید اشرف ع
در محفل تماشائیش ٭ ریسمان باز تار طنبور است ٭ — ب

ریسمان بازی — ف. بمعنی بازیگری که غازیان دارند
... سندش بالا گذشت — غ

ریسمان بافی — بموحده و فا. ف. جناب سراج المحققین
... رسم ایمان در جهان ز دو کیسه سوزن نماند ٭ ریسمان بافت
... خویش زنار ترا ٭ — ب

ریسمان بودن آسمان در چشم — ف. کنایه از عدم
... خواجه نظامی ع ملک از مستی آن ساعت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود ٭ — ب

ریسمان پاره کردن — ف. کنایه از شقا یا نقل از
... بیاری سخت از اهل زبان تحقیق پیوسته — ب

ریسمان تابیدان بهر کسی و برای کسی. ف
کنایه از فکر برای تخریب یا هلاک او کردن میرزا امام قلی
برادر عالیجاه خلیل خان بختیار ع هر صبح که مهر جهان
می تابد ٭ در کوره تن سیم روان می تابد ٭ چرخی که عجوز
سگیر داند ٭ از بهر من و تو ریسمان می تابد ٭ — ب

ریسمان خوردن — ف. کنایه از کوتاه کردن لیکن
محاوره نیست میرزا صائب ع دل صاف در بند دنیا نباشد
بتدریج گوهر خورد ریسمان را ٭ — ب

ریسمان دادن. ف. کنایه از تعریف بیجا غیر واقع کردن
برای خجالت دادن کسی مخلص کاشی ع بجو کاغذ باد هر کس
را هوای در سر است ٭ از برای سیر مردم ریسمانش میدهند ٭ — ب

ریسمان دراز کردن — ف. کنایه از فرصت و مهلت
دادن شیخ شیراز ع تو آموز را ریسمان کن دراز ٭ نه بگسل
که دیگر نبینیش باز ٭ — ب

ریسمان دفتر — ف. ریسمانیکه جلد دفتر بدان بندند
و آنرا در عرف هند ڈوری خوانند محسن تاثیر ع هنور یکه
زخود در حساب می باشد ٭ کمند وحدت او ریسمان دفتر او ٭ — ب

ریسمان دیگران پنبه ساختن — ف. محنت
برای دیگران کشیدن و خود بکام نرسیدن مرزا محمد قزوینی
در نثر خود نوشته — ب

ریسمان سوخت و کجیش بیرون نرفت —
ف. مثلست — ب

ریسبی — بابا اول بتای مجهول رسیده و ثالث بتحتانی
کشیده — ف. نام نوعی از انگور است — ر

ریسیلن — بالکسر. ف. بمعنی تافتن پشم و پنبه و امثال
آن. ع. آویخته از گوش که زال رسن ریس —

ریش — بالکسر و شین معجمه در آخر. ع. پر مرغ آرایش و
ریاش — بالکسر جمع و جامه و لباس پاکیزه و ارزانی و مال
و معاش و ریش — بالفتح پر نهادن تیر را و فراهم آوردن
مال و متاع را و طعام و آب خورانیدن دوست خود را و کسوت
دادن و نیکو کردن حال و را و نفع دادن و ریش بفتحتین
بسیاری موی در هر دو گوش و روی — ۲

ریش — بیای معروف. ف. ترجمه محاسن و سفره و
دف از تشبیهات اوست ملا طغرا در مذمت زاهد ع دود شمش
چو باشانه سازش کند ٭ دف ریش را نوازش کند ٭
فتاده شب و روز در پیش او ٭ بذوق طبق سفره ریش او ٭
و نیز ریش بمعنی قهر و خشم و بیای مجهول بمعنی زخم و جراحت
و زخمی و مجروح و بالفظ کردن مستعمل میر خسرو ع بیننده دو دست
را مکن ریش ٭ شرمی هم از ان دو دیده خویش میرزا ع
گفتم جان من گفتی دل ریش ٭ گفتم از کرنا کم گفت از خویش ٭ — ب

ریش از آسیا سفید کردن — کنایه از کم عقلی و ناتجربگی
باقر کاشی ع نمی بینیم باقر یک سر مو پختگی با تو ٭ مگر ریش
سیاهت را سفید از آسیا کردی ٭ — ب

ریشائیل — بالکسر و کسر همزه. ف. آنکه ریش دراز دارد. فر

ریش بابا — بهر دو بای موحده و بالف کشیده. ف. قسمی
از انگور مقتشم ع گرچه انگور است در بازارها اما چه سود ٭ در کف
اطفال ما جز ریش بابا هیچ نیست ٭ — ب

ریش بباد دادن — ف. کنایه از ریش تراشیدن
عرفی ع مگر ز منهی رایت شنیده عالم ٭ که ریشهای
حریفان همی دهی برباد ٭ — ب

ریش بچه — ف. چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشند
و آنرا بعربی عَنفَقه خوانند بفتح عین مهمله و نون و تقدیم فا
بر قاف و آخر های مختفی — ب

ریش بدروغ سفید کردن — ف. کنایه از کم عقلی
و ناتجربگی ظهوری ع آن خواجه که برده از رخش نجل
فروغ ٭ کرد است سفید ز احمقی ریش بدروغ ٭ با معده خود
هیچ نمیگرد در است ٭ سوگند لمیخورد اگر نیست دروغ ٭ — ب

ریش برآوردن — ف. از عالم خط برآوردن مرزا
بیدل ع نومیدی سود از دکان نیز دعائی ست ٭ امید
که آن نوخط ما ریش برآرد ٭ — ب

ریش پرداز — بفتح بای فارسی و دال مهمله و سکون
را بالف کشیده و زای هوز در آخر. ف. آنکه ریش پیراسته
می باشد ملا ذوقی یزدی ع الا ای ریش پرداز مزور ٭
نکرده فرق ادراکت هراز بر ٭ رہائی تا بکی در قید بودن ٭ شکم
پرداز خوان شید بودن ٭ — ب

ریشته — بکسر اول و فتح ثالث. ع. یک پر مرغ و پدر
قبیله است — ۲

ریشتن — بالکسر. ف. بمعنی ریستن و ریسیدن — فر

ریش جو گندم — بفتح جیم و کاف فارسی. ف. موی آمیزه طالب ع این را
عزت بفضل بود و هنر ٭ او را حرمت بریش جو گندم بود ٭ — ب

ریش چغز — بیای مجهول و حرف رابع جیم فارسی و سکون
غین معجمه و زای هوز. ف. بمعنی ریشی که تا آنرا چاک نکنند

نشود از لطائف — غ

رایش چپرباف — بیای معروف و بفتح جیم و بای فارسی. ف. ریش کلانی که مثل شانهٔ جولاه باشد حکیم شرف الدین شفائی ؎ آن ریش چپرباف که در بقچهٔ نگاهش * میداشت برای درو دیوان بکجا رفت * — ب

رایشچه — بالکسر ف. بمعنی ریش بچه که گذشت — ب

رایش خاریدن — بخای معجمه ف. کنایه از رنج بیفائده کشیدن انوری ع. گفت اگر بنده بذیری بروو ریش مخار — ب

رایشخند — بالکسر ف. کنایه از سخریه و استهزا و گاهی بمعنی توقع و تمنا نیز آید ملا طغرا ؎ کند زعفران سبزه را ریشخند * که شد سنبلش بر گل پنبه بند * شود میوه سنج طرب ریشخند * اگر سنجدش را بسنجد لقند * ب

رایش خوک — بثانی مجهول. ف. نام مرضی و علتی است که بعربی خنازیر گویند * ر

رایش در دست کسی داشتن — یعنی اختیار کار خود با و سپردن شیخ شیراز ؎ هر که دل پیش دلبری دارد * ریش در دست دیگری دارد * ب

رایش سانه — بیای مجهول و سین مهمله بالف کشیده و زای هوز در آخر. ف. حجام و جراح — فر

رایش سفید — ف. مرد معمر و سالخورده که آنرا ترکی آق سقال گویند و کنایه از رئیس و مهتر ده و آنرا ارباب هم گویند محمد سعید اشرف ؎ جز نام زر و شنائی روزم نیست * چون ریش سفید یکه بود ریش سیاه * — ب

رایش سیاه — ف. مرد جوان مقابل ریش سفید — فر

رایش قاضی — ف صافی شراب پالا که بر سر شیشه و کدوی شراب بندند تا چون در پیاله ریزند ریخته شود و گاهی گوشه آن لته را نیز گویند خواجه آصفی ؎ ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما * بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد * خان آرزو ؎ چنان سوانمودم تقوی دیرینهٔ خود را * که کردم ریش قاضی خرقهٔ پشمینهٔ خود را * — ب

رایش کشیدن — ف. بمعنی بر قیاس ریش کن بفتح کاف تازی که کنایه از رنج است و متحسر یا رنج و محنت کش بیفائده باشد میر خسرو ؎ مهلت اجل و ملکی را که هر زمان ریش از برای رفتن گنج کیان کشد * زیرا که

رایش کندن — ف. کنایه از رنج و محنت بیفائده کشیدن است ؎ کند سفیدی موییت چو لاله بر سودا * بر ریش کندن ازان مولعی چو سودائی * ظهوری ؎ از رشته خط دام فریبی می تن * چون پخته شود مادهٔ ریشی میزن * از دست تو ریش کنده باشم صد بار * اکنون بنشین تو نیز ریشی میکن * خان عالم که احوال او را محمد طاهر نصیرآبادی نوشته ؎ بزبان دادهٔ جوانی را ریش کندن کنون ندارد سود * و میتواند که بمعنی فکر بسیار کردن باشد چه در حالت فکر نیز گاهی چنین میکنند حکیم زلالی خوانساری در نعت ؎ از هر کنار مشرق عرض تجلیش * مه ریش کن بر آمد و خور ریشخند شد * — ب

رایش گاو — بواو مکسور و یای معروف باضافت و بکاف فارسی. ف. کنایه از ابله و احمق و نادان و طامع و صاحب آرزو باشد تفصیل این اجمال آنکه در نفحات الانس مسطور است که از برکه قدس سره حکایت کنند که مردی بود فرزند خود را گفت هرگز ریش گاو مبوده گفت ریش گاو چه بود گفت آنکه بامداد از خانه برآید و گوید گنجی یابم و چنان و چنین کنم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام حکیم انوری گفته ؎ چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست * هم تقاضا ریش گاوی هم بجا کون خری * چو مرا او را واضع خر نامه گیر در ریش گاو * گاو او و در خرمن باشد از کون خری * و نیز ریش گاو کنایه از چیز لاشی چه گاو ریش ندارد و ازین بیت محمد سعید اشرف معنی مصدری مستفاد میشود ؎ باخبر باش که چون خط تو پیوست بهم * ریش گاو دل عشاق دهد دست بهم * ن ب ر

رایشم — بکسر اول و فتح ثالث. ف. معروف و آنرا ابریشم هم گویند — فر

رایشمال — بروزن پیرزال. ف. کنایه از قلتبان و دیوث و این فعل را ریشمالی خوانند — ب

رایشمان — بالکسر. ف. بمعنی ریشمین — فر

رایشمی و رایشمینه — ف. از عالم پشمی و پشمینه — فر

رایش متاع میفروشد — ف. مثلی است مشهور ایران مانند زاهدان ریش دراز باصلاح و تقوی کسی را فریب دادن و متاع کاسد خود را بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروای او را میفروشد و فروختن ریش متاع را عبارت ازان است که خوبی و بزرگی متاع از مردم ریش دار است و از ساده صورت نمی بندد در دکشی واله هروی ؎ خطش سر آمد و کالا در کسادی زد * که گفت ریش فروشد متاع مردم را * ب

رایش نداشتن — ف. کنایه از عزت و حرمت و اعتبار و آبرو نداشتن و سند آن در لفظ سکه مردی بیاید و نیز شفیع اثر گوید ؎ پیش مفتی بی قبول شود کس ریشی نداشت * بهر فرد اصلاح کار خلق چون دلاک کرد * ب

رایشو — بکسر اول و واو در آخر. ف. مرد بزرگ ریش لضد کوسه را گویند مولوی گفته ؎ ای مطرب خوش قاقا تو قیقی و من قوقو * تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو * ناز فرمهٔ وحدت از ذات بر آرد سر * چه این دم و چه آن دم چه این سو و چه آن سو * چه مدبر و چه مقبل چه صادق و چه منکر * چه صامت و چه ناطق چه کوسه و چه ریشو * و آنرا ریشور هم گویند که بیاید — ن

رایشور — بالکسر و فتح واو و سکون رای مهمله. ف آنکه ریش داشته باشد اثیر الدین اخسیکتی ؎ ما نانکه خلد پرده ز رخسار برگرفت * یا ساده گشت ریشور دهر را عذار * و آنرا ریشو هم گویند بحذف رای مهمله سندش بالا گذشت — ب

رایشه — بروزن تیشه. ف. در قوسی کناره بعضی چیزها که رشته رشته آویخته باشند مثل ریشهٔ رد او ریشهٔ مقنعه و ریشهٔ دستار و نیز عروق اشجار و نباتات که در زمین باشد و گاهی بر بیخ اشجار اطلاق کنند و این مجاز است و بی ریشه چون کاغذ بی ریشه و انبه بی ریشه و بعضی بمعنی رشته که مرضی است داشته اند — ب

رایشه برآوردن — ف. مرزا صائب ؎ سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا * خواهم از خود ریشهٔ خود را بر آرم همچو سرو — ب

رایشه بستن ، رایشه بند کردن * رایشه بیرون کردن — ف. میان ناصر علی ؎ نه بند در ریشه نخل آرزو در خاک آزادی * بتاراج دمیدن داده هست حاصل بار را * وحید ؎ چو در حقهٔ سیم گوهر نهند * در و همچو گوهر کنند ریشه بند * ب

رایشه پردازا — بفتح بای فارسی و سکون رای مهمله و دال مهمله بالف کشیده و زای هوز در آخر. ف. اصلاح کننده

ریشهٔ ملا طغرا در تعریف نجف ـــه بیاغش دهر ریشه پرداز
تاک + دو کف آبرو بهر کیشت خاک ـــ ب
ریشه پیچیدن بر چیزی و ریشه داشتن
در چیزی ـ ف . هر کدام معروف میرزا بیدل ـــه
نه پیچید بر دل کس ریشهٔ شوق گرفتاری + چو نخلم تا گره واکیکنی
سر تا بپا دامم + وله ـــه کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز +
کز خط او ریشه دارد در دلم غوغای ناز + ـ ب
ریشه دار ـ بدال مهمله ف . بمعنی مجروح و زخمی ـ فرا
ریشهٔ دستار ـ ف . علاقهٔ دستار که آنرا در عرف هند
طره گویند میرخسرو ـــه ای دهلی و ای بتان ساده + پگ بسته
و ریشه کج نهاده + انوری ـــه و آنکه از روی کبر با در سبت +
نه بعون سپاه و عرض سوار + تخت خاقان بگوشهٔ بالش +
تاج قیصر بر ریشهٔ دستار + ب
ریشهٔ دستارچه ـ ف . کنایه از مسلسل میرخسرو
در دور باش ـــه ز آب گهر خویش زبان پر شده + ریشهٔ
دستارچه پر در شده + ـ ب
ریشه رواندن و ریشه راندن ـ ف بمعنی
طالب آملی ـــه نهال همت طالب بعرش ریشه رواند + ولی
چه سود که نخل سعادتش پست ست + ظهوری ـــه باحباب از
ثمرهٔ شهدی چشاند + که در کام شان چاشنی ریشه راند ـ ب
ریشهر ـ بکسر را و کسر شین معجمه های و رای موقوف بندری
بوده برلب خلیج عمان فارس بر کنار دریا نزدیک بقلعهٔ امیر فراز
سداب زمین او از زمین بوشهر محکم تر بوده اکنون نامی از آن
باقی است و در نزدیکی آن بندر موسوم به بوشهر معمور و آبادان است
و محل ورود و نزول مال تجار و زورق دولت انگلیس است
و بحکم حکام فارس محکوم میباشد و بر سواحل عمان چهارده بندر
معروف واقع است بدین اسامی عسلویه کنگان تنبند
بر دستان چارک نخیلو زیک دیلم غزاله ما شول شیلو زیارت
بندر عباسی مرا از همه خوش هوا تر و در چهار فرسخی جزیره
هرمز واقع است شاه عباس صفوی ساخته ـ ن
ریشه ریشه شدن ریشه ریشه کردن ـ ف
پاره پاره شدن و کردن میرزا صائب ـــه با عقل گشته ام
همسفر یک کوچه را از بی کسی + شد ریشه ریشه دامنم

از خار استدلالها + میر محمد علی رایج ـــه دهان عشق قند
آنقدر بد ندانم + که ریشه ریشه چو مسواک کرده اند مرا + ب
ریشه کردن ـ ف بمعنی میرزا صائب ـــه خاری است
غم که در دل ما ریشه کرده است + ماری ستپیچ و تاب که
در آشیان ماست + ـ ب
ریشه کن ـ بفتح کاف و سکون نون ـ ف مستاصل
و بیخ بر کنده میرزا صائب ـــه گر چنین آهنگ خواهد شد
سرود قمریان + سرو را از ریشه کن بیساز دا زبستان سماع ـ ب
ریشهٔ ناخن ـ نون بالف کشیده ـ ف . ریشه که بعد
چیدن ناخن ماند و آزار دهد و در عرف هند کور گویند بکاف
تازی و واو مجهول محسن تاثیر ـــه مشکل کرولی زاده اذیت
نرساند + یارب که بر افتد ز جهان ریشهٔ ناخن + ب
ریشیدن ـ بر وزن پیچیدن ـ ف . فرو ریختن چیزی
باشد در چیزی و آمیختن در رنگ کردن ـ ب غ
ریشیده ـ بر وزن پیچیده ـ ف . ریشهٔ دستار باشد
و بمعنی رنگ بسته و رنگ نهاده بود و پرنیان منقش را نیز گویند
و نام یکی از پادشاهان هند هم بوده است و بمعنی رخشنده
و روشن هم هست و بابا فانی مجهول ریش و زخم شده
را گویند ـ سر
رَیِّض ـ بفتح اول و تشدید تحتانی مکسور و سکون ضاد معجمه
ع . نخست در ریاضت آمده مذکر و مؤنث در وی
یکسانست یقال ناقة رَیِّض و غُلام رَیِّض
اصله رَیْوِض فقُلِبتُ الواوُ یاءً و اُدْغِمت ـ ۲
رِیضان ـ بالکسر ع . جمع رَوضة ـ ۲
رَیْط ـ بالفتح و طای مهمله ع . چادر یک تخته از شرح نصاب غ
رَیْطة ـ بفتح اول و ثالث ع . چادر یک لخت یا هر جامه
نرم و تنگ که زنان بر سر اندازند یا عام است ـ رَیْط و ریاط
جمع ـ ۲
رَیع ـ بالفتح و عین مهمله ع . اول هر چیزی و افضل آن
و روشنی چاشت و خوبی درخش آن و لیس له رَیع
ای جواب و بمعنی گوالیدن و افزون شدن و باز گردیدن و میل
کردن و برگشتن و پاکیزه شدن گندم و فزونی آستین زره و
فزونی هر چیزی مثل خمیر و آرد و تخم و مانند آن و نیکو بر آمدن

نان از تنور و طعام از دیگ و جنبش و درخش سراب و ترس و بیم
و نیز رَیْع ـ بالفتح و الکسر زمین بلند یا هر راه کشاده میان
دو کوه یا هر راه که باشد و کوه بلند رَیْعة ـ یکی یا آب بلبهٔ
وادی از جای بلند رِیاع جمع و نیز بالکسر عبادتگاه ترسایان
و برج کبوتران و پشتهٔ بلند ـ ۲
رَیْعان ـ بالفتح ع . اول هر چیزی و بهتر آن و منه
رَیْعانُ الشَّباب که نوجوانی عبارت از آن است و
شهری است یا کوهی است و نام مردی و رَیْعانُ السَّراب
نمایش آن ـ ا غ
رَیْعانة ـ بالفتح و فتح نون ع . شتر بسیار شیر ـ ۲
رِیَغ ـ بالکسر و غین معجمه ع . غبار و گرد و خاک و گریختن
و رسیدن ـ ۲
ریغ ـ بر وزن تیغ ـ ف . اما که راغ یعنی دامن صحرا و
کوه حکیم اسدی گفته ـــه همه کوه و غار و در و دشت و ریغ
پراگنده دست و سر و ترک و تیغ + ن
ریغال ـ بکسر را بر وزن قیفال ـ ف . قدح را گویند
حکیم رودکی گفته ـــه شگفته لاله تو ریغال بشگفان که همی
بدور لاله بکف بر نهاده بر ریغال + ـ ن
رَیِّف ـ بالفتح ع . زمین گیاه ناک رسیدن و چریدن
ستور زمین علفناک را و بالکسر زمین با کشت و علف اریاف
جمع و فراخی در ماکول و مشرب و هر زمین عرب که قریب آب
باشد یا جای سبزه و آب و کشت ـ ۲
رَیِّف ـ کلکتف ع . مهربان ـ ۲
رَیْق ـ بالفتح ع . جنبش و نمایش آب اندک پایاب
بر روی زمین و تردد آن و درخش و درخش سراب باطل و
اول هر چیزی و آب و خُبْزٌ رِیَق) نان بی نانخورش ـ
و بالکسر آب دهن رِیقة ـ اخص منه اریاق جمع
و قوه و بقیه جان و رَیِّق ـ گکیس آنکه بر ناشتا باشد و اول
هر چیزی و افضل آن ـ ۲
ریق زدن ـ ف . ریدن ملا فوقی یزدی ـــه
خویش را آلوده مردار دنیا چون کنم + من که گون همتم
ریقی بر این دنیا زدست ـ ب
ریقو ـ بکسر اول و ضم قاف ـ ف شخصی که شکمش خوب نبود

برود وسندان در چاقو گذشت - ب

ریکیا - بکسر اول. ف. بمعنی لب آمده ودر تبرستان این لغت شائع است از ناصری در بهار عجم نوشته که ریکیا بالکسر ویای مجهول و کاف تازی نوعی از چوبداران که نشیم کلاه آویزان باشد میر نجات ؎ در گلستانی که جولانگاه آن قد رساست ٭ سرو یکت یکای دارالمرزی کوته قباست ٭ -

ریکاسه - بیای مجهول و سین بی نقطه بروزن بیجاده ف بمعنی اشغر است وصحیح زیکاسه است بزای فارسی وسین مهمله - ان

ریکتان - بکسر اول وفتح تحتانی ع. دو پوست پارهٔ خرد از اسب که طرف آن از طرف کبد برآمده وبن آن با علای آن ثابت و مستقر باشد. ریکتة یکی - ۱

ریگ - بروزن دیگ بکاف فارسی. ف معروف است و بعربی رمل گویند مولوی گفته ؎ شب همی جوشم در آتش همچو دیگ ٭ روز و شب خون میخورم مانند ریگ ٭ ودر برهان گفته بمعنی ای نیکبخت باشد که در عربی و نجك گویند و این بکاف عجمی است ظن غالب آنست که داور ااگمان کرده و ویک مخفف و یجک است - ن

ریگ دان - ف. ظرفی است معروف که در ان ریگ نگهدارند - فر

ریگ روان - بکسر کاف فارسی وفتح رای مهمله و واو با الف کشیده. ف. زمینی است بطرف جنوب که همیشه ریگ دران جاری میباشد در آنجا جانوری نمی زید وآن ریگ همه نقرهٔ خام است و هر چشمه که ازان بر می آید آب و سیماب آمیخته میباشد وآب بالاتر میرود وسیماب فرود هر که ازان آب بخورد بمیرد - لك غ

ریگ ریختن - ف. خراب کردن - غ

ریگ ریگ - ف. کنایه از ذره ذره باشد چنانکه امیر خسرو گفته ؎ اگر می جست مرغی درمیانه ٭ همی شد ریگ ریگش سنگدانه ٭ ن

ریگ زاده و ریگ ماهی - ف. ماهی است که در ریگ میرود چنانکه ماهی در آب و گویند سقنقور است - ن

ریگ زار - ف. ریگستان - فر

ریگ زرگری - ف. خاک کورهٔ زرگری که آن را بصفا داد آب شویند و خردهٔ ازان بدست آرند شفیع اثر ؎ بسکه دارد حب دنیا بعد مردن خاک تو ٭ گر نگردد بوته خواهد گشت ریگ زرگری ٭ - ب

ریگ شوئی وخاک شوئی وخاک شودی وخاک بیزی - ف. شستن ریگ زرگری صائب ؎ کجا افتادی ای در دانهٔ مقصود از دستم ٭ که من با سیل خون این خاکدان را ریگ شو کردم ٭ حاجی محمد خان قدسی در قصهٔ جهار بندیله و افتادن زرهای او بدست لشکر پادشاهی ؎ زر از خاک شوری گذشت از گرو ٭ بلی کیمیا گر بود خاک شو ٭ سلیم ؎ کلید گنج سعادت بود ز موج شراب ٭ نگین جم طلب از خاک شوی میخانه ٭ طالب کلیم ؎ خاک بیزی میکنم از درچون ببینم ترا ٭ دست و پای را که گم کردم مگر پیدا کنم ٭ - ب

ریگ ماهی - ف. سقنقور را گویند و آنرا ریگ زاده هم خوانند - فر

ریئلان - بالکسر ع. جمع رئال - بالفتح بچهٔ شتر مرغ یا بچهٔ یکساله آن - ۲

ریلو - بکسر اول و یای معروف و بضم لام. ف. قلیه و اشجار را گویند وآن رستنی باشد برگ آن سیاه وبیخ وریشهٔ آن سطبر کمال گفته ؎ چون علاج دماغ کند کند ٭ دارد او شراب ریلو باد ٭ ن

رَیم - بالفتح ع. فزونی و فضل و سر بار میان دو تنگبار و کوههای خرد و گور یا وسط گور و دوری وآهوی سپید یا آهو بره و باین معنی بکسر هم آمده آرام - جمع و آخر روز تا در آمد تاریکی و یکساعت دراز و کری بار شتر و بهرهٔ یا استخوان بعد از قسمت جزور باقی ماند وآنرا به جزار دهند و نردبان ونیز ریم در گشتن از جای و دور شدن و فراهم آمدن سر جراحت از به شدن ریمان - بالتحریک مثله و کژ شدن از ایستر - ۲

ریم - بالکسر و یای معروف. ف بمعنی چرکی که بر بدن و جامه نشیند وآنچه سپید بزردی مائل غلیظ تر از خون از میان جراحت بدر آید و بمعنی کثافت فلزات چنانچه ریم آهن و ریم نقره از برهان وغیره - غ

ریئم - بالکسر ع. آهوی سپید خالص آرام علی الاصل و آرام علی القلب جمع و ریشه کدئل حلقهٔ دبر - و موضعی است - ۲

ریما - بیونانی حیوانی است که آنرا بفارسی کرگدن خوانند و گویند شاخی بر سر بینی دارد - ر

ریماد - بالکسر ف. جامه باشد برهان بجای دال زای معجمه آورده - ن

ریئمان - بالکسر ع. فراهم آمدن سر ریش بنیکو و به گردیدن آن و مهربانی آوردن ناقه بر بچه خود ولازم گرفتن آنرا - ۲

ریم آهن - ف. چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی خبث الحدید گویند ریم آهنج معرب ریم آهنگ است - ن

ریم آهنگ - با کاف فارسی بروزن و معنی ریم آهنج است که بیخ خرغول باشد وآن چرک و ریم زخم را پاک سازد و ریم آهنج معرب آنست - سر

ریمسعت - با سین و عین بی نقطه بروزن بی رحمت بلغت سریانی دوای است که آن را بعربی سعد گویند و نیز طبلاق خوانند گرم است در اول و دوم و بعضی گویند یونانی است - ر

ریمگین - بالکسر ف. چرک آلود - غ

ریمن - بکسر اول. ف بمعنی چرکین و خسیس و در اصل ریمگین بوده و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده چون رنجین و زرین پس ریمن در اصل خود باشد و مخفف ریمگین لازم نیست که گوئیم از لغت ریمن چرکین فهمیده نمی شود بلکه سرکش و شریر و ظالم و مکار استنباط کرده میشود و بخاطر میرسد که ریمن مخفف ریومند است یعنی مکار و محیل و شیطان باشد مانند هنرمند و دانشمند چه مند بمعنی صاحب و ریو بمعنی مکر و حیله است بخلاف راستی چنانکه فردوسی گفته ؎ مکن ریمنی را ستمگاری گزین ٭ نماند جهان بر تو ای راست دین ٭ منوچهر دامغانی گفته ؎ در از ریمنی گهر پاک باز داشتت ٭ هرگز نیاید از گهر پاک ریمنی ٭ -

ریمناک - بالکسر ف. چرکناک - فر

ریمه - بروزن نیمه ف. بهمان معنی ریم است - ن

ریمیا - بروزن کیمیا نام علمی است که ازان در هر جا

که خواهند در یک لحظه بروند از مدار — غ

ریّن — بالفتح ع. غالب و چیره شدن گناه بر دل ومنه کَلَّا بَلْ رَانَ عَلٰی قُلُوْبِهِمْ — ای غلبه و پوشیدن دل و غالب شدن خواب یا شراب کسی را و بمعنی ریم و زنگ وریم و زنگ گرفتن و تیره و سیاه شدن دل از تکرار اثم — ا

ریو — بروزن دیو. ف. بمعنی مکر و حیله آمده و نام پسر داماد کیکاوس که پدرش فریبرز بوده و در جنگ کشن بدست برادران پیران کشته شده و نام پسر طوس که در جنگ فرود کشته شد نیز آمده — ن

ریواج — با ثانی مجهول و جیم. ف. بروزن و معنی ریواس است که رستنی مخوش نازک خودرو باشد — ر

ریوار — بروزن شیراز. ف. در برهان بمعنی عدالت گفته در فرهنگها نیافتم — ن

ریواس — با سین بی نقطه. ف بروزن و معنی ریواج است که رستنی مشهور باشد و بمعنی ریا و نفاق و فریب و افسون هم آمده است — ر

ریوجام — بروزن نیکنام. ف. در برهان گفته بمعنی ابطال شهوت است — ن

ریوخوردن — ف. بازی و فریب خوردن ملا طغرا در تعریف پیر مغان ؎ نخورده زمردانگی ریو نفس شده کشته در دست او دیو نفس — ب

رُءُود — بضمتین و دال مهمله ع. جمع رَئِد — بالفتح کرانهٔ بلند بیرون جسته از کوه — ا

رُءُوق — بضمتین ع. ریخته شدن آب و درخشیدن و نمایان گردیدن سراب بر روی زمین و جان دادن و رَئِق — کتنور اول هر چیزی — ا

رای و قاف — بمعنی قاف و دال است که کنایه از هرزه و هرزه کاری و هرزه گوئی و کارهای عبث باشد و قول دلیل را نیز گویند — ر

رِیُوْن — بالکسر ع. جمع رِئَة — بالکسر شش و الهاء عوض من الیاء — ا

رُیُون — بضمتین ع. غالب و چیره شدن گناه بر دل ومنه کَلَّا بَلْ رَانَ عَلٰی قُلُوْبِهِمْ ای غلبه و پوشیدن دل کسی و غالب شدن خواب و خمر کسی را — ا

ریوبنجو — بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح واو و نون ساکن و جیم مضموم با واو زده. ف. چوب خوار را گویند که بعربی اراضه خوانند و در فرهنگ دنجو بفتح راو دال آورده ظاهراً اصل ریوچه باشد والله اعلم — ن

ریوبنجه — بکسر اول و فتح واو و سکون نون. ف. مثله

ریوند — بکسر اول و فتح ثالث. ف. داروی است معروف که اسهال آورد و بعربی راوند — گویند و آن بیخ ریباس است که در جبال ترکستان و ختا و چین و تبت حاصل شود چون دو سه زرع محل ریباس الجا و ند بیخ و ریشه آن پیدا شود و بر سر ریشهها گرهها بالشکل شلغم بزرگ و کوچک می آید و آنست ریوند و منافع و خواص آن در مخزن مرقوم است و آن در اصل ریواس بن بوده یعنی بیخ و ریشه ریواس و ریوند مخفف آنست — ن

ریونیز — بروزن پیش خیز — ف. این لغت را در جمیع فرهنگ سروری و سرمه سلیمانی بعد از واو تای قرشت نوشته بودند لیکن در فرهنگ جهانگیری بعد از واو نون آمده است و انچه بر گوش هم خورده قول آخر است الله اعلم و نام پسر کیکاوس داماد طوس باشد و او در جنگ کشن بر دست برادران پیران ویسه کشته شد و بعضی گویند بر دست فرود پسر سیاوخش — ر

ریوه — بروزن میوه. ف. در فرهنگ گفته سه معنی دارد در دو معنی با ریو مترادف است سوم مخفف کریوه است و بیت مولوی را آورده ؎ غم چه آمد در گنارش کش بعشق تو از سر ریوه نظر کن در دمشق + درین لغت نیز اشتباه کرده است ریوه مخفف کریوه نیست و رَبُوَه بفتح راو بای موحده بمعنی تل خاک و پشته بلند است آن نیز عربی است نه پارسی هم گفته با اول مکسور و یای مجهول دو معنی دارد اول خاک شوره را گویند دوم بمعنی افتادگی و بیچارگی است صاحب برهان نیز پیروی او کرده مخفف کریوه دانسته ولی رشیدی معنی اصلی را در یافته چنانکه گذشت — ن

ریهج — بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بیای حطی رسیده و بجیم زده. ف. بمعنی ریواس است که رستنی مخوش خودرو باشد — ر

ریویز — بزای نقطه دار. ف. بروزن و معنی ریوج است که ریواس باشد و مکر و حیله و ریو را نیز گویند — ر

ریه — بکسر اول و فتح ثانی. ف. بمعنی شش و لفظ شش بالضم نام عضو درونی که پهیپهڑا گویند از شرح نصاب و بکسر اول و سکون ثانی و ظهور ها بمعنی خاک شور و شوره باشد و بمعنی افتادگی و بیچارگی هم آمده است — غ ر ن

ریهانیدن — بروزن پیچانیدن. ف. بمعنی ویران کردن باشد و ریهانیده یعنی خراب کرده و ویران ساخته — ر

ریهقان — بفتح اول و ثالث قاف بروزن ضیمران بلغت بعضی از عربان زعفران باشد و آن معروف است — ر

ریهه — بکسر اول بروزن شیعه. ف. پادشاه را گویند

ریهیدن — بروزن پیچیدن. ف. بمعنی افتادن باشد مطلقاً و خاک نرم از جای ریختن را نیز گویند — ر

ریهیده — بروزن پیچیده. ف. یعنی افتاده و خاک از جای ریخته و ویران شده ریهانیده یعنی ویران کرده چه ریه بروزن قبه بمعنی خاک شوریده و شور و افتادگی آمده ریهانیدن مصدر آنست — ن

رَئِیّ — کغنی و یکسر ع. پری که دیده شود پس دوست گردد و المکسور للمحبوب و مار بزرگ تشبیهاً بالجنی و جامه که پیش مشتری جهت فروخت وانمایند — ا

رَئِیس — بالفتح ع. سردار و مهتر قوم و اعضاء رئیسه دل و دماغ و جگر و خایه را گویند و رِئِّیس کسکیت بسیار مهتر شونده و مهتری گیرنده — ا غ

رَئِینَهٔ خم — بضم اول و کسر ثانی. ف. بمعنی رویینه خم است که کوس و دمامه و نقاره بزرگ باشد — ر

باب زاء معجمه

ز

از شان اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج مقابل شب و سوز و سوج حاصل بالمصدر سوختن و سوزه و سوجه خشتک جامه و درزه و درجه بتجر یک طنابی که رخت بران اندازند و کوزش و پوزش بواو مجهول عذر و بهانه

وآویز وآویج بالمد وغریفر وغریج بفتح غین معجمه و یای مجهول گل ولای
وآرز وآریج بالفتح قیمت وبها و قدر ومنزلت واین مجاز است
وارغ ووارغج بالفتح وکسر غین معجمه وهمچنین ارغز بزای فارسی
وارغک بکاف بیاره ایست که بر هر درخت که بپیچد آنرا
خشک گرداند ؎ نهال تا متش ز عشق زرد شد آری ٭
درخت خشک شود چون بر و تند ارغج ٭ شیوای طوس ؎
بسنده کنم زینجهان مرز خویش ٭ بداند گرمایه از خویش ٭
شیخ اوحدی ؎ بردباری کن و قناعت ورز ٭ تا بدلها قبول
یابی ٭ وارز ٭ شمس کو نوالی ؎ دل اگر بیت بپسندد تو من باز
فرست ٭ جان ندرد بتو دارج به تن باز فرست ٭ خواجه عمید
بوبکی ؎ و دراج آسمان در پیش قدرت ٭ کمینه سوزه از پرهن
گیر ٭ و بجیم فارسی چون بزشک و بجشک بکسر تین و بای تازی
طبیب خاقانی ؎ هم رنگ زشک شد سر شکم ٭ بگرفت رگ مجس
بجشکم ٭ استاد لبیبی ؎ بر روی بزشکان هیندلیش ٭ چون
بوده درست پیشیارت ٭ و بسین مهمله چون ایاز و ایاس بالفتح
نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی و پرواز و پرواس بالفتح
بای فارسی و دال بمعنی فرست و فراغت و پرواز و پرواس بواو
بمعنی انتعاش و پر باز کردن و هرمزد و هرمس بضم ها و میم ستاره
مشتری که هرمزد و هورمزد و هرمست و اورمزد مثله و تنگز و تنگس
بالفتح فوقانی و کسر کاف فارسی درختی است که خارهای تیز بسیار
دارد و گل آن برنگ کاسنی و آتش هیزمش بغایت تند
میباشد اثیر الدین اخسیکتی ؎ چهره همه گلگونه ز تنگز و برچوله
چنگال همه ناخن درنده چو تنگس ٭ حکیم سنائی ؎ قوس
و حوت سست خانه هرمزد ٭ جدی و دلو از زحل بجوید مزد ٭
ناصر خسرو ؎ بعهد او بود از جور بدکنش سنن ٭ بخیر او بود
از بنش اینجهان بپرواس ٭ شیخ عطار ؎ گر تو مرد طالبی حق
شناس ٭ بندگی کردن بیاموز از ایاس ٭ و کشتین معجمه زلوک
و شلوک دیوچه و شلاک و شلکا مثله و زلو و شلو مخفف آن میتواند
که زلو مبدل زرو باشد ابن یمین ؎ آمد بجوشش خون عدوش
و بسر برفت ٭ گفتی که موی او چو زره خویش بر مکید ٭ یوسفی
طبیب باعی ای خون گلوت از زلو داده خبر ٭ خون آمده هر دم
از گلوی تو بدر ٭ گر غرغره سازی آب خردل به نمک ٭ چیزی نبود
ترا ازان نافع تر ٭ و سر بیره و مرپیش که نهی است از زنجین شیخ

شیراز ؎ مرا خود دل دردمند است وریش ٭ تو نیز مرنمک
بر جراحت مریش ٭ و زگال و شگال بالضم کاف فارسی
انگشت غیر افروخته و زغال معجمه نیز مبدل آنست و وکال بواو هم
بدینمعنی است و رشیدی گوید درین تحریف است حکیم ازرقی
؎ گرد دار فرشما گوهر الماس جهد ٭ گرد دار سهم شما دانه یاقوت
شکال ٭ ناصر خسرو ؎ بر صقالت بود روی انگشت چرخ
گشته روی بر صقالت چون زگال ٭ ازینجا مستفاد میشود
که تلینه که بمعنی افزار نجاران است ظاهرا در اصل تیزه بود مرکب
از تیز مقابل کند و های نسبت و این مجاز است و بعضی در تفسیر
تیغ نیز همین توجیه کرده اند و هر دو موجه و تغلین معجمه چون گریز
و گریغ بضم کاف فارسی و آمیز و آمیغ بالمد آمیزش و جماع و زالوک
و غالوک بواو معروف گلوله که از کمان گروهه اندازند خسروانی
؎ کمان گروهه زرین بچرخ گشته هلال ٭ ستاره یکسر غالوکهای
سیم اندود ٭ اسد الحکما ؎ لبسی گرد آمیز خوبان مگرد ٭ که تن را کند
لاغر و روی زرد ٭ چو دریافت دلدار آمیغ جفت ٭ بباغ بهارش
گل نو شگفت ٭ شیوای طوس ؎ نترسید از نیزه و تیز و تیغ ٭
که در بن ما نیست روی گریغ ٭ و تغا چون زغند و فغند
بوزن کمند بمعنی بر جستن شاعر در تعریف اسپ ؎ هم آهو
فغند است و هم یوز تک ٭ هم آهسته خوی است و هم تیز گام
حکیم رودکی ؎ گرد رو به یوز واری یک زغند ٭ خویشتن را
زان میان بیرون فگند ٭ و بکاف تازی چون مزید و مکیدن
و بمیم چون دزبراز و دزبرام بضم دال و زای فارسی زشت
و خشم آلوده هیچکدام احتمال عکس و ترادف نیز دارد خواجه نظامی
؎ ز بی نیشتری انگشت خود می فزید ٭ بمادر برانگشت خود
می گزید ٭ حکیم سوزنی ؎ در رخ چون حلقه بتش کردم نگاهی
در زمان دا از لب چون شکرش بوسه مزیدم چون شکر ٭
فخر گرگانی ؎ بتار امید دیو دزبرامش ٭ بهمان آهسته
خوی خویش کامش ٭ ابو شکور ؎ پلنگ دزبرازی دید
بر کوه ٭ که شیر چرخ گشت از کینش استوه ٭ و بها چون کوز
پشت و کوه پشت بواو معروف خمیده و منحنی و دروازن
و درواه بفتح دال سرنگون آویخته و آرزو و بامعدود اطلاق این
بر چوب دستی و عصا مجاز است و براز و براه بفتح بای تازی
زیب و آرایش استاد عنصری ؎ کار زرگر شود بزر به براه ٭

زر بزرگر سپار و کار بخواه ٭ اثیر الدین اخسیکتی مجلس شاه
بدبدم نه بران ساز و نسق ٭ صدر درگاه بدبدم نه بران فر و براه
استاد فرخی ؎ من چنان بدبدم جستم ز جای خواب ٭
با همه بست کرده بر آشفته شدم فراز ٭ حکیم سوزنی ؎ هر که از
پشت دلش بار ولای تو فگند ٭ زخم با هو خورد از حادثه چرخ
بلند ٭ میر معزی ؎ ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک ٭ ستارگان
همه در برج خویش در واهند ٭ و بتخفیف چو آواز و آوای
و آوا مخفف یکی از ینها و جزم برآنکه مخفف آواز است این
ناصحیح است اسد الحکما ؎ ز لبس بلبله گون گل گرفت ٭
بمو زیر آوای طبل گرفت ٭ و زائده نیز آید چون تربز بضم فوقانی
و بای تازی مزید علیه ترب کما صرح به مولوی حبیب الله خان
فی رسالته و گروس بضم کاف فارسی و واو مجهول جمع و گروه
مردم کذا فی الفرهنج و غلب که مزید علیه گروه باشد و کشاورز
بکاف تازی مزید علیه کشاور و بمعنی زمین زراعت مجاز
است ناصر خسرو ؎ در کشاورز دین پیغمبر ٭ این فرومایگان
خس و خارند ٭ چون کشاورز خوک و خاک گرفت ٭ تخم اگر افگنی
بود تاوان ٭ و کشاورز میتواند که در اصل کاشتاور بود مرکب
از کاشت بمعنی کاشتن یا از کشا که قلب کاش مخفف
کاشتن است و ور یا آور بالمد که کلمه نسبت است چون
تناور و دلاور و هنرور و سخنور و میتواند که مرکب از ورز بود
ماخوذ از ورزیدن که بمعنی استعمال کردن بچیزی بطریق دوام
است و بمجاز بمعنی حاصل کردن مستعمل چرا که چیز بورزیدن
حاصل میشود و هذا هو الاقوی کشاور مخفف کشاورز باشد
و این حرف بحساب ابجد عدد هفت باشد و از روی تقویم
این حرف مراد از روز شنبه است و نیز مراد از برج عقرب
از جواهر الحروف و فرهنگ فرنگ —

زراب — بروزن ناب . ف . بمعنی صفت باشد
و صفات جمع آنست و زا بیده موصوف یعنی صفت
کرده شده و نام پادشاه ایران که او را زو بن تهماسب نیز
گویند بعد از قتل نوذر بدست افراسیاب بن پشنگ و
غلبه او بر ایران بسعی زال زر و بزرگان سلسله کیان او را
بر مسند جهانداری بر نشانیدند و با افراسیاب مصالحه کردند
و او در هشتاد سالگی پادشاهی یافت گرشاسب بن زو بسبب

که باوی سمت برادری داشت وزارت او میکرد و باآبادی
ایران که از جور افراسیاب ویران شده بود می پرداخت
گویند در عراق عرب شهری بنام خود ساخته و ویران شده
اکنون بزهاب مشهور است مدت پنج سال زمان ملک او بوده است
حکیم فردوسی گفته ؎ چو سال اندر آمد بهشتاد و شش به
پژمرد سالار خورشید فش ✦ چو شد بخت ایرانیان کندرو ✦
شد آن دادگستر جهاندار زو ✦ ن

زأب - بالفتح. ع. برداشتن مشک را سپس آن بشتافتن
و نیک نوشیدن آب را و راندن شتران را و برگردانیدن
کسی را - ۲

زابا - بروزن بابا - ف. بلغت ژند و پاژند زر طلا
و زر سرخ باشد - کا

زآبیب - بدو با. ع. شیشه‌ها واحد ندارد - ۲

زأبج - بفتح اول و ثالث و جیم در آخر. ع. بمعنی همه و تمام
و آخذ بزأبجه) گرفت آنرا همه - ۲

زأبر - بفتح اول و ثالث و رای مهمله در آخر. ع. در
زئبر - که برج بیاید - ۲

زابغر و زابگر - بضم غین معجمه و کاف فارسی
و سکون با. ف. آن باشد که دهان پرباد کنند و شخصی
بران دست زند و آن باد بیرون آید و ترکی آچوق گویند
و بفتح کاف و غین نیز آمده رودکی گفته ؎ من کنم پیش
تو دهان پرباد ✦ تا زنی بر کپم توزابگری ✦ زبغر و زگر نیز
بدین معنی است چنانکه بیاید - ن ب

زأبل - بضم و بکسر الباء. ع. کوتاه بالا و ترک همزه
دران اکثر است و زابل کهاجر شهری است بسند - ۲

زابل - بضم با و سکون لام مملکتی است عریض محدود است
از سمت شرق بولایت کابلستان و غرب بسیستان
و از جنوب بدیار سند و از شمال بجبال هزاره و خراسان
طولش بست مرحله و عرضش پانزده بیابانش بیشتر کوهستان
مشتمل بر چمنهای خوش و مرتع خصیب مسکن افغان و هزاره
و قبیله ترک و تاجیک از بلاد زابلستان قندهار و بست
غزنی و زمین داور و میمند و شبرغان و فیروزکوه و فراه
از شهرهای آنجا و اغلب از اقلیم سوم و قلیلی از جبال هزاره
داخل چهارم است در زمان کیانیان آن ولایت با سیستان
و سند در زیر حکم گرشاسب و زال و رستم بوده و بدین سبب
رستم را زابلی میگفتند و سلطان محمود را که در غزنین تختگاه
داشت نیز زاولی می نامیدند چنانکه فردوسی گفته ؏
خجسته درگهی محمود زاولی دریاست ✦ نیز زابل نام مقامی
است از موسیقی چنانکه از منشآت ملا طغرا بوضوح می پیوندد ن

زابلستان - بضم بای موحده ملک سیستان - غ

زابن - کصاحب. ع. دیو سرکش و چاوش و
دوزخ بان - ۲

زابیدن - بروزن خوابیدن. ف. بمعنی موصوف
شدن باشد بصفتی از صفات - کا

زأت - بالفتح. ع. سخت خشمگین کردن کسی را - ۲

زأج - بالفتح. ع. براغالانیدن قوم را و بر انگیختن
بعض را بر بعض - ۲

زاج - بروزن باج. ع. معرب زاک است و آن
جوهری باشد کانی شبیه به نمک و زن نوزائیده را نیز تا هفت روز
زاج گویند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است و آنرا زاجه
نیز خوانند - کا ن

زاج بلوری - ف. اسم فارسی شب یمانی است - ن

زاجر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. برانگیزنده
بر کاری و منع کننده - ۲ غ

زاجرات - بکسر ثالث. ع. ملائکه موکل بر ابر و باد و منه
قوله تعالی فالزّاجِراتِ زَجْراً ای الملائکة
تزجر السحاب زجراً - ۲

زاج سور - بسکون جیم. ف. نام شادی و جشن
و سوری باشد که در هنگام زائیدن زنان و ایام ولادت کنند - ر

زاجل - کصاحب. ع. مرد بلند آواز و حمام الزاجل
کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند و آن که پیش پیش گله برد
و کبوتر دور پرواز و چوب سربند مشک و بدین معنی بفتح
هم آمده و زواجل جمع و حلقه آهن بن نیزه و قائد لشکر
و زاجل - بفتح جیم آب منی نر یا منی شتر مرغ نر و گاهی
در ینمعنی مهموز العین هم آید و آبی که از کون شتر مرغ زرد و
در ایام حضانت بیضه و نوعی از داغ گردن شتر یا عام است - ۲

زاجه و زاج - ف. زن نوزائیده و تا چهل روز
او را بدین نام خوانند و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را
زاجه خوانند ؎ دلیری که ترسد ز پیکار شیر ✦ زن زاجه
خوانش مخوانش دلیر - ن

زاجه سور - ف. جشنی که هنگام زادن کنند - ن

زاجی - بکسر جیم. ع. حقیر و اندک - ۲

زاچه - بروزن پاچه. ف. زن نوزائیده باشد
که با جیم ابجد نیز گذشت - کا

زاح - بحای حطی. ع. دور رفتن - ک

زاحف - بکسر حای حطی. ع. شتر سپل کشان رونده
از ماندگی زواحف - جمع و سهم زاحف -)
تیر غیر رونده تا نشانه و نیز زاحف - نام مردی
و آنکه بلشکر راه رود - ۲

زاحل - کصاحب. ع. مانده شونده و زائل شونده - غ

زاخر - بکسر خای معجمه و سکون رای مهمله. ع. شرف
بلند و مرد شادمان و دریای بسیار آب و پر و عراق
زاخر) اصل نیکو و نامی - ۲

زاخف - بکسر ثالث. ع. مرد متکبر - ۲

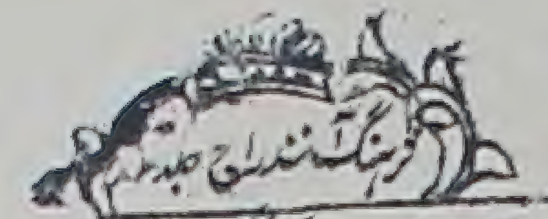
زاخل - بروزن داخل. ف. بمعنی درخت زقوم - ن

زاخوش - ف. مخفف زاروش است بمعنی
زنیکه طعام اندک خورد و کم خور باشد و عرب آن زن را
قتین گویند با قاف و تای قرشت بروزن کمین - کا

زأد - بالفتح و دال مهمله. ع. ترسانیدن کسی را
و ترسانیده شدن - ۲

زاد - ع. توشه و زاد الراکب - نام اسپی
که سلیمان علیه السلام آنرا به ازدعطا فرموده و قبیله ایشان
پیش آنحضرت برسولی آمدند - ۲

زاد - ف. مخفف آزاد است و فرزند و بمعنی
سن و سال و بمعنی زائیده نیز آمده. ع. آنکس که تزاد زاد و
تزاد زاد و مراکشت ✦ عنصری بمعنی آزاد گفته و سرو آزاد
معروف است ؎ گفتم که ساغنی ببر من فرو نشین ✦
گفتا که زاد سرو زمانی فرو نشان ✦ فرخی گفته ؎ کنون
چو مست غلامان سبز پوشیده ✦ ببوستان شود از باد



زاد سخن‌وان، یعنی متحرک. - ن

زاد بهزاد. - ف. یعنی پشت به پشت و آباً عن جدٍ. - ک

زاد بوم. - ف. محمول بر قلب بمعنی وطن و زمینی که در آن متولد شود. - غ

زاد خو. - با خای نقطه‌دار بروزن نازبو. ف. بمعنی پیر سالخورده و این مخفف زادخواست که بمعنی پیر سالخورده آمده است. - ن سا -

زاد خور. - با واو معدوله و سکون رای قرشت. ف. بمعنی زادخواست و باین معنی بحذف واو معدوله هم گفته‌اند که زادخر باشد. - سا

زاد خوست. - با واو معروف بروزن نارپوست. ف. بمعنی زادخواست که پیر سالخورده باشد و شخصی را نیز گفته‌اند که چیزی کم خورد و ضعیف و نحیف و ناتوان شده باشد و شخصی را نیز گویند که هرچه دارد صرف کند. - سا

زاد راه و زاد سفر. - ف. توشهٔ راه. علی خراسانی ؎ باصد هزار خون جگر یک ناله‌ام ٭ از چشم من بعربده زاد سفر گرفت. صائب ؎ از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست ٭ زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا ٭ - ب

زاد سرو. - ف. مخفف آزاد سرو. میر خسرو ؎ که در آغوشم آ ای زاد سروی ٭ چو طاوسی بمهمانی تذروی ٭ - ب

زاد شم. - بفتح شین قرشت بروزن چارخم. ف. نام جد افراسیاب بوده است و بعضی گفته‌اند زادشم لقب پشنگ پدر افراسیاب بوده است و نسب ایشان به تور بن فریدون می‌پیوندد بدینگونه افراسیاب بن پشنگ بن تنانیاسپ بن ورشیب بن ترک بن زو بن شروان بن تور بن فریدون و اینکه وجه تسمیهٔ زادشم را زاد شام نوشته‌اند یعنی وقت شام متولد شده صحتی ندارد چه آنان بلغت ترک متکلم بودند نه پارسی که این معنی حقیقی داشته باشد. - ن

زاد غر. - بفتح غین معجمه و سکون رای مهمله. ف. جرامزاده. - ف

زاد فی الطنبور. - مثل است اثیر لاهجی ؎ بود چشمش فتنهٔ عالم ولی ٭ غمزه‌اش زاد فی الطنبور شد ٭ - ب

زاد مرد. - ف. مخفف آزاد مرد. ع. زادمردی جان فشان کاسب در رسید ٭ اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده‌اند. - ن

زادن. - ف. ترجمهٔ ولاد بکسر واو و آنرا بعربی ولادت بروزن کتابت و وضع حمل نیز گویند. - آز لفانس

زاد و بود. - ف. کنایه از هست و بود و تمام سرمایه و مولد و مسکن. مولوی معنوی گفته ؎ نور حق را کس نجوید زاد و بود ٭ خلعت حق را چه حاجت تار و پود ٭ - ن

زاده. - بروزن ساده. ف. بمعنی زاد است که فرزند و زاییده شده و زائیده باشد. - سا

زادهٔ تاک. - بتای فوقانی بالف کشیده و کاف تازی. ف. کنایه از شراب انگور. حکیم زلالی ؎ معانی نشأ دیدم دران خاک ٭ غبار آستانش زادهٔ تاک ٭ - ب

زادهٔ خاطر. - بخای معجمه. ف. شعر و سخنی که از دل خیزد. خاقانی ؎ بهر نوزادگان خاطر خویش ٭ نجبت را رایگان نمی‌بینم ٭ - ب

زادهٔ خاک. - ف. کنایه از زر و سیم. - غ

زاده خوست. - ف. بمعنی پیر فرتوت سالخورده. - ل

زادهٔ دهن. - ف. کنایه از سخن باشد اعم از نیک و بد یعنی هرچه از دهن برآید. - سا

زادهٔ شش روزه. - ف. کنایه از مخلوقات است چراکه از تحت الثری تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است. - ن غ.

زادهٔ عوف. - یعنی عبدالرحمن بن عوف رضی الله تعالی عنه. - ک

زادهٔ مریخ. - ف. کنایه از آهن است و فیل کودک بخیل و بدبخت و خونریز. - ن ک

زاذ. - بذال معجمه در آخر. غ. نوعی از خرما. - ۲

زاذان. - ع. ابوعبدالله زاذان کندی از مشاهیر تابعان است و منصور بن زاذان محدثی بود بزرگ و بنات زاذان م خران. - ۲

زأر. - بالفتح و تحریک و رای مهمله. ع. بانگ شیر و غرش و بانگ کردن آن زئیر. کامیر مثله فیهما. و زئیر کلتف لغت است از آن و نیز زأر بانگ کردن شتر نر و غرش وی. - ۲

زار. - بروزن لار. ف. نالهٔ شیر و فارسیان بمعنی مطلق ناله استعمال کنند در رسالهٔ قوسی زار ناله آواز حزین میتوان گفت که زار در فارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی عجز و اندوه است و بهمین معنی صفت ناله و گریه واقع میشود چنانکه گویند نالهٔ زار و گریهٔ زار و نیز گویند بزاری پیش آمد و تحقیق است که زار بدو معنی آید یکی ضعیف چنانکه گویند زار و نزار و تن زار و دوم بسیار چون عاشق زار و گریهٔ زار و لفظ زاری بمعنی اظهار عجز و بیکسی است چنانکه زاری و زور گویند و این مجاز است ماخوذ از معنی اول و غالباً بمعنی دوم دو حالت دارد یکی اسم است بمعنی مذکور و دوم حرف که در محل کثرت اشیا استعمال کنند چنانکه گلزار و لاله‌زار و کارزار و آتش زار و مانند آن. ارادت خان واضح ؎ شب بیادت ای بهارستان شوخی تا سحر ٭ بوستان سینه‌ام از طرفه آتش زار بود ٭ وله ؎ آئینهٔ شکسته دلی داد عکس فیض ٭ شد کلبه‌ام چون باغ سحر آفتاب زار ٭ وله ؎ از نور گرد راه تو صحرای بیخودی ٭ پروانه زار میشود از جوش نقش پا ٭ طالب آملی ؎ عاشقانرا نه همین آبله در پای دل است ٭ بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند ٭ ظهوری ؎ مپرس حال ظهوری بلاست گریهٔ زار ٭ نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم ٭ وله ؎ اشک خونین ارغوان چهره کار دخصم را ٭ آید از طبعش بسی خنده زار زعفران ٭ گر بمیرم تا خواهد تواند نسبت از گلهای عمر ٭ دسته آور بوسه زار از نخجیر گلزار جنان ٭ میرزا بیدل ؎ بخاک خفته دام تواضع خلقم ٭ چو سجده که فتد راه بر جبین زارش ٭ عرفی ؎ فروغ شعله قهرت فتد چو در لب جام ٭ بچشمه زار برآید سمندر از خرچنگ ٭ محمد حسن خان حسن تخلص ؎ دیدهٔ زار و دل زار بسته ٭ تا تو رخ پوشیده از دیدهای زار من ٭ شد دلم از کاوش غمهای هجران زارتر ٭ طالب آملی ؎ نشگفت اگر یکی از دهاقین عدل تو ٭ سیراب ساز داز عرق شعله پنبه زار ٭ میر معزی ؎ قدم در عشق تو چون چنگ کوز است ٭ تنم در عشق تو چون زیر زار است. - ب

زارازار. - بالف اتصال. حکیم زلالی ؎ موالیان تواز تو ببانگ نوشانوش ٭ مخالفان تواز تو بویل زارازار ٭ - ب

زارا غنگ. - باغین نقطه‌دار بروزن بالاتنگ. ف. زمین سخت را گویند و زمین ریگ بوم را نیز گفته‌اند. - سا

زأرة. - بفتح اول و ثالث. ع. بیشه و قلعه‌ایست به صعید و دهی است بطرابلس مغرب و منه زبان الزأرة (ة)

شیر بیشه - ۲

زارتشت و زاردشت - ف . نام زردشت است و بدین نام مشهور تر است در مقام خود شرح کاملش بیاید - ن

زارج - بروزن خارج . ف . اسم پارسی انبرباریس است که بزرشک مشهور است - ن

زارخوار - ف . همان خوارزار است - فر

زارخول - ف . طفلی را که اندک خورد و فربه نشود و نبالد - فر

زارخوش - ف . زنی را گویند که کم خور باشد و بعربی قتین گویند - ن

زاردهشت - بضم دال ابجد و سکون ها و شین و فوقانی تای قرشت زردشت پیر آتش پرستان باشد - ر

زارع - بعین مهمله کصاحب . ع . نام سگی و زراعت کننده و فراک

زارغنگ - بفتح غین نقطه دار بروزن بادرنگ . ف . زمین ریگناک و سخت باشد - ر

زارنالی - بنون و کسر لام . ف . عاجز نالی ظهوری ؎ ز قهر داور م اندیشه میشود مانع + که زار نالی خود را بداوری برم وحید ؎ بعد ازین در کوی جانان زار نالی میکنم + از دل سخت نکویان رحم را دزدیده ام + ب

زارة - بروزن چاره . ف . بمعنی خوار زار و خواری و زاری و گریه و ناله و تضرع باشد شمس فخری ؎ آنکه از بیم تیغ او هر شب + خصم را هست ناله و زاره + - ر

زارهشت - بالضم رای بی نقطه و سکون ها و شین و تای قرشت . ف . زردشت آتش پرست باشد - ر

زاری - ف . یعنی گریه و ناله و اندوه و غم و الحاح و نیز بمعنی دعای آمده است - ک

زاریانه - بروزن تازیانه . ف . بسبب و باعث زاری حکیم نزاری گفته ؎ بشنوای یار از نزاری نح ا زاری ما و زاریانهٔ ما + - ن

زاریدن - ف . ناله کردن ملا فوقی یزدی ؎ دلم برد آبروی گریه چند + شب و روز از فلک بیهوده دارد + ملا تشبیهی ؎ ز صاحب خانهٔ مطرب نست آخر کسی پرسد + که بهر راز چه می زارد گدا ای شئ للهی ب

زازانه - بفتح اول و ثالث بهر دو زای معجمه ع . ترسانیدن کسی را و هر دو باز و و سر و دم بر داشته تیز رفتن شتر مرغ و حرکت دادن چیزی را - ۲

زاژال - بروزن آغال . ف . مرغی است سیاه شبیه به پرستو که چو بر زمین نشیند نتواند برخاست - ن

زازال - بروزن حاصل . ف . کفگیر پر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و ترشی پالا نیز گویند مطلق آلهٔ پالاون و صاف کردن هر چیزی - ن

زاستر - بروزن آستر . ف . مخفف زانسوتر است که بمعنی از آن طرف تر باشد نظامی گفته ؎ چون بهمه حرف قلم برکشید + زاستر از عرش علم برکشید + خاقانی گفته ع بوالفضول ز زمانه زاستر است + کمال اسمعیل گفته ع بسی ز خطهٔ امکانش زاستر دیدم + بعضی گفته اند مخفف زانستر بسکون نون و ضم سین و این بقاعده اقرب است - ن

زاستن - بسکون سین . ف . بمعنی زائیدن - فر

زاغب - کصاحب بعین مهمله ع . شهری است یا نام مردی رماح زاعبیه و سنان زاعبی منسوب است بدان و نیز زاعب - هادی بسیار رونده و سیر کننده در زمین - ۲

زاعط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع . موشتاب - ۲

زاغ - بغین معجمه بروزن باغ . ف . مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دائره سپید است و از اینجاست که آدمی ازرق را زاغ چشم گویند و زاغ کمان یعنی گوشهٔ کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن تنها زاغ نگویند فردوسی گفته ؎ دو زاغ کمان را بزه بر نهاد + ز یزدان پیروزگر کرد یاد + دیگر بمعنی قولی است از موسیقی امیر خسرو در صفت قلم گفته ؎ گه بصریر آمده چون مرغ باغ + نغمهٔ بلبل زده از قول زاغ + و از این بیت محمد قلی سلیم که ؎ بلبلم اما سلیم از بیوفائیهای گل + اشک خونین در چمن چشم چو زاغم میکند + مستفاد میشود که زاغ ایران چشم سرخ دارد چنانچه زاغ هندوستان چشم سیاه دارد - ن ب

زاغ پای - بپای فارسی بالف کشیده . ف . کنایه از طعنه و نکوهش و با لفظ زدن مستعمل میر خسرو در تعریف قلم گوید ؎ زاغ زبانی که ز فر همای + کبک روان را بزند زاغ پای + و له در تعریف اسپ ؎ کبک خرامنده مصحف سرای + کبک روان را بزده زاغ پای + ب

زاغ پیشه - ف . کلاغ پیشه - فر

زاغة - بفتح غین . میل کنندگان از حق یعنی روی گردانیدن از حق - ک فر

زاغچ - بکسر ثالث بروزن خارج . ف . بمعنی زاغ است و سامانی گوید مخفف زاغیچه و زاغچه است و زاغیزه نیز درست است درویش سقا گفته . ع . وطن گرفته بگلزار آ عکه و زاغچ + ن

زاغ چشم - بجیم فارسی . ف . کنایه از کبود چشم ملا فوقی یزدی ؎ که در چین زاغ چشمی نام فرهاد + که در صنعت تراشی بود استاد + میر خسرو ؎ زال کند سرمه در داغ چشم گاو پس از مرگ شود زاغ چشم + ب

زاغ چند - ف . نام ذرهٔ است در ترکستان - فر

زاغ دل - ف . کنایه از سیاه دل که قساوت داشته باشد میر خسرو ؎ زاغ دلان از نفس شوم ده + مغز غلیواز و سر بوم ده - ب

زاغر - بفتح ثالث بروزن ساغر . ف . حوصله را گویند که چینه دان است و بضم ثالث نیز گفته اند بازای فارسی هم آمده - ر ک

زاغ رو - بفتح رای مهمله . ف . میر خسرو ؎ خسرو لشکر خطش بدو دید + دل نگهدار وقت زاغ رو است + ب

زاغ زبان - بزای معجمه . ف . کنایه از سیه زبان که نفرین او تاثیر داشته باشد و سند آن در زاغ پای گذشت - ب

زاغ سه پر - ف . کنایه از تیر سعید اشرف ؎ دو زاغ کمان چو برید از سه سر + گذر کرد زاغ سه پر از سه سر + ب

زاغ کمان - ف . سر گوشهٔ کمان لیکن تنها لفظ زاغ بدینمعنی مستعمل نیست چنانچه بعضی گمان برده اند و زاغ مصور بر کمان و سپر را نیز گویند میر خسرو ؎ از بهر آنکه پر تیر او سازند تر کانش + ز گردون برد و کرکس را بیک زاغ کمان گیرد خواجه جمال الدین سلمان ؎ کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا + بوم شوم جان بدخواهان شود جفت هما + ب

زاغ گرفتن - ف . بطعنه زدن و استهزا کردن

اسان الغیب ؎ سنگ عبرت بر دل درویش هستے
خواه زن ۀ زاغ حسرت بر دل بیدار دنیا خواه گیر ۀ و بدین معنی
کلاغ گرفتن نیز بیاید - ب

زاغ نول - بنون و واو مجهول - ف - تبر سرتیز باریک
نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاهی زمین کنند
حضرت امیر خسرو ؎ نگو کین زاغ نولان در کمین اند ۀ که مرغان
دل اعتقاد نشین اند ۀ میر الٰهی ؎ بستم زاغ که بر جبهه بود نول
کشا ۀ زاغ نولم که سر کیسه کشاید نولم ۀ نول منقار مرغان را
گویند - ب

زاغوته - با تای قرشت بروزن آسوده - ف -
جای باشد از شمعدان که بران شمع نصب کنند و ماشوره
را نیز گویند - سا

زاغوک - بضم ثالث و سکون واو و دو کاف - ف -
مهره کمان گروهه را گویند یعنی گلی که بجهت کمان گروهه
گلوله کرده باشند - سا

زافرة - بکسر فا و فتح رای مهمله - ع - گروه مردم و لشکر
و رکن بنا و شتر فربه و مهتر بزرگ و کمان و زافرة السهم
نزدیک پیکان از تیر یا سوای جای پر از تیر یا کم از دو ثلث
جانب پیکان و زافرة الرجل یاران و خویشان مرد - ۲

زافنة - بکسر فا و فتح نون - ع - شتر ماده لنگان وزن
آسان جماع وزن رقاصه - ا

زافه - بروزن نافه - ف - در فرهنگ مخزن الادویه
آورده که فارسی قنفذ است - ن

زاق - بقاف بروزن ساق - ف - بچه هر چیز را گویند

زاقلان - با دال ابجد بروزن پاسبان - ف - بچه دان و
زهدان را گویند - سا

زاق و زیق - ف - این لغت از اتباع است بمعنی
طفلان کوچک از دختر و پسر و کنیز و غلام و بمعنی شور و غوغا و
آشوب هم آمده است - سا

زاقی - بکسر قاف - ع - فریاد و بانگ کننده و خروس
زواقی جمع - ۲

زاکیة و زاکیة - بکسر ثالث - ع - پاک و زاکیات
جمع - ک ف

زالک - با کاف فارسی - ف - معروف است از معدنیات
است و سفید و زرد و سبز میباشد و آب با و رسد سیاه شود
و چیزها را بدان رنگ کنند و قتی گفته ام ؎ روی دل اسپید
کن بے کذب چون صبح و سحر ۀ در سیه کاری همی چون زاگ
و چون ماز و مباش ۀ و زاج معرب آنست بحذف الف
زگ نیز آمده است - ن

زاگاب - ف - مداد را گویند - فر

زاگان - بروزن پاکان - ف - قصبة السیت از توابع
شهر قزوین و اصل وران زاجگان است که کان زاج سیاه
بسیار دارد - ن

زالّ - بتشدید لام - ع - درم ناقص و کم وزن - ۲

زال - بروزن سال - ف - پیری که از پیری موی سر او
سپید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند خاقانی گفته
؎ از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد ۀ زال سپید ابرو
وین مام سیه پستان ۀ و لقب پدر رستم است زیرا که با موی
سپید از مادر پدید آمد و او را زال زر نیز گفته اند بواسطه سپیدی
مو بسیم شبیه بود و بعد سام فرمود که او را بکوهی دور از ننجب
بیندازند سیمرغ زال را از انجا برای طعمه بچگان خود برده چون
حیاتش باقی بود سیمرغ او را با بچگان خود پرورده چون هفت
ساله شد سام بخواب دید که کسی میگوید که پسر تو زنده است چون
بطلب رفت سیمرغ زال را بسام داد و بعضی مورخان گفته اند
که این معنی صحیح نیست و قول ایشان چنان است که یکشب
در دامن کوه افگنده بود دوم روز سام رفته او را از انجا باز بخانه
آورده و گاهی بر سیم نیز بطریق مجاز زر اطلاق کنند قطران گفته
؎ خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود ۀ ز بیم تیغ تو تا زاده
خنگ شد سر زال ۀ - ن ک

زال ابرو - ف - کنایه از دنیا است از ملحقات فرهنگ
ناصری و در برهان کنایه از آسمان است باعتبار هلال که ماه
یکشبه باشد -

زال بد افعال - ف - کنایه از دنیا و عالم باشد - سا

زالج - بکسر لام و سکون جیم - ع - تیر لغزنده از کمان که بسنگ
از شد اند و سخت نوشنده آب - ۲

زال دستان - ف - نام پدر رستم باشد - فر

زال رعنا - ف - بمعنی زال بد افعال است که کنایه از دنیای
ناپایدار باشد - سا

زال رعنا - ف - بکسر ثالث و فتح زای معجمه و سکون ها - ف -
پدر رستم را گویند باعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او
سپید بوده - سا

زال سپید ابرو - ف - کنایه از دنیا است و دیگر کنایه
از بیمهر و بی شفقت باشد - ن

زال سر سپید سیه دل - ف - کنایه از دنیا و
کنایه از مردم بیمهر بی شفقت خاقانی گفته ؎ این سر سپید
زال سیه دل طلاق ده ۀ اینک ببین معاینه فرزند شوهر کش
و زال از برای قدم اوست بطور بعض حکما که عالم را قدیم گویند

زال عقیله - ف - بمعنی زال سپید ابروست - سا

زال کوژ پشت - ف - کنایه از فلک است - ن

زال کوفه - ف - بمعنی پیرزنے که اول آب طوفان
از تنور خانه او جوشیدن گرفت خاقانی گفته ؎
نه زال مداین کم از پیرزن کوفه ۀ نه حجره تنگ این کمتر
ز تنور آن ۀ - ن

زال مداین - ف - پیرزنی است که خانه او درون
عمارت نوشیروان عادل بود و از ان راه آمد و شد میکرد
و خانه محقر خود را نفروخت و کسری بعفت از وی نگرفت - ن

زال مستحاضه - ف - بمعنی زال عقیم است که کنایه
از دنیا باشد - سا

زال موسیه - ف - کنایه از دو چیز است اول کنایه از
دنیا است دوم کنایه از فلک است - از فرهنگ ناصری و در
کشف زال موسیه بمعنی چنگ نوشته -

زالو - بروزن خالو - ف - بمعنی زلو باشد و آن کرمی است
که چون بر بدن چسپانند خون فاسد را بمکد - سا

زالوکه - بضم لام و فتح کاف - ف - غلوله کمان گروهه
که از گل سازند و آنرا زالوک نیز گویند غالوک نیز دیده شده
واصح است - ن

زام - بروزن سام - ف - نام شهرے بوده از ولایات
شادیاخ که اکنون به نیشاپور مشهور شده و زام را معرب کرده
جام خوانند و بدین نام معرب معروف است و شارح

قاموس و سمعانی و حمویه چنین نوشته‌اند و شیخ احمد جامی از مشایخ
شهیر و نامی آن شهر است و مؤلف گوید شاید سام بوده و
زام شده چه سین و زا در فارسی بیکدیگر تبدیل مے یابند مانند
ایاس و ایاز یا از بناهای زاب پادشاه ایران و با میم تبدیل یافته
باشد و دیگر دره ایست در ولایت هندوستان سلطان محمود
غزنوی در آن شکار بسیاری کرد گویند در یکروز صد و سی گرگ در آنجا
شکار کرد این قول صاحب برهان است و شعر وحی درین باب
غریب تر گفته ے شکار گرگ جز محمود کس کی دست داد الله
جز او را چنین حیوان گراز ور و توان باشد * بیکروز اندران
سی گرگ بگرفت ویکایک را * بزین آورد این اندر کدا مین
داستان باشد * — ن

زامٌّ — بتشدید میم ع. متکبر و گردن کش زُامَّم — کرکع جمع
و مرد ساکت و خاموش از تکبر — ۲

زَأمة — بالفتح ع. آواز سخت و حاجت زَأم جمع
و سخت خوردن و نوشیدن و باد و آن قدر طعام که بسنده
باشد و کلمه یقال و ما یعصیه زَأمةً ای کلمةً
و کلمه که حق و باطل آن معلوم نشود — ۲

زَأمُجٌ — بفتح اول و ثالث و سکون جیم ع. بهما آخذه
بزامجه گرفت آنرا همه — ۲

زامِحٌ — بکسر میم و سکون حای حطی ع. دنبل اسم است
مانند کابل — ۲

زامِخٌ — بکسر میم و سکون خای معجمه ع. بلند و پیمانه کامل
زمّخ — کرکع جمع — ۲

زامِرة — بکسر میم و سکون رای مهمله ع. بمعنی نای نوازنده — ۲

زامِلٌ — کصاحب ع. پیرو تابع و ستور که از نشاط
لنگان راه رود — ۲

زامِلة — بکسر میم و فتح لام ع. شتر که رخت و توشه دان
بروی نهند — ۲

زامهران — بروزن نافرمان. ف. دارویی است
در نوشدارو و زامهران صغیر و کبیر و معجون است از معاجین
که مقاوم سموم است — ن

زامیاد — بسکون ثالث و تحتانی بالف کشیده و
بدال ابجد زده. ف. نام روز بست و هشتم از ماههای
شمسی و نام فرشته موکل بر تدبیر امور آن روز و گویند
بمحافظت حوران بهشتی نیز مامور است — ن

زامیلو — بثالث بتحتانی رسیده و بمیم زده. ف.
نام رودخانه ایست بسیار بزرگ سوزنی گفته ے ز جود
چون چه زمزم زبان اسمعیل * پدید شد ز کفش بحر قلزم زامیلو * ن

زان — بروزن جان. ف. مخفف از آن و همچنین
زان پس و زان سپس و زانکه و درختی است باریک و در از
که از آن تیر و نیزه سازند و در ملک شام بسیار است — ن

زانستر — بضم سین بی نقطه. ف. مخفف زانسوتر است
شواهد این در زاستر گذشت — ن

زانکه — ف. مخفف از آن گاه است شیخ شیراز ے
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است * آثارم از آفتاب مشهورتر است * فرد

زانو — بضم نون. ف. ترجمه رکبه — ب

زانو بر خاک مالیدن و زانو بر زمین نهادن
ف. کنایه از نهایت مؤدب و متواضع بودن حکیم زلالی
ے دو زانوی ادب مالید بر خاک * گریبان قلم زد بر رقم
چاک * ملا عبد الله هاتفی ے نهادند زانو همه بر زمین *
برآمد فغان از یسار و یمین * ب

زانو ته کردن — ف. بادب نشستن میرزا صائب
ے ماند دشت جنون را رمیده آهوی * که پیش وحشت من ته
نکرد زانوئی * ظهوری ے چو زانوی مشاطگی ته کند * شهان را
زیبائی مه کند — ب

زانو در گل نشستن — ف. ملا قاسم مشهدی ے
جبهه عقل و جنون در گرد تسلیم اند * زانوی نیست که در گل
ننشیند اینجا * ب

زانو صدگاه کردن — ف. کنایه از مراقبه کردن
و چیزی را چشم داشتن و متفکر بودن خاقانی ے زانو کنم
رصدگه و در بیع جای جان * صد کاروان درد معین
در آورم * ب

زانو زدن — ف. بادب نشستن و ایضاً بمعنی سجده کردن
و در اصل رسم ترکان است که امرا پیش سلاطین زانوی بر زمین
زده و دو می بلند داشته عرض میکنند و در وقت ملازمت
نیز زانو میزنند محمد قلی سلیم ے بادشاه خوبرویان ست چندان
دور نیست * سرو و شمشاد چمن گر پیش او زانو زنند * ملا نورالدین
ظهوری ے نغمه‌ام بر زانو زدن پیش کسی که زانو زدن در
نماز است و بس * — ب

زانو زدن با کسی — ف. کنایه از نشستن با کسی — غ

زانو زده اسپ کشیدن — ف. اسپ پیش آوردن
به تعظیم چنانکه معهود ترکان است ملا عبد الله هاتفی ے
یکی از شهیء همچو صبح امید * مزین بزین و قطاس سفید *
گرفتش برسم غلامان عنان * کشیدش بدستور زانو زنان *
و بعد از این آورده ے ز بالای بن شیخ تیمور جست * فرود
از روی غیرت درست * بدستور آن سرفراز و شده * کشید
اشهبی تیز زانو شده * — ب

زانو شکستن — ف. بادب نشستن داراب بیگ
جویا ے در باغ بهر مشق ستم بر بنفشه * پیش خط سیاه تو
زانو شکسته است * ب

زانوی گفتار بگفتن کلوخ بستن — گفتار
بفتح کاف تازی جانوری معروف که آنرا بتازی ضبع گویند
و این مثل است و آن چنان است که چون گفتار را به بیند
کلوخ کلوخ گویند و او از ترس از رفتن باز ماند ملا طغرا ے
زمو یان عا باید انتقام کشید * کلوخ گفته توان بست
زانوی گفتار * ب

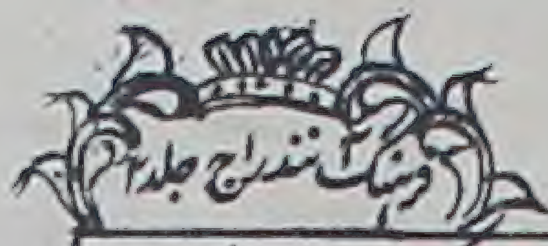
زانه — بروزن خانه. ف. جانوری است سیاه رنگ
و پردار که بیشتر در حمامها مسکون شود و بانگ طولانی کند
و بعضے گویند زانه قفسا است که سرگین گردانک باشد — ر

زانِی — بکسر نون ع. زنا کننده — فر

زانِیة — بکسر نون ع. زن زنا کننده — ک

زانیج — بکسر نون و سکون یای معروف و جیم فارسی
ف. بمعنی وطن چنانکه در جهانگیری گفته — ن

زاو — بسکون واو. ف. بمعنی قوی و زبردست و پر زور
و استاد بنا و کننده کار و مطلق شگاف شیخ آذری گفته
ے اگر مقاطع تیر تو بیند اندر خواب * ز سهم در کمر کوه
قاف افتد زاو * و بمعنی دره و کوه نیز گفته اند مولوی
گفته ے زاو ابدان را مناسب ساخته * قصرهای
مشتعل پرداخته * و بمعنی زبردست و توانا گفته ے



اشک میر انداو کای هندوی زاو + شیر را کردی اسیر دم گاو
و در اصطلاح بنایان نیمهٔ خشت را گویند که شکسته باشد - ن
زاور - بروزن یاور. ف. بمعنی خادم سنائی گفته ؎
چیست چندین آب و گل را پیروی کردن حرص + آب و گل خود
مر ترا بسته میان در زاوری + دیگر نام ستارهٔ زهره است
شیخ اوحدی گفته ؎ بیام شاخ بر آمد گل از سراچهٔ باغ + چنانکه
بر افق چرخ زاور و زاوش + بمعنی قدرت و یارا شمس فخری
گفته ؎ آنکه نبود خلاف فرمانش + انجم و آفتاب را زاور +
در جهانگیری گفته حیوانی را گویند که بران سوار شوند و بتازی راحله گویند
رودکی گفته ؎ جگر تشنگانند بی توشگان + که بیچارگانند
و بی زاوران + قافیه این بیت معلوم نشد و در رشیدی
گفته ظاهر از زهره که اسم کوکب است زهره بفتح را خوانده اند والله اعلم
زاوه فرتاش - بفتح فا و سکون تای بی نقطه و فوقانی
بالف کشیده بشین نقطه دار زده. ف. ممتنع الوجود را گویند
چه زاو بمعنی ممتنع و فرتاش بمعنی وجود باشد - ر ان
زاوش - بضم واو و سکون شین معجمه بروزن خامش. ف
نام کوکب مشتری باشد و باین معنی بروزن خموش و خاموش
هم آمده است و بروزن خاموش کوکب عطارد را نیز گفته اند
زاول - بضم ثالث بروزن و معنی زابل است که ولایت
سیستان باشد و نام قومی و طائفه بوده و نام شعبه از موسیقی
هم هست امیر خسرو دهلوی گفته ؎ پیرزن چنگ نهمتن مثال
رخنش روان کرد زاول چو زال + دیگر از جملهٔ هفت زبان
فارسی باشد که آنرا زاولی میگفته اند و اکنون متروک است - سا
زاولانه - بروزن گاوخانه. ف. بندی است از آهن
که برپای ستور و مردم دیوانه و مجرم نهند ناصر خسرو گفته ؎
بشهر تو گر چه گران است آهن + نشاید تو بی بند و بی زاولانه - ن
زاولستان - ف. همان زابلستان است - فر
زاومه - بمعنی بنا و گلکار آورده - ن
زاووش - بضم واو بروزن خاموش. ف. ستارهٔ
مشتری را گویند و در برهان قاطع برای مهمله آورده و آن خطا است
بازای معجمه است حکیم ناصر خسرو گفته ؎ خنک زاووش و خوش
بهرام و ناهید + که ایشان بر فلک هستند جاوید + و قتی گفته ام
؎ ای زرم برت خوشتر از دیدهٔ مشتری + زیبا چو خرت
دیبا بافند نه در شوش بهای نور تو افزون تر از پرتو خورشید +
در یاب بداهت را که صورت زاووش + حکیم سنائی در حدیقه
بیک واو مضموم آورده ؎ فلک ساوس است زاوش را +
که دهنده است دانش و هش را + - ن
زاووق - بروزن فاروق - ف - نام جیوا است
باصطلاح اکسیریان و بعربی زیبق گویند - سا
زاوه - بروزن ساوه. ف. نام شهری بوده است
بخراسان و بعد از آنکه قطب الدین حیدر ترک از ترکستان
بخراسان آمده و در آنجا منزل گزیده و بجوار رحمت ایزدی رسیده
در آنجا مدفون شده به تربت حیدریه مشهور و موسوم شده
و او در پانصد و نود و هفت رحلت یافته در مدح پیروان
او گفته اند - ع. سالک بگیرد کرامات قطب دین حیدر شوی +
و سید حیدر تونی غیر وی است و مزارش در شهر تبریز معروف - ن
زاوی - بکسر واو. ع. ریزه و گوشهٔ هر چیز - غ
زاویه - بکسر واو و فتح تحتانی. ع. کنج و بیغوله و کرانه
زوایا جمع و زاویه بفارسی با لفظ افگندن مستعمل درویش
واله هروی در مدح عارف آجی ؎ افگنده زروزگار بیحد +
صد زاویه در یکی الف قد + - اب
زاویل - بروزن هابیل. ف. استاد بنا و گلکار را گویند - ل
زاویهٔ قائمه - ع. چون بر خطی راست مفروش
خطی قائم کنند پس سطحه که میان مفاصلهٔ ضلعین واقع شود
آنرا زاویهٔ قائمه گویند شکلش اینست
زاویهٔ منفرجه - چون خطی بالای خطی به نهجی کشند که
مستقیم نبود بلکه بیکطرف مائل باشد پس مفاصلهٔ ضلعین را که
بطرف میلان است زاویهٔ حاده گویند بتشدید دال و مفاصل
ضلعین را که بطرف غیر میلان باشد آنرا زاویهٔ منفرجه نامند
و شکلش اینست - حاده
زاهد - بکسر های هوز و سکون دال مهمله. ع. آنکه رغبت
و خواهش دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد زهاد
جمع - غ ل -
زاهد خشک و زاهد خنک - ف. کنایه از
زاهدیکه در کار خود اهتمام تمام داشته باشد لیکن از دولت
عشق بی بهره بود - ب
زاهد ساحلی - ف. زاهد خشک - مظ
زاهد کوله - بکاف تازی. ف. کنایه از آفتاب - ب
زاهر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله. ع. روشن و بلند - غ
زاهری - بروزن حاضری. ف. بمعنی بوی خوش
نوشته اند و این بیت عماره را شاهد آورده ؎ تا بدید آمد
امثال خط غالیه بوی + غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار +
و درین تامل است چه غالیه مرکب است از دو سه چیز زاهری
نیز باید ترکیبی داشته باشد و یک جزو آن عنبر باشد و الا
بوی خوش عنبر خوار شد خالی از فتوری نیست - ن
زاهق - کصاحب. ع. باطل و خشک و هلاک شونده
و ستور فربه پر مغز و سخت لاغر از لغات اضداد است و مرد
هزیمت یافته زُهق بالضم و بضمتین جمع و آب سخت
روان و تیر که ورای نشانه افتد و بنشانه نرسد - ا
زاهل - کصاحب. ع. ثابت دل - ا
زاهیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی. ع. شتر انکه شتوص
گیاه را چرا نکنند - ا
زای - ف. زاینده و امر زادن - ل
زایچه - ف. آنچه منجمان و رمالان برای دریافت
مدعا نقشی باجمال نوشته نگاه دارند تا بوقت حاجت تفصیل
احکام از آن معلوم کنند و این لفظ لقو گام مرکب است از
زای که بمعنی زاینده است و لفظ چه برای تصغیر یعنی زایندهٔ
کوچک چرا که احکام طالع مولود و غیره از آن بر می آید یا آنکه
زایچه در اصل بجیم عربی بوده باشد صیغهٔ نسبت از ماخذ
زیج بر قیاس تامره بمعنی زن صاحب تمر و زیج علمی است
که در آن اصول احکام علم نجوم مندرج است بهندی زایچه
مولود را جنم پتره گویند - غ
زائد - بکسر همزه و سکون دال مهمله. ع. افزون - ل
زائدة - ع. افزون و زائدة الکبد) پاره از
جگر جدا متعلق بدان یا صواب برای مهمله است و آن را
زیادة الکبد هم گویند و الزائدة العظمی)
استخوان ران جانور وحشی و سرپستان و همار زائدتان - ا
زائر - بکسر همزه و سکون رای مهمله. ع. شیر با غرش
و بانگ یا عام است و دشمن زائرین - جمع

وزائر بکسر تحتانی زیارت کننده و مزور و زوار جمع - اک

زائیش - بروزن نالش . ف . بمعنی زائیدن و افزون شدن و بمعنی عتیجه و زاده حکیم فرخی گفته ے تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشگفت + از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب + ن

زائف - بکسر ثالث . ع . خیر بشیه و درم ناسره - ۲

زائل - بکسر ثالث . ع . دور شونده و فارسیان ازین معنی تجرید نموده بالفظ شدن و کردن استعمال نمایند مرزا بیدل ے گرچه بیدل رنگ آتشخانه از مار نخیست رد از جبینم چون شرر داغ فنا زائل نشد + ے بکثرت سعی نقش از سنگ زائل میتوان کردن + ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را + ب

زائلة - بکسر ثالث و فتح لام . ع . هر ذیحیات و هر جنبنده و دونده و آینده - ۲

زائنده - ف . مادر - اک

زائندرود - بضم رای مهمله ف . معروف است و نام رود مشهور اصفهان و نام کتابی که زنده از رم حکیم سپاهانی زردشتی بروزگار خسرو پرویز در شناسائی روان پاینده پرداخته و احوال بزرگان ایران را در آن جمع کرده و ترجمه آن از لغت پارسی صرف بلغت متداول آمیخته در نزد مولف حاضر است - ن

زائیدن - ف . ترجمه ولادت - فر

زاب - بالفتح و تشدید بای موحده . ع . بسیار موی گردیدن بعیر و قریب به فرو شدن گردیدن آفتاب و کفک آوردن کنج دهن و پر کردن مشک را و بالضم فرزه مرد یا عام است از زب و ازباب و زبیة محرکة جمع و ریش یا سر ریش بلغت یمن و بنی - ۲

زاب - بفتح اول و سکون ثانی . ف . بمعنی رایگان است و آن هر چیز باشد که بیابند یا مفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی نباید داد و بمعنی آسان هم هست که در مقابل دشوار است - ر

زبّا - بفتح اول و تشدید موحده بالف کشیده . ع . زن دراز موی مونث ازبّ است و وبر بلای سخت و شهری است بر فرات و نام ملکهٔ جزیره که یکی از ملوک طوائف و صاحبه جزیمه بوده و آبی است مر بنی سلیط را و چشمه الیست بیمامه و بضم اول و بدون تشدید ثانی پشتهای بلند که آب سیل بدان نرسد - لغ

زباب - کسحاب . ع . موش کلان کر یا موش سرخ موی یا بی موی زبابة - یکی و فی المثل اسرق من زبابة زباب بالضم جمع و نام و باج گیر - و زباب کشد ادمویز فروش - ۲

زباءة - بفتح اول و ثالث . ع . پوست بز کوهی یا پوست ماهی و پوست پاره گرد از شتر - ۲

زباد - بفتح اول . ف . عرق خوشبوی است که از گربه زباد که دشتی باشد و ازین گربهای شهری کوچک تر گویند عربی است - ن

زباد - کسحاب . ع . نوعی از بوی خوش و نیز زباد شهری است بمغرب و زبّاد کریان کفک شیر و گیاهی زبادی کهی لبری - و بخفیف مثله - و زبّاد اللبن انچه بی خبر باشد - ۲

زبازاء - بهر دو زای معجمه . ع . زن کوتاه بالا زبازاة مثله - ۲

زبازیة - کعلانیة - ع . بدی و فساد - ۲

زبال - ککتاب . ع . انچه مورچه بدهان برداشته برد و چیز اندک و حقیر - ۲

زبالة - بضم اول . ع . چیز اندک یقال ما فی البئر زبالة بالکسر یعنی نیست در چاه چیزی از آب - ۲

زبان - بالضم و بالفتح . ف . عضوی معروف و روزمره و این مجاز است و بهر دو معنی ترجمه لسان و آنرا زفان هم گویند و چرب فصیح متعدد ارکنج نثار سرمه آلود شکوه فرسود شکوه دراز آتشین آتشین گفتار شکر بیز دراز بی ادب هرزه درای از صفات و گلبرگ برگ گل خار کلید قفل تیغ برق لوح کف بی پنجه از تشبیهات اوست مرزا طاهر وحید ے باکف بی پنجه نتوان دامن مطلب گرفت + نام جانان را بان شوخی زبانم چون گرفت + نورالدین ظهوری ے

ساده شد لوح زبان از حرف غیر + غیر یاد خش نقش نسیان من است + میرزا محمد زمان راسخ ے سخن آئینه راز نهان کرد + بیا نزار پرتو برق زبان کرد + طالب آملی ے وین که بدعوی بیان ناطقه بستم + تیغ زبان گر کشود می چه غمستی شیخ شیراز ے زبان در دهان خردمند چیست + کلید در گنج صاحب هنر + چو در بسته باشد چه داند کسی + که گوهر فروش است یا شیشه گر + - ب

زبانا - بضم اول و حرف چهارم نون - ع . نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره اند که از ان دو شاخ پیشین برج عقرب است مستفاد از منتخب - غ

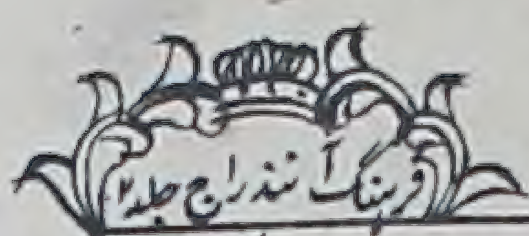
زبان آتشین - ف . کنایه از زبان گرم مرزا صائب ے در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع + تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع + - ب

زبان از آب برآمدن . ف . استعمال آن بجای تر شدن بفوقانی محاوره ضعیف است میر خسرو در صفت دور باش ے ز آب گهر خویش زبان پر شده + در لشته و ستاره چم پرورشده + ب

زبان از قفا بدر کردن و بدر گرفتن و بیرون کردن و زبان از قفا کشیدن - ف . نوعی از تعذیب و شکنجه است خواجه جمال الدین سلمان ے اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را + بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد + شیخ شیراز ے گر چمن گوید مرا هر نکت دلکش لاله است + از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش + و له ے بفرمود دل تنگ وی از جفا + که بیرون کنندش زبان از قفا ابوطالب کلیم ے زبان گل ز قفا میکشند اگر بکند + حقوق تربیت نوبهار را انکار + - ب

زبان از کام بر کشیدن و زبان از کام کشیدن ف . مثله عرفی ے زبان طعنه سوسن زکام چون نکشید + اگر نه روی چمن دید در میان نرگس + یعنی سوسن که از راه زبان درازی طعنه بر نرگس زده بود نرگس روی عزیزان چمن را اگر در میان ندیده چرا زبان او را از کام بر نیاورده کما صرح به بعض المحققین - ب

زبان افگندن - ف . معروف حسین ثنائی ے



اگر زباغ ارم با صفاش حرفی گفت * که تیغ باد سحر غنچه را زبان افگند * - ب

زبان آلودن بچیزی - ف. معروف طالب آملی ــه طالب بحرف باده میالا زبان که ما * قفل خمار بر دهن خام بسته ایم * - ب

زبان آموختن - ف. حرف آموختن دانش ــه همنشین حرف گرفتاری دگر از ما مپرس * همچو طوطی ما زبان را در قفس آموختیم * ب

زبان آور - بواو - ف. کنایه از شاعر و فصیح و اطلاق آن بر تیغ مجاز است شیخ شیراز ــه زبان آوری کاندرین عدل و داد * ثنایت نگوید زبانش مباد * ب

زبان بازی - بیهوده و زبان درازی. ف. مکالمه و باهم سخن گفتن و در اصطلاحات برابری و خصومت محمد قلی سلیم ــه نحو دو چو موی میانت ز رشک مو بپیچم * چو شانه با سر زلفت کند زبان بازی * صائب ــه سخن دارد رباب زندگی لعل گهربارش * زبان بازی بکاکل میکند فرگان عنبر خوارش وله ــه صف فرگانش در زبان بازی ست * مگر چشمش بخواب ناز شده است * وله ــه گفتگو با دل سیاهان میکند دل را سیاه * شمع گر با شعله صائب زبان بازی خوش است وله ــه بقلب عشق بیسانه دل زاری که من دارم * زبان بازی با آتش میکند خاری که من دارم * - ب

زبان با کسی یکی داشتن و زبان با کسی یکی کردن - ف. بموافقت کردن در سخن با او طالب کلیم ــه چنان زخویشتن بتنگم که هرسر مویم * زبهر قتلم با تیغ او زبان دارد * محمد قلی سلیم ــه ناله مطرب و نی هردو یکی کرده زبان * میکند هم همه تکلیف که بیهوشی کن * ب

زبان بُر - بضم بای ابجد. ف. جوابی که خصم را ساکت و خاموش گرداند و بخشش و عطا را نیز گویند که زبان شاکی را از شکوه و غیبت ببرد - ن

زبان برافشاندن و زبان برآوردن - ف اولین معروف حسین ثنائی ــه مکیده ام لب لعلی که از مکیدن آن * شمیم مشک مدد گر زبان برافشانم * و ثانیین کنایه از است که حیوان از شدت تشنگی زبان خود از دهان برمی آرد مرزا بیدل

ــه از بسکه گشت بیدل لب تشنهٔ زلالش * چون خط زبان برآرد بر کوثر تبسم * ب

زبان برخاک مالیدن - ف. حسرت و آرزو کردن مرزا صائب ــه تیغ میمالد زبان برخاک پیش جراحتم * پیچ و تاب از قبضهٔ جوهر برون آورده ام * وله ــه تا بوصف آن دهن شد سبزه خط تر زبان * طوطیان برخاک میمالند از شکر زبان * ب

زبان بر دیوار مالیدن - ف. کنایه از قناعت و توکل مرزا صائب ــه چراغ زندگی را میکند مستغنی از روغن * زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدن - ب

زبان بر زبان - ف. متواتر گو - از فرهنگ زلیخای جامی

زبان بر زبان داشتن - ف. مرادف زبان در ته زبان داشتن که بیاید - ب

زبان بر نهادن - ف. همچو زبان برآوردن و سند آن در لفظ دم گرگ گذشت - ب

زبان بره - بکسر نون. ف. بمعنی گیاهی است که برگ آن بزبان بره شبیه است و بعربی لسان الحمل گویند - ن

زبان بریدن - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از عطا و بخشش است منقول است که سایلی در ملازمت حضرت سرور کائنات سوال کرد فرمودند یکی از اصحاب بروز بانش ببر از مجلس برآمده خواست زبانش ببرد درین اثنا امیر مردان علی بن ابیطالب علیه السلام رسیدند و از حقیقت حال استفسار فرمودند آن صحابه گفت که حکم است که زبانش ببرند فرمود با و چیزی بدهند چون حقیقت واقع از سرور عالم تحقیق کردند آنچنان بود که مظهر العجائب فرموده بود دوم کنایه از خاموش مدعی است بحجت و دلائل ن

زبان بریده - ف. خاموش شیخ شیراز ــه زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * - فر

زبان بر یکدیگر پیچیدن - ف. معروف مرزا صائب ــه دل روشن زبان لاف را بریکدگر پیچید * کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را * - ب

زبان بستن - ف. کنایه از خاموش گردانیدن است حکیم خاقانی گفته ــه نخست از من زبان بستند که طفل اندر نو آموزی * چو نالش بی زبان باید نه چون بربط زبان دانش * - ن

زبان بستن - ف. کنایه از خاموش شدن و خاموش کردن هردو آمده و این از خصائص لفظ بستن است که بمعنی لازم و متعدی هردو مستعمل میشود نورالدین ظهوری ــه بزبان نگه از شکوه زبان بست مرا * از لبش جذب سوال ارچه جوابی نکشید * - ب

زبان بقفا - ف. گلگانی فرمان چراکه در پس گل مذکور چیزی بصورت زبان گنجشک پیدا میشود و بهمین جهت آنرا نافرمان گویند چراکه شخصی که فرمان سلطان قبول نکند برای تعذیبش زبان او از پس گردن بیرون میکشند - غ

زبان بکام کشیدن - ف. کنایه از ساکت شدن و خاموش ماندن ملا وحشی ــه زبان بکام مکش وحشی از فسانهٔ عشق * بگو که خوشتر ازین داستان نمی باشد ظهوری ــه بصد فریب ظهوری زبان بکام کشید * چنان مکن که لبش باز در خروش افتد * ب

زبان بند - ف. نوعی از عزائم و افسون که زبان حریف را بدان به بندند خواجه نظامی ــه زبان بندهای چو پیکان تیز * دری در تواضع دری در ستیز * ب

زبان بند خرد - ف. کنایه از شراب صائب ــه ساقی بمیان آر زبان بند خرد را * کاین هرزه درا صحبت ما تلخ برآرد * - ب

زبان بندی - ف. اظهار و بیان گواهان لقبید قلم آوردن - فر

زبان بیرون افتادن و زبان بیرون افگندن بمعنی زبان برآوردن طالب آملی ــه زبان سوسن از تشنگی فتاده برون * چو نوک خنجر فرزانهٔ عدیم همال * کمال اسمعیل ــه بیرون فگند سوسن از تشنگی زبان را * گرم از عدم در آمد تا از نسوی مناهل * ب

زبان ببین - بکسر نون. ف. کنایه از سخن بیهوده - ب

زبان تازه کردن - معروف خواجه نظامی ــه زبان تازه کردن با قرار تو * نه انگیختن علت از کار تو * ب

زبان تاک - ف. هاشم ــ تا نگوید حرف یکی دختر رز را بکش ❊ باغبان دانسته می برد زبان تاک را ❊ ب

زبان ترازو - ف. در مؤید خاری که در میان دو شته ترازو بشکل زبان باشد و چون آن خار برابر باشد و چپ و راست سر نکشد وزن راست باشد میرزا صائب ــ بمیزان قناعت بیش کم کم بیش می آید ❊ زبان این ترازو را المیدانم نمیدانم ❊ - ب

زبان تر کردن - ف. کنایه از سخن گفتن و لقمه در دهن گذاشتن باشد - ب ما

زبان توتی - ف. گیاهی است و توتی مرغی است سبز و گویا و معروف و این لغت فارسیست و در فارسی طاء بیامده و آنرا معرب کرده اند بعربی آنرا ابغا گویند بهرو و بای تازی اینکه بعضی بیغا خوانده اند سهو است و آن باشه است - ن

زبان خاموش کردن - ف. متعدی از زبان در کشیدن طالب آملی ــ در سحر سوی گل نرگس و سوسن بگذر ❊ تا زبان همه را حسن تو خاموش کند ❊ ب

زبان خله - ف. گدا را گویند - فرا

زبان دادن - ف. کنایه از عهد و پیمان بستن و اقرار و اعتراف بچیزی کردن و در عنصر دانش تملق و چاپلوسی کردن حکیم فردوسی ــ زبان داد دستان که تا رستخیز ❊ نه بیند نیام مرا تیغ تیز ❊ ملا طغرا ــ قلم چون تو جنبش زبان میدهد ❊ ز خط شعاعی نشان میدهد ❊ میر خسرو ــ این طرفم زبان دهد کان تو ام بجان و دل ❊ چشمک از آن طرف زند شوخی ما و من نگر ❊ و نیز رخصت دادن هم او گوید ــ زبانش داد شاه مرد در سنج ❊ در سنجیده بیرون ریخت از گنج ظهوری ــ راوی شکر را زبان دادیم ❊ تا قفل شکوه را زبان بستیم ❊ و بمعنی فریب دادن بابا فغانی ــ مردم ز رشک غیر بانم چه میدهی ❊ زهرم چو کارگر شده تریاک بهر چیست ❊ کلیم ساطعی ــ حدیث بوسهٔ شیرین لبان اگر گفتم ❊ ز من مدان تو که جمعی مرا زبان دادند ❊ ب

زبان داشتن با کسی - ف. کنایه از خویشتن را از کسی وانمودن نورالدین ظهوری ــ اینکه دشمن بد ملم لطف منافی دارد ❊ آگهم با لب من نالهٔ زبانی دارد ❊ ب

زبان دان - ف. آنکه بانها را بداند و بیان و ترجمه تواند شیخ سعدی گفته ــ زبان دانی آمد بصاحبدلی ❊ که محکم فرو مانده ام در گلی ❊ و نیز کنایه از فصیح و بلیغ و سخنگوی و نیز شاگردی که سخن استاد را زود بفهمد و یاد گیرد افضل الدین خاقانی ــ دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش ❊ دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش ❊ ب ن

زبان دراز - برای مهمله ف. آنکه سخن بیجا بگوید و بسیار بگوید و اطلاق آن بر تیغ مجاز است و زبان دراز با خیانت توصیفی نیز آید نورالدین ظهوری ــ چه عیب است در مجمع اهل راز ❊ سخنهای کوته زبان دراز ❊ - ب

زبان درازی قلم - ف. مستلزم روانی اوست ظهوری در تعریف شاه خلیل اشرف خوشنویس گوید نثر - و بر زبان درازی قلمش زبان جمله حرف گیران کوتاه - ب

زبان در ته دندان گرفتن - ف. بمعنی ساکت شدن ملا طاهر غنی ــ بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد ❊ زود از شرم زبان در تهٔ دندان گیرد ❊ - ب

زبان در ته زبان داشتن - ف. هر دم چیزی گفتن و برگشته خود ثابت نبودن قاضی اصغر در تذکره ناصر خان نجاری که احوالش در تذکرهٔ نصیر آبادی مذکور است گوید ــ چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل ❊ که همچو غنچه زبان در ته زبان داری ❊ - ب

زبان در دهان دواندن و زبان در دهان کردن و زبان در دهان نهادن و زبان در دهان نشستن - ف. کنایه از کمال بی تکلفی و بیجا بودن و این در حالت کمال ملاعبت و اتحاد زن و مرد می باشد لهذا در محاورات شائع است که زبان فلانی در دهان فلانی است و اولین و پسین هر کدام معروف طالب آملی ــ شب تا سحر بچاشنی دست و خنجری ❊ با چاکهای سینه زبان در دهان کنم ❊ ملا طاهر غنی ــ هیچکه دم نزد از دوختن چاک دلم ❊ رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد ❊ میر معزی ــ بر رخت از رنگ سیاه آورند ❊ سر بسر افسونگر و افسوس بر ❊ روز و شب از بهر فسون و فسوس ❊ کرده زبان در دهن یکدگر ❊ خواجه نظامی ــ بر جمله خوان بیان می نهم ❊ سخن را زبان در دهان می نهم ❊ حسین ثنائی ــ در شرح حلم تو ز گرانباری سخن ❊ صد ره زبان بوقت بیان در دهان نشست ❊ ظهوری ــ ز لیس چرب و نرمی و افسون فن ❊ بتارد دواند زبان در دهن - ب

زبان در کام دزدیدن و زبان در کام رها کردن و زبان در کشیدن - ف. کنایه از ساکت شدن و خاموش ماندن صائب ــ زبان تا بود گویا تیغ می بارید بر فرقم ❊ جهان دار الامان شد تا زبان در کام دزدیدم ❊ شیخ شیراز ــ صدف وار باید زبان در کشیدن ❊ که وقتی که حاجت بود در چکانی ❊ و له ــ کنونت که امکان گفتار هست ❊ بگو ای برادر بلطف و خوشی ❊ که فردا چو پیک اجل در رسد ❊ بحکم ضرورت زبان در کشی ❊ - ب

زبان ران - برای مهمله ف. آنکه سخن بیجا بگوید و بسیار بگوید و اطلاق آن بر قصه خوان مجاز است - ب

زبان زد ـــ بفتح زای معجمه و سکون دال ابجد ف. بمعنی روزمره و محاوره - فرا

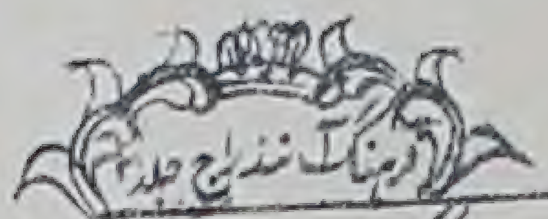
زبان زدن - ف. کنایه از سخن گفتن باشد چنانکه نخشبی گفته ــ اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو ❊ زبان آنکس تواند زد که اول گوش گرد داد ❊ - ن

زبان زرگری - ف. زبانی که جمعی قرار دهند تا دیگری نفهمد الحاصل کنایه از زبان ساخته مثل جنگ زرگری که کنایه از جنگ ساخته است ملا فوقی یزدی ــ سخن سنج و قدح نوش و غزل خوان ❊ ادا فهم و زبان زرگری دان ❊ خان خالص ــ نیست حرفی جز گرفتن بر لب اهل طمع ❊ آنچه میدانند این مردم زبان زرگری ست ❊ - ب

زبان سرایش - بکسر نون. ف. یعنی زبان قال که سخن گفتن و تکلم لسانی کردن و زبان نارسایش بضد اول یعنی زبان حال که ارباب حال دانند نه اصحاب قال چنانکه مولوی گفته ــ ما درون را بنگریم و حال را ❊ نه برون را بنگریم و قال را ❊ ن

زبان سپر - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از عهد و شرط باشد دوم کنایه از رخصت دادن بود - ن

زبان سپیل کردن - ف. کنایه از اظهار و عجز و فروتنی کردن شرف شفروه ــ در کف اوصاف او زلال



وزاری * نطق چو دندان سپید کرد زبانرا * ب

زبان ستدن - ف. متعدی از زبان در کشیدن * خاقانی ؎ نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی * چو نانش بی زبان باید نه چون بربط زبانداش * خواجه نظامی ؎ ستانی زبان از رقیبان راز * که تا راز سلطان نگویند باز * ب

زبان سرخ - ف. معروف مرزا عبد الغنی قبول ؎ سر سبز از زبان سرخ خود بر باد داد آنکس * که با اهل سخن چون طوطی از تقلید سر بر زد * ب

زبان سنگین - ف. کنایه از زبان لکنت دار سعید اشرف ؎ شهرت دیوان ز تمکین سخنور میشود * چون زبان سنگین شود حرفش مکرر میشود * ب

زبان شرمگین - ف. مثالش در لفظ شرمگین بیاید * ب

زبان شکسته - ف. کنایه از زبان لکنت دار مرزا صائب ؎ غبار خط بزبان شکسته میگوید * که فیض صبح بناگوش یار را دریاب * وله ؎ تهنانه اشک را ز فرا جسته جسته گفت * غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت * ب

زبانش مو بر آورده - ف یعنی از گفتن باز مانده و از صدا افتاده - ب

زبان شهری - ف. نادم گیلانی ؎ گرفته است جهان را بصلح معنی من * زبان شهری من کرده شهر یار مرا * -

زبان طوطی - بهر دو طاء مهمله. ف. در زبان توتی بهر دو تای مثناة گذشت - سر

زبان فروش - ف. پر گوی تا بی محل جلالای طباطبا ربا عی سود دو جهان سخن پیوشان دارند * هر جا ست زیان زبان فروشان دارند * آن طی لسان که معجزش میخوانند * ما تجربه کردیم خموشان دارند * ب

زبان فریب - ف. در نگو باشد - فر

زبان فهمیدن - ف. معروف مرزا صائب ؎ زبان جوهر پیچیدهٔ شمشیر فهم * اشارتهای ابرو را همیدانم همیدانم - ب

زبان کردن - ف. زبان درازی کردن میر خسرو ؎ شمعیکه پیش روی چو ماه تو بر کشد * از تیغ گردنش بزنم گر زبان کشد * - ب

زبان کسی بر آوردن - ف. و آن نوعی از تعذیب و شکنجه است که گذشت - ب

زبان کشادن بر کسی و زبان کشیدن - ف. کنایه از زبان دراز کردن و سخن بدرازی گفتن میر معزی ؎ بر آفرین سلطان چون من زبان کشایم * اندر سجود آید جان جریر و اعشی * محمد قلی میلی ؎ زلفت زبان طعنه به نخبت نگون کشید * آهوی عقل را بکمند جنون کشید * خواجه شیراز ؎ خلقی زبان بدعوی عشقش کشاده اند * ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی ست * و بمعنی زبان بر آوردن که گذشت نیز آمده مرزا بیدل ؎ برلب کم ظرف غیر از شکوه در افلاس نیست * از صدا در تشنگیها میکشد خنجر زبان * شیدای هندی ؎ چشم او از سرمه بی دنباله تا ابرو کشید * گرم شد خورشید از گرمی زبان آهو کشید * - ب

زبان کنجشک - ف. تخمی معروف که بتازی لسان العصافیر و بهندی اندر جو خوانند و نوعی از تان که بصورت زبان کنجشک باشد و آنرا قو شدلی نیز خوانند ملا منیر در هجو اکول ؎ چشم بر آشیان کنجشک است * هست بهر زبان کنجشکش * ب

زبان گاو - بکسر نون و کاف فارسی. ف. نوعی از پیکان تیر است که بزبان گاو شباهت دارد شیخ نظامی گفته ؎ وزان بیشه که بود از تیر و شمشیر * زبان گاو برده زهرهٔ شیر * و نام گیاهی است که گاو زبان خوانند و عرق آنرا گیرند و خورند -

زبان گرفتن - ف. لکنت افتادن بر زبان ملک قمی ؎ چون دم شکوه زبانم ز خجالت گیرد * شرم زور آور و راه شکایت گیرد * لیکن زبان گرفتن در اصل آنست که مردم را از فوج دشمن بدست آرند و استفسار احوال فوج وی از و نمایند و درین بیت مرزا صائب بطریق ایهام بسته ؎ از دیگران ز عشق شکایت چسان کنم * کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت * مرزا جلال اسیر ؎ در بزم می اسیر شب از وصف طرهٔ * صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت * ب

زبان گز - بفتح کاف فارسی و سکون زای معجمه ف. چیزی تیز و تند که وقت خوردن زبان را میگزد - فر

زبان گندمین - ف. کنایه از زبان هموار و ملایم و چرب و نرم مرزا صائب ؎ با زبان گندمین روزی طلب کردن خطاست * طوطی شیرین سخن را شکر گفتار هست * وله ؎ از زبان گندمین افتاد در کارم گره * خوشه بیجا اصل ما دانهٔ دیگر نداشت - ب

زبان گومگو - ف. آنکه سخن را من و چه بگوید و من چه نگفته باشد - ب

زبان گیر - ف. بمعنی جاسوس و خبر رسان پیک است ظهوری ؎ با آن همه جاسوسی خود گوش گرفتم * خاموشی ما را چه زبان گیر بر آورد * قبول ؎ بگو که حرف دو زلفش چسان کنم تحریر * قبول یکسر مو خامه را زبانگیر است * و درین تامل است - ب

زبان گیری - ف. یکی را از لشکر غنیم بگیر آوردن تا کیفیت و کمیت غنیم از و دریابند و آن شخص بگیر آمده را زبان گیر گویند شاپور ؎ رفته اول چون زبان گیران زبان آورده ام * تا شب خون معانی بر بیان آورده ام * ب

زبان لغزیدن - بلام. ف. معروف مرزا صائب ؎ مگر گویا از ان آئینهٔ رخسار شد صائب * که میلغزد زبان در حالت گفتار طوطی را * ب

زبان مردم افتاده - ف. یعنی ادای خارجی کرده که در میان خلق بدنام و رسوا شده - ب

زبان مغز دار - ف. زبانی که کلام آن مغز داشته باشد و صاحب فصاحت و بلاغت بود مرزا طاهر وحید ؎ در ان ساعت که در وصف لبت شیرین بود کامم * بدل یا رب زبان مغز داری همچو بادامم * ب

زبان مو بر آوردن - ف. در مقام اغراق میگویند زبانم مو بر آورد و ترا فائده نکرد و مقرر است که مو بر آوردن زبان ممتنع است پس حاصل این باشد که امر ناممکن هم بوقوع آمد و تو سخن نشنیدی - ب

زبان نازک کردن - ف. مرزا رضی دانش ؎ دانش به نسبت بر روی که کرده * نازک چو برگ لاله زبان در ثنای گل * - ب

زبان نهادن در چیزی - ف. میر خسرو ؎ در تو زبان را که تواند نهاد * های و هویت که تواند کشاد * ب

زبان ورا - بواو وسکون رای مهمله - ف - کنایه از شاعر
فصیح واطلاق آن بر تیغ مجاز است ابونصر نصیری بدخشانی
ے لب خود را نگشاده چو زبان ورشده ام + منفعل
ساخته ام فارسی و تازی را + ب
زبانه - بر وزن بهانه - ف - چیزیکه مشابهت بزبان
داشته باشد و بمجاز شعله را گویند چون زبانه آتش و زبانهٔ تیغ
وجز آن کمال خجندی ے پرتو روی او جهانے سوخت + زد و
آتشے زبانه هنوز + سالک یزدی ے بزیر تیغ جفا نیست
چنان شدم تسلیم + که از زبانهٔ تیغ آفرین بلند شود + و نیز زبانه
آنچه درمیان شاهین ترازو باشد + ب ان
زبانِیَ - بفتح اول وکسر نون - ع - بمعنی سرهنگان و موکلان
دوزخ این جمع زبنی یا زِبْنِیَة - است ماخوذ از
زبن - که بمعنے رفع و بر داشتن است کما فی البیضاوی و
الصراح والقاموس فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند بطور
فارسی بالف ونون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که
جمع حَوْراء است بمعنی مفرد استعمال کنند و بالف ونون
جمع کرده حوران گویند - غ
زبان یافتن - ف - کنایه از رخصت تکلم یافتن حکیم
اسدی گفته ے زبان یافت گوینده اندر سخن + بدو گفت کای
شاه تندی مکن + ب
زبانیان - بفتح - ف - مردم سرکش و دربانان دوزخ - غ
زُبانیان - بالضم - ع - دو ستاره اند روشن بر دو شاخ
برج عقرب و آن از منازل قمر است و زُبانیا العقرب
هر دو شاخ کژدم است - ۲
زَبانِیَة - بفتح اول وکسر نون - ع - جمع زِبْنِیَة بالکسر و
التخفیف دیو سرکش و مردم سخت و درشت و سرهنگ سلطان
و دوزخ بان یا واحد آن زَبان یا زابِن است یا زبنی - ۲
زُباه - بضم اول و زیادهٔ ها در آخر - ع - پشتهای بلند زمین
که آب سیل بآن نرسد جمع زبیه - بالضم ومثل است
در عرب بلغ السَّیلُ الزُّبِیه) یعنی مشکل و دشوار شد
کار انوری گوید ع - چه کنی نقش تخییل بلغ السیل کُباه - ع
زَبَب - بفتحتین وسکون بای ثانی - ع - موی ریزه و زرد
و درازی و انبوهی موی مردم و انبوهی موی روی ختر دلو

ز برنرخ آن - ۲
زبابته - مجرکة - ع - جمع زُباب بالضم زرد مرد یا عام است - ۲
زباتیل - بالفتح و فتح تای مثناة فوقانی - ع - کوتاه بالا - ۲
زَبَد - بالفتح ودال مهمله - ع - اندک مال و اندک دادن
و نیز زَبَد - سر شیر خورانیدن کسی را و جنبانیدن مشک
شیر را تا مسکه بر آید و زُبْد - بالضم کفک شیر و سر شیر
و زَبَد - بفتحتین کفک آب و شیر و سیم و جز آن و کوهی است
سرزمین و زَبَدُ البحر کف دریا و زَبَدُ القَّواسِفِ کف بوره
و زَبَدُ القَصَبَة) رطوبتی است که در نیچه نے جمع شود و زَبَدُ
القمر حجر القمر است و آن سنگی است شفاف و سبک
که نقره را جذب میکند - ۲
زُبْدَة - بضم اول و فتح ثالث - ع - کفک شیر و سر آن و هی
تَخَصَّ مِنَ الزُّبْد و مسکه - ۲
زَبَر - بفتحتین و سکون رای مهمله - ف - بالا که ترجمه فوق است
و حرکت بفتحه را نیز گفته اند و زبر پوش بالا پوش و لحاف را نیز
گویند شرف شفروه گفته ے فلک گرچه زبر پوش وجود است
بچشمش سخت خلقان مینماید + و زبر بکسر اول و فتح ثانی
بمعنے از بر باشد که حفظ کردن و بیاد گرفتن و بخاطر نگهداشتن
است و باین معنی بالفظ کردن و گرفتن مستعمل - لنا - ب - غ
زَبْر - بالفتح - ع - قوی و توانا و عقل و رای و سنگریزه و سخن
و شکیبائی و نیز زَبْر - سنگ انداختن و بر آوردن گرد اگرد
چاه بسنگ و نهادن بعض آن بر بعض و نبشتن و باز داشتن
و نهی کردن و بانگ بر زدن و زجر کردن و درشت گفتن و زِبْر
بالکسر نبشته زبور جمع و زُبَر کصرد و زبر گکتب هر دو جمع
زُبْرَة - بالضم دوش و پارهٔ از آهن - ۲
زَبْراء - بالفتح - ع - جای است نزدیک تمیمه و مونث
ازبر - بالفتح مرد بزرگ دوش و کتف - ۲
زبر آب - ف - بنری باشد که بر روی آب ایستاده
پیدا آید - فر
زبر پوش - بالفتح بیای فارسی - ف - بمعنی بالا پوش
است زیرا که زبر بالا است و بمعنی قبا درست هی آید که بر
بالای ارخالق پوشند و ارخالق ترکی است و بسیار سے
از اهل تفسیر و زبر پوش گویند و اکنون اگر جبه را زبر پوش گویند
صواب است چه بر بالای قبا پوشند و حکیم سنائی در معنی قبا گفته
ے کله را ساز زیب کله شک + کمر را ساز آذین بر پوش - ن
زَبَرْجَد - بفتح اول و ثالث - ع - خط و کتابت و بضم اول
دوش و پاره از آهن زُبَر - کصرد و زُبَر کتب جمع و
کتف مرد و شیر و موی انبوه میان هر دو شانه شیر و جز آن و
پتک آهنگر و دو ستاره روشن بر دو دوش اسد و آن از
منازل قمر است - ۲
زبر تنگ - بکاف فارسی بر وزن کمر بند - ف - تنگ
دوم اسپ است که بر بالای اولین بندند و قتی گفته است ے
سر ریخته تا دم تیر زین + خون آمده تا سر زبر تنگ - ن
زِبْرِج - بکسر اول و ثالث و سکون جیم - ع - زر و زینت
و آرایش از جواهر و نقاشی و ابر اندک که سرخی داشته باشد - غ
زَبَرْجَد - ع - صاحب مخزن الادویه گفته ارسطو زبرجد
و زمرد را از یک معدن میداند و در معدن طلا تکون می یابد از
مقابله زحل با قمر نزد مقابله شمس و الوان می باشد سبز صاف
کم رنگ را مصری و زرد مائل بسبزی را قبرسی و زرد مائل بسرخی
را هندی گویند و این زبون ترین همه است و زبرجد در همه
افعال مانند زمرد است ظهیر فاریابی راست ے زهره کوه
از نهیب او چو بر آید + گردش چرخش لقب نهاد زمرد +
زمرد غیر مشدد پارسی آن و معرب زمرد زبرجد آمده - ن
زبردست - بالفتح - ف - بمعنی صدر و بالای مسند
و مرد صاحب قوت و قدرت و زور مند بر خلاف زیر دست - ن
زبر فوغ - بغای مضموم بواو و فا زده - ف - در هنگ
بمعنے دشنام آمده مستند به بیت حکیم او رمزدی ے یک
زبر لوف از زبانت نزد من + از دعای عالمی خوشتر بود +
زِبْرِقان - بکسر اول و سکون موحده و کسر رای مهمله و بعده قاف
- ع - نام مردی از اصحاب و بمعنی ماه تمام و گاهی از ین کاغذ
سفید مراد باشد - غ
زَبْرَقَه - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - رنگین کردن جامه
را برنگ سرخ یا زرد - ۲
زبرگلوبیل - با کاف و لام و واو و یا حطی و دال حرکت
مجهول - ف - بمعنی دیگ باشد که در آن طعام پزند - رشا
زِبْرِم - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و میم - ف -

نیز

بمعنی ازبر است که حفظ و بیاد داشتن و بخاطر نگاه داشتن باشد
زابین - بالفتح. ف. مقابل زیرین باشد - فر
زابزب - بفتح اول و ثالث. ع. جانوری است مانند گربه و نوعی از کشتی - م
زابط - بالفتح وطای حطی در آخر. ع. بانگ کردن بط - م
زابطانه - بالفتح و فتح نون. ع. نیزهٔ میان کاواک که بدان مرغان را شکار کنند - م
زابعبق - کسفرجل. ع. بدخلق از مردم و جز آن - م
زبعقاق - کسر طا مثلثه - م
زبعبک - کسفرجل. ع. مرد شوخ چشم و بیباک
زبعبلی - بیای مشدد مثله - م
زابعر - کجعفر و درهم. ع. گیاهی است خوشبوی زبعری کجعفری مثله و نوعی از مرو - م
زبعراة - بکسر اول و فتح ثانی. ع. زن بدخو و درشت گوش سطبر بسیار موی - م
زبعرای - بکسر زا و فتح با و را. ع. بدخو و درشت و بمعنی هم آمده و آنکه بر روی موی بسیار دارد از مردم و شتر و مرد انبوه ابرو و ریش و درختی است حجازی و تمساح ماده یا حیوانی است دیگر که پیل را بر شاخ خود بردارد - م
زبغ - بفتحتین و سکون غین معجمه. ع. اخذنا زبغه ای جمله و همه آن را گرفت - م
زبعراه - کدرهم. ع. لغتی است در عین مهمله یا همان صواب است - م
زبغر و نبگر - بوزن درخورد. ف. بالفظ خوردن و زدن مستعمل هر کدام بمعنی آن باشد که کسی دهان خود را پر باد سازد و دیگری چنان دست بران زند که باد از دهانش با صدا بجهد پوربهای جامی
تا زبغرت زنم پراز باد کن بحث
ورنه طبانچه باز خوری لوز بابیک + ب
زبق - بالفتح. ع. برکندن ریش را و آمیختن چیزی را و بند کردن کسی را و باز داشتن - م
زبل - بالفتح. ع. نیرو دادن کشت را بسرگین و کذا زبل الارض و بالکسر سرگین - م
زبلان - بالضم. ع. جمع زبیل - کامیر کرویی خشک میان تهی که در وی زنان پنبه نهند و انبان یا خنور - م

زبلة - بضم اول و فتح ثالث. ع. لقمه و زبلة هر کنه چیزی یقال ما رزئته زبلة ای معنی کم کردم چیزی را - م
زبل دان - بالکسر. ف. جای که خس و خاشاک و مانند در آنجا بیندازند - فر
زبن - بالفتح. ع. راندن و فروختن بار دیگر را بر درخت تخمین بخرما به پیمانه و سپوختن و بزانو زدن شتر کسی را و سخت راننده و بنیت زابن خانه که در دهکیستو شد از خانها و زبن بالکسر حاجت و زابن - بالتحتین جامه که بر قطع خانه باشد مانند حجاب و مثل آن و ناحیه و کرانه و زابن - کعتل سخت راننده - م
زبلیة - بکسر اول و ثالث و فتح تحتانی. ع. دیو سرکش و مردم سخت و درشت و سرهنگ سلطان و دوزخبان
زبانیة - جمع یا واحد آن زبان یا زابن یا زبنی - م
زبوخه - بفتح اول و خای نقطه دار. ف. آن خوشی دلنده را گویند که در حین جماع کردن بهم رسد - م
زبوده - بروزن ببوده. ف. در فرهنگ گوید بمعنی گندنا است که آن را کراث گویند و دیگر بمعنی بی توقف و بی تامل نیز آورده گفته
لیبرت که تا بر و بت نظری زبوده کردم + زرد و چشیم بقرارم نه برفت روشنائی - ن
زبور - بروزن صبور. ع. بمعنی نبشته فعول بمعنی مفعول و نام کتاب داؤد علیه السلام و این لغت عبری است غ ل
زبوغ - بزای معجمه بروزن تموز. ف. بمعنی گرداب باشد و آن عقبه البیت در دریا - م
زبون - کصبور. ع. گول و نادان و حریف و مقابل و بدو معنی مولد است و چاه که در نور دیاد میانهٔ آن که آب در آن گرد آید و اپس فنگی باشد و ناقه زبون شتر ماده بسیار راننده و زننده مردم را و حرب زبون جنگ که دران بجهت کثرت و انبوه بعض مردم دفع کنند مر بعض را - م
زبون - با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف. ف. بمعنی عاجز و خوار و ضعیف ولی بهاسعدی گفته
شنیدم که لقمان سیه فام بود + نه تن پرور و نازک اندام بود + یکی بندهٔ خویشش پنداشتش + زبون کرد و در کار گل داشتش + ناصر خسرو گفته
ع ای مرترا گرفته بت خوش زبان زبون +
و زبونی دیدن بمعنی خواری کشیدن است - ن
زبونة - بالفتح و تشدید بای مضموم. ع. گردن گردن کشی و کبر و مرجل ذو زبونة - ای مانع جانبه - م
زبون چهار زبانی ملکن - ای اسیر اربعه عناصر من غیر
زبون نالی و زبونی - ف. اول کنایه از اظهار عجز و ناله بود از عالم عاجز نالی و زار نالی و ضعیف نالی والهٔ هروی
ای پا بیر دی کار کن یا ترک کن مردانه کار که کمتر از کار زبان باشد زبون نالی مرا خواجه شیرازی
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد + من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک - ب
زبون کشیدن - ف. زبون شدن جامی یوسف زلیخا
گویدی بدین خوبی چنین درمانده چونی + چرا چندی کشی آخر زبونی + از غوامض سخن
زبهر - بکسر اول و فتح ها بروزن کشور. ف. بیزار شدن پدر و مادر باشد از فرزند و آن را بعربی عاق گویند - ماب
زبهر کردن - بکسر اول و سکون موحده و فتح ها و سکون رای مهمله. ف. عاق ساختن پدر و مادر فرزند را و بیزار شدن ازو - م
زبهیده - بروزن فهمیده. ف. در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی فرو افتاده آورده اند و در رشیدی اصلاً نیست معلوم میشود که هر دو تصحیف خوانی کرده اند و خطا فهمیده اند و اصل وران رهیده است و رهیده بمعنی در بمعنی ریخته و ویران شده آمده و آن را بلفظ دری مخفف کرده ریته گفته اند چنانکه بابا طاهر همدانی گفته
مسلسل زلف بر رو ریته دیری + گل و سنبل بهم آمیته دیری + پریشان چو کری آن تار زلفان + بهر تاری دلی آویته دیری +
ریخته و آویخته و آمیخته را بحذف خای معجمه قافیه کرده - ن
زبی - بالفتح. ع. بار کردن کسی را و از پس راندن و برا و بدی رسانیدن کسی را و خواندن وی را - م
زبیب - کامیر. ع. مویز و انجیر و زبیبه یکی و آن انگور است که خشک کرده می آرند و بهندی آن را دا که گویند و اکثر نا واقفان این دیار آن را منقی نامند و نیز
زبیب - کف آب در هر دهن مار - و زبیب الجبل مویزک است منقی بلغم و رافع لکنت زبان - م

زَابِلِیَبة - کسفینة ع. یک سوی زورقچه که در دست آید
و کنجک دو کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد و عبدالرحمان
زابیه از ثقات است - ۲

زَابِیَبَتان - بفتح اول ع. کفک دو کنج دهن یا کنج دهن مار
یا آب دهن بسیار گوی و دو نقطه سیاه اند بالای هر دو چشم مار
و سگ یا در دو طرف دهن مار و ذو الزَّابِیَبَتَیْن مار ۲

زُابْیَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پشته بلند که آب بر آن
نرود و زُبیٰ جمع و فی المثل وَقَد بَلَغَ السَّیْلُ
الزُّبیٰ) در حق کسی گویند که از حد خود در گذرد و همچنین
دلاوری که در شدت بجدی رسد و مغاک جهت شکار شیر دد و
و وادی است و بدین معنی بفتح صواب است - ۲

زابِنْدِل - بدال مهمله کامیز ع. شهریست به یمن از آن شهر
است موسی بن طارق و محمد بن یوسف و محمد بن شعیب
که محدثان اند - ۲

زُبَیْدَه - بضم اول و فتح بای موحده و سکون تحتانی
ع. زن هارون رشید و آن زن بسیار بزرگ همت و نیکوکار
بود و او دختر جعفر بن منصور است - غ ۲

زَابِیْر - برای مهمله کامیز ع. بلا و کوهی که بران حق سبحانه
با موسی علیه السلام سخن در آمده و گل سیاه و بدبو و نام پسر
عبدالله که شاعر است و نام پدر پدر آن و چیز نبشته و گوش
و عبدالرحمان بن زبیر بن باطی صحابی است و زُبَیْر بالضم نام
پسر عوام و پسر عبدالله و پسر عبیده و پسر ابی هاله که صحابیان
اند و زبیر بن عبدالرحمان و زبیر بن عدی
تابعیان - ۲

زابِیر - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و رای قرشت. ف
بمعنی از بر و حفظ و نگهداشتن بخاطر باشد - س

زَابِیط - بفتح اول و کسر ثانی و طای مهمله در آخر ع. بانگ
کردن بط - ۲

زَابِیل - کامیز ع. سرگین و کدوی خشک میان تهی
که در وی زنان پنبه نهند و انبان یا خنور زُبُل ککتب
و زُبْلَان بالضم جمع و زِنْبِیل کسکین نیز بمعنی زبیل ا

زابِر - بکسر اول و فتح بای فارسی. ف بمعنی سپر - فر

زَبَّتْ - بالفتح و تشدید تای فوقانی ع. آراستن عروس
یقال زَبَّتَت العروس اذا زینتها - ۲

زُنُوخ - بضمتین و خای معجمه در آخر ع. در آویختن کسی
بچیزی که چسپید بآن - ۲

زُج - بالضم و سکون جیم. ف. بمعنی تیر پرتاب که کوتاه
تر از تیرهای دیگر است و پیکان آن از دندان پیل لهذا آنرا
فیلک و پیلک نیز خوانند خسرو دهلوی گوید ع هست پیکان
زج از دندان پیل ما از آن + هست بدندان گوساله زدن خم
زور و تاب + دندان گوساله نیز نوعی از تیر است که نوشته شد
و در برهان و فرهنگ رشیدی گفته زج بمعنی چیزی است
که از دوغ ترش سازند و آنرا ترکی قراقروت خوانند و شعر
فیروز مشرقی را شاهد آورده ع مصفا باش و شیرین خوی
چون شیر + نه چون زج تیره روی و تند خو باش + درین لغت
مراد و تامل هست او لا زاج بمعنی تیر پرتاب همانا لغت عربی
باشد نه پارسی یا معرب چه در فرهنگ جهانگیری فیا فتم و در
شرح قاموس بمعنی پیکان نیز آمده و گفته بالفتح بمعنی نیزه زدن
و تیر انداختن و دویدن شتر مرغ و در سامی گوید زَجّ هی
المرأة التی وضعت حملها و تسمی النفساء الی ان
تطهر - و این عبارت بمعنی زاج و زاجه یعنی زن نو زائیده
مناسب می باشد و آن پارسی است و مرقوم شده دوم اینکه
زج بمعنی دوغ ترش و قروت گفته و در باب را ر رجبین بالمعنی
گذشت و شواهد نگاشته آمد لعبه نیست زج مخفف زخبین
باشد و بمعنی قروت باشد و در شعر فیروز زج نباشد و تصحیف
خوانی شده باشد والله اعلم و رشیدی گفته مخفف زناج است

زَجّ - بالفتح و تشدید جیم ع. بن نیزه زدن کسی را و تیر
انداختن و دویدن شتر مرغ و زُجّ بالضم تیزی آهن و آهن
بن نیزه و پیکان تیر زِجاج ککتاب و زِجَجَة بکسر او
فتح جیم جمع - ۲

زَجَاء - بالفتح ع. شتر مرغ ماده دراز گام و زن باریک
و کشیده ابرو و زَجَاء بتخفیف ثانی روان گردیدن کار
و آسان و راست و درست شدن و پائیدن و بآسانی
گرد آمدن خراج و منقطع گردیدن خنده کسی - ۲

زُجَاجَة - کغراب مثلث ع. آبگینه زُجَاجَة یکی
و قوله تعالی المصباح فی زُجَاجَةٍ هی القندیل
و بالکسر دندان نیش شتر و زَجّاج کشداد آبگینه ساز - ۲

زُجَاجِی - بیای مشدد ع. آبگینه فروش - ۲

زجال - بروزن مجال ف عنکبوت را گویند - س

زُجْبَة - بضم اول و فتح بای موحده ع. کلمه یقال
ما سمعت منه زُجْبَة ای کلمة - ۲

زَجَج - بفتحتین و سکون جیم ثانی ع. درازی و باریکی ابرو
و بضمتین خران رام و چوبدستی های سنان دار یا آلات
جنگ یا پیکان - ۲

زَجْر - بالفتح و رای مهمله ع. نوعی از ماهی بزرگ و
بحرک زُجُول - جمع و نیز زَجْر - باز داشتن کسی را
و نهی کردن و باز داشتن سگ را و از پس راندن شتر را و انداختن
ناقه آنچه در شکمش بود و فال گوی کردن بمرغان و بانگ
بر زدن بران و بانگ بر زدن بر ستور تا تیز رود - ۲

زَجْل - بالفتح ع. انداختن و راندن و یقال لعن الله
امّا زَجَلَت به) ای ولدته - و با آهن بن نیزه زدن
کسی را و رها کردن کبوتر را از دور و ریختن آب منی - زهدان
و زَجَل - بفتحتین بازی و آواز و نشاط و طرب برداشتن
بانگ و فریاد و زَجِل - ککتف مرد بلند آواز و خانه که در آن
باد بسیار بانگ کند و ابر با بانگ - ۲

زَجْلاء - بالفتح ع. شتر ماده تیز رو - ۲

زُجْلَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پوستکی که میان دو چشم
است و حالت و آواز مردم و بدین معنی بالفتح نیز آمده و افزوده
از چیزی و پاره از هر چیز و جماعت مردم و بالفتح هم آمده

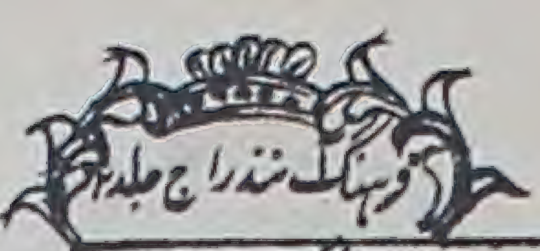
زُجَل - کصرد جمع - ا

زَجْم - بالفتح ع. شنیدن سخن خفی نرم و همچنین گفتن
سخن و زُجَّم - کسکر مرغی است - ۲

زَجْمَة - بالفتح والضم ع. کلمه خفیف و نرم رطوبتی
که با بچه بر آید از شکم مادر - ۲

زجمول - بروزن معقول. ف. جنّی است دوائی
و آنرا بفارسی تخم کشوث خوانند طبیعت آن معتدل است
در گرمی و سردی - س

زَجْنَة - بفتح اول و فتح نون ع. سخن نرم و خفی و در نفی
استعمال کنند آنرا - ۲



زَحْجَل - بزاء مهمله کصبور ع. شتر ماده که بچشم نشناسد و
ببوی کردن آشنا سازد و ناقه که شیر نه‌دهد تا آنکه زجر
کرده شود و ناقه که بچه دیگر را بوی کند و شیر نه‌دهد. زَحْجَل
بضمتین جمع زحجا بالفتح نوعی از ماهی بزرگ - ۲

زَحُوم - کصبور ع. کمان سست آواز و دیوانگی و
شتر ماده بدخلق که بر بچه غیر مهربان نشود و بوی کند و حشت گیرد - ۲
زَحَجه - بفتح اول و ثانی. ف. زنی را گویند که زائیده شده
باشد و او را تا چهل روز زجه میتوان گفت و با جیم فارسی هم
درست است - سا

زَحِير - بفتح اول و کسر ثانی ع. باز دارنده - غ
زَحّ - بالفتح و تشدید حای مهمله ع. دور کردن کسی را
از جای وی و راندن و زود کشیدن - ا
زُحَار - برای مهمله کغراب ع. بمعنی زحیر است و همه
زُحَارَة مثله و علتی است مر شتر را - ۲
زِحَاف - بالکسر ع. در شعر افتادن حرفی است میان
دو حرف پس یکی بدیگری نزدیک شود - ۲
زَحَالِف و زَحَالِيف - بفا ع. جمع زُحْلُوفَة
که بیاید - ۲
زَحَالِق و زَحَالِيق - بقاف ع. جمع زُحْلُوقَة
که بیاید - ۲
زِحَام - بالکسر ع. انبوهی و نیز انبوهی کردن و تنگی نمودن - ۱
زَحَامِيك - بالفتح و کسر میم ع. جمع زُحْمُوك
بالضم کشوتا است - ۲
زَحْر - بالفتح برای مهمله ع. دم سرد بر آوردن بنجیل از
گرانی سوال و بر شکستن کسی را و خسته کردن به نیزه و بخیل
گردیدن مزحور نعت است از آن - ۲
زَحْزَاح - بالفتح و زای معجمه بالف کشیده و حای
حطی در آخر ع. دور و موضعی است - ۲
زَحْزَح - بفتح اول و ثالث و سکون حاء مهمله ع دوری - ۲
زَحْزَحَة - کدحرجة ع. دور کردن - ۲
زَحْف - بالفتح ع. لشکر رونده سوی دشمن و
جهاد و لشکر گران و رفتن بسوی کسی و غیژیدن کودک
و سپل کشان رفتن شتر از ماندگی و غیژیدن تیر که فرود نشانه
افتاده تا نشانه - ۲

زَحَك - بالفتح ع. مانده شدن شتر و اقامت کردن
در جای و نزدیک گردیدن و دور شدن از لغات اضداد است - ۲
زَحَل - بالفتح ع. در گشتن از جای خود و مانده گردیدن
و زُحَل - کصرد مردیکه از کار دور و یکسو باشد و ممنوعًا
ستاره است از ستارگان بر فلک هفتم تابد و آن نحس اکبر
است و در مدار بضمتین است و آرزیز سیاه بلغت اکثر یان
و زَحِل ککتف دور از جای خود و زِحَلّ - بتشدید لام
کخدب شتر یکه بر آبخور شتر ان را راند و خود آب خورد - اغ
زُحَلَة - کهمزة ع. جانوری است که در سوراخ از طرف
دم در آید و مردیکه سیاحت بلاد نکند و سفر نگزیند و زنیکه خود را
از کار دور دارد و گردان نگردد - ۲
زَحْلَفَة - بفا بروزن فعللة ع. غلطانیدن و دور کردن
و پر کردن آوند او هزار دادن کسی را و شتابی کردن در سخن - ۲
زَحْلَقَة - بقاف بروزن فعللة ع. غلطانیدن - ۲
زَحْكَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. مثله - ۲
زَحْلُوط - بفتح اول و ضم ثالث و طاء مهمله در آخر ع
مرد ناکس و فرومایه - ۲
زُحْلُوفَة - بضم اول و ثالث و فتح فا ع. جای
لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر وی بلغزند یا جای
نشیب تابان وهی لغة اهل العالیة و جانوری است
کوچک که بر پای میرود و مبورچه میماند زحالف و زحاليف
جمع - ۲
زُحْلُوقَة - بضم اول و ثالث و فتح قاف ع مثل
زُحْلُوفَة - بفا جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب
وهی لغة تمیم زَحَالِق و زَحَالِيق - جمع و بمعنی
کور و با نوع چوبین که آن را بر جای بلند نهند و بر هر دو طرف
آن جماعت کودکان نشینند و هرگاه یکی از طرف آن
جهت گرانی میل با فتادن کند همه بآواز بلند گویند
الاحلوا الاحلوا - ۲
زُحْلُوكَة - بضم اول و ثالث و فتح کاف ع. جای
لغزیدن کودکان از بالا به نشیب بفارسی رمزک است
و آن بازی باشد مر کودکان را زَحَالِك جمع - ۲

زُحْلُول - بضم اول و ثالث ع. جای تنگ و لغزان
از ملاست و صفائی - ۲
زِحْلِيل - بکسر اول و ثالث ع. جای تنگ و لغزان
از صفای و ملاست و شتاب دور از جای خود - ۱
زَحْم - بالفتح ع. مردم فراهم آیندگان و نام مردی
و انبوهی کردن و تنگی نمودن و بالضم مکه معظمه یا آن ام
الزُحْم است - ۲
زَحْمَة - بفتح اول و ثالث ع. رنج و انبوهی بالفظ
دادن و نهادن و بردن و کشیدن مستعمل امیر شاهی سبزواری ؎
زمانی از سر این خسته پا کشیده بدار * که می بریم ازین آستانه
زحمت خویش * میرزا محمد طاهر آشنا ؎ عقل ناچار کشد
زحمت ز الایش نفس * دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود *
میرزا صائب ؎ کی بجا نهای گرفتار دلش خواهد سوخت *
یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد * وله ؎ کعبه جویان
زحمت سنگ بیجا میکشند * چاره کوتاهی این ره نجود
پیچیدن است * ملا نظیری نیشاپوری ؎ حسن تو
زیور تو بس است انقدر چرا * بر گوش سینه زحمت زیور
نهاده * - ب
زحمت کسی بردن - ف. از زحمت باز داشتن
او را مولوی معنوی ؎ گر ز حمت تو برده ام پند اشفتی
من مرد دام * تو صافی و من درد دام کی صاف درد
خوار شد * و مراد از زحمت بردن ممدوح درین مقام است
که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چه رفتن پیش از
زحمت بود در حق او - از غوامض سخن -
زَحْمَرَة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع پر کردن
مشک را - ۲
زُحْمُوك - بضم اول و ثالث ع. کشوتا است
زَحَامِيك - جمع - ۲
زَحْن - بالفتح ع. مرد کوتاه بالا زُحَحِن - کصرد مثله
و درنگ کردن و دور کردن کسی را از جای وی - ۲
زَحْنَة - بفتح اول و ثالث ع. گرمای شدید و قافله
با یار و توابع خود و بضم اول خم وادی و زُحَنَة - کهمزة
زن کوتاه بالا - ۲

زاخفت - کعصفور ع. شتر ماده سیل کشان رونده از ماندگی زاخفه مثله - ٢

زاخول - کعصفور ع. شتر ماده که چون بر حوض آید زائد بر رویش زند پس بسوی گرداند از آب و از آن باز همواره از آبخور بر حذر و بر کنار باشد و عقبه زاخول پشته دور و بلند و زخول - بضمتین در گردیدن از جای خود و کشیدن و پس ماندن در رفتن و درنگ کردن - ٢

زاحیر - کاکبیز ع. نام مرضی صورتش اینست که روده زودین که متصل بسفر واست بی اختیار حرکتی و دردی میکند بجهت دفع کردن برازو هیچ خارج نمیشود از آن مگر رطوبت لزجه با خون آمیخته و بپارسی این حالت را پیچش گویند و در عرف بمعنی ناخوش و آزرده مستعمل است اگر مجازاً بمعنی آزردگی و ناخوشی مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گویم جائی مبالغه منظور باشد مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند چنانکه زاید عدل پس درین صورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد علی خراسانی ؎ گاه دل کاوی مرا ای چرخ از فرط ستم ❊ میدواند هر نفس آشفته چون شخص زحیر ❊ - غ

زخ - بفتح اول و سکون خای معجمه ف. مختصر از زخ که در حرف الف گذشت و مخفف زخم است عمید لوبکی گفته ؎ زحل در چشمش چون چشم زخ کرد ❊ ز اشک خون رخ ما پر از زخ کرد ❊ و در جهانگیری گوید چیزی فرو بردن در مغاک و بمعنی آواز حزین از این بیت منجیک ترمذی قیاس کرده که گفته ؎ بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب ❊ بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور ❊ و همانا درین بیت مراد از زخ زخمه طنبور است زیرا که زخ مخفف زخم و زخمه و هر دو در اصل بمعنی زدن است چنانکه در چشم زخ بیان شده و اینکه گفته علتی است مر آدمی را و همان آژخست که ثیل و بعربی ثولول گویند و گذشت - ن

زخ - بفتح اول و تشدید ثانی ع. سخت درخشیدن آتش زخیخ مثله و سوختن و انداختن بمغاک و ان پس راندن و تیز راندن شتر از اد و گائیدن زن او خشم گرفتن و کینه ورزیدن و بر جستن و کینه انداختن و آب راندن زن در وقت جماع - ٢

زخار - بالفتح و تشدید ثانی ع. بمعنی بسیار پر و مالامال شونده از آب مشتق از زخر - بالفتح که بمعنی پر شدن دریا و رود از آب است از منتخب و صراح و صاحب مؤید الفضلا نوشته که زخار لفظ فارسی نیز است بمعنی نعره زننده و شور و بانگ کننده که لفظ زخ در فارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس درین صورت مرکب است از لفظ زخ و کلمه آر - غ

زخارف - بفتح اول و کسر رای مهمله ع. آرایشهای دنیا و زر اندودها و ملمع کردها یعنی چیزهای ظاهر آراسته و باطن خراب از صراح و منتخب - غ

زخاره - بروزن شراره ف. شاخ درخت را گویند ر

زخاری - بالضم ع. تازه و نیک بالیده و بهم در پیچیده چون نبات زخاری گیاه تازه و نیک بالیده و زخاری النبات شگوفه گیاه و نضارت و تازگی آن

زخاک - با اول مفتوح در لغت ژند و پاژند بمعنی ابر بازنده آمده زراتست بهرام گفته ؎ ز ایران برون رفت از رز دشت پاک ❊ همی رفت گریان چو ابر زخاک ❊ - ن

زخباء - بالفتح ع. شتر ماده قوی و توانا بر صید - ٢

زخة - بالفتح و تشدید ثانی ع. زن و کینه و خشم و بالضم گوسپندان ریزه - ٢

زخر - بالفتح و رای مهمله ع. پر شدن دریا از آب و موج و نیک دراز و بسیار آب گردیدن رودبار و پر کردن چیزی را و بجوش آمدن دیگ و بجوش آمدن و گرم شدن حرب و گوالیدن گیاه و شگوفه آوردن و فخر کردن کسی بچیزی که دارد و غالب آمدن کسی را در فخر و شادمان گردانیدن کسی را و فربه گردانیدن گیاه شتر از او رونق دادن - ٢

زخرط - بکسر اول و ثالث و سکون طای مهمله ع. آب بینی شتر و گوسپند و آب دهن آن و نوعی از گیاه - ٢

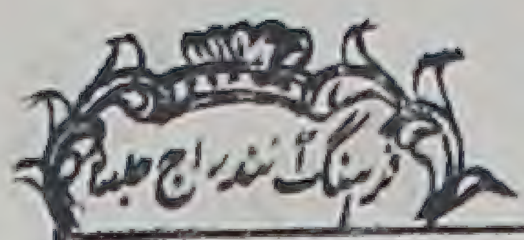
زخرف - بضم اول و ثالث ع. زر و کمال خوبی چیزی آراسته و آبدار از هر چیز و خوبی سخن بآرایش دروغ و الوان نبات زمین و جانوریست مانند مگس چهارپایه که بر آب می پرد و کشتی زخارف - جمع و نقش و نگار زرین - ٢

زخرفة - بروزن فعللة ع. آراستن سخن را و بر بستن و نگارین کردن چیزی را بزر و مانند آن - ٢

زخزب - بضم هر دو زای معجمه و تشدید موحده ع. درشت توانا و پر گوشت - ٢

زخف - بالفتح ع. فخر کردن و تکبر نمودن - ٢

زخم - بالفتح ف. نشان زدن تیغ و تیر و مانند آن که بر بدن باشد و بمعنی زخم خوردن نیز آمده خواجه نظامی ؎ شد از کشتن هندوی زخم روس ❊ به پیچید بر خود چو زلف عروس ❊ مولوی ؎ زهی زخم کز زخمه چون شکر شود ❊ درد خشکی از وزود تر ❊ یعنی زهی زخم خوردن که بد از زخمه که چون شکر شیرین است رود خشک که عبارت از ساز مسمی برود است زود تر میگردد و نغمهای سیراب بیرون میدهد و جناب سراج المحققین میفرمایند که درین بیت بمعنی مذکور تکلف محض است همان معنی اول است بهر تقدیر فربه تیر دامن دار کاری منکر نمایان دجله ریزد و تیغه باز ❊ پهلو گذار دل شکن سینه فرسا تازه دوخته تازه آب رسیده گرگ زده نمک سود نمک خورده نمک پاش نمک بند مرهم آلود مرهم گسل بضم کاف لذت رسان درشت از صفات اوست ظهوری ع ❊ هم کش است زخم که از تیغ و تیر نیست ❊ و خط مصرع غنچه گل نو بر کو چه از تشبیهات اوست صائب ؎ میرسد آزار بد گوهر بنزدیکان فزون ❊ نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را ❊ و حید ؎ جانب عیش توان در طلب غم رفتن ❊ لیک کوچه زخم از پی مرهم رفتن ❊ کلیم ؎ بهر خط زخم دلبران تن را ❊ زدیم مسطری از استخوان پهلوی خویش ❊ ملا سعید بلخی ؎ زیبنده است زخم ببالای ابروش ❊ مانند مصرعی که بر پشت کمان بود ❊ و نیز زخم چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند و زخم زخمه در اصل لغت پارسی بمعنی زدن است و در عربی ضرب مرادف است به بمعنی جراحت و ریش چنانکه فردوسی گفته ؎ ز آواز شبدیز و زخم درای ❊ همی کوه را دل بر آمد ز جای ❊ و یک زخم لقب سام بن نریمان بوده که گرز او بهر که یکبار میخورده میمرده و بیک زدن روح او از بدن مفارقت میکرده



فردوسی از قول رستم گفته ؎ من آن گرز یک زخم بر داشتم * سپه را همانجای بگذاشتم * و چون حصول درد شمشیر و سائر حربها جراحت است مجازاً بر جراحت اطلاق کرده اند و چشم زخم یعنی چشم زدن و نیز بمعنی یک چشم بر هم زدن ابالیث ترستانی گفته ؎ دلم میان دو زلفت نهان شدای سروی * ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد * وگر نخسپد یک چشم زخم وقت سحر * نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد * و بمعنی مطلق زدن قطران تبریزی گفته ؎ بزخم تیر چو آرش بزخم خشت چون ماکان * بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر * ـ ب ن

زَخَم ـ بالفتح ع. سخت راندن و موضعی است و بالتحقیق تباه شدن و گنده بدن گوشت و زَخِم ـ بکسر گنده و تباه شده ـ ۲

زَخِماء ـ بالفتح ع. زن گنده بو ـ ۲

زخم آب رسیده ـ ف. زخمیکه آب در دیده را شد ملا طاهر غنی ؎ بیا که در شب هجر تو چشم گریانم * چو زخم آب رسیده بهم نمی آید * ـ

زخم آزمائی ـ ف. آنکه بکرات خسته و مجروح شده باشد ب

زخم افگندن و زخم انداختن ـ ف. خسته و مجروح کردن میرزا صائب ؎ کی به شود بمرهم زنگار آسمان * زخمی که ما بدل ز تمنا فگنده ایم * خواجه نظامی بسی گرد برگرد بر تاختند * بسی زخم چون آتش انداختند * ب

زخم برداشتن ـ ف. خسته و مجروح شدن آقا شمس قمی صغیر تخلص ؎ خون گل جوش زد از رخنهٔ دیوار چمن * باغ این زخم نمایان زکه برداشته است * باقر کاشی ؎ زدست و بازوی صید افگنی چنان باقر * غریب زخمی برداشتی شگون باشد * ب

زخم بزخم افتادن ـ ف. میر حسن دهلوی ؎ چشم همیز و حسن از چشم زخم * زخم دگر بر دگری او فتاده * ب

زخم بر گرفتن ـ ف. سنجر کاشی ؎ ز تیغ شاه بسی زخم برگرفت بکف * ز شست شاه بسی تیر خورد در صف جنگ * ب

زخم بریان ـ ف. بمعنی دم پخت است و آن طعامی باشد معروف ـ ۳

زخم بستن ـ ف. مرادف زخم کردن و نیز بمعنی التیام دادن زخم و بگیر را استعاره است دگیکه زخم را بجا تشبیه داده و چنین بسته پس از ارباب لغت نباشد ملا وحشی ؎ علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم * طبیبی آنچنان خواهم که او زخم نهان بندد * ظهوری ؎ ز تیغ غضب قتادش بدست * که بر دست یوسف رخان زخم بست * ـ ب

زخم بها ـ ف. از عالم خون بها ظهوری ؎ فتاده اند شهیدان بفکر زخم بها * چه صحبت ست که دعوی بقاتل افتاد ست * ب

زخم پهلوگذار ـ ف. زخمی که با آنطرف بگذرد خواجه نظامی ؎ زدند ش یکی زخم پهلوگذار * که از خون زمین گشت چون لاله زار * ب

زخم پیرای ـ ف. از عالم چمن پیرای صائب ؎ آتش افروز شکر شیرینی پیغام تست * زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام تست * ب

زَخَمة ـ محرکة ع. بوی چرک شش تباه شده ـ ۲

زخم تیز ـ ف. کنایه از زخم فربه ـ ب

زخم چشیدن ـ ف. خسته و مجروح شدن خواجه نظامی ؎ چو زخم دوال از دوالی چشید * بنه سوی رخت برادر کشید * ـ ب

زخم چین ـ معروف درویش واله هروی ؎ از تیغ تو هر که زخم چین گشت * یک مرده بصد لحد دفین گشت * ب

زخم خوردن ـ ف. خسته و مجروح شدن ظهوری گر از افعی توبه دل زخم خورد * توان جان تریاق عفو تو برد * عرفی ؎ گر بگویم لذت زخمی که بر جان خورده ام * خون بجوش آید ز غیرت مرغ لبسمل کرده را * ب

زخم دار ـ دال بالف کشیده و رای مهمله در آخر ف. خسته و مجروح میان ناصر علی ؎ نمکسود دل زدم کون و مکان خندید بر حالم * علاج خود بجندین خنده از بیلونی کردن ب

زخم دامن دار ـ ف. کنایه از زخم دراز و رسا و زخم فربه که دوختن آن مشکل بود صائب ؎ چهرهٔ خورشید زر از درد بی زنهار گیست * زخم دامن دار صبح از غمزهٔ خونخوار کیست * ب

زخم دجله ریز ـ بکسر رای مهمله ف. کنایه ز زخمی که از و خون بسیار رود ظهوری ؎ تار گل زخم دجله ریز فرو خورده * سینهٔ جان داغ شعله خوار بر آورده * ـ ب

زخم درست ـ ف کنایه از موت ـ از فرهنگ زلیخای جامی ـ

زخم راندن ـ ف. فارسی تازه مختار شیخ العارفین است و مشهور تیغ راندن ؎ ز ابروز خمها بر تارک تیغ قدر رانده هبژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده * ب

زخم ریختن ـ ف. خسته و مجروح کردن میر خسرو ؎ کسی بر من از کینه زخمی نریخت * وگر ریخت یا گفته شد یا گریخت * ـ ب

زخم زدن ـ بزای معجمه ف. بمثله نعمت خان عالی ؎ تیغ ابروی تو اتش زخم نمایان زده است * گرچه بر دوش زخورشید سپر دار صبح * خواجه نظامی ؎ بتندی یکی زخم زد بر تنش * نشد کارگر زخم بر جوشنش * ب

زخم زن ـ ف. آنکه کسی را خسته و مجروح کند محمد تقی غافلا طالقانی ؎ صاحب دل بد و عالم نداد چشم تری * خنده زخمی است که بر خویش زند بی جگری * ظهوری ؎ مرحبا از ناله آغشته در خون میچکد * میشناسد زخم زن کاین ناله زار آزار نیست * ـ ب

زخم فرو خوردن ـ ف. خسته و مجروح شدن مثالش در زخم دجله ریز گذشت ـ ب

زخم کاری ـ ف. عام است چه اطلاق آن بر زخم عاشق نیز صحیح است ـ ب

زخم کردن ـ ف. خسته و مجروح کردن ملا طغرا ؎ گریه بیدرد سنگ صفتی پیش گرفت * پارچه ام را نکند زخم چرا در کشمیر * و اطلاق آن بر شگافتن عمارت نیز آمده نظامی در مخزن گوید ؎ زخم کن این گنبد ستنگرف را * در قلم نسخ کش این حرف را * از خواص سخن و بهار عجم

زخم گشادن ـ ف. و این مقابل بستن بود طالب آملی ؎ آنانکه من در بیان بگشایند * زخم دل بر زبان بگشایند * ـ ب

زخم کشیدن - ف. خسته و مجروح شدن میر خسرو — کسیکه زخم زد او هم ز زخم خود لب شکست * کسیکه زخم کشید او بجان درست بماند * ملا طغرا در تعریف ذوالفقار — نهد بر دوش چون کس انگشت خود * کشد زخم چون غنچه در مشت خود * ب

زخم کوس - ف. کنایه از ضربی که بر کوس واقع شود - ب

زخم گرفتن - ف. خسته و مجروح شدن صائب — خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد * که ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد * ب

زخم گزنده - بفتح کاف فارسی و زای معجمه ف. زخم آب کشیده میر الهی — دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش * درهم کشیده روی چو زخم گزنده * ب

زخم لذت رسان - ف. خاصه مخصوص است بر عاشق و بر غیر آن صحیح نیست عرفی — نخورده‌اند از محبت انتها لذت رسان زخمی * که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش * ب

زخم مژگان - ف. غالباً بمعنی چشم زخم است نظیری — زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس * در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش * از غواص سخن

زخم منکر - بفتح کاف. ف. زخم سخت زشت حاذق — نام مرهم بر دل ما زخم منکر میزند * برگ گل گر راست پرسی نشتر یاران ماست * ب

زخم ناخن - ف. بمعنی با ناخن ریش کردن باشد و کنایه از رقوم منجمان هم هست - ر ب

زخمناک - ف. خسته و مجروح ملا طغرا در تعریف باغ احمد نگر — شود تیغ بیدش خود از زنگ پاک * کند تند رو نگه را زخمناک * ب

زخم نمک بند - ف. زخمی که برای بند شدن خون نمک بران بندند سالک یزدی — بهر غبن شور گریه بی اختیار خویش * زخم گلوی صبح نمک بند کرده ایم * نظام دست غیب — دل از خیال لب تو نخست اشک گلگون را * خطا بود که نمک بند میکند خون را * چون خواهند که شب زنده دارند زخمی بانگشت زده نمک بران بندند تا از درد زخم در نمک خوابیده خواب نبود شاپور — گر بدست افتد پی شب زنده داری میخرم * از لب مژگان او شبهای غم زخم و نمک * ب

زخمه - بالفتح. ف. هر چیز که بآن سازها را نوازند از برهان و در سراج نوشته که زخمه چوبکی که بدان سازها نوازند بعربی مضراب گویند و بهندی جوه گویند بفتح جیم عربی و در مصطلحات بمعنی حرکت جماع نیز نوشته در زخم گذشت - غ

زخمه کاسه - ف. چوبهای باریک که کاسه بدان نوازند و مراد از کاسه طاسه باشد که پیش امرا و سلاطین نوازند خواجه نظامی — شد از زخمه کاسه و زخم کوس * خدنگ اندران بیشها آبنوس * ب

زخمه کردن - ف. ساز زدن خاقانی — بالای مدیح تو سخن نیست * کس زخمه نکرد برتر از بم * از غواص سخن

زخمه ور - بفتح واو. ف. مطرب و نوازنده سازهای ذوات الاوتار است میر خسرو — زخمه ور انگه بگاه سرود * از رگ ناهید بتابند رود * ب

زخمی - ف. خسته و مجروح میان ناصر علی — دل زخمی یک بادیه خار است ببینید * تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید * ب

زخناره - بالنون بروزن انگاره. ف. بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد - ر

زخود شدن - ف. کنایه از مدهوش و بیخود و بیخود شدن باشد - ر

زُخُول - بضمتین. ع. پر شدن دریا از آب و موج و نیک دراز و بسیار آب گردیدن رود و بار ور کردن چیزی را و بجوش آمدن دیگ و گرم شدن کارزار و گوالیدن گیاه و شکوفه آوردن و فخر کردن بچیزی و شادمان گردانیدن کسی را و فربه گردانیدن گیاه شتر را و رونق دادن - ۲

زَخُورِیای - بفتح اول و ثالث و کسر رای مهمله. ع. علف تازه بهم درپیچیده و (کلام زَخُورِیای) سخن بکبر - ۲

زَخِیخ - بهر دو خای معجمه. ع. بسخت درخشیدن آتش - ۲

زَخِیف - بفتح اول و کسر ثانی. ع. فخر کردن و تکبر نمودن - ۲

زدای - بروزن فزای. ف. زداینده و پاکیزه کننده و امر بانمعنی هم هست یعنی بزدای چنانکه گفته اند مغ بدیدگی زدل غم زان لحن غم زدای * ن

زداشیدن - ف. دور کردن زنگ صائب — صفای باطن از دل میزداید علم ظاهر را * که پنهان جوهر آئینه از پرواز میگردد * ب

زِدْب - بالکسر. ع. حصه و بهره از هر چیزی. اَزْدَاد جمع - ۲

زدر - بکسر اول بروزن حجر. ف. بمعنی در خور و لایق و سزاوار باشد - ر

زَدْر - بالفتح. ع. بازگشتن و منه فی قراءة (یَوْمَئِذٍ یَزْدُرُ النَّاسُ اَشْتَاتًا) ای یَصْدُرُ - ۲

زَدْع - بالفتح و عین مهمله در آخر. ع. گائیدن - ۲

زِدْق - بالکسر. ع. راستی لغة فی الصدق و منه اَنَا اَزْدَقُ مِنْهُ ای اَصْدَقُ - ۲

زدن - ف. معروف و این باب متعدی است و گاهی لازم نیز آید چون بوزدن بمعنی بو بر آمدن و بر چیزی زدن بمعنی رسیدن و رسانیدن نورالدین ظهوری — خوانده درود رضوان ریحان و سنبلش را * بوی که کاکل او زد بر دماغ مردم * و له — تا هوای تو بر دماغ زد * لب در دهستان باغ نزد * و دل زدن بمعنی سیر کردن چیزی چنانکه میل بدان چیز نماند بلکه تنفر از آن بهم رسد میر رضی دانش — لب تشنه تیغیم مگو قاتل ما را * کو آب خضر یعنی جان زد دل ما را * حسن بیگ رفیع — کنون که گشته ام ای محتسب شراب زده * بیاد شیشه می از پیش من بردار * و بمعنی خوردن چون باده زدن و شراب زدن و کباب زدن و افیون زدن و بنگ زدن و ساغر زدن و قدح زدن و بمعنی کردن چون زور زدن و مشق زدن و سر زدن و جولان زدن و تغافل زدن و نظر زدن و خنده زدن و خطا زدن و انزال زدن و خواب زدن و غسل زدن و بمعنی داشتن و نهادن چون چشم براه زدن و بمعنی افگندن چون چین زدن

بر عضوی و شکار زدن و مطلق رسانیدن چون صدمه زدن و آسیب زدن و خویشتن بر چیزی رسانیدن چون بر دریا زدن و بر هم زدن و ریختن چیزی بر چیزی چون نمک زدن و اکسیر زدن و میل کردن بچیزی چنانکه گویند این رنگ بفلان رنگ میزند و بمعنی دادن چون بوسه زدن و دشنام زدن و آواز زدن و با کسی زدن یعنی و کشته شدن با او و غارت و تاراج کردن چون قافله زدن و راه زدن و باران زدن بمعنی بارانیدن و درو کردن و برکندن و بریدن چون شاخ زدن و گردن زدن و دم زدن و ناف زدن و بدین قیاس مار دم زده و کژدم دم زده میرزا صائب ـ در کام مار دم زده انگشت مار گر + هرگز نبوده است زمن دل گزیده تر + و بمعنی گزیدن چون زدن مار و ایجاد کردن چون خشت زدن و بمعنی برآمدن چون آبله زدن و بمعنی زر خرچ کردن چون زر زدن ملا طغرا ـ ز آواز بر شعلهٔ بلبله + زده پردهٔ گوش جام آبله + و بمعنی گفتن و سرودن چون حرف زدن و داستان زدن و دستان زدن و ترانه زدن و بمعنی نواختن چون ساز زدن و بمعنی بستن چون شیرازه زدن و نعل زدن و بمعنی آمیختن چون دارو زدن و بمعنی تاختن فردوسی ـ ز قارن چو افراسیاب آن بدید + بزد اسپ و لشکر سوی او کشید + و استوار کردن چیزی بر چیزی چون گل زدن و افسر زدن بر سر و بمعنی کشیدن چون عماری زدن و خط زدن و طلوع کردن و برآمدن چون ستاره زدن و بمعنی گستردن چون تخت زدن و بمعنی باختن چون نرد زدن و بمعنی گرفتن چون آروغ زدن و بمعنی باطل کردن چون جادو زدن و بمعنی مالیدن چون روغن زدن و زهر زدن و این بمعنی روغن ریختن نیز آمده و بمعنی ترتیب دادن و آراستن چون لجه زدن و بمعنی نصب کردن چون علم زدن و خیمه زدن و دار زدن و بمعنی گشادن چون رگ زدن و فال گشادن و زدن بمعنی جماع یکی کاشی گوید ـ گر انسانیت از گاو و خر آید + بکون خر زنی آدم برآید + و حرف را سکون دادن نیز آمده چنانکه گویند این حرف زده است یعنی ساکن است ـ بان

زدن خشت ـ ف. ساختن خشت لهذا خشت زن سازندهٔ خشت را گویند ـ ب

زدن شراب ـ دانه شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن شیرینی دل را + ب

زدو ـ بالفتح. ع. گوز باختن و انداختن آن در مغاک و دست دراز کردن بجانب چیزی ـ ۲

زدوار ـ ف. بروزن و معنی جدوار است که آنرا ماه پروین گویند و بیخ گیاهی است که دفع سموم کند و نقش آن معتبر باشد و در هر جا که آن روید گیاه دیگر بروید که آنرا بیش گویند و زهر قتال است مصرع ـ بیشک از نبت جدوار فرو رید بیش + و رشیدی گوید زدوار یعنی مانند صمغ و ازین زوار زد بمعنی صمغ خواهد بود چه معنی ترکیبی آن انیست و بزای پارسی انسب است و مؤلف گوید رشیدی درست دانسته زد بپارسی بمعنی صمغ است چنانکه صمغ الزیتون زاد پارسی زد زیتون و صمغ اللوز را زد بادام ترجمه نمایند و صمغ الکثیرا را بالفارسی زد امرود دانا البشیر ازی از زد امرود و صمغ اللوز را نیز از زد بادام گویند در هر صورت زد بمعنی صمغ درست و صحیح است و جدوار و زدوار یعنی صمغ مانند ـ ن

زد و برد ـ ف. بمعنی ماضی در مقام قمار و طراری مستعمل شهرت ـ بیک نفس و اشد نی داشت زمن گل زد و برد + مصرع نالهٔ زمن برد که بلبل زد و برد + ـ ب

زد و خورد ـ ف. در مقام جنگ مستعمل زدن زخم و خوردن زخم است درین لفظ بوی خون می آید ـ ب

زد و گیر ـ بمعنی مصدری است میر خسرو ـ رسیده تا مدان بازو و گیر + کشیده پور خاقان را بزنجیر + ثابت ـ هر چند که آمد بمیان پای نگاهت + مژگان تو پیوسته بهم در زد و گیر است + ب

زدوسا ـ بضمتین ثانی. ف. زنگ از چیزی دور کردن و جلا دادن و برین قیاس زدوده و غیره و قتی در صفت ابر گفته ام ـ ز سوده دوده شد این قبه زدوده کبود + بلی کبود شود قبهٔ زدوده زدود + زدودن مصدر آنست ـ ن

زدودن بضمتین. ف. زنگ از چیزی دور کردن و صاف و روشن کردن آینه و تیغ و غیره از مدار و مؤید و کشف و در برهان و جهانگیری بکسر اول و ضم ثانی و در سراج اللغات بکسر اول و ضم اول هر دو صحیح گفته ـ غ

زدونتن ـ بروزن سبو شکن. ف. برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی خریدن آمده ـ ن

زده ـ ف. مضروب و خورده شده و آراسته و پیراسته و مقطوع و بریده و گزیده و کوفته چون مار سر زده و کهنه و فرسوده چون جامه زده و باصطلاح لغویان حرف ساکن را گویند چون واو و یا و نون آخر در لفظ نوشیدن نادم گیلانی ـ تو پاکدامنی ای گل ز جانش حسن تو نیست + که هست لاله و گل داغدار و آب زده + ـ ب

زر ـ بالتشدید و التخفیف. ف. مطلق نقد خواه سیم باشد خواه طلا و مس و مانند آن و بدین معنی مرادف پل بود که پول مشبع آنست غالبش زر سرخ و سفید و پل سیاه و سفید مستعمل است و پل سرخ مسموع نیست و نقدینه مس را زر سیاه گویند محمد قلی سلیم ـ کرد داغ کهنه و نو جمع در دلم + ما چو زر قمار سفید و سیاه و سرخ + و زر بتخفیف مردم پیر فرتوت را نیز گفته اند فردوسی گفته ـ بهار آید و تیر مه ای پسر + جهان گاه برنا شود گاه زر + و لقب زال بوده بهمین مناسبت که بسبب سپیدی موی پیر می نموده ـ ن

زرّ ـ بالفتح و تشدید رای مهمله. ع. گوی بستن پیراهن را و راندن و نیزه زدن و موی برکندن و گزیدن بدندان و تنگ کردن هر دو چشم و سخت گرد آوردن و نگریستن یا حرکت دادن متاع را و زیاده شدن عقل و بالکسر گوی گریبان و جز آن ازرار و زرور ـ جمع و تخم مرغ و استخوانی است زیر قلب آن قوام و عماد اوست و مغاکچه که در آن کنارهٔ شانه از سر بازو میگردد و کنارهٔ سرین که در مغاکچه است و چوبی است از چوبهای خیمه و تیزی تیغ و زرّ الگل ساد غنچهٔ گل یا تمر آنست یا چیزی است که بعد از ریختن برگ گل باقی باشد ـ ۲

زرآب ـ بروزن سراب. ف. نام کوهی است در نواحی بغداد و کنایه از شراب زرد رنگ باشد و طلای حل کرده را نیز گویند که استادان نقاش بکار برند ـ سما

زرابی ـ بفتح اول و کسر بای موحده. ع. بالشها و گستردنیها و هر چه گسترده و تکیه بران کرده شود و واحد آن زربی است بالکسر و الضم و گیاه زرد یا گیاه سرخ و سبزی آمیز ـ ۲

زراتفشت ـ ف. لقب برام زردشت است

که گویند پیغمبر پارسیان بوده و تلقی خواهد شد و زرتشت بهرام یکی از شعرای قدیم است که از اعتقاد زرتشت بوده و حالات او را منظوم نموده و از اهل تیره بوده و تیره و از قرای اصفهان است و درین کتاب گاهی از ابیات او شاهد آورده می شود - ن

زاراج - بروزن رواج. ف. زرشک را گویند و آن چیزی است که در آشها و طعامها کنند و خورند - سر

زاراچه - بفتح اول بروزن خفاچه. ف. نام یکی از پهلوانان زنگبار است که همراهی پلنگر پادشاهزادهٔ زنگیان بجنگ اسکندر آمده بود و در روز اول هفتاد کس را بقتل آورد آخر الامر سکندر خود بمیدان او رفت و بیک ضرب عمود کار او ساخت - سر

زُراّح - بحای حطی کرمان. ع. خوش حرکات - ۲

زراد - بدال مهمله کتاب. ع. ریسمان که بر گلوی شتر بندند تا نشخوار بدهان نیارد و درهٔ و تازیانهٔ چوبین زَرَّادُ کشد بمعنی زره گر که زره را میساز و نام عالمی است - اغ

زرّادخانه - بالفتح و تشدید ثانی. ف. بمعنی سلاح خانه - غ

زرادشت - بضم دال ابجد. ف. بروزن و معنی زراتشت است که زردشت آتش پرست باشد - سر

زرادهشت - بضم دال و سکون ها و شین معجمه و تای قرشت مثلثه -

زرایق - بالفتح. ع. جمع زُرَّق که مرغی است شکاری - ۲

زراسب - بفتح اول و سکون ثانی و همزه مفتوح و سین بی نقطه و بای ابجد زده. ف. نام پسر طوس بن نوذر بوده و او با کیکاوس نسبت دامادی داشت - ن

زِراط - بالکسر و طای حطی در آخر. ع. راه لغتی فی الصراط - ۲

زرّاع - بالفتح و تشدید ثانی. ع. کاشتکار - فر

زراعة - بالفتح. ع. تخم ریختن برای کاشتن و این لفظ در اصل زرع است که فارسیان دران تصرف کرده چنان استعمال کرده اند محسن تاثیر ع از قنات جارهٔ آب معنی برابسته شد + سر زمین شعر را تا ما زراعت کرده ایم + ناظم هروی ع گر خدا را از برای رزق طاعت میکنی + خانه میسازی و بر پاشش زراعت میکنی + ب

زراغش - با غین نقطه دار بروزن جفاکش. ف.

زمین ریگناک و زمین سخت را گویند - سر

زراغن - بروزن فلاخن. ف. زمین ریگناک و سخت را گویند حکیم بهرامی سرخسی گوید ع زمین زراغن بسختی چو سنگ + و در فرهنگ بمعنی آرو غ هم آورده ابو سلیک گرگانی گفته ع از فر عطای او زند آز + پیوسته زامتلاز راغن + و زمین سخت را زراغنک بزیادتی کاف نیز گفته اند شمس فخری گفته ع ز فیض ابر دست آب حیوان + برآید از زمینهای زراغنک + ن

زراغنک - ف. در زراغن نوشته شد - ن

زُراف - بالضم حیوانی است معروف که آنرا بپارسی اشتر گاو پلنگ گویند چه اجزای او بدین سه حیوان مشابهت دارد و این لغت عربی است نه پارسی و زرافه - گویند لامعی جرجانی در صفت اسپ گفته ع پیل زرافه گردن گورهیون بدن + شیخ سعدی گفته ع چه خوش گفت شاگرد منسوج باف + چو عنقا بر آورد پیل و زراف + ن

زرافشان - ف. نثار کردن زر خواجه نظامی ع سران عرب از زرافشان او + سر آورده بر خط فرمان او ... زرافشان کوس - ف. کنایه از ... آفتاب از فرهنگ زلیخای جامی -

زرافقة - کسحابة. ع. جماعت مردم یا ده کس از ایشان زرافات جمع و زُرافة - گلناسته بسیار دروغگو - ۲

زُرّافة - بضم اول و تشدید دوم. ع. حیوانی است عجیب در نواحی مصر گردنش چون گردن شتر و سم او چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ و آنرا بفارسی شتر گاو پلنگ گویند - ب

زرافین - بضم اول و فای تحتانی رسیده و بنون زده ف بمعنی زرفین است و آن حلقه را باشد که بر چارچوب در خانه نصب کنند و زنجیر در را بران اندازند - سر

زَرّاق - بالفتح و تشدید ثانی. ع. صاحب نفاق و ریا - غ

زرّاق خانه - ف. بمعنی خانه که باشندگان آن اهل نفاق و ریا باشند - غ

زراندود - بالفتح. ف. چیز زر اندوده که بظاهرش زر بود و در باطنش چیزی دیگر چون سقف زراندود و مس زراندود صائب ع در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود + در دیده سودا زدگان دامن سنگ ... مرزا بیدل ع بره انتظار جلوه ات افگنده ام ... چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زراندودی + ب

زرانگیختن - ف. عبارت از بر تافتن زر یا ... چنانچه دانه را میکارند بامید خوشه خواجه نظامی ع ... مرد از زر انگیختن + و زان یکدرم در صد آمیختن + ...

زَرَاوِح - بفتح اول و کسر واو و سکون حای مهمله جمع زَرْوَح - بجعفر پشتهٔ خرد یا پشته پهنا پست ... ریگ تودهٔ کج - ۲

زِراوشان - بکسر اول و واو بروزن طلا ... شان ف گلی است که آنرا خیری میگویند و اقسام آ... بسیار است

زراوند - بفتح اول بروزن رماوند. ف. نام دوای است و آن دو نوع میباشد یکی را طویل ... گویند و دیگر را مدحرج یعنی مدور و با صفهان آنرا انجدانی ... هندی گوید در اسکندرنامه نظامی گفته زراوند ... نام پهلوانی بوده و این مصرعه از قول اوست ... ع. زراوند مازندرانی منم + ن

زراوه - بروزن کجاوه. ف. نام پهلوانی است از پهلوانان ایران - سر

زَرَاه - بالفتح. ف. دریا لهذا دریای خزر را زراه اکفوده گویند بفتح الف و سکون کاف و ضم فا زیرا که از بسیاری قعر آبش کبود بوده است آب کبود خواندند و مخفف کرده با را حذف و بای دوم بدل بفا ساخته بعضی گویند اکفوده نام دیهی بوده بر لب دریا چنانکه خزر و آموییه و آبسکون به صورت محقق است که اکفوده نام آن دریا شده است - ن

زراه اکفوده - بالا گذشت - ن

مُزَراهِمَة - کعلابطة. ع. داه آزاد زنان فربه نوجوان - ۲

زِراية - بالکسر. ع. عیب کردن و عتاب نمودن و خشم گرفتن بر کسی - ۲

زرایو - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی مجهول و واو. ف. نقاب و روبند را گویند - سر

زَرْب - بالفتح. ع. جای درآمد و آغل گوسپندان و بدین معنی بکسر هم آمده زُرُوب جمع و کازه صیاد و آغل ساختن برای گوسپندان و بفتحتین روان گردیدن آب

و بالکسر آبراهه - ۲

زِرِیاب - بالکسر ع. زریاآب زر معرب است - ۲

زر با آتش زدن - ف. کنایه از سوختن و تلف کردن آن نعمت خان عالی ؎ کار تو نیست عشق نگهدار دین و دل ٭ زر را با آتش از هوس کیمیا مزن ٭ ب

زرباف و زربافته - ف. زربفت و قماش زردوزی - ب فر

زربالائی - ف. در شعر بیام واقع شده اما اهل زبان میگویند که این مصطلح نیست بلکه مداخل هوائی است - ب

زربان و زرفان و زرمان - بالفتح. ف. هر سه نامهای حضرت شیخ الانبیا ابراهیم خلیل است علیه السلام دیگر بمعنی پیر فرتوت در مؤید الفضلاء فرهنگ و برهان آمده است ان

زربدست - بالفتح. ف. مراوف زردار خواجه نظامی ؎ شده خار از آتش چو گل زر بدست ٭ نه چون خار گشت زر آتش پرست - ب

زربدست شدن - کنایه از متنفع گردیدن از فرهنگ سکندرنامه

زربرسر پولادهی نرم شود - مثل ست

زر بر سکه رساندن و زر بر سکه زدن - ف بمعنی مسکوک ساختن والهروی ؎ از چرخ بهیچ است تسلی دل واله ٭ بر سکه رساندیم زر مختصری را ٭ خواجه نظامی ؎ چو بر سکه شاه زر میزنی ٭ چنان زن که گر بشکند نشکنی ٭ ب

زربسته - ف. زریکه هنوز او را خرده نکرده باشند محمد حسین شهرت ؎ تا غبار دلم از موج طپیدن افزود ٭ نقد قلبی که شود سکه زربسته بود ٭ ب

زر بسنگ سیاه کشیدن - ف. کنایه از عیار گرفتن باقر کاشی ؎ مرا بعیر برابر کنی و معذوری ٭ بلی کشند زر سرخ را بسنگ سیاه ٭ ب

زربفت - بالفتح. ف. مخفف زربافت قماش زرباف شفیع اثر ؎ از فیض انبساط گل و سبزه چشم خاک ٭ پوشیده است خلعت زربفت بوته دار ٭ شیدای کاشی ؎ گر پرتو از لطف تو بر من تابد ٭ زربفت شود لباس پشمینه من ٭ ب

زربفت بریده پنبه کردن - ف. این مثل در محل ممتنع بودن کاری گویند طاهر وحید ؎ باشد هوس تماشا از من ٭ زربفت بریده پنبه کردن ٭ ب

زربفت حاتم - ف. قسمی از زربفت و ظاهراً حاتم نام بافنده آنست یا شخصی که آنرا بحکم او بافته باشند مخلص کاشی ؎ چو احسان نهانی زینتی دیگر نمی باشد ٭ چرا این جامهٔ زربفت حاتم را نمی پوشی ٭ ب

زر بنام کسی ساختن و زدن. ف. معنی مسکوک ساختن بنام آن شخص مرزا صائب ؎ سکه مردان ندارد معرفت کم خرج کن ٭ گفتنها دارد بنام پادشاهان زر زدن ٭ میرمعزی ؎ تا عشق دوست بر دل من گشت پادشاه ٭ بر رخ بنام او همه شب زر همیزنم ٭ ب

زُرْبُون - بضم اول و ثالث ع. پاپوش لغة مغربیة ویحرک - ۲

زربهبهانی - بهر دو موحده و هر دو های هوز و نون تحتانی رسیده. ف. نوعی از زر قلب - ب

زِرْبی - بالکسر والضم و کسر موحده. ع. بالشچه و گستردنی و هر چیکه گسترده و تکیه بران کرده شود زَرَابِیّ جمع - ۲

زرپاک عیار - بباء فارسی. ف. زر خالص و بی تیره

زرپخته - ف. زر گداز یافته میرخسرو ؎ چه سود از اطلس و دیبای زرپوش ٭ بماه دی چو نتوان کرد بر دوش ٭ ب

زرپلیش زرچلبرود - ف. مثل است - ب

زرپیکر درفش - ف. یعنی آفتاب و زرپیکر درخش مبتله - ک فر -

زِرَّتَه - بکسر اول و تشدید رای مفتوح. ع. نشان گزیدگی و فرنهی شتران - ۲

زُرَّت - بضم اول و رای مشدد. ف. غلة البیت معروف که آنرا اندک آب زده بریان کنند و خورند و از آرد آن نیز نان پزند و فقرا خورند اطعمه گفته ع. دارم از نان زرت خشکی و از جو سردی ٭ و آنرا زرّه نیز گویند که تا و دال در لغت تبدیل می یابند و زره بزای معجمه معرب آنست نزاری قهستانی گفته ؎ پیش سیمرغ قاف همت تو ٭ ریخته صبح ارزن و زرّه - ن

زرتار - بالفتح و رای مهمله در آخر. ف. چیزیکه از تارهای زر ساخته باشند چون طرهٔ زرتار که بر گوشهٔ دستار زنند صائب ؎ مباش در پی زینت که طرهٔ زرتار ٭ بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود ٭ ب

زرتازه - ف. زریکه بتازگی سکه زده باشد و آن را تازه سکه و بهندی سکه حالی گویند محسن تاثیر ؎ گل بقیمت دل صدپاره و هر روی ترا ٭ بزر تازه خرد ماه نو ابروی ترا ٭ ب

زرتشت - بضم تای قرشت بروزن انگشت. ف. بمعنی آفریده اول و نفس کل و نفس ناطقه و عقل فلک عطارد و نور مجرد و عقل فعال و رب النوع انسان و راست گوی و نور یزدان باشد و زردشت را نیز گویند که پیشیر و پیشوای آتش پرستان است - س

زرتلی و زرتمام عیار - نخستین بکسر تای فوقانی و لام تحتانی رسیده. ف. زر خالص - ب

زرتقیفی - بتقدیم قاف. ف. زریکه پنهان خیرات کنند محسن تاثیر ؎ موفق گشته از خاک رهش از جبین سائی ٭ زر توفیقی من خوش عیاری کاملی دارد ٭ ب

زَرْجَه - بالفتح و جیم ع. شور و آواز اسپان و آهن بن نیزه زدن کسی را - ۲

زرجامی - بروزن بدنامی. ف. نوعی از انگور شده باشد

زرجعفری - بکسر ثانی. ف. طلای خالص و منسوب بجعفر نامی که کیمیاگر بوده است و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب شد - س

زَرَجُنَة - بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. گرفتن بعض شتر کا خانه مبنی را و بعضی بین راو گر بزی فریب و نون دران زائد است - ۲

زَرَجُون - کقربوس ع. درخت رز یا شاخهای آن و می و آب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد و رنگی است سرخ - ۲

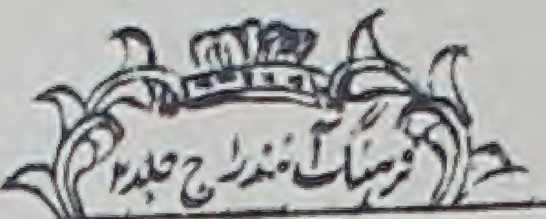
زرچ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون جیم فارسی. ف. کبک را گویند و آن پرنده ایست صحرائی و آن دو قسم میباشد دری و غیر دری و دری بزرگتر از غیر دری می شود - س

زرچوبه - بالفتح و ضم جیم فارسی. ف. زردچوبه

باشد - فر
زرخریل - بالفتح و فتح خای معجمه ف. غلام و کنیزک
که خرید شده باشد - فر
زرخشک - بکسر ثانی و ضم خای نقطه دار و سکون
شین و کاف. ف. طلای خالص بیغل و غش را گویند - ب
زرخلاص - ف. زری که از بوته برآمده باشد - ب
زرخوردن - ف. کنایه از زر گرفتن باقر کاشی ؎
باقر که سنگ مفلسی آش کرد زر درو * گر زر درو ست هست
ولی زر جعفری * شکر خدا که نی طمع ست از تمام خلق
هرگز زری نخورده بعنوان شاعری * - ب
زرخیز - بکسر خای نقطه دار. ف. زمینی که پر منافع
و سود انگیز و برومند باشد - فر
زرد - بالفتح بدال مهمله ف. ترجمهٔ اصفر - فر
زرد - بالفتح. ع. جبه کردن و بافتن زره را و درهم افگندن
حلقه ها را و فرو بردن لقمه را و باینمعنی بفتحتین هم آمده
و زرد - بفتحتین زره بافته و زرد بضمتین بمعنی
زره و بالضم و سکون دوم و تشدید دوم نیز غله
معروف که بهندی جوار گویند بدین معنی زرت
بتای فوقانی نیز آمده - ع غ
زرداب - با دال ابجد بر وزن غرقاب. ف. نام
خلطی است که بعربی صفرا گویند و آبیکه از گل کاجیره بوقت
شستن آن بر می آید و کنایه از شراب عفرانی رنگ
هم هست آب زرد که از زخم جراحت بر می آید - سراب
زرداب ریز - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه
از خون ریختن است دوم کنایه از ریختن خوی باشد - ن
زرداد در سر خریدن - ف. مثل است - ب
زردار - ف. مالدار ملا فاضل کاشی ؎ موسم
نوروز زر دست زرداران خوش است * ما که مستانیم
ساغر دست گردان میکشیم * - ب
زرد آلو - ف. نام میوه چون آنرا خشک کنند
خوبانی نامند - غ
زردان - بر وزن مردان. ف. یکی از اکابر مجوس است
و اهل اورا زروانیگویند و اعتقاد آنان آنست که یزدان

اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و زردان
اعظم و بزرگترین روحانیات است و اهرمن از فکر او بهم رسید
و زردان نه هزار و نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرد - سا
زردچقو - بفتح جیم فارسی و سکون رای و دال مهملتین
ف. نام مرغی است زرد رنگ - فر
زردچوبه - بالفتح و ضم جیم فارسی. ف. بیخ نباتی است
ساق آن بقدر ذرع و از بیخ آن شعبها روییده و بهر شعبه
برگها شبیه ببرگ مورد تازه کوچک رسته و گل آن زرد بیخ
آنرا از زمین بر آورده جوش داده خشک نموده باطراف
برند و بعد از چهار ماه رائحه آن نیکو میشود و آنرا زرچوبه نیز
می نامند عثمان مختاری در صفت خزان گفته ؎ شمال
زرفشان هر روز طاوسان بستان را * نهد زرچوبه بر منقار
و مالد زعفران بر پر * - ن
زرد خایه - بخای نقطه دار. ف. زردی تخم
مرغ - فر
زرد خو - بفتح اول بر وزن مردرو. ف. نام گیاهی
است که بیشتر در باغات روید و گلی زرد و خوشبوی دارد - سا
زرد رخ - بالفتح. ف. کنایه از ترسان و هراسان
و خجل و منفعل - ب
زرد رویی - بالفتح. ف. خجالت و انفعال ملا مفرد
همدانی ؎ زرد رویی نکشد هر که حجابی دارد * غنچه تا گل
نشود رنگ نمیگرداند * - ب
زرد ساده - بکسر ثالث و سین بی نقطه بالف کشیده
و فتح دال. ف. طلائی باشد که آنرا نو از کان بر آورده باشند - سا
زر دست افشار - ف. طلای دست افشار
مشهور است که خسرو پرویز داشت و مانند موم نرم میشد
و بهر صورتی که از آن میخواست میساخت گویند اهل عمل آنرا باین
مرتبه رسانیده بودند و بجای آن سیم دست افشار نیز آمده
ظهوری گوید ؎ ترنج سیم دست افشار خسرو * انار سینهٔ شیرین
وشان کرد * غالب که سیم درینجا بمعنی طلا باشد پس صحیح
درین شعر جامی ؎ ز دست افشار زرین بس غمش شو *
بیا این سیم دست افشار بشنو * باعتبار معنی حقیقی سیم
باشد که نقره است و دست افشار بر یاقوت نیز اطلاق

کرده اند داراب بیگ جویا گوید ؎ بلستی گر رسد دستم بلبهای
نمک سودش * شود یاقوت دست افشار لعل خنده
آلودش * - از برهان و غوامض سخن
زردشت و زرتشت و زرهشت - این
سه لغت بر وزن انگشت باشد زاردشت و زاراهشت
و زارتشت این لغت بر وزن خارپشت است زراتشت
و زرادشت و زراهشت این سه نام بر وزن چراگشت
زره دشت و زرهتشت و زرههشت این سه بر وزن
اره پشت آمده زردهشت و زرتهشت و زاردهشت
و زارتهشت درین چهار لغت دال مهمله و تای فوقانی
مضموم است و الف ساکن باشند و آن شین معجمه
و تای فوقانی آخر است و این جمله نام پسر پورشسب
ابن پیتراسب است که به دوازده واسطه نسبش بشاهنشاه
ایران منوچهر بن ایرج بن فریدون منتهی میشود و مادر او
دغدویه هم از اولاد فریدون بوده عقیدهٔ فارسیان ایران
آنست که او پیغمبر بزرگوار و حکیم ریاضت شعار بوده و بروی
نامهٔ آسمانی نازل شده و چنانکه پیش از و بر اول پیغمبر عجم
مه آباد که اورا آذر هوشنگ نیز گویند وحی افرام و شای
کلیو یاسان و سایر انبیای عجم نزول نموده همچنین بر کیومرث
که اورا گرشاه و گلشاه نیز گویند کتاب آسمانی فرود آمده و
بعد از و سیامک و هوشنگ و طهمورث و جمشید و فریدون و
منوچهر و کیخسرو که حکمای کامل و سلاطین عادل بوده اند نیز
کتاب داشته اند و بعد از زردشت ساسان نخست که پسر
بهمن بود از سلطنت گذشته عبادت اختیار کرد و بمقامات
اعلی رسید و درجهٔ پیغمبری یا امت و صاحب کتاب گردید
آخرین این طائفهٔ ساسان پنجم است که بعد از وفات پرویز
کتاب دساتیر را که جامع کتب آنها است ترجمه نموده
و از حقائق بعضی مطالب اختیار کرده و آنرا نمیرای نام
نهاده یعنی باقی و جاوید و نمیرنده و هنوز در میان است
و زردشت را وخشور سیمباری گویند یعنی پیغمبر رمزگوی
و کتاب زند و پازند منسوب بدوست و آذر پژوه
نام موبدی از زند و پازند احکام شریعت زردشت را
انتخاب کرده و بیرون نوشته و آن احکام ملی مشتمل بر صد باب



است و موسوم بصد در و در صفت آن گفته اند ــه زرادشت
بنگر چه دین پرورست ✦ که در شهر علمش ز دار صد درست ✦
گویند وی در شهر اردبیل و سپاهان ظهور کرده و اصلش از شهری بوده
در میانهٔ مراغه و زنگان که شیز نام داشته بری آمده و او ری رو
تختگاه شاهنشاه لهراسپ و گشتاسپ نهاده که آنرا ایران
شهر می نامیده اند و نیشابور و ترشیز و کشمر اکنون بجای و
و پادشاه عهد بوی گرویده و دین او را قبول کرده و بعضی
گفته اند قبل از ملاقات با گشتاسپ شاه بخراسان رفته
ببلخ در آتشکده موسوم بنوبهار اعتکاف گزیده گشتاسپ
او را دیده بعد از امتحان و اظهار معجزات بزرگ باو ایمان آورد
آئین او را رواج داده اسفندیار بترویج و تعیین آتشکدها پرداخته
تا ولایات ایتالیه آتشکدها برپای کرد الا در سیستان و زابلستان
که رستم زال آئین زردشت را نپسندید این نیز سبب عداوت
گشتاسپ و اسفندیار با او گردیده ارجاسب نیز قبول ننموده
انکار سخت گزید و بعد از سی سال از حکومت گشتاسب ارجاسب
از ترکستان بدار الملک بلخ تاخته لهراسب را بکشت و تور
براتور با تشخانه آمده زردشت را از پای درآورد و مدت
عمرش هفتاد و هفت سال بوده است و پنجهزار و بیست و سه
سال بعد از هبوط آدم صفی علیه السلام ظهور نموده و کتاب
ژند محتوی بر بیست و یک نسک است یعنی قسمت و بهره
و هر نسک را نامی معین است چهارده نسک ازین کتاب در نزد
موبدان دین زردشت باقی بوده آن نیز در فتنهای ایران
از میان رفته است و ژند بر دو بخش است آنکه احکامش مطابق
کتاب مه آباد است مه زند خوانند و آنچه مخالف بود که زند
گویند و پاژند شرح و ترجمهٔ ژند است و آنرا استا و استا و استا
نیز گفته اند و بعضی گفته اند ابستا متن است و ژند شرح و زردشت
چون عناصر و کواکب را تمجید میکرده و پیوسته در افروختن آتش
و ساختن آتشکدها ساعی بوده عوام او را آتش پرست گفته اند
و آتش را قبلهٔ زردشت خوانده اند و شعرا در اشعار آورده اند
عسجدی گفته ــه برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت ✦
بنشین برافگن شکم قاقم بر پشت ✦ امیر معزی گفته ــه ای
روی تو رخشنده تر از قبلهٔ زردشت ✦ بی روی تو چون
زلف تو کوژ است مرا پشت ✦ خاقانی گفته ــه اگر قیصر

سگالد راز زردشت ✦ کنم تازه رسوم زند و استا ✦ بگویم کانچه
ژند است و چه آتش ✦ کزان پازند و زند آمد مسما ✦ چه خگر
ماند از آن آتش که وقتی ✦ خلیل الله در آن فتاده دروا ✦ مراد ازین
بیت حکیم تامل بلکه تعجب است زیرا که خلیل الله ابراهیم
علیه السلام سالهای بسیار سابق بر زردشت بوده است
حکیم ناصر خسرو علوی گفته ــه ای خواننده حدیث ژند و
پاژند ✦ زین خواندن ژند تا کی و چند ✦ دل پر ز فضول و ژند
بر لب ✦ زردشت چنین نوشته در ژند ✦ در فعل منافقی و
بی باک ✦ در قول حکیمی خردمند ✦ دیگری گفته ــه زردشت
گر آتش ستایه در ژند ✦ ز آنست که با می بفروغ ست همانندن

زردشت بزرگ و زروان بزرگ و زرهون

ف. در فرهنگ و برهان آمده که زردشت بمعنی آفریده
اول و نفس کل و نفس ناطقه و عقل فلک عطارد و نور مجرد و عقل
فعال و رب النوع انسان و راست گوی و نور یزدان آمده و
گفته اند این هر سه نیز نام حضرت ابراهیم است چنانچه در ان سه نام
گذشت و در محاضرات از تفسیر ثعلبی گوید انبیا هشت هزار
بوده اند چهار هزار از بنی اسرائیل و همه از نسل ابراهیم خلیل الرحمن
علیه السلام و هشت تن از آنها از اولاد آدم علیه السلام
بوده اند و آن شیث و ادریس و نوح و هود و صالح و لوط
و یونس و اسحق و بعضی ده تن دانسته اند و بعضی پیغمبر از انزا
صد هزار گفته اند و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر معلوم ست
که در هر وقتی در هر آئینی بوده اند چه بیش از بیست و پنج تن از پیغمبران
زیاده در قرآن مجید نیامده است و گفته است جوالیقی که اسمای
انبیا همه عجمی است الا چهار کس آدم و شیث و صالح و محمد صلی الله
علیه واله وسلم و زردشت ثانی بزعم فردوسی بنه پشت
بزردشت بزرگ میرسد که گفته ع. نهم پور زردشت پیشین
بداو ✦ براهیم پیغمبر راست گوی و نام او نیز براهام بوده
چنانکه هر قوم خواهد شد و بعضی گفته اند که مقصود فردوسی از زردشت
پیشین مه آباد است که نسب زردشت ثانی بنه واسطه باو
میرسیده والله اعلم در هر حال نام اصلی زردشت سپیتمان
بوده و نام مادرش را دغدویه نوشته و پارسیان گویند دودو ی
است بمعنی بی بی وجده که آنرا بپارسی مادر بزرگ گویند
یعنی مادر مادر ــ ن

زرد شدن آفتاب و خود ــ و هر چه مرادف آنست
بمعنی قرب زوال شیخ شیراز ع. چو خور زرد شد بس نماند
زروزه ✦ ن

زرد خوارده ــ ف. کنایه از آفتاب باشد ــ فر

زردک ــ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف. ف
گرزو در تحفه بمعنی جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند در برهان
بمعنی آب گل کاولیشه نیز آورده که آنرا زرنک نیز گویند و بیجا
قضیب محسن تاثیر ــه تا کس و کاسه تو برطبق عرض نهم ✦
قلیهٔ زردک دهمت جای گرز بورانی ــ ن ب

زردک ریگی ــ بکسر کاف و رای بی نقطه و کاف فارسی
هرد و تخلف رسیده. ف. نام داروی است که آنرا شقاقل
گویند ــ

زرد کف. بفتح کاف و سکون فا. ف. کنایه از خورشید است

زرد گوش ــ بضم کاف فارسی و سکون واو و شین
نقطه دار. ف. کنایه از مردم منافق و مذبذب باشد از برهان
در بهار عجم زرد گوش و زرد گوشه کاهل و بیکاره که کاری از وی برنیاید
و زیر چاق همه باشد پور بهای جامی ــه کون فراخی تنگ چشمی
دل سیاه ✦ زرد گوشی دین فروشی عشوه خیز ✦ ظهوری ــه
همیخواهد که ساز دبو الهوس از سرخ رو یانت ✦ سیه رو باد
هر کو کرد آخر زرد گوشی را ✦ و نیز کنایه از ترسان و هراسان
محمد سعید اشرف ــه کسیکه پنبه بگوش است چون گل پنبه ✦
ز خاک روز جزا زرد گوش برخیزد ✦ ولیکن درین بیت نادم
و لشیمان نیز درست میشود فتامل ــ

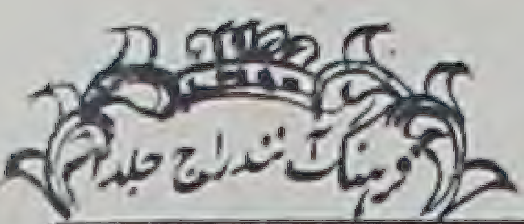
زَرْدَمَة ــ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سر حلقوم و بندی
آن یا جای فرو بردن از گلو و خبه کردن کسیرا با فشردن
گلوی وی را و بگلو فرو بردن ــ ۲

زرد دوز ــ بالفتح. ف. مخفی نماند که امثال این ترکیب
برای دو معنی مستعمل میشود مثلاً اگر بگوئی مرد زردوز بمعنی
دوزندهٔ زر باشد و اگر بگوئی پارچهٔ زردوز یا کفش زردوز
بمعنی دوخته بزر باشد و همین حال است در ترکیب زرکش
چنانچه بیاید میرزا معز فطرت ــه بود از بسکه لبریز صفا آن
ساق سیمینش ✦ شود زردوز هنگام سواری دامن زینش ✦
میر خسرو ــه جامه زردوز بقیمت گران ✦ دوخته چشم همه

قیمت گران + سیفی ؎ مرزر دو زد دل از بتر نظر مید و زد و
چاک دل را لب سوزن زر مید و زد + ب
زر دوست - بالفتح وضم دال مهمله ف. کنایه از بخیل فرو
زرده - بالفتح. ف. بمعنی زرده تخم مرغ و صفرا و آب اول
که از گل کاجیره گیرند قبل از شاه آب و بمعنی اسپ زرد رنگ
چنانکه کمال گفته ع. انامل تو چو گرد سوار زرده کلک +
دیگری گفته ؎ در زرده شام و نقره خنگ سحر + چرخ را
زیر ران نهالستی + امیر خسرو دهلوی گفته ؎ ترک من
سرکش زبرده خویش + در کشش آخر عنان زرده خویش
در میندار ناتوانی را + با فراق هزار مرده خویش + ونام
کوهی است که معدن زر و نقره است و نزدیکی شهر شیراز
نیز تپه ایست که از آن معدن زر دانند و ملا زرده خوانند
و برین قیاس مله بمعنی تپه است و تل بالفتح اول بمعنی همان
جامه خودرنگ است که در زردک اشارت رفت - ن
زرده پنجی - بکسر ثانی و فتح ثالث و فتح بای فارسی
و سکون نون. ف. زری باشد قلب و نامره که نصف
آن طلای خالص است و نصف دیگر مس و امثال آن
خواجه نظامی ؎ مامن ست اینکه در سخن سنجی + زر ده دهی
زر دهم نه ده پنجی + سا ب
زرده دهی - بکسر ثانی. ف. بمعنی زر خالص که تمام
عیار آن را شش سری نیز گویند خاقانی گفته ؎ آن می
و جام مین بهم گویی دست شعبده + کرده سیم ده دهی
صره زرشش سری + زرده پنجی و ده نهی و ده هفتی
و ده هشتی همه زرهای ناتمام عیار را گویند چنانکه از اسامی
ایشان پیداست - ن
زرده هشت - بضم ثالث و سکون ها و شین و تای
قرشت. ف. همان زر تشت آتش پرست است - سا
زرده ششی - ف. زری که از ده حصه چهار حصه آن
غل و غش باشد و شش حصه دیگر طلای خالص سا
زرده کامران - ف. کنایه از دو چیز است اول
آفتاب است دوم زر باشد - ن
زرده کوه - ف. کوهی است در لرستان چه طوایف
بختیاری در آن ساکن اند و آب کرنک که رود خانه ایست

مشهور از طرف آن کوه آید و بنواحی اصفهان بگذرد - ن
زرده دهی - بمیم. ف. زری بود بهتر از ده دهی تمام
عیار کذا فی البرهان و از ترتیب ده پنجی و غیره مستفاد
میشود که زرده دهی بمیم ظاهر التحریف است در لفظ و معنی
در معنی و صحیح ده نهی بنون بمعنی زری که نه حصه زر خالص
و یک حصه مس داشته باشد والله اعلم بالصواب - ب
زرده نهی - ف. تحقیق این بالا گذشت -
زرده هشتی - ف. ازری باشد که عیار آن بدو مرتبه
از ده دهی کمتر است یعنی هشت حصه آن طلای خالص
باشد و دو حصه دیگر مس و امثال آن - سا
زرده هفتی - ف. زری باشد از ده حصه طلای
خالص سه حصه مس داشته باشد - سا
زر رکنی - بضم رای ثانی و سکون کاف ع. بی ف
زری است خالص منسوب برکن نامی که گویند کیمیا گر
بوده حکیم خاقانی ؎ یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری +
زانکس که رکن خانه دین خواند جعفرش + - ن
زر روکش - ف. نوعی از زر قلب - ب
زر و مال - ف. زر روکش را گویند و آن زری
باشد که درون آن مس و بیرون آن تنکه طلا یا نقره که بر روی
مس پوشیده باشند - سا
زر رومی - ف. نوعی از زر خالص - غ
زر رومی سرخ سپهر - ف. کنایه از آفتاب
عالمتاب است - سا
زر روی - ف. کنایه از آفتاب - اف ب
زر زدن - حرف ثالث زای معجمه ف. کنایه از صرف
کردن زر خواجه جمال الدین سلمان ؎ چشم ورویم میدهد
از حلقه گوشش خبر + این یکی در میچکاند وان دگر زر
میزند + میر خسرو ؎ زین اساسی نهی فراخ نه تنگ
زر زنی در عمارت گل و سنگ + ب
زرزر - بضم اول و ثالث ع. نوعی از مرغان
وزرزر بن صهیب محدث است - ۲
زرزرنه - بفتح اول و ثالث و رابع که رای مهمله
ع. ثابت گردیدن در جای و بانگ کردن مرغ و دوام

کردن کسی بخوردن زرزور - ۲
زر زر کشد در جهان گنج گنج - ف. مثل است
زرزور - کعصفور ع. موج تنگ و مرغی است
زرازیر جمع و گویند هو زرزور مال یعنی او دانا و حاذق است
بمصالح شتران - ۲
زرزوره - بروزن طنبوره. ف. گویند جانوری است
از جنس عنکبوت که مگس گیرد - ن
زر ساده - بسین مهمله ف زر یکه نواز کان آرند ب
زرسارا - ف. زر خالص - ب
زرساز - بزای معجمه در آخر ف. ترجمه صیاغ بتشدید
تحتانی بعد صاد مهمله میر خسرو ؎ از آن زر می برد استادی
زرساز هر که با کفشیر پیوند دهم باز + ب
زرساو - بکسر ثانی بواو زده. ف. زر خالص تمام
عیار را گویند و بعضی بمعنی خرده زر که سوهان کرده باشند
گفته اند و بعضی گفته اند که در نخشب معدنی بوده زرساو
بر می آمده چنانکه فردوسی گفته ؎ بپایان شب چون
نخواند چکاو + زمین زرگون گرد از زرساو + و آن را
زرساوه نیز گویند و زر مشدد و غیر مشدد هر دو درست
است و قدما بیشتر مشدد گفته اند چنانکه منوچهری گفته
راست ؎ چرا دهر شد زر سیمبر کان + از آن که چون
کوره شد آسمان - ن
زرسرخ - ف. طلا و اشرفی - غ
زرسرخ سپهر زرد کف و زردهی و زرد گرد
چرخ و زرادین ز نج و زرین کاسه و زرین کلاه
ف. کنایه از آفتاب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته
؎ در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را + از پی دریوزه
جائی کاسه گردان دیده اند + ملا محمد عصار در بلندی
قلعه گفته ؎ اگر گردی فلک بر سر نگاهش + بیفتاد
ز سر زرین کلاهش - ن
زر سفید برای روز سیاه است - مثل است ب
زر شش سری - ف. زر خالص تمام عیار گویند
افضل الدین خاقانی ؎ آن می و جام را بهم گویی دست
شعبده + کرده ز سیم ده دهی صره زر شش سری - ب



زرشک — بروزن سرشک. ف. بار درختی است سرخ و ترش که در طعام و آشها کنند و خورند و بیونانی انبرباریس گویند و در هند نام گلی است اسدی طوسی گفته ؎ هم از خیری و گاوچشم و زرشک ✦ بشسته رخ هر یک ابر از سرشک ✦ — ن

زر شکسته — ف. زر کم عیار جلال اسیر ؎ رواج ساختگیهای روزگار نداشت ✦ زر شکستهٔ دل پیش ازین عیار نداشت ✦ — ب

زر شگوفه — باضافت مشبه به الی المشبه. ف. کنایه از ذات شگوفه چنانکه بیاید — ب

زر شناس — ف. زرگر و صراف و ماهر زر — فر

زر صامت — بصاد مهمله و کسر میم. ف. زر خاموش که همین طلا و نقره باشد که صامت مقابل ناطق چنانچه مال صامت زر و نقره است و مال ناطق غلام و کنیز و اسپ و فیل — غ

زر طلا — ف. زر خالص — ب

زرع — بالفتح بعین مهمله. ع. کشت و فرزند و زروع جمع و خوشه و باین معنی بضم هم آمده زرعة یکی و کاشتن تخم را — ۲

زر عاشقی دو پاره بکیسه نمیرود مثل است — ب

زرعة — بضم اول و فتح ثالث. ع. تخم — ۲

زر عیار — ف. مرادف زر طلا امیر معزی ؎ جانم بخاک در گه تو شاد چون شدست ✦ گر خاک درگه تو چون زر عیار نیست — ب

زرغب — بالفتح و فتح غین معجمه و سکون بای موحده ف. بمعنی کیمخت که نوعی از چرم است — غ

زرغنج — بفتح اول و ضم غین و سکون نون و جیم ف. گیاهی است بدبو که از چین آرند و آنرا حلوهٔ چینی گویند خاصیتش آنست که دفع خشکی بوی مشک کند — ن

زر غونی — بالفتح و غین معجمه و واو معروف و نون دوائی مرکب معجون که در قوام قند ادویه را باریک کرده می آمیزند و آن پشت و گرده را قوت دهد و منی بیفزاید و این مبدل زرگونی است چه آن نگ ورا مثل زر سرخ و روشن

می ماند — غ

زرف. بالفتح. ع. برجهیدن و پیش درآمدن و زیاده کردن در سخن و لبستافتن و نیز رفتن ناقه و بفتحتین تازه شدن زخم بعد به شدن — ۲

زرفان — بروزن لرزان. ف. پیر فرتوت کهن سال بود و نام ابراهیم هم هست — س

زرفشان — بالفتح. ف. نام روز نهم باشد از ماههای ملکی — ن

زرفنة — بفتح اول و ثالث و فتح نون. ع. همچون زنجیر ساختن زلف را — ۲

زرفین — بضم اول بروزن خرچین. ف. حلقه باشد که بر چارچوب در نصب سازند و زنجیر در را بران اندازند و قفل کنند انوری گفته ؎ هر کجا امن او کشد باره ✦ نکشد بار قفلها زرفین ✦ و آنرا زرفین و زرلفین نیز گفته اند منوچهر گفته. ع. هر کسی یکره کند دست خود اندر زرلفین ✦ و بعضی آن زنجیر را زرلفین گفته اند و بمنزلهٔ زلف زره دانسته اند — ن

زرق — بالفتح. ع. مزراق دادن کسی را و رحل انداختن اسپ افگندن شتر و سرگین افگندن مرغ و بالضم پیکانها و سنانهای نیزه و ریگ تودها است بدهناء واحد آن ازرق است یا زرقاء — و زرق — بفتحتین گربه چشم شدن و نابینائی و سفیدی دست و پای ستور و درازی موی گرداگرد سم و سفیدی بعض استخوان که تمام آنرا نگرفته باشد و زرّق کبوتر مرغی است شکاری و آن باز سفید است یا جره یا باشه زرازیق — جمع و سپیدی در پیشانی اسپ — اغ

زرق — بالفتح. ف. ریا و نفاق و دروغ — غ ک

زرقاء — بالفتح. ع. هر زنیکه چشم او بسبزی و کبودی باشد و نام زنی خاص از عرب که به تیزی بصر ضرب المثل است گویند که زرقاء از یک وزه راه سوار را میدید — از مؤید و منتخب غ

زرقنة — بفتح اول و ثالث. ع. مهره ایست افسون که زنان شوهر را بدان بند کنند و بالضم گربه چشمی — ۲

زرقف — بفتح اول و ثالث و فتح فا. ع. لبشتافت — ۲

زرق فروش — ف. منافق و ریاکار — فر

زرقم چشم — بضم اول و ثالث. ع. سخت کبود چشم

مذکر و مؤنث در و یکسانست — ۲

زرق و برق — ف. کنایه از طمطراق و کرّ و فرّ نعمت خان عالی ؎ ز نور دل شود پیراهن فانوس در ظاهر ✦ ندارد جامهٔ شب زنده داران زرقی و برقی ✦ — ب

زرقولی — بروزن فغفوری بلغت رومی دوائی باشد که آنرا پای کلاغ گویند و بعربی رجل الغراب خوانند و آن از جمله حشائش است درد شکم و اسهال را نافع بود — ل

زرقون — بروزن مجنون بلغت سریانی سرنج را گویند و آن رنگی است معروف که نقاشان و جدول کشان بکار برند و آنرا برومی سلیقون خوانند — س

زرک — بالفتح. ع. بدخلق گردیدن — ۲

زرک — بکسر اول و ثالث و سکون کاف. ف. زرشک را گویند و بعربی انبرباریس خوانند و بفتح اول و ثانی ریزهای ورق طلا را گویند و آن چیزی است که زنان بر روی پاشند و داخل هفت باشد که آن سرمه و وسمه و نگار و غاره و خال و سپیداب و زرک است و بعضی بجای خال غالیه گفته اند که خوشبوی باشد — س اغ

زرکار — بالفتح. ف. چیزیکه بران کار زر باشد — فر

زر کامل عیار — ف. زر خالص — ب

زر کار کند مرد لاف زند — ف. مثل است — ب

زرکان — بالفتح نام قصبه ایست در شش فرسنگی شهر شیراز و یک هزار باب خانه معمور آباد دارد و وقتی کان زر داشته زرقان معرب آنست و مرقد سید نسیمی شاعر در آنجا است که مرید شاه فضل نعمی بوده و شهید شده رحمة الله — ن

زر کان — ف. زریکه نو از کان برآورده باشند — ب

زرکش — بفتح کاف و سکون شین معجمه. ف. کسیکه تارهای طلا و نقره کشد برای کلابتون و غیره میرزا طاهر وحید ؎ شود تار زر کش گل آتشی ✦ چو از رنگ رخم کند زرکشی ✦ کشد چون مرا آن بت مهربان ✦ کشیدن شود در کف او عیان ✦ کشد چون مرا آن پریرو بناز ✦ شود عمر من از کشیدن دراز ✦ و جامه که تارهای نقره دران بافته باشند — ب

زرکشیده — ف. بمعنی دوم زرکش میر خسرو ؎

بسکه گران بد سلب زر کشید * حاجب ازان بار چو ابرو خمید - ب

زرکشیدن - ف. گرد آوردن زر و سند آن در دنیا سنج گذشت - ب

زرکشیده - ف. بمعنی زرکش خواجه شیرازی ؎ دامن کشان همیشه در ثوب کشیده * صد ماه رو ز رشک جیب قصب دریده * - ب

زرکوب - ف. کسیکه ورق طلا و نقره سازد ملا طغرا ؎ میزنم بر روی گاهی در سر ابستان غم * گوئیا زرکوب رنگ زعفرانم کرده اند * آقا زمان زرکش نجم الدین زرکوب که احوال او را محمد طاهر نصیرابادی نوشته ؎ منم زرکوب محصول ز صنعت * بجز فریادی و بانگی نباشد * ب

زرکوه - بروزن اندوه. ف. نام کوهی است درمیان دریای عمان گویند چون کشتی بد انجا رسد اکثر و اغلب آنست که بشکند و غرق شود - سا ب

زرگر - بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله ب بمعنی زرساز - ب

زرگر چرخ - ف. کنایه از آفتاب است - سا ب

زرگل - ف. زردی که درمیان گل سوری می باشد و آنرا خرده گل و بتازی ترا الورد خوانند تاثیر ؎ سر خرج رنج زر و اج گل عیش داریم * چون زر گل اثر سکه ندارد زر ما * میرزا صائب ؎ نکردی از زر گل بی نیاز بلبل را * کدام مرغ دگر دل درین چمن بندد * ب

زرگنج - ف بضم کاف فارسی بروزن و معنی زرغنج است و آن گیاهی باشد بدبوی که دفع خشکی بوی اشک کند و کاسه سفالین نیز رگ را نیز میگویند - سا

زرکیا - ف. نام رستنی که برنگ زر باشد - فر

زرم - بالفتح. ع. ترس و پرهیز و رود باری است که در جلبه میرند و زرم دم - گلنگ مرد خوار کم بار کم گرده آنکه بریکجا قرار نگیرد و تنگ خوی و بخیل - ۲

زرمان - بروزن درمان. ف. پیر فرتوت را گویند و نام ابراهیم علیه السلام هم هست - سا

زرمانقه - بالضم. ع. جبه ایست از صوف بی آستین معرب اشتربانه - ۲

زرماهی - ف. کنایه از فلس ماهی محمد قلی سلیم ؎ شد از آتش زر ماهی زر سرخ * گهر افروخت همچون اخگر سرخ * ملا طغرا ؎ چو غواص را دل بود بر گهر * نیاید زر ماهیش در نظر * ب

زرمشت افشار - ف. گویند پارچه زر بوده که پرویز آنرا داشته و مانند موم نرم بوده و بفشار دست بشکل می یافته و آنرا دست افشار نیز می گفته اند و نام کتابی است از حکیم دادبویه ابن هوش آئین از پیروان ساسان دوم که بنام انوشیروان عادل نوشته و اینک حاضر است - ن

زر مصری زر مغربی زر ناب - ف. زر خالص خواجه نظامی ؎ ز من مصر باید نه زر خواستن * سخن چون زر مصری آراستن - ب

زرموج - کعصفور. ع. پاپوش - ۲

زرمهچه - بفتح میم و سکون ها. ف. چیزیکه بشکل ماه نعل از زر و نقره بالای سپر و امثال آن نصب نمایند - فر

زرناخنی - ف. زری بغایت خالص که چون ناخن بران نهاده زور کنند فرو رود - ب

زرنب - بالفتح و فتح نون و سکون رای مهمله و بای موحده. ع. گیاهی است خوشبوی شبیه ببوی ترنج و آنرا رجل الجراد هم نامند چه شباهتی بپای ملخ دارد و بفارسی سرو ترکستانی ملطف و بغایت مفرح و باقوت قابضه و مقوی معده و جگر و جهت اسهال و تقویت هضم و رفع سردی مثانه و دفع سموم نافع و نوعی از خوشبوی و زعفران و بشکل جانور دشتی و فرج زن یا فرج بزرگ یا ظاهر فرج یا گوشت پاره پس تندی فرج - ۲

زرنباد - بضمتین. ع. بیخ نباتی است مقوی دل و محلل ریاح و مسمن بدن - ۲

زرنبیل - بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم بای ابجد ولام و جیم سرد و ساکن ریواس را گویند و آن میوه ایست خودرو و مشهور بهترین آن نیشاپوری باشد سرد و خشک است در دوم - سا

زرنج - بکسر اول و ثانی و سکون نون و جیم. ف. نوعی از صمغ درخت باشد - سا

زرند - بفتحتین و سکون نون و دال. ف. ناحیه ایست از جیرفت سبب این نام آنست که در زمین آن خرده های زر بینند و در فارس نیز جای است باین نام و در نواحی طهران بلوکی است آباد و معمور که چهل پاره قریه معمور دارد و شکارگاه معروف سلاطین است - ن

زر نرگس - باضافت تشبیهی. ف. باعتبار زردی و سفیدی رگهای آن - ب

زرنشان - بالفتح. ف. نوعی از صنعت کوفت مثل ته نشان که بر قبضه و ساز شمشیر از طلا کنند و صانع آنرا زرنشان گر خوانند میرزا طاهر وحید ؎ بجانم مگو زرنشان گرچه کرد * مرا زرنشان کرد از رنگ زرد * زکی ندیم ؎ شمشیر زرنشان تو چون تیغ آفتاب * اسباب قتل نیست اساس تجمل است * محسن تاثیر ؎ در کف سپر کشش نه زرنشان است * خورشید سپر خود آسمان است - ب

زرنک - بروزن عنرنگ. ف. نام شهری بوده از سیستان که گرشاسپ ساخته حکیم فرخی در فتح سیستان بمدح سلطان محمود غزنوی گفته ؎ آنکه برکند بیک حمله در قلعه تاک * آنکه بگشاد بیک تیر در ارک زرنگ * قلعه طاق حصار و شهری بزرگ بوده و سه بارو داشته مابین باروی اول و دوم مزارع و باغات بوده و میان فصیل دوم و سوم مردم نشین و درون فصیل سوم محبس گناهکاران که هرگز خلاصی نمی یافتند هم فرخی گفته ؎ هزار بار گرفته است به زبارهٔ ارک * هزار شهر گشاده است به ز شهر زرنگ * حکیم اسدی گفته ؎ دو بهره ابر پشت پیلان جنگ * فرستاده تا سوی شهر زرنگ * هم او گفته ؎ بیاورد و بنهاد شهر زرنج * که در کار ناسود در روز رنج * و آنرا زره نیز گویند بتقدیم زا بر را بوزن گره و بعضی سیستان را بنام شهر زره آب زره خوانده و در لغت زره تحقیق آن خواهد آمد و بمعنی نو آمده است ابو المؤید بلخی گفته ؎ عید شد دیگر که آن دلدار شنگ * بهر کشتن جامها پوشد زرنگ * و بمعنی درختی است کوهی که از چوبش گوی چوگان و تیر و جناغ زین اسب کنند و

گویند آتش آن چوب بسیار دیر بماند حکیم اسدی گفته ؎ بچوگان چه برداشت گوی زرنگ * ز همیش بگردد رخ همه زرنگ * و بفتح زا بمعنی گله و رمه اسپان آورده اند فردوسی گفته ؎ همی تاز کابل بیامد زرنگ * فصیله همی تاخت از زرنگ رنگ * و بمعنی زرد چوبه نیز آمده چنانکه عمید او یکی در مناظرهٔ شراب و بنگ گفته ؎ دهی در میان باده صافی مزاج و بنگ * در عرصهٔ دماغ من افتاده شور و جنگ * پس از مکابره در مناظره آخر گوید ؎ در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد * رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * و در مجر هنگ بمعنی رشک آورده و در ادات الفضلا بمعنی خردل گفته و هر دو بر باو شاهد خواهد – ن

زرنگار – بالفتح . ف . جامه و عمارتیکه نقشهای زر در آن کرده باشند ملا قاسم مشهدی ؎ باین الفت که با آرایش صورت تنم دارد * گلم از خشت گردد در حصار زرنگار آیم * مرزا صائب ؎ حضور مهر و جهان فرش آستان کسی است * که زرنگار سرایش ز روی آبچو زر است * ب

زرنوق – بضم اول و ثالث . ع . نهر کوچک و نام شهری است

و زرنوقان – دو دیوارچه دو طرف چاه که نعامه بر آن نهند و آن چوبی باشد که بکره را در روی در آویزند – ۲

زرنوك – بضم اول و ثالث . ع . دستهٔ آسیا – ۲

زرنی – بروزن برنی . ف . مخفف زرنیخ است و آن جوهری باشد کانی و آن بر دو نوع است احمر و اصفر احمر را اهل صنعت کیمیا بکار برند و اصفر را استادان نقاش –

زرنیخ – بکسر اول و نون و یای معروف و بعده خای معجمه . ف . نام دوائی که بهندی هرتال گویند و آن پنج قسم است زرد و سرخ و سپید و سبز و سیاه و اقسام آن از سمومات است – غ

زرنیخ سفید – بالکسر . ف . باصطلاح اکسیریان سم الفار است و آنرا تراب الهالك – و بپارسی مرگ موش گویند – ن

زرنیق – ع . بوزن و معنی زرنیخ است و بکسر اول هم آمده است – س

زرنیله – بالفتح بوزن غربیله . ف . در تحفه بمعنی ریواس آمده که معروف است و آنرا ریواج و ریباس نیز گویند و معرب آن زرنبلج است – ن س

زرو – ف . بروزن و معنی زلو است که خون خورد و آنرا دیوچه و شلوک نیز گفته اند و صاحب جهانگیری گفته داروی است برای چشم مانند سرمه و توتیا و این بیت سلمان را شاهد کرده ؎ زهی غبار سمند ترا خواص رو * زهی لقود کلام ترا عیار گهر * در برهان نیز چنین گفته ولیکن بخاطر میرسد که زرور بوده باشد و را ساقط شده و در اصل عربی باشد یعنی زرور دانسته و واو آنرا در نسبت مانند واو لپر و دختر و ریشو و شاشو شمرده اند – ن

زرواس – بروزن کرباس . ف . بمعنی سخاوت باشد که بدل بی سوال است یعنی چیزی بکسی دادن بی آنکه او بطلبد و بخواهد – س

زروان بزرك – بکسر نون بزبان پهلوی نام حضرت ابراهیم علیه السلام است – س

زروح – بفتح اول و ثالث و سکون حای حطی در آخر ع . پشتهٔ خرد یا پشتهٔ پهنا پست باریک توده که زراوحة بالفتح مثله زراوح – جمع – ۲

زرود – بفتح اول و ضم ثانی و واو معروف و دال مهمله ع . نام موضعی است بی آب در راه مکه معظمه – غ

زرود – بضمتین . ع . جمع زرد – بالکسر گوی یک گریبان و جز آن – ۲

زروراق – بالفتح . ف . طلق که در عرف هند ابرک گویند بیانی در شیرین خسرو ؎ کج اندیشی که دار در زیور و مال * بود چون زر ورق بر ابروی زال * ب

زروع – بضمتین و عین مهمله در آخر . ع . جمع زرع بالفتح کشت و فرزند – ۲

زروغ – بضم اول بروزن دروغ . ف . بمعنی آروغ در جهانگیری آورده و رشیدی گفته که این تصحیف است و اصل اروغ بفتح است چنانکه نوری جامی گفته ع تیز و کنده چون آروغ اشتر است * ن

زروف – کصبور . ع . ناقه شتاب رو – ۲

زروك – بفتح اول بروزن ملوک . ف . نام گیاهی است دوائی – س

زره – بکسر اول و ثانی و ظهور های هوز . ف . معروف است و آن پوششی است مانند جوشن و خفتان از تصنیفات داود نبی علیه السلام برای حفظ بدن از رسیدن حربهٔ جنگ مانند تیر و شمشیر و نیزه دیگر نام شهر و قصبهٔ سیستان است که آنرا گرشاسپ ساخته چون سبب حفظ تن و جان متوطنین آن شهر میگردید بزره تشبیه کرده اند و زرنگ نیز گفته اند و زرنج معرب زرنگ شده چنانکه باشواهد در آن مرقوم شده و بحیره در سمت مغربی زرنگ واقع است درازی آن از مشرق بمغرب تخمیناً شصت میل و پهنای آن از شمال بجنوب بیست و هشت میل و بعضی سی فرسنگ و سی فرسنگ نوشته اند و از نیزه تا زرنج بیست و شش و از راه قافله شش و از سمت شمال واز جنوبی آن دریاچه که آنرا آب زره گویند گذرد و مصب رودخانه هیرمند بحیرهٔ زره است و آن و دی است مشهور فردوسی در باب فرار افراسیاب از کیخسرو بجانب سیستان گفته ؎ بیامد دمان تا بآب زره * میان سوده از بند و رنج و گره * هم او گفته ؎ بکشتی ز آب زره برگذشت * همه رنج ما سر بسر باد گشت * و شعرا زلف پر حلقهٔ خوبانرا بزره تشبیه می نمایند چنانکه رشید الدین وطواط گفته ؎ در کار من فتاده زره وار صد گره * تا پیشه کرده زلف سیاهت زره گری * ادیب صابر گفته ؎ ای زلف یار من زرهی یا زره گری * با پیش تیر غمزه جانان زره دری * ظهیر فاریابی گفته ؎ خود از برای سر زره از بهر بر بود * تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده * در بر گرفته دل چون خود آهنی * و آن زلف چون زره را بسر نهاده * و دیگر نام مردی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش شریک بوده و او را گردی زره می نامیدند فردوسی گفته ؎ بجای که فرموده بد طشت خون * اگر گردی زره برد گردش نگون * خطیب گفته ع . بجرم میرزد زره خون سیاوش در لگن * – ن

زرهانتن – بانون و تای قرشت بروزن صفرا شکن بلغت ژند و پاژند بمعنی زائیدن باشد – س

زره باف و زره بر دوش کشیدن و زره پاره کردن و زره پوش و زره پوشیدن و زره خود و زره در براندا ختن و زره

در بر گرفتن و زرہ در دوش کشیدن و زرہ در نوشتن و زرہ ساز و زرہ سم - ہر کدام معروف اثیر الدین اخسیکتی ؎ سوگند منجوم بسنان زرہ سمت ✽ گر تاب حملہ گوئی تنین محورست ✽ سنان زرہ سم چیز یکہ سنانی کہ زرہ را سوراخ سوراخ کند ابو طالب کلیم ؎ ایمنی از خلق بد آن فرہ جنگجوی ✽ باشد از و در ہراس لف زرہ پوش تو ✽ ملا طغرا ؎ زرہ باف گردون دو صد ماہ و سال ✽ نگردید تا حلقہ ساز ہلال ✽ بنام سپہدار اقلیم شام ✽ نشد این زرہ بر کف او تمام ✽ مرزا طاہر وحید ؎ اگر از زرہ ساز پرسی سخن ✽ بر و چشم بر چشم دل راز من ✽ عرفی ؎ حلقہ مطربانہ چاک زند ✽ زرہ زلف در بر اندازد ✽ لیکن اکثر استعمال زرہ و جامہ و مانند آن بالفظ در بر کردن است و اینجا در بر انداختن گفتہ چون صاحب محاورہ است ہمین قول سند باشد ملا عبد اللہ ہاتفی ؎ کشیدند در دوش مردان کار ✽ زرہ ہای داؤدی زرنگار ✽ منیر ؎ زلفت زرہ فتنہ چو بر دوش کشید ✽ چشمت زخرہ تیغ جفا گوش کشید ✽ ناز تو خدنگ کینہ بر ہوش کشید ✽ ابروت کمان حسن تا گوش کشید ✽ مخلص کاشی ؎ اینکہ می بینم مراد ر دیدہ موج اشک نیست ✽ در مصاف در دمن چشمم زرہ پوشیدہ است ✽ ب

زرہ پیچ - بفتح اول و ثانی و ظہور ثالث و بای فارسی تحتانی رسیدہ و جیم فارسی زدہ بلغت ژند و پاژند بمعنی مستان باشد کہ در مقابل تابستان است - سا

زرہ الشت - بفتح اول و ثانی و ظہور ہا و فوقانی مضموم و شین و تای قرشت زدہ - ف - زرہ شت اگویند یعنی آتش پرستان باشد - ر

زرہ خا - ف - انچہ زیر کلاہ پوشند - ف

زرہ کلدوز - ف - بمعنی نوعی از پیکان است - ن

زرہ کشادن - ف - کنایہ از زرہ سفتن انوری ؎ زرہی کان قدر نہ بکشاید ✽ ہدف تیر انتقام تو باد ✽ ب

زرہ گر - بفتح کاف فارسی - ف - معروف طالب آملی ؎ در ملک دشمن از تف قہر تو آب تیغ ✽ ز انگشتہا دست زرہ گر زرہ چکد ✽ ب

زرہ گرافی تبرستان - نام دو ولایت است در طوس سبند و شیراز - ن

زرہ موی - ف - کسیکہ موی مجعد داشتہ باشد یا مجعد ساز و چنانچہ حضرت زینب علیہا السلام کردہ بود کذا فی السراج - ب

زرہوان - بروزن مرہون بزبان پہلوی نام ابراہیم علیہ السلام است و زرہوان باواو بروزن ترخان ہم بنظر آمدہ است و شاید کہ درست نباشد چہ این واو باید کہ معدولہ باشد و واو معدولہ البتہ بعد از خای نقطہ دار مفتوح میباشد واللہ اعلم

زری - بالفتح - ع - عیب کردن عتاب نمودن و خشم گرفتن بر کسے - ا

زریبۃ - کسفینۃ - ع - آغل گوسفندان و کازہ صیاد و جای بود و باش ودہ - ا

زریتونتن - باتای قرشت و نون و فوقانی بروزن پر پر فکن بلغت ژند و پاژند بمعنی کاشتن باشد و زریتونی بکسر نون بمعنی میکارم و زریتونید یعنی بکارید و زراعت کنید - سا

زریر - بروزن حریر - ف - بمعنی اسپرک کہ زرد بدان رنگ کنند عربی است و در فرہنگ فارسی دانستہ و بان معنی آوردہ چونکہ نام برادر شاہ گشتاسپ است پارسی است و بمعنی زرد آب و یرقان و صفرا بمناسبت زردی رنگ آوردہ اند - ن

زریر - کامیر - ع - تیز خاطر سبکروح و گیاہی است کہ بوی رنگ کنند و برافروختہ و سرخ شدن چشم - ا

زریرا - بروزن نصیرا بلغت سریانی خرفہ را گویند و بعربی بقلۃ المبارکہ و بقلۃ الحمقا خوانند - سا

زریز - بزای معجمہ در آخر کامیر - ع - سبک و پاکیزہ و عاقل استوار رای - ا

زریع - کسکیت - ع - انچہ خود بروید از دانہ افتادہ وقت درو و در زمین ناہموار نا آراستہ - ا

زریعۃ - کسفینۃ - ع - انچہ کشتہ باشند آنرا - ا

زریف - بفتح اول و کسر ثانی - ع - آہستہ و نرم رفتن - ا

زریقاء - بضم اول و فتح ثانی - ع - ترید از شیر و زیت ساختہ و جانوری است کوچک مانند گربہ - ا

زریک - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف - ف - بمعنی زرشک باشد و بعربی انبر باریس خوانند - سا

زرین ابرو - ف - شخص سگون ابرو و سند آن در عشوہ لاجوردی بیاید - ب

زرین ترنج - ف - کنایہ از خورشید عالم افروز است - سا

زرین چنگ - ف - معروف صائب ؎ ہوس را عشق بیباز دل سوزان من صائب ✽ خس و خاشاک را این شعلہ زرین چنگ گرداند ✽ ب

زرین درخت - ف - گویند درخت اترج است و بعضی گویند درختی است کہ آن در ولایت گازرون بسیار است و برگ آن ببرگ زیتون می ماند و گل آن مانند قرص آئینہ زرین است یعنی آفتاب - سا

زرین ستون - عبارت از غلامان زرین کمر ازفر ابہنگ سکندر نامہ -

زرین صدف - ف - کنایہ از آفتاب جہانتاب است - ب

زرین علم - ف - جامہ کہ علم زرین داشتہ باشد میر خسرو ؎ جام زر و جامہ زرین علم ✽ باتحف و اسپ و خزائن بہم ✽ ب

زرین قلم - ف - معروف - ب

زرین کاسہ - ف - بمعنی زرین صدف است کہ کنایہ از آفتاب باشد - سا

زرین کلاہ - ف - آنکہ کلاہ زرین داشتہ باشد و بمجاز بر آفتاب اطلاق کنند مرزا صائب ؎ ہمچو شمع آنانکہ دارند از دل روشن نصیب ✽ زود آب از خجلت زرین کلاہی میشوند ✽ ب

زرین کلید - ف - درین بیت خواجہ نظامی ؎ ز فرمان او سر نباید کشید ✽ کجا رای او ہست زرین کلید ✽ مراد نہ آن کلید است کہ از طلا ساختہ باشند چہ کلید از زر بودن عیب است بلکہ مراد آنست کہ کلید گنج زر بدست افتد و کنایہ از آراستہ - ب

زرین گاؤ سامری - ف - کنایہ از صراحی شراب است کہ بصورت گاو سازند - ن

زرین گیاہ - ف - نام گیاہی کہ بکار اکسیر آید و اہل

زبان تحقیق پیوسته محمد سعید اشرف ؎ فیض بردم جهر
وشمن در دلم تا کرد راه * مزرعم از اختلاط برق شد زرین گیاه *
زرین نرگسه - ف. کنایه از ستاره است چنانچه حکیم
خاقانی گفته ؎ در کام صبح از ناف شب مشک است
عمدا ریخته * زرین هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته - ن
زرینه رود - ف. نام رودی است که از پیش شهر مراغه در
آذربایگان میگذرد و آزا تر کان جغتو گویند و روی نافع است
و بلده رحمت آباد در میان و رود واقع شده و آنرا سیان رود
نیز خوانند و قبر هولاکو خان مغول در آنجا معروف است و محل زرینه
که در خارج شهر مراغه لبسته بوده هنوز بعض آثارش باقی است - ن
زرین هما - ف. آفتاب خاقانی ؎ زرین همای چتر سپید
است بال تو * بی بال چون حواصل گرگین چه مانده - ب
زدیو - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ثالث وواو. ف
بمعنی وقار باشد و آن نگهداشتن نفس است از حرکات
قبیحه که از قوت شهوانی ظاهر گردد - سا
زریون - ف. بروزن ومعنی زرگون است حکیم
ناصر خسرو علوی گفته ؎ مشرق ز نور صبح سحرگاهان *
رخشان بسان طارم زریون است * و بمعنی خورم وسبز نیز
گفته اند قطران گفته ؎ همیشه بار خدایا سر تو زریون باد *
که هست جان همه مردمان تبو زریون * و بمعنی شقایق
نیز در فرهنگ جهانگیری آورده است و آنرا مخفف آذریون
دانسته و نوشته که ناصر خسرو گفته ؎ گشت طبایع پدید
از آن و از این شد * روی زحل سرخ وروی زهره چو
زریون * اما این بیت چندان دلالتی بر معنی شقایق و لاله
ندارد بلکه بر ردی دلیل است - ن
زریونل - با ثالث مجهول بروزن علی بند. ف.
نام مبارزی است مازندرانی - سا
زدیوه - بروزن کریوه. ف. در برهان گوید بمعنی
ناچیز گشتن از خود باشد که آنرا بعربی فنا فی الله خوانند
والله اعلم - ن
ززّ - بالفتح وتشدید زای ثانی ع. سیلی زدن - ۲
زستن - بالکسر ف. مخفف زیستن - فرا
زسته - بالکسر ف. مخفف زیسته است و بر تن قیاس

زست وزسته چنانکه ناصر خسرو علوی گفته ؎ نشنیدی
این مثل که زند عامه * مرده به از بکام عدو زسته * ن
زش - بفتح اول وسکون شین معجمه ف. صاحب فرهنگ
رشیدی نوشته که بمعنی چه باشد و این بیت رودکی آورده
؎ زش از و پاسخ دهم اندر جهان ندرش به بیداری میان
مردمان * - ن
زشت - بکسر اول وسکون ثانی وفوقانی. ف. معروف
وضد زیبا و در تحفة الاحباب بفتح زا بمعنی دیدن و در جهانگیری
بجای دیدن دویدن آمده و در برهان زشت بروزن
بهشت بمعنی دیدن آمده والله اعلم - ن
زشتنام - بالکسر ف. کلام فحش و زشت گو - فرا
زشت خوی و زشت روی - هر کدام معروف
شیخ شیراز ؎ یکی را زشتخوی داد دشنام * تحمل کرد و گفت
ای نیک فرجام * ور ؎ تو گوئی تا قیامت زشت روئی
بر وخشم ست و بر یوسف نکوئی - ب
زشت کردن و بزشتی رساندن. ف. باصطلاح
کشتی گیران مغلوب و زبون کردن حریف و درشتی و بی ادامی
کردن میر نجات ؎ یوسفی را که بنسبت تو بهشتش کردی
با تو گردست فرو کوفت تو زشتش کردی * ب
زشت گوی - بالکسر ف. فحش گوی - فرا
زشت منظر - ف. بمعنی زشت روی - ب
زشتیاد - بکسر اول. ف. بمعنی یاد کردن به بدی
و زشتی که بتازی غیبت گویند حکیم رودکی گفته ؎ بتو باز
گرد دغم عاشقی * نگارا مکن این همه زشتیاد * ن
زُطّ - بالضم وتشدید طای مهمله ع. گروهی از هند معرب
جت بالفتح والقیاس یقتضی فتح معربه ایضا زطی یکی - ۲
زُطّیّة - بالضم ع. چلیپا یا چیزی ست بر شکل چلیپا
منسوب بزط - ۲
زَعَارّة - بالفتح وتشدید رای مهمله وتخفیف آن
ع. بدخوی وتندی مزاج - ۲
زَعَازِع - کعلابط بهر دو زای معجمه و هر دو عین مهمله ع
باد سخت جنباننده اشیا و نیز زعازع. شهری است
نزدیک عدن و حوادث زمانه - ۲

زُعَاف - کغراب. ع. زهر کشنده - ۲
زَعَافِر - بالفتح وکسر فا وسکون رای مهمله. ع جمع
زَعْفَرَان - که بهندی آنرا کیسر گویند - ۲
زُعَاق - کغراب. ع. آب تلخ سطبر که خوردن نتواند
و رمیدگی - ویقال ایضا وعل زُعَاقٌ یعنی بز
کوهی رمنده وفرس زَعَاقٌ) اسپ شتاب بسیار رو ۲
زَعَاكِك - بالفتح وکسر کاف ع. جمع زُعْكُوك بالضم
شتر فربه و کوتاه بالا ناکس زُعَاكِيك مثله - ۲
زَعَامَة - بالفتح ع. پذرفتاری و بزرگی و مهتری
وسلاح وزره وگاو وشتر و بهره مهتر از غنیمت و گزین
مال و اکثر آن از مال میراث و مانند آن - ۲
زَعَانِف - بالفتح وکسر نون. ع. در زِعْنِفَة بیاید ۲
زَعْب - بالفتح. ع. پر کردن آوند را و بریدن و پاره
کردن آنرا و پر گردیدن رود بار و بر داشتن مشک پر را و گاییدن
زن را و بر ساختن و برازمنی و گرانبار رفتن بعیر یا دفع نمودن
بار را و دور کردن یا بر داشتن آنرا و راست ایستادن و راندن
و تقسیم نمودن چیزی را در خود و زُعْب - بالضم جمع
زُعْبُوب - ناکس کوتاه بالا - ۲
زُعْبَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. پاره از مال و خری
بود زَعْبَة - بالفتح دادن و بریدن برای کسی پاره از مال
و بانمعنی بالضم هم آمده - ۲
زَعْبَج - بفتح اول و ثالث و نیز بکسر اول و ثالث. ع ابر سپید
یا ابر تنک سبک و نیکو از هر چیزی و زیتون - ۲
زَعْبَرِی - کجعفری. ع. نوعی از تیر - ۲
زَعْبَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پریشان و متفرق
ساختن چیزی را - ۲
زَعْبَل - کجعفر. ع. هر که هر چه خورد نگوار د او را و شکم
کلان میشود و گردن باریک مار بزرگ و آفتاب پرست
و مادر یا زن گول و درخت پنبه و نام زنی گول - ۲
زَعْبَلَة - بفتح اول و ثالث. ع. آنکه بدن او فربه و
گردن او باریک شود و عطای نیکو و خوب دادن کسی را - ۲
زُعْبُوب - بضم اول و ثالث. ع. ناکس کوتاه بالا
زُغْب - بالضم جمع شکل و ندا - ۲

زَعْج - بالفتح وجیم در آخر ع. بی آرامی و بی آرام واز جای بر کندن کسی را و راندن و بانگ بر زدن - ۲

زَعْجَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بدخلقی وتنگخوئی - ۲

زَعْر - بالفتح وبالتحریک ع. کم شدن و پراگنده گردیدن موی و تنگ موی شدن کسی و نیز زَعْر - بالفتح موضعی است بحجاز و گائیدن و زَعِر - ککتف تنگ موی و موی تنگ و پریشان و جای کم نبات و بایمعنی بسکون هم آمده - ۲

زُعْرُور - بضم اول و ثالث ع. تندخوی بدخلق و میوه ایست که بفارسی آلج - گویند - ۲

زَعْزَاعَة - بالفتح ع. لشکر بسیار اسپ - ۲

زَعْزَاع - بفتح اول و ثالث و سکون هر دو عین مهمله ع. سیر شتاب که دران جنبش بسیار باشد و باد سخت جنبانندهٔ اشیا دیجر زَعازِع و زَعْزَعان و زَعازِع کعلابط مثله - ۲

زَعْزَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. جنبانیدن و سخت جنبانیدن باد درخت و جز آنرا - ۲

زَعْط - بالفتح وطای مهمله ع. خبه کردن و بانگ کردن خر - ۲

زَعْف - بالفتح ع. برجای کشتن کسی را - ۲

زَعْفَران - بالفتح ع. بهندی کیسر است مفرح و مقوی حواس و مصلح عفونت خلط بلغمی و مدر بول و محرک باه و مقوی جوهر روح حیوانی و جگر و احشا و آلات تنفس و مورث نشاط و ضحک و با دامیکه در خانه باشد چلپاسه دران خانه نیاید و طلا از تشبیهات اوست محمد اسحق شوکت ے عیار رنگ عاشق گرددار نجت سیه کامل + طلای زعفرا زاجبهٔ هند و میک باشد + و نیز زعفران بمعنی زنگ آهن زَعافِر جمع - اب

زعفران ریز - بکسر رای مهمله ف. کنایه از بسیار زردرنگ که گوئیا لبیب فور رنگ - واز وی ریخته میگردد و میتوانند که بمعنی اثر زعفران بخشند حاشد خواجه نظامی ے ازان میوهٔ زعفران ریز شد + که چون زعفران شادی انگیز شد - ب

زعفران زار - ف. از عالم ارغوان زار + ب

زعفرانی خنده - ف. خنده که بسیار ماخذش گل کردن خنده بی اختیار است از تماشای زعفران زار سالک یزدی ے نی همین صبح خنک پف بر چراغم میکند + زعفرانی خندهٔ خورشید داغم میکند +

زَعْفَرَة - بالفتح ع. رنگ دادن بزعفران - ۲

زعفری - بالفتح ف. بلمنسوب بزعفران منوچهری گفته ے می زعفرای خور زدست بتی + که گوئی قضیبیست از زعفران + ب

زُعْفُوق - کعصفور ع. بدخوی تندمزاج - ۲

زَعْق - بالفتح ع. ترسانیدن کسی را و بانگ و فریاد کردن و بسیار نمک کردن دیگ را و برانگیختن باد خاک را و گزیدن کژدم کسی را و بفتحتین ترسیدن بشب در حالت نشاط و ترسیده شدن زَعِق - ککتف لغت است ازان و شور و تلخ و سطبر گردیدن آب - ۲

زُعْقُوقَة - بضم اول و ثالث و فتح قاف ع. جوزهٔ کبک - ۲

زُغْلُوك - بضم اول و ثالث ع. شتر فربه و کوتاه بالا ناکس زَعالِك و زَعالِيك جمع - ۲

زَعَل - بفتحتین ع. شادمان شدن و بر جستن و توسنی کردن اسپ غیر سوار و زَعِل - ککتف سخت گرسنه و در پیچان از گرسنگی و شادان و زِعْل - بالکسر موضعی است و نام مردی - ۲

زَعْلَة - بفتح اول و ثالث ع. آنکه در یکسال بچه دهد و در سال دوم نی شتر مرغ ماده - ۲

زَعْلَجَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بدخوئی و تندخوئی

زُعْلُوق - بضم اول و ثالث ع. شادمان و گیاهی است یا صواب بذال است در هر دو - ۲

زُعْلُول - بضم اول و ثالث ع. سبک - ۲

زَعْم - بالفتح ع. پذرفتاری و مهتری و ضامن و پذرفتار گردیدن و مهتر شدن و گمان کردن یا تهمت کردن و خوش شدن گرفتن شیر و زَعَم فلان کذا (یعنی او چنین گفته و این را در سخنی آرند که صحت ندارد و محض بزبان غیر نقل کنند نیز زَعْم - بهر سه حرکت حرف اول گفتار حق باشد یا باطل و دروغ لیکن بفتح و ضم حرف اول افصح است بمعنی گمان و ظن و زَعَم بفتحتین امید داشتن و حرص نمودن - اغ

زُعَماء - بالضم ع. جمع زَعِیم - کامیر که بیاید - ۲

زِعْنِفَة - بالکسر و الفتح ع. کوتاه بالا از مرد و زن و کوتاه دست و ساقها و پارهٔ از هر چیزی و کنارهٔ پائین ادیم که بر شکل اطراف باشد و ناکس فرومایه و پارهٔ از قبیله که جدا شده باشد یا قبیلهٔ اندک که با غیر خود منضم بود و پارهٔ جامه یا پائین جامهٔ دریده و بالا زَعانِف جمع و نیز زَعانِف - پرهای ماهی و هر جماعت که از یک اصل نباشد و آنچه از اسافل پیراهن که جنبان باشد - ۲

زَعْو - بالفتح ع. عدل نمودن و دادگری کردن - ۲

زَعْوَم - کصبور ع. درمانده بسخن و زن کم پیه و بسیار پیه از لغات اضداد است و شتر ماده و جز آن که در ان شک کنند که پیه دارد یا نه پس بدست امتحان کرده شود - ۲

زَعِیب - کامیر ع. بانگ زنبور عسل - ۲

زعیر - بروزن شعیر ف. تخم کتان که از در روغن چراغ گیرند - راجی گفته ے هر دل که ز رشک در زحیر است + در زیر جواز چون زعیر است + -

زَعِیق - کامیر ع. ترسان و پرخوف - ۲

زَعِیم - کامیر ع. ضامن و پذرفتار و مهتر و رئیس قوم یا آنکه از طرف ایشان سخن گوید - زُعَماء جمع - ۲

زُغّ - بالضم و تشدید غین معجمه ع. گندهٔ بغل سیاهان یا عام است - ۲

زُغابَة - بالضم و فتح بای موحده ع. ریزه ترین موی ریزه زرد و زُغابی - بالضم مثله و اندک - ۲

زُغادِب - کعلابط ع. کفک بسیار و مرد سطبر روی زشت منظر گنده لب - ۲

زَغار - بالفتح ف. زمین نمناک و چیزی زنگ بر آورده و در تحفه گفته زغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده و بانگ و نالهٔ هولناک که ناگاه بر آید چه از بیم و چه از غضب حکیم فردوسی گفته ے سپهدار توران ز بانگ غار + بترسید

چون سخت شد کارزار شمس فخری گفته ؎ چنان بعدل
تو معمور است آجهان ؛ که بر بنا پدید هرگز ز هیچ سینه زغار ؛
آنرا بزای فارسی نیز گفته اند و دران محل بیاید ؛ - ن
زغارچه - بروزن تغارچه - ف. گیاهی است
بهاری و با سرکه خورند بغایت لذیذ است و آنرا بعربی
ساجل الغراب خوانند چه شباهتی بپای کلاغ دارد
و بیخ آن قولنج را نافع است - سا
زغارکرام - ف. کرمی است که آنرا خراطین امعاء الارض
گویند و آن کرم سرخی است که در میان گل نرم متکون میشود
با پیه مرغابی در گوش ریزند نافع است - سا
زغاراو - بفتح و ضم را و سکون واو - ف. بمعنی قحبه خانه
و در فرهنگ ها بزای فارسی آمده - ن
زغاره - بروزن شراره - ف. نان کاورس و ارزن
باشد و بمعنی کاورس و ارزن هم آمده است و گلگونه و غازه
زنان را نیز گویند و بمعنی اول بزای نقطه دار هم هست
که بروزن ملازه باشد - سا
زغاریدن - بالفتح - ف. بآواز بلند ناله و فریاد
کردن - فس
زغازه - بالفتح و حرف چهارم زای معجمه ف. نام کاورس
ابو شکور بلخی گفته ؎ رفیقان او با زر و ناز و نعمت +
پس او آرزومند بکنار زغازه ؛ و بمعنی گلگونه نیز در برهان آورده - ن
زغاک - بروزن مغاک - ف. شاخ درخت انگور را گویند - ن
زغال - بالضم - ف. انگشت و اخگر کشته - لغ
زغال اخته - بروزن تخته - ف. میوه ایست ترش
از زرشک تازه بالیده تر و رنگش سیاه و شکفته گوسپند
طبق میکنند و میخورند و خیلی لذیذ می باشد و هسته ندارد
میرزا صادق دست غیب در تذکره نصیرآبادی در هجو آغا کمال
خواجه سرای که سیاه فام بود گفته ؎ سنگ تره شیشه های
عالم در مذاقم شهد بود ؛ کند گر دست این زغال اخته دندان مرا ؛
زغاوه - بالفتح - ف. زن فاحشه و قحبه را گویند و قحبه خانه
را نیز گفته اند و بزای فارسی هم آمده است - سا
زغب - بفتحتین ع. موی ریزه زرد بر آوردن جوزه
و بمعنی موی ریزه زرد جوزه و جز آن و همچنین پر ریزه

یا آنچه اول نمایان شود از موی و پر و آنچه باقی مانده از موی
بر سر پیر بعد افتادن و تنک گردیدن موی سر و ازو مزغب
بکسر دکوه سپید سیاهی آمیخته و شتر خاکستری رنگ - ۲
زغبج - بجیم کجعفر ع. بار زیتون دشتی و آن مانند
کنار خرد است سبز میشود و سپس آن سفید میگردد و بعد از آن
سیاه پس شیرین گردد با اندک تلخی و آنرا رب میباشد
و در آن خورش بکار برند - ۲
زغبد - بدال مهمله کجعفر ع. مسکه - ۲
زغبر - برای مهمله کجعفر ع. همگی از هر چیز و نوعی از درخت
مرو باریک برگ و بکسر اول هم آمده و پرزه جامه و زغبرة
بالضم مثله - ۲
زغبراة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. پرزه بر آوردن
جامه - ۲
زغد - بالفتح و دال مهمله در آخر ع. زیست و بانگ شتر
سخت بانگ کردن شتر و فشردن خیک تا مسکه برون آید
و بیفشردن گلوی کسی را و براغما لابیدن کسی را مهجن ۲
زغدب - کجعفر ع. بانگ سخت و کفک بسیار
و پیه گداخته و چربش - ۲
زغدبة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خشم گرفتن
و ستیهیدن در سوال - ۲
زغر - بالفتح و رای مهمله ع. بستم گرفتن و بسیار آب
و فراخ گردیدن جله و بسیاری چیزی و از اوطآن و زغر
کزفر پدر قبیله ایست که ترکشهای زرین از چرم سرخ
دارند و نام دختر لوط علیه السلام و نام چشمه هم هست منسوب
باو گویند چون خشک شود علامت دجال است و دجال ظهور
کند و طعام خوردنی را نیز گفته اند - ۱ سا
زغراش - بروزن خشخاش - ف. ریزه های پوست
باشد که پوستین دوزان بدور افگنند و آنرا زغرماش نیز
نوشته اند - ن
زغرب - بفتح اول و ثالث ع. آب بسیار و بول بسیار
و بحر زغرب (کزغرب) دریای بسیار آب بحر زغربی
بیای نسبت مثله و چاه بسیار آب و رجل زغرب
المعروف) مرد بسیار احسان و بسیار عطا - ۲

زغربة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. خنده و بئر
زغربة) چاه بسیار آب - ۲
زغربی - بالفتح و یای مشدد ع. و زغرب گذشت ۲
زغرتة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ شتر که بر خود بگرداند - ۲
زغرماش - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده و میم بالف کشیده
بشین نقطه دار زده - ف. بمعنی غراش است که بالا گذشت - ن
زغزغ - بفتح هر دو زای هوز و سکون هر دو غین معجمه
ع. مردم سبک و خبیث و موضعی است بشام و زغزغ
کهدهد مرغی است و کوتاه بالا از هر و حقیر و دلو کوچک - ۲
زغزغة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سستی سخن و
پنهان کردن چیزی و فسوس و اراده کشادن مشک - ۲
زغزغیة - بفتح اول و ثالث و کسر غین و تشدید تحتانی
مفتوح ع. نوعی از طعام که آرد و روغن و ترشیب دهند
و زغزغیة - بضم اول و ثالث لغتی است در بعض عجمیه را
زغف - بالفتح ع. ابر آب ریخته که پوشاننده آسمان
است و بسیاری آب چاه و افزونی سخن بدروغ و نیزه
زدن و زره فراخ و زغف - بفتحتین ریزه هیزم و شاخهای
درخت که نرم و سست باشد و سر گیاه درشت و ارنج - ۲
زغفة - بفتح اول و ثالث و نیز بفتحتین ع. زره نرم
فراخ استوار یا زره نیکو و تنگ حلقه یا زغف بالفتح
و بفتحتین و ازغاف و زغوف - جمع - ۲
زغفل - بفتح اول و ثالث ع درختی است - ۲
زغفلة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. دروغ گفتن و آتش افروختن
از درخت زغفل - ۲
زغنک - بفتح اول و ثانی و کاف فارسی بروزن هوسک - ف.
جستن گلو باشد و آنرا بعربی فواق گویند - سا
زغل - بالفتح ع. ریختن چیزی را یکبار و از دهن انداختن
و شیر مادر مکیدن و کمی انداختن شتر ماده و دفعه دفعه ۲
زغلة - بضم اول و فتح ثالث ع. دفعه از کمیز و جز آن و آنچه
از دهن اندازی از شراب مانند آن و کون و اندک از چیزی ۲
زغلجة - بفتح اول و ثالث و فتح جیم ع. بد خلقی
زغلمة - بفتح اول و ثالث و رابع و نیز بضم اول ع
گمان و وهم و کینه و دشمنی دلی - ۲

زُغْلُول — بضم اول و ثالث ع مرغ سبک و کودک نام مردی ۲

زُغْم — بضم اول و فتح ثانی و سکون میم ف بمعنی زور و تعدی و زیادتی باشد — س

زُغْمُل — کقنفذ ع کینه و دشمنی دلی — ۲

زغن — بروزن چمن ف بمعنی غلیواج است که گاهی خاست و گاهی ماده و بعضے غداف گویند — ن

زاغنکر — بضم اول و نون بالف کشیده بروزن گلزار ف مرو ناس را گویند و آن گیاهی باشد که چیزها بدان رنگ کنند — س

زغند — بروزن سمند ف از جای برجستن مانند آهو و بمعنی بانگ بلند که درندگان کنند و بخصوصه بانگ یوز را گویند رودکی گفتہ ؎ کردر و به یوز واری یک زغند + خویشتن را زان میان بیرون فگند + و خود یوز را زغند گفته اند چنانکه فردوسی گفته ع بغرید بروی چو شیر و زغند + — ن

زغنگ — بروزن پلنگ ف برجستن گلو باشد که بعربی فواق گویند و بمعنی لمحه هم آمده است که بقدر یک چشم زدن باشد — سما

زغنگیدن — بالفتح ف آه کردن — فر

زغوته — بفتح اول و ثالث بواو رسیده و فوقانی مفتوح ف کرو هه ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود و بجاے فوقانی نون هم بنظر آمده است و مخفف زاغوته هم هست که ماشوره باشد — س

زُغُوف — بضمتین ع جمع زُغْفَة بالفتح که بالا گذشت — ۲

زَغِیْد — بدال مهمله کامیر ع مسکه بیرون گرفته از خیک — ۲

زغیدله — بروزن چکیده ف بمعنی افشرده و فشاروه باشد — ن

زغیر — بروزن شعیر ف تخم کتان را گویند و نوعی از طعام هم هست و بمعنی اول با غین بے نقطه هم آمده است واللہ اعلم — س

زَفّ — بالفتح و تشدید ثانی ع پرهای ریزه از شتر مرغ یا از هر مرغ که باشد و لشتافتن شتر مرغ و جز آن یا تیز رفتن یا دویدن یا شروع کردن در دویدن و نیک دویدن باد و خود را بر زمین افگندن طائر یا گستردن هر دو بازو ۲

زِفَاف — بکسر اول ع فرستادن عروس بخانهٔ شوهر و عروس و داماد را هم بستر کردن — غ

زفاک — بفتح اول بروزن هلاک ف بمعنی بر بازند را گویند و در زخاک بجای معجمه گذشت و فا تبدیل شده از دال

زفان — ف بروزن و معنی زبان است چنانچه زفانگو یا نام فرهنگی است و در اشعار فارسی بسیار است — ن

زفانه — ف تبدیل با و فا است در همه معانی بمعنے زبانه است که گذشت — ن

زَفْت — بالفتح ع ریختن سخن یا در گوش کسے پر کردن و پری و خشم و بخشم آوردن و راندن و دور کردن و باز داشتن و تکلیف کردن و دشوار نمودن و مانده گردانیدن و زِفت بالکسر قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نرهد از وی — ۲

زفت — بالفتح ف فربه و محکم و قوی جثه و قتی گفته ام ؎ گر او پیل زفت ست فربه بدن + سر و نیز شنگست بر گرکدن شود کشته از تیشه شیر غربن + چو از کرکش آید سر و بر سرین + بالضم بخیل و گرفته رو چیزے زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و در هم کشد مانند مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند و صمغی سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب تحفه بکسر زا آورده و بمعنے قیر گفته و بعضے گویند قیر نیست اما بقیر شبیه است و چنین است و بعضے شواهد نوشته میشود مولوی گفته ؎ ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله در زفتی فارس نگرنی بار گیرا لاغرم + و بمعنی پر و مالامال آمده ع قدحی زفت بران پیر کطار دهید + فرخی گفته ؎ کشیده خنجر چو دشمن زروی زفتی پوست + زدوده بخشش دستش زروی رادی زنگ + وله ؎ بگیتے همه تخم زفتے مکار + ستیزه نه خوب آید از شهریار + امیر خسرو ؎ هلیله گو بزفتی خون دل رفت + شود خرمای تر چون با عسل خفت + ن

زَفْرَ — بفتحتین و سکون های مهمله ع ستون درخت و زَفْر — بالفتح دراز کشیدن دم را و برداشتن چیز را و کشیدن آب را و آب پاشی نمودن و آب دادن و شنیده شدن آواز افروخته شدن آتش و برداشتن مشک پر آب را و زِفْر بالکسر بار پشت و بار و خیک و سامان مسافر و گروه مردم و زُفَر کصرد شیر بیشه و مرد دلاور و دریا و جوی بسیار آب و دهش بسیار و بار بردارنده یا توانا بر برداشتن مشکها و شتر فربه و لشکر و محمد بن اوس تابعی است و نیز نام جماعتی که یکے از انها از اصحاب ابو حنیفه است رحمه اللہ — ۲

زفر — بروزن ظفر ف بمعنی دهان است اسدی گفته ع ز فر باز کرد اژدهای دمان + فرخی گفته ؎ خداے خوانند آن سنگ را همی شمنان + چه بیهده سخن است اینکه خاکشان بزفر + و آنرا زفونیز گفته اند فردوسی در رفت کشتن اژدها گفته ؎ چو شد دوخته یک کران از دهانش + بماند از شگفتی به بیرون زبانش + سه دیگر زدم بر میان زفوش + بر آمد سبک جوشش خون از گلوش + ن

زَفْرَة — بفتح اول و ثالث و نیز بضم اول ع دم سرد و دم بر آوردن و بانگ کردن و تنفس و صاحب دم و زفرة الشیٔ میانه چیز و میانه اسپ — ۲

زفرین — بضم اول ف بوزن و معنی زرفین است و آن حلقه باشد که بر چهار چوب در نصب کنند — س

زَفْزَف — بالفتح و فتح زای معجمه که حرف ثالث است ع باد تند پیوسته زَفْزَاف و زَفْزَافَة مثله و سبک از هر چیز و شتر مرغ — ۲

زَفْزَقَة — بفتح اول و ثالث و رابع ع افگندن مرغ خود را بر زمین یا گستردن هر دو بازو را و جنبانیدن باد گیاه را و بانگ کردن در گیاه و درخت و سخت وزیدن باد و آواز جنبش لشکر — ۲

زَفَف — بفتحتین ع بسیار زف شدن شتر مرغ ۲

زَفْن — بالفتح ع پای کوفتن و رقص نمودن و بیاری داشتن کودک را و رقصانیدن آن و رقص و بازی کردن بسلاح و زِفْن — بالکسر سایه پوش که بر بامها سازند تا از حرارت الجره و نمی آن نگهدارد و بوریا مانندی که از

شاخهای بی برگ خرما بافته باشند - ۲

زفنی - بکسر اول و سکون ثانی و نون تحتانی رسیده ف - سنگی باشد سیاه رنگ و آن دافع قروح و جذام است - سا

زفو - بضم اول و ثانی بواو کشیده . ف . بهمان معنی زفر باشد - ن

زفوف . کصبور . ع . شترمرغ و بضمتین شتافتن شترمرغ و جز آن یا تیز رفتن با دویدن یا شروع کردن در دویدن و نیک وزیدن باد - ۲

زفون - کصبور . ع . شتر ماده بسیار رانده و دفع کننده یا شتر ماده لنگان - ۲

زفنیبا - بروزن فلونیا درختی است خاردار و آن نوعی از زقوم است - سا

زفی و زفیان - اول بالفتح و ثانی بالتحریک . ع . راندن باد ابر را و سبک پراگنده گردانیدن و بانگ کردن کمان و سخت وزیدن باد و برداشتن سراب چیزی را در هوا و نیز زفی برداشتن شترمرغ بال را و ترسانیدن کسی را - ۲

زفیله - بروزن کشیده . ف . بمعنی تر شده و خلیسیده چنانکه روحی گفته ؂ از آن دم که دیده رخت رانده ‌ایدهٔ شده جمله گیتی ز اشکم زفیده + - ن

زفیر - کامیر . ع . سختی و بلا و اول آواز خر و آخر آن را شهیق گویند و دراز کشیدن دم را و بگلو فرو رفتن آواز از سختی - ۲

زفیرف . بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح بفا زده بزبان اندلس عناب را گویند و آن میوهٔ باشد شبیه به سنجد و بیشتر درد و اپا بکار برند - سا

زفیف - کامیر . ع . شترمرغ نر بسیار زف و شتافتن شترمرغ و جز آن یا تیز رفتن یا دویدن یا شروع کردن در دویدن - ۲

زق - بالفتح و تشدید قاف . ع . سرگین انداختن مرغ و خورش دادن مرغ چوزه را بدهان و زق بالکسر خیک یا پوستی است برای شراب و جز آن که موی آنرا بریده باشند نه کنده و ازقاق و زقاق - بالکسر و زقاق بالضم جمع

و زقاق - بالضم بمعنی حی زقاقة - محرکه جمع - ۲

زقاء - بالضم . ع . آواز بوم نر - ۲

زقاع - کغراب بعین مهمله . ع . گوزخر - ۲

زقاق - کغراب . ع . کوچه و گاهی مونث آید زقاقان بالضم و ازقة - جمع و راه دریا میان طنجر و جزیرهٔ خضرا بمغرب و زقاق بالکسر جمع زق - و زقاق کسحاب آنکه بر مائده آب خورد و در دهن او طعام باشد - ۲

زقاقیع - بالفتح و کسر قاف ثانی و عین مهمله در آخر . ع . چوزهای کبد قلب زعاقیق - است و واحد آن زقوع است یا نیامده - ۲

زقب - بفتحتین . ع . راه تنگ زقب بضمتین مثله زقبة - یکی یا واحد و جمع در وی یکسان است و نزد یکی یقال زمینة من زقب ای من قرب و زقب بالفتح داخل کردن کسی را در سوراخ وی - ۲

زقة - بالضم و تشدید ثانی . ع . مرغی است کوچک - ۲

زقح - بالفتح . ع . آواز بوزینه - ۲

زقر - بالفتح برای مهمله . ع . چرغ . و زقر - محرکه دو زخ لغتی است در سقر - ۲

زقزاق - بالکسر و حرف ثالث زای هوز . ع . برجهانیدن مادر کودک را - ۲

زقزاقة - بالفتح . ع . زن سبکرفتار و کذلک الناقة - ۲

زقزفیلان - بالفتح . ف . لنگان رفتن - فرا

زقزقة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . سر افگندن مرغ و خورش دادن مرغ چوزه را بدهان و خنده نرم و سبکی و بانگ مرغان وقت صبح و برجهانیدن مادر کودک - ۲

زقع - بالفتح و عین مهمله . ع . بانگ کردن خروس و تیز دادن سخت - ۲

زقف - بالفتح . ع . فرو خوردن - ۲

زقفة - بالضم . ع . لقمه و نواله و هرچه بدست گیری آنرا - ۲

زقفة - محرکه . ع . فاختها - ۲

زقل - بالضم . ع . وزدان - ۲

زقم - بالفتح . ع . خوردن و فرو بردن بگلو - ۲

زقمتة - بفتح اول و ثالث . ع . طاعون - ۲

زقن - بالفتح . ع . برداشتن بار را - ۲

زقو - بالفتح . ع . بانگ کردن بوم نر - ۲

زقوم - کتنور . ع . درختی است تلخ زهر دار که شیر از آن برمی آید بهندی آنرا تهوهر گویند و درختی است در دوزخ که خوراک دوزخیان خواهد بود و نام طعامی است عرب را که در آن خرما و مسکه بهم آمیخته باشند و در فارسی برای معنی اول بتخفیف قاف نیز آمده - غ

زقه - بالضم و تشدید قاف مفتوح . ع . داروی است که چون بچه زاید دایه از خرما و جز آن ترکیب داده در حلق او ریزد و آنرا در عرف هند گهتی خوانند بضم کاف فارسی مخلوط التلفظ بها و مثناه فوقانی هندی طالب کلیم ؂ مکن بزقه تعلیم آشنا لب طبع بس است طبع ترا شیر دایهٔ الهام آب و دانه که طائر از گلو برآورده در دهن بچه انداز د و بهندی آنرا چوگا گویند - ب غ

زقی - بالفتح . ع . بانگ کردن - ۲

زقیة - بالفتح . ع . بانگ و فریاد - ۲

زقیلة - کسفینه . ع . کوچهٔ تنگ - ۲

زک - بالفتح و تشدید کاف . ع . لاغر و نزار و تنگ تنگ رفتن یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفتن و زک بالضم جوزهٔ فاخته - ۲

زک - بفتح اول و سکون ثانی . ف . مخفف زاک یعنی زاج و بضم خود بخود حرف زدن است - ن

زکاء - کصرد . ع . مرد بسیار سیم و توانگر و زود نقد رحل زکاة - بالتا و زکاء - بالمد مثله فیهما - ۲

زکاء - بفتح اول در آخر همزه . ع . بمعنی بالیدن و افزون شدن و تنعم کردن و دادن کسی را نزار یا زود تر دادن نقد او را و پناه گرفتن بسوی کسی و تکیه کردن بر آن گائیدن جاریه را و انداختن ناقه بچه خود را در پای خود - غ ۲

زکاب - بفتح اول بروزن صواب . ف . رشیدی گفته سیاهی که بدان نویسند و این بهرامی سرخسی آورده که گفته ؂ جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین + حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب + مولف گوید سیاهی که بدان نویسند مبهم است میتواند شد که زکاب آب زاک باشد

که سیاه کننده است یا مخفف آب زکال چه زکال بمعنی زغال است وجه را شاید بزکاب تشبیه کرده باشند والله اعلم-ن

زکاره- بفتح اول بر وزن هزاره. ف. بمعنی ذخیره وسیتره جو آورده اند-ن

زکازک- کعلابط. ع. مرد حقیر و زشت رو-۲

زکاسه- بضم اول وفتح سین بی نقطه بر وزن خلاصه. ف. خارپشتی را گویند که خارهای خود را چون تیر اندازد وبعربی ابو مدلج خوانند وبشین معجمه و زای فارسی هم آمده-ل

زکام- کغراب. ع. ریختن آب ماغ از راه بینی ابوطالب کلیم ع زحلق گنده دماغی چگونه بر تابم + باین دماغ که از بوی گل زکام کند + وبمعنی مزکوم مجاز است سنجر کاشی ع ناخن زن است بوی گلی بر مشام ما هات ای حکیم چیست علاج زکام ما + وله ع سحر ز بوی گلت بلبلان زکام شدند + چو از نسیم میت غنچه نقاب گرفت-ب

زکان- بفتح اول بر وزن مکان. ف. بمعنی خود بخود حرف زننده-ن

زکانة- بفتح اول و نون. ع. بگمان گفتن چیزی را و راست آمدن آن-۲

زکب- بالفتح. ع. انداختن زن بچه را یا پلید فعه و نکاح کردن و پری وپر نمودن-۲

زکبة- بضم اول وفتح ثالث. ع. نطفه و فرزند-۲

زکت- بالفتح. ع. پر کردن یا پر کردن مشک را و بمعنی زیبا شدن و زیرک شدن وموضعی است-۲ مؤید

زکر- بالفتح. ع. پر کردن-۲

زکرة- بضم اول وفتح ثالث. ع. خیک شراب و سرکه-۲

زکریا- بفتحتین وکسر رای مهمله و تشدید یای تحتانی و تخفیف آن. ع. نام نبی علیه السلام از قبیل الاغلاط گویند که زکریا علیه السلام باغوای شیطان بدرخت پناه برده و غیرت الهی او را در زیر اره کشید حکیم زلالی ع دم خنجر ز فرگانش لب اره از آن خنجر + به بسملگاه یحیی بوسه فرق زکریا زد + ملا شانی تکلو ع زتیغ رخنه رخنه که بر تارک من است + افغان از اره زکریا بر آورم + غ ب

زکریاوی- ع. منسوب به زکریا علیه السلام فرا

زکش- بفتح اول وکسر کاف وسکون شین نقطه دار لذت وطعم زمخت را گویند وبعربی عفص خوانند-س

زکم- بالفتح. ع. بیمار زکام گردانیدن کسی را و پر کردن مشک را و زکام زده گردیدن وانداختن نطفه را-۲

زکمة- بالضم. ع. مرد گران جان درشت خوی و پسین فرزند مادر و پدر را-۲

زکن- بفتحتین. ع. دانستن و دریافتن و گمان بردن یا زکن- گمان قوی است یا طرفی از گمان و زکن- کصرد نیک نگهبان-۲

زکنج- بضم اول بر وزن ترنج. ف. بمعنی کاسه سفالین است وگفته اند ع پیراهن دریده واستاد درزه + چون کوزه گر زکنج همی آبخور کنی + ن

زکند- بضم اول وفتح ثالث. ف. بمعنی ع مدح تو را بهزل نبردم برای آنک + نوشیدن حیق نیاید خوش از زکند-ن

زکو- بضمتین و تشدید واو. ع. گوالیدن و افزون شدن و نیکو و لایق آمدن و خوش عیش گردیدن-۲

زکوة- بفتح اول و در رسم الخط الف این لفظ الصلوات واو و تا را گر دنوشتن واجب است چهلم حصه از مال که بعد از سالی در راه خدا دهند واقل درجه آن مال دو صد درهم است که شصت و پنجم و پیه این دیار میشود زکوات جمع و در محاورات اطلاق آن عام است خواه مال باشد وخواه غیر آن وشعر الطریق استعاره بر غیر مال نیز اطلاق کنند و با لفظ گرفتن و دادن و بدر کردن مستعمل عبدالرزاق فیاض ع گلرخان بهر زکوة گلفشانیهای عشق + یک چمن گلهای چاکم در گریبان ریختند + وله ع زکوة نیکوی ضبط نگاه است + بیا واز من نگهدار این سخن را + حیدر ذهنی ع خطی گرفته ام از قمر که بهر ماهی + زکوة لب و دیده حرفی زکوة چشم نگاهی + شیخ شیراز ع زکوة مال بدر کن که فضله رز را + چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور + خواجه شیراز ع نصاب حسن در حد کمال است + زکوتم ده که مسکین و فقیرم + اسیر ع اگر باج اگیرم زخورشید شاید + زرویت زکوة تماشا گرفتم-ب غ

زکول- بر وزن صبور. ف. بمعنی سفله و بخیل و گرفته باشد دوز دو راهزن و قطاع الطریق را نیز گویند-س

زکی- بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی. ع. بمعنی پاک از فساد و نیکو و خوش عیش ازکیا جمع-ا غ

زکیا- بفتح اول و کسر ثانی. ف. در برهان گفته بلغت ژند و پاژند بمعنی کارد است که بعربی سکین گویند-ن

زکیبة- کسفینة. ع. ظرفی است مانند جوال بلغت مصری است-۲

زکیدن- بر وزن رمیدن. ف. بمعنی خود بخود از قهر و خشم سخن کردن و بضم اول هم درست است-س

زکیک- بفتح اول و کسر ثانی. ع. تنگ تنگ رفتن یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفتن و دویدن و شتاب رفتن و چاچه و دراچه و پر کردن مشک را-۲

زگال- بکاف فارسی. ف. بر وزن و معنی زغال که انگشت و اخگر کشته باشد-ن

زگالاب- بالضم. ف. مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و آن را زگالا نیز گویند-ن

زل- بالفتح و تشدید لام. ع. لغزیدن پای در گل و لغزیدن در سخن و خطا کردن و سپری شدن عمر و زل بالضم لغزان یقال مقام زلّ جای لغزان-۲

زلاء- بالفتح. ع. زن سبک سرین و کمانیکه تیر از آن زود بلغزد و بر آید-۲

زلابیة- بالفتح. ع. نوعی از حلوا-۲

زلات- بالفتح و تشدید لام. ع. بمعنی لغزشها مراد از آن خطاها-غ

زلاج- ککتاب. ع. کلیدان که بی کلید گشاده شود-۲

زلازل- بالفتح و کسر زای ثانی. ع. جمع زلزله-غ

زلاقة- بالفتح. ع. جای لغزان و زمینی است به قرطبه و نهری است بواسط-۲

زلال- بالضم. ع. آب خوش و بمجاز شراب نیز اطلاق کرده اند بابا فغانی ع در در صدف اگر ز لطافت کند سخن + برگ گل است جلوه کنان در می زلال + در بعضی نسخ طلب سند برای شعر حضرت شیخ از عدم تتبع بود ع نیست بزم زمانه عیش و صفا + شیشه گردون می زلال آلود + ب

زلال - بالضم. ف. گرمی که درمیان برف بهم رسد و درمیان آن آب صاف باشد و آنرا زجنه کنند و از آن خورند سعدی گفته ع. زلال اندر میان و تشنه محروم + و زلال بمعنی عربی است نه پارسی - ن

زلال بقا و زلال زندگی - آب بقا نظیری + هرگز خضر به تشنه زلال بقا نداد + بس بر امید واری این کیمیا متاب + صائب + نشاط بادهٔ گلرنگ اگر خضر دریابد زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد + از غواص سخن

زلالی - بالفتح وکسر لام ع. جمع زلالیّة - گنجینه گستردنی

زلالی - بالضم تخلص شاعری است معروف - ۲

زلالک - بفتحتین ع. چسپیدن بچه بمادر خود و جدا نگردیدن از وی - ۲

زلبناع - بکسرتین ع. مرد پریشان گوی - ۲

زلّة - بالفتح وتشدید لام مفتوح ع. لغزش پای در گل ولغزش در سخن اسم است از زلیل و نیکوئی و مهر وکار و بدین معنی بضم هم آمده و زن مرد یا جهانی عروسی و گناه وخطای بی اراده و آنچه از مائده دوست یا خویشاوند بردارد لغت عراقیان یا عامیان است و زلّة بالضم تاسه و تنگی دم و دمه و بالکسر سنگریزها یا سنگریزهای تابان - ۲

زلج - بالفتح وجیم ع. بند کردن در را به مزلاج یا عام است و مزلاج کلیدان که بی کلید گشاده شود و نیز زلج بمعنی سبک رفتن و زلج بضمتین سنگهای هموار و زلج بفتحتین جای لغزان و یکسن - ۲

زلجان - محرکة ع. پیش درآمدن و پیشی - ۲

زلجب - بفتح اول وثالث ع. لغزنده - ۲

زلح - بالفتح بحای حطی در آخر ع. باطل و هیچکاره و چشیدن و بضمتین کاسهای بزرگ فراخ - ۲

زلحفة - بالفتح ع. یکسو گردانیدن و دور کردن - ۲

زلحلح - بهردو حای مهمله کسفرجل ع. مرد سبک اندام و رود بار نزدیک تک - ۲

زلحلحة - بفتحتین ع. نان تنک کاسهٔ فراخ نزدیک تک - ۲

زلخ - بالفتح وخای معجمه ع. جای لغزیدن پای و جهت تیری ملا است آن و یک پرتاب تیر مسافت و خسته کردن کسی را به نیزه و زلخ بفتحتین فربه گردیدن و زلخ ککتف جای لغزیدن پای و بدین معنی بتحریک هم آمده - ۲

زلخان - بالفتح و بفتحتین ع. پیشی در رفتار - ۲

زلخة - بالضم ع. جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان بروی بلغزند و بیماری است که در پشت عارض شود و بدان پشت درخت سطبر گردد تا آنکه حرکت نتواند - ۲

زلدبة - بالفتح وفتح دال وبای موحده ع. فرو بردن لقمه را - ۲

زلزح - بفتحتین وسکون زای هوز ع. رخت خانه و راهی کرازان درآئی و بی آرام گردیدن و زلزها ککتف بمعنی زلزح بفتحتین است - ۲

زلزاء - بالفتح والمد ع. کار - ۲

زلزال - بالکسر ع. لرزانیدن و جنبانیدن میر معزی در تعریف اسپ + بگاه حمله بچرخ اندر افگند آشوب بوقت پویه بخاک اندر افگند زلزال + -

زلزلة - بالفتح ع. زن سبک که بخانه همسایگان آمد و شد کند - ۲

زلزل - کقنفذ - ع. مغنی بوده که در عود نوازی بدان مثل زنند و بسوی او منسوب است حوض زلزل که در بغداد است و زلزل - کهدهد طبل نواز دانا و ماهر و زلازل بفتحتین وکسر ثالث متاع و رخت - ۲

زلزلة - بفتح اول وثالث ورابع ع. نیک جنبانیدن ولرزیدن زمین طبعی نیستانی + هر خشت ز سر منزل امید بجای است + از بسکه زمین دل ما زلزله دارد + - باب

زلط - بالفتح وطای حطی ع. رفتار شتاب - ۲

زلع - بفتحتین وعین مهمله ع. کفتگی پای و ظاهر جیبه یا شگافتگی پوست و کفته گردیدن پای و تباه شدن زخم و فاسد گردیدن و زلع - بالفتح ربودن بفریب و سوختن کسی را بآتش - ۲

زلف - بالفتح ع. نزدیکی و منزلت و پیش شدن و بالکسر مرغزار و بفتحتین نزدیکی و مرتبه و پایگاه و پاره از شب و فارسیان زلف بالضم بمعنی موی چند که بر صدغ و گرد گوش روید و مخصوص محبوبان است استعمال کنند و این مجاز بسبب از جهت سیاهی و زلفین بصیغهٔ تثنیه و مزلّف بصیغهٔ مفعول از باب تفعیل از تصرفات فارسی زبانان متعرب است خواجه نظامی + گرد لختی از زند بر آید بدوش + دو لخت ست زلفین من گرد گوش + شوکت + زلف ست رخ خامه ام زبخت سیاه + سواد شام فراقم خط لب جام است + بهر تقدیر آتش پرست آشفته آشفته روزگار آشنا رو افتاده از پا افتاده ابر باد دیبا برج برقع بسمل الید تغلیطاق بلا بلند بنا گوش زیب بند بنفشه بیقرار بی پایان بهم بر آمده بهم بر شده پر پیچ پرتاب پرخم پردل پرشکست پرشکن پرشکنج پرفن پرکار پر پرستو پرطاوس پرغراب پرچین پرده پریشان پریشان پریشانی سر پریشان حال پریشان قم پرنیزا دلیست پیچاپیچ پیچان پیش پا افتاده تابدار تار تار تازیانه تافته تراز تسلسل ثعبان جادو جادو فریب جان آویز جان فزای جراره جهان آشوب جیم چرب چنبر چلیپا چنبر چنبر دار چنبری چنگ چنگل باز چنگل شهباز چوگان چین حاشیه حباله حبل المتین حبس حرم حریم حلق زای خضر خم بخم خم در خم خمیده خفته خورشید پرست خورشید پناه خوشه خوشهٔ عنب دال دام دام تمنا دام تماشا دخان دود دود آسا دوده دراز دست دراز در هم دزد دژم دلاویز دلارای دلبر دلبند دلکدر دلربای دلستان دل شکسته دل شکن دلکش دوتا دوتاه دورادور دیو دیوار شکسته راه بر پیچ و خم راه پیچ پیچ راه مار پیچ راه راه خوابیده راحت خوابیده رسا رسن باز رسن تاب رشته گلدسته رنجور راهزن زاغ زره زره پوش زره در زمرد کهن زمین سای زنار زنجیر زنگی زنگبار زنگستان ژولیده سایه سایبان سبحه سبکدست سبک عنان سپهر سرفراز سر فگنده سرشکن سرکج سرکش سرگردان سرگشته سرانداز سر بباد داده سلسله سلسلهٔ مشک سلسله ساز سمن بوی سمن پوش سمن سای سنبل سنبلستان سنبله ستر سواد سودای سیاه سیاه پوش سیاه دل سیه رنگ سیه روز سیه بهار سیه مست سیه کار سیاح سرمه شاداب شام شام غریبان شب شب دیجور شب قدر شب یلدا شبرنگ شب پوش شبستان شب نمای شبکه شبه شحنه شکست نغیراز جمعیت شیرازه دیوان قیامت

کفیر گیر شکار انداز شمشاد شکسته نواز شکن
بر شکن چشکن در شکن شکن پرور شکن پرشکن فروش
شکنجه شوخ شوریده شیطان صلیب صولجان صید بند
طاوس طبطاب طرار طغرای طناب طوق طومار ظل
ظلام ظلمت عالمگیر عطر باش عقرب علم عبیر افشان عود
عنبر عنبر خام عنبر فام عنبرین عنبرین فام عنبر افشان عنبر طراز عنبر بوی
عنبر بیز عنبر آگین عنبر سای عنبر شکن عنبر بار عنبر بوی کش
عنبر نسیم عمر دراز عیار عین غالیه غالیه بوی غالیه رنگ
غالیه فام غالیه گون غراب غمخوار فتنه فتنه گر فرخال قعادراز
قفل قفل وسواس قلاب قلابی قیر نوش قیر گلی نشان کافر
کافر کیش کافر نهاد کافر ناز فروش کفر بافت کج کژدم کمند کمند باز
کوچه کوچه باغ کوچه راه کوچه بند گیسه گره گره بر گره گره کش
گرهگیر گلپوش گنهگار لاله لام لخت لشکر شکسته مار مار سیاه
مار پیچان مار هفت سر ماچین مجعد مرغول مرغول مسلسل
مشوده مشک مشکین مشک آگین مشک سا مشک آسا مشکبار
مشک بیز مشکبوی مشکپاش مشک بیز مشک فشان مشکفام
مشک رنگ مشکین رسن مشکین طناب مشک آگین طراز مشوش
مصرع معنبر معلاق مقتول مفتون میگون موج نافه نافه کشا
نسخه خواب پریشان نسخه عمر دراز نعل نقاب نقش چین
نگونسار نورس نیم تاب واو هاروت هر جائی هزار جان +
هزار چین هند هندوستان هندوی آتش پرست
هوادار از صفات و تشبیهات اوست، صائب ؎
چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست + بازوی مصحف
رخسار تو اسم اعظم + مخلص کاشی ؎ اگرچه زلف
دلاویز یار پرشکن است + نظر بسبزهٔ خطش مرد کهن است
درویش واله هروی ؎ نوشت بر ورق چهره لام زلف
بمشک + تنها و بر همه این لفظ مشکل افتادست + طالب
آملی ؎ آن زلف که جمع آمده یک چنگل باز است + گر باز کنی
نسخهٔ یک عمر دراز است + غنی ؎ عمری که چو گردی زلفش
بسر رسید + این راه مارپیچ بپایان نرسید + شانه عمری است
کز او شوق کند تکرارش + مصرعهٔ زلف تو آخر بزبانها افتاد +
ظهوری ؎ ابتکار انشان سعادت طراز + معراز لطغرای
زلف ایاز + شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ یک چنبر آسمان

دور و آفتاب یک + زلفت هزار چنبر و هر چنبر آفتاب +
شادمان گهگر ؎ شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار +
هر جا شکست خورد گل آفتاب داد + میر الهی ؎ گفتن
و عاز لعت تو تحصیل حاصل است + با خضر کس نگفت کعمر
دراز باد + میر یحیی شیرازی ؎ صد کلیدش بود قفل الفت
از دل انشد + نیست دستی در گشایش بکسیر موشانه را +
میرزا رضی دانش ؎ حاصل عمر ماسیه بختان + خوشهٔ
زلف و دانهٔ خال است + میر معزی ؎ کشیده زلف
گرهگیر در میانه دو لب + چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب +
وله ؎ ابری است تیره زلفش سبز است و نو خطش خرم
رخش چو تازه بهاری است غمگسار + قبول ؎ کس حسیان
جان برد ز پیچ و خمش + مار زلف تو هفت سر دارد و هباقر
کاشی ؎ دلا تا کی در آن زلف پریشان + نشینی زیر دیوار
شکسته + حکیم زلالی ؎ چه زلفی هندوی ز ایمان رمیده +
سیاهی پای بر مصحف کشیده + چه زلفی دود آهی تار و ماری +
بگنج حسن ماری بیقراری + چه زلفی کو برنگ دود آید + کز و
بوی کباب دل برآید + برشته سوخته چون آه دل سوزان
چو خط دفتر سنبل نو آموز + بهر عمری درازی وام داده + بصیاد
گیتی دام داده + بجود پیچیده عمری پیچ بر پیچ + بلندی کم
نگر دیده از و هیچ + برقص ماتم عاشق سیه پوش + شکنج
پای کوبش تا سر دوش + خواجه آصفی ؎ نیست
بر روی تو آن زلف پر طاوس است + یا زهر من دیوانه
پریر و شده + کمال خجند ؎ ندست ما کجا بگریزد آن زلف
کو طاوسیست چندین رشته بر پا + وله ؎ منع از نظر زلف
و رخت نیست بتوجیه + هر جا که بود دور و تسلسل نظری
هست + وله ؎ زلف تو خواهم بتفول گرفت + دل
گرفتند مبارک بفال + بستانند تقیم سر زلفت زکفت
و رفت + دل نعره زنان شد که فلان رفت و رسن برد
ابوتراب فتوت ؎ خط زچین زلف او پیغام آل ورد ساخت
طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا + شیخ شیراز ؎
لبان لعل چون خون کبوتر + سر زلف چو پر پرستو +
فیروز شرقی ؎ سرو سیمین ترا د مشکستر + زلف
در خالت زیر تا پا گرفت + شیخ اوحدی ؎ ای اوحدی

بریدن از آن زلف همچو جیم + دیدی که بر بلای دل خستهٔ نون
انوری ؎ خط تو بر قد تو چو بر خیر پای مور + زلف تو بر رخ
تو چو بر سمی پر غراب + خاقانی ع زلف تو شیطان
ملایک فریب + میر خسرو ؎ زلف کامد بر لبش گوئی که
دیو + خاتم از دست سلیمان میکشد + عمادی ؎ ای
زلف و رخت سپهر و اختر + وی روی و لبت بهشت و کوثر
نجیب الدین جربادقانی ؎ ای زاغ زلفت آشیان
در گلشن جان ساخته + طوطی خطت را ز لب نقل از
نمکدان ساخته + اثیر الدین اخسیکتی ؎ زهی چتر کمر طرف
کلاهت + بغلطاق سحر زلف سیاهت + میر معزی
؎ طوق کبوتر است خم زلف آن نگار + من همچو باز در
طلبش پر همی زنم + نی نی که همچو چنگل باز است زلف او +
من پر زنیم او چو کبوتر همی زنم + وله ؎ ای کژدم زلف تو
زده بر دل من نیش + و ز ضربت آن نیش دل نازک من ریش ب
زلفات - بالضم ع جمع زلفة - پارهٔ از شب
یا از اول شب - ۲

زلف از عارض کشیدن و زلف بانگشت کشیدن

کشیدن - معروف بابا فغانی ؎ سخن ز صورت چین
میگذشت در مجلس + کشید زلف ز عارض که نقش چین
اینست + مولانا شاهی ؎ مشاطه زلف یار بانگشت
میکشد + زان رو که نسبتی بقلم هست دوده را آقا
زلف بجنون کسی شکستن - بخیال قتل کردن
وی شکستن خواجه شیراز ؎ گفتمش زلف بخون که شکستی
گفتا + حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس + ب

زلف بر رخ شکستن و زلف شکستن

کنایه از زلف خم کردن و حلقه شدن آن و همچنین -

زلف بر قفا شکستن و زلف بر کمر بستن

معروف خاقانی ؎ چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش +
بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش + وله ؎ زره زلف
بر قفا شکنی + آه بر جان آشنا شکنی + طالب آملی ؎
دست حسنش باز بر رخ زلف پیچاپیچ بشکست سلطانی
در آغوش گلستانی شکست + ب

زلف بریدن - معروف - ب

زلف بستن - ف. کنایه از نمودن خود بعاشق و دل عاشق بکمند خود در آوردن بود - ن

زُلْفَة - بالضم ع. آبی است شرقی سیمرا و کاسه و پنگان و کرانه چیزی و نزدیکی و منزلت و پاره از شب یا از اول شب زُلَف کغرف و زُلُفَات کغرافات بالضم جمع زُلْفَات کغرفات بضمتین و زُلَفات کغرفات بفتح دوم مثله و زُلْفت - بفارسی گاهی مجاز بمعنی دوستی آید و زَلَفَة - بالتحریک حوض پر آب زَلَف بحذف تا جمع یا زَلْفَة - حوض پر آب است وزَلَفَة جای گرد آمدن آب باران پر آب و کاسه بزرگ و پنگان سبز و صدفه و کاسه نزدیک تنگ کرانه کوه و سنگ هموار تابان و زمین درشت و زمین رفته و جای برابر و هموار از کوه نرم و زن یا روی آن و مرغزار - ا غ

زلف تراشیدن - معروف - ب

زلف چنگ - بجیم فارسی. ف. بجای گیسو چنگ نظیری ؎ ما بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم + آه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز + وله ؎ شود که دامن خالیت هم بدست افتد + بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس + از غوامض سخن -

زلف چین ساختن - ف. کنایه از آرایش دادن زلف را و چین دار کردن آن میرزا صائب ؎ بعزم صید چین سازد چو زلف صید بندش را + رم آهو باستقبال می آید کمندش را - ب

زلفِ خطا - باضافت تشبیهی همان خطا و گناه و تقصیر باشد - ب

زلف دام - بدال مهمله ف. از عالم خال دام ملا طغرا ؎ چو رخساره اش زود شد زلف دام + نباشد چرا خال او از شرار + ب

زلف در پس گوش نهادن - معروف عبد الواسع جبلی ؎ بر سر دوش فگنده ز کشی جعد بخم + در پس گوش نهاده بخوشی لف دوتا + ب

زلف زمین - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دوم کنایه از آن خاکی است که جو بهار آدمی است

و بلیه ارضی را نیز گویند - ن ب

زلف سا - سین مهمله بالف کشیده. ف. در صفات عارض - ب

زلف ساختن - ف. کنایه از آرایش دادن زلف را باقر کاشی ؎ زلف می ساختی و موی بموشی میگفت + حیف و صد حیف که شایستهٔ زنار شدم + ب

زلف شورانیدن - بشین معجمه. ف. کنایه از زلف خم کردن طالب آملی ؎ بشوران زلف و آشوبی بمغز نوبهار افگن + بکش بند نقاب آتشی در لاله زار افگن + ب

زلف شکستن - ف. مثله - ب

زلف صبا - بصاد مهمله. ف. استعاره مقرری است و در کلام فصحا بسیار واقع شده ؎ گلشن ز اشک ریزی ما در خزان فتاد + زلف صبا بخون گل و ارغوان فتاد پس آنچه ملا ابو البرکات نوشته باین بیت سیدی محمد عرفی در تعریف اسپ ؎ ای همچو فلک نوشته بر سم توی زلف صبا بریده در دم + که نوشتن بر سم اختراعی است که قلم او تراشیده و زلف صبا استعاره است پا بر هوا از عدم اعتنا باشد و در بعض که ع. ای صحن فلک نوشته از سم + واقع شده از تکلف بری است و برین تقدیر نوشتن را بمعنی طی کردن و کلمه از برای معنی استعانت باید دانست یعنی صحن فلک را با این همه وسعتی که دارد باستعانت سم خود طی کرده و در نوردیده است سبحان الله استعاره پا بر جا را پا بر هوا گفتن علی قلی بیگ علی خراسانی ؎ ای علی از طرف ملک و فامی آید + سنبل زلف صبا بوی جگر خواهد داشت + ب

زلف عروس - بعین مهمله. ف. نام گلی است شبیه بزلف مجعد که در کشمیر گل کند داراب بیگ جویا ؎ دل از زلف عروسش در کمند است + ز جوش لاله آتش آتش بلند است + ب

زلف عقار - ف. پرهای عقار و آن طائری است که پرهایش پیچ در پیچ و شکن بر شکن باشد مانند زلف و از آن جیقه سازند سکندر بیگ منشی در عالم آرای عباسی آورده از جمله هدایای مرغوبه یک زنجیر جیقهٔ زلف عقار که بده چندین هزار زلف بود مرصع بلعل ثمین سلیم ؎ تا دلیران بدارائی خصم + کاکل سر کنند زلف عقار + باد در پیش پیش خیل ظفر + نیزه مرد افگنند سردار + وله ؎ با آب جلوه کبک و تاب حسن تذرو + بچتر کاکل طاوس و دام زلف عقار + ب

زلف گشادن - معروف - ب

زلف گاه - بکاف فارسی ف. جای روئیدن زلف و این را بتازی صدغ گویند - ب

زلف گسستن - ف. از هم جدا شدن پیر حسین دهلوی ؎ زلف دل بند تو یارب بگسلاد + ز آنکه صد دل زیر هر خم بگسلد + ب

زلف گلخن - ف. حکیم زلالی ؎ بدمستی زلف گلخن تاب داده + بدمستی شعله را سر خاب داده + درین بیت استعاره نیست بلکه تشبیه است از جهت ایهام لفظ تاب که مشترک است در معنی پیچ و خم و حرارت و گرمی - ب

زلف وا کردن - بواو معروف - ب

زلف و خال - ف. کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از آرایش و زینتی است که در شب زفاف بر روی عروس کنند - ن

زلفه - بفتح اول و ثانی و ثالث. ف. کوچه تنگ و تاریک را گویند - سما

زُلْفیٰ - کحبلی - ع. نزدیکی و منزلت و منه قوله تعالی وَلا أَوْلادُكُم بِالَّتِي تُقَرِّبُكُم عِندَنا زُلْفیٰ - وهی اسم المصدر الضیا ای تقربکم عندنا ازدلافا - ۲

زلفین - بضم اول. ف. بر وزن و معنی زرفین است و آن حلقه باشد که بر صندوق و چار چوب در خانه نصب کنند - سر

زَلَق - بالفتح. ع. جای لغزان و دور گردانیدن از جای و یکسو کردن و لغزانیدن کسی را و ستردن موی سر کسی را و لغزیدن و دل تنگ شدن از جای پس کناره گزیدن از آن و باین هر دو معنی اخیر بفتحتین هم آمده و زَلَق بفتحتین جای لغزان و سر ستوره و قوله تعالی فَتُصْبِحَ صَعِيدًا زَلَقًا ای ارضا ملساء لیس بها شیء و زلق الا معاء بیماری است هر معده یار و دهارا و زلق

الکلیة) و یا بطیس ست و نیز زلق بدست انزال کردن
آمده و مجازاً بعضی بمعنی خوشامد نوشته اند بمناسبت
بمعنی لغزیدن و زلق - ککتف جای لغزان و آنکه پیش
از مجامعت انزال کند و مرد زود خشم - ا غ

زلقة - بالتحریک ع . سنگ تابان و زن - ۲

زُلقوم - بضم اول و ثالث ع . خشک نای گلو - ۲

زلگ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف فارسی . ف
بمعنی زلو باشد - فر

زلل - بفتحتین ع . لغزش اسم ست زلیل زلیلی
مثله و گناه و مکان زلل کم جای لغزان و کلمی یقال
فی میزانه زلل ای نقصان - ۲

زلم - بالفتح ع . مانا و مشابه در حق و قد و جز آن و خطا
کردن و بر کردن آوند و حوض یا و کم کردن بخشش او بریدن
بمعنی کسی را و زلم بفتحتین جانوری است مانند گربه آزلام
جمع و سم شگافته یا آنچه از پس ظلف است و تیر بی پر و تیر قمار
آزلام - جمع و قوائم گاو دشتی یا عام است و کوهی است
نزدیک شهر ری و نباتی است که تخم و شگوفه ندارد و در رگهای
بیخ آن که در زیر زمین است دانه است پهنا شیرین بامی
و زُلم کصرد سم شگافته یا آنچه از پس ظلف است و جانوری است
مانند گربه و تیر قمار آزلام جمع - ۲

زلمع - بالفتح ع . شتر ماده کناره گوش بریده و تیر نیک
تراشیده و درست و بز ماده کوهی و چرغ ماده - ۲

زلمة - بالتحریک ع . نشان و در وش گوش بز و
همان زلمتان - ۲

زلنبور - بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم بای موحده
و واو و رای مهمله ع . یکی از اولاد پنجگانه ابلیس است که بدنها
تفسیر کرده اند قول او تعالی را افتتخذونه و ذریته
اولیاء - و کار آنست که میان شوی و زن فساد انداخته
تفرقه کند و عیوب زن را بر شوی ظاهر نماید و مطلع گرداند - ۲

زلنفح - بفتح اول و ثانی و سکون نون و فتح فا و سکون
حای حطی ع . مرد بد خوی - ۲

زُلُنقطة - بضمتین و ضم قاف و فتح طای مهمله ع زن
کوتاه بالا و زره مرد - ۲

زالو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده . ف . همان کرمی
است که خون خورد و در هند آنرا جونک خوانند مبارک الله
واضح ؎ زاهد تو بخون خلق رو آوردی + سگ رانی تو نکو +
تلبیس نموده مال مردم بردی + شیطان در رو + هر چند که
مانیز نخوردیم حلال بد اما تو بگو + ما خون خود و تو خون مردم
خوردی + مانند زلو + - ن ب

زلوج - کصبور ع . تیر لغزنده از کمان و سریع و شتاب
و قدح زلوج) کاسنه و لغزان از دست و عقبهٔ
زلوج راه کوه دور و دراز - ۲

زلوخ - بخای معجمه کصبور ع . جاه که بران هر که رود پا لیش
بلغزد - ۲

زُلوغ - بضمتین و غین معجمه ع . بر آمدن آفتاب و بلند
گردیدن آتش - ۲

زلوق - کصبور ع . شتر ماده تیز رفتار و عقبهٔ
دور و دراز - ۲

زلوک و زلو - هر دو لفظ بضمتین . ف . کرمی
باشد در تالابها که خون می مکد بهندی آنرا جونک گویند از کشف
و صاحب جهانگیری هر دو لفظ را بفتح اول و ضم لام و واو
معروف نوشته و در برهان و سراج نیز بفتح اول و ضم لام - غ

زلول - کصبور ع . شهری است بمغرب و آبش
شیرین - ۲

زله - بالفتح و های هوز در آخر ع . شگوفه ریحان و حسن
و خوبی آن و سنگی که بران آتش ایستاده شود و سرگشتگی
و بفتحتین غم و اندوه که بذات کسی برسد - ۲

زلّه - بفتح اول و ثانی مشدد . ف . جانوری باشد
شبیه بملخ که پیوسته در میان غله زارها و هوای گرم فریاد طولانی
کند و آنرا جزد بر وزن نیز در هم خوانند و بامعنی بکسر اول نیز
آمده است و بعضی گویند جانوری است سیاه رنگ و پر او
در زیر کاسه پشت او پنهان شد و آن نوعی از جعل باشد
و بعضی دیگر گویند جانوری است پردار که بیشتر در جاهای جنگلهای
نمناک بهم میرسد و شبها فریاد تند و تیز و طولانی میکند بهندی
آنرا جهینگر خوانند و او را چرخ ریسه نیز میگویند و در عربی
طعامی باشد که مردم فرو مایه از جای بردارند و برند و

بامعنی بالفظ گذاشتن و کشیدن و داشتن و بستن و ربودن
مستعمل صائب ؎ زخواب سر منزل توان زلها بستن +
سبکسیری که جای توشه دامن بر کمر بندد + درویش واله هروی
؎ هر که بر خوان دیگری بنشست + زله دارد دم گرامی را +
ظهوری ؎ زله ناز کشد طالع عاشق بر دوش + گر کند حسن تو
در آئینه مهمانی خویش + باقر کاشی ؎ عاشقان زله صد
ساله توانند گذاشت + گر توانند نگاهی بنگاه اندازند + ب

زلهب - کجعفر ع . مرد سبک ریش و سبک گوشت - ۲

زله بند - بفتح اول و تشدید لام . ف . کسیکه طعام
پس مانده وقت را بوقت دیگر نگهدارد - ب

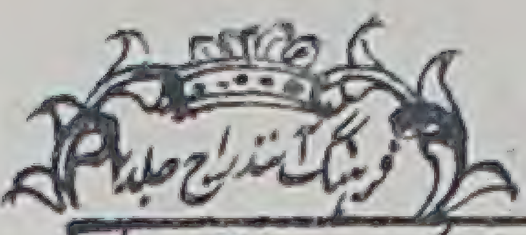
زلیبا - بکسر تمین . ف . نوعی از شیرینی که بهندی
جلیبی گویند - غ

زلیبیا - بضم اول بر وزن کلیسیا . ف . مثله و آنرا
زلابی و زلابیه نیز خوانند مسعود گفته ؎ نان و کشکی
اگر بیابم نیز + بهتر است گوئی زلیبیا باشد + ن

زلیجة - کجهینة ع . گستردنی زلالی جمع
معرب زیلو - ۲

زلیخة - بفتح اول و کسر ثانی ع . شتر ماده سریع
تیز رفتار - ۲

زُلیخا - بضم اول و خای نقطه دار بر وزن سویدا -
ع . بدانکه زلیخا بضم اول و فتح لام تصغیر زلخا که صیغه
صفت مشبه باشد مونث ازلخ ماخوذ از زلخ که بالفتح
بمعنی جای لغزیدن پا است کما فی الصراح والمنتخب چون
زن معلومه بحسن و جمال محل لغزیدن پای عقل بینندگان
بود لهذا بدین اسم موسوم شد یا آنکه بکمال لطافت و صفا
بدنش بغایت صافی و املس بود ازین باعث محل لغزیدن
مناسبتش دیده زلیخا نامش کردند و این تصغیر بجهت
ترحم و محبت است یا برای تعظیم و بعضی محققان نوشته اند
که مولد زلیخا ملک مغرب است اسم اصلی او بزبان سریانی
راعیل بود اسم زلیخا که شهرت دارد وضع کرده عرب است
و آنچه بلفظ زلیخا در مردم بفتح اول و کسر لام شهرت دارد
غلط است زیرا که هیچ وزنی از اوزان علم تصریف
مؤید صحتش نمیشود و بعضی گویند که زلیخا بفتح اول و



بکسر لام هم درست باشد و نظیر این لفظ مرشا است بمعنی نوعی از خرما و بعضی گویند که اسم عجمی است والله اعلم بالصواب. غ

زَلِیطَة - بطای حطی کسفینة. ع. لقمهٔ لغزنده از عصیده و مانند آن لغت مولده است - ۲

زَلِیف - کامیر. ع. پیش در آینده از جای بجای - ۲

زلیف - بفتح زا و کسر لام. ف. بمعنی بیم و تهدید و انتقام و آنرا زلیفن باضافه نون در آخر نیز گفته اند چنانکه پاداش و پاداشن و گذارش و گذارشن و ریم و ریمن و رنج و رنجن و مجد الدین علی قوسی ترسانیدن گفته اما درین بیت در برابر امید بیم مناسب تر است تا بیم دادن چنانکه حکیم فرخی گفته ؎ از لب تو مرا هزار امید است ٭ وز سر زلفت مرا هزار زلیفن ٭ حکیم منوچهری گفته ؎ سیاست کردنش بهتر سیاست ٭ زلیفن کشتن بهتر زلیفن ٭ ناصر خسرو گفته ؎ گر دست ایزد زلیفنت القران در عذر نیفتاد زانکه کرد زلیفن ٭ - ن

زُلَیفَة - کجهینة. ع. لطفی است بدین - ۲

زلیفن - بفتح اول بر وزن طپیدن. ف. بمعنی ترسیدن و بیم بردن و تهدید کردن و ترسانیدن باشد و بمعنی کینه و انتقام هم آمده است و چرخی را نیز گویند که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند و بکسر اول هم گفته اند - سا

زَلِیق - کامیر. ع. بچه ناتمام افگنده و زُلَّیق بضم اول و تشدید ثانی مفتوح شفتر نگ و آن نوعی از شفتالو تابان نیست - ۲

زَلِیل - کامیر. ع. پالوده و آب شیرین خوشگوار - ۲

زلیل - بر وزن خلیل. ف. آواز و صدائی که از گلو برآید - ن

زِلِّیلَی - بالکسر. ع. در زلّیل گذشت - ۲

زَلِیم - کامیر. ع. تیر نیک تراش و زُلَیم کزبیر نام مردی - ۲

زم - بفتح اول. ف. بمعنی رود خانه الست و بعضی گفته اند نام شهری است که این رود از پهلوی آن گذرد سنائی بمعنی شهر گفته ؎ شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر ٭ خوارزم و خراسان و حد کابل و زم را ٭ حکیم فردوسی بمعنی رود گفته ؎ ز خون دشت گفتی که رود زم است ٭ نه رزم گو پهلتن رستم است ٭ و بمعنی باد سخت و سرد لهذا فصل سرما را زمستان گویند چنانکه فصل گرما را بواسطهٔ تاب که بمعنی تابش و گرمی است تابستان خوانده اند فردوسی در صفت سرما گفته. ع. گذرهای جیحون پر از باد زم ٭ یعنی باد سرد و در یکی از کتب حکمای فرس که آن کتاب زهره باستانی نام دارد و اینک در حضور است آمده که زمهریر پهلوی است و بمعنی سردترین پایهٔ هوا و می شاید که عرب و عجم از یکدیگر فرا گرفته باشند و هر دو بیک معنی استعمال کرده باشند چه لغت مشترک بسیار است - ن

زَمّ - بفتح اول و ثانی مشدد. ع. شهری است بکنار جیحون و بضم هم آمده و بستن چیزی را و برداشتن و بلند کردن شتر سر خود را از در دبینی و بلند کردن کسی سر خود را و تکبر کردن و گردن کشی نمودن و پر کردن مشک را و پر گردیدن مشک و مهار کردن در بینی شتر و زمام ساختن نعل را و پیش شدن در رفتن و سخن گفتن و سر برداشته بردن گرگ بزغاله را

و زُمّ - بالضم موضعی است - ۲

زما - ف. مخفف ازما - فر

زَمَاتَة - بالفتح و بفتح فوقانی. ع. آهسته و صاحب وقار گردیدن - ۲

زَمَاجِر و زَمَاجِیر - بالفتح و کسر جیم. ع. جمع زمجره - بکسر تیر باریک از نی و کلک دراز - ۲

زُمَّاح - بجای حطی کرمان. ع. مرغی است که کود کان از عهد بر میگیرد - ۲

زِمَاس - بالکسر و رای مهمله در آخر. ع. بانگ شتر مرغ و بانگ کردن آن - ۲

زِمَارَة - بکسر اول و فتح رابع. ع. نای نوازی و زَمَّارَة - بالفتح و التشدید نای و چوب که بر گردن بندند تا از سوراخ نتواند در شدن بانگور خوردن و زن زانیه یا زن زانیه خوبروی و منه الحدیث نهی عن کسب الزمارة و بمعنی عمود آهن میان دو حلقه گردن بند آهنی - ۲

زمار وغ - بفتح اول. ف. رستنی باشد که از زمین نمناک و زیر خم بروید و ترکیب چتر کوچک بعضی آنرا چتر مار گویند و عوام آنرا کلاه قاضی گویند و سماروغ نیز بهمین معنی است و تبدیل زا و سین است و ابو حفص سغدی که از متقدمین صاحبان فرهنگ است بمعنی خاک شور آورده و این بیت عنصری را مؤید کرده ؎ کجا من چشم دارم از سخاوت ٭ گل و لاله نروید در سماروغ ٭ ن

زُمَازِم - کعلابط. ع. بمعنی زمزم که چاهی است نزدیک خانهٔ کعبه شرفها الله تعالی و ماء زمازم آب بسیار - ۲

زَمَاع - بالفتح و عین مهمله در آخر. ع. شتاب زدگی و درستی و ثبات عزم و استواری رای و مردرساو در گذرنده در امور و مرد ثابت عزم در کاری و باین هر دو معنی بکسر هم آمده

زَمَّاعَة - بالفتح و تشدید ثانی. ع. کون - ۲

زِمَال - بالکسر. ع. لنگی شتر و لفافهٔ توشه دان زُمَّل گلتب و ازمِلَة - کاشرته جمع و نیز زمال بالکسر والفتح لنگان بر یک پهلو و بدن و زُمَّال کرمان ضعیف بد دل ترسنده زُمَّالَة کرمانه مثله - ۲

زِمَام - بالکسر. ع. مهار شتر خصوصاً و عنان اسپ عموماً ازِمَّة - جمع چون عنان و اعِنَّة - و هلال و اهلة - طالب آملی ؎ سپهر را کبند اطاعت تو سری است ٭ چو باره را بلجام و چو ناقه را بزمام ٭ و بالفظ گرفتن کنایه از یکسو شدن و اجتناب گرفتن از لذات و شهوات نفسانی و بالفظ دادن و نهادن و سپردن کنایه از اختیار و اقتدار خود گذاشتن بر کسی خواجه نظامی ؎ چهار وزخود را اگر ختم زمام ٭ کادیم از چهار وز گرد تمام ٭ خواجه شیراز ؎ مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است ٭ زان رو سپرده اند بمستان زمام ما ٭ ناصر خسرو ؎ کرد از وجود قافله سوی عدم روان ٭ انکه زمام جمله بدست قضا نهاد ٭ ب

زمان - بر وزن امان. ف. صاحب جهانگیری گفته بمعنی مرگ است و این بیت حکیم اشاهد آورده ؎ چو بشنید رستم گو سرفراز ٭ بدانست کامد زمانش فراز ٭ و گفته اند زمان عربی است و ازمنه جمع آن می آید بلی دمان پارسی است چنانکه در فرهنگ و سایر گفته که دمان بر وزن و معنی مان است

و مقداری است از حرکت فلک نهم مؤلف گوید زمان از لغات مشترکه است میان عرب و عجم - ن

زمان کسحاب ع. روزگار و وقت اندک بود یا بسیار ازمنة جمع و سبکسیر و دون از صفات اوست ظهوری ؎ سخن طراز بمدح شهنشه زمنم * زمان دگر نتواند گذاشت از سخنم * - اب

زمانة - بفتح اول و رابع ع. حب بر جای ماندگی و آفتی در حیوانات - ۲

زمان دادن - ف کنایه از مهلت دادن و فرصت و نوبت دادن سید حسن اشرفی ؎ در ریختن خون دل اهل زمانه * چشم تو زمان می ندهد و زمان را * - ب

زمان زمان - بفتح هر دو زای هوز. ف. لحظه بلحظه و ساعت بساعت. ع. زمان زمان اثر نور او زیاده شود - فر

زمان سیر - بفتح سین مهمله ف. کنایه از سریع السیر اثیر الدین اخسیکتی ؎ سبکسار نه چرخ و انجم از عزم زمان سیرش * گرانبار اند گاو و ماهی از حلم زمین سنگش * - ب

زمانه - بالفتح. ف. روزگار و سبکسیر و دون از صفات اوست - ب

زمانه ساز - بسین مهمله بالف کشیده و زای هوز در آخر. ف. آنکه بمقتضای رسم و عادت زمانیان معاش کند صائب ؎ تسلیم میکند بستم ظلم را دلیر * جرم زمانه ساز فزون از زمانه است - ب

زمانه سیر - ف. بمعنی زمان سیر که بالا گذشت انوری در تعریف اسپ ؎ زمانه سیری کامروز شاید از گرم بعالمیت رساند که اندر و فرداست - ب

زمانیان - بالفتح. ف. بمعنی عالمیان - فر

زماورد - بالضم و فتح واو و سکون را و دال مهملتین ع طعامیکه از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند - ۲

زمهترا - با تا و رای قرشت بروزن فلک سا. ف بلغت زند و پازند بمعنی تمسخر و لشخند باشد - سر

زمت - کسر ع. مرغی است که رنگ برنگ میگردد - ۲

زمج - بالفتح و جیم ع. پرکردن مشک را و برافروختن قوم را بر یکدیگر و ناگاه و بی دستوری بر آمدن بر قوم و زمج - بفتحتین خشم گرفتن - و زمج که کتف خشمناک و زمج - کسکر مرغی است بقدر دو برادر لانه اذا عجز عن صیده اعانه اخوه - ۲

زمج - بالفتح. ف. در برهان گوید بمعنی زاج است و زاج سپید را زمج بلور گویند و نام موضعی است در خراسان و احمد زمجی بآن موضع منسوب است والله اعلم - ن

زمجة - بکسرتین و تشدید جیم ع. نوک شترمرغ - ۲

زمجر - بزای مهمله کجعفر ع. تیر باریک از نی و کلک دراز - زماجر و زماجیر جمع زمجر کهزبر آواز

زمجرة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. غریدن شیر و نیز زمجرة - نی که می نوازند و زن زانیه و آواز و آواز نی و بانگ و فریاد بسیار - ۲

زمجی - بکسرتین و جیم مشدد ع. در شرح نصاب بمعنی دنبه و در شرح دیگر بمعنی بیخ دم طائر نوشته و در منتخب محل روئیدن دم مرغ - غ

زمجیل - بکسر اول و ثالث ع. پلنگ - ۲

زمچ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی. ف بمعنی زاج است مطلقاً چه زاج سپید را زمچ بلور میگویند و نام موضعی هم هست در خراسان و در زمج بجیم عربی گذشت - سر

زمچك - بفتح اول و جیم فارسی و سکون ثانی و کاف ف. نام پرنده ایست غیر معلوم - سر

زمچی کول - بکاف تازی. ف. این لغت اسروری در فرهنگ خود از مؤید الفضلا بروزن کردی دور آورده است بمعنی زمچ بلور که زاج سپید است و این لغت را که زمچ بلور باشد متصل نوشته بودند و یاران مچبلور را زمچیکور خوانده اند و از ینگونه تصحیفات بسیار شده است - ن

زمح - بالضم و لتشدید میم و سکون حای حطی ع. ناکس و فرومایه و سست و کوتاه بالا زشت روی و سیه فام بدخلقت - ۲

زمحن - بکسر اول و فتح ثانی ع. مرد بدخلق بخیل زمحنة مثله والنون زائده - ۲

زمخ - بالفتح و خای معجمه ع. تکبر کردن و گردن کشی نمودن زمخت - بضم اول و ثانی و سکون خای معجمه و تای مثناة در آخر. ف. طعمی است مانند طعم هلیله و مازو و امثال آنها که بعربی عفص گویند و آنچه زبان را گزد و گوارا نبود و مردم بخیل و مسک و ناکس و ناتراشیده را نیز گویند پوربهای جامی گفته ؎ تیزی و گرم و گنده و بدبوی همچو سیر * خشک و زمخت و سرد و ترشروی چون سماق و زمخک بکاف تبدیل آنست و بعضی از معانی زفت با زمخت موافقت دارد چنانکه مرقوم رفت - ن

زمخر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. نای و تیر از نی و درخت انبوه در هم پیچیده و فراخ درون کاواک نازک و تازه و کلک دراز و باریک - ۲

زمخرة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. زن زانیه و سخت شدن آواز و در خشم آمده بانگ برزدن گرگ و زمخر اسم است از آن و شکوفه آوردن گیاه - ۲

زمخری - بالفتح ع. باریک دراز و میان کاواک از هر چیزی و ظلیم زمخری السواعد شترمرغ باریک ساق

زمخشر - نام قریه و قلعه ایست بخوارزم معروف و از آنجا برخاسته فاضل مشهور جار الله علامه زمخشری صاحب کشاف و نحو زمخشری - ن غ

زمخك - ف. بروزن و معنی زمخت است - سر

زمر - بالفتح و رای مهمله ع. نای زدن زمار کشداد نای نواز زامر - مثله قلیل اللغت مذکر است از آن زامرة لغت مونث و بمعنی پر کردن مشک را و فاش و آشکارا کردن سخن را و بر انگلانیدن کسی را بر کسی و زمر - بفتحتین کم موی شدن و کم مروت گردیدن و زمر ککتف کم موی و کم لئیم زمرة مونث و کم مروت و مرد نیکوروی و زمر - بکسرتین سخت و درشت - ۲

زمرة - بالضم ع. فوج و گروه یا گروه متفرق از مردم زمر - کصرد جمع - ۲

زمرد - بضمتین و فتح رای مشدد و بسکون دوم و تخفیف سوم و دال مهملتین ف. جوهری سبز معروف که بدیدن آن مار کور شود و آن انواع است ذبابی و ریحانی و فستقی و صابونی انگشتری او جهت منع صرع موثر کمال اسمعیل ؎ افعی زلفت که بر زمرد همی غلطد چرا * خیره بر دی همچو زلف

تو همی افسون کنم + زُمُرُّذ - بضمات و ذال معجمه معرب آن ظهیر الدین فاریابی در قصیده که مبنی بر قافیهٔ قد و خد است آورده ؎ ز بهره سنگ از شکوه او چو بر آمد + گردش چرخش لقب نهاد زمرد + تحقیق این لغت در زبرجد گذشت +

زمرد شاه - ف - نام پادشاه - غ

زمرد گر - ف - از عالم لعل گر ملا طغرا ؎ شد از لاله در توبه اهتزاز + زمرد گر خاک یاقوت ساز + ب

زمرد گیا - بکاف فارسی - ف - بنگ که ترجمهٔ قنب است حکیم نزاری ؎ می لعل زان میخورم تا بسازد + بخار زمرد گیا روی زردم + ب

زمردین - بتخفیف رای مهمله - ف - خاقانی ؎ کامروز نگینی خاتم ماست + این خاتم زمردین که بالاست + از غوامض سخن -

زمرذ - بضمات و ذال نخد در آخر - ع - معرب مرد و گذشت - ن

زمرای خر بو سلك را عروسی - ف - مثل است - ب

زمرونلن - بر وزن پهلوشکن - ف - در برهان گفته بمعنی سرائیدن و خواندن که در لغت ژند و پاژند آمده است - ن

زمرونخی - ف - یعنی بسرایم و خواندگی کنم و زامرونید یعنی بسرائید و خواندگی کنید - ن

زَمْزَم - بفتح هر دو زای معجمه و سکون هر دو میم - ع - چاهی است نزدیک خانهٔ کعبه شرفها الله و بمعنی آب آن چاه نیز آمده نظیری ؎ طوف و سعی حرم عشق بیاورده بجای + تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان گشتم + از غوامض سخن و نام ناقه و ماءٌ زَمْزَمٌ آب بسیار و زِمْزِم - بکسر اول و ثالث گروه شتران شش ساله و زُمْزُم کدر هم موضعی است نجو زستان - ۲

زمزم - بر وزن هدم - ف - سه معنی دارد اول ترنمی باشد باهستگی دوم کلماتی باشد مغان در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن و خوردن غذا آهسته بر زبان رانند شرح آن در ذیل لغت برسم قلمی شد سوم نام کتابی است از مصنفات زردشت پیغمبر مجوس و آنرا استا نیز گویند - ع - بزمزم همیگفت و لب را به بست + فقیر مؤلف گوید در معنی سوم تامل است چه با معنی دوم یکی می نماید که آهسته بزمزم حرفی ز دیا دعای خواند و خاموش شد و این زمزمه کردن را بلغت ژند و پاژند برزه بهانیدن گویند برزه بهانید یعنی زمزمه کنید و برزه بهانمی یعنی زمزمه کنم بر طعام - ن

زمزم آتش فشان - ف - کنایه از آفتاب عالمتاب است - د

زَمْزَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - آواز که از دور آید و در ان بانگ باشد مانند بانگ کوس و بانگ رعد یا بانگ رعد که پی در پی باشد و کلام مجوس وقت طعام خوردن که زبان و لب بدان نکشایند بلکه باوازیکه از خیشوم و حلق بر آید بعض آنرا از بعض مطلب رسد و آواز شیر بیشه و هر آواز خفی که فهمید نشود و زمزمه بمعنی نغمه و سرود مجاز است و بالفظ لسپت کردن و آسودن و سر کردن و زدن و کشادن مستعمل طالب آملی ؎ امشب که مگر زمزمه بکشادلبم + اطفال ترانه تو امان زادلبم + از غایت خوشدلی بگلهای نجوم + تا صبح زکوة خنده میدادلبم + میر صید طهرانی ؎ ماه چون با تو دم از خوبی رخسار زند + مگر این زمزمه در پردهٔ پندار زند + محمد قلی سلیم ؎ فریاد شد ز خانه همسایها بلند + مطرب بسکه زمزمه را لسپت میکند + و زِمْزِمَة بکسر اول و ثالث گروه مردم و شتر با پنجاه شتر و پاره از دیوان یاد دادن و جماعت شتران که در ان شتر ریزه نباشد - ا ب

زمزمه - بهای مختفی در آخر - ع - در زمزمه گذشت -

زمزمه سنج و زمزمه ناك - ف - از عالم سخن سنج و طربناک عرفی ؎ گاه اندیشه مند و حیران و ش + گه عبارت نورد و زمزمه ناک + شفیع اثر ؎ دور از تو بسکه زمزمه سنج مصیبتم + از موج گریه شد گل بحری عبارتم - ب

زمزمیدن - بالفتح - ف - بسیار خوردن و عطسه آهسته زدن - فر

زَمْزُوم - بفتح اول و ضم ثالث - ع - شتران برگزیده یا صد چهار از ان و زمزوم القوم بزرگ آنها - ۲

زِمْزِیم - بکسر اول و ثالث - ع - جماعت شتران شش ساله - ۲

زمستان - بفتح اول و کسر ثانی - ف - مرکب است از لفظ زم که بمعنی سردی است و لفظ ستان که برای کثرت و نیز برای ظرفیت باشد - غ

زَمَع - بفتحتین و سکون غین مهمله - ع - مردم فرومایه و موی دراز بر تندی پاشنه اسپ و توجیه سست و لرزه مانندی است که بمردم عارض شود و گرهای جای جای بر آمدن خوشهٔ انگور زَمَعَة یکی و رَجُلٌ زَمِعٌ مرد رسا در امور و ثابت عزم بر کاری و نیز زمع زائد شدن انگشت از مفاصل و سر گشته و بیخود شدن از ترس یا عام است و ترس و بیم و زَمِعٌ کلتف آنکه وقت خشم گمیز یا اشک آیدش و زُمَّع کسکر زنبور بی نیش و آنکه در حاجت خود جهت نباشد - ۲

زُمَعاء - بضم اول و فتح ثانی - ع - جمع زَمِیع کامیر که بیاید - ۲

زَمَعان - محرکة - ع - سبکی و شتابی و آهسته و دیر رفتن از لغات اضداد است و ثابت بود بر کاری - ۲

زَمَعَة - محرکة - ع - تندی پس سم ستور یا ناخن مانندی است در بند دست گوسپند و آن در هر پایی دوتا است گویا مخلوق از پاره که شاخ یا موی فرو هشته در پس پای گوسپند و آهو و خرگوش و جز آن زَمَع بفتحتین جمع زِمَاع - ع - جمع الجمع و لخته و آبراهه یا زمین نشیب یا زمین پست که آب در وی گرد آید زِمَاع جمع و زُمْعَة بالضم پاره از گیاه و زَمْعَة بالفتح و بفتحتین نام پدر سوده ام المؤمنین و پدر برادرش عبد الله که صحابی است رضی الله عنه و عنها - ۲

زَمْق - بالفتح - ع - بر کندن ریش کسی را و کشادن کلید آنرا - ۲

زمقته - بالتحریک - ع - چیز اندک و حقیر - ۲

زَمْك - بالفتح - ع - برانگیختن کسی را تا سخت خشمگین شود بر کسی و پر کردن مشک را و زَمَك بفتحتین خشم و زِمِكّ بکسرتین و تشدید کاف بن جانور پرنده - ۲

زِمِكّی - بکسرتین و تشدید کاف مفتوح - ع - در شرح نصاب بمعنی دم مرغ و در شرحی بمعنی بیخ دم طائر نوشته و در منتخب محل روئیدن دم مرغ - غ

زمگان - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن انبان - ف - موی زهار را گویند و بضم اول هم آمده است - سا

زَمْل - بالفتح - ع - لنگان راه رفتن از نشاط و ردیف خود ساختن کسی را یا عدیل گردانیدن زِمِل بالکسر

رولیت وبارلیشت ونیم جوال ازهر چیزے وزُمَّل کسکَّر و
نیز بتخفیف ضعیف ترسنده و بددل و بار و رخت ۔ ۲
زَمَلَةَ محرکۃ ع بسیار یقال ترك زَمَلَة یعنی گذاشت بسیار را وزِمْلَة بکسر اول وفتح ثالث خرمابنان دراز و درهم پیچیده وخرمابنان ریزه انبوه ونهال خرما آنقدر که دست بران رسد وزُمْلَة بالضم گروه مردم وهمراهان ۔ ۲
زُمَلِق ۔ کعلبط وقد تشدد المیم ع آنکه پیش از مجامعت انزال افتدش زَمَالِق کعلابط جمع ۔ ۲
زَمَج ۔ بفتحتین ع مقابل وقریب وبمعنی استواء ۔ اغ
زَمَن ۔ بفتحتین وسکون نون ع روزگار ووقت قلیل باشد یا کثیر ازمان وازمن جمع وبفارسی سبکسیر وددون از صفات اوست کلیم ؎ چون گرد طلب قبله ارباب زمن ٭ آن اژدر افعی دهن ویمن تن ٭ گل راچو نشانه گر بر شاخ چمن ٭ رنگ از رخ گل چید زنگ از دل من ظهوری ؎ چشم بینش کف بخشش رگ غیرت رخ حسن ٭ شاه برهان که سرافراز زمین است وزمن ٭ ونیز زمن بمعنی برجای ماندن وزَمِن کلتف برجا مانده
۲ زَمْنَی ۔ جمع وبیمار که بیماری آن از مدت دراز باشد ۔
زَمَانَة ۔ بضم اول وفتح ثالث ع برجای ماندن ۔ ۲
زَمَنج ۔ بکسر اول وثانی مضموم بنون وجیم زده مرغی باشد از جنس عقاب رنگش بسرخی مائل بود وبعضے گویند مرغیست سیاه واز غلیواز بزرگتر وآنرا دوبرادران خوانند وبعضے گویند جانوری است شکاری بغایت پاکیزه منظر از جنس چرغ وانچه رنگش بسرخے زند بهتر است وانچه در صحرا تو لک کرده باشد یعنی پرهای خود را ریخته باشد بکاری نیاید وآنرا بعربی رمج خوانند وبعضی دیگر گفته اند که همای است وآنرا استخوان رند میگویند ۔ سا
زَمِنُون ۔ بفتح اول وکسر ثانی وضم ثالث ع جمع زَمِن کلتف برجای مانده ۔ ۲
زَمَنی ۔ بالفتح کقتلی ع در زمین بیاید ۔ ۲
زَمُو ۔ بضمتین ف سقف که از چوب در مسر وگل اندازند وبعرنی عمز گویند ودر مؤید گل تر وخشک آمده

ودر فرهنگ اسمعنی بفتح زا آورده وگفته این لغت از اضداد است ۔ ن
زَمُودن ۔ بروزن نبودن ف بمعنی نقش ونگار نمودن وزموده نقش ونگار کرده ۔ ن
زَمُور ۔ بضم زا ومیم وسکون واو ورای مهمله ف در محرّن گفته اسم پارسی زفت یابس است ودر دلک مستعمل است از موم نامند ومستعمل نرگران است یک مثقال آن باز رده تخم مرغ جهت نزف الدم از مجربات است والله اعلم ۔ ن
زَمُور ۔ کصبور ع کودک نیکوروی ۔ ۲
زَمُوع ۔ بعین مهمله کصبوع ع مرد شتاب زده و خرگوش که نزدیک گام گذاشته رود وزان شادمان وشتاب ۔ ۲
زَمُونا ۔ بفتح اول وضم ثالث ف بمعنی مور فرما
زَمُونی ۔ بفتح اول وضم ثالث وکسر نون ف خانه که در زمین سازند جهت سکونت در موسم زمستان ۔ فرا
زَمَه ۔ بالفتح وهای هوز در آخر ع اذیت دادن کسے را گرمی آفتاب (کل ذلك لغة فی الذال والدال)
وزَمَه ۔ بفتحتین شدت گرما وسخت شدن گرما ۔ ۲
زَامَه ۔ بفتح اول وثانی ف زاج سفید را گویند ومعرب آن زمج است وبعضے گویند زمه سنگی است شبیه بزاج ۔ سا
زَمْهَرَة ۔ بفتح اول وثالث ع سرخ شدن چشم از غضب ۔ ۲
زَمْهَرِیر ۔ بالفتح ع سختی سرما وماه وآن سرمای است که بدان کافران را عذاب خواهند کرد ومقام آن در وسط کره هواست وکره هوا تحت کره نار است وفوق کره ارض از لطائف ودیگر کتب در علم حکمت آمده است که بخارات دریا تصاعد نموده چون بطبقه زمهریر رسد از برودت منجمد شده ابر میگردد ودر برهان نوشته است که زمهریر مرکبست از زم که بمعنے سرمای سخت است وهریر بمعنی کننده که فاعل است ۔ اغ ن
زَمِی ۔ بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده ف مخفف زمین است ماخوذ از زم که بمعنی سردی است وجوهر ارض

سرد است زمی وزمان گرفته بر موز آسمانی هم شیخ نظامی گفته ؎ اساسی که در آسمان وزمی است ٭ باندازه قدرت آدمی است وپست وبلند از صفات اوست وحریر گوی بنام از تشبیهات خواجه نظامی ؎ نیام زمین الشمشیر آب ٭ برافروخت چون چشمه آفتاب ٭ میر خسرو ؎ گوی زمین در خم چوگان اوست ٭ هان نگه تحت بمیدان اوست ٭ ظهوری ؎ چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز ٭ عجب که پیش تواند نهاد پا فردا ٭ ۔ ن ب
زَمْیاد ۔ بفتح اول وکسر ثانی وتحتانی مشدد بالف کشیده ف بمعنی ورزیست وبیست وهشتم است از هر ماه شمسی ونام فرشته ایست که بمحافظت حوران بهشتی ومصالح این روز مامور است وبفتح اول وسکون ثانی هم بنظر آمده ۔ ن سا
زَمِّیت ۔ بتای مثناة کامیر ع صاحب وقار وآهسته وبردبار وزِمِّیت کسکیت نیک آهسته وباوقار ۔ ۲
زمیدار ۔ بالفتح ف بمعنی زمین دار که مرزبان باشد ۔ فرا
زَمیدان ۔ بروزن میدان ف بمعنی جائیدن وخائیدن آمده ۔ ن
زَمِیع ۔ بعین مهمله کامیر ع شتاب زده مرد دلیر که چون عزیمت کاری کند برنگردد از آن ونیکو واستوار رای بسیار اقدام کننده برامور زُمَعَاء جمع ۔ ۲
زَمِیل ۔ کامیر ع بس سوار نشیننده وهمسفر ویار در سفر وزُمَّیْل کقبیط وتخفیف ضعیف بددل ترسنده
زُمَّیْلَة ۔ کقبیطة وزِمِّیل بالکسر وتشدید لام وزُمَّیْلَة کجهینة مثله ۔ ۲
زَمِین ۔ بفتح اول ف ترجمه ارض وزمی گذشت ۔ ب
زَمِین ۔ کزیز ع اندک وقت وگاهی بتر اسے اراده کنند ومنه لقیته ذات الزمین یعنی بعد وقت وزمانی وبمعنے قلیل برجای مانده زَمْنَی کقتلی جمع ۔ ۲
زمین آچار ۔ بالمد وجیم فارسی ورای مهمله ف

زمین شکسته وناهموار - ب

زمین از دور بوسیدن - ف. کنایه از نهایت ادب - ب

زمین از زیر پا کشیدن - ف. بیازتجی سانیدن دیوانگان ظهوری ؎ کشند اطفال در کویت زمین از زیر پای من + بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پای من + مرزا صائب ؎ طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی + که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او + ب

زمین بدندان گرفتن - ف. اظهار عجز وفروتنی کردن میرخسرو ؎ فراوان پیل وگوهر نیز چندان + که صد اشتر زمین گیرد بدندان + ب

زمین بسر کشیدن - ف استاد فرخی ؎ بطنا دولت او را بروی روبراه + زمین همت او را بسر کشد کیوان + - ب

زمین بوس - ف. بوسیدن زمین و آن نوعی از ادب است و آنکه زمین را بوسد خواجه نظامی ؎ درود رگهی دید بر آسمان + زمین بوس او هم زمین و زمان + وله ؎ شهی کار زو مند معراج اوست + زمین بوس او درة التاج اوست + ضمیر او در مصرعهٔ اول راجع بطرف سخن است که در ابیات بالا مذکور است ودر مصرعهٔ دوم اول راجع بطرف ممدوح ودوم راجع بطرف سخن یعنی شاه نصرة الدین که آرزومند معراج سخن است زمین بوس آن شاه درة التاج آن سخن است مرزا صائب ؎ لب تبر خاک بی بال وپری صائب نقش + مگر او در زمین بوس کند جانان را + حاذق ؎ ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد + گر ترا بر گذر خلوت جانان راه است + میرخسرو ؎ رسیدند و پیش شاه شدند + بزمین بوس بارگاه شدند + ب

زمین بوسیدن - ف. نوعی از تعظیم بود مرزا صائب ؎ میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت + ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا + ب

زمین پیمای - بفتح بای فارسی. ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از مسافر وسیاح است دوم کنایه از مساح باشد - ن

زمین تاب - بتای مثناة بالف کشیده. ف. آنچه زمین گرم کند چون ریگ زمین تاب ملا عبد الله هاتفی ؎ چنان ریگ گرمش زمین تاب بود + که نعل تگاور در و آب بود + - ب

زمین ترکید وپیدا شد سر خر - ف. مثل است - ب

زمین جسته - بجیم عربی وسکون سین مهمله. ف. کنایه از مسافر وسیاح است - ن

زمین حسن خیز - ف. بحای حطی. ف. زمینی که دران صاحب جمالان بسیار بهم رسند واتش ؎ مگر گندمی که شوق باده تیز است + زمین از لاله وگل حسن خیز است - ب

زمین خراشیدن - بخای معجمه. ف. حالتی است که در وقت خجالت رو دهد صائب ؎ مه نو بناخن زمین منخراشد + ز شرم دو ابروی همچون هلالش + ب

زمین خسته - باضافت. ف. کنایه از زمینی است که شیار کرده باشند یا بسبب آمد وشد مردم بغایت نرم شده باشد چنانکه باندک حرکتی غبار برخیزد چنانکه حکیم انوری در صفت اسب خود گفته ؎ نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور + نی از زمین خسته برانگیختی غبار + وبلا اضافت کسیکه زمین او را خسته وافگار کرده باشد - ن ب

زمین خیز - ف. کنایه از چیز عجیب وغریب میرخسرو ؎ زمین خیز چندین چیزهای عجیب + که دل را دهد قوت وجان را نصیب + خواجه نظامی ؎ سخن میشد از کار کار آگهان + که زیرک تران کیستند از جهان + زمین خیز هر کشور از دهر کیست + بهر کشور از پیشها بهر چیست - ب

زمیندار - دال مهمله بالف کشیده. ف. مرزبان میرزا محمد طاهر آشنا ملقب بعنایت خان پسر ظفرخان احسن در تعریف کشمیر گوید ؎ بکوه او زبس سنگست در بار + بغیر از جا کسی نبود زمیندار + ملا طغرا ؎ زمیندار ان باغ آفرینش + خضر خان انداز تشریف بینش + ب

زمین دریدن - ف. ظهوری ؎ دجله گریه زمین میدرد ومیگذرد + گرد راهست اگر نیل و گر جیحونست + صائب ؎ سرایت میکند در بیگناهان خشم حیاران + زمین را میدرد شیر یکه خشم -

آلود میگردد + ب

زمین دوز - بضم دال مهمله. ف. نوعی از خیمه و کنایه از محکم واستوار ظهوری ؎ منه منت طوق بر گردنم + بران در زمین دوز کن دامنم + غ ب

زمین دیوار - بکسر دال. ف. نام ورزشی است که استاده شده دستها بر دیوار بند کرده زور بر دیوار زده بشنور و مند یعنی ڈنڈ میکنند از مصطلحات وشروح و در بهار عجم نوشته که ورزشی است که دستها بر زمین گذاشته سر دو پا را بدیوار زنند ودر هندوستان این قسم ورزش را پا دیوار گویند میر نجات ؎ دیدن وی تماشای مه من ناچار است ورزش جهر بکوی تو زمین دیوار است + -

زمین را با آسمان دوختن - ف. کنایه از زیاده از مقدور دست وپا زدن وکوشیدن شیخ شیراز ؎ گر زمین را با آسمان دوزی + ندهندت زیاده از روزی + ب

زمین راهوباری که بگذاری سر دارد - ف. مثل است - ب

زمین زاده - بزای معجمه. ف. یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وجمله موجودات - اکفر

زمین سای - بسین مهمله بالف کشیده. ف. چیزیکه تا بزمین رسد از جهت بلندی چون زلف زمین سای میرزا صائب ؎ ز فرگان قدسیان زار خنها افگند در ایمان زدل روی زمین شد پاک از زلف زمین سایش + ب

زمین سایه شده - ف. کنایه از متواضع وفروتن شده میرخسرو ؎ خرامان گفت با جان پرامید + زمین سایه شده در پیش خورشید + ب

زمین سخت وآسمان دور - ف. مثلی است مشهور جناب سراج المحققین ؎ مکن ز طول امل ریشه وار نشو ونما + فسرده باش زمین سخت وآسمان دور است + ب

زمین سخن - ف. بندش در زمین نظم بیاید - ب

زمین سوخته - ف. کنایه از زمینی که در و رستنی نروید - ب

زمین سیلاب گیر - بکاف فارسی. ف. کنایه از زمین پستی که آب دران جمع شود مرزا صائب ؎ ما از شراب

لعل بهمت گذشته ایم ٭ سیلاب گیر نیست زمین بلند ما ٭ ب
زمین شعر — بشین معجمه ف. بحر و ردیف و قافیه وغیره که در آن شعر گفته شود جناب سراج المحققین بلاغت ـ افزا معانی ز فکر بمطرحان ٭ زمین شعر کجا حق شعقه داشته است ٭ محسن تاثیر ـ لگری که دم ز قبله آن چهره میزند ٭ بهتر زمین شعر ز ارض تمامه اش ٭ ب
زمین شگافتن — ف. بمعنی زمین دریدن — ب
زمین شور — باضافت. ف. مقابل زمین نیکو شیخ شیراز ـ زمین شور سنبل بر نیارد ٭ در و تخم امل ضائع مگردان ٭ فس
زمین غزل — بغین معجمه ف. سندش در زمین نظم بیاید — ب
زمین کوب — بکاف تازی. ف. کنایه از اسپ و اشتر و مانند آن — ب
زمین کینه — بلا اضافت. ف. شخصیکه سخت کینه باشد و کینهٔ او بکمال خست و پستی فطرت باشد — غ
زمین گیر — بکسر کاف فارسی. ف. کنایه از چیزیکه از جای خود نتواند جنبید چون سیل زمین گیر و داغ زمین گیر و آه زمین گیر طالب آملی ـ عجب دارم ازین بخت زمین گیر ٭ که چون آهم قرین سرفرازی ست ٭ میرزا صائب ـ روح را جسم گران مانع شبگیر شده ست ٭ جای رحم است بسیلی که زمین گیر شده ست ٭ وله ـ چون داغ لاله است زمین گیر آه ما ٭ از دل بلب نمیرسد افغان سوخته ٭ ب
زمین لرزش و زمین لرزه — بلام. ف. لرزهٔ زمین که ترجمهٔ زلزال است خواجه نظامی ـ زمین لرزه مقرعهٔ در دماغ ٭ زده آتشین مقرعه چون چراغ ٭ سعید اشرف ـ شد غم آباد ام خراب از دل طپیدن عاقبت ٭ زین زمین لرزش شکست افتاد بر طاق دلم ٭ ب
زمین مرده — بکسر نون و ضم میم. ف. کنایه از زمینی است که در وی رستنی نباشد مرادف خاک مرده میرزا صائب ـ هیچ طاعت هم احیای زمین مرده نیست ٭ باده را در گوشهٔ محراب می باید کشید ٭ وله ـ چون زمین مرده گر ابر...

گردد تازه رو ٭ از عرق روی تو احیا میکند آئینه را ٭ ب
زمین مقال — ف. از عالم زمین سخن طغرا گوید در رسالهٔ آشوب نامه نثر ـ کمال را چون پایهٔ طبیعت از آسمان بلندی خیال گذشت و عالم زمین پایی مقال بخلاق المعانی مخاطب گشت — از غوامض سخن
زمین نشینی — بنون ج ف. خاک نشینی درویش واله هروی در مدح میر حسن دهلی ـ بوی فلک از کمال نشنید ٭ هر چند بقطب خویش پیچید ٭ دارد ز برای قطب بیتی ٭ امروز سر زمین نشینی ٭ ب
زمین نظم — ف. باصطلاح شعرا کنایه از بحر شعر ملا منیر در مناظرهٔ تیغ و قلم نوشته نثر ـ قلم صوفی مشرب که در صومعهٔ دوات چند اربعین بسر آورده از خاک پاک زمین نظم دانهای تسبیح ساخته لیکن بگمان بعض محققین زمین نظم لفظ آمده نیست همان زمین شعر است و منشای این انکار غیر از عدم علم بر اخوات آن چه توان گفت زیرا که زمین سخن و زمین غزل مستعمل است ملا مفید بلخی ـ ز طرف گلشن فردوس به زمین سخن ٭ نهال خامه ام از نخل یاسمین بهتر ٭ میرزا صائب ـ سخن را هست در مشکل پسندی رغبتی صائب ٭ که میباشد زمین هر چند مشکل تازه میگردد ٭ محسن تاثیر ـ چگونه دل نکشد باغ دلنشین سخن ٭ که آب معنی تر میخورد زمین سخن ٭ وله ـ از تو قبیله به نکوئی مثل شود ٭ چون پیش مصرعی که زمین غزل شود ٭ ب
زمینی — ف. منسوب بزمین خواجه نظامی ـ زمینی باصل آسمانی بفرع ٭ فس
زمین یله کردن — بفتح تحتانی و لام. ف. در لفظ یله بیاید — ب
زن — بالفتح و سکون نون. ف. بمطلق فردی از افراد اناث خواه منکوحه باشد و خواه غیر منکوحه عایش بمعنی اول باضافت مستعمل میشود چنانکه گویند زن فلانی و آم بزدن و زننده چون بر هم زن و چیز یکه زنش بر آن واقع شود چون قطزن که آنرا بعربی مقط گویند و اغلب که بمعنی اول نیز ماخوذ از زدن باشد — ب

زنّ — بالفتح و تشدید ثانی. ع. خشک شدن پی و گمان کردن کسی را بخیر یا شر و تهمت نمودن و بالکسر ماش یا گندم — ٢
زنأ — بالفتح. ع. بنا گرفتن بکسی و بر آمدن بر کوه و کم شدن سایه و در هم گشتن و قریب شدن و شادمان گردیدن و شتافتن و دوسیدن بزمین و خبه کردن و شتاب گرفتن بول و غایط — ٢
زناء — بالفتح والمد. ع. کوته گرد اندام و آنکه او را کمین شتاب گرفته باشد و یقال رجل زناء یعنی مرد تنگ آمده بتقاضای حاجت و ظل زناء سایهٔ تنگ و موضعی است و زناء — بالکسر با زن حرام جمع آمدن و بزنا نسبت کردن کسی را — ٢
زنّاءة — بالفتح و تشدید نون. ع. حمدونه داده — ٢
زنابیر — بالفتح و کسر موحده. ع. جمع زنبور — فس
زنابیل — بکسر موحده. ع. جمع زنبیل بالکسر کیسه و انبان — فر ٢
زناج — بالکسر و جیم. ع. یادداش — ٢
زُنّاج — بالضم و تشدید نون. ف. روده که بر آن چربی بنا شد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان کنند و بخورند چنانکه احمد اطعمه گفته ـ خیال قامت زناج می پزم دایم ٭ تو دست کوته ما بین و آستین دراز ٭ ق
زناد — بالکسر. ع. جمع زند چوب یا آهن آتش زنه — ٢
زنادقه — بالفتح. ع. ملحدان اثنی عشریه بیدینان واو جمع زندیق است — ک
زنار — کرمان. ع. آنچه ترسایان و مجوس و ثنوی بر میان بندند زنارة — بالتاء مثله از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که زنار ریسمانی است که نصاری و مجوس و سایر کفار بر میان بندند و بفارسی کستی خوانند زنانیر جمع و قوسی در لغات فارسی آورده و صاحب جهانگیر نوشته که زنار رشته عموماً و رشته گران خصوصاً ابوتراب فتوت ـ من برهمن مشرب بتخانهٔ یکرنگی ام ٭ از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا ٭
زنار از زیر خرقه کشادن — ف. کنایه از افشای راز کردن و رسوا نمودن کسی را خواجه شیراز ـ

حافظ این خرقه که داری تو ببینی روزی + که چه زنار ز زیرش بجفا بکشایند - ب

زنار از کمر گشادن و زنار از میان کشادن ف. مقابل زنار بستن و زنار پوشیدن عرفی ؎ نه دین بجای و نه ایمان بسوی خویشم خوان + مگر ز شرم بکشایم از میان زنار + میرزا صائب ع + از کمر زنار در ریحانه ؎ باید کشود + ب

زنار ابریشمین - بیای موحده. ف. معروف ظهوری ؎ تسبیح بت تو شد ظهوری + زنار بریشم ضرورست - ب

زنار بستن - ف. معروف ظهوری ؎ ظهوری دگر راهزن زلف کیست + که زنار می بندد ایمان ما + ب

زنار بستن زنبور - ف. کنایه از لانه و آشیانه ساختن زنبور عسل - ب

زنار بند - بفتح بای موحده. ف. برهمن و برهمن زاده زنار بند گفتن از عالم سرو سهی است و صاحب مصطلحات از عالم سرو بوستان گفته و این محل نظر چه این ترکیب اضافی است و آن توصیفی چنانچه بر متامل پوشیده نیست حضرت شیخ ؎ برهمن زاده زنار بندی برده ایمانم + که سودا میکنم با کفر زلفش دین و ایمان را + میرزا صائب ؎ تا برون آمد بسیر ماه آن مشکین کمند + بر فلک ماه تمام از هاله شد زنار بند + ب

زنار پاره کردن - بیای فارسی. ف. معروف و سندش در تشبیهات جوهر گذشت - ب

زنار پوشیدن - ف. خواجه شیراز ؎ خرقه پشمینه نفروشیم و بفروشیم زهد + در سر کوی تو در پوشیم زنار دگر + لیکن در بعضی نسخ بجای در پوشیم لفظ بربندیم نیز واقع شده والله اعلم بحقیقة الحال - ب

زنار تابی و زنار تافتن - بتای مثناة. ف بمعنی ظهوری ؎ تنت در رگ و ریشه کفری نهاد + که دکان زنار تابی کشاد + ب

زنار دار - بدال مهمله. ف. بمعنی زنار بند - ب

زنار داشتن - ف. معروف میرزا صائب ؎ هجوم زیر دستان قدر عنا را کند کافر + ز طوق قمریان

زنار سرو بوستان دارد + ب

زنار ساغر - بکسر های مهمله. کنایه از موج پیاله شراب است و خطی را نیز گویند معنی که از شراب در پیاله معلوم میشود و تا پر شدن پیاله - ب

زنار سلیمانی - ف. خطی باریک که در میان مهرهای سلیمانی می باشد نعمت خان عالی ؎ نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم + که چون سنگ سلیمانی ست مادر زاد زنارم

زنار قدح - ف. بمعنی خط قدح - غ

زنار گسستن - بکاف فارسی. ف. معروف میرزا صائب ؎ دوئی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت + ول تسبیح از بگسستن زنار میریزد + ب

زنار مینا - بمیم. ف. خطی که از مینای نیم پر بهم رسد سیادت ؎ ز زنار بند باده چو مینای نیمه شو + یعنی ز دل برسم رهی می فروش باش + ب

زنار نگاه - بنون و باضافت تشبیهی. ف. جناب سراج المحققین ؎ یاد زنار نگاهی کردم + اشک تسبیح سلیمانی بود + ب

زناشوهی - بضم شین معجمه. ف. یعنی مباشرت و انعقاد نکاح و محبت و آمیزش و وصال - ک فر

زناط - بالکسر و طای مهمله در آخر ع. ابنوهی و انبوه کردن - ۲

زناق - بالکسر ع. گلوبند زنان از زیور و حلقه است که در زیر حنک ستور کرده و برشته در سرش بندند تا سر کشتی نکند و بالضم آنچه در زیر حنک باشد از رسن وال و جز آن و رسن پاره که بدان پای های ستور ببندند - ۲

زنا کار - ف. ترجمه زانی است - فر

زنام - کغراب ع. بختی و بلا و نام نی نوازی هارون رشید که درین فن بسیار ماهر و حاذق بود - ۲

زنانیر - بالفتح و کسر نون ع. سنگریزه و گس زنبورها و نام زمینی و جاهی است و ریگستانی است و نیز جمع زنار - ۲

زناهی - بالکسر ع. نسبت از زنا ممدود است و زناوی ها از مقصور - ۲

زنب - بفتحتین ع. فربه شدن - ۲

زنبا - بالفتح. ف. نام نباتی است که آن را در تابستان میکارند و در اول زمستان میرود بسیار گرم و تند و مصدع و موجب حرارت بدن است برتبه که خورنده آن از زنبای سرد ستالم نخواهد بود از تحفه نقل شده - ن

زنبار - بالکسر ع. کبت انگبین و درختی است بزرگ و انجیر حلوانی - ۲

زنباره - بالفتح. ف. بمعنی زن دوست باشد چنانکه غلام باره پسر دوست چه باره بمعنی دوست هم آمده است حکیم فردوسی ؎ شبستان مرا و افزون از صد است + شهنشاه زنباره باشد بد است - ن ب ر

زنباعه - بالکسر و فتح عین مهمله ع. نوک موزه و نوک کفش - ۲

زنباق - بالفتح ع. نره ایست گرم تند طعم زبان گز در دسر آرنده - ۲

زنبرک - بفتح اول و ثالث ع. مرد حاضر جواب تیز مشبعه و بضم اول کودک حاضر جواب خورد ریزه - ۲

زنبر و زنبیل - بروزن چنبر. ف. گاهی پا تخته که بر دو زیر آن چوب تعبیه نموده خاک کشند و آن را خاک کش نیز گویند فخری گوید ؎ میکشد خاک خانه خصمش + نعله کین تو بوبره و زنبر + خاقانی گوید ؎ در اعتبار پیشه برزیگری همی + پا بند شکنج و پنجه دست تو زنبیل است چون میانه آن کلیم یا تخته قدری فرو رفته باید تا خاک و سنگ که دران پر کنند نریزد و آن را زنبیل خوانند پس زنبیل نیست که بواسطه نقل حمل شکم کرده است سقفی که گرانبار باشد و شکم کرده باشد گویند زنبیل کرده اکنون برای خاک کشی چوبی را که بر شکل ناو است ناوه گویند و حامل آن را ناوه کش خوانند و شرح آن در ذیل لغت ناو بیاید و در رشیدی زنبر بمعنی منقول و در فرهنگ بمعنی زرشک که ابزار برسر است آورده و گویند یکی از آلات جنگ است والله اعلم - ن

زنبری - بروزن لنگری ع. گران از مردم و کشتی و جهاز بزرگ را گویند زنبر به مثله - ا ر

زنبغل - بضم اول و ثالث و غین و سکون ثانی و آخر که لام باشد. ف. همان زنبغر که بالحال زنبلغ

گویند محتشم کاشی بدنگفته ؎ زنبلع رابه زسیلے میخورد + کار نیکو کردن از پر کردن ست - ن

زنبغول - بالضم. ف. مثلہ - فر

زنبق - بفتح اول وثالث ع. روغن یاسمین که بهندی چنبیلی است در دوم گرم ودر اول خشک ملطف وملین وتقوی اعضا وطلای آن جهت رفع قشعریه وسردی دماغ واعضای تناسل نافع وبمعنی گل سوسن آزادوی تاداتم زنبق) می از منتهی الارب وبعضے محققین نوشته اند که زنبق معرب چنبه است وچنبه گلی است تیز بوی وبادامی رنگ مصرعۂ ملا طغرا مؤید همین است ع. سرخ زنبق طلسم رنگ کاهی است + - غ

زنبل - بالفتح. ف. تحقیق این لغت در زبر گذشت - سا

زنان بمرد - بضم میم. ف. قرمساق وگرگشی را گویند ولعضے تراده خوانند نعمت خان عالی ؎ بانگ میزد های دردهای درد + خانه ام پاک رفت این زن بمرد - سا ب

زنبوذ - بضم اول وثالث. ع. کبت انگبین

زنبوره - بالتا مثلہ ومرد سبک چست ظریف حاضر جواب وخر که توانا بر باربردن وموش بزرگ ودرختی است مانند درخت چنار وانجیر حلوائی وکودک حاضر جواب از منتهی الارب وبهار عجم نوشته که زنبور بالفتح مگس شهد وبضمتین معرب آن -

زنبور خانه - بخاے معجمه. ف. شان عسل که دران شهد مهیا شد وآنرا در فارسی لانه گویند واوچون سوراخها بسیار دارد باین اعتبار سوراخهای که در شیر مال وپنیر پیدا شد آنرا نیز گویند ملا عبداللہ هاتفے ؎ از زنبوریکان خارا گذار + مشبک چو زنبور خانه سپر + فصاحت خان راضی ؎ راضی برزق بے شر وشوری قناعتم + زنبور خانه در نظرم نان اغنیاست + واز نیکه از دزدن دران زنبوران بشور می آیند ومی گزند اطلاق آن بر مقام پر از فتنه وفساد نیز میکنند - ب

زنبور سرخ - ف. کنایه از اخگر است - ن

زنبورک وزنبوره - ف. توپ کوچک وتفنگ بزرگ بمانند تفنگ بباروت وگلوله پر کرده آتش زنند وآن معروف است علی خراسانی ؎ بر سپاه مخالفت هر روز + میزند دست غفته زنبورک + ونوعی از پیکان سر تیز رانیز گویند خسرو دهلوی گفته ؎ ز تیر اندازی زنبورک از دور + مشبک سینها چون خانۂ زنبور + وگویند سازی است معروف نزاری گفته ؎ دف وچنگ ورباب وزنبوره + خمچک ونای وبربط طنبور + - ن

زنبور کافر - ف. نوعی از زنبور است - فر

زنبوری - بالفتح. ف. خانۂ مشبک واین ماخوذ است از شان عسل از ینجهت پردۂ مشبک وجنغ را پرده زنبوری گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته محسن تاثیر در تعریف بهار ؎ ابر تر از سوزنش گوهر شود غربال بیز + از ترشح پرنیان آب زنبوری شود + ب

زنبه - بروزن پنبه. ف. نام گلی است معروف که معرب آن زنبق است - ن

زنبیر - بابای ابجد بروزن زنجیر. ف. ظرفی باشد که آنرا از حصیر بافند ودو دسته بران نصب کنند وگوشت وبرنج وامثال آن بران گذارند واز جائے بجائے برند - ب

زنبیر - بالکسر. ع. درختی است مانند چنار وانجیر حلوائی - ۲

زنبیل - بروزن قندیل. ف. ظرفی است که از حصیر وچوبهاے نازک بافند وبران دسته نهند واز جائے بجائے برند مولوی گفته ؎ در عیش او رایکی زاری بیافت + کوبهر دو دست بر زنبیل یافت + ودوبه وزنبیل در اصطلاح دبر وقبل را گویند انوری گفته ؎ علیم این بیش که کم بود از دخلم از خرج دوبه وزنبیل + ومعرب زنبیل زنبیل بکسر اول است چنانکه سرداب وسرداب - ن

زنبیل باف - ف. آنکه زنبیل بافد - فر

زنبیل سلیمانی - ف. همان انبانچۂ سلیمان نوراللہ اثرین ظهوری ؎ منعمی خواهی ظهوری فقر دستار دیز کن + چیست زاسباب سلیمانی که در زنبیل نیست + ب

زنخزه - بالفتح. ع. تنگی وعسرت - ۲

زنج - بالفتح والکسر وجیم در آخر. ع. زنگ وگروهی است از سیاهان زنجی یکے زنوج جمع وزنجیّة بالفتح مثلہ وزنج بالضم دهی است به نیشاپور وزنج محرکة شدت تشنگی یا آن درهم شدن ودها است از تشنگی ودرین وقت صاحب آن از خور ونوش زائد باز ماند - ۲

زنج - بروزن گنج. ف. صمغ درخت وبمعنی گریه ونوحه وشیون ولاغ وبضم اول چانه وزنخ وبکسر اول تاج سفید که بعربی شب یمانی خوانند حکیم اسدی بمعنی اول گفته ؎ ز بالا وچیز از دل سنگ سخت + برون تاختیم همچو زنج از درخت + ن

زنجاب - بالکسر. ف. بمعنی سنجاب که جانوری است که از پوست او پوستین کنند وهمان پوست را هم سنجاب گویند - فر

زنجار - بالکسر ورای مهمله در آخر. ع. شهری است وبالفتح زنگار معرب است چراکه فعلان بفتح اول مختص برباعی مضاعف است درغیر آن جائز نیست چنانچه خلخال وسلسال - اغ

زنجان - بالفتح. ع. شهریست بآذربیجان از آن شهر است محمد زنجانی بن احمد بن شاگرد امام سعد زنجانی بن علی شیخ الحرم وابوالقاسم یوسف زنجانی بن حسن وابوالقاسم یوسف زنجانی بن علے - ۲

زنجب - بضم اول وثالث. ع. کمربند - ۲

زنجبان - بفتح اول وضم ثالث مثلہ - ۲

زنجبنه - بفتح اول وثالث ورابع. ع. بالشعب که زنان بر سر بندند تا کلان نماید - ۲

زنجبیل - بفتح اول وثالث. ع. می وبیخ نباتی است که بفارسی انوجه وبهندی سونٹھه نامند برگ آن شبیه ببرگ نے وبردی که (قُوَّةٌ مُسَخِّنَةٌ هَاضِمَةٌ مُلَيِّنَةٌ يَسِيرًا بَاهِيَّةٌ مُزَكِّيَةٌ اِذَا خُلِطَ بِرُطُوبَةِ كَبِدِ الْمَعْزِ وَجُفِّفَ وَسُحِقَ وَاكْتُحِلَ بِهِ اَزَالَ الْغِشَاوَةَ وَظُلْمَةَ الْبَصَرِ وَزَنْجَبِيلُ الْكِلَابِ) تره ایست تند که برگش

برگ بید ماند و شاخهای سرخ دارد و بسیار گرم و خشک
کلف و نمش را ازاله نماید و سنگ را میکشد و زنجبیل العجم
و کذا زنجبیل الفارس اشترغار است و زنجبیل
الشام راسن و نیز زنجبیل چشمه ایست در بهشت - اغ
زَنجَبِیلَة - بالفتح. ع. گیاهی است و آنرا فنائل
الرُّهبان - نامند لغت مصری است - ا
زنجبیل شامی - راسن باشد آن نوعی از جلکو است
است و بعضے بیخ راسن را گفته اند مربای آن جمیع
المهای سرد را نافع است - م
زَنجَرَة - بالفتح. ع. انگشت زدن - ا
زَنجَرف - ع بمعنی شنگرف است و آن جوهری
باشد کانی و عملی بهترین آن کانی است و عملی را از سیماب
سازند و آن زهر قاتل است - م
زنجراو - بفتح اول و سکون ثانی و جیم و وای بی نقطه مضموم
بواو زده. ف. نام صمغی است که گاهی ورق طلا و نقره را
بدان حل کنند و آنرا انزروت و انزروت هر دو خوانند
و بعضے گویند نام گیاهی است و بضم اول هم آمده است - م
زنجره - بروزن خنجره. ف. جانوری است کوچک شبیه
بملخ که صدای طولانی شبها از ان بر می آید - ن
زنجستان - بالفتح همان زنگستان است - فر
زُنجُع - کقنفذ ع. قبیله از ذی الکلاع - ا
زُنجُفر - بالضم. ع. زنجرف است معرب شنگرف - ا
زَنجَفِیل - بالفتح. ع. همان زنجبیل است - فر
زنان حلب - بفتح جیم. ف. قلتبان و قرمساق
و بتازی دیوث خوانند از اهل زبان تحقیق پیوسته - ب
زنان حلب پلیش خوج مرد است - مثل است - ب
زُنجُد - کعصفور. ع. نوعی از ماهی - ا
زنجه - بروزن پنجه. ف. بمعنی نوحه و مویه و این که
صاحب فرهنگ زمنج بمعنے نوحه گفته سهو کرده چه زنج و
زنجه بمعنے نوحه است چنانکه فخرالدین ابوالمعالی گفته
بمرگ دیگران تا چند زنجه * که مرگ آرد ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ
بمعنے درد درون و زحیر آمده ابن یمین گفته ای اینکه
گشته زحیر و زنجه * آن کو بچه باز و طفل گالیست * و بجیم
پارسی بمعنی زن فاحشه و قحبه آمده و آنرا زنجک نیز گویند دیگر
تسلسل که براد دور است و اجمالا بمعنی تسلسل آنکه عددی
و بعدی وجود داشته باشد که غیر متناهی بود و این محال است
زنجیر - بالفتح. ف. ترجمه سلسله کوچه بمصرعه سبزه
طره از تشبیهات اوست مرزا صائب طره زنجیرم
از ریحان بود شاداب تر * میچکد آبحیات از ظلمت سودا مرا *
واله نارسائی در کمند پیچ و تاب عقل نیست * مصرعه زنجیر
ما سودائیان پیچیده است * واله مرو از راه برون
برا نکهت زلف * که سر از کوچه زنجیر برون می آرد * اسیر
سبزه زنجیر میروید ز صحرای جنون * سیر دارد گر نسیمی بی
سلاسل بگذرد * مخفی نماند که چنانچه طوق حلقه آهنین را
گویند که بر گردن مجرمان نهند و بمعنی حلقه غیر آهنین مجاز است
چون طوق گلوی فاخته و کبوتر و مانند آن همچنین زنجیر حلقه
چند آهنین که باهم پیوسته باشند و اطلاق آن بر مطلق ریسمان
مجاز است چنانچه در بوستان در باب دوم در حکایت
بره بر یکی پیشم آمد جوان * بتگ در پیش گوسفندی
دوان * بدو گفتم این ریسمان است و بند * که می آید
اندر پیت گوسفند * سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد *
چپ و راست پوییدن آغاز کرد * پس اعتراض
بعضے برین شعر میان ناصر علے غزالی را اگر تصور کردی
ز بیم رم بپا زنجیر کردی * که غزال را زنجیر نمیکنند شتر را میکنند
از عدم تتبع و قلت تدبیر باشد و فیل را نیز باعتباری زنجیر
نویسند چنانکه شتر و اشتر و اسپ را سر و در اصطلاح حکما
زنجیر مسئله دور و تسلسل معروف است و زنجیر را که سلسله
باشد بپارسی پهلوی آورده گویند و دور را که گردش است
گفرده گویند و زنجیر را یعنی سلسله جزو و زنجیر است یعنی
سلسله کل و تخته شیار که زمین غله نورسته را بآن هموار
کنند که هندش بر و تهی نامند و بعضی سهال گویند - بن رک
زِنجِیر - بکسر اول و ثالث. ع. انگشتک و سپیدی
که بر ناخن نوجوانان ظاهر شود زنجیرة بالهاء مثله - ا
زنجیر افگندن و زنجیر انداختن. ف. بمعنی
ابو نصر نصیرای بدخشانی کس های از سر زلفش
کجا داد و نصیب * زلف او بر پای دل ما افگند زنجیر را *
ملا سعید بلخی بست از خط زده بر پای مسیحا زنجیر * زلف
انداخته بر گردن بیضا زنجیر * جناب سراج المحققین میفرمایند
که لفظ بیضا درین بیت بمعنی ید بیضا استعمال یافته و
این خالی از غرابت نیست - ب
زنجیربان - بای موحده بالف کشیده. ف.
نگهبان محبوسان و بندیان ملازمان ناطق تخلص چو
مرغ دل با آن زلف آشیان کرد * پریشانی مرا زنجیربان کرد - ب
زنجیر بریدن - ف. معروف خواجه نظامی
برید ند زنجیر شیران من * دلیر ند بر خون دلیران من * - ب
زنجیر بستن و زنجیر پاره کردن - ف. معروف
بدر جاجی پروین ز چه پنهان شد در لعل شکر بارش *
زنجیر که بست از شب گرد مه رخسارش * مرزا صائب
زخم ما چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود * تیغ چون دیوانگان زنجیر
جوهر پاره کرد * - ب
زنجیرخانه - بخای معجمه. ف. ملا طغرا گوید نظم
اگر پای بسر در آید خاک را بزنجیر خانه موج فرستد مرزا صائب
ای شمع طور را آتش حسنش زبانه * عالم بدور زلف
تو زنجیرخانه * - ب
زنجیرخائیدن - ف. معروف مرزا صائب
گرچه از شمشیر او بالین و بستر ساختست * همچنان زنجیر
میخاید ز جوهر خون من * -
زنجیرخور - ف. ملا طغرا معنی زخمخانه معدل
بساز * زنجیر خمها جلاجل باز * - ب
زنجیرداد - بهر دو دال مهملتین. ف. زنجیری که
بر در ملوک و سلاطین بستندی تا وقت و بیوقت دادخواه
آمده حرکت دادی و ایشان آگاه شده بداد او رسیدندی
و در اصل واضع آن نوشیروان است میرخسرو از لفش
صد دل مظلوم در فریاد می بینم * ندانم رشته ظلم است
یا زنجیر داد است این * - ب
زنجیردار و زنجیرداشتن و زنجیرکردن
ف. هر کدام معروف میرحسن دهلوی تو ای شاه
بتان گیسو بدستم ده مگر باشم * بدین حضرت یکی از جمله زنجیر
داران است * و زنجیر داشتن بمعنی در زنجیر داشتن مرزا

رضی دانش ے لطف در قید نگاه دلنشین از دم او
تارا وز نجیر از چین جبین دارم او خان خالص ے عاشق
دیوانه را زنجیر می باید زدن ٭ یا چو طفلان سنگ بر این
تیر می باید زدن ٭ و همچنین سلاسل دن علی خراسانی
ے تا نگرد روز و شب همچو گدایان در بدر ٭ مار بر پای
دل از زلف سلاسل میزنم ۔ ب

زنجیر در پای کسی داشتن ۔ ف . بمقید
داشتن او را و نسبت آن بمرغ نادر است ٭ ناصر علی
ے محال است اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم ٭ اگر عنقاست
دارم از نفس زنجیر در پایش ٭ ۔ از غوامض سخن

زنجیر ساز ۔ ف . آنکه زنجیر ها البسازد و آن عبارت
از آهنگران است جناب سراج المحققین ے بزنجیر سازان
بشارت دهید ٭ که پائیز دیوانه خواهیم شد ٭ ۔ ب

زنجیر سر ۔ ف . زنجیر تکیه قلندران و لایت بر سر بچسپند
مرزا طاهر وحید در تعریف قلندر ے ز زنجیر سر طاق شد طاقتم
که زنجیرے حلقه حیرتم ٭ ب

زنجیر سوز ۔ ف . معروف مرزا صائب بزلف خود
مشو مغرور و عالم را مزن بر هم ٭ حذر از ناله زنجیر سوز بیگناهان
کن ٭ ۔ ب

زنجیر شکستن ۔ ف . خواجه جمال الدین سلمانی
من مسکین سودای تو صد زنجیر بشکستم ٭ ولی یک رشته پیوند
نتوانم بگسستن ٭ محمد اسحق شوکت ے آوازه شد
بلند تر از جنون ما زنجیر چون شکست صدای جرس
شود ٭ محمد قلی میلی ے نگذشت گر بسلسله زلف او صبا ٭
دیوانه از کجا شد و زنجیر چون شکست ٭ و برین تقدیر
تغلیط این مصرع معروف کرع . تو به گر زنجیر باشد این هوا
خواهد شکست ٭ از قلت تتبع بود ۔ ب

زنجیر عدالت و زنجیر عدل ۔ ف . زنجیر یکه در
اصل آن واضع آن نوشیروان است ابوطالب کلیم ے زنجیر
عدالتت بعالم رقمی است ٭ فرمان بدر کردن هر جا ستمی است ٭
آرایش روزگار امروز از دست ٭ هر رگ زبانه زلف پر پیچ
و خمی است ٭ وله ے از شاه جهان جهان برگ و ساز است ٭
کوس عدلش بسی بلند آواز است ٭ زنجیر عدالتش سرا پا
چشم است ٭ پیوسته براه دادخواهان باز است ٭ مرزا معز
فطرت ے عجب رسمی است در ملک بتان فطرت که شان
جدا از خود نمیسازند زنجیر عدالت را ٭ مرزا صائب ے پیچ
و تاب عشق زنجیر عدالت میشود ٭ میرسد آخر بجائے
بیقراریهای ما ٭ وله ے چون نزنند اهل تظلم دست در زنجیر
عدل ٭ آنچنان دلها در ان زلف دراز آونخیته ٭ بعد ازین
محمد جهانگیر پادشاه بعد از جلوس در اولین سال که بستن زنجیر
عدل حکم کرده بود و طول آن سی گز بوده مشتمل بر شصت
زنگ و زن آن چهار من هندوستان سی و دو من عراق
باشد از طلای ناب بوده یک سر ش را بر کنگره شاه برج قلعه
آگره استوار ساخته و سر دیگر را تا کنار دریا برده بر میل سنگی
که نصب شده بود محکم ساختند ۔ ب

زنجیر فرسا و زنجیر کردن و زنجیر کش ۔ ف
هر کدام معروف مرزا جلال اسیر ے در زدان بسیر سوارم که تدبیرش
کنی ٭ دل از ان دیوانه تر دارم که زنجیرش کنی ٭ نورالدین
ظهوری در تعریف پیل ے بهر شو که زنجیر کش ره بهید ٭ ۔
زجر ها مجره توان بر کشید ٭ ملا وحشی ے دل اگر دیوانه شد
دار الشفای صبر هست ٭ میکنم یکهفته اش زنجیر
و عاقل میشود ٭ ۔ ب

زنجیرک ۔ بالفتح . ف . زنجیر خرد ۔ فر

زنجیر کردن ۔ ف . اسیر کردن فیاضی ے
دلبسته بطره گره گیر ٭ صد شیر بموی کرده زنجیر ٭ ۔
از غوامض سخن

زنجیر کشیدن ۔ ف . بمعنی زنجیر بر داشتن
و زنجیر ساختن هر دو آمده اول محمد قلی سلیم ے چون
منے را طاقت چندین علائق از کجاست ٭ فیل نتواند
کشیدن اینقدر زنجیر را ٭ دوم حسین ثنائی ے بزور
دست زهم تلخ صور نگسلدش ٭ ز دود منقط تو گرد ر
هوا کشد زنجیر ٭ ۔ ب

زنجیر گاه کشتی ۔ بکاف فارسی . ف . میر خسرو
ے چو شد کشتی ما زنجیر گاه ٭ کنون ما و زنجیر
در آهنشاه ٭ ۔ ب

زنجیر گذاشتن بر چیزی ۔ ف . مرزا رضی
دانش ے چون در آرد شوق گلگشت چمن از جا مرا ٭
میگذارد ضعف زنجیر گران بر پا مرا ٭ ۔ ب

زنجیر گر ۔ ف . همان زنجیر ساز که گذشت درویش واله
هروی ے حسن زنجیر گری میکند از پیچش زلف ٭ عقل را
مژده که شایسته زنجیر شدیم ٭ ۔ ب

زنجیر گسستن ۔ ف . معروف علی خراسانی
ے علی عالی اعلی که در کف غضبش ٭ شود گسیخته چون
رشته دو تا زنجیر ٭ مرزا صائب ے بجوش آرد چنین
گر نوبهاران مغز عالم را ٭ لب از زنجیر گز و رجنون بگسستن
خواهد شد ٭ ۔ ب

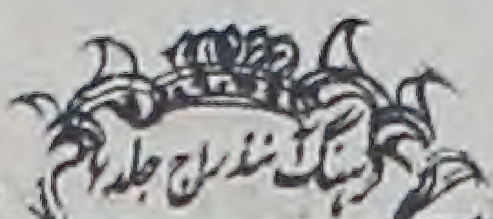
زنجیر موی ۔ ف . از اسمای محبوب است
خواجه آصفی ے باز می بینم گرفتار جنون دل را گر ٭
آن پری رخساره زنجیر موی در رسید ٭ ۔ ب

زنجیر نوشیروان ۔ بنون . ف . همان زنجیر داد
که ساخته نوشیروان بود میر معزی ے دلبرے ای زلف
جانان و ستم بر جان کنی ٭ از چه معنی خویشتن زنجیر
نوشیروان کنی ٭ ۔ ب

زنجیر نهادن بر چیزی ۔ کمال خجند ے
سرو دیوانه شد است از هوس بالایش ٭ میرود آب
که زنجیر نهد بر پایش ٭ ۔ ب

زنجیره ۔ ف . حاشیه کاتبی وغیره که بدوزند
و رشته کلابتون که با ابریشم تابنده گرد لباس بدوزند
و جاهای دیگر نیز دوزند و در هندوستان آنرا کور بکاف
تازی و واو مجهول و رای مهمله خوانند و تور لقاف لوی
بعضے است میر محمد طاهر حسنی ے دیوانه ایم بر ما باشد
لباس زندان ٭ زنجیر گردن ماست زنجیره گریبان ٭
محسن تاثیر ے جز مشق جنون در دل آواره من نیست ٭
مسطر زدم از رشته زنجیر ورق را ٭ وله ے ای جامه
رنگین نشود نسخه کاتب ٭ چون کاتبی ساده که زنجیره
ندارد ٭ ۔ ب

زنجیری و زنجیریان ۔ ف . کنایه از دیوانه و
دیوانگان است چنانکه شیخ نظامی در صفت مجنون
گفته ے متواری راه دلنوازی ٭ زنجیری کوئے



پاکبازی - ن

زاچنك - بجیم فارسی بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی قحبه بوزن فاحشه - فرار

زاچچه - بروزن چمچه. ف. بمعنی زنچك است که زن فاحشه و قحبه باشد - سر

زَاحِر - بالفتح وحای حطی. ع. بستودن و راندن و تنگی نمودن در معامله و تنگ گرفتن و بضمتین پاداش دهندگان بر خیر و شر - ۲

زُحْفَة - بالضم والفتح. ع. از اسمای دواهی است - ۲

زَاخ - بفتحتین و سکون خای معجمه. ع. متغیر و مزه برگشته گردیدن روغن و برداشتن زغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از در ماندن شیر بگلو یا از خشکی حلق و بایمعنی بالفتح هم آمده و زَخِر گلکتف روغن متغیر و مزه برگشته - ۲

زنخ - باول و ثانی مفتوح. ف. ذقن و دلا آویز سیمین تکو و برین از صفات وی به سیب سیمین گوی سیمین گوی سفید گوی بلور آب معلق چاه گرداب شمامه ترنج لیمو گرد یا سنجن روح جان از تشبیهات اوست ـ سیب زنخش که هست روح ثانی + بردست گرفتم از سر نادانی + دلدار من گفت به تهدید که هی + جان بر کف دست که می نهی نادانی + حکیم زلالی ـ دلم دار دیگر آب زنخ راه + معلق میرود این قطره در چاه + چو از سودای ناز عشق محمود + زلیموی زنخ صفر اش افزود + تا آخر شفیع اثر ـ غمگین نشوی که رنگ حسنت گرشد + کیفیت عارضت ز خط بهتر شد + از نکهت خط کمال حسنت افزود + سیب زنخت شمامه عنبر شد + ناصر خسرو ـ گزیدم از سر مستی به زنخدانش + چو باده تلخ بود نقل سیب شیرین به + ادیب صابر ـ زشرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود + طپان شدند کواکب چو گوی طبطاب + نجیب الدین جرباد قانی ـ ز عارض و زنخش گر بسوختم چه عجب + که زخت پنبه بسوزد بآفتاب بلور + و نیز زنخ بمعنی بی نفع آمده عطار گفته ـ چون زنخ بند تو بر بندند روز واپسین + جز زنخ چه بود ازین دم مال و ملک و کار و بار + کمال گوید ـ بر لاله ز عارض تو هر دم زنخ است + پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است + ناخوش زنخی رو زنخ خوش میزن + کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است + از مصرعه اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بی نفع ظاهر میشود و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن گفته کمال گفته ـ فلك برابری همت تو اندیشید + برو خرد زنخ نغز دلستان آورد + و کمال خجند گوید ـ گوئی چه اند بزنخدان یار معنی زنخ مردم بیهوده گوست + و بمعنی سخن هرزه و بیهوده دبی خصوصاً خسرو گفته ـ از زنخ شان کرده محاسن کنار + اهل زنخ را بمحاسن چه کار + و ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور ظاهر می شود ـ آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم + شد در میان خلق بصد داستان زنخ + - ب ن

زنخ برخود زدن - ف. کنایه از خجل شدن و شرمنده بودن - ب

زنخ برخوان زدن - ف. کنایه از خجل شدن باشد - ن

زنخة - کفرحة. ع. شترانی که شکمهای آنها از شدت تشنگی تنگ شده باشد - ۲

زنخدان - ف. مزید علیه زنخ - ب

زنخدان بجیب فرو بردن - کنایه از مراقبه کردن و چیزی را چشم داشتن شیخ شیراز ـ زنخدان فرو برد چندی بجیب + که بخشنده روزی فرستد ز غیب + ب

زنخدان کشادن - بکاف کنایه از حسن نمودن - ب

زنخ زدن - ف. کنایه از بیهوده گفتن باشد چنانکه امیر خسرو گفته ـ هر که درین پرده مخالف تند + بر و هنش زن که زنخ میزند + حکیم انوری گفته ـ آسمان پنج کمال از خاک عالم برکشید + تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست + - ن

زن خود گاهی و منت دیگران مکش

مثل است - ب

زنخ یاسمین - ف. سوراخی که در میان گل یاسمین باشد کذا فی شرح المخزن - ض

زند - ف. در فرهنگ بکسر زای بمعنی جان آورده و گفته از نیجهت ذبیحات را زنده گویند و بجیم تازی بجای زا محاوره اهل پنجاب است و بفتح کتاب زردشت که بزعم پارسیان از آسمان نازل شده و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زند حکیم اسدی طوسی گفته ـ دو بازو بزنجیر نا کرده بند + بهم بسته بر بال پیلان زند + و بمعنی چوبی که بر بالای چوب دیگر گردانند تا ازان آتش برآید چوب بالا را زند و چوب زیرین را پازند خوانند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنه آمده است خواجه حافظ گفته ـ دگر باره زند آتشی میزند + ندانم چراغی که بر میکند + و نام پهلوانی تورانی که وزیر سهراب بوده و بیك مشت رستم کشته شد و بمعنی بزرگ است مانند زنده پیل و زنده رود و زنده رزم و نام طائفه ایست از لوار عراق که کریم خان و تنی چند ازان طائفه حکومت ایران یافتند و مردمانی دلیر بوده اند و آخر ایشان لطف علیخان زند بود که کشته شد - ن ب

زَنْد - بالفتح. ع. بند دست و همان زندان چوب یا آهن آتش زنه و این بالائین است اما چوب یا سنگ زیرین را زنده بالتا گویند زِناد جمع أزند و أزناد مثله و درختی است خاردار و دهی است به بخارا ازان ده است احمد بن محمد بن حمدان بن عازم و ازان است توب زندنیجی و کوهی است به نجد و طویل الزندین آنکه استخوانهای هر دو ذراع آن دراز و بزرگ باشد و زندرود نام نهر اصبهان و زندورد شهری است نزدیك واسط حالا ویران و خراب است و نیز زنادل سپر کردن چیزی را و بفتحتین موضعی است و خرقه که در کس ناقه نهند تا بزبچه غیر مهربان گردد و تشنه گردیدن - ۲

زند استا - بروزن نفت از جا. ف. نام کتاب زردشت باشد که باعتقاد او آسمانی است و آنرا زند وستا هم خوانند بفتح واو - سر

زَنْدَان - بالفتح. ع. در زند گذشت - ۲

زندان - بالکسر. ف. بندیخانه - ب

زندان بان - بای موحده بالف کشیده. ف. کسیکه زندانیان را محافظت میکرده باشد شفیع اثر ـ دل از دیدار زندان بان سبکبار + چو زلف زشت رو زنجیر بیکار + ب

زندان خاموشان - ف. کنایه از گور باشد و آنرا مرغزن نیز گویند و بتازی قبر خوانند چنانکه حکیم سنائی

فرماید ؎ یکی با چشم دل بنگر درین زندان خاموشان
که آنجا صد هزاران کس ندیمان ندم بینی + ن

زندان خانه و زندان سرا بالکسر ف. بندیخانه
ترکی ندیم ؎ ز زندان خانهٔ قید خودی اکنون رها گشتم +
ازین زنجیر غم هم باز رستم تا چه پیش آید + خواجه نظامی
ز زندان سرای کنیزان شاه + همی بود چون سایه در زیر چاه + ب

زندان سکندر ف. معروف است و وجه
تسمیه زندان آنست که منسوب است بزند زیرا که حکم زند یعنی
کتاب زردشت در باب جزای هر گناهی آن بوده که باندازهٔ
کمابیش آن کار گنهگار را حبس کرده اند و زندان یا غار
یا چاه یا کوهسار می بوده و در فرهنگ رشیدی گفته زندان
سکندر یعنی شهر یزد است که وفات اسکندر در آن شهر
بوده و آن سردابه‌ایست بس موحش و تاریک و در ضمن لغت
خرم درین باب افسانه وار از بیان کرده که این معنی و آن معنی
هر دو خطا و سهو است چه مرگ اسکندر در یزد نبوده است
و در شهرزور کردستان یا بابل وفات یافته و جسد او را با اسکندریه
که هم از ابنیهٔ اوست برده مدفون کرده اند چنانکه نظامی گفته
ع. که خاک سکندر با سکندری است + سبب آنکه یزد را
زندان سکندر گفته اند آنست که سکندر بعد از غلبه بر بادشاهان
عجم و تصمیم فتح بلاد شرقی و مشاورت با دانایان عهد شاهزادگان را
بشهر یزد برده و بدست امیری از امرای خود سپرده که از آنجا
بیرون نروند و در غیبت او مایهٔ فسادی نشوند و خود بجانب
سند و پنجاب و دار الملک پور رفته آن بلاد را بکشاد و مراجعت
عزم یونان کرده براه در گذشت چنانکه بدان اشارت رفت
شهر یزد بدین جهت زندان اسکندر لقب یافت چنانکه
فارس را ملک سلیمان گویند خواجه حافظ چون در زمان توقف
یزد دلتنگ شده بود غزلی گفته ع. خرم آن روز کزین
منزل ویران بروم + و دران ضمن آن گفته ؎ دلم از وحشت
زندان سکندر بگرفت + رخت بربندم و تا ملک سلیمان
بروم + ن

زند آوسا برون گنج آور ف. یعنی آنچه در زند آمد
کنایه از حلال است ضد حرام ـ ن

زند اوستا بالفتح و فتح واو و سکون سین مهمله و
فوقانی بالف کشیده ف. در زند وستا بیاید ـ فرا

زند بار بابای ابجد بر وزن سنگسار ف.
هر جانور بی آزار باشد از جنس گوسفند و گاو و امثال آن ر

زند باف و زند خوان و زند لاف و زند خوان ـ
باول مفتوح. ف خوانندگان و دانندگان کتاب زند یعنی
تابعان کتاب زردشت پیغمبر عجم رشید و طواط گفته ؎ در تو
شاها محراب مدح خوان تو گشت + چنانکه باشد محراب زند
خوان آتش + و بملاحظه اینکه زند را مقریان خوش آواز
میخوانده اند بلبل را نیز زندباف و زند خوان گویند
فردوسی در صفت زنان خوشخوان مطربه گفته ؎ نوازنده
شان خوی از چهر و ناف + سرایندشان در گلو زندباف +
منوچهری گفته ؎ صلصل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود +
زند باف و زند خوان بر بید بن شاعر شود + کمال اسمعیل گفته ؎
دران میان که وداع گل و بنفشه کنی + خبر ز نالهٔ زارم بزند
خوان برسان + وقتی من نیز گفته ام ؎ برنامه باز زند باز زند
از کبر و تبر مرغ زند خوان + ن

زند پیچی باول مفتوح ثانی زده و یای مجهول و جیم عجمی
مکسور ف. جامه بوده عمامه وار که زند خوانان بر سر می پیچیده اند
مانند علما و فقرا و این عهد که متداول شده حکیم خاقانی در صفت
بهار گفته ؎ چون باد زند پیچی کهسار بر کشد + بر خاک و
خاره سندس خضرا برافگند + و این بیت دلالت کند که
زند پیچی عمامه و کرباس سفید بوده زیرا که زند پیچی کهسار کنایه است
از برف خواهد بود سوزنی سمرقندی گفته ؎ شتای منتخب
گفتن پیچی هبر از خلعت گرفتن زند پیچی + ن

زند پیل ف. پیل بزرگ ـ فرا

زندقه بالفتح ع. چوب یا سنگ زیرین آتش زنه
و شهریست بروم ـ ۲

زند خوان بالفتح ف. در زند باف گذشت فرا

زند دان دال مهمله بالف کشیده ف. در زند باف
گذشت ـ فرا

زندرسن برای بی نقطه و زای نقطه دار بروزن
مردافگن ف. نام موضعی است بر کنار شهر نیشاپور سا

زند رود ف. در زنده رود بیاید ـ فرا

زندش بروزن نخبش ف. بمعنی تحیت و درود و
سلام است ـ سا

زندق بالفتح ع. مرد سخت بخیل و سا حبل ع

زندقی بیای مشدد مثله ـ ۲

زندقة بالفتح ع. زندیقی اسم است از زندق را ۲

زندگان بالکسر ف. جمع زنده چنانچه
مردگان جمع مرده ـ فرا

زندگانی بالکسر ف. معروف و بد زندگانی
بمعنی بد معاش شیخ شیراز ع. آنچنان بد زندگانی مرده به فرا

زندگانی دادن بدال مهمله ف جان دادن خواجه
جمال الدین سلمان ؎ زندگی از باد می یابم که او در کوی
دوست + میشود بیمار و آنجا زندگانی میدهد ب

زندگانی کردن بکاف. ف زیستن جمال الدین
سلمان ؎ دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون
زندگانی جان بدان شکل صنوبر میکند ـ ب

زندگانی یافتن ف. بمعنی جان یافتن ـ ب

زندگی ف. بمعنی زندگانی و معاش حکیم
سنائی ؎ مردگی جهل و زندگی دین است + هر چه گفتند
مغز آن انیست + فرا

زند لاف ف. بروزن و معنی زندباف است سا

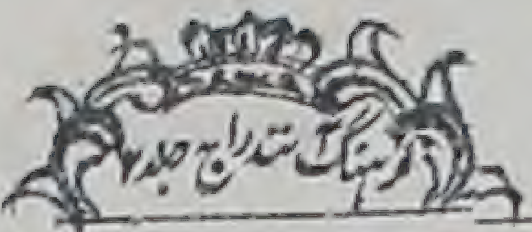
زندواف بواو ف. مثله غس

زندوان بروزن رمزدان ف. بمعنی زند خوان است سا

زن دو دا فگن بکسر ثانی ف. کنایه از دو چیز است
اول کنایه از شب تاریک است دوم کنایه از ساحرهٔ خونخوار ن

زن دوست ف. بمعنی زن باره که بالا گذشت فرا

زند وستا و زند واستا ف. بمعنی کتاب زند است
و بعضی ترجمه زند گفته اند حکیم خاقانی گفته ؎ مرا است
و شاهنشاه زند استا + که چرخش بیران است و سر علیسی
است بر آتش + حکیم فردوسی گفته ؎ بزند اوستا
اندرون زند هشت + که بنوشت و بنمود زم و درشت +
گر فرمان یزدان و پند پدر + نشاید کشیدن ازین هر دو سر +
مؤلف گوید تحقیق آنست که اوستا و ابستا کتاب آسمانی
بر هوشنگ نازل شده و زردشت شرحی بران نوشته



زند خواند انگاه زند را ترجمه و اضح کرده پازند نام نهاد یعنی ترجمه و تفسیر آن والله اعلم بالصواب - ن

زند وندیداد - بفتح اول و فتح واو. ف. نسک هشتم از کتاب زردشت - فر

زنده - بفتح اول بروزن خنده. ف. آهن چقماق و آتش زنه را گویند و بکسر اول مع های نسبت جاندار و بزرگ از هر چیز چو زنده پیل و زنده رود و بدین معنی بفتح نیز گفته اند والاول هو الصحیح ملا عبد الله تخلص ؎ سپهر از سپاهان بر آورد دود + در و زنده نگذاشت جز زنده رود + و نیز زنده بمعنی درویش و فقیر هم آمده است و صوفی صافی را نیز نامند چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ دیدم روزی یکی پراگنده + زنده زیر جامهٔ ژنده + - ب سا

زنده پیل - بکسر اول. ف. یعنی فیل بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ و عظیم باشد و لقب شیخ احمد جام هم هست - سا

زنده پیل احمد - لقب بزرگی که شیخ احمد نام داشت ساکن جام که قریه ایست - غ

زنده جان - ف. نام قریه ایست در راه هرات قریب به غوریان و شکیبان چنانکه وقتی گفته ام ؎ یک مرد زنده جان و شکیبا بجا نماند + از خلق غوریان و شکیبا و زنده جان - ن

زنده دار - بدال مهمله. ف چون شب زنده دار کنایه از شب بیدار چنانکه بیاید و زمین زنده دار کنایه از آبادان کننده زمین است چنانکه گذشت - ب

زنده دل - ف. مقابل افسرده دل و مرده دل میرزا صائب ؎ ذرات را بوجد در آورد آفتاب + یک زنده دل تمام جهان را کفایت است + - ب

زنده رزم - بفتح رای بی نقطه و سکون زای نقطه دار و میم. ف. نام پهلوانی است تورانی و زیر سهراب بن رستم که رستم بیکمشت کار او را بساخت فردوسی گفته ؎ بدان جایگه خشک شد زنده رزم + سر آمد باو روز پیکار و بزم + و او را زند نیز گفته اند - سان

زنده رود - بفتح زا و ضم را. ف نام رود مشهور اصفهان است که بعذوبت ماء شهره هر شهر بلکه زبدهٔ انهار دهر است شعرا و فضلا در نظم و نثر بسیار آنرا ستوده اند از انجمله است ع. لب زنده رود و نسیم بهار + و آنرا زنده رو و زاینده رود نیز گفته اند و آن مشهور است ولی زرین رود غیر مشهور در تاریخ سپاهان زرین رود در شعر عربی و عجمی مکرر دیده ام از انجمله در اشعار صدر الدین عبد اللطیف خجندی خطاب بآن رود کرده و گفته ؎ ای چو سیم مذاب زرین رود + اصفهان پر نوا شده ز تو رود + گشته ای عین زندگی در جی + فی مجاریک کل شیئ حی + در لقای تو داشت خضر برات + آب گشته ز شرم تست فرات + تاریخی کهنه دیده ام که گفته است از حسن بن خونسار جربادقانی معنعن از امیر المومنین که فرموده تلاوا بماء زنرود ان فیه شفاء کل داء - و باغی چند بر لب زنده رود باقی بوده یکی از آنها را باغ کاران می نامیده اند حافظ گفته ع زنده رود و باغ کاران یاد باد + دیگری گفته ؎ هر که اکنون بباغ کاران است + گو نگهدار جا که کار آن ست + ن

زنده شدن آتش - ف. کنایه از روشن شدن آتش میرزا طاهر وحید ؎ غازه کش چهرهٔ گلهای باغ + زنده کن آتش دلها بداغ + ب

زنده شدن امید - ف. روا شدن حاجت بعد از یاس ظهوری ؎ امید مرده زنده بدشنام میشود + آواز دعای من که بمرگ اثر نشست + ب

زنده شدن باد - ف. کنایه از حرکت کردن و موج زدن باد خواجه نظامی ؎ چو صبح سعادت در آمد بگاه + شدم زنده چون باد در صبحگاه + - ب

زنده شدن چراغ - ف. کنایه از روشن شدن چراغ میرزا طاهر وحید در تعریف عصار ؎ بهار حیات مرا اوست باغ + از و زنده ام چون ز روغن چراغ + ب

زنده کردن آتش و چراغ - ف. کنایه از روشن کردن اینها - ب

زنده کردن ادرار و زنده کردن راتب کنایه از جاری کردن و رسانیدن وجه ادرار و راتب انوری ؎ زنده است بتو که زنده کردی + ادرار جهانیان و راتب + - ب

زنده کردن خاک - ف. یعنی رویانیدن سبزه و لعبث مرده کردن - ضن

زنده کردن شیمه - بشین معجمه ف. کنایه از قوه بفعل آوردن آزاد درویش الهروی ؎ مستان و منت مده از داده مکن یاد + تا زنده کنی شیمهٔ ارباب همم را + ب

زنده کسی است که دمی دل بدهد - ف. مثل است - ب

زنده کن و زنده گر - اول بکاف تازی و ثانی بکاف پارسی احیا کنندهٔ موتی انوری ؎ بکف موسی کلیم کریم + بدم عیسی که زنده گر است + خواجه نظامی ع. تو میرانی و زنده کن هم توئی + - ب

زنده واف - بواو. ف. بمعنی زند باف که بلبل و مرغان خوش الحان باشند - فر

زُنْدُوق - بالضم ع. لغتی است در صندوق - ۲

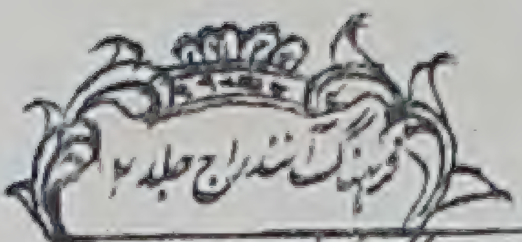
زِنْدِیق - بالکسر ع. آنکه قایل به و صانع باشد و از هر دو بنور و ظلمت و یزدان و اهرمن تعبیر کند و آنکه ایمان بحق تعالی و آخرت نداشته باشد و ایمان ظاهر کند و بباطن کافر باشد و بعضی گفته اند که این معرب زندین است یعنی آنکه دین زنان دارد ای دین او چون دین زنان بی اصل باشد مگر صحیح این است که معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد بزند کتاب زردشت دارد که قائل به یزدان و اهرمن بود موافق قاعدهٔ تعریب قاف را در آخر زیاده کرده اند چون وزن فعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده است لهذا حرف اول را که زای معجمه است کسره داده اند از منتخب و رسالهٔ معربات و در خیابان نوشته که زندیق بالکسر معرب زندیک است و آن مرکب است از زند بالفتح که نام کتاب زردشت است و یای نسبت و کاف تصغیر برای تحقیر و کسر اول بجهت تعریب است بمجاز بمعنی بی دین و از دین برگشته و مختلط المذهب اطلاق کرده میشود زَنَادِقَة جمع - غ ۲

زندیک - بفتح اول بروزن نزدیک. ف. کسی را گویند که باوامر و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید و زندیق معرب آنست و اعراب این قوم را مجوس نام نهاده اند و اصل درین لغت موی گوش بوده زیرا که عجم موی سر را تا حد گوش

زیاده می آویخته اند بر خلاف عرب که گیسوی بلند داشته اند
وبعضی گفته اند زندقه یعنی کتاب باطل که در برابر زند سازند
چنانکه ملحدان سخنان باطل در برابر قرآن مجید اختراع کردند
زنسان - بالکسر وسین مهمله بالف کشیده. ف. بمعنی
زنیان که از زین سان باشد - فر
زن سیبرتان - ف. بمعنی مغعولان سك فر
زنشت - بروزن بهشت. ف. بمعنی بدن باشد
وبعربی ثرویت خوانند - سر
زنف - بفتحتین. ع. خشمگین شدن - ۲
زنفجة - بالفتح. ع. سختی وبلا - ۲
زن فعل سبزچادر - ف. کنایه از دنیاست
وکنایه از مفعول هم هست وماتم زده را نیز گویند وبمعنی مکار
نیز آمده است - سر
زنفل - بجعفر. ع. وام زنفل سختی وبلا ونفل
العرافی - یکی از فقهای مکه است وغیر ثقه - ۲
زنفلة - بفتح اول وثالث. ع. گرانبار رفتن وشتابی
کردن در رفتار - ۲
زنفلجة - بکسر اول وثالث وفتح لام وجیم. ع. زنبیله
معرب است - زنفالجة - بالکسر وزنفلجة - بالفتح
مثله - ۲
زنق - بالفتح. ع. تنگی کردن در نفقه بر عیال خود از زن
یا از درویشی وزناق بستن در زیر حنک اسپ وپای بستن
استر ابپای بند وزنق - بفتحتین نوک پیکان تیر زنوق
جمع وجای زناق معرب زنخ وزنوق - بضمتین عقول کامل
وصائب - ۲
زنقب - بضم اول وثالث. ع. آبی است مر عبس را - ۲
زنقة - بالتحریک. ع. کوچه باریک تنگ - ۲
زنقیر - بکسر اول وثالث ورای مهمله در آخر. ع. ترا شه
ناخن وپاره از آن وپوست تنگ سفال خرما ومنه
یقال ما رزئته زنقیرا ای شیئا - ۲
زنك - بالفتح وتحریک بکاف تازی. ع. نام جد جد
احمد بن احمد محدث - ۲
زنك - بفتح اول وثانی. ف. زن حقیر وفرومایه - فر

زن کوچهٔ پاستان - بکسر ثانی. ف. کنایه از دنیا وعالم
سفلی باشد - سر
زنکه - بفتح اول وثانی. ف. بمعنی زن - فر
زنگ - بالفتح بکاف فارسی بروزن رنگ. ف.
ولایت زنگبار وچرکی که بر روی آهن ومس وامثال آن نشیند
فرخی گفته ؎ همی نشسته دمد گرد روی آن سر سنگ همی آئینه
چینی اندر آید زنگ + سموم قهرش اگر بر فتد بکشور روم
نسیم صلحش اگر بر شود بکشور زنگ + زساج باز ندانند
رومیان راگون + زعاج باز ندانند زنگیان ز رنگ +
دلم بعشق تو در سختی وعنا خو کرد + چنانکه آئینه زنگ خورده
اندر زنگ + دیگر بمعنی شعاع نیز رسیده است هم او گفته ؎
بکاخ اندر بزم وبنزمش اندر جام + بجامش اندر گلگون
می بگونهٔ زنگ + حکیم دقیقی گوید ؎ دقیقی چهار خصلت خوی
گزیده است بگیتی از همه خوبی وزشتی + لب یاقوت رنگ
ناله چنگ + می چون زنگ ودین زرد هشتی + حکیم اسدی
در گرشاسپ نامه گفته ؎ نوازان نوازنده در چنگ چنگ
زدل برده بگماز چون زنگ زنگ + دیگر زنگله باشد فرخی گفته
؎ بلند همتش ار گردد بصورت باز + بپایش اندر باه
وستاره بودی زنگ + وبهترین آن زنگ وس که صدا بلند
دهد خواجه نظامی ؎ همان تیغ زن زنگی سخت کوش + برآورد
چون زنگ وسی خروش + وبمعنی چرک گوشه چشم نیز آورده
اند دیگر بمعنی خون آمده ظهیر فاریابی گفته ؎ اندر شده بجامه
زنگاری + مولای توام چنانکه از زنگ آهی + گر یک قدح
شراب چون انده زنگ آری سنزنگار بری زدل چون زنگ
آری ‌ه - ن ب
زنگار - بالفتح. ف. مزید علیه زنگ وسبزه سبزی از تشبیهات
اوست وبالفظ ریختن وافتادن بر چیزی کنایه از پیدا شدن
زنگ وبالفظ زدن وکشیدن وگرفتن وبرداشتن کنایه از
پیدا کردن وبالفظ رفتن وافتادن از چیزی کنایه از دور
شدن وبالفظ بردن وربودن وشستن وستردن از چیزی
کنایه از دور کردن وبالفظ فرو خوردن زعالم غم خوردن است
صائب ؎ غم را اگر برون ندهد سینه آئینه است + گر زنگ را
فرو خورد آئینه آئینه ست + وله ؎ نبرد آئینه از آئینه هرگز

زنگار + چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند + وله ؎ حاصل
پرواز دل صائب کدورت بود وبس + جای طوطی بر سر آئینه
ام زنگار ریخت + وله ؎ بسکه از زهر شکایت لب دل
افگار بست + دل مرا چون سینه در جیب بغل زنگار بست
طالب آملی ؎ از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت + شب
هجران توام آئینهٔ زانوها + سیدی احمد کاسه گر مشهور بآفات ؎
دلم از تیغ تو بس زنگ تغافل بر داشت + بعد مردن بحدم
معدن فیروزه شود + خواجه نظامی. ع. زنگ هوا را که کباب
سترد + وله ؎ فرو ریخت باران رحمت ز میغ + فرو شست
زنگار زنگی ز تیغ + وله ؎ فتد ز نگ تیغ آئینه رنگ +
من آئینه ام کز من افتاد زنگ + جمال الدین عبد الرزاق
؎ الی سار شده از حشمت تو بربط ناهید + زنگار زدا از
هیبت تو خنجر بهرام + طاهر وحید ؎ ضعف دل بنگر از این
آئینه در دریای خون + تا قیامت گر بماند زنگ نتوان کشید +
کمال خجندی ؎ رخت بچشم زخط چون نگیر دش زنگار که میکه
آئینه جای نهد که نم دارد + قول رخت بچشم زخط مبتدا وخبر
این مبتدا محذوف است وحاصل معنی آنکه رخت بچشم من از
خط تو مثل آئینه ایست که در جای نمناک نهاده باشند که کسیکه
آئینه را در جای چنین نهد البته زنگار میگیرد او را - ب
زنگار بسته وزنگار خورده وزنگار خورده
ف. تیغ وآئینه وامثال آن که آنرا مورچانه خورده باشد
شیخ شیراز ؎ سعدی حجاب نیست تو آئینه صاف دار
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست + جمال الدین عبد الرزاق
؎ از نهیب کهرباگون کلک شرع آرای تو + تیغ ظلم فتنه
شد زنگار خورده در نیام + میر خسرو ؎ فلک گو گنبد
زنگار خورده است + چنین گنبد نگر تا چند گردد است + ودرین بیت
خواجه نظامی ؎ چنان زد بر و تیغ زنگار خورد + که زنگی
ز مرکب بر آمد بگرد + تیغ زنگار خورد کنایه از کهنه است وکهنگی تیغ
اعتبار تمام دارد یا آنکه زنگار خورد وخورا که اوست یا زنگار را
خورده ونا پدید ساخته است بهر تقدیر از کمال براقی وشفافی
تیغ است - ب
زنگ از دل ربودن وزنگ از دل رفتن
ف. دوم لازم است از اولین معنی کار خاطر خواه کردن



وشاد نمودن شاعر گوید ع. زنگ از رخ گل برود و زنگ از دل من + سلیم ــه نه همین از توام اگر غم از سینه رود + در تماشای تو زنگ از دل آئینه رود + ــ ب

زنگان ــ با اول مفتوح و ثانی زده. ف. نام شهر یست از ولایت آذربادگان و معرب آن زنجان است چون پنج بلوک بود آنرا خمسه گویند حکیم زجاجی گفته ــه ز زنگان بدان مرد روشن ضمیر + دبیری سرافراز تیز ویر + و گویند از بنای اردشیر بابکان است ــ ن

زنگانه ــ بروزن افسانه. ف. نام رودی است و نام سازی است که زنگیان نوازند شیخ نظامی گفته ــه چو زنگی درآمد بزنگانه رود + ز شهر و درومی برآمد سرود + و هم بمعنی رودخانه ایست که از پهلوی زنگان گذرد + ــ ن

زنگانه رود ــ بضم رای مهمله. ف. بالا گذشت ــ

زنگاهن ــ با ها بروزن سپردن. ف. چیزی است که آنرا بعربی زعفران الحدید میگویند و ساختن آن چنانست که بیاورند براده آهن و با آب نم کنند و بر روی صفحه آهنی تنک سازند و بگذارند تا خشک شود بعد از آن بکوبند و به بیزند و آنچه بماند بعد نم کنند و خشک سازند و همچنین تا همه برنگ زعفران گردد طبیعت تازه آن سرد باشد و چون کهنه گردد گرم و خشک شود و در قابضات بکار برند ــ سا

زنگبار ــ بالفتح بروزن سنگسار. ف. کنایه از دوات که مداد دران اندازند و هند و بار نیز خوانندش کمال در صفت قلم گفته ع. ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند + و در فرهنگ بمعنی صمغی است که از صنوبر گیرند و نام ملکی هم هست ــ ن سا ب

زنگباری ــ بروزن سنگساری. ف. معروف است که مردم زنگبار باشد و صمغی را نیز گویند سیاه که از درخت صنوبر گیرند ــ سا

زنک بستن ــ بالفتح. ف. در ولایت رسم است که چون شاطر یا پهلوان بکمال فن رسید زنگ سعی بند دبخلاف هندوستان که شاطران اینجا در زنگ بستن حصول کمال شرط ندانند و در اصل بابای رکنی سفید شاطران است و بمجاز بمعنی امتیاز یافتن در کاری مستعمل میگویند اگر این کار از دست

تو برآید زنگ میتوانی بست و این از اهل زبان بتحقیق پیوست ــ ب

زنگ بسته ــ بالفتح. ف. تیغ و آئینه و امثال آن که آنرا مورچانه خورده باشد مخلص کاشی ــه نفسی نی چه شد که زغفلت نشسته است + آهن طلا گردد اگر زنگ بسته است + مرزا صائب ــه لعل لبش ز سبزه خط دلنواز شد + زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد + ــ ب

زنگ حیدری ــ بجای حطی. ف. زنگ گلابی که قلندران بر کمر بندند ملا سالک قزوینی ــه حیدر صفدر علی ابن ابی طالب که هست + در میان قنبرش گردون چو زنگ حیدری + ــ ب

زنگدان ــ بروزن سنگدان. ف. زنگله و جلاجل را گویند ــ سا

زنگ دل و زنگ سینه ــ ف. کنایه از اندوه و ملال ــ ب

زنگ کر ــ بفتح کاف تازی و سکون رای مهمله. ف. زنگی که آواز ندهد میر نجات ــه چو شود بچه شلنگ تو بلند آهنگش + زنگ ناقوس شود گر ز صدای زنگش + ب

زنگ کر کردن ــ ف. کنایه از خاموش ساختن و ملزم گردانیدن گویند زنگش را کر کردیم یعنی ساکتش کردیم و یا گوشمالش دادیم و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و زنگش کر است در حق کسی گویند که از لکنت و جاهی باد بار و افتقار افتاده باشد ــ ب

زنگل و زنگله و زنگوله ــ بالفتح. ف. هر سه بمعنی زنگ باشد و مقامی است از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید ع. در جمع سست رایان رو زنگله سرایان و نیز نام مبارز تورانی که بر دست فرو هل ایرانی کشته شده است ــ ن

زنگله بر کلاه دوختن ــ از اسباب مسخرگی است حکیم زلالی ــه هست بر هم تم چرخ یکی مسخره + زنگله بر دوخته بر کله آفتاب + ــ ب

زنگله پا ــ بهای فارسی. ف. آنکه زنگله در پای داشته باشد ملا طغرا ــه عجبی نیست که از شبنم کوچک دلیش + گربه بید شود زنگله پا در کشمیر + ــ ب

زنگله ــ بالفتح. ف. مزید علیه زنگ که آواز میدهد و نام مقامی از سرود چنانکه از منشآت طغرا بوضوح می پیوندد ــ ب

زنگله روز ــ ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است ــ سا

زنگ و زنجیر ــ ف. زنگ و زنجیر یکه فقرای غلات و بیقیدان در کمر بندند لا اعلم ــه قلندر مشربم گردیده ملک فقر تسخیرم + دهن خوانی کند بر پادشاهان زنگ و زنجیرم + ــ ب

زنگوله ــ بروزن مرغوله. ف. بمعنی زنگله است ــ سا

زنگوله بستن ــ ببای موحده. ف. بمعنی زنگ بستن که گذشت ملا طغرا ــه از شعرهای طغرا گر صد ترانه سازی + زنگوله بند شهرت ساز ترانه ها را + ــ ب

زنگه ــ ف. نام مبارزی است از ولایت زنگه که پدرش شاوران نام داشته در شاهنامه فردوسی مذکور است و نیز زنگه مخفف از آنکه باشد شیخ شیراز ع. زنگه که نزار این مسکین نظر است + ــ ن

زنگه شاوران ــ بالفتح و کاف فارسی و شین معجمه و واو. ف. نام پهلوانی ایرانی از شرح سکندر نامه. غ

زنگی ــ بالفتح. ف. باشنده زنگ ــ فر

زنگی دارو ــ با ثالث با تحتانی رسیده. ف. نباتی است بی ساق و خوشه و ثمر غالبا در سنگلاخها روید و برگ آن شبیه است ببرگ بسفایج و طرف اسفل برگ آن سرخ رنگ است و صاحب مخزن و تحفه خواص آنرا نوشته گرم و خشک دانند و زائل کننده سپرز است و اهل اندلس اثریان خوانند در مصر مشهور به کف النبر است و در شیراز آنرا زنگی دارو خوانند ــ ن

زنگی رود ــ ف. نام رودخانه ایست معروف که از پهلوی شهر ایروان میگذرد و منبع آن دریاچه گوکچه است که برودخانه ارس متصل میشود و دریاچه گوکچه در شمال مشرق شهر ایروان است و آبش شیرین است و از کنار آن دریاچه تخمینا بیست و هفت میل است و زنگی رود را زنگی نیز می نامند ــ ن

زنگی مزاج ــ بمیم. ف. کنایه از کسیکه پیوسته خرم و خوشحال باشد چه طرب و خوشحالی زنگیان جبلی است ــ ب

زنگو ــ بفتحتین. ع. هندی پس سم گوسفند

و مانند آن و زَنَانِق - کلگف شتر که پاره از گوش آن
بریده معلق گذاشته باشند زَنَاسِمَة - مونث - ا
زَنمَاء - بالفتح ع - مونث ازنم شتر زنمه دار - ا
زَنَمَة - بالتحریک ع - تره است و ریش گوش گوسفند و شتر که
پاره از گوش آن بیده معلق گذارند و زَنَمَتَا الأذُن دو ریشه
متصل شده مقابل خرک گوش و زَنَمَتَا الفُوق هر دو سوفار
تیر و بانیمه بسکون نون هم آمده و نیز زَنَمَة التَّجر تندی که
پیش از خوشه یا برگ پدید آید - ا
زَنَمتان - با تای قرشت بروزن قلمدان - ف
دو پوستک دراز را گویند مانند سرپستان که از زیر
گلوی گوسفند و بز آویخته میباشد - سا
زَنان مریدا - بالفتح - ف - مسخر و مطیع زن - فرا
زَنَنْدل - بروزن سمند - ف - بمعنی آراسته و آراسته
باشد - سا
زُنُوّ - بضمتین و تشدید واو ع - تنگ شدن - ا
زَنو - بروزن زلو - ف - جانوری ست که آنرا بعربی
آتش ضنه خوانند و زلو را هم میگویند - سا
زنان و اژدها هر دو در خانه به شکل است - ب
زَنو تا کهن - بکسر یکم و فتح دوم - ف - یعنی از جوان
تا پیر - ک
زُنُوج - بضمتین و جیم در آخر ع - جمع زَنج با لفتح
زنگ که گروهی است از سیاهان - ا
زَنُوح - بحای حطی کصبور ع - ماده شتر تیز رو و
شتاب - ا
زُنُوخ - بضمتین و خای معجمه در آخر ع - بر داشتن
بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از در ماندن شیر بگلو یا
خشکی حلق - ا
زُنُود - بضمتین و رای مهمله در آخر ع - بر کردن چیزی را
و زنار بستن کسی را - ا
زنور - بروزن تنور - ف - بن خوشه خرما باشد
و نام کرم سیاه رنگی هم هست که آنرا زلو میگویند خون
از بدن می مکد - سا
زُنُوق - بضمتین ع - جمع زَنَق محرکه نوک

پیکان تیر - ا
زَنَاوِیّ - بالکسر و فتح نون ع - نسبت از زنا
مقصور است و زِنَائِیّ از ممدود - ا
زنغاییدن - بالفتح والکسر - ف - آواز کردن اسپ
و گرگ و سگ باشد و نیز آه زدن و نالیدن - فرا
زنغایه - بفتح اول و آخر که یا حطی باشد و ثانی بواو
مجهول رسیده - ف - مویه و ناله سگ که آنرا بعربی هریر
گویند و زنوئیدن مصدر آنست - ن
زنوئیدن - بروزن بیوئیدن - ف - بالا گذشت
زَنه - بالفتح - ت - بمعنی زن است - فرا
زنهار و زینهار بالکسر - ف - بمعنی امان دادن
و پیمان بالفظ زاویدن و خواستن و یافتن و دادن
مستعمل و برای تاکید نیز آمده مختاری غزنوی در لغز
انگشتری گفته ؎ پنهان کنند بزرگان بخشش اندر او
دهند از و ملکان زهر خورده را زنهار ٭ سعدی گفته ؎
زینهار از دهان خندانش ٭ آتشین لعل و آب دندانش ٭
حکیم سنائی گفته ؎ زنهار یکا مند ز بر خم زلفت ٭ زنهار
نهش باش که زلف بریدن ٭ سلمان ساوجی بمعنی عهد
و پیمان آورده و گفته ؎ عهد زنهار لیسے بوده میان
من و تو ٭ عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن ٭ و بمعنی
البته و تاکید در فعل و ترک فعل نیز آمده امیر خسرو دهلوی
گفته ؎ زنهار که آن بند قبا چیست ببند ید ٭ کز تار گسستن
بخیه بر اندام بر آید ٭ سعدی گفته ؎ زنهار که چون میگذری
بر دل مجروح ٭ از وی خبری پرس که چون میگذراند ٭ و در
مقام تاکید بمنع شیخ شبستری گوید ؎ ولی تا با خودی
زنهار زنهار ٭ مقامات شریعت را نگهدار ٭ شیخ سعدی
گفته ؎ زینهار از قرین بد زنهار ٭ و قنا ربنا عذاب النار ٭
و زینهاری امان طلب و پناه جو را گویند یعنی زنهار خواسته
که بعربی زِنَاقی گویند زنهار خوار یعنی عهد شکن سوزنی
گفته ؎ کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد ٭
زینهاری ست دلم تر دتو ای بت زنهار ٭ شیخ سعدی
گفته ؎ بخیل هر که می آیم بزنهار ٭ نمی بینم بجز زنهار
خواران ٭ حکیم فرخی سیستانی گفته ؎ ای زینهار

خوار بدین روزگار ٭ در یار خویشتن که خورد زینهار ٭ و در یک منتخب
بمعنی ترس و بیم و شکایت آورده و این بیت سعدی را سند
کرده ؎ زینهار از کسی که در غم دوست ٭ پیش بیگانه زینهار
کند ٭ و بچند معنی دیگر نیز آورده که برهانی و شاهدی ندارد
مانند شتاب و هوش و آگاهی و بی زنهار انچه امان ندهد صاحب
؎ زبیابای چرخ کجرفتار چون خواهد کسی ٭ در ره این سیل
بی زنهار چون خواهد کسے ٭ - ن ب
زنهار خوار - ف - کنایه از عهد شکن باشد سندش
بالا گذشت - ن
زنهار خواه - ف - امان طلب و مهلت خواه
سند این بالا گذشت - ب
زنهار دار - با دال بی نقطه - ف - امان و مهلت
دهنده را گویند و بعضے از افاضل زنهار گیر و زنهار دار
بمعنے حافظ و نگهبان نوشته اند باستناد این ابیات حکیم
فردوسی ؎ روان تا در آمد سوی مرغزار ٭ چنین گفت
با مرد زنهار دار ٭ سه سالش بده رو از آن گاو شیر ٭ همیدار
هشتاد زنهار گیر ٭ و در برهان بمعنی اول زنهاری آورده
و این سهو بلکه بمعنے امان طلب و مهلت خواه است استاد فرخی
؎ من دل بتو دادم که بزنهار نداری ٭ زنهار مخور بر دل
زنهاری زنهار ٭ ن ب
زنهاری - بروزن بسیاری - ف - کسی را گویند
که شرط و عهد کند و امان و مهلت طلبد و زنهار یاران
جمع آنست - سا
زنهاریدن - ف - زنهار و امان دادن - فرا
زنیان - بالکسر بروزن بریان - ف - تخمی است که بر روی
خمیر نان پاشند و آنرا نانخواه نیز گویند شهاب الدین گفته
؎ آبله زیب وی خوبان است ٭ لذت نان نگر ز نیان است
زِنْیَة - بکسر اول و فتح ثالث ع - پسین فرزند مرد و
بَنو زِنْیَة ع حی است و ابن زِنْیَة بالفتح و الکسر
پسر زنا خلاف ابن رشدة - ا
زُنّیق - کقبیط ع - بمعنی زنار است - ا
زَنِیق - کامیر ع - کار محکم و استوار - ا
زَنِیج - کامیر ع - مردی بقومی چسپیده که نه از

ایشان بود ولیسر خوانده وناکس وسخت فرومایه وبدخوی که درناکسی معروف باشد وخصم جواب ازطرف قوم وتیم گز بیرنام ساریه صحابی که اورا عمر رضی الله عنه به نهاوند فرستاده بود ودرخطبه اورا نداداد وگفت یاساریة الجبل واودرنهاوند شنید وبشنیدن آن آواز مکر دشمن را دریافت ونام شخصی سپار سپت بالا که اورا نبی صلی الله علیه وآله وسلم دید وسجده شکر بجای آورد که حق تعالی ازین قدر کوتاه محفوظ داشته - ا

زَنِینه - بفتح اول وکسر نون وسکون تحتانی وفتح نون دوم ع. بمعنی تهمت کردن وگمان نیک یا بد بکسی بردن وبمعنی خشک پی از منتخب وصراح - غ

زاو - بروزن نو. ف. نام پسر تهماسپ است که در ایران بنجسال بادشاهی کرده بود وزیار انیز گویند وبضم اول مخفف زو داست که تعجیل وشتاب باشد مولوی معنوی گفته
ے دامن او گیر زوتر بیگمان * تا رسی در دامن آخر زمان * و مخفف زوزن که نام ولایتی است نیز آمده گویند در عراق نهرآبی جاری کرده وشهری وجای ساخته که بنام وی آن نهر را زواب میگفته اند وگفته دو نهر بود ه وعرب آنرا زَوَابِین میخوانده اند همانا همانست که اکنون زاب میخوانند وزه مخفف ازو نیز آمده - ن فر

زَاوٌ - بفتح اول وتشدید ثانی ع. دو حریف باهم وبخلاف تَوّ - ونوعی از کشتی از ساخت متوکل است یا کوهی است وقضا وقدر - ا

زَأْوٌ - بالفتح ع. برگردانیدن ومنقلب ساختن - ا

زُؤَاب - کغراب ع. تغیر وبرگشتگی یقال الدهر ذُو زُؤَابٍ ای انقلاب قال او تصحیف وصوابه زَأْوَات وقد زَأَى الدهر بزو ای اَجحف وَاَوْدي وهمو زُؤَاب اللام است - ا

زَوَاجِر - بفتح اول وکسر جیم وسکون رای مهمله ع بازدارندگان وموانع - غ

زَوَاجِل - بالفتح وکسر جیم ع. جمع زَاجِل کصاحب چوب سربند مشک - ا

زُوَاجِل - کعلابط ع. مرد ضعیف سست اندام - ا

زَوَاح - بالفتح بجای حطی ع. رفتن وموضعی است وبضم هم آمده - ا

زَوَاحِف - بالفتح وکسر رابع ع. جمع زَاحِف کصاحب شتر سیل کشان رونده ازماندگی - ا

زَوَار - برای مهمله ککتاب ع. هرچیز که صلاح چیزی باشد ورسن که میان پاردم وسینه بند شتر کشند وبیشتر ستور زیار بالیاء مثله فی الکل زَوَرَة جمع وزُوار بالضم زیارت کردن کسی را وزوار بستن بر شتر وزُوّار زُکَّار زیارت کنندگان - ا فر

زوار - بالفتح بروزن هزار. ف. کسیکه خدمت بندیان کند واستاذ اسیر پرستی نماید چنانکه منیژه مر بیژن را کرده بود وبعد از خلاصی بیژن که رستم وبیژن ومنیژه باز میگشتند فردوسی گوید ے بیکدست بیژن بدیگر زوار * سوی خانه رفتند زان چاه زار * ودر فرهنگ زوار را زواره برادر رستم دانسته وخطا کرده زیراکه درین داستان اصلا اسم زواره مذکور نگردیده ومقصود ازین زوار منیژه است که در چند سال هجو سی بیژن خدمت اورا میکرد واین شعر فردوسی که از زبان کیخسرو گفته بوقتی که در جام گیتی نما حال بیژن را دیده میگوید که دختری نامور دران زندان زوار یعنی خدمتگار اوست ے که بیژن به توران به بند اندرست * زوارش یکی نامور دخترست * ثابت میشود که منیژه است نه زواره - ن

زُوَارَة - بالضم ع. زیارت کردن وزوار بستن بر شتر - ا

زواره - بروزن هزاره. ف. نام برادر رستم بوده ونام قریه از قرای کاشان واصفهان است وگویند در زواره کاریزی قدیم بوده که آنرا کاریز کیخسروی می نامیدند - ن

زواریدان - بالضم. ف. لاغر وفرتوت وضعیف گردیدن - فیا

زُوَازِیَة - بالضم وکسر زای ثانی وفتح تحتانی ع کوتاه درشت وفربه وبزرگ یقال فَتًی زُوَازِیَةٌ ای ضخمة - ا

زاوش - بالفتح. ف. ستاره ایست سیاره در آسمان ششم که قاضی افلاک است وخانه ببرج حوت وقوس دارد ومنجمان سعد اکبرش خوانند وآنرا اورمزد ومزدور وفرد وخرد نیز گویند وبتازی برجیس ومشتری نامند وقیل باسین مهمله لغت است - ا ک

زواغار - باغین نقطه دار بروزن هوادار. ف. نام مرغی است غیر معلوم ودر مؤید الفضلا میگوید نام مغی است یعنی آتش پرستی - ر

زُوَاف - کغراب ع. شتافتگی (ومَوتٌ زُؤَافٌ) مرگ شتاب - ا

زَوَافِر - بفتح اول وکسر رابع ع. کنیزکان که در مشک آب کشند وزَوَافِر المجد اسباب وامور که بدان مجد قوت گیرد - ا

زَوَاقِي - بالفتح وکسر قاف فرشت ع. جمع زَاقِي فریاد و بانگ کننده وخروس - ا

زَوَاقِيل - بالفتح وکسر رابع ع. دزدان وزَوَاقِيل العِمَامَة برآمدگی موی از زیر عمامه - ا

زَوَال - بالفتح ع گشتن از حالی ودور شدن از جای ونیست شدن وبفارسی با لفظ داشتن ودادن وخواستن مستعمل شیخ شیراز ے شور بختان بآرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت وجاه * خواجه آصفی ے مغرور بود چون تو بحسن خود آفتاب * دیدی که روزگار چه طور ش زوال داد * مرزا صائب ے قسمت دیده شورست از و گریه تلخ * هر که هر روز چو خورشید زوالی دارد * ونیز زوال بالا بر آمدن روز و مائل گردیدن آفتاب از میانه آسمان وایستادن نصف النهار - اب غ

زوال پذیر - بفتح بای فارسی وکسر ذال معجمه ف تغیر پذیر وفنا شونده - فر

زواله - بفتح زا ولام. ف. خمیر یکه بجهت نان وآش وفرو کنند بسحق اطعمه گفته ے مانند بورکت همه کاری شود ببرگ * همچو زواله گر بخوری گوش ما آش * هم او گفته ے با دار آفتاب ضمیرت زوال دور * تا سالها گینے زمه نور زوالها * - ن

زُؤَام - کغراب ع. مرگ بد یا مرگ شتاب - ا

زُؤَافِي - بالضم ع. قتال - ا

زوان وزوانه - بالضم. ف. هرد وبمعنی زبان است زفان تبدیل آنست - ن

زُوَان - مثلثه ع. دانه تلخ که با گندم آمیزند - ا

زاوان بره - بالفتح وفتح بای موحده. ف. نام کوهی است ونیز نام گیاهی است که اطلاق شکم باز دارد و آنرا لعل جرعون وجرعون وخرکوشک وخرکول نیز گویند - ک فر

زوانه - بالضم. ف. بروزن ومعنی زبانه است که زبانهٔ آتش وزبانهٔ شاهین ترازو وامثال آن باشد - س

زاووق - باواو وقاف. بروزن سماروغ. ف. بمعنی زاووق باشد که جیوه است بزبان ارباب عمل که کیمیا گرانند وعربان زیبق خوانند - س

زاوه - بکسر اول بروزن سیاه. ف. طعامی باشد که بجهت زندانیان مهیا سازند ومهرهٔ کمان گروهه را نیز گفته اند وآن گلوله باشد از گل بمقدار فندقی - س

زَوَاهِر - بفتح اول وکسر ها. ع. بمعنی روشنها وبلندها جمع زَاهِرَه - که بمعنی روشن وبلند است کذا فی المنتخب وبمعنی شگوفها نیز نوشته اند - غ

زَوَايَا - بفتح. ع. گوشها جمع زَاوِيَه - غ

زَوَائِل - بالفتح وکسر همزه. ع. افزونیها وجمع زَائِلَه است ونیز زَوَائِل ستنه بهای پس پالان ذُوالزَّوَائِل شیر بیشه یعنی به آظفاره وَانیابه وَزَئِیرَه وَصَوْلَتِه - ولقب صحابی جنی - ک ۲

زَوَائِل - بالفتح وکسر همزه. ع. شکار وزنان وستارگان - ۲

زَوْب - بالفتح. ع. بیرون آمدن از روی گریز وروان گردیدن آب - ۲

زوبا - با اول بثانی رسیده وبای ابجد بالف کشیده بلغت ژند وپاژند دزد وراهزن وقطاع الطریق را گویند - س

زوباشی - بالضم. ت. افسر وسردار را گویند - فر

زوباغ - بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد بالف کشیده وبغین نقطه دار زده. ف. نام کسی است که چیزی مخنق را او بنا نهاد وازو زائیده شد - س

زَوْبَر - بفتح اول وثالث. ع. نام اسپ مطیر بن اشیم واسپ جمیع منقذ بن طماح واخذه بِزَوْبَرِه ای گرفت آنرا همه وَرَجَع بِزَوْبَرِه یعنی بچیزی نرسید وَزُوبُر الثوب پرزهٔ جامه وباین معنی بضمتین هم آمده - ۲

زَوْبَرَة - بالفتح. ع. پرزه برآوردن جامه - ۲

زَوْبَعَج - بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله. ع. مرد کوتاه بالا - ۲

زَوْبَعَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. نام شیطانی است یا رئیسی از پریان وازینجاست که گردباد را زَوْبَعَة وَاُمّ زَوْبَعَة وَاَبُو زَوْبَعَة - خوانند زعموا ان فیه شیطان مارد - ۲

زوبین - بروزن چوبین. ف. حربه ایست نیزه مانند کوتاه تر از نیزه که آنرا بجانب اعدا بیندازند وسنان آن زره بشگافد ومخصوص اهل تبرستان خاصهٔ دیالمه بوده مسعود سعد گفته. ع. چو باد یافته از دست دیلمه زوبین -

زوپه - بضم اول وفتح بای فارسی. ف. بلغت ژند وپاژند بمعنی قرض باشد وبعربی دَین خوانند - س

زوپین - بالضم. ف. همان زوبین ببای موحده که بالا گذشت - فر

زُوتَر - بضم اول وفتح تای مثناة. ف. مخفف زودتر باشد - فر

زَوْج - بالفتح. ع. بمعنی جفت خواه مذکر باشد خواه مونث مگر فقهای متاخرین در مونث ها زیاده کرده اند وزَوْجَه گویند اگرچه نزد اهل لغت نیست وابن حاج نوشته که هر دو نر وماده مجموع را زَوْج گفتن خطاست زیرا که هر واحدرا از نر وماده زوج باید گفت وهر دو مجموع را زَوْجَان وزَوْجَین باید خواند وزَوْج بمعنی عددی که چون آنرا نصف کنند هر دو حصه مساوی باشد بغیر شکستن عدد مثلاً چهار وشش وهشت وزَوْج نیز بمعنی پوششی که بر هودج افگنند ورنگ از دیبا ومانند آن وقرین ویار اَزْوَاج - جمع وفساد انداختن میان قوم وبراغالانیدن ایشان را - غ ۲

زَوْجَات - بالفتح. ع. جمع زَوْجَه - بالفتح بمعنی زن - فر

زَوْجَان - بالفتح. ع. در زَوْج گذشت - فر

زَوْجَة - بفتح اول وثالث. ع. زن وزِوَجَه بکسر اول جمع زَوْج - ک فر

زَوْجر یا فرح - بالفتح. ف. بمعنی جفت یا طاق وآن نام بازی است - فر

زَوْح - بالفتح بحای مهمله. ع. پراگنده کردن شتران وفراهم وگرد آوردن آنها از لغات اضداد است ورفتن ودور شدن - ۲

زاوق - بروزن شوق. ف. گوشت پارهٔ که بر تن مردم بروید وآنرا بعربی ثولول خوانند - س

زود - بالضم بدال مهمله. ف. شتاب وجلد وبالفظ کردن وبودن مستعمل بلا نسبتی تهانیسری ماراز بخت خویش گمان اینقدر نبود + هر چند دیر آمدهٔ زود کردهٔ + ب

زود - بالفتح. ع. آماده ومهیا کردن توشه - ۲

زودا - ف. بمعنی نزدیک است سنجر کاشی ؎ چون منجم نظر افگند به پیشانی من + گفت زودا که سرت درخم چوگان گردد + عرفی ؎ آن جام که از رای منیر تو فلک ساخت + زودا که کند غنچهٔ گل شهر حجم را + ب

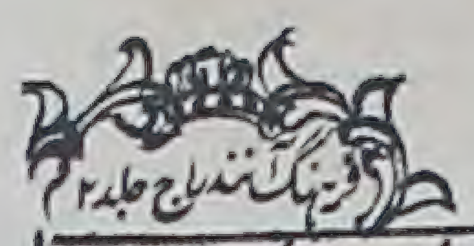
زوداز زود - بالضم. ف. بشتاب شتاب میر خسرو ؎ رفت پنهان بباغ زوداز زود + خام بنهاد وپخته را بربود + ب

زود آشنا - باشین نقطه دار ونون بروزن زوداز جا. ف. در برهان گفته نذوراتی را گویند که فارسیان با آتشکدها آورند - ن

زود آشنا وزود آشتی - ف. آنکه زود آشنا شود وآنکه زود بصلح گراید میر خسرو ؎ در حق آن کش بر خود داشتنی + دیر خصومت شو وزود آشتی باقر کاشی ؎ از اولین نگاه دلم صید خویش کرد + ای من فدای غمزهٔ زود آشنای تو + ب

زود اندر - ف. زود معلوم است با همزهٔ مفتوح ونون ساکن ودال بی نقطه بالف کشیده وبزای نقطه دار زده مرادف پارسی بدیهه است یعنی آنچه ادراک آن موقوف بفکر واندیشه نباشد - ن

زود بوح - بالضم. ف. کنایه از بیحیا وبیحیاب واین را در مقامی گویند که شخصی کاری بی تحاشی کند وبی پروائی نماید حکیم شرف الدین شفائی ؎



عشق رسوای طلب شهرت تقاضا میکند + ورنه افشا
کردن راز نهانی زود نبود + تمام غزل بر همین وتیره
است میرزا صائب ؎ ای خط بیرحم از آن عارض
دمیدن زود بود + آن گل ناشگفته را نادیده چیدن زود
بود + زلف مشکین تو از دیوان رحمت آیه است + بر براوی آن خط کشیدن زود بود + غ ب

زود پشیمان - بیای فارسی. ف. آنکه زود شرمنده شود - ب

زود جول - بضم اول وجیم. ف. نام بازیست - فر

زود خشم - ف. آنکه زود بخشم آید و افروخته گردد - فر

زود خیز - بسکون دال با خای نقطه دار بتحتانی رسیده و بزای نقطه دار زده. ف. خادم فرمان بردار چست و چالاک نظامی ؎ بفرمود تا خازن زود خیز + کند سیل بالا برو گنج ریز + س ن ب

زود رام - برای مهمله والف کشیده. ف. آنکه زود رام شود ملا وحشی ؎ آن مرغ زود رام که آورد مش بکمین + دام فریب آب که دانه که بود + ب

زود رس - بفتح را و سکون سین مهمله. ف. آنکه زود برسد میرزا جلال اسیر ؎ بند آئین دگر چون دیر تر خندد بهار + بوی گل از غنچه های زود رس نشنیده ام + ب

زود رنج - ف. بمعنی آنکه زود رنجیده و آزرده شود - ب

زود رو - بفتح را و سکون واو. ف. مرادف تیز رو - فر

زود زود - بالضم. ف. شتاب شتاب و روش دریا - فر

زود سیر - بکسر سین مهمله و یای مجهول. ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از شخصی است که زود از صحبت دلگیر شود و در بیگانگی زند ابوطالب کلیم ؎ کلیم یکدم از آن شوخ زود سیر بپرس + وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت + دوم کنایه از بیفایده است سوم کنایه از بدمزاج باشد - ن ب

زود فهم - بالضم. ف. تیز فهم - فر

زود گشای - بالضم. ف. آنچه زود بگشاید مانند قفل و امثال آن - فر

زود مست - بالضم. ف. آنکه بزودی باندک خوردن شراب مست شود - فر

زود ملال - ف. همان زود رنج که گذشت - ب

زود میر - با سوم موقوف. ف. یعنی زود میرنده و امثال آن - ک

زود نقل - ف. کنایه از توانگر بسیار مال و صاحب جمعیت باشد که در ادای زر مکث نکند - بهار

زود هشیار - ف. عاقل و زیرک و دانا - فر

زودی - ف. بمعنی زود که گذشت میر معزی ؎ ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی + ز وصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب + ب

زوذ - بضم اول و در آخر ذال معجمه. ف. بمعنی همین زود که بمعنی جلد و شتاب باشد و این موافق قاعده فارسی بعضی بلاد است که اگر قبل از دال حرف علت باشد آن دال را ذال معجمه خوانند - غ

زور - بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. میانه سینه یا بر سوی آن تا هر دو شانه یا جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه و زیارت کنندگان یستوی فیه المذکر والمونث یقال رجل زائر و قوم زور و نسوة زور وقد جاء رجل زور ایضا ای زائر - و شاخ خرما که برگ نیاورده باشد و عقل و رای و بانمعنی بضم هم آمده و مهتر و خیال که در خواب آید و عزیمت قوی و سنگی که در چاه کندن بر آید و چاه کن شکستن آن نتواند و همچنان ظاهر ظاهر بگذارد آنرا و وادی است نزدیک سوارقیه و یوم الزور روزی است مر بکر را بر تمیم و زور - بالضم دروغ و کفر و شرک باخدای عزوجل و عیدهای جهودان و ترسایان و مهتر و عقل و این هر دو معنی بفتح هم آمده و منه ماله زور و لا صیور ای رای یرجع الیه و مجلس سرود و آنچه بخدای گیرند آنرا مشرکان و زور و توانائی و هذه وفاق بین لغة العرب والفرس - و نهری است که در دجله ریزد و باطل از هر چیزی و لذت طعام و خوبی آن و زمی جامه و پاکیزگی وی و نام پادشاهی که شهر زور بنا کرده اوست و زور - بکسر و تشدید را مهتر و سیر سخت و سخت و شدید و شتر آماده سفر - ا

زور - بواو مجهول. ف. قوت و توانائی و با لفظ زدن و آوردن و داشتن و رسیدن و دادن مستعمل ملا فوقی یزدی ؎ گویند کن خصیه ثعلب علاج خویش + فوقی گزر ببوش که زور کم کرده + میرزا بیدل ؎ ع. فریاد زور با کمانت نمیرسد میرزا عبد القادر نونی در ذکر تسخیر قلعه لبست ؎ شد تا آسمان خم که افتد زپا + زمین و رمیز که خیزد ز جا + میرزا رضی دانش ؎ شوق کو تا چاک جیبم را بدامان آورد + پنجه کس زور کی دارد بگریبان آورد + و نام پسر ضحاک ظالم شهری ساخته بنام خود و بشهر زور معروف است و درین اوقات جزو کردستان و فات اسکندر رومی دران شهر بود نعشش را باسکندریه بردند و بفتح اول و ثانی بر وزن نظر بمعنی بر است که بالا باشد چه در فارسی بای ابجد و واو هم تبدیل می یابند - ب ان سا

زورا - بفتح اول و سکون ثانی و رای مهمله بالف کشیده ف. دجله بغداد را گویند و بعضی گویند زورا بغداد است و عربی است و بمعنی قدح و ظرف نقره و موضعی است در مدینه نزدیک مسجد و نام بازاری است در مدینه - ساغ

زور آزما - ف. پهلوان را گویند - فر

زورانه - بفتح اول بر وزن همخانه. ف. بندی باشد از آهن که بر پای مجرمان نهند - ن

زور آور - ف. هر چیز پر زور و قوی ملا طغرا ؎ ز بس با دنغمه زور آورست + خم ساز پر زر خنسر چون مجمر است + ب

زور بازو - بواو مجهول. ف. قوی و توانا - فر

زور بافتن - بواو معروف و بای ابجد بالف کشیده ف. کنایه از دروغ بر بستن میر معزی ؎ آن شاه زکری در شاپور گذشته + تا کی سخن آراستن و بافتن زور + ب

زور بخر نمیرسد زن بیلا لنش مثلی است - ب

زوره - بفتح اول و ثالث. ع. دوری و یکبار زیارت کردن و شتر ماده که جهت شدت و صلابت و حدت بدنباله

چشم نگرد؛ - ۲

زورداس - بدال مهمله. ف. مرادف زورآور. حسین ثنائی گفته:
شاها بگیر بر من اگرچه زروی جهل؛ در کرده ام بدست چنان زور دار دست؛ - ب

زورفلین - بافا بروزن دوربین. ف. بمعنی زرفین است و آن حلقه باشد که بر چارچوب در صندوق و امثال آن نهند و زنجیر بران اندازند و قفل کنند - سل

زورساق - بفتح اول و ثالث و سکون قاف. ف. کشتی کوچک را گویند و کلاهی را نیز گویند باندام کشتی که قلندران بر سر گذارند که گاهی هم میگویند زلالی گفته:
دوش سرت نگارین من آن طرفه پسر؛ با یکی پیرهن و زورقی طره بسر؛ - ب سا

زورق زرین - بزای هوز. ف. کنایه از خورشید عالم آراست - سا

زورق سیمین - بسین مهمله. ف. کنایه از ماه نو که شبیه است که بعربی هلال خوانند - سا

زورقی - بفتح اول و ثالث و کسر قاف. ف. نوعی کلاه قلندران باشد و آن شبیه است بکشتی سندش در زورق گذشت - سا

زورکار - بکاف تازی. ف. زورآور و قوی و مشکل - سا

زورگر - بکاف فارسی. ف. پهلوان سیفی گفته:
نبود میل جوانان سیمبر مارا؛ بروز عاشق خود ساخت زورگر مارا؛ تا آخر - ب

زورگوی - بواو معروف. ف. منتزع معنی زورگوی - ب

زورمند و زورناک و زورور و زورین - بواو مجهول. ف. هر چیز پر زور و قوی راضی امین اغنیا
از جور فلک؛ بی کشاکش کمان زورین است؛ شیخ شیراز گفته:
چکند زورمند وارون بخت؛ بازوی بخت به که بازوی سخت؛ امیر خسرو گفته:
چنان کندش از باز و زورناک؛ که بر بود سیفش از باد و دادش بخاک؛ - ب

زورنلو - با اول و ثانی مفتوح برای زده بروزن تبرزین. ف. پارچه بود که بر گریبان جامه از طرف پشت دوزند برای زینت و خوش آیندگی و آنرا تبرک الیاق خوانند - ن

زورودم - بضم اول و ثالث و فتح دال ابجد و سکون میم. ف. بمعنی زور و قوت و تکبر و غرور باشد. و این لغت را در فرهنگ جهانگیری زوردوم تصحیح کرده اند که بتقدیم دال باشد بواو والله اعلم

زوروین و زورین - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی زبرین باشد - فر

زوره - بفتح اول و ثالث. ف. کلمه ایست که در کتب باستانی پارسیان بمعنی باب و سوره آمده بمعنی نیرو و قوت نیز مناسب است و در برهان گفته بر فقرات پیشینیان و کلمات نثر استعمال نمایند و رساله در نزد من از کتب پارسی حاضر است که فقره بفقره را زوره بمنزله باب و فصل قرار داده و در حکمت است و زوره پاستانی نام دارد مترجم آن آذر پژوه نام دارد - ن

زوزا - بدو زای معجمه و واو مجهول. در ترکی گریه و نوحه و شور و غوغا - غ

زوزاة - بالفتح. ع. اندک و حقیر شمردن کسی را و راندن و دفع نمودن -

زوزاکة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. زن شتاب بیشی و سبقت گرفته - ۲

زوزان - بثانی مجهول بروزن سوزن نام ولایتی است از خراسان معروف و از آنجاست عمید اجل ابو سهل وزیر سلطان محمود و منوچهری در مدح او گفته:
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر؛ مانند مخالف بوسهل زوزنی؛ - ن

زوزنی - بواو مجهول. ف. منسوب به زوزن باشد و بلغت ژند و پاژند زانو را گویند که بعربی رکبه خوانند - ن سا

زوزه - بروزن موزه. ف. آواز نوحه گر و ناله سگ را گویند و نیمی در هزل و هجو شکم خواری گفته:
ام و اشتت هر روزه از غم روزه؛ از سحر تا بچاشتگه زوزه؛ - ن

زوزی - بفتحتین و بازار دوم مشدد بالف مقصوره. ع. مرد بزرگ و بزرگ و مرد زیرکی نماینده لاف زن - ک ۲

زوش - بالفتح و شین معجمه. ع. بنده ناکس و لئیم و العامة بضم زاخوانند - ۲

زوش - بروزن گوش. ف. تند خو و دلیر با نیرو اسدی طوسی گفته:
چنین گفت دانا که خشم و جوش؛ زبانم یکی بسته شیری ست زوش؛ هم او گفته:
یکی کودکی نورسیده است زوش؛ هنوزش نگشتست گل مشکپوش؛
و قیل بواو معروف و بفتح اول و ثانی بروزن حبش بمعنی اوش است که نام ستاره مشتری باشد و بضم ثانی بروزن خموش نیز گفته اند [illegible]

زوع - بالفتح بعین مهمله. ع. نام زنی و بالضم عنده و

زوع. کصرد مثله - ۲

زوعة - بالضم. ع. پاره از گیاه خشک میان گیاه تر و گوشت برهم نشسته و سپاک و چسبت از مردم و جز آن

زوع - کصرد جمع - ۲

زوغ - بغین معجمه. ع. خمیدن و از راه خمیدن و خم دادن و مائل گردانیدن و کشیدن ناقه را بمهار و ستم کردن و در گذشتن از حد در سخن - ۲

زوغ - بروزن دوغ. ف. نهر و رودخانه را گویند - سا

زوفا - بالضم. ع. در زوفی بیاید - سا ۲

زوفرا - بفتح ثالث و رای بی نقطه بروزن رهنما. ف. تخم داروی است که آنرا بشیرازی آمود و مشک خوانند و برگ آن مانند کرفس باشد گزندگی عقرب را نافع است - سا

زوفرین و زوفلین - بروزن دوربین. ف. بمعنی همان زورفین است که گذشت ناصر خسرو گفته:
خوی نیکو را حصار خویش کن؛ وز عنایت بر درش زن زوفرین؛ - ن

زوفی - کطوبی. ع. گیاهی است که در کوههای قدس خیزد و این را زوفای یابس گویند طبیخ آن با سکنجبین مسهل خلط غلیظ و مضمضه آن که در سرکه پخته باشند جهت درد دندان و بخور آن برای درد گوش نافع و چرکی است در پشم و موی زیر شکم و کنج ران گوسپند که با آب سنطر و زیتون چند بار بشویند و پشم را از آن جدا کرده بگیرند و این را زوفای رطب نامند محلل اورام صلبه و سپرز و برودت احشا و جگر و گرده و استسقا را نشر با وضماد آنافع - ۲

زوقح - کصرد. ع. سیماب - ۲

زوک - بالفتح. ع. رفتار زاغ و برفتار زاغ رفتن و جنبانیدن هر دو دوش در رفتن و خرامیدن و بالضم دهی است به یمن - ل

زَوْل - بالفتح ع. شگفت و چرغ و فرح مرد و مرد دلاور و کریم و موضعی است بیمن و اسپ نیکو رفتار و کالبد مردم و سختی و بلا و مرد سبک چالاک و ظریف و زیرک که شگفتها نماید بظرافت و خردمندی والمؤنث بالها ازوال الجمع و زَوَل بفتحتین مائل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان و در گشتن و دور گردیدن از جای و زُءُول بضمتین مائل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان - ۲

زاول - بروزن غول. ف. بمعنی حصه و رسد و قسمت و بهره عنصری گفته ؎ بچشم اندرم دیداز زول اوست + بچشم اندرم جنبش از خون اوست + ظن غالب اینست کزول تصحیف شده و زون بوده و شعر عنصری اینگونه اصح است ؎ بچشم اندرم دیده از زون اوست + بجسم اندرم جنبش از خون اوست + والله اعلم بالصواب -

زاولابی - بروزن دولابی. ف. نام جاسوس ابومسلم بوده - سر

زاولانه - بفتح اول بروزن جوانه. ف. همان زاولانه که برپای مجرمان نهند - ن

زول زرده - بزای نقطه دار بروزن غول کده. نام صمغی است که آنرا بعربی کثیرا گویند - سر

زاولفین - ف. بروزن و معنی زورفین است که گذشت - سر

زُاون - بالضم ع. بت و آنچه آنرا بخدای گیرند مشرکان و مرد پست بالا و باینمعنی بالفتح هم آمده و جای که دران نهار فراهم آرند و آراسته و برپا کرده شوند دران جای و زون کذب کوتاه بالا زاونه. مونث - ۲

زاون - بروزن چون. ف. تبدیل واو والف است یعنی زان و بمعنی بهره و حصه است چنانکه گویند زان من یا زان او و آنرا زآن نیز گویند چنانکه گفته اند ع. زشت ای برادر این وزیبا زان تو + - ن

زُونَة - بالضم ع. زینت و آرایش و زن عاقله - ۲

زاونج - بفتحتین و سکون نون و جیم. ف. روده که با پیه در پیچند و بریان کنند و بیارتر گویند طبان شراز خانی کرمانی گفته ؎ زنجیده روشش لسان ترنج + در آز است و باریک قد چون زونج + - ن

زَاوَنْزَك - بفتحتین و سکون نون و کاف و فتح زای ثانی ع. کوتاه بالا زشت روی خرامان رفتار - ۲

زَاوَنَّك - کعملس ع. کوتاه بالا زشت روی خرامان رفتار یا مرد متکبر لاف زن - ۲

زَاوَنْكَل - کسمندل ع. مرد پست بالا - ۲

زاونی - بروزن تونی - ف. بپارسی دری بمعنی زانو است و در لغت زند نیز همین معنی دارد - ن

زُءُوول - بضمتین ع. در گشتن و در گردیدن از جای و مائل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان - ۲

زاوهمند - بضم و فتح ها و میم بروزن هوشمند ب. درخت و گشنت بالیده را گفته اند بجز در فرهنگ جهانگیری و رشیدی ندیده ام ظنم اینست که روهنده بوده یعنی روینده و مصحف کرده اند - ن

زاوهیدن - بالضم. ف. چکیدن آب از سقف بواسطهٔ باران - ک

زَاوِيّ - بفتح اول و کسر ثانی بتشدید تحتانی ع. دور کردن و پوشیدن راز را از کسی و فراهم آوردن چیز را و گرفتن - ۲

زُاوَيَّت - بضم اول و کسر واو و تشدید تحتانی ع. بمعنی بپیچیده شدن و طائفه و پاره از سنب - غ

زاویج - بفتح اول بروزن هویج. ف. روده های پر از گوشت و پیه آگنده باشد - سر

زَاوَیر - کزبیر ع. مهتر و پایگاه قوم و یوم الزویر روزی است مرعرب را - ۲

زَاوِیع - بالفتح ع. کوتاه و حقیر - ض

زَاوِیعان - بفتح اول و کسر واو و سکون تحتانی و عین مهمله ع شیطانان و شریران از لطائف و اواز قاموس و محل نقل کرده - غ

زَاوِیل - کامیر ع. جنبش و زال زاویله پراگنده شد از بیم و از جای رفت - و زُوَیل کزبیر شهر است و موضعی ست نزدیک حاجز - ۲

زاله - بالکسر و سکون ها - ف. پاداش نیکی و کلمه که در محل تحسین گویند همچون آفرین و بارک الله و خوب و خوش مولوی معنوی گفته ؎ چون جوان بودی وسخت و زفت و زه + تو همیرفتی سوی صف بی زره + چون شدی پیر وضعیف و منحنی + پیر و هائی لاابالی میزنی + و زائیدن آدمی و سائر حیوانات و نطفه و بچه و بدینمعنی بفتح نیز آمده و زهیدن مصدر زادن است مولوی گفته ؎ قوتت از قوت حق میزهد + نز عروقی کز حرارت میجهد + و زه زاد بچه و اطلادر اگویند و زهدان رحم و بچه دان را گویند و بمعنی چله و کمان و ابریشم و رود دنا باب واده و در اصطلاحات الشعرا بمعنی رحم ایضا میر الهی همدانی در هجو اسپ ؎ سرجنبش چو فرج لاده کشان فراخ زه + تنگش بستنی رگ پیران سال خورده + و بدینمعنی با لفظ زدن و برزدن و دوختن و بستن و کردن و گرفتن و بریدن و پاره کردن مستعمل میرزا صائب ؎ خصم بیجا زبر دستی خود می نازد + زه و تیر پاره کند زه چو کمان پر زور است + وله ؎ انضباط مستقیم عقل بیرون رفته اند + زه نمیگیرد بجو زور کمان عاشقان + وله ؎ با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است + در جوانی به که این زه در کمان بند کسی + شیخ بشیر از ؎ مگذار که زه کند کمان از دشمن که به تیر میتوان دوخت + انوری ؎ آنجا که دو زه آرد دستش کمان بخشش + ابراز حسد ببر در زه اکمان ستم + درویش واله هروی ؎ سر گل جیب خزان را نشناسد که بهار به بر گریبان چمن دوخت زه از پیراهنش + میر خسرو ؎ فاخته تشنجانه دم از حق زده + گرد گریبان زه لرزق زده + خواجه نظامی ؎ دلم را ز بهار زه برزدی + بجادو زبانی گره برزدی + و کناره هر چیز چون زه کمان و زه حوض و زه صفه و زه پیراهن که رشته باشد از ابریشم که با مقیش و کلابتون تابیده در دور دامن و سر آستین و گریبان دوزند و گاهی ابریشمی یکرنگ بود و گاهی دو رنگ و آنرا بهندی ڈوری خوانند سید حسین خالص ؎ از تاب عشق آن زه پیراهن دو رنگ زور و ستم چو رشته بهم تاب میخورد + و بالفتح مکان جوشیدن و تراویدن آب و بمعنی آلهٔ تناسل مجاز است و بدینمعنی بالکسر و بعضی باخفای ها نیز گفته اند - ب ن

زُهَا - بالضم ع. مقدار و بالفتح تازگی و درخشش شکوفه گیاه و غورهٔ خرما زرد و سرخ - ۲

زهاب - بفتح اول بروزن شهاب. ف. آن موضع

از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند و همانا بکسر اول اصح باشد چه زهیدن بمعنی زائیدن بکسر است این نیز زایش آب است و زه زاد اشارت شد که بمعنی خویش و فرزند است و آنرا بعربی اهل رحم گویند چنانکه ناصر خسرو گفته ؎ خاصه بخراسان که مر شمار اد آنجا زه و زاد است و خان و مان است — ن

زُهّاد — بدال مهمله کسحاب . ع . زمینی که جز آب کثیر سوان نشود و بالضم و تشدید ها بمعنی پرهیزگاران این جمع زاهد است — لغ

زَهَادَة — بالتحریک . ع . پرهیزگاری و رغبت نکردن بدنیا — غ

زِهار — بکسر اول بروزن ازار . ف . شرمگاه را گویند که باید پوشیدن و آن پوشیدن را بعربی ستر عورت گویند شاعر در تعریف او میگوید ؎ برای بوسه دادن بر زهارش + لبی گردیده هر چین عذارش + و سوراخی در سنگ و غیره که آب ازان برآید — ب غ

زهازه — بزای معجمه در آخر بروزن نماز . ف . بمعنی بانگ و فریاد و نعره — ن

زهازه — بکسر هر دو زای معجمه و ظهور هر دو های هوز . ف . تحسین از پی تحسین و مرحبا آفرین و در تکرار صدای زه کمان نیز استعمال میشود چنانکه گفته ام ؎ زهازه بر آمد ز چرخ کمان + هزاران هزار افتاد در بدگمان — ن

زَهَالِیق — بالفتح و کسر لام . ع . جمع زُهْلُوق کعصفور و فربه — ۲

زِهَام — بالکسر . ع . نزدیک به پنجاه سال رسیدن کسی و زُهام — کغراب موضعی است — اقر

زِهَب — بالکسر . ع . پاره از مال زُهْبَة — بالضم مثله

زه بر زدن — بالکسر . ع . کنایه از شیرازه بستن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ دلم را بزنهار زه بر زدی + بجادو زبانی گره بر زدی — ن —

زِهْ بند — بالکسر . ف . زیوری است مرگلوی زنان را قسما

زَهْد — بالفتح و دال مهمله در آخر . ع . قدر و اندازه کردن و بالضم ناخواهانی خلاف رغبت و طیب کسب و قصر امل و ناخواهانی نمودن یا زهادة در امور دنیا است و زُهد در امور دین از منتهی الارب در بهار عجم نوشته که زُهد بالضم و ایضاً پارسا طالب کلیم ؎ در عبادت قانع است آنجا تلافی میکند + گر در آب غسل استرقی کند زهد ریا + و در کشف اللغات باصطلاح سالکان زهد عبارت است بیرون آمدن از دنیا و آرزوهائیکه بدو تعلق دارد و مثل مال و ملک و جاه و ناموس وغیره و قیل زهد آنرا گویند که از زن و فرزند بیزار شود بلکه خود و ماسوای حق را گم کند مولوی معنوی ؎ زهد گیر و قسم خودداری مکن + این نه کاری تست بیکاری مکن + گر بود زهد تو و قسم کسی + در نشیند آری بروی خود بسی + و رنداری بهره از هر چه هست + گر بکوشی ذره ناید بدست + و زَهَد بفتحتین زکوة —

زَهْدان — بالفتح . ف . رحم که قرارگاه نطفه باشد و بچه دان و با لفظ نهادن کنایه از عاجز شدن در جنگ یا در بحث و منتشر و معترف شدن بسستی ذهن و کم فهمی خود و این گویا تفسیر معنی دوم است — غ ب

زهدان نهادن — باول مفتوح . ف . کنایه از دو چیز است اول کنایه از عاجز شدن بود در جنگ و بحث دوم کنایه از مقر شدن است بسستی و کم فهمی خود — ن

زَهْدَم — کجعفر . ع . نام اسپ عنتره و اسپ لبشیر بن عمرو ریاحی و شیر بیشه و چرخ یا چوزه بازو یکی از ابارق که چند موضع اند — ۲

زهادیدگا — ف . کنایه از شوخ دیده و خیره بود — ن

زهر — بروزن قهر . ف . معروف و بمعنی غصه و غضب و خشم و سم مهلک شیخ سعدی گفته ؎ رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد + زهرم از غالیه آید که باندام تو ساید + عثمان مختاری در لغز خاتم گفته ؎ نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زهر + و هند زان ملکان زهر خورده را زنهار + و قاتل و کشنده و تاب از صفات اوست و بالفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و کشیدن و ریختن و چکیدن و رفتن و دادن و شکستن و دمیدن مستعمل جامی ؎ چو دیدش در کنار خود دو ساله + دمید آثار زهرش در پیاله + ابونصر نصیری بدخشانی ؎ هر زه در و سر مکش بگذر از این سحر و فسون + زهر مار غم کجا از سحر و افسون میرود + طالب آملی ؎ نامه پرداختم از دامنش خون میچکید + زهرش از الفاظ و الماسش ز مضمون میچکید + میرزا صائب ؎ گرد خط سبز از لعل سیاهش جانشین + وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت + ظهوری ؎ دل را که زهر گوشه ابرو چشیده است + از ذوق شهد گنج دهان آب میکنم + و له ؎ زهر غمی نوش که فارغ شود + شهد تو از آلایش بال مگس + — ن ب

زَهَرة — بفتحتین . ع . سپید و نیکو و خوب گردیدن و بمعنی شکوفه و خوشه آن زَهَار جمع آن و بالکسر حاجت —

زَهْرَاء — بالفتح . ع . گاو ماده وحشی و شهریست بمغرب و موضعی است و زن درخشان روی و ابر سپید در آخر روز و لقب فاطمه رضی الله عنها از آنکه آنحضرت سپید پوست بودند ماخوذ از زهر بالضم که بمعنی بیاض حسن است — اغ

زهراب — بفتح اول بوزن زرد آب . ف . آبی که بعضی از فواکه و نباتات را در ان خیسانند تا تلخی و شوری آنرا ببرد و کنایه از پیشاب نیز آمده — ن

زهراب خود را فرو ریخت — یعنی از سر خشم و غضب فرود آمد — ب

زهرابه — ف . از عالم خونابه ملا ابوالبرکات منیر ؎ عالبا در خون دلها غوطه خواهد زد که باز + میزند زهرابه موج از تیغ مژگان کسی + — ب

زهر آگین — ف . معروف . — ب

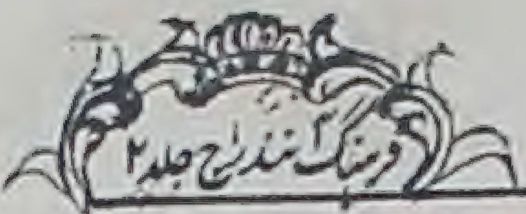
زهر آلای — ف . آلوده بزهر و ملا شیدا بمعنی زهر آلاینده گفته و میرزا جلالا طباطبا بران انکار دارد چنانچه میگوید لفظ زهر آلای در کلام یکی از اکابران در شمار معجزات حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در باب بسخن آمدن بزغاله مسموم وارد است ؎ آن پیمبر که برد بریانش + گفت از من مخور که زهر آلاست + — ب

زهر آلود — ف . معروف میرزا صائب ؎ کند مژگان زهر آلود را انگشت زنهاری + ز تاثیر نگاه تلخ چشمم هیچو بادامش + — ب

زَهْران — بالفتح . ع . نام مردی — ۲

زهراوی — بروزن بیضاوی نام یکی از اطبا است — م

زهربا — ببای موحده . ف . طعامیکه زهر در آن آمیزند



برای هلاک دشمن — غ

زهرباد — بفتح اول وسکون ثانی وثالث وبای ابجد بالف کشیده وبدال زده. ف. بمعنی باد زهرست وآن مرضی باشد که بعربی خناق گویند شس — سا

زهر بدندان مالیده است — ف یعنی بدزبان وبیهده گوست — ب

زهرة — بفتح اول وثالث ونیز بالتحریک ع. گیاه وشگوفه گیاه شگوفه زرد وزهر بحذف تا جمع آن ازهار مثل اذاهیر جمع الجمع (زهرة الدنیا) خوبی وتازگی دنیا و(زهرة الملح) نباتی است و(زهرة النحاس) چیزی است که از مس گداخته برآید وزُهرة بالضم دهی بوده میان حرهٔ شرقیه وحرهٔ سافله مدینه بغایت بزرگ چنانکه گویند سه صد زرگر در آنجا متوطن بودند وسپیدی وخوبی ونام پسر کلاب که پدر قبیله است وزهرة بهمزه وبسکون ها نام ستارهٔ آسمان سوم وشگوفه وموضعی است بمدینه — ۲

زهرچشم — بجیم فارسی. ف. غضبی که از نگاه تند محسوس شود — ب

زهرچیزی گرفتن — ف. خشم وغضب وتندی وتلخی او را تحمل کردن سعید اشرف گوید ؎ تو اول تاب زخم او نمی آرم دلبرم من ✻ بهل ای مدعی تا زهر تیغش را بگیرم من ✻ — ب

زهرخند — بروزن بهرمند. ف. بمعنی خنده از روی قهر وغضب وخشم واغماض که از روی محبت وخوشی نباشد نظامی گفته ؎ بخندید وگفتا در آن زهرخند ✻ که افسوس بر کار چرخ بلند ✻ فلک بین چه ظلم آشکارا کند ✻ که اسکندر آهنگ دارا کند ✻ ن

زهرخود بکسی دادن وزهرخویشتن برکسی ریختن — ف. کنایه از خشم وقهر خود را انتقام صرف وی کردن ظهوری ؎ لخت جگرم سرشک در دامن ریخت ✻ آهم زشرار شعله بر من ریخت ✻ احباب همه زتلخ عمری رستند ✻ هجران تو زهر خویشتن بر من ریخت ✻ ب

زهرداده وزهردار — ف. هرکدام معروف میرزا صائب ؎ حذر نمیکنم از تیغ زهر داده سرو ✻ که طوق عشق چو قمری خط امان من است ✻ میرخسرو ؎ کشت خال لب تو ام آری ✻ مگس شهد زهردار بود ✻ ب

زهردارو — ف. بمعنی پازهر است که دفع زهر کند — ن

زهرزدن برچیزی — ف. چون تیغ وجز آن کنایه از زهر مالیدن — میرزا صائب ؎ نظر بآن خط مشکین که میتواند کرد ✻ که زهر بردم شمشیر آفتاب دهد ✻ — ب

زهرزیر نگین — ف. زهری که برای روز بد زیر نگین مهیا دارند میرزا صائب ؎ امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ✻ ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد ✻ ب

زهرسنج — بفتح سین مهمله وسکون نون وجیم. ف. معروف میرخسرو ؎ سیه مارکز کفچه شد زهر سنج ✻ زر پخته هم بخشد از دیگ گنج ✻ — ب

زهرشکستن — بشین معجمه ف. مقاومت آن کردن — ب

زهرعادتی — بعین مهمله ف. زهری که خوردن آن معتاد شده باشد آصف خان جعفر ؎ بر من چه زحمت زجور زیادتی ✻ آب حیات من شده این زهر عادتی ✻ ب

زهرکردن — بکاف تازی. ف. کنایه از تلخ کردن عیش است وزهر کردن چیزی را کنایه از بی مزه وناگوار کردن — ب

زهرگریستن — ف. از عالم خون گریستن عرفی ؎ دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام ✻ دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم ✻ از غوامض سخن

زهرگیا — بکسر کاف فارسی. ف. هر گیاه زهردار که کشنده باشد سوزنی گفته ؎ جان افعی زده را نسخهٔ تریاق دهد ✻ نطق جان پرور تو بر ورق زهر گیا ✻ ن

زهرمارکردن — بمیم. ف. خوردن چیزی غیر مرغوب — ب

زهرمهره — ف. مهره که بدان علاج زهر کنند وآن را زهر کش نیز خوانند — ن

زهرمینا — ف. کنایه از شراب تلخ ظهوری ؎ مکش زهر مینا مخور خون جام ✻ نشاطش دروغ ست وعیش حرام ✻ — ب

زهرناک وزهرور — ف. زهر آلوده — فرا

زهرنوش — ف. معروف — ب

زهرنوشیدن — ف. تحمل طعن دیگران نمودن — از فرهنگ نظامی

زهره — بروزن بهره. ف. پوستی باشد پر از آب که بجگر آدمی وسایر حیوانات چسپیده است وبعربی مراره گویند وبالفظ باختن وشگافتن مستعمل خاقانی ع. عدل او زهرهٔ رستم بشگافت ✻ ظهوری ؎ زهره می بازی ظهوری حرف هم پای مزن ✻ تو دهای سر به بینی بر سر میدان ما ✻ وکنایه از دلیری وشجاعت وکم زهره وبی زهره بخلاف آن وبضم اول در عربی نام ناهید است — ن ب

زهره باختن — ف. نامردی کردن — غ

زهره بناگوش وزهره جبین — ف. از اسمای محبوب است میرزا صائب ؎ کدام زهره جبین از نقاب گردیدست ✻ که آتش از عرق شرم آب گردیدست ✻ عبد الواسع جبلی ؎ هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من ✻ با آن نگار زهره بناگوش داشتم ✻ — ب

زهره در میزان — بدال مهمله ف. وقت سعادت زیرا که میزان بیت سعادت زهره است خواجه سلمان ؎ طبع موزون تو چون فرسود میل جام می ✻ زهره فضل وهنر از زهره در میزان شدید ب

زهره رخ — برای مهمله ف. از اسمای محبوب است انوری ؎ فلک بمجلس تو زهره رخان ✻ باد چون آنکه بشگفد گلزار ✻ ب

زهرهٔ شب — باول مفتوح ف. کنایه از روشنی شب باشد — ن

زهره طبع — بطای حطی ف. مرادف خوش منش انوری ؎ مرکب زهره طبع مه نعلش ✻ کوه تن بادپای خوش رفتار —

زهره مبغ — بمیم. ف. کنایه از قطرات باران — ن ب ک

زهره نوا — بضم اول وفتح نون وواو بالف کشیده ف. خوشخوان وخوش الحان را گویند — سا ب

زهراد — بروزن بهزاد. ف. بمعنی نسل وفرزند باشد — فر

زَهزاق — بالفتح ع. در زَهزَقَة — بیاید — ۲

زَهزَج — بفتح اول وثالث. ع. آواز پریان وبانگ وفریاد آنها زَهازِج جمع — ۲

زَهزَقَة — بفتح اول وثالث ورابع. ع. جاری

گردانیدن کلام را و روان نمودن و نبهره کردن چیزی را و
ناروان گردانیدن - ۲

زَهْرَقَة - بفتح اول و ثالث و فتح قاف - ع. سخت
خندیدن و برجهانیدن مادر بچه را و ببازی داشتن و الزهزقة
اسم ذلك الفعل - ۲

زِهِش و زِهِشت - بکسر اول - ف. بمعنی آب چشمه
و زه که گذشت و باضافهٔ تای قرشت بمعنی دم و نفس آمده
و زهش بکسر زا که رشیدی نوشته بمعنی فرمان از قول کمال ے
آفتاب فتح را از سایهٔ چتر ش طلوع + ابر دوان ملک را از آتش
تیغش زهش + دران تامل است زیرا که قصیده و اش در
مدح سلطان نکش خوارزم شاه است که گفته ے ای زرایت
ملک و دین در نازش و در پرورش + خسرو عالم علاء الدین
والدنیا نکش + - ن

زَهَف - بفتحتین - ع. سبک گردیدن و سبک یافتن
بامور چیزی را و سبک بردن و سبکی و برجستن - ۲

زَهُوق - بالفتح - ع. پیشی نمودن و سبقت گرفتن راحله
یا عروس و غیره بر دیگران و درگذشتن تیر از نشانه و بهدف
نرسیدن و برآمدن جان کسی و باینمعنی بفتحتین هم آمده و باطل
شدن چیزی و هلاک گردیدن و زَهَق بفتحتین زمین
پست و زَهِق کَکَتِف سبک و زُهُق بالضم و بضمتین جمع

زاهِق - کصاحب مرد هزیمت یافته - ۲

زَهْك - بالفتح - ع. کوفتن و بردن و پرانیدن باد خاک را - ۲

زَهَك - بفتح اول و سکون ثانی و کاف - ف. شیر زنان
و حیوان نوزائیده که آنرا آغوز و فله نیز خوانند - ن

زه کردن کمان - ف. بستن زه در زه گذشتن - ب

زهکوانی - بکسر اول - ف. آنست که شخصی پشت پای
خود را بضرب و زور بر چه تمامتر نشستگاه دیگری زند - ر

زهگیر - بکاف فارسی بروزن لگیر - ف. معروف است
و آن انگشتانه مانندی است از شاخ و استخوان و غیره که در انگشت
ابهام کنند و زه کمان را بدان گیرند و کشند و تیر افگنند و عوام
آنرا شست گویند محسن تاثیر در صفت زهگیر تراش ے
زهگیرے که از سوهان تراشد + هلال از ناتمامی دل خراشد +
جناب سراج المحققین ے چشم قمری در هوای جلوهٔ او می‌پرد
سرو شوخش تا بآن بند قبا زهگیر بست + و باصطلاح لولیان
فرج زنان ابوتراب فتوت ے مرا ز اندیشهٔ ناوک زدن دیوانه
کرد آن شوخ + مگر از گردش چشم پری زهگیر خواهد کرد +
وله ے کشته‌ام دیگر شکاری شوخ صیادی کزو + همچو چشم آید
بگردش حلقهٔ زهگیرها + - ب

زهگیر زهگیر کردن - ف. پاره پاره کردن محمد سعید
اشرف ے کشیدی آهوی را بر سر تیر + که شاخش را کند
زهگیر زهگیر + - ب

زهگیرساز - ف. از عالم زره ساز میرزا احمد طاهر
وحید ے چو دیدم رخ یار زهگیر ساز + بخون گشتم آغشته
از تیر ناز + ب

زَهَل - بالفتح - ع. دور شدن از بدی و بفتحتین سپیدی
و تابانی و سپید و تابان شدن - ۲

زَهْلَب - بالفتح کجعفر - ع. مرد سبک ریش - ۲

زَهْلَجَة - بفتح اول و ثالث و فتح جیم - ع. بالکید بگریز می گردان

زَهْلَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. روان کردن
و روا داشتن چیزی را - ۲

زِهْلِق - کزبرج - ع. مرد سبک شتابنده باد سخت و
تند و چراغ مادام که در قندیل باشد - ۲

زَهْلَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. سپید گردانیدن
جامه و نوعی از رفتار - ۲

زَهْلَقی - بالفتح و القصر - ع. آنکه پیش از مجامعت
انزال کند و اسپ نری است که بوی اسپان نجیب را
نسبت کنند - ۲

زُهْلُوق - کعصفور - ع. فربه زَهالیق جمع
و حمر کزهالیق خران فربه - ۲

زُهْلُول - بضم اول و ثالث - ع. لغزان و تابان و نام کوهی - ۲

زَهَم - بالفتح - ع. مغز دار شدن استخوان و باز داشتن
کسی را از چیزی و نهی کردن و بسیار گفتن کسی را و افزودن
سخن یا بران و بالضم باد گنده و پیه جانور وحشی یا پیه شترمرغ
و اسپ یا عام است و خوشبوی است مشهور به زباد و آن
چیزیست که از زیر دم سنور الزباد برآید و زَهَم بفتحتین چرب
شدن دست و ریم گرفتن و بوی بد و بوی بدگرفتن باد و ناگوار
شدن کسی الطعام و زَهِم - ککتف فربه بسیار پیه یا آنکه در و
بقیهٔ پیه باشد - ۲

زَهْمان - کسکران - ع. مرد تخمه‌زده و نام سگی و موضعی
است و بضم فیهما - ۲

زُهْمَة - بضم اول و فتح ثالث - ع. باد گنده و بوی ریم
و جراحتش و بوی گوشت چرب برگشته بوی زُهُومَة
مثله فیهما - ۲

زَهْمَق - کجعفر - ع. پست بالا گرد اندام - ۲

زَهْمَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. گنده بوی بدن
از گنده بغلی یا بوی بد دیگر - ۲

زَهْمَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. تو بر تو نهادن
رخت را - ۲

زَهْمَن - بفتح زا و میم بوزن بهمن - ف. نام خانهٔ ایست
که در شهر ری بوده و شبی صاحب آن خانه بخواب دید که بدمشق
رفته و گنجی یافته فردا عزم دمشق کرده مدتها در آنجا بسر
گردانید و کربت غربت بسر می برد تا صاحب دلی بوی رسید
و ترحم کرده از حال و خیالش پرسید او اظهار کرده آن مرد
گفت زهی ساده دل که تو ای در ری خانه ایست نامش
زهمن و دران گنجی است تو بازگرد و دریاب مرد باز آمده گنج را
در خانهٔ خود یافت این قصه را در فرهنگ از عجائب المخلوقات
نقل کرده و بزبان شعرای سابق نیز جاری بوده چنانکه فرخی
گفته ے من زری بهر گنج سوی دمشق + میروم همچو
صاحب زهمن + - ن

زَهَن - بفتحتین و سکون نون - ف. نام رودی است

زِهَنجه - بکسر اول بروزن شکنجه - ف. بمعنی ریاضت
و سختی و آزار باشد - ر

زَهْنَعَة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله - ع. آرمایش
کردن و جستن و آراستن زن را - ۲

زَهو - بفتح اول بروزن عدو - ف. چرک گوش را گویند - ر

زَهو - بالفتح - ع. روی نیکو و خوب و گیاه تر و تازه و
شگوفه گیاه و تازگی و درخشان و دیدار نمایند که خوب و باطل
و دروغ و سبک و سهل داشتن کسی را و جنبانیدن باد گیاه
تر شده را و غوره خرما زرد و سرخ و کبر و گردن کشی و ناز

ونازیدن ونازنمودن ودرازشدن وصاحب غوره رنگین گردیدن نخل ورنگ گرفتن غورهٔ خرما وجوان شدن کودک وپستان کردن گوسفند نزدیک زادن وبرداشتن سراب چیزیرا ونمایان کردن ودرطلب گیاه رفتن ناقه بعد خوردن آب وروشن کردن چراغ راو درخشانیدن تیغ راوزدن کسے رابچوب دستی وزُهو ـ بالضم نری وتازگی ودرخشش شگوفهٔ گیاه وغورهٔ خرمازرد وسرخ ـ ۲

زَهْوَة ـ بفتح اول وثالث ع. نام داه آنزاد احمد بن بدر که محدثه بود ـ ۲

زُهُول ـ بضمتین وراى مهمله درآخر ع. روشن گردیدن چراغ ودرخشیدن قمرو درخشیدن خسار وروشن گردیدن آتش وبالاگرفتن ومتغیر گردانیدن آفتاب شتر ازا ـ ۲

زِه وزاد ـ بکسر اول وزای نقطه دار بالف کشیده بدال بی نقطه زده. ف. این لغت ازتوابع است بمعنی زن وفرزند واهل وعیال ونسل علامی فهامی دراکبرنامه آورده زه وزاد افغانان اسیر شد ـ سراب

زَهْوَطَة ـ بفتح اول وثالث وفتح طای مهمله ع. کلانی لقمه وکلان لقمه خوردن ـ ۲

زُهُوف ـ بضمتین ع. خوار وحقیر گردیدن وقریب شدن بمرگ ودروغ آوردن وهلاک شدن ـ ۲

زَهُوق ـ کصبور ع. باطل وهلاک شونده وچاه دور تک وراه کوه فراخ بلند وزُهوق ـ بضمتین مغز اگنده شدن استخوان وپرشدن مغز ونیست ونابود گردیدن باطل وپیشی نمودن وسبقت گرفتن راحله بر دیگران وکذالک فی الفرس وغیره ودرگذشتن تیراز نشانه وبهدف نرسیدن وبیرون آمدن جان کسے ـ ۲

زُهُومَة ـ بضمتین وفتح میم ع. در زُهْمَة گذشت ـ ۲

زِهِي ـ بکسرتین. ف. کلمهٔ تحسین وآفرین است مانند خهے ـ غ ک ـ

زَهِيل ـ بدال مهمله کامیر ع. اندک از هرچیزے تنگخو وکم خوار ورود بارتنگ ـ ۲

زِهیدن ـ بکسر اول. ف. بمعنی زائیدن وتراویدن وجوشیدن از فرهنگ ناصری وغیاث ودربهار عجم نوشته که زهیدن خوشی کردن است ملاطغرا درتذکرة الاحبار آورده نثر ـ زاغوان بسرخروئی باقران خود میزهد ـ وبفتح اول بمعنے افتادن ازکشف وبرهان ـ

زَاهِيْر ـ بفتح اول وکسر ثانی ع. شگوفه دار ودرخت پرشگوفه ـ غ

زُهَيْرِيَّة ـ بیای نسبت ع. دهی است به بغداد ـ ۲

زِی ـ بفتح اول وسکون یای تحتانی. ف. بمعنی جان وحیات وزندگانی سید ذوالفقار شیروانی ے چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد + درروزعیش خیزومی آرای چراغ زی + مختاری غزنوی گفته ے بهجته است خیزومے آرای چراغ زی + تابرچنیم گوهر شادی زگنج می + وبااول بکسور بمعنی سوی وجانب است وآن معروف وگفته اند گربدی آنکس کزی توام بفگندی + خویشتن اندرنهادمے بفلاخن + دیگر بمعنی بمان وامر بدین معنی است چنانکه گویند دیرزے یعنی بسیار بمان وزنده باش وآنرا بزی نیز گویند چنانکه گفته اند ع. هزارسال بزی صد هزارسال بزی + ـ ن

زَيّ ـ بالفتح وتشدید ثانی ع. دور کردن وپوشیدن راز ازکسی وفراهم آوردن چیزیرا وگرفتن آنرا ـ وبالکسر پوشش وهیئات اصله زوی ویقال منه زَیَّيْتُهُ والقیاس زَوَّيْتُهُ از زِیَاء جمع ـ ۲

زَيَّات ـ کشداد ع. لقب حمزه بن حبیب کوفی قارے بدانجهت که زیت راازکوفه بحلوان می برد ـ ۲

زِیَاد ـ بالکسر ودال مهمله درآخر ع. نام مردی کافر علیه اللعنه که گواهی میداد که حضرت رسالت پناه محمد مصطفی واحمد مجتبی صلی الله علیه وآله وسلم بازن زید زنا کرده است واورا زیاد منکر خواندندی وزیاد بن الحارث وزیاد بن اسید صحابیان اند وزیاد بن جاریه تمیمی وزیاد بن جبیر ثقفی وزیاد بن حدیر اسدی وزیاد بن حصین یربوعی تابعیان وزیاد بن ابی سفیان وآنرا زیاد بن ابیه وزیاد بن سمیه ـ هم گویند از اولاد زنا است ونیز زیاد مخفف زیادت است ـ کذا ب

زِیَاد ـ بالکسر ف. نام بازی دوم نرد است وآن هفت اند کم فارد وم زیاد سوم ستاره چهارم هزاران که آنرا دوهزار ودوهزارا نیز گویند وپنجم خانه گیر وششم طویل وهفتم منصوبه وقبل نوع از منصوبه نرد بازی هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکے ازان زیاد وقول اخیر منقول است ازاداب الفضلاو در سراج نوشته که زیاد نام یکے ازبازیهای نرد ماخوذ از معنے لفظ عربی است چراکه در بازی مذکور درهر نقش یک خال زیاده کرده اند وآنرا خال زیاده گویند ونیز زیاد بمعنی زندگانی کناد که دعا است حکیم فرخی گفته ے زیادی خرم وخرم زیادی + میان مجلس شمشاد سوسن + یعنی خرم بزی چه یا خطاب است ومخاطب ممدوح است ودردعای گفته اند ـ غ

زِیَادَات ـ ع. نام کتاب فقه حنفی از امام محمد رحمة الله علیه ـ غ

زِیَادَان ـ بالکسر ع. نهریست وناحیه ایست به بصره ـ ۲

زیاد از دهان اوست وزیاد از سر وزیاد از مرتبه ـ ف. نیز بدینمعنی است یعنی زیاده از رتبه اوست یعنی فوق استعداد اوست میرزا صائب ے کی جام باده درخور کام وزبان ماست + خونے که میخوریم زیاد از دهان ماست + شرف جهان ے شرف مگو که سگ آستانه یارم + سخن زمرتبهٔ خود زیاد نتوان گفت + محسن تاثیر ے عنایت تو اگر قطره ایست دریای است + همین که نیست زیاد از دهان ما کم نیست + وحشی ے سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سر تست + مکن این بے ادبی راست کن این پشت دوتا + وقریب باینمعنی که میگویند دهن فلان چیز ندارد چنانکه گذشت ـ ب

زِیَادَة ـ بالکسر وفتح دال ع. افزونی وافزون شدن یقال افعل ذلک زیادة والعامة تقول زائدة ونام مردی وحروف الزیادة امان وتسهیل است ـ ۲

زیادتے ـ ف. مزید علیه زیادة بزیادت تحتانی میرزا صائب ے برجسم آنقدر که فزودیم همچو شمع + شد مایه زیادتے اشک وآه ما + خواجه شیراز ے زیادتے مطلب کار برخود آسان کن + صراحی می لعل لب چو ماهت بست + ب

زیادتی طلب ـ بطای حطی. ف. آنکه زیاده از مقسوم خواهد شفیع اثر ے زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند + زهر کناره برآید هزار ابن زیاد + ـ ب

زیاده جو ـ ف. زیاده طلب ـ فرا

زیاده سر — بفتح سین مهمله و سکون رای بی نقطه. ف. در رشیدی کسیکه از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد ملا مفید بلخی ــ بهوش باش که شمشیر عدل عریان است مکن چو شمع درین انجمن زیاده سری + محمد سعید اشرف ــ چه شد ار دشمنت زیاده سر است + ذو الفقار تو هم دو سر دارد + — ب

زیاده سری — ف. خود پسندی و سرکشی — غ

زیاده طلبی — ف. معروف — فر

زیاده کردن خوان — ف. معروف و در اصطلاحات کنایه از کم کردن شاعر گوید ــ خوان وصال دوست نعیمی است جاودان + برما مساز کم برقیبان زیاده کن + مخلص کاشی ــ ترک ما کرد خواجه از دولت + دولتش را خدا زیاده کند + در هر دو شعر بطریق ایهام — ب

زیار — بالکسر و رای مهمله در آخر. ع. بلغتیه ستور — ا

زیار — بروزن سیار. ف. نام مردی بوده است از اکابر امرای گیلانات و مازندران اصل ایشان از پارسیان رسد و وقتی حکمرانی مازندران یافتند و از اولاد او مرداویج سپهسالار تبرستان و ری تا شهر زنگان رسید و بالآخره در همدان قتل عام کرده و بموافقت آل بویه فتح اصفهان کرد و آخر غلامان او را در حمام بکشتند بیست و هفت سال حکومت کرده بود برادرش ابوطالب وشمگیر حاکم ری مستقل شد بعد از وی امیر قابوس پسرش و حکمران مازندران و گرگان شده آل قابوس اولاد او می بوده اند معروف اند بآل زیار — ن

زیارة — بالکسر. ع. زیارت کردن کسی را و دریافتن مقام متبرک را — اک

زیارت آمدن. ف. یعنی برای زیارت آمدن امیر خسرو ــ رسد بر سر خاکم از مای ابرا + سگ مرده را کس زیارت نیاید + وله ــ آن امیکشی به ازین نیست خون بهاش + کز سر کنیش زنده گرائی زیارتی + — ب

زیارت کردن — ف. دریافتن مقام متبرک یا شخص متبرک خواجه شیراز ــ ثواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد + ب

زیارتگاه بکاف. ف. معروف — فر

زیارت نامه — ف. دستک پروانه زوار و حجاج — فر

زیازی — بالفتح و کسر زای معجمه. ع. در زنبر ابجا یاد — ا

زیاریة — کثمانیة. ع. گردون — ا

زیاطة — بالکسر. ع. سخت بانگ و خروش کردن یا

زیاطة — زنگله است که بر ساب و شتر آویزند — ا

زیاف — بالکسر. ع. جمع زیف بالفتح درم ناسره

و زیاف — کشداد شیر بیشه — ا

زیافة — بکسر اول و فتح حرف چهارم که فا است. ع. بمعنی ناسرگی و ناسره شدن — غ

زیال — بالکسر. ع. همدیگر جدا شدن منه الله شکله — ا

زیان — بالکسر. ف. بمعنی نقصان باشد و با لفظ کردن و آوردن و خوردن و دیدن و افتادن مستعمل امیر خسرو ــ ملر از بیم جان خسرو اگر از عشق می افتی + که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد + وله ــ باز چو گنجشک فی بهن یار نیست + جای سنجرح در بهن یار نیست + بلبل از آشفتگی خود مگر + خورد زیانی و لبسی شور و شر + مخلص کاشی ــ چون خلد در دیده مژگان کندن او لازم است + جز زیان عمر کس از مردم آزاری ندید + کمال اسمعیل ــ بجین لف تو چشیم زراه دریا بار + بسوی سود سفر کرد و پس زیان آورد + و نیز زیان زیبنده و زندگانی کننده و زندگانی کردن را نیز گفته اند حکیم سوزنی گفته ــ بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب + بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم + ن ب

زبان بر فلان نیست — ف. درویش واله هروی ــ آن می که به بیعانه دیگر خرد از دست + بر باده فروش است زیان و بتو سود است + — ب

زیان دار — بدال مهمله. ف. ضرر ناک — فر

زیان کار — بکاف تازی. ف. مرادف زیانگر + فر

زیانی — بالکسر. ف. زیانکار و فرید علیه زیان چون نقصانی و نقصان محمد قلی سلیم ــ نسبت دشمن مبین از خود که در کاشانه سیل + گر ز آب چشم خود باشد زیانی میکند + چه بنای قافیه این غزل بیای معروف است مگر آنکه گوئیم بلهجهٔ حال اهل ایران تفرقه در معروف و مجهول نمانده شیخ نظامی در خسرو و شیرین ــ چو آب از سر گذشت آرد زیانی +

اگر باشد خود آب زندگانی + امیر معزی ــ از مدح خداوند من سود کردم + گر از عشق معشوق کردم زیانی + و نیز زیان زندگی و زنده هستی و زیان هستی — ب ک

زیانیدن — بالکسر. ف. زنده گردن — فر

زیب — بروزن سیب. ف. بمعنی خوبی و زینت و آرایش و آنرا زیبا و زیبان نیز گفته اند و با لفظ دادن و شکستن مستعمل مجد همگر شیرازی گفته ــ هم حور بهشت ناشکیبا از تست + هم جادو و هم پری فریبا از تست + خوبان جهان بجامهٔ زیبا کردند + تو آن خوبی که جامهٔ زیبا از تست + خواجه جمال الدین سلمان ــ شکست شاخ شجر زیب تختهٔ بزار + ببرد باد سحر آب کلبهٔ عطار + مرزا رضی دانش ــ گلشن آرائی که زیب باغ و بستان داده است + تاک را آب از چشم می پرستان داده است + و درین بیت خواجه نظامی ــ بر آراست از زینت و از زیب + چو باغ ارم مجلسی دلفریب + ظاهر آنست که در زینت و زیب تغایر باشد لیکن چنین نیست بلکه عطف تفسیر است غایتش لفظ زیب بمعنی مذکور مجاز استعمال یافته و استادان این قسم الفاظ مترادفه یا قریب الترادف در محل تعریف و توصیف آرند تا مبالغه شود در مدح و مثنی فهمد این را اگر یکه بلاغت فهم باشد بدرجه کمال — ب

زیبا — بروزن دیبا. ف. بمعنی نیکو و خوب است که نقیض زشت و بد باشد چون چهرهٔ زیبا و رخ زیبا میرزا صائب ــ آنچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسی + بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی + جای رحم است بران قطرهٔ شبنم صائب + که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی + و بمعنی زیبنده هم هست

زیباج — بالکسر و سوم موحده و پنجم جیم عربی. ف. نوعی از طعام — غ

زیباخو — بضم خای معجمه. ف. خوشخو — فر

زیبا روی — ف. خوبروی امیر حسن دهلوی ــ امروز وقت صبحدم آمد بسوی من + زیبائی صبح از چه بود از یار زیبا روی من — ب

زیبال — بروزن قیفال. ف. کنایه از اسپ و اشتر و هر حیوانی تندرو باشد — کا

زیبان — بروزن میزان. ف. بمعنی زیبا و خوش آینده باشد — سر
زیبائی — بالکسر. ف. خوبی و نیکوئی — فر
زِئبِر — کزبرج وقد تضم الباء. ع. پرزه جامه که سو بر کنند و زأبر — بالفتح مثله و اخذه بزئبره بالفتح یعنی گرفت همه او را — ۲
زِئبَق — بکسر اول و فتح ثالث. ع. معرب ژیوه که جیوه بجیم تازی مبدل و سیماب مرادف آنست — ب
زیبق بگوش ریختن — ف. کنایه از کر گردانیدن گوش عرفی — چون اهل راز نکته سرایند گوش دار + زیبق بگوش ریز چو تقریر میکنند + ب
زیبق کردن — ف. کنایه از نیست و نابود کردن یا مضطرب و بیقرار ساختن خاقانی — سهم تو قطران کنند نطفهٔ سرخاب و زال + تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و سهم + — ب
زیب گر — بکاف فارسی. ف. از عالم ستمگر عرفی — مشاطهٔ ولانتیش از زیب گر شود + از اعجاز عیسوی کند آتش صنم + ب
زیبن — بروزن بیژن. ف. کسی را گویند که عالم را پشت پا زده و زیبا را ترک کرده باشد — ن
زیبنده — بالکسر. ف. بمعنی زیبا — فر
زیبیدن — بالکسر. ف. آراستن — فر
زَیت — بالفتح و تای مثناة در آخر. ع. نام اسب معاویه بن سعد و روغن زیتون و روغن زیت کردن در طعام و زیت نانخورش کردن — ۲
زَیتُنا — بالفتح. ع. نام کوهی است نزد مکه معظمه — فر
زیتار — برای قرشت در آخر بروزن نی زار. ف. ثفل زیتونی که روغن آنرا کشیده باشند و بعربی عکر الزیت خوانند — سر
زیت بنی اسرائیل — سنگی است بزرگی اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی یکدیگر دارد و آنرا بعربی حجر الیهود و حجر الزیتون گویند — سر
زَیتُوان — بروزن میمون. ع. نام درختی که روغن معمول

الطلا است و نیز نام غیچک نوازی مشهور در ایران ملا طغرا — بود از غیچک خوش صوت گردون + دیار چرخ را استاد زیتون + و نیز زیتون مسجد دمشق و کوههای شام و شهریست بچین و دهی است به صعید و نام مردی که زیتونیه منسوب است بآن و ه یا به زیتونند — ب ا
زَیتُونة — بالفتح. ع. یک زیتون و موضعی است ببادیه شام و عین زیتونة چشمه ایست در افریقیه — ۲
زَیتُونی — بالفتح. ع. رنگی است سرخ بزردی مائل — غ
زِیج — بالکسر و جیم در آخر. ع. معرب زیک و آن رشته باشد که بران طرح عمارت کنند و بمناسبت آن نام علمی است در اصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از ان استخراج کنند از منتخب و سراج اللغات و کشف و برهان و قاموس و رشیدی و در سراج الاستخراج و شرح چغمینی فارسی چنین نوشته که زیج معرب زیک است و آن رشته ها باشد که درست میکنند از ان نساجان مصور نقوش و تصویرات را در بافتن جامه ها همچنین نسخ قانون تنجیم است که در جداول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در ان مقادیر حرکات مراکز کواکب باشد و حرکات تداویر و اوجات معلوم میکنند — غ
زِئجِیل — بالکسر. ع. مرد سست اندام و ضعیف زُئاجِل کعلابط مثله — ۲
زیچ — بااول مکسور بجیم فارسی. ف. خوش طبع و ظریف را گویند غزالی مشهدی گفته — آق لولی قزلبیچ شده + میر بازار ببین که زیچ شده + حکیم سوزنی گفته — بیتی دو سه تنای تو خواهم بنظم کرد + وانگاه فرو روم بره زیچ و مسخره + در جهانگیری بمعنی مسخره و لاغ آورده و همین بیت سند کرده رشیدی گفته این معنی درست نیست مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد و بمعنی نفس و نوعی از انگور گفته اند و در جهانگیری بمعنی کشیدن و خوش وضع و حیثیت و چابک نیز آورده و آنچه منسوب بمنجمان است معرب است — ن
زیچ بستن — بیای موحده. ف. کنایه از کار عمده کردن مرادف رسد بستن محسن تاثیر — زیچ در عشق چو من کس نتواند بستن + من نه تبریزیم اگر خواجه نصیر از طوس است + ب
زیچک — بروزن میخک. ف. همان روده گوسپند که

آنرا خشک کرده بریان کرده بخورند و بعضی درین تبدیل و تحریف و تصحیف بیان کرده اند — ن
زَیح — بالفتح و حای حطی. ع. دور گردیدن و رفتن — ۲
زَیخ — بالفتح و خای معجمه. ع. جور کردن و ستم نمودن و دور شدن و یکسو گردیدن — ۲
زَید — بالفتح و دال مهمله. ع. نام مردی و موضعی است و زید بن عبد الله زیدی از اولاد زید بن ثابت است و زید بن ارقم و زید بن حارثه و زید بن خارجه و زید بن الخطاب و زید بن مهلهل و زید بن الدثنة و ابو یسار زید مولی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و زید بن سهل و زید بن صوحان و زید بن ابی شیبه و زید بن الصامت و زید بن مربع صحابیان اند و نیز زید بالفتح و الکسر و التحریک افزودنی و افزودن و افزون شدن و افزون کردن لازم و متعدی هر دو — ۲
زَیدان — بالفتح. ع. افزونی و شهری است از مضافات اهواز و بئر زیدان) بنجی است سفید درازتر انگشت — ۲
زیلد — بروزن حیدر. ف. نام محله بوده نزدیک سبزوار ترا کمه خرابی بسیار بانجا رسانیده اند نور الدین محمد منشی جلال الدین خوارزمشاه از انجا برخاسته و رساله نفثة المصدور از وست — ن
زیدک — بروزن زیرک. ف. همان زیدک است که کودک نابالغ باشد و در رود گذشت زیدک غلط است که صاحب برهان گفته — ن
زَیدِیّ — بفتح اول و کسر ثالث. ع. دهی است بیمامه — ۲
زَیدِیّه — بالفتح. ع. دهی است به بغداد و آبی است مر بنی نمیر را — ۲
زَیدِیُّون — بالفتح. ع. جماعتی است از محدثان منسوب بزید بن علی مذهبا او نسبا — ۲
زَئیر — برای مهمله کلنف. ع. شیر غرنده — ۲
زِئبِر — بالکسر. ع. خم بزرگ قار اندود و عقل و رای و حرف ثانی بای موحده هم آمده — ۲
زیر — بیای مجهول. ف. ترجمه تحت که مقابل فوق است و گاه بمعنی داخل استعمال کنند خواجه نظامی — چه گنجینها زیر بارش کنند + چه اقبالها در کنارش کنند + و این اطلاق از ان قبیل است که گویند خر و زیر کل بلیا شد و بیای معروف بلدیک

وضعیف مرادف زار و تار باریک از تارهای ساز که صدیم باشد فرخی گفته ع گر تهم ادست بازداری بی تو + زیر بنا شد چو من بزیری وزاری + بیای مجهول ریزهای برف که از هوا بارد و آنرا بعربی سقیط گویند - ب ن

زیرا - بکسر اول و ثالث بالف کشیده. ف یعنی از برای آن واز جهت - سا

زیراباد - بالکسر. ف. شهری است در اقصای بنگاله غ

زیر از میانه - ف. بمعنی چیز زبون کمتر از حد وسط است انوری در صفت بدی اسپ خود گفته ع اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر + وز کاهلی چنانکه نه سکسکست راهوار + شیخ عطار گفته ع گرچه امام دین بُدم تا که بدیر در شدم + در بن دیر خویش را اندر زمانه یافتم + نعره زنان برون شدم دلق وسجاده سوختم + طاعت وزاهدی خود زیر میانه یافتم + ن ب

زیرافگن - بروزن شیرافگن. ف. بمعنی توشک است و مجاز ابرفرش اطلاق شود و نام شعبه ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی و آنرا زیرافگند نیز گویند امیر خسرو دهلوی راست ع رهاوی ساز کن ای بلبل صبح + که مطرب هم بزیر افگند ماندست + منیر در رزمیه آورده نثر نسبت بمخالفان زیرافگن و زیرکش گردیدند + ن ب

زیراک - بالکسر. ف. مخفف زیراکه - فا

زیرانداز - بالکسر. ف. فرشی است که زیر قلیان گذارند فرهنگ

زیربا - بالکسر و موحده بالف کشیده. ف. نوعی از آشی طعامی است - فا

زیر بکاچ - بالکسر و جیم در آخر. ع. نوعی از آش باشد - ۲

زیربال - بالکسر. ف. عبارت است از سر بزیر بال کشیدن مرغان در وقت خواب کردن میرزا صائب ع در عالم خیال بهارست چار فصل + بلبل بخنجر گل ندهد زیر بال را + ب

زیر بالا - بالکسر. ف. کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از خطا و تجاوز بود - ن

زیربها - با اول مکسور و یای مجهول و رای موقوف و بای مضموم بالف زده. ف. بمعنی کیسه بُر و دزد و کسیکه ظاهرا اظهار دوستی کند و باطناً دشمن باشد نیز آورده - ن

زیر بریان - بالکسر. ف. قسمی از طعامی باشد فا

زیر بزرگان و زیر خورد - ف. هر دو نام دو لحن است از موسیقی چنانکه مولوی گفته ع آواز کن حسینی زیرا که شیخ گفت + کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست + از فرهنگ ناصری و زیر بزرگ در غیاث بمعنی نام پردهٔ از موسیقی که در نیم شب سرایند آورده -

زیربند - بالکسر. ف. تنگ و پیش تنگ را گویند فرها

زیر پا آوردن ادیه یمین - عبارت از حاجیان که بعد از ادای حج کفش در پا کنند - از فرهنگ نظامی

زیر پا کشیدن - ف معروف خواجه شیراز ع تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک + باور مکن که دست ز دامن بدارست + - ب

زیرپائی - بکسر همزه. ف. یعنی کفش و این موضوع اهل هند است و در ولایت دو قسم باشد یکی کفش چپ و آن بلند بود و دوم راسر پائی و راسته گویند - ب

زیر پای کشیدن - ف. باقرار آوردن کسی را بی بهده و سیاست مثلا دزدی باشد و او را بلطائف الحیل لبسخن بپیچانده باقرار آرند گویند زیر پایش کشیدم ونیز میگویند در زیر پایش نشستم تا از ته کارش خبر شدم محسن تاثیر ع بگو پامال امشب کرده خون کرا دیگر + وگرنه از حنایت میکشم این زیر پائی را + ب

زیر پر گرفتن - بفتح بای فارسی وسکون رای مهمله. ف. مرادف در ته پر گرفتن ابوطالب کلیم ع همائی تربیت عشق جانور کند ش + اگرچه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد + ب

زیر پیچ - ف. دستار کوچکی که در زیر دستار کلان بندند و آنرا ته پیچ نیز خوانند میرزا طاهر وحید در تعریف گنبد مسجد گوید ع ز دستار گنبد چه سازم بیان + که او را بود زیر پیچ آسمان + ب

زیر تازیانه شدن و کشیدن - ف. معروف مولانا امینی سمنانی گفته ع سواره می شد گفتم کشیده دار عنان + عنان گذاشته ام زیر تازیانه کشید + ب

زیر جامه - ملف. از اردو این محاوره است و سند ش در آلفته گذشت - ب

زیرچاق - با جیم فارسی بالف کشیده. ف. کمان کمزور را گویند مقابل بالاچاق ملا طغرا ع دریای خط چرا نشود زلف او خراب + افتاده زیر چاق بود ایستاده را + ونیز کنایه از مردم مطیع و محکوم ظهوری ع تو عاجز و آرزو زبردست + حسرت نشد ست زیر چاقت + ب ما

زیرچوب - بضم جیم فارسی. ف. زیر اصلاح و تربیت - فا

زیر چیزی ماندن - بکسر جیم فارسی. ف. معروف ظهوری ع چون گرزم جای جنبیدن نماند + ماند زیر کوه غم دامان دل + ب

زیرحلقی - بحای مهمله. ف. سیلی که بر چانه زنند و توی حلقی نیز گویند شفیع اثر ع لبسکه باشد بالمنت ناف صاف از حرص و هوا + زیر حلقی چون فواق از خویش صد جا میخوری + - ب

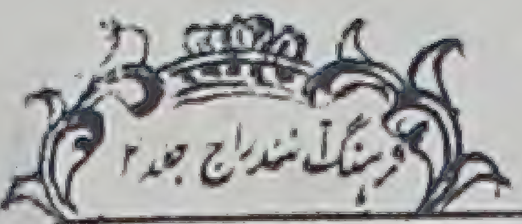
زیرخاتم - بخای معجمه بالف کشیده. ف. بمعنی زیر نگین است که بیاید نظیری گوید ع محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است + جای بهشش ز گوشهٔ چشمی ایاز نیست + خاقانی گوید ع ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد + کاین سه را اقبال این دو بخت یاور ساختند + وازین شعر خاقانی معلوم میشود که زیر کلک بودن بهمان معنی محاوره است کما لا یخفی علی الفهیم از غوامض سخن

زیر خاک سپردن و زیر خاک کردن - ف. خاکپوش کردن و معدوم ولاشی انگاشتن شیخ شیراز ع و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک + خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند + - ب

زیر خرد و زیر خورد - بضم خای معجمه. ف. در زیر بزرگان گذشت - ن فا

زیر دامن پروردن و زیر دامن نگهداشتن - بدال مهمله. ف. اول کنایه از نواختن و دوم کنایه از پناه دادن است ظهیرالدین فاریابی ع جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند + که زیر دامن انصاف شان نگهداری + ودر ع آنرا که زیر دامن توفیق پرورند + از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم + ب

زیردست - ف. بمعنی مغلوب و مخنث و بمعنی قصاب. غ



زیر زبان گفتن و زیر لب گفتن - ف. کنایه از پوشیده و آهسته باشد. - ن ب

زیر زنخ ماندن - بزای هوز. ف. غمگین ماندن از ی ـــه زیر زنخ زمشت زنی مانده است گرگ * یعنی ملول شیوهٔ بیداد میکند *. - ب

زیر سر بودن چیزی و زیر سر داشتن چیزی و زیر سر کسی بودن چیزی - در قبض و تصرف کسی بودن و قیل بر پا کردن فتنه و فساد بهر تقدیر امثال این کلام جز در مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند و بزیر سر و در زیر سر نیز آمده املا اسد ولد حاجی ابراهیم شوستری ـــه کردم چو سراغ دل گم گشته ز چشمش * گفتا بسر زلف که در زیر سر اوست * ملا طاهر غنی ـــه بالش خوبان دگر از زیر پاست * شوخ مرا فتنه بزیر سر است * میرزا صائب ـــه گهی بر دل غنچه ناخن میزند گاهی بر ابیاتم * همیشه کاکل و فتنهٔ در زیر سر دارد * محسن تاثیر ـــه بر شیشهٔ هر دل که رسیدست شکستی * در زیر سر آن شکن طرف کلاه است * صائب ـــه گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت * کاکل و فتنها در زیر سر دارد همنوز * و در زیر کلاه بودن نیز محاوره است چنانچه مثالش در مبحث دال ابجدی مهمله گذشت. - ب

زیر سیاهی بودن داغ - ف. بر نشدن داغ میرزا صائب ـــه ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد * هنوز زیر سیاهی ست داغ چشم غزال *. - ب

زیر فون - بافا بر وزن نیلگون. ف. نوعی از درخت سنجد است و آنرا ثمر و میوه نمی باشد و بیشتر در دمشق میشود سرد و خشک است و در قالصات بکار برند *. - سر

زیر قان - باول مکسور و یای مجهول صاحب جهانگیری گفته نامی ست از نامهای ماه و این بیت را از ملا مظهر شاهد آورده ـــه آسمان درگاه دستوری که بر آستانش * هفت اختر از زحل تا زیرقان آورده اند * در برهان گوید نام ماهی ست از ماههای ملکی و هر دو خطا کرده اند و الا زیرقان بکسر نیست دوم بیای نیست و نامی از نامهای ماه نیست و ماه ملکی نیست بزبرقان بزای مکسوره بیای ابجد زده است و بمعنی قمر است و آن نیز عربی است و پارسی نیست قال صاحب القاموس الزبرقان

بالکسر القمر. - ن

زیر قلم آوردن و زیر قلم گرفتن - کنایه از نوشتن و ضبط کردن و بزیر قلم داشتن در قلم خود داشتن میر معزی ـــه برداشت بدیوان سخاوت قلم جود * تا نام کریمان همه زیر قلم آورد * و له ـــه تا او گرفت زیر قلم ملک شهریار * بر نام بدسگالان گردون قلم کشید * و له ـــه ز قدر و مرتبه دارد جهان بزیر قلم * چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین *. - ب

زیرک - بر وزن میرک. ف. دانا و حکیم و فهیم و مدرک و صاحب هوش باشد و بمعنی فولاد جوهردار نیز گفته اند - سر

زیر کاسه - ف. فنی است از کشتی میر نجات ـــه گر فلک با تو هم آورد شود در هر باب * زیر کاسی بزن و نیست کنش همچو حباب *. - ب

زیرک آمیغی - ف. یعنی حکیم حقیقی و مراد از حضرت یزدان است. - ن

زیر کردن سیاهی - ف. حالتی است که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطریقی که نفسش تنگی کند و آن سیاهی را بتازی عبد الجنه و کابوس و در فارسی فرنجک و سکاچه خوانند ملا بنائی ـــه سیاه شد آنچنان دشت از سیاهی * که گوئی زیر کرد او را سیاهی *. - ب

زیرک سار - با سین بی نقطه بالف کشیده و برای بی نقطه زده. ف. یعنی خداوند فهم و دانش که در سرش هوش باشد. - ن

زیر کلاه کسی بودن چیزی و زیر کلاه کسی نهادن چیزی - در قبض و تصرف کسی بودن و قیل بر پا کردن فتنه و فساد بهر تقدیر امثال این کلام جز در مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند پوربهای جامی ـــه آنروز که حسن قدر جاه تو نهاد * صد دام بلا زیر کلاه تو نهاد * فتنه سر انگشت بشک اندر زد * بر عارض گلرنگ چو ماه تو نهاد *. - ب

زیرکی - بالکسر. ف. عقل و دانش و ادراک *. - فر

زیر گاه - بتای مجهول بر وزن پیشگاه. ف. کرسی که بران نشینند و آن کرسی را از زیر تخت بزرگ گذارند از این روی زیر گاه گویند فردوسی گفته ـــه جهاندار کیخسرو از تختگاه * نشست است بر زیر گاه سیاه *. - ن

زیر لب - بفتح لام. ف. کنایه از سخن و خندهٔ پنهان و آهسته گویند سخن زیر لب و تبسم زیر لب کمال خجندی ـــه زیر لب هر چه صراحی بقدح میگوید * در دل نازک او جمله فرو می آید * و له ـــه بدهان تو ام زبیم رقیب * سخنی جز بزیر لب نبود * میرزا صائب ـــه زد و ست لطف نهان خواستن فزون طلبی ست * که دل تپیده بر خندهٔ که زیر لبی ست * خواجه جمال الدین سلمان ـــه زیر لب میدهدم وعده که کامت بدهم * غالب آنست که ما را بزبان میدارد * و در زیر لب نیز آمده چنانکه در مبحث دال ابجد گذشت. - ب

زیر لب گفتن - ف. مثله. - ب

زیر مشق - بمیم. ف. چیزی باشد از چرم و کاغذ که اوراق را بران گذاشته می نویسند تا دست فرسوده نشود و بمجاز هر چیز را که بزیر چیزی گذاشته بران کار کنند ملا مفید بلخی ـــه بی برافغان ما نبرده کسی * دل بود زیر مشق نالهٔ ما *. - ب

زیر مقراض و در زیر مقراض تراشیدن و کردن - بمعنی تراشیدن خط که در مبحث دال ابجدی مهمله گذشت. - ب

زیر میانه - بالکسر. ف. کنایه از ناتوان و زبون مراد زیر از میانه که گذشت مجیر الدین بیلقانی ـــه ناز دغمی ز دهر ای دل خون گرفته هان * زیر میانه خوش نشین چون غم تست بیکران *. - ب

زیر نگین - بالکسر. ف. آنچه در تصرف باشد و اطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده اسیر گوید ـــه عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما * خون بهای خویش در زیر نگین داریم ما * و له ـــه جنون زیر نگین خویش دارد * نهان لوح طلسم خیر و شر را * انوری گوید ـــه حکم ترا روزگار زیر رکاب است * رای ترا آفتاب زیر نگین است * از غوامض سخن.

زیر نگین داشتن و زیر نگین کردن و زیر نگین گرفتن - کنایه از مسخر و محکوم کردن استاد فرخی ـــه بردی فراوان رنج دل دیدی فراوان رنج تن * از رنج دل وز رنج تن کردی جهان زیر نگین * ملا مفید بلخی ـــه چشمت گرفته زیر نگین روزگار را * مانند خاتم است ترا نام از چشم *. - ب

زیدوا - بالکسر و واو بالف کشیده. ف. نوعی از آش است - فر

زیر و بالا - ف. بمعنی تحت و فوق معروف است دیگر افاده سخن غیر راست کند یا ممزوج بیکدیگر شیخ سعدی گفته ؎ بالای چنین اگر دراسلام * گویند که هست زیر و بالاست * و کنایه از دوام است که با یکدیگر معامله کنند - ن

زیر و زار - بیای معروف. ف. آواز نرم و باریک - ب

زیر و زبر - ف. اعراب الفاظ و بمجاز افراط و تفریط در احوال را گویند افسر که از خوش فکران ایران است در عهد فرخ سیر بادشاه به بعض خدمات بنگاله سرفراز شده رفته بود گوید ؎ اعراب کرده نامه نویسیم بسوی دوست * یعنی که گردد هجر تو زیر و زبر مرا * خواجه جمال الدین سلمان ؎ نامه مغرب بکسر دشمن و فتح عجم * بکسر و فتحش کرده نام دشمنانت زیر و زبر - ب

زیره - بالکسر. ف. تخمی ست معروف که بعربی کمون خوانند بهترین آن زیره کرمانی ست و گوشت بزان کرمان به از بلاد دیگر است که اغلب بزیره چرند و معجونی که جزو اعظم آن زیره باشد معجون کمونی خوانند - ن

زیره آب دادن - ف. کنایه از فریب دادن و وعده دروغ کردن افضل الدین خاقانی ؎ زیره آبی داد شان گیتی و ایشان بر امید * ای السباطیل که در چشم کمان افشانده اند - ب

زیره با - بموحده و الف کشیده. ف. آش زیره که با گوشت و سرکه پزند و زیره با مشهور و معروف است - ن

زیره بکرمان بردن - ف. کنایه از کار بیفایده کردن باد عالم گل بگلستان بردن و زر بکان و فلفل بهندوستان - ب

زیر هر کاسه نیم کاسه یافتن - ف. فریب کسی ظاهر ساختن عجائبات مشاهده نمودن - غ

زیرۀ سادهی - ف. تخمی ست که آنرا کراریا و زینیان و نانخواه گویند - سر

زیرۀ کرمان - بکسر کاف عربی. ف. بمعنی زیرۀ سیاه و کرمان شهریست متصل بپارس شاید که در دیگر بلاد ایران زیرۀ سیاه از کرمان میرفته باشد و در هندوستان از کشمیر آرند - غ

زیرین - بالکسر. ف. مقابل زبرین است - سر

زیز - بالاول مکسور بثانی رسیده و زای نقطه دار زده. ف. ریزهای برف و برف ریزها باشد که از هوا هنگام سرما بارد و آنرا بعربی سقیطه خوانند و جانوری هم هست کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند و عربان صرار گویند - سر

زیزاء - بالکسر والفتح و زیزی - بالفتح والقصر و زیزة بتخفیف یا. ع. زمین درشت و پشتۀ خرد و زیزاة و زیزاءة - بکسر همانشد و مرغ یا کرانۀ پرسا یا زیازی جمع - ۲

زیزی زیزی - بکسر هر دو زای نقطه دار حکایت آواز پریان و زیزی بالکسر والقصر موضعی است بشام - ۲

زیژ - بیای معروف و ژای فارسی در آخر. ف. ریزهای برف و برف ریزها باشد که از هوا هنگام سرما بارد - سر

زیست - بالکسر. ف. ماضی زیستن و نیز زندگانی - فر

زیستن - بالکسر. ف. معروف و سلامت بودن میر یحیی شیرازی در هجو اکول ؎ بعد لیسیدنش چو ظرفی زلیست * دیگرش احتیاج شستن نیست * - ب

زیغ و زیغان - بالفتح و بغین معجمه. ع. میل کردن و کند شدن بینائی و میل کردن آفتاب بسوی پستی و نیز زیغ بالفتح شک و میل کردن از حق - ۲

زیغ - بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار. ف. بساط بافی از قبیل بوریا و حصیر و عامل آن کار را زیغگر گویند و زیغ باف نیز بهمین معنی ست سوزنی گفته ؎ با چنان ناز اگر نشاط کنی * خیز و در حجرۀ نشاطی خز * حجرۀ کاندر وست زیغ و نمد * قالی رومی و نهالی خز * صاحب فرهنگ منظومه گفته ع زیغ باشد فراغت دلها * و بیای مجهول بمعنی نفرت آمده و آنرا از یغ نیز گویند چنانکه حکیم اسدی گفته ؎ نه در دختنان در دل زاغ زیغ * هوا بسته از لشکر باغ میغ * فردوسی طوسی در مردی که دعوی شجاعت بدروغ میکرده گفته ؎ بروز یغ بانی گزین کار کرد * نه مرد شمشیر و روز نبرد - ن

زیغال - بروزن قیغال. ف. قدح و پیالۀ بزرگ را گویند - سر

زیف - بالفتح. ع. کنارهای دیوار که بخشت فرو گرفته باشند تا دیوار را نگهدارد و پایهای نردبان و کنگرها از دیفۀ یکی و حدّ هم زیفی) درم ناسره و اوهی سراد نیذر یا زیاف و آزیاف. جمع و نیز زیف بالفتح و زیفان بالتحریک خرامیدن در رفتار و دم در زمین کشیدن و سینه بر داشتن کبوتر نزدیک ماده و بانگ کردن - ۲

زیف و زیق - بکسر اول و آخر لغت دوم قاف. ف. عیال و اطفال ابن یمین گفته ؎ در غربت است هر که در وطن است * نعمتی هست زیف و زیقی هست * و نیز زلیف زفت را گویند و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان چسپانند و بمعنی گناه و بی ادبی هم هست - ب

زیفن - بفتح اول و ثالث. ع. نام مردی و زیفن کهتر دراز و سخت و زیفنّ - بکسر اول و فتح ثالث و تشدید نون مثله - ۲

زیفون - بروزن خیر گون. ف. شهریست که عذرا در آن شهر میبوده اند که باشند بگریخت - سر

زیق - بالکسر. ع. زه پیراهن و زیق الشیبانی پدر بسطام بن قیس است و محله ایست به نیشاپور اما زیق الشیاطین للعاب الشمس فبالراء - ۲

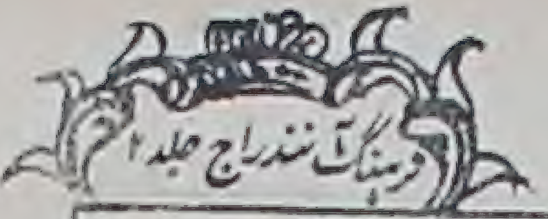
زیکا - بثانی مجهول و کاف بروزن زیبا بلغت زند و پازند باد را گویند و بعربی ریح خوانند - سر

زیکاسه - بالکسر. ف. خارپشت را گویند بشین معجمه هم آمده - فر

زیکان محرکة. ع. خرامیدن - ۲

زیکهان - بفتح اول و ضم کاف. ع. دهی است به نسف - ۲

زیگ - بالکسر و کاف فارسی. ف. رشته که بآن طرح عمارت کنند و نیز علمی که تقویم از آن استخراج نمایند فردوسی گفته ؎ برفتند با زیگها بر کنار * بپرسید شاه از یل اسفندیار * و زیج معرب زیگ است و نیز نام مرغی ست کوچکتر از گنجشک که زیر هر دو بال او سرخ است و چون زا و سین در فارسی بیکدیگر تبدیل پذیرند زیج را سیج توان گفت چنانکه در مخاطبه با گردون گفته ام ؎ الا ای کهن گنبد گرد گرد * نوردی جهان را خود بی نورد * بسیجیت بسیجید دانا بریج * سخن کرد از گردشت سیج سنج * و در فرهنگ جهانگیری



گفته که نام طائفه ایست از کردان که در کوه کیلویه فارس می باشند - ن

زایگر - بروزن جگر - ف . بمعنی آپوخ است و آن دست زدن باشد بر دهان چپ باد کرده شخصی تا آن باد از دهان او با صدا بجهد - سا

زایل - بفتحتین : ع . دوری هر دو از یکدیگر و بالفتح دور کردن چیزی را از جای و نیز زایل پاره پاره کردن و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن - م

زایلو - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن نیکوف . پلاس و گلیم و قالی را گویند و زیلوچه کوچک قالی و پلاس را گویند مانند صندوق و صندوقچه - ن

زاییج - بکعب : ع . گوشت متفرق بهر موضع و نیز و بحتین متفرق و پراگنده از ستور و از موش و نام اسپ جابر تغلبی بن حنی و اسپ اخنس بن شهاب و بدینمعنی ممنوع الصرف آید از جهت علمیت و تانیث و موضعی ست - م

زایمة - بالفتح : ع . دهی است نخله یمان و بالکسر گله شتران کمتر آن دو شتر سه شتر است و اکثر آن پانزده و مانند آن

زیمله - بفتح زا و میم و لام . ف . چهار چوب که باهم وصل کنند مانند کجاوه و پر از میوه و غیر آن کنند بر چهار پا بار کرده و بجای برند حکیم ناصر خسرو گفته ے زیمله بر تو نهاد ست آن خسیس ٭ چون کشتی گر خر گشتی زیمله ٭ و بعضی بمعنی بار گفته اند آن نیز با بیت حکیم مناسب است از فرهنگ ناصری و در غیاث آورده که زیمله بالفتح چیزی ست بشکل ترازو که پر بار کرده و بدوش برند -

زایمول - بکسر اول بروزن بی نور . ف . در برهان گفته بمعنی افشای سر باشد و آن مرکبست از خرق و خیانت که حرفی را بکسی بسپارند که افشا نکند و او بخلاف در همه جا فاش کند و این لغت را در فرهنگ ندیده ام والله اعلم - ن

زاین - بالفتح : ع . مزرعه ایست در جرف که پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا زراعت فرموده و بال خروس و بدینمعنی بکسر نیز آمده و زاین بن شعیب معافری محدث است - م

زاین - بالکسر . ف . ترجمه سرج و خانه ساغر قدح هلال از تشبیهات اوست میرزا صائب ے بر فلک از هاله آغوش گردد جای تنگ ٭ بدر گردد از سواری چون هلال زین تو ٭

حکیم زلالی ے بتان ماه سیما دوش با دوش ٭ هلال زین قرص مهر در جوش ٭ ملا قاسم مشهدی ے جلوه میکرد سمند تو و تمکین میریخت ٭ آب حیوان ز کنار قدح زین میریخت ٭ و له ے آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را ٭ صهبای وصال تو همین ساغر زین داشت ٭ - ب

زاین از پشت سمند باز کردن - ف . در مبحث خیزران گذشت - ب

زاین افزار - ف . بمعنی اسباب سواری از قبیل سلاح و لجیم و یراق جنگ و کوشش اسپ در روز جنگ باشد حکیم ازرقی گفته ے چون بر کشتی آن بلارک گوهردار ٭ بر کب تازی فگنی زین افزار ٭ حکیم فرخی گفته ے از آن کرانه کمان برگرفت و اندر شد ٭ میان آب روان باسلیح و زین افزار ٭ - ن

زاینان - بروزن میزان . ف . بمعنی این جماعت از زینها باشد و زینیان را هم گویند که نانخواه است و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند - سا

زاینب - بالفتح : ع . درخت خوشبوی و خوش منظر و بمعنی بد دل و هم نام زوجه حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که اول در حباله زید بود و نیز نام دختر شیر خدا علی مرتضی علیه السلام که در حباله حضرت جعفر طیار بود - م ک

زاین بر پشت مرکب بستن - ف . خواجه جمال الدین سلمان ے نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک ٭ اگر وقار تو بر پشت او نه بند و زین ٭ ب

زاین بر پشت مرکب گذاشتن و زین بر پشت مرکب نهادن - خواجه جمال الدین سلمان ے بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین ٭ مرکب نگر که جول ابسم سم زمین کند ٭ و له ے بسبز خنگ آسمان اکش مرصع بود جل ٭ زین زرین بر نهاد از مهر جمشید زمین ٭ میر معزی ے روز اول گوسواری کرد در میدان علم ٭ روزگار از بهر او بر پشت دولت زین نهاد ٭ - ب

زاین بر گاو نهادن - ف . کنایه از روان شدن و تهیه سفر کردن مولوی معنوی ے شب ما دختر من میکند ای روز زین بر گاو نه ٭ بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد ٭ ب

زاین بر گرفتن - ف . بمعنی زین بستن نظیری ے سمند عشق را زین بر گرفتم ٭ خرد را می نهم جل بر خر امروز ٭ از غواص سخن

زاین بر گاوک نهادن - ف . کنایه از رام و زبون ساختن آنرا استاد فرخی ے زین بگرگان بر نهادی و زمیان بیشه شان ٭ اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار ٭ - ب

زاین بر مرکب بستن - ف . درویش واله هروی ے بستم بدوال خوش لگامی ٭ زین بر فرس سبکخرامی ٭ ب

زاین بر مرکب تنگ کردن - ف . مولانا جامی ع چو عزمش زین کند بر بارگی تنگ ٭ - ب

زاین بر مرکب گرفتن - ف . بدر چاچی ے آسمان پیشکش خسرو آفاق کند ٭ زین زر صبح بر صهوه اشقر گیرد ٭ ب

زاین بر مرکب نهادن - ف . میر معزی ے سپهر نماند تا نهد عزمش ٭ بر اسپ عزا بکارستان زین ٭ - ب

زاین پوش - بضم بای فارسی . ف . جامه باشد که جهت زینت بالای زین افگنند - فر

زاینة - بکسر اول و فتح ثالث : ع . آنچه بدان آرایند و آرایش و بالفظ دادن و کردن و گرفتن مستعمل و وادی ست و نام جد محمد بن الحسن بن محمد حفار و نام جد بن الحسین اصفهانی که محدثاند و نام دختر نعمان که محدثه بود و یَومُ الزِّینَة روز عید یا روز شکستن نهر مصر و دار الزِّینَة موضعی است نزدیک عدن و نیز زِینَة بمعنی گیاه و منه فی صلوة الاستسقا انزل علینا فی ارضنا زینتها ای نباتها - میرزا صائب ے ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت ٭ شگوفه روی زمین را بسیم خام گرفت ٭ ملا مفید بلخی ے زینتی در خاکساری داده ام ٭ صفحه تن را بافشان غبار ٭ ملا طغرا ے بهار آمد و زینت باغ کرد ٭ خزان را از این رهگذر داغ کرد ٭ - ا ب

زاینت دار گردد - بنای خطاب نفرین است یعنی از خانه زین بروی زمین بیفتی - ب

زاینت فروز و زینت گر - ف . طالب آملی ے تا دوش عدل او شده زینت گر زمین ٭ برچیده دست ظلم بساط ستمگری ٭ صائب ے نه انجم است که زینت فروز نه فلک است ٭ بقدر باطل افلاک نقطهای شک است ٭ ب

زین ساختن مرکب را و زین کردن و نهادن مرکب را - بمعنی فردوسی ؎ بنالید و گفت اسپ را زین کنند + وزین پس مرا خشت بالین کنند + خواجه جمال الدین سلمان ؎ سبز خنگ سما ز اکش مرصع بود جل + زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمین + ب

زین کردن فرس - ف. زین نهادن بر اسپ. عرفی ؎ شاها منم که چون فرس طبع زین کنم + گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراش + از غو امض سخن

زین کوهه - بروزن نیم سوده. ف. قربوس زین است یعنی بلندی پیش زین اثیر اخسیکتی گفته ؎ از سر زین کوهه اول برافگند + سبز قبای سپهر ترک مغرق + و آنرا کوهه زین نیز گویند چنانکه فردوسی گفته ؎ ز کوهه بآغوش بردارمت + نبرد یکی زال سام آرمت + - ن

زین گر - بفتح کاف فارسی و سکون رای مهمله. ف. زین ساز - فر

زیلو - بکسر اول و ضم ثالث. ف. نوعی از جامه پشمینه که غربا و مساکین می پوشند - فر

زینه - بالکسر. ف. نردبان - غ

زینهار - بالکسر. ف. بمعنی زنهار است و بمعنی امان و پیمان و عهد گذشت و شواهد آن مرقوم شد - ن

زینهار خوار - بالکسر. ف. عهد گسل و پیمان شکن - فر

زینهار خواه - بالکسر. ف. امان و پناه طلب - فر

زینهاری - بالکسر و کسر رای مهمله. ف. پناه آورنده و پناه داده شده و عهد بسته و در عهد و امان کسی در آمدن را گویند

زیهیان - بیای حطی بروزن میهمان. ف. زنیان است که نانخواه باشد و آن تخمی ست که بر روی خمیرها پاشند و آنرا زنیان بتقدیم نون بر یا نیز گفته اند - سراك

زیوار - بثای مجهول بروزن دیوار. ف. بمعنی سویت و مساوی بودن و برابر باشد - سر

زُیُوح - بضمتین و نیز بکسر اول و حای حطی در آخر. ع. دور گردیدن و رفتن - ۲

زیودن - بالکسر. ف. بخواب رفتن - فر

زیور - بروزن دیگر. ف. بمعنی زینت باشد این لغت در اصل زیب ور بوده یعنی صاحب زیب بارا حذف کردند از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که زیور چیزیکه بدان آرایش چیزی شود عموماً و آنچه از زر و نقره و امثال آن بود خصوصاً و ظن فقیر مؤلف آنست که بیای مجهول است مرکب از زی و ور که را نسبت پس زیب مبدل همین زی بود باشد مخفف زیب ور و هذا هو الاقوی خواجه نظامی ؎ قبای دو عالم بهم دوختند + وزان هر دو یک زیور اندوختند -

زیور بخود گرفتن - ف. بر خود آرایش کردن و سند آن در لفظ شرم آلود بیاید - ب

زیور بستن و زیور دادن و زیور زدن و زیور کشیدن - ف. آرایش دادن عثمان مختاری ؎ گوئی که روز بزم تو از بس عطای تو + زیور زنند روی زمین را بزر ناب + سید حسن غزنوی ؎ کشاد صورت دولت بشکر شاه دهان + چو بست زیور اقبال بر عروس جهان + کمال خجندی ؎ در میان گریه چون بو سیم پای لو کمال + از در و یاقوت بر روی زیوری خواهیم بست + ظهوری ؎ از ان باده کشتر زیورم در سخن + که بزمی بیارایم از هر سخن + خواجه نظامی ؎ نمود از زیور سمرقند را + سمرقند لی آنچنان چند را + یعنی تنها نه سمرقند را بلکه آنچنان چند را - ب

زیور نهادن - بنون. ف. کنایه از ایجاد نمودن زیور و سند آن در سکه نهادن بیاید و درین بیت که از خواجه نظامی است ؎ شب از ناف خود عطر سائی کشاد + جهان زیور روشنائی نهاد + کنایه از دور کردن زیور است و میتواند که درین مصرع نیز لفظ کشاد باشد پس برین تقدیر بنای قافیه بر عطر سائی و روشنائی بود و کشاد ردیف و بر تقدیر اول بیت ذو قافیتین بود و اگر کنایه از بستن زیور است پس زیور نهادن از روشنائی عبارت از طلوع و ظهور کواکب باشد و این قریب بمعنی ایجاد کردن است - ب

زُیُوف - بضمتین. ع. ناروان شدن درهم و ناسره و ناروان گردانیدن دراهم را و بر جستن حائط را و افل شدن آفتاب - ۲

زئیر - کامیر. ع. شیر با بانگ و غرش و بانگ شیر و غریدن وی - ۲

زیین - بفتح اول بروزن زمین بلغت ژند و پاژند بمعنی دراز و بلند باشد که نقیض کوتاه است و بکسر اول صاحب طرف و صاحب جانب را گویند - سر

باب الزاء الفارسی

ژا

این حرف در بعض احوال مثل زای تازی ست و ازیشان اوست که بجیم تازی بدل شود چون دانژه و دانجه بدال عدس کذا فی الرشیدی و در فرهنگ دانج بدال و دانج بواو نیز آورده و این ظاهر التحریف است و آژن و آجن و لشن بتحریک لام و شین معجمه زمین گلین لغزنده و گل سیاه و آب آمیخته استاد عسجدی گفته ؎ کردم تهی دو دیده خود را ز خون دل + تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون لژن + اثیر الدین اخسیکتی ؎ خصمانش اگر نه بور چو شیران نر شوند + چون خوک خست خورده بمیرند در لژند + شفیع الدین البنانی ؎ پیش دست تو مگر لاف صغار دو درنه + بحر را بهرچه در خلق نهادند لجن + و تژند و تجند بکسر نون و فتح دوم افسرده و اندوهگین و غضبناک و خشمگین و ژکک و لجاک کژده بتحریک نیز لغتی ست انگژه که بدان نیل رانند و این مثل تازیانه است مر اسپ را و منیژه و منیجه نام دختر افراسیاب و فاژه و فاجه دهن دره که بسبب خمار و کلال بهم رسد و باژ و باج بمعنی خراج و کاژ و کاج بکاف تازی احول و درخت صنوبر نوژ و نوج و نوژن و ناژ و ناجو و ناژبون مثله ناصر خسرو ؎ ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ + چشمت بطمع مانده سوی آن کسان کاژ + اثیر الدین اخسیکتی ؎ غرض جمیدن حمل ست اگر نه تراشد + ز کاژ و نوژ بیک روز ده هزار نجار + ابن یمین خمسه ؎ رونق و زیب دگر دارد کنون طرف چمن + از خزی و خطمی و ریحان و شاخ نسترن + سرو و شمشاد و صنوبر بید و کلاج و ناروان + در نمی یابد کنون چیزی بجز داروی دن + می بده ساقی که ما را نیست بر عمر اعتماد + مولوی معنوی ؎ اخ اخی برداشتی ای گیج کلاج + تا که کالای بدت یابد رواج + ناصر خسرو ؎ ای بلی اهل خوب بچهره خردت گو + خود شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ + خواجه نظامی ؎ رسولان رسیدند با ساو باج + همایون

کنان شاه را تخت و تاج * سا مخفف ساو و مرادف باج
ے تا جوی این باغ بوجد و خروش * بوده چو سکان فلک
سبز پوش * عبد المجید ے چو ژاژ و سرایان گشت ناروا *
بصحرا شد کز آن گور و آهو * و نار و برای مهمله نوعی
از طیور است شمس فخری ے آن بت که ز سینه شور می انگیزد *
وز شاخ شکر میوهٔ جان میریزد * نوژن نسبت است هر دم
از قامت او * فریاد ز سرو بوستان میخیزد * منوچهری
ے چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل * نشستند
ارغنون سازان بزیر سایهٔ طوبی * ابو نصر نصیری بدخشانی
ے ساقی لخلخه ریز ز ساغر شراب ناب * خصم نشاط فاجه
و خمیازه شد مرا * میر خسرو ے خواب گر عبهر کند پس از چه
معنی غنچه را * فاژه می آید مگر خاصیت عبهر کند * با ظلمت شب
شکل مه چون ناخن شیر سیه * با پیل ساز زرین کژه در سر
نگونسار آمده * آن کژنک بر تارک پیل ز شکوه * بود تیغ کوه
بر بالای کوه * میرزا معز فطرت ے خروشان از کجک بدم
چو نیلان نا اقلیم شد * که عاجز می توان کردن بکج بحثی فلاطون را *
و در بعض نسخ است به بحث کج استاد فرخی ے پیادهٔ سپه
آرای او دو بیست هزار * چو پیل مست و پلنگ ژیان و بیر
ژیان * از جواهر الحروف -

ژابیژ - بابای ابجد و زای فارسی بر وزن فالیز . ف
در برهان بمعنی بو مادران گفته در فرهنگها ندیده وام و بمعنی
سرشک آتش یعنی شرارهٔ آتش نیز گفته - ن

ژاژ - بر وزن قاز . ف . گیاهی است سپید شبیه بدرمنه
در نهایت بیمزگی و ناگواری که هرچند شتر آنرا بخاید نرم نشود و
بجهت بیمزگی فرو نبرد و آنرا بتازی غلیص خوانند و بمعنی
هرزه و بیفائده مجاز است و با لفظ خائیدن و درائیدن
مستعمل صاحب محمود نامه ے ژاژ ژاژ خائی میکند با مار قیب *
ما چه غم داریم گو می خائی ژاژ * استاد فرخی ے کسیکه گوید
من چون توام بفضل و هنر * سبک خرد بود و یاوه گوی
و ژاژ درای * - ب

ژاژ خائی - ف . کنایه از بیهوده گوئی و لاف سند ش
بالا گذشت - غ

ژاژ و ملک - با ثالث بواو رسیده و میم مفتوح بکاف

زده . ف . لوبیا را گویند و آن تخمی است که بعربی لیا خوانند
بکسر لام - س

ژاژکا - بر وزن تازه . ف . بمعنی ژاژ است که علف
بیمزه و کنایه از سخنان هرزه باشد - س

ژاژیدان - ف . نشخوار کردن و عوعو کردن مثل سگ - فس

ژاغر - بر وزن لاغر . ف . بمعنی چینه دان مرغان است
و در زای عربی گذشت و اصح بازای عجمی است - ن

ژافه - بفتح فا . ف . نوعی از گیاه بدبوی و خار پشت
را هم گویند - فس

ژاکله - بسکون لام و فتح کاف . ف . نام گیاهی است
دوائی شبیه بانگشتان چلپاسه و زغن - س

ژاله - بر وزن لاله . ف . تگرگ را گویند و بعضی شبنم را نیز گفته اند
شواهد آن بسیار است امیر خسرو دهلوی گفته ے فراقت
گفت خسرو را که بیمش بد ز روز بد * ملخ زد کشت دهقان را که
می ترسید از ژاله * و دندان آشک تبا غیر نقطه سنگ
از تشبیهات اوست میرزا صائب ے بهار شد چه بجا خشک
مانده ای ابر * سزای خرقهٔ تقوی بسنگ ژاله بده ×
خواجه جمال الدین سلمان ے گاه بر دایرهٔ گل نقط ژاله فتد * گاه
آن نقطه منقط خط ریحان باشد * وله ے بسان لاله و دندان
ژاله پنداری * بخون لاله فرو برده ژاله دندانست * حکیم زلالی
ے بنفشه دست در زیر زنخ داشت * ز اشک ژاله لاله تخم
میکاشت * ملا طغرا ے چه غم از گلو سوزی لالها * که دارد تبا شیر
از ژالها * و بمعنی باران معروف است و در اشعار بسیار
آورده اند چنانکه ع بر لاله ژاله میچکد از ابر بهمنی * و بمعنی
مشک پر باد که چو بها بر آن بندند و بر روی آن نشینند و از
رود آب بگذرند فخری گفته ے تا غلامانش بگذرند از بحر ها
پیکر آسمان شود ژاله * و آنرا جاله نیز گویند - ن ب -

ژاو - بسکون واو . ف . خالص و خلاصهٔ هر چیز را گویند - ماه

ژاویدان - ف . بمعنی ژاژیدن و آن بالا گذشت - فس

ژابون - بضم اول و بای موحده . ف . بمعنی فائده و نفع
و نفعی که از کسب حلال نباشد خصوصا - فس

ژخ - بفتح اول و سکون خای معجمه . ف . مخفف آژخ
است که بعربی ثولول گویند و گذشت - ن

ژخار - بکسر اول بر وزن شکار . ف . بمعنی بانگ و نعره
در زای عربی گذشت - ن

ژخش - بالفتح و بسکون خا و شین . ف . بمعنی برق
و قوس قزح و درخش - فس

ژد - بفتح اول و سکون دال مهمله . ف . بمعنی صمغ مرتوم
شده - ن

ژدوار - ف . بر وزن و معنی جدوار است و جدوار
معرب آنست - ن

ژده - بکسر اول و فتح ثانی . ف . مخفف آژده است که سوزن
زدن و آژینه بسنگ آسیا زدن باشد - س

ژراغن - بفتح اول و رای مهمله بالف کشیده و فتح غین
معجمه و سکون نون . ف . ریگستان باشد - فس

ژراغنگ - بفتح اول و فتح غین . ف . زمین ریگناک
و بضم اول زمینی که پر از سنگ چقماق باشد و جاها از صدمه
باران ترکیده باشد - فس

ژرد - بالفتح . ف . بمعنی بسیار خوری آمده است - ن

ژرف - بر وزن برف . ف . در جمیع معانی بالغول و
عمیق مرادف است منشوری سمرقندی در صفت اسپ گفته
ے تگاوری که بیک شره آب ماند راست * بدستش
اندر دریای ژرف پهناور * امیر خسرو گفته ے هر آنچه آفریدی
درین جوی ژرف * نهفتی در و کیمیای شگرف * و بمعنی
دور و دراز و احتیاط و تعمق در امور نیز آمده فردوسی گفته ے
سپه را نیاری سالار خویش * ژرف نگهدار پیکار خویش *
ژرفا نیز بهمان معنی است - ن

ژرفا - با فا بالف کشیده . ف . بمعنی عمق و عمقیت
و عمیق بودن باشد - س

ژرف بین و ژرف نگاه - بالفتح . ف . باریک بین و دور بین

ژرفی - با فا بتحتانی رسیده . ف . فکر عمیق و احتیاط کردن
و باریک بینی باشد و بمعنی احتیاط کننده هم هست و عمقیت
هر چیز را هم گویند - س

ژغار - بر وزن تغار . ف . بمعنی سختی و محنت و گیاهی که
بدان جامه رنگ کنند در زغار بزای عربی نیز گذشت
و بمعنی غازه نیز آمده - ن

ژاغاره - بفتح اول بروزن کناره. ف. نان ارزن باشد و سرخی و غازه را نیز گویند که زنان بر روی مالند و ناف حیوانات را گویند عموماً و ناف گاو را خصوصاً و بمعنی فریاد و فغان هم آمده است - سر

ژاغاله - بروزن حواله. ف. بمعنی ژغازه یعنی نان ارزن گذشته - سر

ژاغاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده. ف. زن فاحشه و قحبه را گویند و قحبه خانه را نیز گفته اند - سر

ژاغژاغ - بروزن لخلخ. ف. آوازی را گویند که در محل خیری خوردن از دندان بر آید یا از کثرت سرما و قهر و غضب دندانها برهم خورد و بمعنی صدای گردکان و بادام و پسته و امثال آن که پوشیده باشد در جوال کنند و برهم خورد و صدا دهد مولوی معنوی در قصهٔ اژدها و مارگیر در مثنوی گفته ؎ ژغژغ دندان او دل می شکست ✧ جان شیران سیه می شد ز دست ✧ هم او گفته ؎ گرد خود گیرد آن پر حیلهٔ جوز ✧ پوشیده ست گفتار و غل ✧ ژغژغ آن عقل و مغزت را برد ✧ صد هزاران عقل را یک نشمرد ✧ - ن

ژاغند - بروزن کمند. ف. آواز بلند مهیب که ددان کنند و آنرا هرا گویند و بمعنی بانگ پلو شمس فخری گفته ؎ چه کند با مهابت تحسود ✧ چه زند پیش بانگ شیر ژغند ✧ - ن

ژاف - بالفتح. ف. بمعنی تر است که ضد خشک باشد - ن

ژافت - بالفتح. ف. بمعنی لاغر و نیز تناور - فر

ژافره - بروزن سفره. ف. پیرامن دهان در برهان آورده و ظن آنست که ژفر بمعنی دهان را ژافره خوانده باشند - ن

ژافک - بروزن اشک. ف. چرک کنجهای چشم و در عربی رمص چرک خشک و غمص چرک تر کنج چشم را گویند و آنرا ژفک آب نیز گفته اند - ن

ژافک آب - بروزن کشکاب. ف. آب و چرک را گویند که در گوشهٔ چشم جمع شده باشد خواه تر باشد و خواه خشک - سر

ژافیدن - بروزن رسیدن. ف. بمعنی تر شدن و خیسیدن و بعربی ترشف گویند و ژافیده تر شده و خیسیده - غ ض سر

ژاک - بروزن شک. ف. بمعنی سخنی که از روی غضب و خشم در زیر لب گویند و ژکیدن مصدر آنست - ن

ژاکاره - بفتح اول بروزن هزاره. ف. مردم لجوج گران و ستیزه کار و ستیهنده را گویند - سر

ژاکاشه - بالفتح. ف. جانوری است خزنده که بتازیش قنفذ گویند و قیل بازای تازی - ض فر

ژاکال - بالضم. ف. بروزن و معنی زغال است - ن ض

ژاکان - بروزن مکان. ف. از خود رمیده و شخصی که از روی اعراض در زیر لب خود بخود آهسته سخن گوید و بضم اول هم آمده است - سر ض

ژاکس - بفتح اول و ثانی بروزن قفس. ف. این لفظ در مقام معاذ الله گفته میشود یعنی در جای که عربان معاذ الله گویند فارسیان ژکس میگویند - سر

ژاکفر - بروزن جعفر. ف. بمعنی شکیبا است و آنرا بعربی صبور خوانند و ژکفری شکیبائی باشد - سر

ژاکور - بفتح اول بروزن صبور. ف. بمعنی بخیل و خسیس و سفله و پیچیده و گرفته باشد و دزد و قطاع الطریق را نیز گویند

ژاکیدن - بروزن رسیدن. ف. آهسته سخن گفتن باشد در زیر لب از روی خشم و قهر و غضب و بضم اول هم آمده است - سر

ژام - بالفتح. ف. دایه و قابله را گویند - فر

ژاماروغ - ف. بروزن و معنی سماروغ مبدل سماروغ بجای معجمه گیاهی است سفید که در برشکال از جاهای نمناک بروید - از جواهر الحروف

ژان - بالفتح. ف. زشت و بد هیئت - فر

ژانبر - بفتح اول و کسر ثالث. ف. سبدی که خس و خاشاک از آن بردارند - فر

ژاند - بروزن چند. ف. بمعنی پاره و ژند ژند یعنی پاره پاره و بمعنی خرقهٔ کهنه ژنده حکیم سنائی گفته ؎ دید وقتی یکی پراگنده ✧ زنده زیر جامهٔ ژنده ✧ و دیگر بمعنی آتش زنه که در ژندگذشت و بمعنی کتاب زند و شت است که پازند پای چشم ترجمهٔ آنست و ها تا فقره الفقره دو پاره و پاره و سوره بسوره بجده و ها تا که این نام یافته و بمعنی بزرگ و عظیم همچون ژند پیل مرقوم شده - ن

ژاندباف - بالفتح. ف. بمعنی بلبل و قمری و مثل آن از مدار و برهان و صاحب جهانگیری و مؤید برای عربی نوشته و کسی وجه تسمیه این بیان نکرده شاید که چون پرهای بلبل و قمری و فاخته و کبک و کبوتر و دراج چندان خوش رنگ و لطیف نباشد لهذا ژندباف میگفته باشند - غ

ژاندرود - بالفتح. ف. نام رود اصفهان - غ

ژاندکی - ف. بمعنی گهنگی - غ

ژانده - بروزن خنده. ف. بمعنی ژند است که خرقه و پاره و کهنه باشد و هر چیز بزرگ و عظیم و مهیب را نیز گویند همچو ژنده پیل یعنی فیل بزرگ - سر

ژانده پوش - ف. خرقه پوش - فر

ژانده پیل - ف. فیل بزرگ - فر

ژانگ - بروزن رنگ. ف. مخفف آژنگ است یعنی چین که از پیری بر روی مرد افتد و بمعنی قطره باران نیز آمده. ع. ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ ✧ و بمعنی جلاجل نیز هست لیکن در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب است در آن نیست اما زنگ بزای تازی بمعنی جلاجل آمده است - ن ض

ژانگا - بالضم. ف. سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن - ن

ژانگدان - بروزن سنگدان. ف. بمعنی ژنگ و ژنگاله و جلاجل باشد و باین معنی بحذف الف هم بنظر آمده است - سر

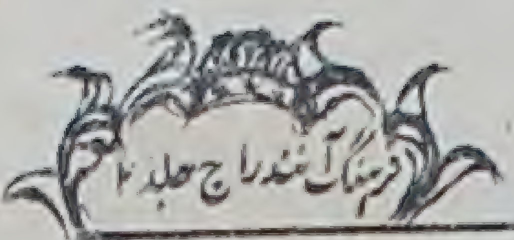
ژانگله - بروزن زنگله. ف. سمی را گویند که شکافته باشد همچو سم آهو و گاو و گوسفند و امثال آن - سر

ژانگلیچه - بالفتح. ف. نوعی از جلاجل که دهانش فراخ باشد - فر

ژانگه - بالفتح و سکون نون و فتح ثالث. ف. آفتی است که به غله رسد و خوشهٔ گاز او دانه خالی شود - ن

ژانه - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی نیش جانوران و بروزن تبدیل زنه است - ن

ژانیان - بکسر اول بروزن بریان. ف. همانا زینان است



برای تازی کرد نامخواه باشد و خانهٔ ژنیان تام منزلی و دهی است نزدیک بشیراز ـ ن

ژواغاسا ـ باغین نقطه دار بر وزن هوادارف. نام یکے از بت پرستان بوده ـ سا

ژاوپین ـ بواو مجهول وکسر بای فارسی. ف. حربه ایست که در قدیم بدان جنگ میکردند میر خسرو ے راوت ژوپین زن خار انشگاف + پشت پشت از پی روی مصاف

ژوروک ـ بفتح اول وزای قرشت وسکون ثانی وکاف. ف. پرنده ایست سرخ رنگ ببزرگی گنجشک و بعضی گویند پرنده ایست که سر وگردن او سرخ میباشد واو را سرخاب میگویند حکیم سنائی گفته ے شارک چو موذن بسحر حلق گشوده و آن ژورک و آن صعوه از ان داده اذان را + ن سا

ژاو و ژاو و ژاوه ـ بالفتح. ف. بمعنی خارپشت است ـ ن

ژاول ـ بثانی مجهول بر وزن غول. ف. بمعنی چین و شکنج و در هم و پریشان شده و آنرا ژولیده گویند بر وزن شوریده و ژولیدن مصدر آنست ـ ن

ژاوله ـ بضم اول بر وزن لوله. ف. نام مرغی است که آنرا چکاوک خوانند و بعربی قبره گویند ـ سا

ژولیدن ـ بر وزن جوشیدن. ف. بمعنی در هم شدن و در هم رفتن و پریشان گردیدن باشد و ژولیده در هم رفته و در هم شده و آمیخته و بدست مالیده شده و پژمان گویند و بمعنی ژاژ بیشتر در زلف و کاکل استعمال میکنند ـ سا

ژاولیده بیان و ژولیده موی. ف. معروف ـ ب

ژومیده ـ بامیم بر وزن ژولیده. ف. کشت نم وعت آب زده را گویند ـ سا

ژاون ـ بر وزن نون. ف. بت که بعربی صنم خوانند ـ ن

ژاوهیدن ـ بثانی مجهول بر وزن شوریدن. ف. چکیدن آب را گویند از سقف خانه بسبب باران بارید ـ سا

ژای ـ بفتح. ف. بمعنی آبگیر و جوی و رود و دگی گفته ے ای آنکه من از عشق تواند رجگر خویشتن + آتشکده دارم صد و بر هر قطره صد ژی + سوزے سر تو دهی گفته ے

رخ اعدائش چونی باد و سرش سبز چو سرو + سال عمرش بعدد باد فزون از الفی + ناصحش باد سرفراز چو در بستان سرو + حاسدش باد فرو گل شده چون نی در ژی هم او ہے گفته ے ببی ژی در ان مرغزار و شکار + بیا سوخسرو دران مرغزار سیف الدین اسفرنگے گفته ے در شبنم هوای دلکش قطره ایست چرخ + وز قطره سحاب کفش شبنمی ست ژی + ن ـ و در برهان نوشته که ژی نام قریه ایست از اصفهان و در آنجا هنگ خوب حاصل میشود ـ

ژیان ـ بر وزن میان. ف. خشمناک و تند خو و این لفظ بر تمام بهائم و سباع و طیور اطلاق می یابد استاد عنصری ے همین تا نشود به آب اندر آذر + نگیرد عقاب ژیان کبوتر + جهانگیر و کینه کش از بدسگالان + ملک باش و زنعمت ملک برخور + استاد فرخی ے هزار پیل ژیان پیش کرد از پس کرد ولایتی چو بهشتی و باره چو حصار + ـ ن ب

ژایر ـ بکسر اول بر وزن شیر ـ ف. بمعنی آبژیر است آبگیر تالاب و کوی باشد که آب باران و غیره دران جمع شود ـ سا

ژایره ـ ف. بر وزن و معنی زیره است که بعربی کمون خوانند و بهترین آن کرمانی باشد ـ سا

ژیژو ژیژا ـ بکسر اول وسکون ثانی و زای فارسی ف. بمعنی خارپشت است و رشیدی گفته است جهانگیری در فرهنگ خود چهار لغت آورده ژاژه و ژاژ و ژیژا و آن دو لغت که عنوان شد و گفته ژاژ و ژوژا و رابهره و راء مهمله بایمعنی است و آن خطاست و این دو بیت را برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمی شود که عماد الدین یوسف گفته ے گرسایه عمود تو افتد بفرق او + سر در کشد بسینه عداوت چو ژاژ او + هر روز گر چو شعر تقاضای من شنید + سر در کشید بهمچو ژاژ و ژ و ژاو ترس و بیم + اینست صورت انچه رشیدی نوشته صحت آن بر مؤلف معلوم نشده والله اعلم ـ ن

ژایک ـ بکسر اول وسکون ثانی و کاف. ف. قطره باران و خارپشت بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته اند چنانکه در برهان نیز آمده ـ ن

ژیکاسه ـ ف. بمعنی خارپشت مسطور شده ـ ن

ژایوه ـ ف. بوزن و معنی جیوه است که سیماب باشد و جیوه معرب است ـ ن

باب السین المهمله

س

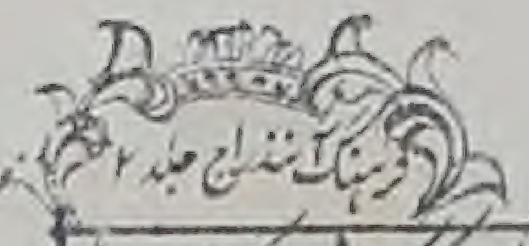
از رشان ابجد حرف است که بحیم تازی بدل شود چون ریواس وریواج وریباس بهای تازی نیز مبدل است رستمی منیجوش که مردم آنرا منیجو نامند بحیم فارسی چون خروس و خروج چنانکه بیاید و مجد الدین علی قوسی گوید بانخسه راه پنهانی غیر متعارف که از ان بخانه در آیند و فضای که در پیش دلیر واقع شود و حالا عوام بلکه خواص بجای بانخسه بانچه استعمال میکنند در غیر آن بغایت متعارف است چنانچه ساحت خانه راخواه سبز باشد وخواه نباشد باغچه میگویند و اصل آن بانخسه است و بدل چون پاس و پاد بهای فارسی حفظ و صیانت و از ین مرکب پادشاه که حافظ و نگهبان رعایا است و پاد و پات بمعنی تحت هم آمده و اینکه در هندوستان پادشاه بهای تازی شهرت گرفته ظاهر احبت استکراه لفظ پاد است که بزبان هند قبیح است و پادیر بهای معروف پشتیبان و چوبیکه در زیر بنای کهنه که مشرف برافتادن بود بگذارند تا نیفتد مرکب است از پر که کار پست است و می تواند قلب پر پا بود در ینصورت نیز مجاز است استاد رودکی در تعریف عمارت ے نه پادیر باید ترا نی ستون نه دیوار خشت و نه از آهن تراز + و تراز بفتح فوقانی و رای مهمله دیوار بلند را گویند و انگز بمعنی کچک فیلبان لغت هندی است و اصلش آنکس بسین مهمله و چون این کاف مضموم بود و اتصال آن بسین در تلفظ قبیح می نمود بزا بدل کرده اند مثل سماروغ بوزن و معنی سماروغ مبدل سماروخ بکاف معجمه گیاهی سفید که در برشکال از جاهای نمناک بروید و آنرا خایه دیس و آذربایجان کلاه دیوان و عوام چتر مار نیز گویند و ابو حفص سغدی بمعنی خاک شوره آورده و به تمسک این بیت عنصری ے کجا من حشیم دارم بر سنجایت + گل و لاله زروید از سماروغ + و نهاد هو الاقوی و صاحب تاج المآثر گوید ے تو گوی که طور است و موسی مهاوت + بجای عصا انگز ما بیکر + فرید احول ے نشسته به پشت پیل چو ابر + انگز زر چو ارتنگ در دست بدای مانند برق و بالعکس چنانکه گذشت و بسین معجمه چون کشتی

وگُشتی بالضم از مادهٔ گستن بمعنی کوفتن و چون دو حریف
باهم زور کنند یکی آن دیگری را میخواهد که بر زمین بزند و بکوبد این
فن را گُشتی نام کرده‌اند مسعود سعد سلمان گفته ع پیل زوری
که چون کند گشتی * بند او پیل را دهد سستی * حکیم قطران
گفته ع غم و تیمار کوی هست بر جانم بکشتی در * ز درد و
غم شوم هر دم بدین بت پرستی در * و فرمان مخفف هر زبان است
و فرشته و فرسته بمعنی مطلق فرستاده شده و آنرا بعربی
رسول و ملک گویند ماخوذ از الوکت بمعنی رسالت و اطلاق
فرشته بر ملک از جهت آنست که ملائکه فرستاده میشوند از جانب
حق بخلق شیوای طوس ع بدل پر زکین شد برخ پر زچین *
فرشته فرستاد زی شاه چین * یا مبدل پرستهٔ بپای فارسی بمعنی
مطلق پرستنده است و ملائکه پرستندهٔ حق اند غیر و ممکن است
که مرکب بود از پر و یکی از کلمات نسبت و ملائکه اولی اجنحه اند و ممکن است
که مرکب بود از فر بمعنی عظمت و شکوه و خوبی و زیبائی یا از فری
یا فریش بیای مجهول که بمعنی خوشا و نیکا و خوب و پسندیده است
و ملائکه خوبترین خلق و پسندیدهٔ خالق اند لهذا فرشته
باشباع تحتانی نیز آمده حکیم سوزنی گفته ع اندر میان
آدمیان چون فرشته است * و ندر دل فرشتگان همچو
آدم است * مختاری ع فریش آن بال و آن بازوی فرشته
پیل خم گردد * اگر بر ستون سازند پیلی را ز خشت انش *
منوچهری ع فریش آن منظر میمون و آن فرخنده تر مخبر *
که منظرها ازو خوارند و در غارند مخبرها * میر معزی ع فری
عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر * همایون و مبارک باد بر سلطان
نیک اختر * حکیم ازرقی ع پرسیت گر نه پری چاکرو لیست
بحسن * فری کسیکه پری چاکر و لیست فری * و فری مخفف
آفرین هم باشد حکیم قطران گوید ع بران هوا که چنون پر و رد
هزار فری * بران مین که جنون آورد هزار اباد * و بالوس
و بالوش بلام و واو معروف کافور مغشوش و این مجازی است
مشهور مرکب از بای الصاق و معیت و لوس که بمعنی غش
است و لغا چون جسپت و جفت بالضم جیم فارسی جامهٔ تنگ
و چسپان کذا فی الفرهنگ و بلام چون سج و لیج رخساره و بودان
پسین بجیم فارسی منافات ندارد چرا که بینهما اتحاد ذاتی
هست و تغایر صفاتی و ممکن است که قضیه بر عکس باشد بینهما

بود قاضی نظام الدین ع چون بر فتم سوی کعبه بهر حج
سج لبنک سود سودم زرد سج * زرد سج حال است از فاعل
فعل سودن که در اینجا ضمیر متکلم است و گواو چون بالش
و بالتو بهای تازی و واو معروف بمعنی ترنج و بهای چون خرس
و خروه چنانکه بیاید و آماس و آماه شرف شفروه گوید ع
خصمت از فربهی یافت زمعجون غرور * چه شود فربهی طفل
ز آماه بود * و در سپیل غلب که زاید باشد افضل الدین
خاقانی ع با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم * گر زین
سپس چو سگ دوم اندر قفای نان * و سین مصدر و ماضی
و مضارع و امر در بعضے ابواب بواو بدل شود و در بعضے بها
و در بعضی بیا چون جستن و جست و میجوید و بجوی و رستن
و رست و میروید و بروی و جستن و جست و میجهد و رستن
و رست و میرهد و بره و کاستن و کاست و میکاهد و بکاه
و خواستن و خواست و میخواهد و بخواه و پیراستن و پیراست
و می پیراید و بپیرای و آراستن و آراست و می آراید و بیارا
و این حرف بحساب ابجد شصت میباشد از جواهر الحروف
و فرهنگ فرنگ ـ
سا ـ بروزن جا. ف. باج و خراج و شبه و نظیر ناصر خسرو
گفته ع پادشا گشت آرزو بر تو ز پیلک تو * جان و دل
بایدت داد این پادشا را باج و سا * حکیم عسجدی گفته
ع تا هند ز روم لاجرم شاها * کیستی همه زیر و باج و سا
کردی * و مخفف سان و آسا بمعنی مثل و مانند من نیز
گفته‌ام ع همان پارسی مرد ناپارسا * با فسون خود
بستان مار سا * و بمعنے آسا نیز هست سیف الدین
گفته ع هست شتر گربه در سخن من ولی * گربه او شیر گیر
اشتر او پیل سا * دیگر بمعنے سائیدن آمده و امر بسائیدن
و سلایه کردن و سلایه کننده چنانکه فرق فلک سا و آهن سنگ سا
و این بیت سیف که صاحب جهانگیری و رشیدی شاهد
معنی آسا آورده‌اند بقرینهٔ شیر گیر بمعنے اخیر انسب است
یعنے شتر او پیل را در زیر دست و پا میساید و ساینده
پیل و گیرندهٔ شیر با یکدیگر مناسب اند و نظیر دارند و در فرهنگ
جهانگیری گفته بمعنے نوعے از قماش است و این بیت
نزاری حکیم قهستانی آورده ع تشریفهای فاخر کرد

ردان ز هر سو بخ و نسیج و کمخا کو کوزه سای بوساده *
ساب ـ بالفتح و بای موحده در آخر ع. خیک یا خیک بزرگ
یا غراره چرمین که در آن خیک نهند سُوب جمع ـ ۲
ساب ـ بروزن آب. ف. نام پسر ادریس نبی و وی
خود مردی دانا و حکیم و عقیده بعضی اینست که نخستین پیغمبر
آدم صفی و آخرین ساب بن ادریس است و وی و پیروان وی
به پرستش کواکب خاصهٔ آفتاب و ماه پرداختند و این
طائفه را صابئین خوانند و صاب معرب است و یوزاسب
حکیم بعد از وی بعهد تهمورس این آئین را رواج داده است
ساباط ـ بطای حطی ع. پوشش رهگذر سوابیط
و ساباطات جمع و شهریست به ماوراء النهر و موضعی است
بمدائن مر کسری را معرب بلاساباد ـ ۲
سابح ـ بحای حطی کصاحب ع. شناور و شناور ستاره
گذار جمع و اسپ بد انجهت که در رفتار شنا میکند
سوابح جمع ـ ۲
سابحات ـ بکسر ثالث ع. کشتیها است یا ارواح
مومنان که بآسانی بیرون کرده شوند یا ستارگان یا فرشتگان
که میان آسمان و زمین تسبیح کنند ـ ۲
سابری ـ بکسر ثالث و رابع و بیای نسبت ع. نوعی
از جامهای تنگ و گرانمایه و نوعی از بهترین خرما و زره باریک
بافت استوار ساخت و هر جامهٔ تنگ نیکو ـ ۲
سابع ـ بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. هفتم سبعة
محرکة جمع ـ ۲
سابغ ـ بکسر ثالث و سکون غین معجمه ع. دراز و تمام از
هر چیز و محلّه دراز زره و دُم تمام و دراز ـ ۲
سابغة ـ بکسر ثالث و فتح رابع ع. زره فراخ و گشاده
دراز تمام پهلو و سرین دراز و تمام و کذا الیة سابغة
و نعمة سابغة و مطرة سابغة ای تامة کطویلة
و لثة سابغة بن دندان زشت ـ ۲
سابق ـ کصاحب ع. بمعنی اول و پیش شونده و سبق
دهنده کودکان و سابق بن عبدالله از امام ابوحنیفه
روایت دارد ـ غ ۲
سابقات ـ ع. فرشتگانی که پیشی برند به دیوان در

ساعت



سماعت وحی - ا

سَابِقَة - بکسر ثالث. ع. پیشی یقال له سابقة فی هذا الامر اذا اسبق الناس الیه یعنی او را سبقت و پیشی هست بر مردم دران کار و سابقهٔ حق پیشینه بفارسی و بالفظ بودن و دادن مستعمل امیر خسرو ؎ بسکه دود چرخ باگلگند گی تاش وری سابقهٔ بندگی + - ا ب

سابقه سالار - ف. سر لشکر و قافله باشی را گویند و کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم نیز هست - سا

سَابِل - بکسر ثالث. ع. باران نیک ریزان - ا

سَابِلَة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. راه پاسپرده و بسیار سلوک و مسافران آینده و رونده - ا

سابو نه - با تای قرشت بر وزن آسوده. ف. بزبان اصفهان زن پیر را گویند - ن

سابوج - بر وزن نابود. ف. بمعنی هاله و خرمن ماه باشد و ریسمانی که در اعیاد طفلان بر شاخ درخت بندند و دران نشینند و در هوا حرکت کنند - ن

سَابُور - بضم موحده. ع. پادشاهی بود معرب شاهپور و آن سابور ذوالاکتاف بن اردشیر است و شهر ستانی است بفارس مدینهٔ آن نوبندجان است و احمد بن عبدالله بن سابور و محمد شیرازی بن سابور محدثان اند - ا

سابوره - بر وزن قاروره. ف. هیزم و تخته را گویند - ن

سابوس - بر وزن سالوس. ف. اسپغول را و بذر قطونا را گویند و آن تخمی است معروف - سا

سابوی - بر وزن بانوی. ف. نام شهری است در طرف شمالی سمرقند و تا سمرقند هفت فرسخ فاصله دارد - ن

سَابِیَاء - بالمد کقاصعاء. ع. مشیمه که با بچه بیرون آید از زهدان یا پوستکی است تنک که بر بینی بچه باشد وقت زادن و آن دور کرده شود و اگر آنرا دور نکنند بچه بمیرد و شتران و گوسپندان بسیار و نتاج و شتران که برای نتاج باشند و گوسپندان بسیار نسل سَوَابِی جمع و خاک سوراخ موش و شتی - ا

سابیزج - با ثالث با تحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح و بجیم زده. ع. رستنی باشد که آنرا مردم گیا خوانند و بعربی لفاح گویند و بیخ آنرا اصل اللفاح گویند - ره

سابیزک - بکاف بر وزن و معنی سابیزج است و سابیزج معرب آنست - ره

سَاة - مثلثة. ع. سرهای برگشته کمان - ا

سَأْت - بالفتح. ع. خبه کردن یعنی گلوی چیزی گرفتن - اله

سات - بر وزن مات. ف. بمعنی خوابیدن و خواب کردن باشد - سا

سَاتِر - بکسر فوقانی و سکون رای مهمله. ع. پوشنده فر

ساتگنی - بسکون تای قرشت و کاف بکسور و نون تحتانی کشیده بر وزن صافدلی. ف. قدح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند.

ساتگی - بسکون فوقانی و کاف فارسی تحتانی کشیده مثلثه

ساتگین - بر وزن پاکدین در ترکی محبوب و معشوق را گویند و ازین روی قدح را ساتگین و ساتگنی بحذف یای اول گفته اند یعنی دوستکانی و آن عبارت است از پیالهٔ بزرگ که پر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر یا غائب نوشند حکیم منوچهری دامغانی گفته ؎ وز پس سر باز داد گران تر ببر + وز دو کف ساتگین ساتگنی کش بدم + شیخ سعدی گفته. ع. می بدر سرو ساتگینی بدست + استاد عماره مروزی گفته ؎ چو می خورم بساتگنی یاد او خورم + از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر + واین لغت فارسی نیست بلکه ترکی است اما در اشعار فارسی بسیار است - ن

ساتگینی - بر وزن دارچینی. ت. قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند - ن

ساتل - بر وزن قاتل. ف. داروی است مانند گیاه خشک شده و آنرا الشیرازی سوشنک خوانند و با شین نقطه دار هم آمده است و معرب آن ساطل است - سا

سَائِل - بکسر ثالث. ع. آنچه مانند اشک و مروارید قطره قطره روان و چکان باشد - ا

سَاج - بجیم. ع. نوعی از درخت هندی و چادر سبز یا سیاه سِیجَان جمع - ا

ساج - بر وزن کاج. ف. مرغی است کنجد خوار خواجه عمید لوبکی گفته ؎ چون زاغ شب از گشادن پر + بر بست زبان مرغ دراج + طاؤس ملائکه تذروی + بس کبک نمود کمتر از ساج و معرب درخت ساگ است که شواهد آن در ساگ که پارسی است می آید و بهندی آنرا ساکهو نامند و از چوب ساج تخته کشتی سازند ؎ طلعت نوربخش تر از ماه + قامتی سرفراز تر از ساج بن - ره

سَاجِد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. سر بر زمین نهنده و لیشت خم دهنده سُجَّد جمع و منه قوله تعالی وادخلوا الباب سُجَّدًا ای رکعا - ا

سَاجِدَة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. چشم سست و سست نظر و خرما بن که او را بار آن کژ و مائل کرده باشد - ا

سَاجِر - بسکون رای مهمله کصاحب. ع. جای که آب سیل آنرا پر کرده باشد و آبی است به بیابه و نام موضعی - ا

سَاجِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. سخن مقفی گوی و راست رو در سخن و جز آن و ناقهٔ دراز بالا و ناقهٔ نشاط آور بهانگ و نالهٔ خود و روی نیکو و خوب - ا

سَاجِعَة - بکسر ثالث و فتح رابعه. ع. کبوتر با بانگ سَوَاجِع جمع سُجَّع کرکع مثله - ا

سَاجُول - بضم ثالث. ع. چوب که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند در شدن بانگور خوردن و نهری است به منبج و موضعی است - ا

ساچق - بکسر جیم فارسی. ت. و دستوری است که یک دو روز پیش از یوم شادی کتخدای از قسمی پیرایه و البسه مع سبوچهای شیرینی نقل و آرایش از طرف داماد بخانهٔ عروس فرستند - غ

ساچمه - بجیم فارسی موقوف در ترکی گلولهای خورد که در توپ و بندوق انداخته میشد بهندی چهره گویند بفتح اول و تشدید را و در مصطلحات نوشته که کیسه پر از فلوس که بجای گلوله در توپ گذارند تا بسیار کس از غنیم کشته شوند نعمت خان عالی نوشته - نثر - ماهیچه نیزه بسیار است و بغرابه ساچمه خیل درشت چاشنی - غ ب

ساچی - بکسر جیم فارسی. ف. بمعنی سپید است چنانکه سیف الدین گفته ؎ پستهٔ تنگ تو در هوای سر شکم + شکر ساچی است در گلاب سرشته + - ن

سَاح - بجای حطی. ع. جمع سَاحَة ناحیه و کشادگی

میان سرایها - ۲

ساحِبه - بکسر حای مهمله و بای موحده ع. باران شدید از شروح نصاب - غ

ساحَة - بفتح ثالث ع. ناحیه و کشادگی میان سرایها

ساح و سُوح و ساحات جمع - ۲

ساحِر - بکسر ثالث ع. دانشمند و فسونگر و فریبنده - ۲

ساحِرَه - بکسر ثالث ع. زن جادوگر - غ

ساحِق - بکسر ثالث ع. سحق کننده و کوبنده - فرا

ساحِل - بکسر ثالث ع. زمین نزدیک دریا و کرانه دریا - ۲

ساحِن - بکسر ثالث ع. سنگ زر و نقره و سنگریزه تنگ که بدان آهن را تیز کنند - ۲

ساحِیَة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. سیل که زمین را بکاود و همه چیز را برد و باران سخت که زمین را رندد - ۲

ساخت - بروزن تاخت بجای معجمه ف. ماضی ساختن و در هر جا استعمال میشود مانند اسباب ساخته و جنگ ساخته و در هر دو سه فرهنگ برهان یراق زین و بند و بار زین آورده و دوال و تسمه رکاب گفته اند و از اشعار فصحا و بلغا بمعنی زین و برگستوان که بر پشت اسپ زین اندازند فهمیده میشود حکیم خاقانی گفته ؎ بامدادان که یک سواره چرخ * ساخت بر پشت اشقر اندازد * هم او گفته ؎ از جبیبت نر و کشاید ساخت * آکینه اش بر عذار بند صبح و ازین بیت حکیم عنصری بلخی معنی اسلحه رزم استنباط میشود که در مدح سلطان محمود غزنوی گفته ؎ همیشه پایگه و جای او رکاب و جناغ * چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر * زرهش جنگ بسازد گریش نماند ساخت * ز دست خویش حسام ز روی خویش سپر * و ساخت زرین بر زین طلا اطلاق میکنند من نیز گفته ام ؎ کوهه زین ساخت کرده زر رهم ترصیع ساز دیده و ستام * ن

ساختن با چیزی و بچیزی و چیزی را ف. بمعنی موافقت کردن مرزا صائب ؎ غرور من نمیسازد بهر صید زبون صائب * بگرد دام خود گردانده ام صد بار عنقا را * و له ؎ عقل گر صائب نسازد با دل من گو مساز * عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا * و له ؎ دل را نگه گرم یار میسازد و ستاره سوخته را این شرر میسازد * جناب خیر المدققین می فرمایند که ساختن و کردن عبارت از آنست که شئ مقصود را بحل یا عین مجعول الیه گردانند چنانکه گویند آرد را خمیر کرد و نقره را انگشتر ساخت اما گاهی عبارت از آن نیز باشد که آن شئ ثانی را بآن شئ متعلق گردانید چنانکه گویند اسپ را زین ساخت و کمان را زه کرد و پارچه را رنگ گردانید پست و رنگ بست و الا حقیقت آنست که گفته شود رنگین گردانید انتهی و نوشتن و نقش کردن و سند آن در ضمن لفظ رد ساختن گذشت - ب

ساخته - بروزن باخته ف. بمعنی آراسته حکیم فرخی گفته ؎ اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار * عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه * و ساخته کاری شدن یعنی آماده و مهیا و آراسته و مستعد کاری بودن و ساز کوک کرده مسعود سلمان در حبس گفته ؎ گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار * بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان * حکیم قطران گفته ؎ چون بربط نواخته و چنگ ساخته * هر مجلسی ز ناخته بخروشد بر چپ و ران

ساخته رنگی - ف. کنایه از موافقت است که در مقابل مخالفت باشد - ن سا

ساخته ساوی - بضم را مهمله ف. کنایه از شخصی که روی خود ترش کرده با کسیکه روی خود بتکلف آراسته باشد نور الدین ظهوری گفته ؎ پیش رویش بهشت ساخته روی * حبذا خوی صاحب این روی - ب غ

ساخِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. فسوس کننده - فرا

ساخِط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. خشمناک - ۲

ساخِن - بکسر ثالث ع. روز گرم یوم سخنان بالفتح و بحرک و سُخن و سُخنان بضمهما مثله - ۲

ساخِن - بروزن ساکن ف. بمعنی صاروج باشد که در حوض و حمام کار کنند - ن

سأد - بالفتح و دال مهمله ع. خبه کردن کسی را و خسته نمودن و لوشیدن آب یا و شکستن زخم و روان شدن - ۲

ساد - بروزن باد ف. اول بمعنی ساده است که مقابل منقش باشد شمس فخری گفته ؎ برای کسوت خدام درگه ش خورشید * ز چرخ گاه منقش طراز دوگه ساده * دیگر بمعنی استاد است حکیم غزنوی گفته ؎ خلق گشت از قدوم زاهد شاد * زانکه او بد به پند دادن ساد * دیگر بمعنی گراز که او را خوک نیز گویند آنرا حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته ؎ درختان که کشته نداریم یاد * بدندان بدو نیمه کردند ساد * دیگر بمعنی دشت و صحرای صاف است و آنرا ساد و نیز گویند - ن

سادات - ع. جمع ساده است که در اصل سیده بود جمع تکسیر سائد و سائد بروزن فاعل بمعنی سید است پس سادات جمع الجمع سائد باشد نه جمع سیّد - غ

ساد آوران - بروزن ها ماوران بلغت سریانی چیزی است مانند صمغ و آنرا در درون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند سرد و خشک است در دوم و سوم خوردن و ضماد کردن آن بر شکم اسهال خونی را نافع باشد و آنرا برومی قنطاروکعرلی خاتم الملک خوانند - سا

سادَة - بفتح دال مهمله ع. جمع سیّد بمعنی مهتر - ۲

سادِج - بکسر ثالث و سکون جیم ع. تعریب ساده و نیز دارویی است - ک

سادِح - بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. قبیله ایست و رجل سادح مرد در فراخی و ارزانی - ۱

سادِحَة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. ابر نیک تاریک - ۲

سادِر - کصاحب برای مهمله در آخر ع. سراسیمه و آنکه باک ندارد از چیزی و بی غم و خیره و شوخ چشم و شتر که چشم او از شدت گرما خیره شده باشد - ۲

سادِس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. ششم - غ

سادِم - کصاحب ع. اندوهگین پشیمان و منه سادم نادم ویقال هو اتباع و کذا سدمان ندمان - ۱

سادِن - بکسر ثالث ع. خادم کعبه یا بتخانه و دربان سدنة جمع - ۲

ساده - بروزن باده ف. معروف یعنی بی نقش و نگار و صاف و بی گیاه و بی ریش حکیم سوزنی گفته ؎ ز چاه عشق بر آمد دلم بساده چو او * بمشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ * مسعود سعد سلمان در معنی صحرا و صفت اسپ گفته ؎ گه تکش کرده ساده را کهسار * گه پیش کرده کوه را کردر * و حکیم اسدی طوسی بمعنی ایستاده گفته ؎ فلک چو ایوان باشد زمین در و چو ستون * به تکیه ارکان در پیش

ساده چاکروار + چنان بخاطر آید که صاحب جهانگیری در خواندن این بیت سهو کرده باشد چه شعر را در اصل قصیده باین طرز نوشته ام و در تذکره مجمع الفصحا حاضر است آبتکیه وارکان پیش ستاده چاکروار + و بمعنی ابله و نادان یعنی ساده از نقوش علم و عقل آمده و آنرا ساده دل و ساده لوح نیز گویند سه ساده لی راز بی اداد ره + گشت خری بو خر عیسی ضروره + دیگر بمعنی گیاهی است دوائی خوشبو که بساذج هندی موسوم است و ساذج معرب ساده است – ن

ساده باز – ببای موحده و زای تازی . ف . مقابل نقش باز و سند آن در لفظ نقش باز می آید – ب

ساده پرکار – بدون اضافت و ببای فارسی مضموم ف . کسیکه با وصف سادگی پرکار باشد میرزا صائب سه اشهب بازنگه سوی من دلخسته ران + گرم می بینم عذار ساده پرکار ترا + ب

ساده جگر – بجیم ف . کنایه از مرد خفیف العقل استاد فرخی گوید سه چون سخن خواهی گفتن همه ساده بدله + چون هنر خواهی جستن همه ساده جگری + – ب

ساده خوان – بخای معجمه ف . آنکه در خواندن تکلف نکند ظهوری سه ناتر بلبل که یکی بوده در بزم همه هزار گشته زبا دش از سیمرغ بیشمار ده قمری را بهان ساده خوانیش بر نقش پر طاوس ترجیح میدهد ولهٔ سه در دل نغمه چون پرکار + ناله بس بساده خوانی کرد + – ب

ساده دشت – بفتح دال ابجد و سکون شین معجمه و تای قرشت . ف . کنایه از عالم ملکوت و جبروت است که مجرد از اجسام است و در بعضی فرهنگها کنایه از فلک اطلس مرقوم است که از نقش و کواکب ساده است یا افلاک سبعه که بمقتضای الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامره دران سیر میکنند و آمد و رفت می نمایند یا کنایه از زمین پس سادگی او باعتبار اصل بود چه اول زمین لق و دق بوده بعده بمشیت حق تعالی و گردش دادن افلاک این صور و اشکال و الوان گوناگون بروظاهر گشت یا آنکه دنیا من حیث هی هی نه نیک است و نه بد و از این هر دو پاک است و از افعال آدمی به نیکی و بدی اتصاف می پذیرد و در مزرع هر تخمی که می افشانند میروید – ن ب

ساده دل – ف . کنایه از مرد خفیف العقل و مردم بی نفاق و صادق را نیز گویند انوری سه ابر را گفتم چه گوئی در محیط دست او + گفت هان و رمیکشی پا نه زبانت را بکام + گفتمش چون گفت هرگز دیدهٔ ای ساده دل + فتوی از اهل کرم مفتی زابنای لیام + – ن ب

ساده روی و ساده زنخ و ساده شکر – ف . کنایه از جوان بی ریش و ساده شکر امردی که هنوز خط ابنت لب برنیاورده باشد و بمناسبت لب شکر گفته بلی شکر لب بسیار آمده میر خسرو سه بس دانهٔ دلها که زتن برد بتاراج + آن مور که گرد لب ساده شکران شد + کمال اسمعیل سه حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس + نعوذ بالله اگر او یا وشین دارد + شیخ شیراز سعدی راچو سعدی دلی ساده بود + که با ساده روئی در افتاده بود + ب

ساده سپهر – ف . یعنی سپهر ساده که دران ستاره نیست و آنرا فلک اطلس خوانند و سپهران سپهر نیز گویند که بعربی فلک الافلاک است – ن

ساده طور – بفتح طای حطی . ف . کنایه از آدمی بی تکلف ظهوری سه مروت ساده طورت کرد اما + چه خود را خوب در کار تو کردم + ب

ساده عذار – بعین مهمله و ذال معجمه ف . کنایه از جوان بی ریش شیخ ابو الفضل فیاضی سه آئینه ز نقش ساده باید + کان ساده عذار رخ نماید + ب

ساده گرده – بضم کاف عجمی ف . خایه کشیده را گویند فر

ساده لوح و ساده مرد – اول بفتح لام و ثانی بفتح میم . ف . کنایه از مرد خفیف العقل – ب

ساده وضع – بواو . ف . بمعنی ساده طور که بالا گذشت فر

سادی – بکسر ثالث ع . شتر محمل و نجود گذاشته شده للواحد و الجمع و ششم اصله سادس که یا از سین بدل شده ک

ساذج – بفتح ذال المعجمه و سکون جیم ع . درختی است که بر روی آب پیدا شود و آنرا برگ و شاخ بی بیخ بود معرب ساده است آماس چشم را نفع دهد و مصلح حال معده و مقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح – ا

سار – بروزن چار . ف . مرغی است سیاه خوش آواز معروف و آنرا ساری نیز گویند و قتی گفته ام سه با نالهٔ ساری من و با دمعهٔ سوری + با بادهٔ سوری وی و با نغمهٔ ساری + و مرغ ملخ خوار نوعی از انست دیگر بمعنی مکان و جای و بسیاری و کثرت و انبوهی چون چاه سار و چشمه سار و نمک سار و ماده سار و خاکسار و خوانسار و سبکسار و سنگسار و شاخسار و مکید سار و بمعنی مانند هم آمده چنانکه دیوسار و سگسار و بمعنی سر نیز آمده چون نگونسار بمعنی نگون سر ناصر خسرو علوی در صفت قلم گفته سه آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار + نه زرد سست و ضعیف است و چنین باشد گل خوار + شتر را نیز گویند چه ساربان یعنی شتربان رودکی گفته سه داشتی آن تاجر دولت شعار + صد قطار سار اندر زیر بار + دیگر بمعنی رنج و محنت است حکیم خسروانی گفته سه جانم بلب آمد از غم و سار + مردم ز جفا و جور لب یار + بمعنی نی و کلک میان تهی هم در فرهنگ آورده و بمعنی صاحب و خداوند چنانچه غم سار – ن ب غ

ساغر – بالفتح ع . پس خورده گذاشتن و بفتحتین باقی ماندن و سائر کشندا و پس خورده گذارنده اسم فاعل است از سائر و آسغر – بر غیر قیاس مثل جبار من الاجبار والقیاس مسئر – ا

سارا – بروزن دارا . ف . خالص و بیژه و اطلاق آن در غیر زر و مشک و عنبر بنظر فقیر مؤلف نیامده خواجه شیراز سه ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان + مضطرب حال مگردان من سرگردان را + میر معزی سه گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم + ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر + هنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر + مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر + بدر چاچی سه چرخ از خط تو در تاب شد آن دم که کشید + گرد مه دام صفت مشک تر سارا را + مولوی جامی سه چه حاصل زانکه دانی کیمیا را + مس خود را نکردی زر سارا + ب

ساران – بروزن باران . ف . بمعنی سر باشد که بعربی راس خوانند و بمعنی سرها نیز گفته اند که جمع سر باشد و نام قصبه ایست از عراق – ر ه

سارب – بکسر ثالث ع . بر یک جهت رونده و ظاهر و نمایان در مذهب و مسلک خود – ا

ساربان - بروزن ناروان. ف. بمعنی محافظت کننده و نگهدارنده شتر باشد چه سار بمعنی شتر و بان محافظت کننده و نگهدارنده آمده است - س

سارج - بفتح ثالث و سکون جیم. ف. نوعی از سارست و آن جانوری باشد سیاه و پر خط و خال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد و آواز او را بصدای رباب چارتاره تشبیه کرده اند - س

سارچه - بروزن پارچه. ف. بمعنی سارج است س

سارح - بکسر ثالث و سکون حار مهمله ع. ستور چرنده سارحة مثله و گویند ماله سارحة ولا رائحة یعنی نیست او را چیزی - ۲

سارخاله - ف. بمعنی پشه - فر

سارخک و سارشک - بروزن آب چک ف. بمعنی پشه است اثیرالدین اخسیکتی گفته ع سارشک پیل البستان بر زمین زند + لیکن مردپنجه و بازوی صرصراست شیخ عطار گفته ع نی خود پیل و گر خود پیل گیری + چو نمرود بسارخکی بمیرے + وسارخکدار و سارشکدار نام درختی است که ثمر آن پشه است و آنرا آغال پشه و پشه دار و لامشکر و بعربی شجرة البق گویند - ن

سارخکدار و سارشکدار س - بروزن کاوش دار ف. در سارخک گذشت -

ساراغ - بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه در ترکی نام گلی است زرد رنگ. غ

سارق - بکسر ثالث ع. بمعنی دزد سارقة مونث آن - ع

سارک - بفتح ثالث بروزن تارک. ف. بمعنی سارست و آنرا هزار دستان گویند و سارج و سارجه تبدیل آنست زراتست بهرام زردشتی گفته ع خروشان بر سر کهسار سارک + که بادا جشن نوروزی مبارک + ن

سارنج - بفتح ثالث بروزن نارنج. ف. مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف - س

سارنگ - بروزن بالنگ. ف. بمعنی عالم است که ناسوت گویند چنانکه آن رنگ لاهوت و بیرنگ اجسام علوی رنگ

عناصر و رنگارنگ موالید مولوی گفته ع چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد + موسی با موسی در جنگ شد + چون به بیرنگی رسی کان داشتی + موسی و فرعون دارند آشتی + وسارنگ نام سازی است معروف - ن

سارو - بروزن پارو. ف. بمعنی صاروج باشد و آن آهک سیده با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند و با واو مجهول نام پرنده باشد سیاه رنگ و در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخن گوید - س ار

ساروان - ف. بروزن و معنی ساربانست که شتر و اربان

ساروچه - بجیم فارسی. ف. ظاهر چیزی باشد که شکل قمقمها بود و اغلب که لغت روم است میرزا طاهر وحید در تعریف میوه فروش گوید ع ز قیسی و آلو بگردش هجوم + چو ساروچه گرد سر شاه روم + - ب

سارودک - با ثالث بواو رسیده و بکاف زده. ف. مرغی است سیاه رنگ در هندوستان بسیار گویند طوطی وار سخن آموزد - ن

سارونه - بروزن وارونه. ف. بمعنی رز انگور است شاعر گفته ع سر شک از قطره هیچو در ریخته + چو خوشه ز سارونه آویخته + محتمل چو خوشه ز ساز و بیا و یخته باشد زیرا که ساز و بمعنی لیسمانی است که از لیف خرما بافند - ن

سارە - بروزن پاره. ف. شال و فوته ایست که اهالی هند خاصه زنان یکسر آنرا بر کمر بندند و یکسر دیگر بر سر اندازند و آنرا ساری میگویند و نیز ساره بمعنی رشوت هم آمده و نام زن نیک سیرت ظاهرا بانیست مخفف سائره است که زوجه حضرت ابراهیم علیه السلام بود - ن س غ

ساری - بروزن جاری. ف. شهریست بسیار قدیم بمازندران از بناهای اسپهبد ساروبه بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان دادگر و از طبقه آل باوند بوده با ملوک بنی امیه معاصر و لیکن تا زمان خلافت خلفای عباسیه بر آئین زردشت می زیسته اند و شهر سارویه اکنون به ساری معروف است و قبر سلم و تور و ایرج در انجاست و آنرا سه گنبدان گویند ظهیرالدین فاریابی گفته ع همیشه تا بنجابت زمرد شهجان کس + بسوی آمل و ساری نیاورد

نارنگ + وقتی گفته ام ع همه مطربانت با وای بلبل و بم زار و یانت با آهنگ ساری + گهی صید گاه تو گرگان و آمل + گهی جشن جای تو گیلان و ساری + در مثنوی خورم بهشت صریح تر منظوم کرده ام ع همان شهر ساروبه شورش رخام + پر از کبک و ساری و ساری بنام + و ساری نام پرنده هم هست که آنرا سار هم گویند و منسوب بشهر ساری را ساروی گویند چنانکه مردم شهر دهلی را دهلوی و اهالی غزنی را غزنوی و نیز ساری لباس اهل دکن هم هست و آن در ساره گذشت - ن

ساری - بکسر رای مهمله ع. اثر کننده و در روندە بهمه اجزای چیزی و سرایت کننده - غ

ساریان - بروزن ماکیان. ف. نام شهری است در غرجستان شاعر گفته ع لباخوش و نلمور پیش از این گذشتند در ساری و ساریان + ن

سارية - کصاحبة - ع. ارشب سوارى جمع ستون و شهریست بطبرستان از آن شهر است بندار سرد بن خلیل و ساریه بن زنیم شخصی که در نهاوند محصور بود و حضرت عمر از منبر مدینه او را ندا داده و ندکور است در زانم و ساریه بن عمر و الحنفی صاحب خالد بن ولید است و ساریه بن مسلمه بن عبه حنفی نیز - ۲

ساریخ - بروزن تاریخ. ف. نوعی از سلاح است و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیر گوی از فولاد نصب سازند - س

ساز - بزای معجمه ف. هر چه آنرا توان نواخت چون چنگ و رباب و امثال آن و برق آهنگ سیر آهنگ تمام سوز جگر سوز از صفات اوست و بالفظ بستن و زدن و پرداختن و دادن و نواختن مستعمل خواجه نظامی ع سعادت بمن روی بنمود باز + نوازنده ساز نو اخت ساز + خواجه شیراز ع مغنی بکوقول پرداز ساز + که بیچارگان را نوئی چاره ساز + میرزا صائب ع هیچ ساز از دلنوازی نیست سیر آهنگ تر + چنگ را بنواز و قانون محبت ساز ده + مومن استرآبادی ع فلک تا قانع نشد از نغمه طنبور افزودن + زهجران هر رگ ساز نوی بر تار می بندد + ابوطالب کلیم ع زمانه ساز طرب میزند چنانکه بکوش + رسد ز زاویه عنکبوت نغمه تار + و نیز

اسپ و سلاح جنگ و سامان و سرانجام چنانکه گویند ساز و برگ
و ساز و سرانجام و سازنده چیزی و این در اصل وضع
صیغهٔ امر است که گاهی بمعنی فاعل مستعمل میشود چون کارساز
و زنجیرساز و چاره‌ساز و گاهی بمعنی مصدر و مفعول استعمال
مییابد چون کار خداساز کاریکه خدا ساخته باشد و مائده ساز
مائده که آماده است ساخته باشند خاقانی ؎ هر مائده که
دست ساز فلک است ٭ یا بی نمک است یا سراسر نمک است
میر خسرو ؎ آمد و آورد پذیرای راز ٭ قصهٔ آزرم با آزرم
ساز ٭ و ساز کار و موافق و بدین معنی بالفظ بودن مستعمل چنانکه
گویند فلان زنجیر با فلان زنجیرساز است درویش واله هروی
؎ بازی عیش مخور سخت تنگ حوصله است ٭ فکر بیهوده مکن
غم به طبیعت ساز است و بدین معنی نفی این بلفظ نا کنند
و بمعنی مهمانی و ضیافت فردوسی گفته ؎ سرش بهانگه
زتن باز کرد ٭ دد و دام را از تنش ساز کرد ٭ و بمعنی مکر و
فریب اثیر اخسیکتی گفته ؎ نرگس جادوش به نیرنگ و ساز
خواب سحر برحد قمن به بست ٭ در جهانگیری بمعنی مثل و مانند
و نفع نیز آمده ـ ن ب

سازبرتاربستن ـ ف. کوک کردن ساز ـ غ

ساز بودن دماغ ـ ف. کنایه از تازه و خوش
بودن دماغ است شفیع اثر ؎ ز شوق وصل تو دایم دماغ من
ساز است ٭ هوای تو پیوسته در کدو دارم ٭ و له ؎
نصیب گشت مرا باز مانده لب یار ٭ دماغم از می لعلی است
ساز دگلشن ٭ محسن تاثیر ؎ کمونکه دل کعبه دلبر خوش
آواز است ٭ دلم همیشه برقص و دماغ من ساز است ـ ب

ساز بلبنوائی زدن ـ بمعنی گدائی کردن ـ مظ

ساز کردن ـ ف. بمعنی ساخته و آماده کردن صائب
؎ مدت عمر کم و وقت بهاران تنگ است ٭ غنچه در پوست
مگر برگ سفر ساز کند ٭ خواجه نظامی ؎ چو عزم جهان
گشتن آغاز کرد ٭ برشته زدن رشته‌ها ساز کرد ٭ و له ؎
نخستین صف میمنه ساز کرد ٭ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد ٭
و له ؎ پژوهنده دیگر آغاز کرد ٭ که دارا چندان سپه ساز
کرد ٭ که آنرا شمردن توان در قیاس ٭ شمارنده را در دل
آید هراس ٭ چو غول شب آئین بد ساز کرد ٭ زره در

مردم آغاز کرد ٭ کشاورز مشعل سپه ساز کرد ٭ سیاهی
کشاورزی آغاز کرد ٭ ـ ب

سازگار و سازگر ـ بکاف فارسی. ف. موافق
ابوطالب کلیم ؎ در آتشم چو پنبه داغ از ملامت ٭
از طبع سازگار خود آزار میکشم ٭ میر رارضی دانش ؎
دماغ سیر پراگنده گلستان سوخت ٭ هوای سایه گل نیست
سازگار مرا ٭ درویش واله هروی ؎ ز بخت بد چه طمع کرده
که سازگر آید ٭ ز گوش کر چه توقع کنی سخن شنوی را ـ ب

سازگاو ـ ف. تسمهٔ چرم که بآن چهارپایه امیر بندند غ

سازگری ـ بر وزن تاجوری. ف. نام پرده ایست
از موسیقی مرکب از مقام عراق و اصفهان امیر خسرو گفته
؎ زمزمهٔ سازگری در عراق ٭ کرده با آهنگ عراق اتفاق
سازگر را همه خواهان شده ٭ نغمهٔ او تا بسپاهان شده ـ ن

سازمند ـ ف. ساخته و آماده خواجه نظامی ؎
بدین سازمندی جهانگیر شاه ٭ برافراخت رایت زماهی بماه
و له ؎ بفصل چنین خورم و سازمند ٭ خرامان شدم زیر
سرو بلند ٭ مخفی نماند که بعضی از مدققین برانند که شادمند
بشین معجمه و دال مهمله است بنابر نسخه ماخوذ مرادف سازکار خواهند
بود و الله اعلم بحقیقة الحال ـ ب

ساز نوروز ـ بکسر سوم. ف. سرانجام و ساختگی کردن
اسباب عید نوروز از اشربه و اطعمه و البسه و نام لحن دوم است
از سی لحن باربد ـ ن

سازو ـ بر وزن بازو بضم زا. ف. ریسمان لیف خرما که در
غایت محکمی باشد و ریسمان بازرا که بر سر ساز و رود و بازی
کنند سازو باز گویند چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ ملک را عدل
گرچه چون سازو است ٭ ملک بی تیغ و دست بی بازوا است
امیر خسرو ؎ سکهٔ بقال ترازو بود ٭ جدول خطر است
ز سازو بود ٭ ـ ب ان

ساز واد و ساز وادی ـ ف. بمعنی سازگار و
سازواری ـ ن

سازوباز ـ بر وزن چاتوباز. ف. ریسمان بازرا
گویند و او شخصی است که بر بالای ریسمان دود و بازیهای غیر
مکرر کند حکیم سنائی ؎ السلام ای سپاه سازوباز ٭ باجات

که همچو کردم باز ٭ ـ سا ب

سازوبرگ ـ ف. کنایه از اسباب و سامان ـ ب

سازور ـ بر وزن دادگر. ف. بمعنی صاحب سامان
و ساخته و آماده شیخ نظامی گفته ؎ چو در میمنه سازگر
گشت کار ٭ بهمان میسره شد چو روئین حصار ٭ ن ب

سازه ـ بر وزن کازه. ف. بلغت دری و تبری
بمعنی جاروب است که خانه و فرش بدان روبند ـ ن

سازیدن ـ بر وزن بازیدن. ف. یعنی ساختن
و راست کردن و درخور آمدن ـ ن

سازیراق ـ بفتح یای تحتانی. ف. اسلحهٔ جنگ ـ فرا

ساس ـ بر وزن پاس. ف. بمعنی لطیف و پاکیزه و
بزبان دری تبری جانوری است سیاه از قبیل کیک و
سپش که در لباس و جبوب پیدا میشود ـ ن

ساسا و ساسا تو ـ ع. زجر کردن خر را تا باز ماند یا
خواندن آنرا بلفظ ساسا تا آب خورد یا بانگ بر زدن
تا بگذرد ـ ا

ساسارکشت ـ با ثالث بالف کشیده و برای
بی نقطه زده و کسر کاف و سکون شین و تای قرشت بلغت
سریانی تخمی است دوائی که آنرا بعربی بزر الانجره و قریص
خوانند ـ سا فسا

ساسالیوس ـ بکسر لام و تحتانی بواو رسیده و
سین بی نقطه زده بلغت سریانی انجدانرا گویند و
آن رستنی باشد که صمغ آنرا حلتیت خوانند و بعضی گویند
انجدان رومی است و آنرا کاشم رومی نیز گویند و آنهم نوعی
از بین است لیکن بلندی دراز تر از آن می باشد و آنرا اسالیوس
و سیسالیوس هم گویند ـ سا

ساسان ـ بر وزن آسان. ف. نام پسر بهمن بن اسفندیار
بوده که بسیاحت و درویشی افتاد و پسر خود را نیز بنام خود
موسوم کرده چنانکه فردوسی گفته ؎ برین هم نشان تا چهارم
پسر ٭ همه نام ساسانش کردی پدر ٭ بعقیدهٔ یزدانیان
نخست تارک دنیا شد و بپادشاهی نپرداخت و خود را در حکمت
و ریاضت کامل ساخت و اولاد خود را نیز بتحصیل دانش
و فرزانگی وصیت کرد و همه اولاد بزرگوار او در سلک کاملین

منسلک شده اند و ساسان چهارم بایران آمده بابک حاکم کرمان دختر خود را بوی داد و اردشیر بابکان که بادشاهی بزرگ و موزانه بود بوجود آمده گیتی شهنشاه شد این قولی است مشهور ولی در آثار الباقیه ابوریحان بدینگونه آمده اردشیر بن بابک شاه بن ساسان بن بابک بن ساسان بن مه آفرید بن مهرشن بن ساسان اکبر بن بهمن بن اسفندیار و لفظ بابکان دلالت برد و بابک نام میکند والعهد اعلم و سلسلهٔ پادشاهی ساسانیان تا یزدگرد شهریار کشید و چون ساسان بلباس درویشی بسیاحت برآمده بود بنابرین درویشان و گدایان را ساسی و ساسانی گفته اند حکیم سنائی گفته ؎ چه خبر داز اول علکی که در پیش دم آخر ؛ بود ساسی دبے سامان چه ساسانی چه سامانی ؛ هم حکیم گفته ؎ خاکپاشان دیگرند و بادپیمایان دگر ؛ کی توان مرساسیان را زال ساسان داشتن ؛ و ساسان پنجم بعد از خسرو پرویز در وبوده و نام او مهابادشاهان ایران که پارسیان آنرا نوخشوری پذیرفته اند و آن بابزرد صحیفه است و بزبان آسمانی نسبت داده اند و بفارسے ترجمه کرده و نام آن دساتیر است و فرهنگ لغات دساتیر نیز در تلو آن حاضر است و بعضے لغات از انجا نقل شده و مشهور شدن

سَاسَة - بفتح ثالث . ع . جمع سَائِس بمعنے نگهبان - ل

ساستا - بروزن پارسا . ف . نام دیوی است از تابعان اهرمن - س

ساسر - بفتح ثالث بروزن لاغر . ف . بمعنی سارج است که سار باشد و بضم ثالث قلم و نے میان خالی که بدان چیزے نویسنده - س

سَأسَم - بفتح اول و ثالث . ع . درختی است سیاه یا آن آبنوس است - ۲

ساسم - بروزن قاسم . ف . نانخواه را گویند و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و برگزندگی عقرب طلا کنند نافع باشد - س ۵

ساسی - بروزن عاصی . ف . گدا و گدائی کننده و گدائے کردن را گویند - س

ساسیا - بکسر ثالث . ف . نام دیوی است - فر

سَاطِر - بکسر طای مهمله و سکون راء . ع . قصاب - ۲

ساطریون - بروزن آذرگون بلغت یونانی چیزی است که آنرا بعربی خصی الثعلب و خصیة الثعلب گویند قوت باه دهد - س

سَاطِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله . ع . بلند - غ

سَاطِل - کصاحب . ع . گرد بلا رفته طاسل مثله از منتهی الارب و در برهان نوشته که ساطل معرب ساتل است و آن رستنے باشد که شیرازیان ر وشنگ خوانند ش و بانمعنے باشین نقطه دار هم آمده است -

سَاطِن - کصاحب . ع . پلید - ۲

سَاطُور - بروزن کافور . ع . کارد بزرگ و خنجر - غ م

سَاطِی - بکسر ثالث . ع . اسپ گام دور دو رهنده و اسپیکه در دویدن دم خود را بر دارد و آنکه بر دیگر اسپان حمله کند و شتر نری که بغلبهٔ شهوت از میان شتران بیرون آید از یکے بر دیگری و دراز بالا - ۲

سَاع وَسَاعَات - ع . جمع سَاعَة پاره از روز و شب و وقتی که در وی باشی - ۲

سَاعَاتِی - بکسر تای فوقانی . ع . تشت که یعنے ساعت کننده - فر

سَاعَة - بفتح ثالث . ع . پاره از روز و شب و وقت که در وی باشی ساعات و سَاع . جمع و قیامت یا وقت که دران قیامت برپا شود و هلاک شوندگان مثل جَاعَة - بمعنی جِیَاع محسن تاثیر ؎ از نسخه قیامت ما را چه باک باشد ؛ بی تو گذشت بر ما هر شب هزار ساعت ؛ و سَاعَة سَوْعَاء (زمان سخت مثل لَیْلَة لَیْلَاء - و نیز ساعت باصطلاح اهل تنجیم مقدار دو نیم گهڑی است که بیست و چهارم حصهٔ شبا روزی بود - اک ب

ساعت سنگین و ساعت عقرب - ف ساعت نحس و این خاص است از وی - ب

ساعت نجومی - ف دونیم گهڑی - غ

ساعتہ - ف . منسوب بساعت از عالم روزه و شبه و ماهه و ساله درویش واله هروی ؎ مشتقے از پے مردان هر ساعته باشد ؛ روزیکه جولانے بنهد بمنقس عمر - ب

سَاعَتَئِذٍ - ع . بمعنی انگاه - فر

سَاعِد - بکسر عین مهمله و سکون دال ابجد . ع . بازوی مردم و بال مرغ سَوَاعِد - جمع و سیمین بلورین نگارین پر نور از صفات و مرمر کافور شجر طور ید بیضا ارغوان شمع ماهی سینهٔ ماهی تختهٔ عاج آبگینه تجلے از تشبیهات اوست علے رضا تجلے ؎ ساعد ای فتنه ببور خشیم مست شده فوج ؛ حسن تو چو خورشید گرفت اختر اوج ؛ پیدا ست ز چین آستین ساعد تو ؛ چون سینهٔ ماهی که نماید از موج ؛ ملا مفید بلخی ؎ ساعد ای کے دیده میکشایم بر چشمهٔ ماهی ؛ از ساعد تو دلم ذوق شکار ماهی ؛ از چاک آستینت ببند چو حسن ساعد ؛ از تاب شک افتد آتش نجار ماهی ؛ محمد اسحق شوکت ؎ ساعدت از گرمی نظاره ات آخر گداخت ؛ آب گردید از نگاهم ماهے سیمین تو ؛ ؎ ز زخم مرهم کافور ساعد خوبان ؛ جراحتے که بدل داشتم علاج نداشت ؛ میرزا معز فطرت ؎ فیض ازان ساعد پر نور ندید ست کسے ؛ حاصلے از شجر طور ندید ست کسے ؛ میرزا صائب ؎ بلشیک و شبنه شمع ساعد او ؛ از دو فانوس آستین پیدا است ؛ و در ؎ قیاسے میکنند این ساده لوحان از ید بیضا ؛ قماش ساعد سیمین جانان کس نمیدانند ؛ عنصرے ؎ چو بر روے ساعد نهد سر بخواب ؛ سمن زار ابلیسته سازد ستون ؛ و در فصد کردن محبوب گفته اند ؎ آن نیش که بوسه داد بر ساعد او ؛ از طبقهٔ عاج شاخ مرجان برجست ؛ - ب ۲

سَاعِدَة - بکسر ثالث و فتح رابع . ع . علم است مر شیر بیشه را و نام مردی وَبَنُو سَاعِدَة (گروهی است از خزرج و سقیفه بنی ساعده بمنزلهٔ سرای است مر ایشان را در مدینه و نیز سَاعِدَة چوبیکه بکره را میگیرد - ۲

سَاعُور - بضم ثالث . ع . تنور و آتش و مقدم ترسایان در شناخت طب - ۲

سَاعُورَة - بضم ثالث و فتح رای مهمله . ع . آتش افروخته - ۲

سَاعِی - بکسر ثالث . ع . سخن چین و خراج ستان و والے بر هر کار و بر سر قوم که باشد و کاسب و آنکه کارے بر کسے انگیزد سُعَاة بالضم جمع و مهتر جهودان و ترسایان

ونیز ساعی - کوشنده ودونده - اغ

ساغ - بروزن باغ بغین معجمه ف. جانوری است شبیه بسار مولوی گفته ؎ از تو شد شاهین و باز وساغ وما وسارها + از تو آمد فخر ونام وننگها وعارها + ن بزبان ترکی بمعنی هشیار - از کشف

ساغِب - بکسر ثالث ع. گرسنه با گرسنه با تاب ومشقت - ۲

ساغر - بروزن لاغر. ف. بمعنی پیاله شراب شیخ نظامی گفته ؎ جهان دام خویش است وکیسر برد + بجز عشوه مستد بساغر برد + دیگری گفته در صفت اسپ ؎ بگرد ساغر باریک لب ز هشیاری + چنان رود که حباب نبیند در ساغر + وگوش پستان گل از تشبیهات اوست میرزا صائب ؎ غافل نیم ز ساغر هر چند بی‌شعورم + چون طفل میشناسم پستان مادر خویش + میرزا طاهر وحید ؎ شکر خند گل ساغر صدا داشت + حریفان صبوحی را صلا زد + نعمت خان عالی ؎ خوشتر است از می اگر حرفی لب میگون یار + گوش ساغر مالد ودر ساغر کوشم کند + ونام شهری است در دکن قریب بیدر که سیله ساغری منسوب بدانست بدیع سمرقندی ؎ شکر خدا که نیست چو ارباب حرص وآز + گاهی هوای بیدر وگه فکر ساغرم + لیکن بدین معنی بکاف فارسی نیز صحیح است زیرا که لفظ هندی الاصل است بمعنی چشمهٔ آب ودور نیست که معنی اول از همین معنی اخذ کرده باشند - ن ب

ساغر بر تارک شکستن وساغر بر سر کشیدن - ف. کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از آن چیزی نماند یا بکمال شوق ورغبت خوردن محمد قلی سلیم ؎ رشک می آید مرا بر آنکه در گلشن سلیم + ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل + ظهوری ؎ مغز هشیار اینست پامال خمار + ساغری بر تارک مستی شکن + ب

ساغر بر گرفتن وساغر بسر کشیدن وساغر بوئیدن وساغر تراشیدن - ف. هر کدام معروف ودو مین مرادف ساغر بر سر کشیدن محمد اسحق شوکت ؎ خورم کسی که ساغر وحدت بسر کشید + خود را ازین جهان بجهان دگر کشید + خواجه شیراز ؎ بگشاید دلم چو غنچه اگر ساغر لاله گون ببوید باز + ب

ساغر جم - بجیم ف. همان جام جم نعمت خان عالی ؎ از سایهٔ قد تو مرا نشأه وبالاست + مینای چنین بود کجا ساغر جم را + میرزا صائب ؎ روشنگر تقدیر بیکروز جلا داده آئینهٔ زانوی مرا ساغر جم را + ب

ساغر خواستن - ف. معروف - ب

ساغر خوردن - ف. کنایه شراب خوردن خواجه جمال الدین سلمان ؎ من خاک پای آن کسم کز خون دل ساغر خورد + تا راز دل ساغر چرا هر دم بلب می آورد - ب

ساغر دادن وساغر ریختن - ف. معروف. ب

ساغر زدن - ف. کنایه از شراب خوردن عبد اللطیف خان تنها ؎ آتش گل چون ز رشک رنگ او ساغر زند + بوی دودش ز خمهای جام چون مجمر زند + ظهوری ؎ بجو شنودی حق در توبه زن + از ومستی شو ساغر توبه زن + ب

ساغر شکستن - ف. معروف - ب

ساغر کش - ف. کنایه از شرابخوار ملا طغرا ؎ خطی کز خط یار دارد نشان + همین خط بود نزد ساغر کشان + ب

ساغر کشیدن - ف. مرادف ساغر خوردن میرزا جلال اسیر ؎ میکشم ساغر ز دلتنگی حلالم باد اسیر + گلشنی دارم که زندان مینماید در نظر + - ب

ساغر کشیده - ف. آنکه شراب خورده باشد - ب

ساغر گرفتن - بکاف فارسی. ف. معروف - ب

ساغر نوشیدن - بنون. ف. کنایه از شراب خوردن ظهوری ؎ ز دم سردی واعظان پر مجوش + غفور است یزدان تو ساغر بنوش + - ب

ساغر نهادن - ف. معروف - ب

ساغری - ف. تخلص شاعری که معاصر مولوی جامی بود چنانکه در بعضی تذکرها مذکور است ونام پوستیکه بهیئت شهرت دارد شفیع اثر ؎ فتاده ز اهر خر را پوست جامه زمین برای تیغ شود ساغری همیشه غلاف + - ب

سأف - بفتحتین ع. شاخ خرما وموی سطبر دم اسپ یا عام است ونیز سأف بفتحتین وبالفتح ترقیدن پوست دور ریشه شدن بنهای ناخن یا ترقیدن ناخن وپوست نشتگی لب وپوست رفتن از آن وپراگنده شدن لیف خرما وریشه شدن آن - ۲

سافّ - ع. هر رده از دیوار وباد غبار انگیز سافیه یکی - ۲

سافة - ع زمین میان ریگ ودرشتی - ۲

سافر - کصاحب ع. مسافر وفعل آن نیامده وقیل سفر سفورا - واسپ کم گوشت وزن گشاده روی ونویسنده سفرة - جمع ورسول ومصلح میان قوم - ۲

سافِرة - بکسر ثالث وفتح رابع ع. گروهی از روم - ۲

سافِل - بکسر ثالث ع. فرو ولست مردم فرومایه غم

سافِلة - بکسر ثالث وفتح رابع ع. بن مردم ونیمه نیزه که متصل آهن بن نیزه است - ۲

سافِنة - بکسر ثالث وفتح نون ع. باد خاکروب سوافن جمع - ۲

سافوت - بروزن لاهوت. ف. صدای باشد که کبوتربازان کنند وآن چنانست که سر دو انگشت را بر زبان نهند وبه تندی هر چه تمامتر لیف کنند تا صدای بلندی از آن پدید آید - سا

سافیاء - بکسر ثالث ع. غبار یا دبرده یا باد غبار برداشته - ۲

سافِن - بکسر ثالث ع. رگی است در باطن پشت بدر از او متصل است بدان رگ دل - ۲

ساق - ع. مابین شتالنگ وزانو سوق وسیقان واسوق - جمع وتنهٔ درخت فعل شاخ که آنرا بهندی ڈنڈی گویند چون ساق گلها ورياحين وآن غیر شاخ است لیکن گاهی بجای ساق شاخ نیز مستعمل میشود محسن تاثیر ؎ قدم بر دیده ام بگذار تا عمر ابد یابد + بود چون ساق گل در آب گل بسیار میماند + و بمعنی اول به عناب نسبت کنند ولقم ونگارین وبلورین وسیمین نیز گویند وماهی وخمیرمایه وصبح از تشبیهات اوست پس بین در لفظ نگارین بیاید سیف الدین اعرج ؎ هر کرا بر ران ساقت یک نظر افتاد گفت + عاج را بیوند افتاد است با شاخ بقم + فرید احول ؎ ساق تو مرا ز پا در آورد ز دست + هرگز ندهم ستون عناب ترا + ن ا (ی)

بلورین ساق وساعد ترک سرمست + ستاده بر سر پا باده در دست - ونیز ساق بمعنے سختے ومنه یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ سَاقٍ ای عن شدّةٍ - وسَاقُ حُرٍّ قمری نر لان حکایت صوته ساق حر یا ساق کبوتر و حر بچه آن ونیز ساق موضعی است - ب ۲

سَاقِب - کصاحب ع . نزدیک و دور از لغات اضداد است ۲

ساق برساق مالیدن - ف . طپیدن و دست وپا زدن در حالت نزع - ب

ساق برمالیدن - ف . آماده رفتن شدن - ب

سَاقَة - بفتح ثالث ع . قلعه ایست بیمن و سَاقَة الجَیْش بنگاه لشکر و موخر آن و دنباله لشکر و فوج پسین از پنج فوج معینه که ترکی آنرا چنداول گویند سند ش در ساقه بیاید - اغ

ساق چندر - بجیم فارسی . ف . نوعی از زنگ - ب

ساقد وش - درترکی کسیکه چون داماد بعروسی سوار شود یکے را که هم سن و هم بالای او باشد بلباس زیبا آراسته ردیف او سازند و آنرا بفارسی شاه بالا گویند و بمجاز بر قرین ونظیر استعمال کنند میر معصوم کاشی سے ید بیضا لسباعد خوبان ساقدوشی نمی تواند کرد + ب

ساقری - درترکی کیمخت و بعین معجمه بجای قاف هم بهمین معنی است چنانکه گذشت - ب

سَاقِط - بکسر ثالث وسکون طای مهمله ع . افتاده و ناکس و فرومایه و سپس مانده و سُقّاط لکفار جمع - ۲

ساقط شدن حق - ادا شدن حق میرزا ابیل سے حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما + پیش خورشید نگردد عرق از سیما خشک + - ب

ساق عرش - ع . معروف خواجه نظامی سے زدر و انجم سدره تا ساق عرش + قدم بر قدم عصمت افگنده فرش - ب

ساق عروس وساق عروسان - ف . قسمی از نان بشکل ساق که جوف آنرا پر از قند عیسا ز نند و در روغن بریان میکنند بعد از آن پسته داخل مینمایند محمد قلی سلیم سے کند از ذوق دست خود را بوس + دست هر کس رسد بساق عروس میرزا عبد الله قبول سے هر که در عمر نخورده تن تنها تا زا + بشمر دساق عروسان قدم مهمانرا + راضی سے خاصیه مرغیست کانی مفلسانرا گر کند + خواجه از ساق عروسان چاره ضعف باه را + ب

ساق منجه - بوزن گنجه . ف . چارپای که در هندوستان بران دراز کشند و آنرا پلنگ نیز گویند واین هر دو لفظ هندی الاصل اند زیرا که در ایران و توران نبود و بعضے گویند که حالا در بعض جاها رواج یافته و لفظ منجه هندے پنجابی است وساق منجه عبارت از دو چوب کلان از چهار چوب آن ملا طغرا سے شود بهند چو خراط چرخ بر سر کار + ز چوب خشک تنم ساق منجه میخواهد + ب

ساقنی - ف . ساق پا معروف است و لفظ نی بکسر نون بیای معروف در ترکی علامت اضافت و بمعنی را نیز می آید - غ

ساقه - ع . دنباله لشکر حیلے گیلانی سے ز ساقه و ز جناح آب کار فتح مجو + عنان بجز طرف قلب کار زار مپیچ + وآنرا مایه دار نیز گویند - ب

سَاقِی - بکسر ثالث ع . آب دهنده سقاة جمع سُقی کرا کع مثله - ۲

سَاقِیَة - بکسر ثالث وفتح رابع ع . جوی خورد سَوَاقِی جمع - ۲

ساقی روحانیان - بضم رای مهمله ف . کنایه از آدم صفی علیه السلام است و بعضے گویند کنایه از جبرئیل باشد وشیطان علیه اللعنة را نیز گفته اند - سا

ساقی شب - ف . کنایه از ماه است وصبح صادق و پیر و مرشد نیز گویند - سا

ساقی کم کاسه - بکاف تازی . ف . ساقی که پیاله باحتیاط بستان + میر معز فطرت سے ساقی کم کاسه می در جام کمتر میکند + هر قدر گویم باو صاحب سلامت بیشتر + ب

ساقی کوثر - ف . حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم ونزد شیعیان حضرت علی کرم الله وجهه - ع

ساک - ف . بمعنی رسنخ است و رسنخ در لغت بمعنی ثبوت باشد و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بمرتبه تنزل نماید یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی واز صورت حیوانی بصورت نباتے واز صورت نباتی بصورت جمادی نزول کند واین معنی از کتاب فرهنگ ساتیر مرقوم شد و در برهان آورده شده که ساک بمعنی فسخ و فسخ در لغت بمعنے جهل و فساد رای و ضعف است و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح بدو مرتبه فرود آمده از صورت انسانی بصورت حیوانی واز صورت حیوانی بصورت نباتی در آید هو الاول اصح دیگر بمعنے درختی است بلند و در هندوستان بسیار و گویند چوبش سیاه است وساج معرب آنست بنابرین است که حکیم ابوالحسن فرخی گفته سے سموم قهرش اگر به فتد بکشور روم + نسیم صلحش اگر بر شود بکشور زنگ + از ساج باز ندانند رومیان را کون + ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ + حکیم فردوسی گفته سے یکے مهد شاهانه از چوب ساج + همه بند از سیم وپیکر ز عاج + من نیز گفته ام سے سیاه ساج ترا بر کنار سیمین عاج + هر آنکه دیده شود در وزر و شنش شب داج + دلت برنگ و زلفت تنت برنگ دوردی + رخت سفید چو عاج و قدت بلند چو ساج + دیگر نام خورشے است مانند آش که دران برنج و اسفناج و نخود و آب غوره کرده و گوشت پخته تا نخورش کنند و در تبرستان متداول و مستعمل است - ن

سَاکِب - بکسر ثالث ع . ریزان و مَاءٌ سَاکِبٌ آب ریزان و کذا دمع سَاکِب ای منصب - ۲

سَاکِت - بکسر کاف ع . خاموش - غ

سَاکِرَة - بکسر ثالث وفتح رای مهمله ع . شب آرمیده بے باد - ۲

سَاکِع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع . مرد دور از جای و وطن خود - ۲

سَاکِف - بکسر ثالث ع . چوب بالائین در که بران در میگردد - ۲

سَاکِن - بکسر ثالث ع . باشنده وپری ومنه اعوذ بالله من سَاکِنِی البلد لانهم کانوا سکان الارض ونیز ساکن دهی است یا وادی است نزدیک طائف - ۲

ساکنان گردون - ف . کنایه از ستارها باشد و ملائکه را نیز گویند - سا

ساکِنَه - بکسر ثالث و فتح رابع ع. از اعلام است و زن باشنده - ا

ساکُوت - بضم ثالث ع. مرد بسیار خاموش

ساکُوتَه - مثله - ا

ساکیز - بزای معجمه بروزن فالیز ف. نمد را گویند مطلقاً خواه نمد تکیه باشد خواه غیر نمد تکیه و رشیدی گفته چون کیز بمعنی نمد آمده نشاید که ساکیز نوعی از نمد باشد - رمان

ساگوُدانَه - بضم کاف عجمی و سکون واو و دال مهمله بالف کشیده و فتح نون دوائی است معروف که در جزائر زیرباد پیدا میشود طبیعت آن گرم بدرجهٔ دوم و تر بدرجهٔ اول مقوی و مبهی و منعظ و مسمن بدن است از مخزن الادویه -

سال - بروزن مال ف. معروف است که بعربی عام و سنه گویند و آن حرکت یک دورهٔ آفتاب است از نقطهٔ اول برج حمل تا نقطهٔ آخر برج حوت و جوان باز صفات اوست و نام درختی که آنرا بتازی ساج گویند و بیشتر در ملک هندوستان چوب آنرا در عمارت و کشتی بکار برند میر خسرو در صفت کشتی

ماه نوی کاصل وی از سال خاست ‧ یک مه فو گشته بده سال است ‧ چنان آورده اند که اگر چوب درخت مذکور ده هزار سال در زیر زمین باشد سوده نگردد و بزبان یونانی کشتی را گویند - ن ب ا ک

سالّ - بتشدید لام ع. وادی فراخ دور تنگ و سنگناک

سُلّان - بالضم و سوالّ جمع - ا

سالار - بروزن تالار ف. بیشتر و سردار بزرگ و پیر ریش سفید صاحب سال و مهتر و بزرگ کاروان و اصل دران لغت کهنه و پیر و سال دارنده و سالار بمعنی سالدار است آنرا سال آرنیز توان گفت و قافله سالار یعنی ریش سفید و بزرگ قافله و خوان سالار بمعنی چاشنی گیر که بترکی بکاول گویند ناصر خسرو علوی گوید

سالار پیشه ور نبود هر گز ‧ بل پیشه ور رهی بود و چاکر ‧ حکیم فردوسی گفته

مرا عار آید ازین زندگی ‧ که سالار باشم کنم بندگی ‧ و برین قیاس سپهسالار یعنی بزرگ سپاه و اتراک بلهجه خود سالار را مفتوح و محذوف الالف و مشدد گویند چنانکه علیک را نیز مفتوح و مشدد خوانند لهذا مولوی معنوی باز لهجهٔ ایشان در غزلیات گفته

من ترکم و سر مستم مستان قلج لستم ‧ در ده شدم و گفتم سلار سلام علیک - ن

سالار بیت الحرام - ف. بمعنی سردار بزرگ چنانکه گذشت و درین مقام اشارت بحضرت رسول الله صلی الله علیه و اله می باشد چنانکه شیخ سعدی در صفت معراج رسول از قول حضرت رسول صلی الله علیه و آله بجبرئیل گفته

بدو گفت سالار بیت الحرام ‧ که ای حامل وحی برتر خرام ‧ بگفتا فراتر مجالم نماند ‧ ... بگفت ار یکی ذره برتر پرم ‧ فروغ تجلی بسوزد پرم ‧ و این لغت مرکبست - ن

سالار خوان - ف. بکاول و چاشنی گیر از فرهنگ سکندر نامه -

سالار هفت خرگاه کوس - ف. کنایه از آفتاب است - ن

سال آزمائی - ف. کنایه از کهنه و دیرینه خواجه نظامی

بپرسید کای پیر سال آزمای ‧ فگنده سر سایه بر پشت پای ‧ - ب

سال افزون - ف. نام ماه دوازدهم است از سال ملکی - ن لا -

سالار قوم - ف. سر لشکر ض

سالامَندرا - بفتح میم و سکون نون و کسر دال ابجد و رای قرشت بالف کشیده بیونانی نوعی از چلپاسه است و آن چارپای دارد و دم او کوتاه است و گردنش باریک و لون او ابلق بود از سیاه و زرد گویند هر چند سنگ بروزنند کارگر نشود و بر آتش اندازند نسوزد و آنرا حرون هم میگویند از جملهٔ زهرهای کشنده و سموم قتاله است و بیشتر در کان نوشادر میباشد اگر دل او را در لتهٔ سیاهی بسته بر بازوی شخصی که تب ربع داشته باشد ببندند شفا یابد - سما

سالِب - بکسر ثالث ع. زن و شتر ماده فرزند مرده یا آنکه بچه ناتمام افگنده باشد سوالب جمع و نیز سالب بمعنی رباینده است - اغ

سالبر - بروزن فالگر ف. درختی را گویند که یکسال بر آورد و یکسال نیاورد - ن

سالبهٔ جزئیه - ع. جمله که دران نفی بعض باشد چنانکه لبعض الحیوان لیس بانسان - غ

سالبهٔ کلیه - ع. جمله که دران نفی کل باشد چنانکه لا شیء من الانسان بحجر - غ

سال جلالی - نوعی از سال شمسی است منسوب بتاریخ جلال الدین ملکشاه سلجوقی ایام سال سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز هر ماه راسی روزه گیرند و در آخر اسفندارمذ پنج روز افزایند و در سال چهارم شش روز افزایند تا الحال یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری است سال تاریخ جلالی هفتصد و چهل و نه است - غ

سالِح - بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. شتر ماده که از خوردن تره ریخ زند و مرد با سلاح - ا

سالِخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع. جرب شتر و مار نر سیاه - ا

سال خرد - ف. قلب خرد سال و رسم خط آن بواو خطاست محمد قلی سلیم

گریان بیاد روی تو رفتم ازین جهان ‧ چون طفل سال خرد که گریان بخواب شد ‧ - ب

سال خرده و سال دار و سال دیده - ف. کنایه از کهنه و دیرینه عرفی

چنار سال خرد و سرو نو خیز ‧ بهم نشناختی ببینند ه تیز ‧ شیخ شیراز

زتدبیر پیر کهن بر مگرد ‧ که کار آزموده بود سال خرد ‧ محسن تاثیر

افتادگی ضرور بود سال خرده را ‧ واجب شود نماز چو وقت زوال شد ‧ صائب

باکهن سالان مکن ای نوجوان کاوش که هست ‧ آتشی پوشیده در مغز چنار سالدار ‧ وقت پیری خط اشرف جهان تر میشود ‧ نشاء دیگر دهد چون باده گرد و سالدار ‧ شوکت بخاری

عهد شباب رفت می سالدیده کش ‧ هم ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش ‧ - ب

سال خورد - بسکون لام ف. بمعنی بسیار سال و دیرینه و کهنه برخلاف خورده سال صاحب بهار عجم سال خورد را بواو نوشتن در رسم الخط خطا دانسته -

سال دزدیدن - بضم دال مهمله ف. کنایه از کم گفتن سالهای عمر آتا شمسی صغیر کرا حوال و احمد طاهر نصیر آبادی نوشته

تا یکی از سال دزدیدن توان بودن جوان ‧ نجیبه بر و افتاد از موی سفید ‧ میرزا صائب

این کهن سالان که می‌ورزند سال خویشتن ٭ کهنه دزد اند در تاراج مال خویشتن ٭ ـ ب

سال دیده ـ ف. در سال خورده گذشت ـ ب

سالِغ ـ بکسر لام و سکون غین معجمه ع. گاو و گوسفند دندان ناب برآورده یا دندان شش سالگی ریخته مذکر و مؤنث در وی برابر است ـ ۲

سالِف ـ بکسر ثالث ع. پیش رفته ـ ۲

سالِفَة ـ بکسر ثالث و فتح رابع ع. ایام پیش گذشته و کرانه گردن از جای آویختن گوشواره تا مغاک چنبر گردن اسپ و پیش کردن آن ـ ۲

سالِقَة ـ بکسر لام و بعده قاف ع. بمعنی زره ظاهراً ماخوذ از سلوق است که دهی است در یمن که زره در آن خوب می‌سازند چنانکه در منتخب و صراح نوشته ـ غ

سالِك ـ بکسر لام ع. راه رونده و باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد و سالک دو طریق اند سالک هالک دوم سالک و اصل اما سالک هالک آنرا گویند که در ابتدای حال مقید مجاز شود و از حقیقت بازماند مطلوب و مقصود همان چیز داند چنانچه گفته اند ٭ هر چه در دنیا خیالت آن بود ٭ تا ابد راه و ضلالت آن بود ٭ من راضی بمقام حجت عن امامه ـ در باب او درست آید ـ و سالک و اصل آنرا گویند که در آغاز سلوک محکوم بحقیقت شده باشد و برنده لا اله الا الله جمله بتان مجازی را از صحن سینه پاک سازد چنانکه اثر غیر نماند و از قید اطلاق بر دو از عدم بشهود آید و فانی در توحید مطلق شود و بی نام و نشان گردد ٭ تو مباش اصلا کمال اینست و بس ٭ تو ز تو گم شو وصال اینست و بس ٭ ـ غ ا ک

سالکان عرش ـ کنایه از ملائکه باشد و اهل سلوک را نیز گویند ـ سر

سال گردش ـ بکاف فارسی و کسر دال مهمله ف. عبارت از شروع شدن سال نو از جلوس میرمغزی ٭ دین مبارک سال گردش کرده ایام ترا ٭ جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی زبان ٭ والہ ٭ در پیش گوش و منزلفش حجاب بود برداشت او حجاب مه زلف تا بدر ٭ تا پیچ و تاب شعر من آید

بگوش او ٭ در جشن سالگردش سلطان روزگار ٭ ب

سالگره ـ ف. روز شروع سال نو از عمر طبیعی و درین روز جشن هم کنند خاصه سلاطین و امرا ملا طاهر غنی ٭ گشت چون رشته عمرم کوتاه ٭ معنی سالگره دانستم ٭ و این تسمیه برای آنست که رشته باشد که هر سال از عمر مولود بران گره می‌بندند تا سالهای عمر بدان معلوم شود ـ ب

سال گشت ـ بفتح کاف ف. پیر سال خورده ـ فر

سالِم ـ بکسر ثالث ع. بی گزند و درست و نیز سالم پوست میان بینی و چشم و نام مردی و کلمه که فاء و عین و لام آن از حروف علت نبود و لقب رکنی از ارکان بحور که دران زحاف نبوده باشد و مدینه سالم بالاضافه شهریست به اندلس و سالم بن معقل و سالم بن عبید صحابیان اند ـ ۲

سالِمًا و غانِمًا ـ ع. بمعنی در ان حال که سلامت باشنده و غنیمت آرنده بود ـ غ

سال مه ـ بسکون لام و فتح میم بروزن چارده ف. بمعنی حساب سال و ماه نگهداشتن و آنرا روزنامه نیز گویند و تاریخ و توسیع ماخذش ازین لفظ فارسی بوده و آنرا ماه روز نیز گفته اند مسعود سعد سلمان گفته ٭ شدش فرامش آن سال مه که شهر ترا ٭ فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان ٭ و تحقیق این لغت در روزنامه گذشت ـ ن

سالنج ـ بروزن نارنج ف. بمعنی سارنج است که مرغک سیاه و کوچک و ضعیف باشد ـ سر

سالو ـ بضم لام ف. جامه سفید و تنگ سالالیق در رستاک فر

سالوس ـ بروزن ناموس ف. کسی را گویند که خود را بچرب زبانی و زهد و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را بفریبد و با همه دروغ گوید چنانکه گفته اند ع. دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس ٭ و چنین مرو مرید را سالوسی گویند و اصل معنی سالوس ضرب معرب است چه لوس بمعنی تملق و چرب زبانی و مردم را بزبان خوش فریفتن و خود را صادق جلوه نمودن آمده و خواهد آمد حکیم سنائی گفته ٭ تو چه مرد کناری و بوسی ٭ مرد زرق و ریا و سالوسی ٭ همین معنی در چاپلوس نیز گذشت ـ ن

سالوفروش ـ ف. بمعنی ٭ گرمه سالوفروش این طور پرسد یار را ٭ برزمین خواهم زدن از دست او دستار را ـ ب

سالوك ـ بسکون کاف ف. دزد و راهزن و خونی باشد ـ سر

سال و مه و سال و ماه ـ ف. تاریخ سنجر کاشی ٭ سنجر غم دل چند خوری هیچ نماندست ٭ تا چند بماتم گذرد سال و مه نو ٭ و سال مه بحذف واو هم همین معنی است و آن بالا گذشت مقیمای فوجی والد طاقدیی ٭ در دور ما بهار طرب رو نمیدهد ٭ یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست ٭ ـ ب

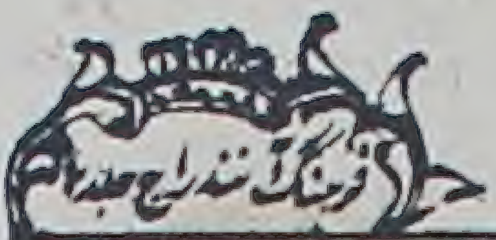
ساله ـ بروزن ژاله ف. لشکر را گویند که در پس سر قلب نگهدارند و بزبان هندی برادر زن را گویند ـ سر

سالی ـ بروزن عالی ف. هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل و سال خورد را گویند و بهندی خواهر زن باشد ـ ن سر

سالیان ـ بروزن مادیان ف. بندری است بمیان طرف مشرق و جنوب و متصل بدریای گیلان و دو جانب دیگر برود کر و صحرای موغان و وسعت زمینش طولا بیست فرسنج و عرضا ده فرسنج سمت شمالی آن صحرا قصبه سالیان است که بندر بنام او معروف است و سالیان ده هزار باب خانه و از بناهای ملوک شروان بوده و بمعنی سالها نیز در یای آمده و صحیح است که جمع سال باشد و بمعنی مفرد نیز آمده قیاس ماهیان استاد فرخی ٭ زمردی آنچه تو کردی همی بانگ سالی بسالیان فراوان نکرد رستم زر ٭ خواجه نظامی ٭ چنان دری گران زیستن سالیان ٭ که راسود و کس را نباشد زیان ٭ ـ ب

سالی که نکوست از بهارش پیدا است معروف ـ ب

سالیون ـ بکسر لام بروزن خالدون ف. تخم کرفس کوهی است و برهان نوشته کرفس را گویند و بعضی تخم کرفس کوهی را گفته اند و معنی اول اصح است فقیر گوید معنی اول اصح و همین معنی که تخم کرفس کوهی صحیح است چه در کتب طبی فطراسالیون آمده و یونانی بمعنی کرفس است



یونانی وسالیون بمعنی کوه است پس صحیح کرفس کوهی است ن

سَام - بالفتح ع. موت ومنه علیکم السّام وَالذّام وترک همزه دران مشهورتر است - ۲

سام - بروزن لام نام پسر نوح پیغمبر علیه السلام ونام پدر زال زر که بدستان معروف است فردوسی راست ؎ چو دستان سام اندر آمد بتنگ ٭ پیاده شدند نقش همه بید رنگ ٭ دیگر بمعنی مرض ورم بود وبرسام وسرسام مرقوم شده دیگر بمعنی آتش است چه جانوریکه در آتش متکون شود سام اندر گویند وسمندر معروف است مولوی معنوی گوید ؎ گفتم بنگر در من گفتا که نمی ترسی ٭ از آتش خسارم وانگه نه تو سام اندر ٭ وگویند نام کوهی است بماوراء النهر - ن

سام ابرص - ف. کرفس که آنرا چلپاسه نیز گویند از ملتخب برهان ودر کنز سوسمار - غ.

ساماخچه - باخای نقطه دار بروزن بازارچه ف. سینه بند زنانرا گویند وآن پارچه باشد چهارگوشه که پستانها را بدان بندند وآنرا ساماکچه وستاک وسلاخچه وساماخچه نیز گویند - سراک

سام انهام - ف. نام جرم فلک الافلاک است ن

ساماکچه وساماخچه - ف. سینه بند زنان که پستانرا دران بندند وساماخچه مثلث وزه بند نیز بهمین معنی است - غ ن

ساماکی - بروزن چالاکی. ف. مثلث - سر

سامان - بروزن دامان. ف. بمعنی دولت وثروت وآرام وراحت ونظام وترتیب اسباب خوش واندازه کار ونشانه گاه وحد هر زمین که مرز گویند وبقرینه بعضی بمعنی قصبه آورده اند نظامی درباره نفیسون گفته ؎ میان بربسته برشکل غلامان ٭ همی شد ده بده سامان بسامان ٭ وبمعنی نظام وترتیب اسباب بالفظ ساختن وگردیدن ودادن وکردن مستعمل مرزا صائب ؎ ز هجر آه ناله سامان طوق بندگی هر شب ٭ ندارد گرچه پروائی زکس مالک قاب من ٭ وله ؎ هر که از تعجیل ایام بهاران آگه است ٭ همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست ٭ واله هروی ؎ نگاهی زتوگر سامان دهد آخرت سازم ٭ زیانهای زعمر رفته برمن سود میگردد ٭ ونام جداعلی آل سامان که شهریار بوده اند شاعری گفته ؎ نه تن بوده اند زآل سامان مشهور ٭ هریک بحکومت خراسان مغرور ٭ اسمعیلی واحمدی ونصری دو نوح ٭ دو عبدالملک دو منصور ٭ وگفته اند سامان موضعی است ببلخ وبدان منسوب اند ملوک بنی سامان ودر تحفه گفته نوعی از بردی است که بسیار نرم وباریک مائل بزردی باشد وازان حصیر کنند ونشستن بران فرح آرد ورفع بواسیر کند والله اعلم - ن ب

سامان دشمن وسامان رفته - ف. هر کدام معروف تهماسپ قلی بیگ وهی ؎ زیغمای تو دل از فکر من نیست ٭ که سامان رفته را روی وطن نیست ٭ ابوطالب کلیم ؎ دین ودنیا باز وعالم سوز وسامان دشمنم ٭ زهره رامی بازی از خصل قمار ما مپرس ٭ ب

سامان شدن کار - درست شدن کار نظیری ؎ سامان نشد از سعی خرد کار نظیری ٭ دیوانه شد واز خود واز خویش بر آمد ٭ از غوامض سخن

سَأمَة وسَآمَة - اول بفتح وثانی بمد الف بروزن ملامت ع. بستوه آمدن از چیزی وملول شدن - ۲

سَامِد - بکسر ثالث ع. سرور داد ارنده وپیوسته رونده از شتر وجز آن وبازی ولهو کننده وسرودگوینده - ۲

سَامِر - بروزن ساحر ع. افسانه گوینده وگویندگان اسم جمع است سَامِرَة مثله سُمَّار کگفار جمع ومجلس افسانه گویندگان وذو سَامِر ملکی است از یمن در آنجا پارچه تنگ بسیار لطیف بافند وجامه سامری منسوب بدانجاست وشخصی که در زمان موسی علیه السلام گوساله سخنگوی بعلم سحر ساخته بود نیز از انجاست - ۱ سر

سامرا - بفتح سوم وتشدید چارم مهمله نام شهری است بنا کرده معتصم کذا فی القنیه - ض

سَامِرَة - کصاحبة - ع. دهی است میان حرمین وقومی است از یهود که در بعض احکام با ایشان مخالفت دارند وگروهی است از اسرائیلیان قیل منهم السامری - ۲

سَامِرِیّ - بکسر میم وکسر را وتشدید یا مگر در استعمال فارسی بتخفیف یاست نام مردی باشنده شهر سامره که او از بعض آثار جبرئیل را شناخت خاک زیر پای مادیان جبرئیل را برداشته درجوف گوساله که از نقره وطلا ساخته بود انداخت گوساله زنده شد وبآواز آمد وجمعی کثیر را از است موسی علیه السلام بسبب گوساله گمراه ساخت ودر تفسیر امام زاهد مرقوم است که سامری تا قیامت زنده خواهد بود وچون نزدیک آدمی شود در اندام او آتش خیزد لامساسی گویان بگریزد یعنی مرا مساس مکنید واین از دعای مهتر موسی بود علیه السلام کما قال الله تعالی فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لامساس غ ک -

سام سوار - نام پهلوانی پدر رستان وجد رستم سعید اشرف ؎ بسکه در اصطبلش آمد تاخت اسپ خویش را ٭ در تلاش منصب میرآخوری سام سوار ٭ ب

سَامِط - بکسر ثالث وسکون طای مهمله ع. شیر ترش یا شیر که حلاوت تازگی از وی رفته باشد وهنوز مزه نگردانیده باشد - ۲

سَامِع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. شنونده - ک

سَامِعَة - بکسر ثالث وفتح رابع ع. قوتی است در گوش که ادراک اصوات وآوازها میکند وبمعنی گوش وأُذُن

سَامِعَة گوش شنوا - غ ۲

سَامِق - بکسر ثالث ع. بلند از هر چیزی - ۲

سام کیس - بکسر کاف بروزن بادغیس. ف. بمعنی بزرگ وشریف باشد واشهر سامکلیس یعنی مهتر بزرگ وشریف

سَامِل - کصاحب ع. سعی کننده در صلاح کار وصلاح معیشت - ۲

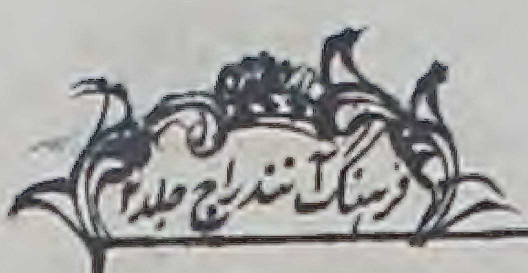
سَامِن - بکسر ثالث - ع. فربه وصاحب بسیار روغن - ۲

سامندر - بروزن آهنگر. ف. بمعنی سمندر است وآن جانوری باشد بهیئت موش در درون آتش متکون میشود واز پوستش کلاه سازند وچون چرکن شود در آتش اندازند پاکیزه گردد وبعضی گویند بصورت مرغی است والله اعلم

سامندل - بالام. ف. بروزن ومعنی سامندر است چه در فارسی لام ورا بهم تبدیل می یابند - سر

سَامُور - بضم ثالث ع. الماس - ک

سامِهة - بکسر ثالث. ع. متحیر و مدهوش و اسپ دونده در دشتی
که ماند و نشود سُمّه - کرکّع جمع - ۲
سامه - بروزن نامه. ف. پیوند و سوگند کسائی مروزی
گفته ؎ که یک سامهٔ جبار آسمان شکند * چگونه باشد در روز
محشرش سلمه * و بمعنی پناه ناصر خسرو آورده ؎
قول تو خطاست مر خرد را سامه کن و بیرون مشو ز سامهٔ همانا
سامهٔ خطی و دایره را گویند که امانگاه و جای پناه هیدن از حادثات
سخت بدانجا خواهد بود - ن
سامِی - بکسر ثالث. ع. بلند - ۲
سامیز - بزای معجمه بروزن کاریز. ف. بمعنی فسان است
و آن سنگی است که کارد و شمشیر بدان تیز کنند - ن
سان - بروزن کان. ف. مخفف فسان و رسم و عادت است
انوری گفته ع. از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد
و بمعنی مانند باشد و بمعنی سوهان و ساهان مخفف آنست و بمعنی
پاره پاره قطعه قطعه و آز اسان سان نیز گویند و سان بمعنی
سامان آمده نزاری قهستانی گفته ؎ نه ار لشکرکشی
و لشکرنشانی * نه کارم را سری پیدا نه سانی * و سان لشکر بمعنی
مناسب است یعنی سامان کار لشکر و اینکه میگویند پادشاه
سان لشکر می بیند مراد از آن دیدن سلاح و سامان لشکر است
و بشین معجمه محض غلط است شفیع اثر ؎ دید چند اینکه
سان لشکر افلاک را * منجم طالع خصمش نشد هرگز عیان *
و بالفظ دیدن و دادن و گرفتن مستعمل ظهوری ؎ خوبان عجب
که خیل مدارا دهند سان * تسخیر ملک دل بتطاول حواله است
واله ؎ سان هم از قطرهای خون خود صفهای داغ لشکر
دل بر سپاه جسم و جان خوش غالب است همین ب
سانِح - بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. صیدیکه از جانب
چپ صیاد در آید خلاف بارح و عرب سانح را مبارک
و بارح را شوم و نامبارک دانند و نیز سانح - هر چیزیکه ظاهر شود
کسی را از خیر و شر سَوانِح جمع - ا غ
سانِحة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. بمعنی صیدی که از سوی
دست چپ بطرف دست راست تیرانداز در آید و تفصیل
این لفظ در سانح گذشت - غ
سانقه - بکسر نون و فتح قاف پر سیاوشان را گویند و آن
دوائی باشد که بعربی دم الاخوین خوانند - س
ساننج - بفتح ثالث بروزن نارنج. ف. مرغکی باشد
سیاه و کوچک و ضعیف - س
سانِیة - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. دلو کلان و ادوات
آن و شتر آبکش سَوانِی - جمع - ۲
ساو - بالفتح. ع. وطن و جای باش و غایت چیزی و دوری
قصد و همت و نیت و نورد خاطر و کشش بچیزی و اندوهگین
کردن کسی را و دویدن و کشیدن جامه را لیس و دریده کردن
آن و فساد انداختن میان کسان - ۲
ساو - بروزن کاو - ف. باج و خراج و زر خورد و ریزه
را گویند نجری گفته ؎ آن پادشاه عهد که شاهان روم و
چین * بر سر کشند سوی در بندگانش ساو * اعظم جمال
دنیی و دین آنکه بر فگند * زیرا علو همت او رسم سیم و ساو *
و بمعنی ساینده و امر بسائیدن و بمعنی سودن نزاری گفته ؎
ریخت بر روی آئینه زر ساو * ذره ذره لبسان سولش ساو *
و ساو آهن بمعنی سولش آهن - ن
ساو آهن - بروزن کاو آهن. ف. سولش و براده
آهنی را گویند که از دم سوهان بریزد - س
ساور - بروزن داور. ف. قریه ایست به استرآباد و
همچنین قریه ایست به بخارا و ساوری منسوب بآنجا - ن
ساوری - بروزن داوری. ف. تحفه و پیشکش و آن
مرکبست و در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی بسیار جا آمده
ساونت - بفتح واو و سکون نون و تا این لفظ هندی است
بمعنی مردانه - غ
ساوه - بروزن کاوه. ف. نام پهلوانی بوده کشانی
او را ساوه شاه نیز گفته اند و بدست رستم کشته شد و نام
ولایتی است در عراق نزدیک به آوه گفته اند که سابقاً اهالی
ساوه سنی و اهل آوه شیعی بوده اند و نهری فیمابین آنهاست
پل آن هفت طاق دارد از بناهای اتابک شیرگیر در کمال
استحکام در برهان گفته در شهر ساوه دریاچه ایست که هر سال
یک دران غرقه میکرده اند تا از سیلان ایمن می بوده اند و در شب
ولادت حضرت نبی عربی صلی الله علیه و آله وسلم آن دریاچه
خشک شده چنانکه شعرا در آثار ولادت حضرت بعضی
آیات گفته اند از انجمله صباحی کاشانی گفته است ؎ نم رود سماوه
خشکی دریاچه ساوه * خمود نار آتش خانهٔ کسری * - ن
ساویز - بروزن کاریز. ف. شخص خوش خلق و نیکخو را گویند
علی فرقدی گفته ؎ دلربا شوخ باید و خونریز * نه زد عاشق
نه مشفق و ساویز * - ن
ساولیس - یا ثالث با تحتانی رسیده و بسین بی نقطه زده
ف. چیز گرا سایه و پنبهٔ محلوج و جامهٔ پنبه آگنده را گویند
که در روز جنگ پوشند و در ادات الفضلا آنچه پنبه
دران نهند - ن
ساوین - بروزن پائین. ف. سبدی که دران پنبه
گذارند از برای رسیدن - ن
ساهِر - بکسر ها و سکون رای مهمله ع. مرد بیدار و قلیل
ساهِرام شب بیداری - ۲
ساهِرة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زمین یا روی زمین
و چشمهٔ روان و دشت بیمناک و زمین که کسی بر آن رفته باشد یا زمینی
که حق سبحانه آن را در روز قیامت مجدداً پیدا سازد و کوهی است
بقدس و جهنم و زمین شام و غلاف ماه - ۲
ساهِف - بکسر ثالث. ع. سخت تشنه و هلاک شونده
و تشنه یا آنکه او را وقت جان کندن تشنگی غالب باشد
و ساهِفُ الوجه گونه برگردیده روی - ۲
ساهِك - کصاحب. ع. درد چشم و خارش آن یقال
بعینه ساهِك ای رمد و حکة - ۲
ساهِکة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. باد سخت - ۲
ساهِم - بکسر ثالث. ع. اسپی بود مر کننده را - ۲
ساهِمة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. شتر ماده
باریک و لاغر - ۲
ساهُور - بضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. بیداری
و بسیاری و ماهتاب و غلاف آن و هالهٔ ماه و نه روز باقی
از ماه و سایهٔ زمین بر روی زمین یا روی زمین و بن چشم - ۲
ساهور - بروزن لاهور کوهی است در مغرب که معدن
سنگی است بهمین نام و آن سنگی باشد که جمیع سنگهای
سخت را قطع کند و بجای ها میم هم بنظر آمده والله اعلم - س
ساهویه - بروزن آمویه. ف. نام معبّری بوده



در علم تعبیر بی نظیر و اصل نام او ساهویه مانند ماهویه و بابویه
بوده اعراب چنانکه رسم ایشان است درین لغت تصرف
کرده سین را بشین تبدیل کرده اند چنانکه ابن سیرین
معبر را که مادرش شیرین نام داشته ابن سیرین کرده اند ـ ن

ساهی ـ بکسر ثالث. ع. غافل و فراموشکار ـ ۲

سای ـ بروزن لای ـ ف. ساینده امر از سائیدن
انوری گفته. ع. هان لاله برا ز عود قماری است لسای
حکیم سنائی گفته ـ روز آخر بچرخ زاینده + هم تو سائی
و هم تو ساینده + و پولاد سای انجم سای آوج سای آب سای
بوی سای جعد سای زلف سای زمین سای سرمه سا
صندل سا از مرکبات آنست شیخ نظامی ـ روا رو
زنان تیر پولاد سای + درانداخت شیران پولاد خای + ن ب

سائب ـ بکسر ثالث. ع. روان و سائب بن خباب
و سائب بن ابی السائب و یقال له السائب بن
نمیله و ابن عبد البر ابن نمیله را صحابی دیگر داننده و اول را
از مولفة القلوب و سائب بن زید و عبد الله بن السائب
صحابیان اند ـ ۲

سائبان ـ ف. آفتاب گیر و آن چیزی باشد مانند
چتر که بر سر پادشاهان بدان سایه کنند و درین زمان چادر
را گویند که آنرا به چهار لای بر دو چوب بکدیگر دوخته باشند و آنرا
شامیانه هم خوانند ابو تراب فتوت ـ ز رفته حسرت
آن سرو قد از دل بس از مردن + کشند از بال قمری
سایبانی بر مزارما + و با لفظ زدن و بستن و کشیدن
مستعمل خواجه شیراز ـ خط سبز عارضت را نقش بند آن
قضا + سائبان از عنبر تر گرد نسرین بسته اند + ظهوری ـ
سائبان محتشم چو زخند + دل زرگهای جان طناب کشند ـ ب

سایبان سیمابی ـ ف. کنایه از صبح کاذب است ـ ن

سائبة ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. گذاشته شده و بنده
که او را بر غیر الله آزاد کنند و آن ممنوع است و شتریکه اولاد
خود را دریابد بر سر خود گذاشته شود و کسی بران سوار نشود
و شتر ماده که آنرا در نذر و مانند آن میگذاشتند در جاهلیت ـ

سائح ـ بکسر ثالث و سکون حای مهمله. ع. روزه دار
ملازم مسجد ـ ۲

سائحات ـ بکسر همزه و حای مهمله. ع. زنان روزه دار
و سیر کنندگان ـ غ

سائد ـ بدال مهمله کصاحب. ع. مهتر یا کمتر از آن سادة
جمع ـ ۲

ساید ـ بروزن شاید. ف. بمعنی ریم آهن است و آن چیزی
باشد که از آهن بیرون آید ـ سا

سائر ـ بکسر همزه و سکون رای مهمله. ع. سیر کننده
و سائر الناس تمامه مردم ـ ۲

سایر ـ بکسر تحتانی و سکون رای مهمله در هند و ستان
زریکه از مکانها و دکانها و کشتیها و مانند آن گیرند و آن را
سایر جهات نیز گویند ـ فسا

سائس ـ بکسر همزه. ع. سیاست کننده و بمعنی
مطلق نگهبان خصوصاً نگهبان اسپان از غیاث و در بهار عجم
نوشته که سائس بخشی یا کوتوال را گویند بدر چاچی ـ
سایه چتر سیاهت نبود جز خورشید + سائس لشکر جاهت
نسر و جز بهرام + ـ

سائس پنجم رواق ـ ف. کنایه از کوکب مریخ است
چه او در فلک پنجم میباشد و سائس در عربی شخصی را گویند
که اسپ را نگهدارد و تیمار و محافظت آن کند ـ رض

سایش ـ بروزن مالش. ف. بمعنی سائیدن باشد ـ سا

سائع ـ بکسر ثالث و سکون عین مهمله. ع. مهمل و بیکار ـ ۲

سائغ ـ بکسر همزه و سکون غین معجمه. ع. گوارنده ـ غ

سائف ـ بکسر ثالث. ع. مرد با شمشیر و زننده شمشیر ـ ۲

سائفة ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. ریگ تنک و
پاره از گوشت دراز بریده و زمین میان ریگ و درشتی ـ ۲

سائق ـ بکسر ثالث. ع. بمعنی شخصی که از پس راند
نابینا را چنانکه قائد ـ از پیش کشد نابینا را ـ غ

سایکی ـ بسکون ثالث و کاف تحتانی رسیده. ف.
قدح و پیاله شراب خوری را گویند و بمعنی کلاغ نیز بنظر
آمده است ـ سا

سایگی ـ بکاف فارسی. ف. نام میوه میر خسرو ـ
سایگی از پرتو مجلس بتاب + سایه همی جست ز ران آفتاب ـ

سائل ـ بکسر همزه. ع. پرسنده و خواهنده و روان شونده
و جاری ـ غ

سائل بکف ـ ف. گدای که از تنگدستی کاسه گدائی
هم نداشته باشد زکی ندیم سرباعی ای یافته افلاک زمهر
تو شرف + خورشید و مه از تو سایلانند بکف + جز
دفع اعادی تو منظورم نیست + نومید نسازیم پادشاه نجف ـ ب

سائلة ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. سپیدی پیشانی
و قصبه بینی که باعتدال باشد یا سپیدی که تا نرمه بینی رسیده
و آنرا نیز سپید گردانیده ـ ۲

سائم ـ بکسر ثالث. ع. چرنده سائمة مونث
سوائم جمع ـ ۲

سایوان ـ ف. همان سائبان است که بالا گذشت فیا

سایوس ـ بروزن سالوس. ف. اسپغول را گویند
و آن تخمی است معروف و بعربی بذر قطونا خوانند ـ سا

سایه ـ بروزن مایه. ف. ترجمه ظل و مرادف پرتو و
بمعنی حمایت مجاز است و گفته اند نام دیوی است و جن
را نیز سایه گویند و سبب این نام اینست که هر کس که دیوانه
میشده میگفتندی که جن بر او سایه انداخت یعنی در او تصرف
کرد و او را سایه زده می نامیدند یا سایه دار میخواندند یعنی دیوزده
یعنی جن گرفته چنانکه گفته ـ شده از دست چون شوریده
کاران + بمانده بیخبر چون سایه داران + دیگری گفته. ع. مانده
چو سایه زدگان بیقرار + ـ ن ب

**سایه از سر کسی برداشتن و سایه افتادن
و سایه افشاندن و سایه افکندن و سایه
انداختن سایه افگن** ـ ف ـ هر کدام معروف
طالب آملی ـ سایه زلف تو بر کف خاکی که فتد + باد بر بیرهن
نافه چین افشاند + میر خسرو ـ نیست مرا آن محل و آن
شکوه + کز سر خود سایه فشانم بکوه + انوری سرباعی چون
سایه دویدم از پیش روزی چند + در صحبت او بسایه او
خورسند + امروز چو آفتاب معلوم شد + کو سایه برین خاک
نخواهد افگند + خواجه شیراز ـ لب سبز تو ای سرو که چون
خاک شوم + ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز + میرزا صائب
ـ مگر نهال تو در باغ سایه افگن شد + که سرو رخنه دیوار باغ
بیجوید + تنها ـ بی دود آه نیست دلم از خیال او + این مشعل

سایه از سر خاشاک برنداشت +. ب

سایه افگندن - ف. کنایه از توجه نمودن و نزدیک شدن چنانکه سعدی گفته بالا گذشت - ن

سایهٔ این دو رنگ - ف. کنایه از حمایت زمانه است - ن

سایه برافگندن - ف. توجه نمودن ع

سایه برسر کسی افگندن و سایه برسر کسی انداختن و سایه برسر کسی کردن - ف. فیض رسانیدن و متوجه بحال وی شدن نظیری نیشاپوری ‎‎ــه چون ابر بهاری بسرم سایه فگن شد + بر هر بر و بومی که نظر کرد چمن شد + میرزا صائب ــه آفتاب زندگانی بر لب بام آمده است + سایه خواهی کرد کی ای سرو بالا بر سرم + ب

سایه برک - بضم بای ابجد و فتح رای قرشت و سکون کاف. گیاهی است که چون شتر قدری از آن بخورد بخواب رود و بیای فارسی هم بنظر آمده است - س

سایه بریدن - ف. معروف میر خسرو ــه گشت چو قلب همه نقد آزمای + سایه بریدم ز همه چون همای + ب

سایه پرست - ببای فارسی. ف. کسیکه کارهای بی حقیقت کند و تلون مزاج داشته باشد و به فجور و کارهای ناشایسته پردازد - ن

سایه پرستی - ف. کنایه از فسق و فجور - ب

سایه پرور و سایه پرورد - ف. کنایه از کسیکه بناز و نعمت پرورش یافته باشد و بجز خفت و راحت عادت کند و از زحمت بگریزد و نیز مفت خوار و رایگان خوار و این ماخوذ از معنی اول است عرفی ــه سایه پرورد نعمت و آفتاب رستخیز + فرش استبرق بزیر سایبان انداخته - ن

سایه پروردان خم - ف. کنایه از دانهای انگور است که در خم بجهت شراب اندازند - س

سایه پوش - بروزن باده نوش. ف. بمعنی سایبان و شامیانه باشد - س

سایه پیچیدن در چیزی - ف. معروف - ب

سایه چین - بجیم فارسی از عالم گل چین ملا شیدای هندی ــه سواد انشکیح سنبل زلفت تو از سودا + بود هر لحظه آشفتگیها سایه چین خود + - ب

سایهٔ خدا - بخای معجمه ف. کنایه از پادشاه و این ترجمه ظل الله است - ب

سایهٔ خزک - بفتح خا و زای نقطه دار و سکون کاف. ف. رستنی و نباتی باشد بقدر ریگ گرد با خطهای سفید که با نان خورند و بهندیش پچوندها گویند - س ک

سایهٔ خفت نخل حیات - ف. کنایه از زکریا علیه السلام که از دست قوم گریخته باغوای شیطان در تنهٔ درخت پنهان شده بود و از نشان دادن آن علیه یا علیه وران درخت درخت را بآن علیه السلام دو پاره ساختند و آن علیه السلام جنت برهم نزد عرفی ــه بهوشمندی آن سایهٔ خفت نخل حیات + که دیده باز کند در کشاکش منشار + ب

سایه خوش - بواو معدوله بروزن باده کش. ف. درخت ناروان را گویند که پر برگ و خوش سایه است - ن

سایه دلما - بروزن لاله زار. ف. شخصی را گویند که جن داشته باشد مرادف سایه زده و نیز هر چیز که سایه شخص بهیئت چون تصویر سایه دار و آن از عالم بت باشد که از سنگ و آهن یا از طلا و مانند آن ساخته باشند میرزا صائب ــه وقت زوال سایهٔ خورشید کم شود + چون سایه دار گشت ز خط آفتاب تو + میر خسرو ــه شده از دست چون شوریده کاران + بماند بیخبر چون سایه داران + ب س

سایهٔ دست - کنایه از فیض و امداد و اعانت میگویند سایهٔ دستی کرم کنید ای اعانتی بکنید میر نجات ــه از پیر خرابات بگیرم دو سه مینا + هر گاه تو گر لطف کند سایهٔ دستی + میر صیدی ــه نرود تیرگی از عالم افلاس برون + سایهٔ دست تو اش گر نکند نورانی + عباس قلیخان ــه بی اجازت بر نیاید تیغ توفیق از نیام + سایهٔ دستی ز شاهی ذوالفقارم آرزوست + ب

سایهٔ دست کسی گرفتن - فیض اندوز شدن از وی سعید اشرف ــه درین گلشن بعد تا نخل نارش + گرفته سایهٔ دست از چنارش + تار بفوقانی درختی مشهور در هندوستان - میرزا صائب ــه هر کس ز حسن سایهٔ دستی گرفته است + چون تیشه دست در کمر بیستون کند + ب

سایهٔ سحاب النعیم - ف. کنایه از خلیفه و پادشاه است - ن

سایه رست - بضم رای مهمله و سکون سین مهمله. ف. نباتی که در زیر سایهٔ اشجار روییده و بمعنی کسیکه بناز و نعمت بگذرانند و گرم و سرد روزگار ندیده باشد ملا شانی تکلو ــه اگر وحشت بکویش گذر کند شانی + اسیر قامت آن سرو سایه رست شود + ب

سایه رکاب - ف. کنایه از حمایت باشد و کنایه از تابعان و متابعان هم هست - ر ض

سایه رو - بفتح رای قرشت و سکون واو. ف. کنایه از شب زنده دار باشد و کنایه از دست و عیار و شب رو هم هست - ر ض

سایه زادن - ف. معروف حکیم زلالی ــه محمد شاه بیت ایزدی کز مطلع ایجاد + ز چتر زرکش خود سایه بر عرش معلی زد + - ب

سایه زده - بروزن مایه زده. ف. آنکه آسیب دیو و پری داشته باشد میر خسرو ــه بسکه زمین شد ز علم سایه دار + ماند چو سایه زدگان بیقرار + ب

سایه ستردن - ف. معروف. ب

سایه شکن - بشین معجمه. ف. یعنی شکننده مذهب ظلمت و روشن کننده مذهب اسلام - ن ک

سایه کردن - ف. معروف میرزا صائب ــه صاحب بلند مرتبه چون آسمان شود + بر سر زمین که سایه کند باغبان ما +

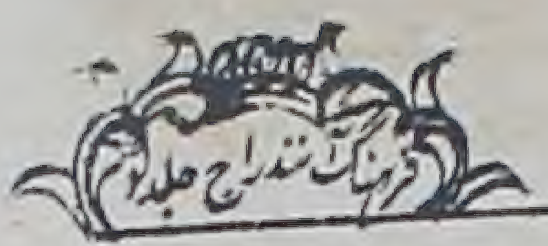
سایهٔ کسی به تیر و خنجر زدن - ف. کنایه از کمال بغض و عداوت و حدت ــه میرزا مهر رفیقان سایهٔ ما را به تیر + این سزای مایلی مرز لب آتلب + ملا طغرا ــه جرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب + سایه اش را هر کجا بیند بخنجر میزند + محسن تاثیر ــه گفتم که مهوشی مشرب تخت رنگ رفته است + هر جا که دید سایه مرا به تیر زد + ب

سایه گاه - بکاف فارسی. ف. از عالم خوابگاه و آرامگاه خواجه نظامی ــه فرو ماند خسرو دران سایه گاه + چو سایه نشسته رو بروی سیاه + - ب

سایه گستر - ف. التفات کننده و متوجه و مهربان - ب ن

سایه گستردن - ف. کنایه از التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن و ندیدن و بستن و بد گفتن باشد - ب

سایه گسستن - ف. معروف - ب



سایه لرزیدن - بلام. ف. شفیع اثر ؎ باتو در راحت و رنج است مطیع تو شریک ٭ سایه لرزد چو گل با صبا لرزانست

سایه نشین - بنون. ف. کنایه از شخصے که تعب و محنت روزگار ندیده باشد - ن

سایه نگار - ف. بدر چاچی ؎ زهی عطای تو پیرایه بند هفت اقلیم ٭ خهی بقای تو سایه نگار نه مرعی ب

سایه ور - بفتح واو و سکون رای مهمله ف. از عالم سخنور و تاجور خواجه جمال الدین سلمان ؎ بادشاهی بحر و بر بدر الدجی طور العلی ٭ آفتاب سایه ور کهف الوری خیر البشر اوحدالدین انوری ؎ بقدر هست چو گردون اگرچه در جهت است ٭ برای هست چو خورشید اگرچه سایه ور است ٭ ب

سایه و نور - ف. کنایه از سایه درخت ست چه سایه و آفتاب هر دو دارد و کنایه از شب و روز هم هست - ر

سائیدن - ف. بمعنی مالیدن و فرسودن - فر

سایهٔ یک کلاه - ف. اشاره به فر و شوکت پادشاهی از شرح سکندرنامه -

سائیس - بروزن فایز غلط است و سایس بروزن خامس و سیّس بروزن رئیس تیماردار اسپان - غ

سَبّ - بالفتح و تشدید موحده و بکسر ع. مرد بسیار دشنام و معجر و دستار و رسن بلغت هذیل و میخ و جامهٔ کتان تنگ سُبُوب جمع یا هر جامهٔ تنگ و هم دشنام مرد - ل

سب - بفتح اول. ف. نام صدف است در فرهنگها نیامده در تحفة المؤمنین آورده است - ن

سَبَأ - بالتحریک و بالکسر غلط است ع. نام شهر بلقیس بنت هدهاد در بلاد یمن و شَعَنه - و لقب پسر یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود النبی علیه السلام و نام او عبد شمس است یا عامر و اکثر قبائل یمن بوی منتهی میشود و نام پدر عبدالله که منسوب اند بوی سَبَائِیَّه - از غلاة شیعه که نسبت الوهیت بحضرت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه میکنند و قولهم تَفَرَّقُوا اَیْدِی سَبَا وَ اَیَادِی سَبَا یعنی متفرق و پریشان شدند چنانکه پریشان شدند پسران سبا بن یشجب و لیس بتخفیف عن سَبَأ وَ اِنَّمَا هُوَ بَدَلٌ ضُرِبَ الْمَثَل بِهِم لِاَنَّهُم لَمَّا غَرِقَ مَکَانُهُم وَ ذَهَبَت جَنَّاتُهُم تَبَدَّدُوا فِی الْبِلَادِ - و نیز سبأ الجلد سوختن پوست را و تازیانه زدن کسے را - ۲

سِبَاء - ککتاب ع. می و می خوری و خریدن می را جهت باز فروختن یا عام است و سَبَّاء کشنده میفروش ۲

سَبَّابَة - کجبّانة ع. انگشتی که قریب نر انگشت است چون در عرب سَبّ بالفتح بمعنی دشنام باشد در ایام جاهلیت در عرب رسم بود که چون کسی را دشنام دادندی بجانب خصم بابن انگشت اشارت میکردند بهمین جهت این را سبابه گویند و کسانیکه سبابه را بالضم خوانند خطاست و اهل اسلام سبابه را مُسَبِّحَه نام کرده اند بضم میم و فتح سین مهمله و کسر بای موحده مشدده و حای مهمله ع

سُبَات - بضم اول ع. زمانه و بمعنی خواب و راحت و آسایش و نام مرضی است و آن خواب گران و طویل باشد چنانکه بدشواری بیدار شود - غ

سَبَّاح - بالفتح و تشدید بای موحده و حای مهمله ع. بمعنی شناور و سَبَّاحُون جمع - غ ۲

سَبَاحَة - بفتح و کسر اول و فتح حای مهمله ع. بمعنی شناوری - غ

سِبَاخ - بکسر اول و خای معجمه ع. جمع سَبَخَة زمینهای شوره ناک - غ ۲

سَبَادِرَة - ع. مردم بیکاران و دوست دارندگان بازی و بطالت - ۲

سباده - بالضم ه. آن سنگ که ازو فسان سازند برای تیز کردن اسلحه که هندش گونده نامند و در بعض فرهنگها سباره برای مهمله نوشته - ک فر

سِبَار - ککتاب ع. میل جراحت و عبدالملک سبار بن عبدالرحمن راوی تاریخ بخارا است از مؤلف آن که غنجار باشد - ۲

سباروک - بفتح اول و ضم رای مهمله ف. کبوتر را گویند و در فرهنگ جهانگیری بهای پارسی آورده قطران تبریزی گفته ؎ سباروک گرچه اوج چرخ گیرد ٭ کجا گردد رها از مخلب باز ٭ - ن

سباره - بالفتح. ف. بمعنی همان سباده باشد بدال که بالامر قوم شد - لک فر

سبکری - بکسر اول بروزن شکاری. ف. ساق خوشهٔ گندم و جو را گویند و باینمعنی با بای فارسی هم آمده است و معرب جل خوانند بکسر جیم و سکون لام - ر

سَبَارِیت - بفتح اول و کسر را ع. جمع سُبْرُوت که بمعنی زمین خشک بی نبات و خیر اندک و حقیر و مرد درویش و محتاج و نیز جمع سِبْرِیت بالکسر مرد درویش ۲

سَبَاسِب - بفتح اول و کسر سین ثالث ع. روز عید جاهلیت که یَوْمُ السَّبَاسِب گویند و بلدکم سباسب شهر دور و دراز - ۲

سُبَاط - بطای مهمله کغراب ع. نام ماهی بر و می که پیش آزار است - ۲

سَبَاطَة - بالتحریک ع. فرو هشته گردیدن موی گرفتار تپ گردیدن - ۲

سُبَاطِم - کعلابط ع دراز - ۲

سِبَاع - بالکسر بعین مهمله ع. جماع و فخر نمودن بکثرت جماع و فحش گفتن و همدیگر را دشنام دادن مُسَابَعَة مثله و نیز سباع بمعنے درندگان مثل گرگ و غیره و این جمع سَبُع است که بفتح اول و ضم ثانی بمعنے درنده باشد - غ

سُبَاعِی - بضم اول و کسر عین مهمله ع. نوعی از شعر که هفت مصرع باشد و گاهی ازان هفت فلک یا هفت سیاره مراد باشد و نیز سُبَاعِی فشتر بزرگ دراز سُبَاعِیَّة - مونث و (رَجُلٌ سُبَاعِیُّ الْبَدَن) مرد هفت اندام درست بزرگ هیکل دراز بالا - اغ

سِبَاغ - بکسر اول و غین معجمه بروزن چراغ. ف. بمعنے نانخورش است و معرب آن صباغ باشد - ر

سِبَاق - بالکسر ع. پیشے کردن در دویدن و (سِبَاقَا الْبَازِی) هر دو بند پای باز که از چرم و جز آن باشد ۲

سَبَّاک - بالفتح و تشدید موحده و کاف عربی. ع بمعنی زرگر مشتق از سبک بالفتح که بمعنے زر و سیم گداختن است. غ

سِبَال - بالکسر ع. جمع سَبَلَة بالتحریک که بیاید - ۲

سِبَالَة - بکسر اول و فتح رابع ع. موی پائین منخر گربه و مانند آن و موی کرانهٔ بروت - ۲

سَبَانِدْ - بالفتح وکسر نون. ع. جمع سبندی بالقصر مرد دلیر پیش در آینده در حرب وجنگ - ۲

سباورد - بفتح سین و واو نام قریه ایست بگیلان که مرقد شیخ تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی مرشد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی در آنجا است و بسیار بزرگوار بوده است و معروف است - ن

سَبَایَا - بالفتح وتحتانی بالف کشیده. ع. جمع سَبِیّ کغنیّ برده - ۲

سَبَائِبْ - بفتح اول وکسر همزه. ع. جمع سَبِیبَة کسفینة جامه کتان تنک - ۲

سَبَائِخْ - بفتح اول وکسر همزه وسکون خای معجمه. ع ور سبیخ بیاید - ۲

سَبَائِکْ - بفتح وکسر همزه. ع. جمع سَبِیکَة کسفینة پاره نقره ومانند آن گداخته - ۲

سَبَایِلْ - بروزن قبایل دار الملک قندهار را گویند - ر

سَبَبْ - بفتحتین. ع. رسن و هرچه بدان بدیگری پیوسته شود و پیوند وخویشی و از ارکان شعر یک حرف متحرک ویک حرف ساکن و دو حرف متحرک آسْبَاب جمع و بمعنی حیات یقال قطع الله به السَّبَب ای الحیات وباصطلاح حکما چیزی را گویند که موجود باشد فی نفسه وحاصل شود از او وجود دیگری یعنی چیزیکه وسیله حصول چیزی باشد - اغ

سُبَبَة - کهمزة. ع. آنکه مردم را دشنام بسیار دهد - ۲

سِبِّیبَة سِبَّة - بالکسر وتشدید ثانی مفتوح. ع انگشت شهادت وبالفتح کون وگرمی وسردی وهوشیاری که چندروز پیوسته باشد وروزگار وبالضم عار که بدان نکوهند وآنکه مردم او را بسیار دشنام دهند - ۲

سَبْت - بالفتح. ع. آسایش وروزگار ونوعی از رفتار شتر وسرگشتگی وبیهوشی واسپ نیکو رو وروز شنبه آسْبُت وسُبُوت - جمع وکودک سخت بدن دلاور ومرد بسیار خواب ومرد زیرک وزمانه دراز ونیز سبت بریدن وسر ستردن وموی گشاده رها کردن وگردن زدن وشنبهی کردن جهودان - ۲

سِبْت - بکسر اول وموحده وتحتانی ومثناة فوقانی زده ف. بمعنی سبزه آمده که تشنه ندارد و آنرا چار داخورند شش و بتازی آنرا رطب خوانند ودر فرهنگی بجای سَبْتَة کسره بالفتح هم دیده شده - از هفت قلزم

سَبْتَة - بفتح اول وثالث. ع. بزوشهریست بمغرب و زمانه دراز - ۲

سِبْتِیَّة - بکسر اول وثالث وتشدید تحتانی مفتوح. ع. نعال از سبت ساخته وسبت بالکسر چرمهای گاو - ۲

سَبَج - بفتح اول وثانی وسکون جیم معرب شبه است وآن سنگی باشد سیاه ونرم که از آن نگین انگشتری وچیزهای دیگر سازند گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه باشد روشنائی چشم را زیاده کند وهر که با خود دارد از چشم زخم ایمن گردد ا

سُبَجَة - بضم اول وفتح ثالث. ع. گلیم سیاه وشاماچه که پیراهن بی آستین باشد وتیز پیراهن - ۲

سَبْح - بالفتح وحای حطی در آخر. ع. شناوری کردن و فراغ از کاری وتصرف کردن در معاش وزمین کندن وخواب وآرامش وآرمیدن وآمدن ورفتن وبرگردیدن وپراگنده شدن در زمین از لغات اضداد است ودور رفتن وبسیار گفتن ونوعی از رفتار اسپ - ۲

سُبْحَاء - کامراء. ع. جمع سَبُوح کصبور شناور - ۲

سُبُحَات - بضمتین وتای مثناة در آخر. ع جای های سجود وسبحات وجه الله انوار اوست وجلالت وی تعالی شانه - ۲

سُبْحَان - بالضم. ع. اسم مصدر است پاک کردن خدا را از بدی وبپاکی خواندن حق تعالی را - غ

سُبْحَانَ الله - ع. بپاکی یاد کردن خدای تعالی را و استعمال این کلمه اکثر در مقام استعجاب باشد - غ

سَبْحَة - بالفتح. ع. جامه چرمین ونام اسپ نبی صلی الله علیه وآله وسلم واسپ جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه واسپ دیگر ودیگری را وبالضم مهرها که عدد تسبیح بوی گیرند سُبَح - جمع ودعا وذکر ونماز نفل ویاد کردن خدا را بپاکی وسبحه بفارسی بالفظ بستن مستعمل حکیم زلالی

ع. دل سبحهٔ خاموشی بر حلقهٔ دم بست + - اب

سَبَحْل - کقمطر. ع. سوسمار وشتر بزرگ وخیک ضخم ودختر فربه - ۲

سَبْحَلَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع سبحان الله گفتن - ۲

سَبَحْلَل - کسفرجل. ع. دختر وخیک بزرگ - ۲

سبحه دار وسبحه شمار وسبحه گردان وسبحه ور بواو. ف. کنایه سبح درویش واله هروی ؎ سخن با جدیث سر مردان پیوست + تیز هوشان سبقی سبحه وران امدادی + وله ؎ بذکر روی تو چشم بسبحه گردانی است + ز دانهای سرشکی که مایه جگر است + صائب ؎ فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلی + که دام در دل دانه است سبحه داران را + وله ؎ ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد + که صد سر است بیک حلقهٔ کمند اینجا + - ب

سبحه سنج - ف. تسبیح خوان - مظ

سَبْخ - بالفتح وخای معجمه. ع. خواب سخت وفراغ ودور شدن - ۲

سِبْخ - بکسر اول وفتح ثانی وسکون خای نقطه دار ف. نمک را گویند مطلقاً خواه در آدمی باشد وخواه در طعام - ر

سَبَخَة - محرکة ونیز بسکون ثانی. ع. زمین شوره ناک

سِبَخَة - بکسر الباشله سِبَاخ - بالکسر جمع وشوره وموضعی است به بصره وجامهٔ غوک یا چیزی است دیگر که بجامه غوک ماند - ۲

سَبَد - بفتحتین وسکون دال. ف. ظرفی باشد از چوب باریک ونیز طبقی که در آن میوه وگل گذارند وآنرا تفت هم گویند بالفتح وسکون فا وتای فوقانی محسن تاثیر گوید ؎ یک تفت گل است این گلستان + چون حلقهٔ خط لاله رویان + یا در نظر حقیقت آئین + تفتی است ز میوهای شیرین + وهندش آنرا ڈالی خوانند - از غیاث ونفایس -

سِبْد - بالکسر. ع. گرگ وبلا - ویقال هو سِبْد آسْبَاد - یعنی او بسیار حیله وبد بلا است در دزدی و

بالفتح موی ستردن و بفتحتین اندک و منه ساله سَبَک و لا لَبَک یعنی نه کم دارد و نه زاید سُبُد - کصرد موی زهار و جامه است که بدان حوض را بند کنند تا آب ملکه نگردد و موضعی است نزدیک مکه و مرغی است نرم پر که اگر دو قطره آب بران افتد روان گردد سِبْدان - جمع دشوم و سَبِدْ - ککتف باقی گیاه - ۲

سبد باف - بای موحده بالف کشیده . ف . معروف سیفی ـــه دکان سرو سبد باف هست گلزار ـــ + گل سر سبد ماست روی دلداری + و آنرا سبدگر هم گویند - ب فسا

سبد چین - بروزن عرق چین . ف . بمعنی چین شبازر است و آن بقیه و تتمه میوه و انگوری بود که در آخرهای فصل میوه در باغها و درختها جابجا مانده باشد - سا

سَبْر - بالفتح و رای مهمله . ع . میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن مُسْبَرَة مثله و تشبیه و اصل و نهاد چیزی و رنگ و خوبی و هیئت نیکو و درین هر چهار معنی کسر هم آمده و سِبْر - بالکسر دشمنی و عار و جمال و خوبی و شبه و هیات و سُبَر - کصرد مرغیست مُسْبَرَة مثله ۲

سَبْرَة - بفتح اول و ثالث . ع . بامداد خنک سبرات جمع - ۲

سَبْرَجَة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . پوشانیدن و مشتبه گردانیدن بر کسی کار را - ۲

سبز - بالفتح و زای هوز . ف . رنگی معروف و خط سبز کنایه از خط سیاه یا تازه و نو برآمده و حسن سبز کنایه از حسن ملیح و اطلاق سبز بر خوبان کشمیر و پنجاب و گجرات مجاز است چراکه از ملکهای هندوستان است ملا تشبیهی ـــه شد از ملک عراق آواره تشبیهی خدا داند بسیاهان دکن گشت متمد یا بسبزان کشمیر شش + مطبع کاشی ـــه گر آیدی خطا کردم مسیحا + سگ سبزان لاهورم به بمبئی + و نیز سبز رنگ را گفته اند و آنرا سبزه و سبزک نیز خوانند عمید لوبکی در بحث شراب و بنگ گفته ـــه در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد + رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ + هر گه من از سبزه طربناک شوم + شایسته سبز خنگ افلاک شوم +

با سبز خطان سبزه خورم در سبزه + زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم + ب ن

سبز آخور - بضم خای نقطه دار . ف . کنایه از آسمان باشد مرادف سبز پل و درین بیت خواجه نظامی ـــه طویله زدند آخور انگیختند + بسبز آخوران بر علف ریختند + مراد اسپانی اند که بطریق دعا و تنها آنهار السبز آخوران یاد کرده و میتوان گفت که اسپانی باشند که آنها را بر خوید بندند یا برای خوید دادن معین کنند - ن ب

سبزوار - بکسر سین . ف . مخفف اسفزار و نام بلده ایست قریب بهرات و نواح - ن

سبز اورنگ - ف . نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ عطار در صفت غلامی خوش صوت گفته ـــه چو سبز رنگ بر میدامشت آواز + نقوشش مرغ کرد آهنگ پرواز + چو بود آواز سبزارنگ گلزار + شد آخر سبزه در سبزه پدیدار + و بمعنی سبز رنگ نیز آمده چنانکه جامی گفته ـــه بگفت این و کشید از زیر بستر + چو برگ بید سبزارنگ خنجر + ن

سبزاگرا - بالفتح و فتح کاف فارسی و رای مهمله بالف کشیده . ف . بمعنی سبز قبا آمده و آن مرغی است که آنرا سبزک خوانند و در فرهنگی سبزگرا با تشدید رای هم بدین معنی آمده لا فرا

سبزان - ف . معشوقان سبز رنگ و ملیح - غ

سبزان چمن - ف کنایه از درختان - غ

سبز اند رسبز - ف . نام لحنی است از مصنفات باربد امیر خسرو گفته ـــه طوطی سبز از میان سبزه میخواند نوا + سبز اندر سبزه میخواند نوای خویش را + نظامی گفته ـــه چو بانگ سبز در سبزش رسیدی + ز باغ سبز سبزه بر دمیدی + ن

سبز باغ - ف . تن صحیح و قوه جوانی - ن

سبز بال - ف . نوعی از انگور - سفر

سبز بخت - ف . کنایه از نیکبخت - ب

سبز بهار - ف . نام نوای است از موسیقی و آنرا سبزه بهار نیز گویند چنانکه حکیم احمد منوچهری گفته ـــه بر سبزه بهار نشینی و مطربت + بر سبزه بهار زند سبزه بهار + حکیم ازرقی نیز گفته ـــه حزم ترا ز بهار سراید بزیر و بم + گه کبک سیاوشگی و گه سبزه بهار + خال سبز بهار را مسعود گفته ـــه چو باده بودی بر دست من بیاوردی + نوای باربد و گنج گاو سبزه بهار ن

سبز پا و سبز پای - ف . کنایه از مدبر و بدبخت میر خسرو ـــه چو سر سبزی خواجه باشد بجای + چه اندیشه از دشمن سبز پای + و در متاخران محمد حسن خان حسن سبزی البسته ـــه باغبان جوش بهارست و در باغ فراز + مهرگان را بغلط ره نده سبز پی است + ب

سبز پری - بروزن چرخگری . ف . فصل ربیع را گویند که بهار است - سا

سبز پل - بضم بای فارسی . ف . کنایه از آسمان ملا طغرا ـــه شبی وی خود شسته از آب و گل + گلی کان بود زینت سبز پل + ب

سبز پوش - ف . کنایه از ملائکه و حضرت خضر علیه السلام و رجال الغیب و زهاد و اهل بهشت است و بمعنی ماتمی - سا ب

سبز پوشان بهشت - ف . کنایه از حوران و ملائکه است - ب ن

سبز پوشان فلک - ف . کنایه از ملائکه باشد - سا

سبز پیشانی - ف . میر خسرو ـــه هی هی ای سبزه رای نورانی + وی سیه کار سبز پیشانی + ب

سبز تشت و سبز خوان و سبز کوشک و سبز کار گاه - ف . کنایه از آسمان است چنانکه حکیم خاقانی گفته ـــه زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح + کرد درین سبز تشت خانه زرین غراب + خواجه عمید گفته ـــه قرصه زرشد نهان در سفره لعل شفق + ریزه سیمین بروی سبز خوان آمد پدید + ن

سبز تلخ - ف . کنایه از معشوق سبز رنگ ملیح میرزا صائب ـــه میکند در خاک و خون نظارگی را دیدنش + سبز تلخ من عجب شمشیر زهر آلوده است + ظهوری ـــه چنین سبز تلخی ندیدست کس + که با تلخیش عشق ورزد نفس + ب

سبز نه گلگون - ف بمعشوق سبز فام و آنچه بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون حنا و پان طالب کلیم ـــه چون نباشد سبز نه گلگون رخ سبزان هند + کم ز ابر

دیده خون دریای شان مالیده وام + میر یحیی شیرازی ؎
شدم از دست کی باشد که چون دست حنا بسته + پس از
عمری شبی با سبزهٔ گلگون بروز آرم + ب

سبز چشم — ف. کبود چشم که در علم قیافه به بی مروتی
و شرارت مخصوص است باقر کاشی ؎ رقیب کور کنایاز
کور و کر باد + عجائب سبز چشمی زرد گوشی + ب — غ

سبز چهره — ف. ملا آشنیهی تهانیسری ؎
دو چار من نشد آن سبز چهره طالع بین + که برگ سبز
ازین بوستان بمن نرسید + ب

سبز خانه — بجای معجمه ف. ماتم خانه — فرا

سبز خنك — معروف و نیز کنایه از فلک باشد — فرا

سبز خوان — ف. کنایه از آسمان سندش در سبز تشت
گذشت — سا

سبز در سبز — ف. معروف و نام نوای از موسیقی از
مصنفات باربد مرزا صائب ؎ کم نگردید ز خط خوبی رو
افزونش + سبز در سبز شد از خط رخ گندم گونش + نظیری ؎
ز فیض بوم گشته ابر سر سبز + زده مرغان نوای سبز در سبز +

سبز روشن — برای مهمله ف. نوعی از کبوتر است — فر

سبز زاغ — بزای هوز بر وزن سبز داغ. ف. کنایه از
دنیا است و آسمان را نیز گویند — سا

سبز شدن — ف. کنایه از ظاهر شدن محمد قلی سلیم
؎ آسمان جز از ره افتادگی + سبز نتواند شدن در کوی
او + ملا مفید بلخی ؎ سرو بید ل پیش قدش چون تواند
سبز شد + با هزاران دل صنوبر سکینه استادگی + میرزا صائب
؎ گوشوار از شرم آن صبح بنا گوش آب شد + شمع نتواند
شد از خجلت درین مهتاب سبز + و بمعنی نشو و نما گرفتن
حقیقت است چون سبز شدن دانه و تخم و شاخ و مانند
آن که بیاید — ب

سبز شدن آب — ف. زنگار بستن آن بسبب دیر
ماندگی میرزا صائب ؎ آبی که ماند در ته جو سبز میشود + چون
خضر زینهار مکن اختیار عمر + ب

سبز شدن اختر — ف. نیکو شدن حال بهار ؎
آن قدر مایه نماندست ز چشم تر ما + که ز نم گریهٔ ما سبز شود
اختر ما + ب

سبز شدن آفتاب — ف. نزدیک بغروب شدن
مخلص کاشی ؎ از دمیدنهای خط غافل مشو + زود
گردد سبز روی آفتاب + لیکن در بیت مستند روی آفتاب
است نه تنها آفتاب — ب

سبز شدن بخت — ف. مثله — ب

سبز شدن پوست — ف. کنایه از کبود شدن اندام
میرزا صائب ؎ چون غنچه پوست بر بدنش سبز میشود +
هر کس گره کند بدل تنگ خرده را + و له ؎ پوست بر تن
خضر را از آب منت سبز شد + خط آب وی خود از آب حیوان
خوشتر است + — ب

سبز شدن تخم — ف. بمعنی نشو و نما گرفتن تخم در روش
واله هروی ؎ تخم آسودگی از خاک سفر سبز نشد + جز تو
واله بعث معنی مسروری را + — ب

سبز شدن حرف — ف. بر کرسی نشستن حرف
و مانند آن میرزا صائب ؎ سینه صافان سبز میسازند
حرف خصم را + ز نگ را طوطی کند آئینه سیمای عشق +
محمد قلی سلیم ؎ ای خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود +
هر چه میگویمت ای عهد شکن سبز شود + تب سوزان محبت
که هلاکش کردم + نگذارد که مرا موی بدن سبز شود + مصرع
اول بمعنی نوخط شود و در دوم بمعنی بر کرسی نشیند و در
چارم بمعنی نشو و نما گیرد + ب

سبز شدن دانه و سخن و شاخ — ف. کنایه
از نشو و نما گرفتن دانه و شاخ و بر کرسی نشستن سخن ملا علی
نورانی ؎ هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد + سبز شد
دانه چو با خاک سری پیدا کرد + ملا طاهر غنی ؎ گفتم که شود
از گل وصلت چمنم سبز + گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز +
میرزا صائب ؎ بباده جوش نزد خون خشک من نمک +
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز + ب

سبز شدن مغز — ف. کنایه از کبود شدن مغز میرزا
صائب ؎ چون پستهٔ مغز هر کس از زهر سبز گردید + از
پوست چون بر آمد سر از شکر بر آورد + ب

سبز شدن نان — ف. کنایه از متعفن شدن
و از مزه برگشتن نان بسبب دیر ماندگی میرزا صائب ؎ که
بدر رو آید دلش از رنگ سبز و سائلان هند و سیاهی را که نان شد
در بغل زاهد امساک سبز + ب

سبز شیرین — ف. کنایه از معشوق سبز رنگ ملا
تشبیهی ؎ دل بتلخی غمش آسان تواند ساختن + گر تواند
ساختن آن سبز شیرین با دلم + — ب

سبز طاؤس — ف. کنایه از فلک است که آسمان
باشد — سا

سبز طشت — ف. بمعنی سبز خوان است که کنایه
از آسمان باشد — سا

سبز غن — بغین معجمه — سناره این لغت ترکی است — لک

سبز قبا — بفتح قاف و یای بالف کشیده. ف. مرغی
است که آنرا سبزک خوانند و آن سبز باشد بسرخی مائل و تاج هم
دارد و کنایه از بنگ هم هست و آن کیفی باشد معروف

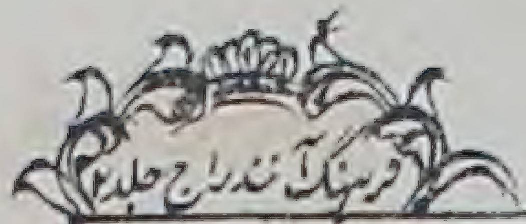
سبز قدم — ف. کنایه از مدبر و بدبخت و شوم — فرا

سبزك — ف. مصغر سبز باشد و بمعنی صراحی شراب
از آبگینهٔ سبز و مرغ عقعق که زاغ دشتی گویند و بمعنی بنگ نیز
گفته اند مولوی گفته ؎ ز اندیشهٔ خیال برو روب سینه را
سبزک منه ز دست و نظر کن بسبزه زار + شرف شفروه گفته
؎ نوروز بین که توبهٔ ما چون تباه کرد + سبزی نگر که نامهٔ
ما چون سیاه کرد + شهیدی بهتر جمع کرده ؎ سبزی و سبزک
و سبزه گشت + چون سایه بی سر گشت و نشین + این نجوران
آن ببوس و عیش بکن + و ز لب آب سبزه گل می چین +

سبز کاه — ف. کسیکه از و کارهای خوب سر زند ملا
در تعریف نجف علی ؎ ز مرد بود گر چنین سبز کاره + خزان
طلا را کند نو بهار + ب

سبز کارگاه — ف. بمعنی سبز تشت است که کنایه
از آسمان باشد — سا

سبز کردن — ف. متعدی از سبز شدن و بمعنی نهال
گردان و نواختن و بر کشیدن طالب آملی ؎ آن شوخ
نهالم که اگر بر کنی از جا + بر سطح هوا سبز کنم ریشهٔ خود را + ملا
مفید بلخی ؎ از یک نگاه لطف مرا سرفراز کرد + چشم تو
سبز کرد چو بادام تر مرا + ب



سبز کردن حرف و سبز کردن سخن و مانند آن ف. برکرسی نشاندن حرف و سخن و مانند آن - ب

سبز کرده - ف. کنایه از نواخته و برکشیده میرزا صائب ؎ غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش + با سبز کردهای سخن سرگران مباش + وله ؎ ز طوطیان شکرناب را دریغ مدار + ز سبز کردهٔ خود آب را دریغ مدار + ب

سبز کوشک - ف. بمعنی سبز کارگاه است که کنایه از آسمان باشد - سر

سبزگر - بفتح کاف فارسی. ف. استاد فرخی ؎ درخت سبزگر گوئی ز دیبا طیلسانستی + جهان گوئی همه پیروشی و پرپرنیانستی + ب

سبز گرا - بکاف و رای قرشت بالف کشیده ف. بمعنی سبز قباست و بتشدید را هم بنظر آمده - سر

سبز گندم گون - ف. کنایه از معشوق سبز رنگ ملا منعید بلخی ؎ ز جا برخیزم و در جست و جوئی او بجان افتم + پی آن سبز گندم گون چو مور ناتوان افتم + ب

سبز نان - نون بالف کشیده ف. نان متعفن و از مزه برگشته بسبب دیرماندگی - فر. ب

سبز نگ - ف. زنگ آلود - فر

سبزوار - ف. نام شهری است مشهور از اقلیم چهارم بخراسان الآن بتشیع معروف و بمحبت اهلبیت مشعوف و بعداوت شیخین مجبول چنانکه مولوی گفته ؎ سبزوار است این جهان بیمدار + ما چو بوبکریم دران خوار زار + در قدیم الایام شهری بزرگ دران اراضی بوده جربدنام اکنون جزار کی ازان باقی نمانده و جعفرآباد نام قلعهٔ محکم در آنجا ساخته شده بدست خوانین شادلو است بیک فرسنگ فاصله در زیر دست آن جاده دزی خراب است و آنرا دز سپید خوانده اند و چون سهراب عزم ایران کرد بآنجا رسیده با هجیر مبارزت کردند چنانکه فردوسی گفته ؎ سوی ز ایران سپه راند هم تاخت زآباد چیزی نماند + دژی بود که خوانده می شد سپید + بدان دژ بد ایرانیان را امید + نگهبان دژ رزم دیده هجیر + که بازو و دل بود با گرز و تیر + سپید دژ دیگر بفارس ستان

سبز و نیم سبز - حروف دوم و نهم بای موحده و حرف سوم و دهم زای معجمه ف. دو نوع از رنگ سبز که یکی بغایت سبز باشد و دیگری نیم سبز باشد ملل بزدی مردم از ناوا قفی سیر نیم گویند و بجای موحده و زای معجمه بهر دو جا تحتانی و رای مهمله خوانند ؎ ابروت لاجوردی و چشمانت سرمهٔ + عالم خراب کرده این سبز و نیم سبز + غ

سبزه - بالفتح. ف. رستنی و نبات و نیم رس و نورس مطرا شاداب از صفات و مخمل خنجر انگشت ابروی از تشبیهات اوست ملا طغرا در مرآة الفتوح آورده نثر و با یمامی ابروی سبز توبه بزاهدان درهم شکست و در فردوسیه گفته نثر - ثنای بهار پیرای که انگشت سبزه را بد ابهامی شبنم غلطان سبحه گردان تهلیل خویش نمود و در فردوسیه است نثر - در دامن کوهسار اطرافش یاسمن از بس بریکدگر بافته مخمل سبزه در هیچ طرف جای خواب نیافته و با لفظ رستن و دمیدن مستعمل حسین ثنائی ؎ سر نه نهند اگر ترا از سر عجز بر زمین + خنجر سبزه سر کشد تا سر فرقدان ند تأثیر ؎ در مخمل سبزه خفته بلبل + امارگ خوابش از رگ گل + خواجه خیر از ؎ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید + وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید + ب

سبزه اند رسبزه - ف. بمعنی سبز اندر سبز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد - سر

سبزه بهار - ف. معروف است و نام نوای از لحنی باشد از موسیقی - سر

سبزهٔ بیدار - ف. بمعنی سبزهٔ بالیده از مظهر العجائب

سبزهٔ بیگانه - ف. سبزه بیموقع که قابل پیراستن و برکندن باشد میرزا صائب ؎ تلاش صحبت آئینه روی میکند شوقم + که جوهر را نگاهش سبزهٔ بیگانه میداند + ب

سبزهٔ خضر وش - ف. جوانی - مظ

سبزهٔ خوابیده - ف. سبزه که اندک قدکشد و در همانحال خمیده گردد میرزا صائب ؎ خضر از سبزهٔ خوابیده گرانخیزتر است + آتش شوق اگر در نه پای تو بود + محسن تاثیر ؎ منکه دارم سیر گلزار شهادت آرزو + سبزهٔ خوابیده دانم تیغ زهرآلود را + ب و در مظهر العجائب سبزهٔ خوابیده بمعنی سبزه خشک و پژمرده آورده.

سبزه در سبزه - ف. بمعنی سبز در سبز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد - سر

سبزه زار - ف. از عالم لاله زار - ب

سبزه شگفتن - ف. جوشیدن آن باقر کاشی ؎ امسال خزان وسوسه فرمای جنون شد + این سبزه که بر عارض جانانه شگفته + ب

سبزهٔ لگدکوب - ف. سبزه پامال شده بر زمین پهن - ب

سبزی - بثالث تحتانی کشیده. ف. معروفست که منسوب بسبز باشد همچون سیاهی و سپیدی که منسوب بسیاه و سپید است و تره که آنرا البقل خوانند چون ترب و پودینه و جز آن که هم بر سر دستارخوان گذارند ذکی ندیم ؎ ندارم چشم بر احسان مردم باز چون نرگس + قناعت میکنم با سبزی نان و پیاز امروز + و بمعنی قدر و قیمت مجاز است و با لفظ دادن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ؎ با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را + آنجا که طوبی است چه سبزی دهد گیاه + و بمعنی صراحی شراب هم آمده است و خورمی و طراوت را نیز گفته اند - ب سر

سبزی فروش - ف. معروف میرزا طاهر وحید ؎ عجب شوخ سبزی فروش است یار + که سبزی فروشد بباغ و بهار + - ب

سبزینه - ف. معشوق سبزفام + ملا طغرا ؎ بهار حسن بت سبزینه شگفته رخ است + مراجز این نبود در جهان گمان بهار + وله ؎ کی شود دلچسپ چون سبزینه فربه سرین + گرکمرگاه صنوبر را ممن لاغر کند + ب

سبسب - بفتح هر دو سین مهمله و سکون هر دو بای موحده. ع. بمعنی بیابان و صحرا و زمین برابر و دور و (بلد سبسب) شهر دور و دراز - غ ۲

سبط - بالفتح و تحرک. ع. موی فروهشته نقیض جعد و (رجل سبط الیدین - بالفتح) مرد سخی و (سبط الجسم) نیکو قامت و (مطر سبط) باران ریزه

وسبط - بالکسر گروه فرزند زاده خواه اولاد از پسر باشد

خواه از دختر وطائفه از فرزندان یعقوب علیه السلام کسبّا
جمع و اَسْبَاط از بنی اسرائیل چون قبائل از عرب و حسین
سِبْطٌ مِنَ الْاَسْبَاطِ ای امة من الامم و قوله تعالی
وَقَطَّعْنَاهُمُ اثْنَتَیْ عَشْرَةَ اَسْبَاطًا - سَبَط بفتحتین
تر و تازه از گیاه نصی و نبات آن مانند نبات از زن و آن نیکو
مرعا است و از بیخ وی عروا شه بافندگان سازند سَبَطَه
یکی اَسْبَاط جمع و هر درخت که بر یک اصل و بیخ شاخهای
بسیار داشته باشد سَبِط - گندم دراز و موی فروهشته
و رجل سَبِطُ الشَّعَرِ - مرد فروهشته موی - اغ
سَبَطَانَة - محرکة ع. نی میان کاواک که بدان غازا
اندازند - ۲
سَبْطَة - بفتح اول و ثالث ع. نام مردی - ۲
سِبَطْر - کهزبر ع. مرد ساتیز خاطر و چالاک یا زیده
و دراز از هر چیزی و شیر یازیده وقت جستن یقال
اسد سِبَطْرٌ و جمال سِبَطْرَات ای طوال
و تاؤه لَیْسَتْ للتانیث وَاِنَّمَا هی کقولهم
حمامات ولا رحجات فی جمع المذکر - ۲
سِبْطَیْنِ - بالکسر و طای مهمله مفتوح ع. مراد ازین
امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما - غ
سَبَع - بالفتح و عین مهمله ع. هفت و سَبْعُ نِسْوَةٍ
یعنی هفت زن و نیز سَبَع بالفتح دهی است میان رقه
و راس عین و موضعی است میان قدس و کرک بدانجهت
که در آنجا هفت چاه است و جای که در انجا حشر واقع شود
و منه الحدیث لَهَا یَوْمُ السَّبُعِ یروی بضم البا
یعنی کیست برای آنها در روز قیامت و روز بیم و بسوی
همین راجع است قول ذیب یوم لا یکون لها
راع غیری و ظاهر است که گرگ در روز قیامت راعی
آنها نمیتواند شد او آراد مَنْ لَهَا عِنْدَ الْفِتَنِ حِیْنَ
تُتْرَكُ بِلَا رَاعٍ نُهْبَةً لِلسِّبَاعِ فَجُعِلَ السَّبُعُ لَهَا
رَاعِیًا اِذْ هُوَ مُنْفَرِدٌ بِهَا - یا یَوْمُ السَّبْعِ روز
عید جاهلیت است که دران روز از همه پرداخته بباز می لهو
مشغول می شدند - و اِحْدٰی مِنْ سَبْعٍ یعنی کار
سخت و دشوار تشبیها باحدی اللیالی السبعة التی
ارسل فیها الریح علی عاد او المسبع سنی یوسف
فی الشدة - والسبع المثانی سوره فاتحه است بدان
جهت که هفت آیت است یا هفت سوره طوال از بقره
تا توبه - والمَسْبَعُ الْاَرَاضِ پرسیاوشان و سبع النعم
افتیمون - سَبُع بضم با و فتح و سکون آن درنده مثل
گرگ و شیر وغیره اَسْبُع و سِبَاع - جمع و سُبْع بضم اول
و سکون بای موحده بمعنی هفتم حصه از چیزی و هفتم حصهٔ از
قرآن و آنرا منزل گویند که برای تلاوت هفته مقرر کرده اند مثل
ختم فمی بشوق - و سِبْع بالکسر نوبت آب شتر هفت روز
یکبار - اغ
سِبْعَار و سِبْعَارَة - بالکسر ع. شادمانی ناقه و
تیزی آن وقتی که سر بر داشته دُم را بر هر دو ران زند در
رفتن سَبْعَرَة - بالفتح مثله - ۲
سَبْعُ الْمَثَانِی - بفتح اول و فتح میم ع. کنایه از سورهٔ فاتحه
چرا که با بسم الله هفت آیت است مثانی جمع مثنی است
که بفتح میم و سکون ثای مثلثه و فتح نون باشد معدول از
اثنان و بعضی نوشته که مثانی جمع مثنی است که مخفف
مثنی باشد چون سورهٔ فاتحه دو بار نازل شده یکی در مکه و بار دیگر
در مدینه لهذا السبع المثانی مسمی شد یا آنکه در هر دو گانه دو
باره خوانده میشود ای اعاده آن کرده میشود بخلاف
دیگر سورها و نزد بعضے سبع المثانی عبارت است از تمام
قران مجید - غ
سَبْعَة - بالفتح ع. بمعنی هفت و گاهی مراد از هفت
قرات باشد و وزن سَبْعَة هفت مثقال سَبْعَة
رِجَالٍ یعنی هفت مرد و بحرک و بعضے تحریک را انکار
کنند و گویند که متحرک جمع سابع است چون کاتب
و طلبة - و سَبْعَة نام مردی است سرکش که آنرا پادشاهی
گرفتار ساخته دست و پایش بریده بر دار کشید و ازینجا
است که گویند لاعذبنك عذاب سبعة یا آنکه
نامش سَبْع است تای تانیث جهت تحقیر او ودند و سبعة
بضم بای موحده شیر ماده - اغ
سَبْعُ شِدَادٍ - بالفتح و شین معجمه مکسور ع. مراد از
هفت فلک و شداد بکسر جمع شدید است و درینجا کنایه از
فلک - غ
سَبَعْطَرَی - بالقصر ع. بسیار دراز - ۲
سَبْعِ طِوَال - بکسر طای مهمله ع. مراد از سبعه
معلقات است که بیاید - غ
سَبَعْلَل - کسفرجل ع. مرد بیباک - ۲
سَبْعُون - بفتح اول و ضم ثالث ع. هفتاد و محمد بن
سبعون مقری مکی است و عبد الله بن سبعون محدث - ۲
سبعه الوان - ع. هفت رنگ مشهوره و آن سیاه
و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و گلگز که درین زمانه
عباسی گویند و طعامهای هفت رنگ و آن از سلطنتهای
فرعون است و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین
هم هست - غ
سبعه اَمْعَاء - بفتح اول و ضم نجم ع. عبارت از معده
و شش روده که اثنا عشری و صائم و دقیق و اعور
و قولون و مستقیم - غ
سبعهٔ معلقات - ع. شاعران فصیح و بلیغ عرب
هفت قصیده که از روی تفاخر بر دروازهٔ کعبه آویخته
بودند تا هر وارد و صادر دیار مشاهده نماید - غ
سَبْعِیّ - بفتح اول و ضم ثانی و کسر عین و یای مصدری
ع. بمعنی درندگی - غ
سُبْعِیَّة - بفتح اول و ضم با و کسر عین و تشدید تحتانی ع
بمعنی درندگی و درنده شدن - غ
سَبَعِیْن - بفتح اول و کسر عین مهمله ع. عدد هفتاد - غ
سُبُغ - کعنق و غین معجمه ع. رَجُلٌ سُبُغٌ مرد
بازره فراخ - ۲
سبغانه - بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن مستانه
ف. بمعنی بیعانه باشد و آن زری است که پیش از کار کردن
به مزدور دهند و بعضم اول دراز قد و کشیده بالا را گویند
سَبْغَة - بالفتح ع. فراخی و رفاهیت و تن آسانی - ۲
سَبَغْلَل - کسفرجل ع. مرد بے سلاح و بی هیچ چیز
دیگر یقال اتانا سَبَغْلَلًا لا شئ معه ولا سلاح
علیه - ۲
سَبَق - بفتحتین ع. انچه گرو بندند بدان در اسپ

دوانیدن و تیر انداختن و جز آن اسباق جمع فارسیان بمعنے آنچه بطریق مداومت از پیش استاد بخوانند و بهر دو معنے بسکون نیز استعمال کنند میر خسرو سه کتابی شد گل ای غنچه تو بگشا مصحف خود را * به بلبل ده که سبق کیف تحیی الارض از آن گیرد * و خطاب بممدوح سه در سواد باغ و خط سبزه و اوراق گل * سبق دادی ابر را لولوی مکنون ریختن * و برین قیاس قصب السبق کمال اسمعیل سه از ماه چهره ام قصب السبق برده نور * و اکنون چو تار نور رمی گشته است پیکرم * و با لفظ داشتن و خواندن و گرفتن و گفتن و دادن و وا دادن و روشن کردن و روان کردن مستعمل و هر دو پسین بمعنے اول کنایه از یاد کردن و از بر نمودن ابو طالب کلیم سه ز دور رفت آنکه ز اسرار جهان آگه بود * از دبستان برود هر که سبق روشن کرد * و غیاثای حلوای سه سبق ناله دهم تا بخوش الحانی چند * میفرستم قفس خود بگلستانی چند * ملا طغرا در تعریف کربلا گوید سه ده نخل او از زبان ورق * بلقمان باد بهاری سبق * میرزا صائب سه طوطی من سبق از سینهٔ خود میگیرد * پشت آئینه مرا مانع گویائی نیست * وله سه از مصحف حسن او دارد سبقی هر کس * در هر نظر آن عارض سیمای دگر دارد * ظهوری سه بتی دیدم که در مکتب سبق میداد استادش * نظر بر صورتش میکرد و معنے رفت از یادش * وله سه شود راست کاری کسے زین ورق * که از صفحهٔ سینه خواند سبق * درویش واله هروی سه خوانده در درس گاه بیتابی * سبق چاکها گریبانها * و سَبَق بمعنی پیشی نیز آمده در سبقت بیاید - ا ب

سِبْقَان - بالکسر ع . دو سبقت گیرندگان مانند اسپان گرو - ۲

سَبْقَة و سَبَق - ع . بمعنی پیشی آمده و با لفظ بردن و جستن و گرفتن و کردن مستعمل مخلص کاشی سه زهر اهل نفس بیجاست منعم * که من خویش از حرص سبقت گرفتم * میرزا صائب سه مروت نیست سبقت جستن از کوتاه بر داران * وگرنه نامه ام پیش از کبوتر میتواند شد * شیخ نظیر آن سه تو در سیرت پادشاهی خویش * سبق بردمی از پادشاهان پیش * - ب

سبق تاش - ف . هم سبق و هم درس - فر

سبق خوان - بخای معجمه ف . متعلم - ب

سبق گفتن - ف . درس دادن و تعلیم کردن طغرا سه ای معلم جزو استعداد مردم جاهلی است * کودکی مارا سبق از علم نادانی بگو * ب

سبک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف . ف . معروف است یعنی مقابل سنگین و افادهٔ معنی زود میکند در غزلیات گفته ام سه بسکه سبک سبک بمن رطل گران گران دهی * از سر و جان و دین و دل هیچ ندارم آگهی - و سبک سبک بمعنے زود زود و پیاپی خواهد بود * و با لفظ کردن و شدن مستعمل و نیز سبک کنایه از بی وقار و بمعنی چست و چالاک و بمعنی بی تعلق این لفظ بلهجهٔ عام بضمتین است و بلهجهٔ اهل ایران بفتح اول و ضم ثانی - ن ب غ

سَبْك - بالفتح ع . گداختن نقره را و ریختن - ۲

سبکاد - بر وزن بغداد . ف . بمعنی سر کوه و قلهٔ کوه باشد و فرق سر را نیز گفته اند - سا

سبک آرامی - ف . کنایه از سبکی و کم وزنی و شناید که تعریف سبک اندامی است میرزا طاهر وحید سه تا نجود وزن نهادمی چو گهر محبوسی * خس و در بر سر آب از سبک آرامیها * - ب

سبکبار - بفتح اول و ضم ثانی . ف بمعنی بار سبک مشهور و بمعنی فارغ البال و کم قید و مجرد آمده - ن

سبکباش - ف . ای ترک تعلق کن - از فرهنگ سکندر نامه -

سبکبال - ف . میرزا صائب سه چه سان برد گرانگرد کسے از چشم قبالش * که گیرا تر ز شاهین است مژگان سبکبالش * وله سه راهی که مرغ عقل بیک سال می پرد * در یک نفس جنون سبکبال می پرد * - ب

سبکپای - ف . بمعنی اسپ و سوار و پیاده و قاصد تندرو و بمعنی گریزپای نیز آمده و کنایه از شخص بی تمکین که بر یکجا قرار نگیرد - ن ب

سبک پر و سبک پرواز - ف . تیز پرواز - غ ا ب

سبک پی - ف . مرادف سبکپای میر یحیی شیرازی سه ز سنگینی نجنبد پایم از جای * نیم چون شاعران اکنون سبکپای * ملا طغرا سه بت نغمه است سبک پی شده * سراسر رو کوچه نی شده * ب

سبکتگین - بضمتین و تای فوقانی مکسور و کاف دوم فارسی نام پدر سلطان محمود غزنوی از مدار و مؤید و کشف و برهان و بعضے از محققین نوشته اند که سبکتگین بفتح تای فوقانی بمعنے سبک قدم است و گاهی اطلاق سبکتگین بر ایاز نیز میکنند علی خراسانی سه نیست عجب اگر شود شیفته ام سبکتگین * جلوه بفرق من کند گر نفسے ایاز گل * کمال خجند سه چون بنظاره آمدم روز شکار دلبران * دام دل سبکتگین زلف ایاز یافتم * غ ب

سبک جولان - بفتح جیم . ف . مرادف سبک پی میرزا صائب سه ز ناحق کشتگان پروا ندارد آن سبک جولان * بسوز دل آسمی را که بر لاله زار افتد * وله سه نبض دل بیتابان زین دست نمی جنبد * این موج سبک جولان دریای دگر دارد * - ب

سبک خدیه - بضم اول و ثانی و کسر ثالث . ف . بمعنے خفیف مضاف است و آن عنصر باد باشد و باید دانست که عنصر چهار است یکی از آنها سبک خدیه است یعنی باد که گرم و تر است و دیگری سبک موکده یعنی آتش که گرم و خشک است دیگر گران خدیه سرد و تر که آب است دیگر گران خدیه موکده سرد و خشک که خاک است آتش را سبک موکده در فارسی و خفیف مطلق بتازی و باد را سبک خدیه در فارسی و خفیف مضاف بتازی و آب را گران خدیه بفارسی ثقیل مضاف بتازی و خاک را گران موکده در فارسی و ثقیل مطلق در عربی گویند و این لغت در فرهنگها موجود نیست از فرهنگ دساتیر باستانی نقل شده - ن

سبک خرد - ف . کم خرد و احمق و ساده لوح - فرا

سبک خیز - ف . کنایه از مردم چست و چالاک که در سر انجام دادن کارها متوقف نشود و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده - ب

سبکدار – ف. بمعنی پیک و قاصد – فر

سبکدارو – ف. دوای سریع التاثیر و طبیبی که مریض را ادویهٔ خوش و بافره میدهد – فر

سبکدست – ف. کنایه از جلد و شتاب در کارهای که بدست کنند میرزا صائب ــ شود از می گران ترسم سبکدستان ربایندت * ز دست یکدگر چون جام می مستان ربایندت * وله ــ چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد * که بخون دو جهان سرخ نشد منقارش * ب

سبکدل – ف. کنایه از ظریف میرزا صائب ــ ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا * حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا * میر مغزی ــ ور کسی را دل سبک باشد ز رنج روزگار * آن سبکدل را نخستین می گران باید کشید * ب

سبکدو – ف. کنایه از شتابنده است – ن

سبکدوش – ف. آنکه هیچ بار با خود نداشته باشد – ب

سبکرو و سبکرفتار – ف. کوکب سیار را گویند چنانکه گران رفتار ستارهٔ ثابت را و ثابت و سیار را فارسیان ستاره بر جا و روان گویند و نیز مرادف سبک جولان و سبکپای سبک رکاب مثلاً میرزا صائب ــ بهر ترمیم از جای میرود دل ما * سبکرکاب چو بوی گل است محمل ما * وله ــ آه کز قامت چون تیر سبکرفتاران * غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا * وله ــ سبکروان به نهانخانهٔ عدم رفتند * بر آستان چو نعلین ماند قالبها * وله ــ فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری * نفس عمر سبکرو را پر تیر است پنداری – ن ب

سبکروح – ف. کنایه از مردم بی تکلف و خندان و شگفته و ظریف و بی کبر و عنا باشد و آنکه جسم او در لطافت مثل روح شده باشد و در سیر و طیر مانند روح بود میرزا صائب ــ سبک جولان کند شوق سبکروحش گرانها را * به یک بال افگند منزل درین ره کاروانها را * وله ــ معنی از لفظ سبکروح سبک پرواز است * لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است – ب

سبکروحی – ف. کمال بی تعلقی و بمعنی بلطافت سخن گفتن نیز آمده و از غیاث و در بهار عجم نوشته که قطب الدین در شرح این بیت محمد عرفی ــ آنجا که سبکروحیش آید بتکلم میرزا آسیب گرانی بجز دگوش اصم را * بمعنی سخن بلطافت گفتن آورده و این محل تامل است چه درینجا معنی ماخوذ راست می آید اقا رضی دانش ــ آن سبکروحم که میگیرم جهان را در بغل * همچو خون گرمی را که گیرد آشنا در بغل * –

سبکسار – بسین مهمله بالف کشیده. ف. کنایه از بی وقر و شتاب کار باشد چنانکه فردوسی گفته ــ سبکسار شادی نماید نخست * بفرجام کار انده آید درست * – ن

سبکسایه – ف. کنایه از کم بقا و کم عمر و بی ثبات فردوسی. ع. بزرگ است و خرّم و سبکسایه نیست * ن

سبکسر – ف. مخفف سبکسار است و بمعنی بیمغز و بیوقار و کم مایه چنانکه فردوسی از قول کیخسرو بعد از قتل شدن پسران افراسیاب گفته ــ برهام گفت این بد بدسگال * سبکسر مرا بود خال * ن

سبکسران – ف. کنایه از فرومایگان است و در بعضی از فرهنگها بمعنی اصحاب دل هر قوم هست – ن

سبکسری – ف. حماقت و فرومایگی – غ

سبک سنگ – ف. بمعنی سبکسر است – ن

سبک سیر – ف. مرادف سبک رکاب میرزا صائب ــ فیض دم خط چون دم صبح است سبکسیر * از دست مده فصل بهاران لب جو را * ن

سبک طبع – ف. کنایه از ظریف میر مغزی ــ همواره همی باش سبک طبع خوش ایام * با مطرب و قوال سبکدست خوش آواز * ب

سبک عنان و سبک قدم و سبک گام و سبک مغز – ف. اولین مرادف سبکپای که گذشت و دوم و سوم و چهارم مرادف سبک سنگ که گذشت میر نجات ــ هنوز خوشهٔ ما دانه بود کز شوقش * نفس بسینه برق سبک عنان میسوخت * پس اعتراض بعض محققین همین شعر شیخ العارفین ــ محو سبک عنان خرد کافرت شوم * رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو * که این لفظ در تعریف اسپ و سوار مستعمل شود چون خرد را سنان قرار داده چنانچه در مصرعهٔ دوم است اطلاق سبک عنان بر خرد درست نباشد میرزا صائب ــ این قامت خمیده و عمر سبک عنان * تیر گشاده و کمان کشیده است * وله ــ آه ازین شور و شر که ناز دولت بیدار را * از سبک قدران سنگین خواب می باید کشید * خواجه شیراز ــ عزم سبک عنان تو در جنبش آورد * این پایدار مرکز عالی مدار هم * – ب

سبک کردن راه – ف. آسان کردن راه نظامی از زبان سکندر خطاب بسپاه گوید وقتی که خبر توجه خاقان چین برای جنگ خود شنید ــ مرا و شما را سبک راه کرد * بما این ره دور کوتاه کرد * از غوامض سخن

سبک کردن عنان و عنان دادن باسپ و عنان باسپ سپردن – لگام را سست کردن تا اسپ به تیزی رود نظامی ــ عنان داد رخش عنان تاب را * برانگیخت چون آتش آن آب را * فردوسی ــ تهمتن بگرز گران دست برد * عنان را برخش دلاور سپرد * از لطائف و بهار

سبک لقا – بکسر لام و قاف بالف کشیده. ف. مردم سبکروح را گویند یعنی شخصی که مطیع و فرمانبردار و کشاده رو باشد و ترش رو و مقبوض نباشد و ملاقاتش زود دست دهد – ک

سبک مایه – بمیم بالف کشیده. ف. چیز بیقدر و ارزان و بی قیمت و کم بها – فر

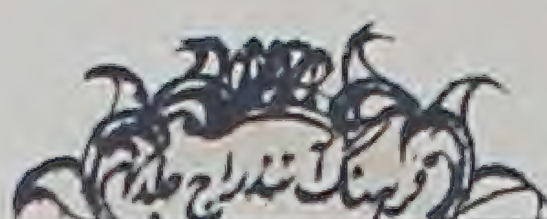
سبک مزاج – کسیکه بر یک رای و بر یک جای قرار و ثبات نگیرد و متلون المزاج – فر

سبک مغز – ف. بیعقل و بی وقار – غ

سبک همت – ف. کم همت محسن تاثیر ــ دست تنها زین جهان بر داشتن دون همتی است * پشت پا بر دو عالم زن سبک همت مباش * – ب

سبکی – بفتح اول و ضم بای موحده و بسکون آن. ف. بمعنی معروف که ضد گرانی باشد و نیز بمعنی بی غیرتی و بی قدری – غ

سُبل – بالضم. ع. خوشه یا خوشهٔ پر دانه و مائل و سبل بفتحتین باران که از ابر بر آمده و تا زمین نرسیده باشد یا عام است و بمعنی و دشنام و خوشه و نیزه و جامهٔ دراز فرو هشته و پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش نظر غبار معلوم شود و بارگ سرخ است



گه در چشم پدید آید و موضعی است نزدیک یمامه و نام اسپی نیکو و نجیب و سُبل بضمتین جمع سبیل کلمه راه یا راه روشن - ۲

سبل - بضم سین و فتح بای. ف. زیر پای شتر مرادف سول - ن

سبلان - بفتح اول و ثانی بر وزن و معنی سولان است و آن کوهی است عظیم بلند در حوالی اردبیل و بشرافت مشهور و بسیاری از اهل الله دران کوه عبادت گزیده و ریاضت کشیده اند - ن

سَبَلَة - بالتحریک. ع. خوشه و دائره و مغاکچه وسط لب بالایین و بروت و یا موی که بر بروت است یا کرانهٔ بروت یا فراهم آمدنگاه هر دو بروت یا موی که بر زنخ است تا سر ریش یا بالخصوص سر ریش که بر سینه فتد سبال جمع و فارسیان بمعنی بروت بسکون ثانی استعمال کنند و نیز سَبَلَة موی گرداگرد منخر شتر یا آنکه در پایین منخر و قولهم (جَرَّ سَبَلَته) یعنی متکبرانه و جامه کشان رفت و (نَشَرَ سَبَلَته) یعنی تهدید کنان در آمد و سُبْلَة - بضم اول و فتح ثالث یک خوشه و باران فراخ - ۲

سبلت - بکسرتین و سکون لام. ف. سریشم که از چرم خام پزند و کمانگران بکار برند - ن

سَبَلَت تافتن - بالتحریک تای مثناة بالف کشیده ف. تاب دادن سبلت را امیرخسرو ◦ سبلت کین را چو تاباد دلیر ✦ در جگر خصم خلد موی شیر ✦ و فارسیان سبلت بسکون بای موحده بمعنی بروت استعمال کنند - ب مص

سبلت زدن و سبلت زنان - ف. میرخسرو ◦ گج رو دگفتن باریک و کم ✦ موکه بود خرد نه پیچد بهم ✦ غیر زبان موی شگافی کنند ✦ سبلت او زن که زنخ میزند ✦ وله ◦ آنکه دهر ریش بسبلت کنان ✦ کی رهد از یاری سبلت زنان ✦ ب

سبلت شُست کردن و سبلت کن و سبلت کندن - اول و سوم بمعنی عاجزی و فروتنی کردن دوم بمعنی عاجز و فروتن میرخسرو در معراج گوید ◦ شیر بسم بوس براق جنان ✦ از بن دندان شده سبلت کنان ✦ وله ◦ بجام مردمان سبلت مکن سُست ✦
شراب لعل تو خونابهٔ تست ✦ ب

سبلت مریخ از نیش عقرب سخن گوید - ف. مثل است - ب

سَبَن - محرکة. ع. دهی است به بغداد و ثوب سَبَنِیّ و ثیاب سَبَنِیّة منسوب است بآن و آن ازارهاست سیاه برای زنان - ۲

سَبَنْتیٰ - بالقصر ع. مرد دلیر پیش در آینده در حرب و پلنگ سَبَانِت - جمع - ۲

سبنج - بر وزن شکنج. ف. چوب قلبه باشد و آن چوبی است دراز که بر یک سر آن گاو آهن را نصب کنند و سر دیگر آنرا بر یوغ بندند و زمین شیار کنند و یوغ چوبی است که بر گردن گاو نهند - سما

سَنْبُجُونَة - بفتحتین و ضم ثالث و فتح نون ع پوستین از پوست روباه و قیل معرب آسمان گون است - ۲

سَبَنْدیٰ - بفتح اول و ثانی و بالقصر ع. مرد دلیر پیش در آینده در حرب و پلنگ سَبَانِد - جمع - ۲

سبو - ف. بفتح اول شهرت دارد اما از اشعار استادان بکسر متحقق میشود شیخ آذری ◦ بوی شراب و بوی کباب است و بوی یار ✦ پر کن سبو که آرزوی روح در سه بوست ✦ ناصر خسرو ◦ ساقیا بوی گل است و بوی عود و بوی یار ✦ این سه بود اریم باده در قدح ریز از سبو ✦ و در هفت قلزم بجای فتح اول ضم هم آورده - ب

سُبُوب - بضمتین ع جمع سَبّ بالفتح والکسر معجر و دستار و رسن بلغت هذیل و میلج و جامهٔ کتان تنگ

سُبُوت - بضمتین و تای مثناة در آخر ع. جمع سَبْت - بالفتح روز شنبه - ۲

سبوچه - بفتح اول و ضم ثانی. ف. سبوی خرد فرهنگ

سَبُّوح - بفتح اول و تشدید موحده و در آخر حای مهمله ع. بمعنی ثنا کننده و بالضم بسیار پاک و این از اسمای الهی است از منتخب و صراح و گاهی ازین لفظ اشارت باشد به سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّنَا وَرَبُّ الْمَلٰئِکَةِ وَالرُّوح و سَبُّوح کصبور بمعنی ثنا و سَبَحَات کلمات جمع و اسپ خوش رفتار و نام اسپ ربیعه بن جشم - غ ۲

سَبُوحَة - بفتح اول و ضم ثالث و فتح حا ع مکه یا وادی است بعرفات - ۲

سُبُّوحِیان - ع. مراد از ملائک چرا که سبوحیان بمعنی منسوبان به سبوح است و سَبُّوح بمعنی بسیار پاک و نامی است از نامهای حق تعالی اگر ملائک را سبوحیان باین وجه گفته شود که ملایک خود پاک اند از لوث بشریت یا آنکه منسوب اند بسبحانه تعالی - غ

سبودان - دال مهمله بالف کشیده. ف. میرخسرو ◦ باده دردِه ساقیا تا جای در جانش کنم ✦ در درون دل در آید در سبودانش کنم ✦ - ب

سبوره - بفتح سین و ضم بای موحده بر وزن تنوره ف. هیز و مخنث مرادف سابوره که مرقوم شده - ن

سبوس - بفتح اول و ضم ثانی. ف. پوست گندم یعنی آنچه که در غربال بعد بیختن باقی ماند - غ

سبوسه - بفتح اول و واو مجهول بر وزن دبوسه. ف خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا شود و آنرا بعربی خزاره گویند و ریزه چوبها گویند که از دم اره جدا شود - ن

سبوشکستن - ف. کنایه از نومیدن است و شراب ریختن و منع شراب کردن باشد - ن سا

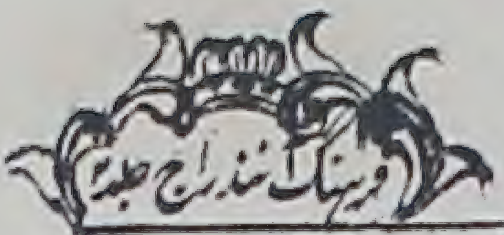
سبوشکستن آخرین چهارشنبه - ف. معمول است که شام آخرین چهارشنبه مشعلها و چراغها بر لب بام گرانده سبوهای کهنه از بام افکنند و ببانگ بلند گویند بلا رفت و صفا آمد شاپور گوید ◦ آن سبوی کهنه ام ساقی که رند باده نوش ✦ آخر ماه صفر از بام خمارم فگند ✦ محمد سعید اشرف ◦ کنونکه باده صاف طرب بجام من است ✦ چو در ماه صفر محتسب سبوشکن است - ب

سُبُوط و سُبُوطة - بضمتین و طای مهمله ع. فرو هشته گردیدن موی و گرفتار تپ گردیدن - ۱

سبوع - بضمتین و عین مهمله در آخر ع. هفته و یقال طاف بالبیت سُبُوعًا یعنی هفت بار - ۲

سُبُوغ - بضمتین و غین معجمه در آخر ع. دراز شدن چیزی بسوی زمین و تمام و فراخ شدن نعمت و مال

گشتن بسوی شهر خود ورسیدن آنرا - ۲
سُبُولَة - بفتح اول وضم ثانی ونیز بضمتین وفتح لام ع
خوشه یا خوشهٔ کج پر از دانه - ۲
سَبَه - بفتحتین وسکون ها ع . رفتن عقل از پیری - ۲
سَبَهْلَل - بفتحتین وسکون ها وفتح رابع ع . جلد
(سَبَهْلَا) بی سلاح وبی هیچ چیز دیگر آمده یا متکبرانه
وبی پروایانه آمده یا آمده برای کار دنیا ونه برای کار آخرت کا
سَبی - بالفتح ع . برده وغریب وطن سبی جمع
وزنان بدانجهت که دل مے برند یا برده واسیر گردیده مملوک
می شوند ولا یقال ذلک للرجال وسبی بالکسر
پوست مار ونیز سبی بالفتح برده کردن دشمن یا خرید
کردن می را تا از شهری بشهرے یا از جای بجای برند
وغریب کردن ودور گردانیدن کسے را از جای وکندن
چاه را تا آب رسند ودل بردن معشوق عاشق را
سیاء مثله - ۲
سبیب - کامیر ع . موی دم مرد وموی دم
وفش وپیشانی اسپ ویکدسته موی وگیسو سبائب
جمع - ۲
سَبیبَة - کسفینة ع . جامهٔ کتان تنک سبائب
جمع ویکدسته موی وانبوه درختان عضاة در جای
وموضعی است وناحیه ایست از اعمال افریقیه - ۲
سَبِیئة - کخطیئة ع . می - ۲
سَبِیَّة - بفتح اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی مفتوح
ع . می که آنرا از جای بجای برند وزن برده دریکی است
به دهناء ومروارید که غواص برآورده باشد - ۲
سَبیجه - بجیم کامیر ع . شاماکچه وجامه است از صوف سیاه - ۲
سَبِیجَة - کسفینة ع . گلیم سیاه وشاماکچه - ۲
سَبیخ - بخای معجمه کامیر ع . پاره از پنبه که آنرا پین کرده
دواران پاشند ورافتاده از مرغ وباغنده پیچیده
از پنبه زده شده واز پشم وماننده آن - ۲
سَبَیطَر - بطای مهمله کسفرجل ع . دراز ومرغی است
نیک دراز گردن که پیوسته در آب باشد وماهی گیر - ۲
سَبیع - بعین مهمله کامیر ع . هفت یک وسَبیع
بن سبیع پدر بطنی است از همدان واز آن بطن است امام
ابو اسحق عمرو بن عبدالله ومحله است بکوفه منسوب است
بسوی ایشان وموضعی است بیمن - ۲
سَبیکَة - کسفینة ع . پارهٔ نقره وماننده آن گداخته
سَبائِک جمع ونام مردے - ۲
سَبِیل - کامیر ع . راه یا راه روشن سبل ککتب
جمع وراه میانه ومنه وعلی الله قصد السبیل
یعنے راست ومیانه وقصد ومذهب وحرمت ومخرج وانچه
بدان بدیگری بپیوندند ونیز سبیل بمعنے بروت وفارسیان
بمعنے وقف استعمال کنند هر چیز عموما وآب شربت وقند
وماننده آن خصوصا وبالفظ کردن وشدن وکشادن مستعمل
میر معزی سے بروز شیون اعداش راسبیلے نیست +
سبیل گشت براعدای او گر شیون + ولہ سے گشاده روی
وکشاده کف وکشاده دلش منزال وجاه برآزادگان
کشاد سبیل + محمد سعید اشرف سے کنون که عارضت
از خط شده ست سرخ وسیاه + لبت چو آب محرم سبیل
خاطر شده + عرفی سے تمام خون شده ام بخت کو که غمزهٔ
دوست + بشاهراه شهادت کند سبیل مرا + شیخ شیراز
شاید آن روی اگر سبیل کنے + بتماشا نشان کنان حیران شر+
مولوی معنوی سے پدر بر حرم خم وقف کرده ست سبیلم
کرده مادر بر خرابات + - اب
سبیلک - بالکسر بیای معروف . ف . نوعی از مرغ
که عرب آنرا صفیر گویند - ک
سَبْیُوش - باول مفتوح بثانی زده ویای تحتانی
مضموم . ف . تخم اسپغول که بذر قطونا خوانند وسبیوش
تبدیل اسپغول است ودر اصل اسپ گوش بوده کاف
بایا تبدیل یافته یوسفی طبیب گفته سے هر که تشقق
بزبانش باشد + تشویش بهر سخن از آنش باشد +
باید که کتیره در لعاب سبیوش + حل کرده مدام بر دهانش
باشد + ن
سِپا - بالکسر بای فارسی بالف کشیده . ف . بمعنے
سه پایه که بر آن چیزها نهند - فا
سپار - بضم اول بروزن دو چار . ف . آهن جفت را
گویند که زمین بآن شیار کنند حکیم ناصر خسرو گفته سے
ای آدمی بصورت جسم وبدل ستور + سر برکردن تو بوع من
است وسپار هم + وبکسر اول اسباب وآلات وادات خاک
وچرخی که از آن شیرهٔ انگور بگیرند نظری گفته سے پرست
ساغر لاله از بادهٔ صهبا + ندیده رنج خرابی نخورده زخم سپار
وامر بسپردن وفاعل سپردن هم هست - ن ۲
سپارش - بالضم . ف . حاصل بالمصدر سپردن ودر
عرف سپردن کسے را بکسے برای اهتمام وتیمار وبالفظ
کردن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان سے طریق نیست
سپارش بآسمان کردن + که سایه بر سر سکان ربع مسکون دار
سپاساوک - بفتح اول وثانی بالف کشیده وثالث
بواو رسیده وبکاف زده . ف . همان سبا روک
که کبوتر باشد - ن
سپاره - بکسر اول . ف . مخفف سی پاره است
وآن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا بدر جاج سے
تا هفت جلد مصحف با هفت آیت زره + سرایه تیغ
قهرت بر مه کند سپاره + وبفتح اول سنگی را گویند که
فسان سازند یعنی کارد وشمشیر بدان تیز کنند + از
غوامض سخن وبرهان -
سپاری - بکسر اول بروزن شکاری . ف . دسات
گندم وجو را گویند وآن علفی باشد میان خالی که خوشهٔ
گندم بپیوسته است وبعضی خوشهٔ گندم وجو هم بنظر آمده است
وبهندی نوفل باشد وآن چیزی است شبیه به فندق و
در هندوستان بابرگی که آنرا پان گویند خورند - ۷
سپاس وسپاسه - بالضم وبالکسر . ف . بمعنے حمد وشکر
نعمت است وقبول منت از عطا ولطف چنانکه گویند
سپاس دارم چنانکه گفته اند سے سپاس از جهان داور
کردگار + که با کاف ونون کرد گیتی بپا + نظامی گفته سے
چو جوهر کهر گوهر شناس است + اگر هم بے بها گیرد
سپاس است + وجواب خیر المدققین میفرمایند که بعضے
از محققان گفته اند که سپاس لفظ مرکب است ومعنی ترکیبی
آن پاس داشتن سه چیز بود که عبارت از لسان وجنان
وارکان است تا از هر کدام هر چه صادر شود مشعر بتعظیم



وتبجیل منعم باشد ونفی آن بالفظ بی ونا هردو آمده شیخ نظامی ؎ بجای شما هر یکی بقیاس + نوازش گریهاره بی سپاس + سپاس خدا کن که بر نا سپاس + نگوید ثنا مرد ایزدشناس + ای آنچنان نوازشگریها که سپاس آن ممکن نباشد وبالفظ داشتن ونهادن وگماشتن بمعنی نهادن بر کسی وبالفظ دانستن وبردن بمعنی منت گرفتن برخود است میر معزی ؎ سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم + بدین همایون بیت وبدین مبارک باب + فردوسی گفته ؎ گرامی از دیده آز اشناس + که دیده ز دیدنش دارد سپاس خواجه نظامی ؎ چه باید درین هفت چشمان خراش + ز بهر جوی چند بردن سپاس + بلی گر زما داشتندی هراس + میانجی نهادی بر ایشان سپاس + ظهیر الدین فاریابی گفته ؎ گر به زخم بخندے بر من منه سپاس + کاین خاصیت همین رخ چون زعفران دهد + ابو شکور ؎ از آنکس که بد کرد ننگه اشتم + برو بر سپاسه نه بگماشتم + وگاهی کسرهٔ اضافت را بیندازند چنانچه در قطعهٔ خواجهٔ نظامی ؎ بهر نعمتی مرد ایزدشناس + فزونتر کند پیش ایزد سپاس + چو ایزد بمن نعمتے در فزود + سپاس ایزدم چون نباید نمود + ب ن

سپاسی - بروزن قیاسی. ف. کنایه از گدا وگدائی

سپاسیان - بروزن قیاسیان. ف. گروهی بوده اند از پارسیان قدیم پیرو وتابع کیش مه آباد پیغمبر باستان وآنان را سپاسی وسپهی کیش وبه دین نیز می نامیدند ودر دبستان مفصلاً بیان کرده است - ن

سپاسیدن - بالکسر. ف. حمد وشکر خدا کردن فرا

سپاغ. بالکسر. ف. خانه که از علف سازند وگوشتی که با نان خورند - فرا

سپاناخ واسپاناخ - بالکسر. ف. بمعنی سبزی باشد که در آش کنند واسفاناج معرب آنست مولوی گفته ؎ من سپاناخ تو ام هرچه بزی + یا ترش با یا که شیرین با بزی + - ن

سپاده - بروزن سه پایه. ف. بمعنی فر وشکوه وشان وشوکت آمده - ن

سپاه - بالکسر. ف. فوج ولشکر ودرشت از صفات اوست وبالفظ کشیدن وراندن وگرائیدن وشکستن مستعمل سیف الدین اسفرنگی گوید ؎ گر سپاهی کشند اقبال تو بے منت تیغ + دشمن ملک هر گنج روان نعل بها + خواجه نظامی ؎ جهاندار کین ور بازو شنید + سپه را زبابل بارمن کشید + وله ؎ سپه راندن از ژرف دریا برون + کشادن بشمشیر دریای خون + کسی کو به تنها سپاهی شکست + بدین چاره شد بر عدو چیره دست + چو از فور فوران ربایم کلاه + سوی خان خاقان گرایم سپاه + مخفی نماند که اگرچه استعمال گرائیدن بمعنی میل کردن است لیکن از بیت مذکور بمعنی میل دادن نیز صحیح می نماید - ب

سپاهان - ف. جمع سپاه است بپارسی چون پادشاهان ایران مقرر کردند که سپاه ایران متفرق نباشند ودر یکجا جمع گردند که هنگام ضرورت بهر جا لازم شود حرکت کنند شهر سپاهان را بنا کردند برای مقام لشکر وباین نام باقی ماند ابن خلکان گفته است هفت شهر معظم در ایران بوده مرو ونشابور که آنرا ایران شهر نیز گفته اند ودو شهر سپاهان وقزوین وبخارا وسمرقند ونخشب که به نسف مشهور است ومنسوب بدین شهر را مدنی یعنی شهری میخوانند پهلوی نیز بمعنی شهری است چون سپاه اسلام از دو سو قصد تسخیر ایران کردند سپاه کوفه از راه مدائن باصفهان آمدند تا خراسان بکشادند وسپاه بصره بجزایر فارس آمده فارس وکرمان را گرفتند بلادی را که سپاه کوفه تسخیر نمودند اعراب در تمام جات ماه الکوفه می نوشتند وسپاه بصره ولایاتی که گرفته بودند ماه البصره می نگاشتند زیرا که ماه در عربی بمعنی شهر و بلد است چنانکه گویند ماه نهاوند وماه بسطام وبرین قیاس الحاصل در مدح اصفهان شاعرے گفته است ؎ ملک ایران اگر از اطراف عالم خوشتر است + همچو شخصے دان که باشد از هنر اوراد دان + اصفهان او را سر وشیراز وکرمان دو پاے + رے یکی دست است ودست دیگر آذربایجان + ونیز سپاهان نام پرده از موسیقی - ن غ

سپاهی - ف. لشکری - ض

سپایه - ف. همان سه پایه که بران چیزها نهند - فر

سپت - بفتحتین وسکون تای فوقانی. ف. همان سبدست - فر

سپتاک - بکسر اول بروزن تریاک. ف. سفید آبی که زنان بر رو مالند ونقاشان بدان کار کنند ن

سپتان - بالکسر. ف. ملیٹھی را گویند - فرا

سپختن - بضم اول وثانی. ف. مخفف سپوختن که بیاید - فرا

سپند - بکسر اول وفتح ثانی. ف. در برهان بمعنی زمین وملک موکل زمین ونام ماه دوازدهم از سال شمسی ونام روز پنجم از ماههای شمسی آورده که دران پارسیان عید وسور وجشن میکرده اند چنانکه رسم ایشان بوده است وگفته سپندار نیز گویند والله اعلم - ن

سپر - بکسر اول وفتح دوم وسکون رای مهمله ف ترجمه جُنّه وتُرس که هر کدام بضم اول است وبمعنی رونده وپامال کننده وآن ترکیب است چنانکه ره سپر وپی سپر وبمعنی امر وامر بدینمعنی نیز آمده یعنی بسپر - ب ن

سپر آتشین - ف. بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است - سا

سپر افگندن وسپر انداختن - ف. کنایه از مغلوب وعاجز شدن ودر حجت ساطع هزیمت خوردن شیخ شیراز ؎ نه هرجای مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن + میرزا جلال اسیر ؎ در گلستان بچهره چهره تواند گشتن + گل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است + - ب

سپر بر آب افگندن - ف. معروف میر معزی ؎ اگر از عشق دگر کس سپر بر آب فگند + من از فراق فگندم سپر بر آتش وآب + خواجه نظامی ؎ فلک وار با هر که بندد کمر + بر آب افگند چون زمینش سپر +

سپر بر رخ گرفتن وسپر بر سر کشیدن ف. بمعنی میرزا بیدل ؎ چو مطرب شود جلوه ناگهان + بکف از نے وچنگ تیر وکمان + سپر بر رخ خویش گیرد زدف + دلی کیست کانجا نگردد هدف +

میرزا صائب ع اینکه گرد ماه تابان می نماید هاله نیست + ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید + ب

سپر بر سپر بافتن - ف. از عالم پر در پر بافتن شیخ شیراز ع سواران دشمن چو دریافتیم + پیاده سپر بر سپر بافتیم + ب

سپر بر کتف دوختن - ف. کنایه از سپر استوار کردن بر کتف خواجه نظامی ع فرنجه چو دید آنچنان دست و زور + سپر بر کتف دوخت چون پر مور + چنان زد بر و شرزه شمشیر تیز + که کرد از قفس مرغ جانش گریز + ب

سپر بروی در کشیدن - ف. میر معزی ع ز بیم تیر غلامانت بر فلک خورشید + بروی در کشد از ماه گاه گاه سپر + ب

سپر بستن - ف. معروف بشانی تکلو ع گر عاشقی ولذت پیکانت آرزوست + در جلوه گاه سخت کمانان سپر بلند + درویش دهکی ع چون به پیش آید خدنگش بر قفا بندم سپر + تا نیارد نوک پیکانش سر از آنسو بدر + رفیع واعظ ع کلام روز آن نگار بد خو بجنگ لهاکمرمیبندد + زغمزه تیغ و زعشوه خنجر ز چین ابرو سپر نه بندد + ب

سپر پیش کسی کشیدن و سپر پیش کسی گرفتن - بمعنی میر معزی ع تو از ستاره شمر وصف چرخ چون شنوی + ز من شنو صفتش مشنو از ستاره شمر + سپر کش است و کمر بسته پیش دولت و + از آفتاب سپر کرده وز مجره کمر + وله ع بهرام اگر بوقت تو باز آمدی بملک + حلقه کشد بگوش و کشد پیش تو سپر + انوری ع بر خصم او کشیده سنان چرخ روز کار + در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب + مخفی نماند که سپر کش عبارت از کسی است که سپر بر دوش کشیده در جلو دود و در عرف هند طوهیت خوانند پس سپر کشیدن بمعنی اختیار کردن این فعل باشد - ب

سپرد - بروزن فشرد. ف. ماضی سپردن است و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و روش سلوک در برهان آورده و سپردن مصدر آنست و سپرده اسم مفعول آنست و بر این قیاس سپار و سپارد و سپارش و سپرد و سپار امر است چنانکه

اسدی گفته ع بهی تا توان راه نیکی سپر + که نیکی بود مر بدی را سپر + - ن

سپرداری - ف. بالفظ کردن مستعمل میرزا صائب ع میکند بی برگی از آفت سپر داری مرا + وحشت شمشیر دار در رهزن از عریانی ام + ب

سپر در آب فگندن - کنایه از عاجز کردن از شرح سکندر نامه

سپر در رخ کشیدن و سپر در روی کشیدن و سپر در سر کشیدن - ف. بمعنی ظهوری ع در رخ چو کشی سپر پی جنگ + صلح است ز جبهه چین بدر چین + وله ع ای دل ز جگر سپر بسر کش + این شود تیغ بر خطر کش + طالب آملی ع چو از جهت سپر در سر کشم بر فرقم از گردون + اگر شمشیر زهر آلود بارد نیست پروائی +

سپردن - بکسر اول - ف. معروف است که چیزی پیش کسی امانت گذاشتن باشد و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تسلیم کردن و توکل و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن و پایمال کردن هم هست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن و راه رفتن بود و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است - سر

سپردنی - ف. چیزیکه لایق سپردن باشد - فر

سپردون - ف. ملا طغرا در چشمه فیض آورده که سپر دو وراز تار مدارات انجم سپر احیان مستحکم ندوخت که سایه اش را از ماتمی بهر دم بقیمت سپر گرگ نتوان فروخت - ب

سپرده - بفتح اول بروزن نکرده ف. طی کرده و راه رفته و پایمال گردیده و بپای کوفته شده باشد و بکسر اول درست است - سر

سپرز - بضم اول و ثانی و زای هوز در آخر ف عضوی است که بعربی طحال گویند - ن

سپر سیاه - بکسر اول و تحتانی بالف کشیده بهای زده. ف. در فرهنگ بمعنی آفتاب آورده نجیب کلیله بکانی گفته ع چو لعبتان ضمیرم تیغ بر انداز ند + سپر سیاه کنند آرزوی لالائی - ن

سپرش - بکسر اول و فتح ثانی و کسر رای مهمله. ف. دامنی را گویند - ض فر

سپر شنگرفی - ف. کنایه از آفتاب است و آنرا سیماب آتشین سپر نیز خوانند - ن

سپرغم - باول مکسور و ثانی مفتوح برای زده و غین معجمه مفتوح. ف. بمعنی ریحان است و آنرا اسپرغم و اسپرهم و شاه اسپرم نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته ع دماغی کو بوئیه آن سپرغمهای خوشبوئیست + پس پشت افگند حال حدیث غم چو اسپرغم + ن

سپرک - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون کاف. ف. بمعنی اسپرک است که بدان زر در رنگ کنند و بمعنی جو شتنی است که بر روی کود کان پیدا شود و آنرا زرده زخم و زرده ریش گویند - ن

سپر کشیدن - ف. محمد اسحاق شوکت ع جای که خصم تیغ زبان میکند بلند + باید بزور مهر خموشی سپر کشید + ب

سپر گاو - بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده. ف. سپری که از چرم گاو میش سازند و بهمین معنی و برای گرفتن حصار و حفظ بدن از سنگ و تیر بر سر کشند و بپای حصار دوند - ن سر

سپر گرگ - ف. سپری که از پوست گرگ سازند و این بهترین سپرها است - ب

سپرگی - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بروزن چه کردی. ف. درد و رنج و محنت و سختی بود و بفتح اول و ثالث هم گفته اند که بروزن بدرگی باشد و باین معنی بجای حرف ثانی تحتانی و بجای ثالث زای نقطه دار هم آمده است حنظله باد غیسی گفته ع کی سپرگی کشیدمی ز رقیب + گر بدی یار مهربان با من + الله اعلم - سر

سپرلوس - بلام بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده. ف. جامه سلاطین و پادشاهان را گویند حکیم خسروانی گفته ع یقین کز خلق خواهد محنت کوش + کسی کو کرد وی گرد سپرلوس + سر ان

سپرم - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون میم. ف. مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد و بسکون ثانی نیز آمده است و بمعنی همیشه جوان نیز گفته اند - سر

سپرنک - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون نون و کاف فارسی. ف. مخفف اسپرنگ است و آن شهری است قریب بسمرقند و از انجاست سیف الدین اسپرنگی شاعر مشهور سوزنی سمرقندی گفته سپهر تست وهی آمد برمن نگه صبح + چون پیک سبک از سپرنگی بسمرقند - ن

سپره - بالکسر. ف. نوعی از بازی است - فر

سپرهزاره - ف. نوعی از جبه لسبب بسیاری تو بر تو بودن بدین نام خوانده اند محسن تاثیر سپهر اگر گرانست نمود ارد حدت است + باشد سپرهزاره ولیکن سپرکی است + - ب

سپرهم - باها - ف. بروزن و معنی سپرغم است که ریحان باشد - سر

سپری - بروزن جگری - ف. بمعنی آخر و تمام و انتها و بسر رسیدن و تمام شدن و با آخر رسیده باشد محسن تاثیر سعی در گفتن تاثیر نمودن ظفر است + تا نگردید زخط تیغ نگاهت سپری + و بمعنی پایمال و ناچیز هم هست و تیر تخمار را نیز گویند و آن تیری باشد که بجای پیکان چوب پهنی یا استخوان یا آهن پهنی نصب کنند - سر ب

سپریدن - ف. تمام کردن و بانجام رسیدن - فر

سپرلیس - بکسر اول و یای مجهول ف. در اسپرلیس نکاشته شد و صحیح آن اسپریز است یعنی میدان اسپ دوانی و سین و زای بدل اند - ن

سپری شدن - ف. بمعنی گذشتن و طی شدن و آخر شدن و نوردیده گردیدن نجیب الدین گلپایگانی گفته جاه دهان باد بقای تو که اندیشه نبرد + بسر مدح تو پی گرچه سخن شد سپری + - ن

سپریغ - بفتح اول و غین معجمه ف. در تحفة الاحباب گفته بمعنی خوشه انگور درشت نارسیده و نارسیده مولوی گفته دریغ روز جوانی هزار بار دریغ + که شادمانی من راست بود چو سپریغ + شمس فخری گفته نیستم همچو تاک لیشت دو تا + از پی چند خوشه سپریغ + و ازین بیت خوشه بزرگ انگور بیدانه فهمیده می شود که از سنگینی شاخ را خم کرده باشد - ن

سپرینگ - بالکسر و کاف فارسی. ف. بمعنی اسپرک است که چوبی است که بدان زرد رنگ کنند - فر

سپس - بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین مهمله. ف. مزید علیه پس و بعضی بمعنی پس تر گفته اند و بر تقدیر اول سه دیگر مزید علیه دیگر بود میر خسرو وز انسو قبله خورشید رویان + سپس حلقه زده زنجیر مویان + کمال اسمعیل وصال را چکنم زین سپس که مایه عمر + فراق او همه در راه انتظار نهاد + - ب

سپسار - بالفتح. ف. دلال و سمسار تبدیل است و سمسار تعریب آن - ن

سپست - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی ف. مخفف اسپست است و آن گیاهی است نرم و املس که خوردن آن چارپا را فربه کند و در عربی فصفصه و در ترکی یونجه خوانند و بمعنی بدبوی و بوهای بد و پلید آمده مختاری در صفت غلام سیاه گفته ع سپست بوی چو قیر و سیاه چرده چو قار + ن

سپستان - بروزن شبستان. ف. گیاهی است دوائی معروف که در معالجات بکار برند و اصل سگ پستان بود کاف فارسی را بجهت تخفیف حذف کردند و آن ثمر درختی است که به پستان سگ مشابه باشد در برهان بکسرتین آمده - ن غ

سپش - بضمتین و در آخر شین معجمه ف. کرمی باشد که در جامهای مردم و سر پیدا شود بهندی جون گویند غ

سپشه - بضمتین - ف. شپله - فر

سپغ - بضمتین و سکون غین معجمه ف. بمعنی سقف خانه و شان عسل و بمعنی نی - فر

سپک - بالکسر ف. زردی را گویند که بر روی غله زار نشیند و دانه گندم را بیمغز و ضایع گرداند - سر

سپکار - بالکسر ف. میان سمرقند کوه که آنرا چکاد گویند و ظن مؤلف اینست که تصحیف شده چکاد در الفاظ گفته اند و سپکاد خطا است - ن

سپل - بفتحتین. ف. سم شتر و فیل و هر جانور ذوات الاخفاف ن

سپنج - بکسر سین بروزن شکنج. ف. خانه دشتبان و پالیزبان و منزل عاریتی فردوسی گفته که اسفندیار زین خانه با غم سپنج + نباشد کسی رازمن هیچ رنج + شیخ نظامی گفته نماند کس درین دیر سپنجی + تو نیز آری نمانی تا نرنجی + رودکی گفته لبلری سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست + صاحب فرهنگ منظومه گفته خانه دشتبان سپنج بود + که پی کشت روز نیج بود + و کنایه از دنیا است - (ب)

سپنجاب - بکسر سین و فتح با و سکون نون. ف. نام ولایتی است از ترکستان که کاموس کشانی حاکم آنجا بوده و آنرا اسپنجاب نیز گویند همانا سپیجاب بیا باشد نه بنون گویند در حدود تقناق و ترکان اورا اسیرم و سیران گویند صیران معرب سیران و اسپنجاب و اسفنجاب نیز معرب اسپنجاب دیده شده - ن

سپنج خانه - ف. سرای و منزل عاریتی است - فیا

سپنجی سرای - بکسر اول. ف. کلبه فالیزبانان و دشتبانان که بسیار سست و بی ثبات باشد چرا که سه و پنج کنایه از سه و پنج روز که مدت قلیل است از سراج و کنایه از دنیا نیز باشد - غ

سپند - بکسر اول ف. نام کوهی بوده به سیستان و در ان حصاری محکم که رعد غماز و گروهی و زدان در ان رهزنی میکردند چنانکه حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته یکی شهر بد پشت اسپند کوه + بسی رهزنان گشته آنجا گروه + همان رعد غماز سردارشان + که بودی ز گرشاسپ زنهارشان + و بعد از فوت گرشاسپ نریمان تسخیر آن کوه و قلعه رفته و بشکل گلوله توپی که بر بالای کوه داشتند و بر او انداختند در پای کوه کشته شد و زال پسر رستم گویند بچون نریمان میان را به بند + برو تا زیان سوی کوه سپند و چون نوبت جهان پهلوانی برستم رسیده بود کاروانی آراسته و چون دران حصار نمک هم نمیرسید بارهای نمک را بهانه کرده درون حصار راه پیش دادند شب هنگام با همرهان بیرون آمده حصار را بگرفت و حصاریان را بکشت و شهر سپند را بنیاد برانگند داین قصه بنام دژ

سفید مشهور است لیکن سهو کرده اند سپند است سپید هم اسدی گفته ؎ همانگه که در شد بشهر سپند ٭ همه زیج و بنیاد ایشان بکند ٭ و سپند که اسپند گویند و دفع چشم بد سوزند خود معروف است و گفته اند ؎ جز خال چون سپند تو بر روی آتشین ٭ ساکن ندید و بر سر آتش کسی سپند ٭ و این بالفظ بر آتش نشستن و نهادن و ریختن و سوختن و دوانیدن مستعمل ملا طغرا ؎ صبا مید واند ز شبنم سپند گر شد آتش حسن گلها بلند ٭ ابو طالب کلیم ؎ تو چون بجلوه در آئی برای دفع گزند ٭ سپند آبله سوز د دلم بر اخگر داغ ٭ میرزا معز فطرت ؎ نو بهارم از گزند دیده ها بی ایمن است ٭ تا سپند شبنمی بر آتش گل ریختیم ٭ میرزا صائب ؎ قیامت است دران انجمن که عارض او ٭ زمی فروزد و ریزد ستاره وار سپند ٭ خواجۀ شیراز ؎ سپندی کو برای آتش نه که دارد کار و باری خویش ٭ هر آن کس را که بر خاطر ز مهر دلبری بار است ٭ سید حسین خالص ؎ مانند سپند که بر آتش به نشیند ٭ با یار نشستیم چه بسیار نشستیم ٭ ن ب

سپندار — بروزن شکم خوار. ف. بمعنی شمع است که قبه بار افروزند و دیگر نام پسر گشتاسپ شاه ایران که آنرا اسفندیار و سپندیار نیز گویند و مخفف اسپندار هم هست و آن بودن آفتاب است در برج حوت — ن

سپندار مذ — بضم میم و سکون ذال نقطه دار. ف. بمعنی اسفندیار نیز است که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم از ماههای شمسی بر قاعدۀ مقرر که پارسیان دارند چون نام روز و ماه مطابق افتد عید کنند درین روز پوشیدن لباس نو و غرس اشجار مبارک است و بمعنی زمین نیز آمده زراتشت بهرام در صفت قیامت و روز گنجها گفته ؎ سپندار مذ برگشاید دهان ٭ برون افگند گنجهای نهان ٭ ن

سپند آسا — ف. بمعنی سریع و تیز و شتاب — فر

سپندان — بفتح اول. ف. خردل پارسی را گویند حکیم سنائی گفته ؎ هر کجا شیر است خود را چون شکر گیرا ختن ٭ هر کجا سر که است خود را چون سپندان داشتن ٭ و در اختیارات بدیعی گفته که تخم تره تیزک است و چنین است خواجه عمید گفته ؎ در دیده حلم او نموده ٭ صد کوه احد کم از سپندان ٭ از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که سپندان بکسر اول تخم تره تیزک و تخمی دیگر است که برای دفع چشم زخم می سوزند مزید علیه سپند و این غریب است حکیم رکنای کاشی ؎ روز و تو مسیح مانشستم ٭ در آتش تیز چون سپندان ٭

سپندوز — بفتحتین و سکون نون و ضم دال. ف. بادریسۀ خیمه است یعنی کماج ستون خیمه ابو المعالی رازی در خطاب بآفتاب گفته ؎ ای سپندوز خیمۀ گردون ای سپندار خانۀ اسرار ٭ از ین سپندار شمع خواسته — ن

سپندیار — ف. نام اسفندیار پسر گشتاسپ و پدر بهمن است که در اسفند ماه متولد شده حکایت کشته شدن او بدست رستم دستان منظوم است و جسد او را از سیستان به بلخ باختری که تختگاه گشتاسب بود آوردند و با صرار مادرش دفن نمودند و عمارت عالی بر سر مرقدش بپای کردند و زیارتگاه بزرگی شد قصۀ اسفندیار از اشتهار و شواهد مستغنی است معهذا این بیت میرزا طاهر نیرے شیرازی می پردازد ؎ چو نافت تهمتن عهر روئی از تمیدان ٭ سپندیار فلک دیده ها نمود عیان ٭ حکیم سنائی گفته ؎ پیش ازین در راه دین بد صد هزار اسپندیار ٭ گرد هفت اقلیم اکنون یک سپهسالار کو ٭ ن

سپندین — بروزن درم چین. ف. بمعنی سپندان است که خردل فارسی است و تخم تره تیزک باشد — س

سپوخت — بروزن فروخت. ف. ماضی سپوختن است یعنی چیز بیلا در چیزی بعنف و تعدی بزور فرو برد و بمعنی بر آورد هم هست و باین اعتبار این لغت از اضداد است — ن

سپوختن — بروزن فروختن. ف. چیزی را بجای خلانیدن چنانکه مذکور شد فردوسی گفته ؎ همان زخمگاهش فرو دوختند ٭ بدار و همه درد بسپوختند ٭ ن

سپوز — باول و ثانی مضموم. ف. امر از سپوختن بود انوری گفته ؎ چون دهر باد شهوتی جانش ٭ بر سپوزد سر از گریبانش ٭ و کمیته فرو بردن سوزنی گفته ؎ ولی را گاه نبرگاه و بستان ٭ عدو را چاه کن در چاه بسپوز ٭ و برین قیاس سپوخت و سپوخته و به تبدیل خا بزا سپوزیدن و سپوزیده و سپوز نمود — ن

سپوزکار — ف. یعنی آنکه کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابو شکور بلخی گفته ؎ هر که باشد سپوزکار بسی ٭ نوش با کام او بود چون نیش ٭ این لفظ مرکبست از سپوز و کار — ن

سپوزیدن — بکسر اول. ف. چیز را بعنف و زور در چیزے فرو بردن — غ

سپه — بکسر اول. ف. مخفف سپاه باشد — فر

سپهبد — باول مکسور و ثانی مفتوح بهاء زده و فتح با. ف. خداوند و بزرگ لشکر چه سپه لشکر و بذ صاحب و خداوند را گویند حکیم اسدی گفته ؎ سپهبد خبر یافت هم در زمان ٭ بشد در پیش همچو باد دمان ٭ سوزنی گفته ؎ شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد ٭ سنان گذار و کمند افگن و خدنگ انداز ٭ ن

سپهبدان — ف. نام پرده ایست از موسیقی منوچهری گفته. ع. گه مهرگان خردک و گاهی سپهبدان — ن

سپهبدہ — بالکسر. ف. بمعنی سپهبد — فر

سپهدار — ف. رئیس لشکر که امور جنگ باو منفوض باشد — ب

سپهر — بکسر اول و ثانی. ف. بمعنی آسمان است که بعربی سما گویند و سپهر هشتم جای ستارگان است که بعربی آنرا کرسی و بپارسی اختر سار گویند و سار و زار بپارسی بجای بسیاری و انبوهی چیزے چنانکه مرقوم شده — ن

سپهر اخشیجان — ف. بمعنی فلک ماه است و بعربی سماء الدنیا گویند — ن

سپهرار — بروزن گرفتار. ف. کرۀ آتش را گویند و آن بالای کرۀ هوا است و کرۀ اثیر هم اسست — سا

سپهر آستان — ف. کنایه از ملوک — ب

سپهر آفرین — ف. حق سبحانه تعالی — فر

سپهران سپهر — ف. فارسی فلک الافلاک است چنانکه شیدان شید ترجمه نور الانوار است بفارسی — ن

سپهران همانی — ف. فارسی افلاک کلیه است و بقول اشهر نه است یکے آسمان نهم است دوم منطقة البروج



وهفت از سبعهٔ سیاره ـ ن

سپهر برین ـ ف. بمعنی آسمان نهم است که بالاتر از همه است فردوسی گفته ؎ سپهر برین گر کشد زین تو ✦ سرانجام خشت است بالین تو ✦ ن

سپهر بند ـ بوزن ستیز مند ـ ف. بمعنی طلسم و جادو و اعمالی که در نظرها غریب و عجیب نماید ـ ن

سپهرم ـ بکسر تین و فتح را ـ ف. نام یکی از خویشان افراسیاب ترک بوده که در جنگ دوازده رخ بدست بیژن پسر گودرز کشته شد فردوسی گفته است ع بسپهرم ز خویشان افراسیاب ✦ ن

سپهر شناس ـ ف. کنایه از منجم و کاهن میر معزی ؎ شنیده ام من و بسیار کس شنیده ستند ✦ هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر ✦ که گر کسی بفلک بر شود ز روی زمین ✦ ستارگان همه او را شوند فرمانبر ✦ ب

سپهر مرتبه و سپهر نوال ـ ف. در صفات ملوک و امرای عظام استعمال کنند ـ ب

سپهر بند ـ بروزن ستیزه مند ـ ف. طلسم جادو را گویند ـ سا

سپهسالار و سپه کش ـ ف. مرادف سپهبد که گذشت حکیم زلالی ؎ شه غزنی از آن نامه بر آشفت ✦ سپهسالار خواند و چنین گفت ✦ ولہ ؎ سپه کش گفتنه آخر زمان شد ✦ پی آوردن لشکر روان شد ✦ ب

سپیتاک ـ بفتح اول و تحتانی مجهول ـ ف. بروزن و معنی سفیداب است که زنان بر روی مالند و مخفف سفید تاک است و آن بوته ایست که بعربی کرمة البیضا گویند ـ ن

سپیجاب ـ بکسر تین و یای معروف و جیم و بای هر دو فارسی نام شهر از ترکستان ـ غ

سپیچه ـ بضم اول و تحتانی مجهول بروزن کلیچه ـ ف. آنچه بر روی سرکه و شراب بسته ماند مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود فرید احول گفته ؎ آتش همه شاخشه گلگون است ✦ تا آتش ز سپیچه شراب است ✦ و در مؤید الفضلا گفته بمعنی کف شراب است ـ ن

سپیخ ـ بفتح اول و کسر ثانی ـ ف. جای آمد و رفت درندگان و جانوران صحرائی ـ فا

سپید ـ بکسر تین و یای مجهول ـ ف. نزد بعضی داخل الوان نیست بلکه عبر این را رنگ گویند و سفید مبدل آنست و نیز کنایه از خالی چون زمین سفید زمین خالی از عمارت و چشم سفید چشم خالی از نور و کف سفید شخصی که سبب بخشندگی در کف هیچ نداشته باشد و نام قلعه ایست بر فراز کوهی در دو منزلی شیراز که راه سخت دارد و باید پیاده بدر وازه رسید چه تشویش افتادن اسپ است و بر فراز آن کوه بلند بهم میرسد و زراعت بقدر ضرورت میتوان کرد و بعضی چیزها مانند انجیر و انار دران بهم میرسد و اغلب اوقات دزدان یاغی و دلیران طاغی دران ساکن و محصون میشوند و هوای لطیف دارد و وقتی با ملک زاده یکهفته دران محل توقف افتاده فردوسی گفته ؎ دژی بد که بد نام آن دژ سپید ✦ که ایرانیان را بدان بد امید ✦ اما این بیت را در بارهٔ دژ سپید راه خراسان که بیجیر قلعه دار آن بوده و بدست سهراب گرفتار شده گفته است چه راه سهراب از سمنگان بخراسان بوده و بسوی ایران آمده نه از راه فارس و در ضمن سبزوار مرقوم شده است ـ ب ان

سپید آب و سپیداج ـ ف. رنگی که از ارزیز سازند و بهترین آن کاشغری است و با لفظ زدن و کردن مستعمل ملا عبد الله هاتفی ؎ حسینی که سیلی زند عاج را ✦ چه محتاج باشد سپیداج را ✦ ـ ب

سپیدار ـ ف. درختی است معروف که بواسطهٔ سفیدی چوبش آنرا سپیددار گویند و سپیدار مخفف آنست و در پارسی معمول که چون دو حرف بواسطهٔ یکدیگر رسند یکی را محذوف نمایند سپیدیو نیز ازینگونه است یعنی دیو سپید سپید ز نیز سپید دز بوده فردوسی گفته ع سپیدیو از تو هلاک آمدست ✦ حکیم فرخی گفته ؎ دلیر از نهیبش بروز کوشش ✦ همی لرزند چو برگ سپیدار ✦ ـ ن

سپید افتادن کوکب ـ ف. مسعود شدن بخت میرزا رضی دانش ؎ کوکبم از مهر وز بها سفید افتاده است ✦ میکند تسخیر دل اشکم رشید افتاده است ✦ ب

سپیدان ـ بروزن کلیدان ـ ف. نام قلعه سنگوان باشد که جمشید در فارس ساخته است ـ سا

سپید آمدن ـ ف. کنایه از ظاهر و نمودار شدن و سرخرو گشتن و محترم گردیدن محسن تاثیر ؎ به پیش طره اش تاثیر نتواند سپید آمد ✦ بغیر از پختگی ظاهر نشد از عنبر خامم ✦ ـ ب

سپیدبا ـ بای ابجد بالف کشیده ـ ف. بمعنی آش باشد چه با بمعنی آش است و سپید برای آن گویند که مانند آشهای دیگر چیزی ترش یا شیرین در ان نیست و آنرا اشور با نیز گویند معرب آن سفیدباج است ـ ن

سپید بالا ـ ف. کنایه از صبح کاذب است ـ ن

سپید بخت ـ ف. نیکبخت و خوش نصیب ـ غ

سپید بر ـ بفتح بای ابجد و سکون رای مهمله ـ ف. فصل تابستان را گویند ـ سا

سپید برگ ـ ف. نام گیاهی است و آن بقلهٔ یمانیه است و آنرا سپید مرز نیز گفته اند چنانکه نرهٔ دیگر را که سرخ است سرخ مرز گویند ـ ب ان

سپید پا ـ ببای فارسی ـ ف. بمعنی مبارک قدم است بر خلاف سبز که نامبارک قدم است ـ ن

سپید پر ـ ف. ببهر دو فارسی ـ ف. پشهٔ بزرگ که آنرا بعربی بق گویند در برهان بسروری ـ ب

سپید پهنا ـ ف. کنایه از صبح صادق است ـ ان

سپیدتی ـ ف. همان سفید است و سپید پا است که گذشت ـ فا

سپید تاک ـ با فوقانی بالف کشیده و بکاف زده ـ ف. بوته ایست که آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند و میوهٔ آن سرخ میباشد و بخوشهٔ انگور میماند و بدان پوست را دباغت کنند و آنرا خسرو دار و گویند ـ سا

سپید جامگان ـ جیم بالف کشیده ـ ف. سفید پوشان و کنایه از آتش پرستان است ـ فا

سپید چشمی ـ بجیم فارسی و سکون شین معجمه ـ ف. زشتی و بیحیائی و سماجت محسن تاثیر گوید ؎

علاج حرص طمع زن برشوه نتوان کرد + سفید چشمی نگس به توتیا نزود + - ب

سپید خار - بخای معجمه بالف کشیده وبرای بی نقطه زده. ف. بمعنی گیاهی که بعربی آنرا شوکة البیضا گویند

سپید خوار - ف. جانوری است مردارخوار - فر

سپید دار - بدال ابجد بالف کشیده وبرای قرشت زده. ف. درختی است بسیار خوش قد وقامت وخوش برگ واز جمله هفت بید است ومیوه وثمر ندارد گویند میان این درخت ونخل خرما مخالفت است ودر یک مکان سبز نشوند وسپیدار بحذف دال ثانی همان است که گذشت بیان

سپید دان - ف. خردل را گویند - فر

سپید دست - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از حضرت موسی علیه السلام است دوم کنایه از سخی وجوانمرد باشد چنانکه حکیم گفته ے شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه + اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر + و در شرح خاقانی سپید دست بمعنی دزد دنیا پیشه هم نوشته - ن غ

سپید دم بضم ال. ف. نوعی از کبوتر باشد که دم آن سپید است ونیز قسمی از ستتی است - فر

سپید رو وسپید روی - کنایه از شگفته رو وسرخ رو وکنایه از مردم نیک بر خلاف سیه روی وآن را سپید کار نیز گویند ور. وسپید مثله - علی قلیخان اعظم بن حسن قلیخان شاملو ے سفید روی نباشیم چون بعرصهٔ حشر + که تیغ غمزهٔ او سرخ روی زبسمل ماست + میرزا طاهر وحید ے دایم دلم زیاد نکویان سپید روست + مانند میزبان که زمهمان سفید روست + همچو بیاض چشم سیاهان خوش نگاه + هند از غریب زادهٔ ایران سپید روست + میرخسرو ے سیاه روی خود را آب دیده نشستم + بصیقت مردان خود را سفید روی نکردم + وسپید روی قلعی را هم گویند که ظروف مس را بدان سفید کنند - ب ن

سپید رود - ف. نام رودخانه از آذربایجان گذرد بردیلمان وگیلان گذرد - ب غ

سپیدز - ف. نام وز سفید است از قلاع مشهوره قدیمهٔ پارس وآن کوهی است منقطع از جبال و هیچ کوهی بران مشرف نیست ودر دامنهٔ آن چهار فرسخ وچهار راه مشهور دارد که توان ببالا رفت راه جنوبی سیاه شیر نام دارد ومسدود است راه مشرقی زرین کلاه ودر سر راه شیراز واقع وپیاده رواست راه شمالی آن مسمی بگلستان واز فهلبان که قریه ایست سواره بدانجا توان رفت راه مغربی نامش شترخسپ است یعنی محلی که شتر در آن خوابد ازین راه ببالا توان رفت وارتفاع کوه نیم فرسخ است وزمین مرتفع دارد که زراعت توان کرد ودرختان بادام وانار وانگور وانجیر وبلوط در آن بسیار است چشمهای آب خوشگوار دارد فردوسی گفته ے پناه دلیران ایران زمین + کلاب وسطخر وسپید گزین + وقتی بضرورت روزی چند در آنجا توقف وتفرج داشته ام - ن

سپید شدن - ف. کنایه از ظاهر ونمودار شدن محمد قلی سلیم ے بعیش آباد هندستان غم پیری نمی باشد که مو نتواند از شرم کمر باشد سفید اینجا + وله ے نازم ای رشتهٔ تسبیح که در حلقهٔ کفر + نتواند شود از شرم تو زنار سفید + میرزا صائب ے ماهرویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند + ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سپید + وله ے از شرم هیچ جا نتواند سفید شد + تا دیده است چاک گریبان یار صبح + فضل علی بیگ امتیاز ے آنقدر صبح وصال تو نگردید سپید + که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد + ظهوری ے از بیم شبم که اژدهای است سیاه مشکل که تواند سحرم گشت سفید + ابن یمین ے سپید شد همه کس را که حال ابن یمین + ز دست جور تو مانند خال تست سیاه + - ب

سپید شدن بخت - ف. مسعود شدن بخت درویش واله هروی ے بخت سیه دیدن سنبر سپید شد + در خاک هند عمر سیاهان دراز باد + - ب

سپید شدن چشم - ف. کنایه از نابینا شدن ونیز کنایه از بیهوشی زیرا که در این حالت سیاهی چشم پنهان میشود خواجه نظامی ے دهان فراخ وسیه چون گوید

کنره چشم بیننده گرد سپید + ونیز کنایه از سرخ شدن وجلوه نمودن ملا طاهر غنی ے چشم نرگس پیش چشمش کی تواند شد سپید + چشم او هر چند بیمار است امّا زردیست

سپید شدن خون - ف. کنایه از بیمهری وسنگدلی حکیم رکنای کاشی ے خونم ز سرد مهری آن شوخ شد سپید + اکنون باین خوشم که بهانیست آب را + حاجی محمد جان قدسی ے گشته خون مردم چشم ز بیمهری سپید + من چو طفلان نشش خیال شیر مادر میکنم + - ب

سپید شدن دیده - ف. مرادف سپید شدن چشم شیخ شیراز ے چو یعقوبم از دیده گرد سپید + نبرم ز دیدار یوسف امید + ب

سپید کار - کاف تازی بالف کشیده ورای مهمله در آخر. ف. کنایه از منافق ودوروی کمال اسمعیل ے با ما سپید کاری از حد همی برد + ابر سیه کار که شد در خزان برف + انوری ے اگر نه رای تو بودی بروم آوردی سپید کاری گردون هزار روز سیاه + ب ودر غیاث سپید کار کنایه از صالح ومتقی هم آمده -

سپید کاسه - ف. جوانمرد مقابل سیه کاسه خاقانی ے دهر سپید دست سیه کاسه صنعت است منگر بجوش نانی این ترش میزبان + ب

سپید کردن - ف. ملا قاسم مشهدی ے کدام قافله زین دشت کوس رحلت زد + سپید از کفن جنازه گرد راه مرا + - ب

سپید کردن جامه - ف. کنایه از شستن صاحب برهان قاطع در تفسیر لفظ واله بواو آورده که پارچهٔ سفید خود رنگ که آنرا سپید نکرده باشند - ب

سپید کردن دندان - ف. کنایه از تبسم نمودن ونرم خندیدن بدر چاچ ے مرا از تپ چه غم هر دم کبود بها نماید لب + ترا از شادی این غم سپید بها کند دندان + ب

سپید کردن زبان - ف. کنایه از عجز اظهار ونمودن تمنی کردن وسند آن در زبان سپید کردن گذشت - ب

سپید کردن قماش - ف کنایه از شستن پارچه
سپید کردن لب - ف تبسم کردن نرم خندیدن - ب
سپید کردن مژگان - ف کنایه از پیر و معمر شدن و سند آن در مبحث دال و نون در اصطلاح دندان سپید کردن گذشت - ب
سپید گوئی - بکاف فارسی ف بی پرده گوئی واعظ ؎ صبح مرگ خبر میدهد ولیک ترا ؛ سپید گوئی آئینه پرده گوش است ؛ - ب
سپید مرد - بمیم و دال ابجد در آخر ف رستنی باشد مثل لبستان افروز که ساقش سفید و برگش سبز بود و هندش آنرا اسپجنه گویند - ک ب
سپیدمی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون دال و فتح میم ف بمعنی جوهر و عرق می است که چون مصعد شود سرخی آن بسپیدی تبدیل می یابد چنانکه مغلق رازی گفته ؎ غم اگرت بعرق ولی زر دهیش حریف نے ؛ ریز در ان سپیده‌می اینت گلاب عنبرے ؛ ن
سپید نامه - بانون بالف کشیده و فتح میم ف کنایه از مردم صالح و پرهیزگار و رستگار باشند مقابل سیاه نامه درویش والاهروی ؎ واله سپید نامگی از من مجو بحشر ؛ فارغ گذاشت فکر سیاهان کجا مرا ؛ ب ۷
سپیدوا - واو بالف کشیده ف نام آشی است فره
سپیده - ف بهنای روشنی صبح صادق را گویند و سپیده آبی که زنان بر روی مالند و آن اقسام میباشد بهترین آن آنست که شاخ گوزن را بسوزانند تا سپید شود و کوبند و بیزند و با ماست خمیر کنند و خشک سازند و بعد از ان بسایند و بر روی مالند و بالفظ زدن و کردن مستعمل حکیم نزاری قهستانی ؎ صبا سپیده و بلغونه کرده برگ سیب ؛ بنفشه برزده سر همچو سبزه از لب جو ؛ خواجه جمال الدین سلمان ؎ بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده ؛ گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را ؛ و نیز سپیده بمعنی سفیدی چشم نیز آمده - ب سن
سپیده بالای - ف روشنی صبح صادق که آنرا سپیده دم نیز گویند - ن

سپیده دم و سپیده دمان - ف گاه طلوع صبح صادق و دمیدن سپیده - خواجه نظامی ؎ سپیده دمان کز سپهر کبود ؛ رسانید خورشید شه را درود ؛ دبیر عطارد منش را بخواند ؛ که بر مشتری ریزه دانه فشاند ؛ میرزا صائب ؎ دمید در شب خردمان سپیده حشر ؛ بخفتن تو چو اصحاب کهف نیست روا ؛ ظهیر فاریابی ؎ سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور ؛ شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور ؛ - ن ب و در برهان سپیده دم بضم دال سرخ مرد را گویند و آن گیاهی است شبیه بلبستان افروز و ساقش سفید میباشد -
سپیده صبح - بصاد مهمله ف کنایه از سپیدی که پیش از طلوع آفتاب پدیدار شود ابوطالب کلیم ؎ بر فیل سفید شد که مینا دگر ؛ ند شد نجت بلند هر که را دیده فگند ؛ چون شاه جهان برو برآمد گوئی ؛ خورشید شد از سپیده صبح بلند ؛ از ینجا معلوم میشود که برآمدن بمعنی سوار شدن و دیده فگندن بمعنی نظر افگندن هم محاوره است - ب
سپیدی - ف بمقابل سیاهی و نام علتی که در چشم پدید آید و بهر دو معنی ترجمه بیاض است - ب
سپیدی بر - بفتح موحده و سکون رای مهمله ف رساننده سپیدی بهر دو معنی و اما معنی دوم خود ظاهر است و بمعنی اول ازینجهت که سپیدی چشم مزیل بینائی است از عالم نامه بر و پیامبر خواجه نظامی ؎ سیاهی ده خال عباسیان ؛ سپیدی بر چشم شماسیان ؛ و بعضے از بادهٔ بریدن توجیه کرده اند - ب
سپیدی بر زدن و زدن و کردن - ف متعدی از سپید شدن میر خسرو ؎ بسے میکرد زینسان زندگانی ؛ که ناگه از افق بر زد سپیدے ؛ لیکن درین بیت سر زدن بسین مهمله نیز میتوان خواند ملا قاسم مشهدی ؎ نیست حاجت خضر راهی دشت پیمائی ترا ؛ میکند این سپیدی از صفائی خرقه ام ؛ میرزا صائب ؎ نشست از آسیائی چرخ گرد شیب بر رویم ؛ سپیدی میکند راه عدم از بهر سر مویم ؛ - ب
سپیدیوسف - بمعنی دیو سپید است و قاعده

فارسیان است که چون دو حرف از یک جنس بیکدیگر رسند یکی را حذف کنند مانند سپیدلر که سپید دار بوده سپیدیو نیز سپید دیو بوده چنانکه فردوسی گفته ع سپیدیو از تو هلاک آمده است ؛ ن
سپیرک - بفتح اول بروزن فقیرک ف جانورے باشد سرخ رنگ و پردار که پیوسته در حمامها میباشد - ۷
سپیرو - بروزن پریرو ف مثله - ۷
سپیل - بروزن اصیل ف صدای مرغ و آدمی را گویند و بعربی صفیر نامند ع صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست ؛ - ن
ست - بالفتح و تشدید تای فوقانی ع سخن زشت و عیب و احمد بن محمد بن ستّة - محدث است و ستّ بالکسر شش یقال ستّة رجالٍ و ستّ نسوةٍ اصل آن سدس است سین را بتا بدل کردند و دال را تا کرده در تا ادغام نمودند بدلیل سُدَیسة و أسداس که تصغیر و جمع آنست و ستّة ضروریّة هوا است و اکول و مشروب و حرکت و سکون بدنی و حرکت و سکون نفسانی و خواب و بیداری و استفراغ و احتباس - ۲
ستا - بالفتح و الضم ف همان استا یعنی کتاب زردشت حکیم فردوسی گفته ؎ به زند و ستا اندرون زردهشت ؛ که نبود هر گونه نرم و درشت ؛ و بالکسر ستایش و ستاینش کننده و امر بستایش حکیم ناصر خسرو گفته ؎ بر حمد و ستا مباش فتنه ؛ بر سخته است این سخن ز شاهین ؛ و لحنی است از موسیقی و نیز تنبوره که سه تار داشته باشد شیخ نظامی گفته ع ستا زن برآورد بانگ سرود ؛ و بمعنی سه پیاله شراب که ثلاثه غساله گویند نزاری گفته ؎ محبانه دعای کرد خواهم ؛ حکیمانه ستائی خورد خواهم ؛ خاقانی گفته ؎ ساقیا اسپ چار کامه بران ؛ تا رکاب سه گانه بستانیم ؛ رکاب بمعنی پیاله شراب است و ستا مخفف ستاد بالکسر بمعنی توقف و اقامت میر خسرو ؎ نبد ز ان ترکتاز هیچ باد شت ؛ بجز در حد ترکستان ستادش ؛ ن ب
ستا - بفتح اول ع تار جامه و احسان و نیکوئی - ۱
ستابه - بالکسر و فتح موحده ف بمعنی مکر و دغا فریب

ستاخ - بالکسر - ف. شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ نیز آمده حکیم ازرقی هروی گفته ے بار دیگر بر ستاخ گلبن بے برگ و بار + افسر زرین برآرد ابر مروارید بار + سیف الدین گفته ے ستاخ درختانش نفس معین + هوای گلستانش جان مصور + - ن

ستاد - بروزن فتاد - ف. مخفف استاد و ستاند و ستدنده و ستد و ستاده و برین قیاس مے آید شاه داعی شیرازی گفته ع. سلطان زبنده که تو بنیاد و ستاند باج + ن

ستادن - بروزن فتادن. ف. بمعنی ایستادن باشد و بمعنی چیزی گرفتن هم هست که ستدن باشد و بمعنی بفتح اول هم آمده است - ر

ستاذاب - بکسر اول و ثانی و ذال معجمه بالف کشیده و بیای ابجد زده. ف. بالا رفتن آب را گویند از جاے و بمعنے چکیدن آب هم بنظر آمده است ر

ستار - بروزن قطار. ف. مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب خوانند حکیم فرخی گفته ے ستار و صنوبر همی خواندم او را + بر خسار و بالای زیبا و در خور + همی گشت زان مخزوزان شادمانے + صنوبر بلند و ستاره منور + و در بیت اول ستاره نیز خوانده می شود و بالکسر نام سازی است و ستاره نیز گویندش و نیز سه تار - ن ر ک

ستار - کشداد ع. بسیار پوشنده و نامی از نامهای باری تعالی لوطیان و مقامران نظر بافعال ذمیمه خود خدای تعالی را بیشتر باین اسم یاد میکنند - اغ

ستاربان - موحده بالف کشیده. ف. نوازنده ستار - فر

ستاره - بالکسر ع. پوشش ستائر جمع جمع و پرده و پوست که بر ناخن باشد - م

ستارچه - ف. ستاره خورد و نیز انگرخور - فر

ستارگان برجا و روان. ف. بمعنی ثابتات و سیارات است - ن

ستاره - بوزن شراره - ف. در فرهنگ ستاره بمعنی شامیانه که نوعی از خیمه و چادر است آورده و بمعنی پشه دان نیز گفته اند و بمعنی مطلق پرده عربی است و گفته ستاره بمعنی ستر جدول است و این بیت آورده ے لاجرم چون ستاره راست رود + نتوانند کج رود جدول + این هم غلط است که بمعنی سطر جدول عربے و لیطا مؤلف است و صحیح آنست که ستاره اسم ابزاری است از چوب و آهن که بدان جدول کشند و بمعنی تنبور و سه تار بهتر آنست که منفصل نویسند چنانکه نظامی گفته ے سه تاره با نوای چنگ برداشت + بر سم زهره هم آهنگ برداشت + و صاحب برهان نیز پیروی جهانگیری کرده و بخطا افتاده و نیز ستاره بمعنی بخت و طالع خوب سالک یزدی ے بودی چو آفتاب مرا گر ستاره + امید اشتم برای تولد نظاره + ن ب

ستاره بزیر آوردن - ف. کردن کاری که ممکن نباشد و همچنین آسمان بزمین آوردن چنانکه گذشت سالک یزدی ے مگر که تیر هوای است آه مظلومان + ستارهای فلک را بزیر می آرد + - ب

ستارهای روش - ف. ترجمه کوکب ثابت است - ق

ستاره پیشانی - بیای فارسی. ف. نوعی است از اسپ و این را شوم میشمارند و در سراج الشعرا طفع است - ب

ستاره تاب - نام حکیم منجمی بوده معاصر و شاگرد جمشید و در علم نجوم اخترشماری و اخترشناسی مهارت داشته باتن شناس حکیم که طبیب طبیعی بوده مباحثات دارد در رسالات فرزانگان باستان اندر است - ن

ستاره تافتن - ف. شیخ شیرازی ے بلای سرش زهوشمندی + بتافت ستاره بلندی + ب

ستاره جدول - بجیم. ف. چیزے دراز از چوب یا آهن که حکم سطر دارد و برای جدول کشی بکار آید و تنها ستاره نیز بدینمعنی آمده محمد سعید اشرف ے ببستان قلم جدول آن بی بدیل + درین راه بودش ستاره دلیل + ملا وله ے زنار سائی طالع تمام دنبال است + ستاره ام بفلک چون ستاره جدول + ب

ستاره حشم - بحای حطی. ف. در صفت ملوک مستعمل - ب

ستاره دان - بدال مهمله. ف. ستاره شناس - فر

ستاره درخشیدن - ف. معروف خواجه شیرازی ے ستاره بدرخشید ماه مجلس شد + دل رمیده ما را رفیق و مونس شد + ب

ستاره دمدار و ستاره دنباله دار - ف. کوکبی که خطی طویل بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و نحوست است چنانکه در سال هزار و یکصد و پنجاه و هفت هجری که از عشره دوم ذیحجه تا هفتم هم و هیجدهم محرم سن مذکور طالع بود و هم درین ایام در سواد اعظم دهلی نادر شاه از ایران آمده باستیلای تمام قتل عام کرده منصرف شد ملا طغرا در تذکره طبی آورده که ستاره دمدار از تن خود بغیر از دمی ندید کنایه از دمداری از ساکنان فلک خواهد شنید و در و جدیه نوشته ے بیتش در مقام نغمه سور + بود از کوکب دمدار طنبور + ب

ستاره دندان - ف. از اسمای محبوب است میر معزی ے دیدم بره آن نگار لب خنده زا + وان ماه رخ ستاره دندان + ب

ستاره ریختن - ف. کمال اسمعیل ے ستاره چنان ریزد از چرخ فردا + که امروز از شاخ اخضر شگوفه - ب

ستاره زدن. ف. بمعنی قبه و خیمه و خرگاه بر پای کردن ابو رجائی غزنوی گفته ے فلک فزون شود ار لشکرش ستاره زنند + زمین کم آید اگر دامن خیام کشند + - ن

ستاره زمین - ف. کنایه از سنگ طلق باشد که شفاف و براق است و پرده پرده و از روے هم بر میخیزد و آنرا بهندی ابرک میگویند + ن

ستاره سپاه و ستاره سریر - ف. در صفات ملوک مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ے ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را + فروغ قبه مهر تو غره غراست + حسین ثنای ے ایا ستاره سریری که آسمان کبود + ز حلم تو قامت بنفشه وار شکست + ب

ستاره سحر و ستاره صبح - ف. ستاره زهره

که در آخر شب طلوع کند و گاهی بوقت شام نمایان میشود و بمعنی آفتاب نیز نوشته اند - ع

ستاره سوخته - ف. کنایه از مدبر و بداختر صائب ؎ ستاره سوختگان ایمن انداز دوزخ * سوخته است بهیچ آتشی دو بار سپند + - ب

ستاره شمر - بضم شین معجمه ف. بمعنی ستاره شناس یعنی منجم فردوسی گفته ع. زبان ستاره شمر چاک باد * و آنرا اختر و نیک یعنی اختر بین و آختر بین نیز گفته اند - ن

ستاره شمردن - ف. کنایه از شب بیدار بودن میر خسرو ؎ هر دم ای دیده که بر چرخ ستاره شمری * جان من عزم سفر کرد بگو ماه کجاست + ب

ستاره شمع - ف. از تشبیهات ستاره خواجه جمال الدین سلمان ؎ ز رشک حادثه موج سپهر چه خلل * ز باد نایبه شمع ستاره را چه زیان + ب

ستاره شناس - ف. کنایه از منجم - ب

ستاره صبح بهار - ف. کوکبی که در بهاران پیش از طلوع بر می آید و بغایت براق و خوشنما است صائب ؎ عرق فشانی رخسار یار را دریاب * ستاره ریزی صبح بهار را دریاب - ب

ستاره فشان - ف. کنایه از اشک فشان صائب ؎ چشمه خورشید را سراب شمارد * هر که ببیند رخ ستاره فشانش + ب

ستاره قلندران - ف. کنایه از آفتاب - ب

ستاره نداشتن - ف. کنایه از طالع خوب نداشتن مخلص کاشی ؎ برفع پستی اقبال خویش چاره ندارم * برتبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم + ب

ستازن - بکسر اول و فتح زای معجمه ف. ستاره نواز چه لفظ ستا مخفف ستار است خواجه نظامی ؎ ستازن برآورد بانگ سرود * سرودی نوآئین تر از صد درود + و بمعنی سیخ کباب که سه شاخه باشد - غ ب

ستاغ - بکسر اول ف. عقیم و نازاینده ابن یمین گفته ؎ بودم امید که روزی این شب حبلی من * بدو لیتی زاید خود او هم شد ز نحبت من ستاغ + و کره اسپ زین ناکرده و شیرخوار و اسپ بزرگ را نیز گویند منصور شیرازی گفته ؎ خجسته شاهسواری که تا بنات و هلال * بمی زرد مرتبه اش گشته نعل و منبج ستاغ + - ن

ستافند - بالکسر و فتح فا ف. صفه بلند - ض فر

ستاک - بالکسر ف. بمعنی ستاخ است که شاخ تازه رسته باشد عموماً بمعنی شاخ درخت آمده چنانکه ذوالفقار شیروانی گفته ؎ از کف موسی ستاک شاخ داهنی اثر * وز دم عیسی نسیم صبح را یابی نشان * ازرقی هروی نیز گفته ؎ غرقه گرد بامدادان هر ستاک گلبنی * بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر + ن

ستالة - بضم و فتح لام ع. بلا به وردی از هر چیزی - ۲

ستام - بالکسر بر وزن لجام ف. ساخت زین بود یعنی لجام و یراق زین اسپ محلی بزر و نقره حکیم فرخی گفته ؎ گر ببیدی تن چو کوه ترا * به نبرد اندران نبرده ستام * در زمان سوی تو فرستادی * رخش با زین خسروی ستام + و آنرا استام نیز گفته اند - ن

ستام بر اسپ نهادن - ف. آراسته کردن اسپ را به ستام و ستام بالکسر ساز اسپ را گویند میر خسرو ؎ بر صد هزار رخش ستام گهر نهید * پس بر هزار پیل عماری زر کنید + ب

ستان - بالکسر بر وزن نشان. ف. مخفف آستان و ستاننده و امر به ستاندن و جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و نیستان و امثال اینها و نرگستان و سیستان هدایت ؎ حبشی خیمه زن خویش درین نرگستان * نگر چرخ و استاره و کهکشانا * دو صد مه نگر هر طرف بردمیده * شغنش استاره برگرد هر مه عیانا * و مولوی معنوی سیبستان گفته و یوسفستان نیز از تصرفات اوست که گفته ؎ یوسفی جسم و لطیف و سیمتن * یوسفستانی بدیدم در تو من * علی الجمله و بمعنی لپشت باز افتاده و به پشت خوابیده چنانکه انوری گفته ؎ شیر گردون چو عکس شیر در آب * پیش شیر علم ستان باشد * هم او گفته ؎ از زلزله حمله چنان خاک بجنبید * کز هم نشناسند نگون را و ستان را + ن

ستاندن - ف. گرفتن - فر

ستانه - بر وزن فسانه ف. مخفف آستانه است ظهیر گفته ع. یکی ستانه همی بوسدش بر سم حجر * و آنرا استانه بفتح اول نیز گفته اند مولوی گفته ؎ کوئی از توبه بسازم خانه * در زمستان باشدم استانه + ن

ستانیدن - ف. گرفتن - فر

ستاوند - بضم اول و فتح واو ف. صفه بلند که سقف آنرا استون افراشته باشند چه در اصل ستون آوند بوده در جهانگیری بمعنی بالاخانه و منظری که پیش آن گشاده باشد آورده فردوسی گفته ؎ ستاوند ایوان گنجسروی * نگاریده چون نامه مانوی * و ستافند بفا بهمین معنی بنظر آمده - ن

ستاوه - بفتح اول بر وزن کجاوه ف. مکر و حیله چنانکه گفته اند - ع. اندیشید از برای تو هر دم ستاوه + ن

ستاویز - بفتح اول و کسر واو ف. صفه بلند - فر

ستاوین - ف. مثله - فر

ستاه - بر وزن سپاه ف. مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب گویند و بمعنی نقره و سیم قلب و ناسره هم آمده و نام پرده هم هست از موسیقی - کا

ستاهی - بضم اول و کسر ها ع. بزرگ سرین - ۱

ستائر - بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع

ستارة - بالکسر پوشش - ۲

ستایش - بر وزن فرایش ف. بمعنی دعا و ثنا و نیکوئی گفتن و ستودن و آفرین گفتن بهت خواجه نظامی ؎ ستایندگان جمله در بارگاه * ستایش گرفتند بر بزم شاه + - ن ب

ستایشگاه - ف. بمعنی جای بندگی و ستایش و گریزگاه شعر شعرا از تغزل به مدح ممدوح - ن

ستایشگر - ف. آنکه کسی را بستاید عرفی ؎ ای آنکه در ایام ستایشگری تو * صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را + - ب

ستاینده - ف. مثله - فر

ستائیدن - بالکسر ف. ستودن یعنی وصف کردن و بیان محاسن کردن - ض

ستب - بالفتح ع. نوعی از شتاب روی که فوق عنق است - ۲

ستابر - باول مکسور وثانی مفتوح ببازده. ف. گنده و غلیظ را گویند حکیم فردوسی گفته ؎ چو چیندی بر آمد برین سالیان + به بُد سرو بالای سبز شش میان + تو پارچه گنده را گویند واستبره وستبر پارسی وسطبر معرب آنست و استبرق معرب ستبره است حکیم اسدی طوسی در صفت دیوی گفته ؎ ستبرش دو بازو همه از ران پیل + رخشش زرد رنگ وهمه تن چو نیل + ن

ستابرنائی - بانون بالف کشیده تحتانی زده. ف. گندگی وسطبری چیزی مانند فراخ نای و درازنای یعنی محل فراخی و درازی - ن

ستبری - ف. بمعنی سطبری وگندگی - فر

ستّة - بالکسر ع. درست گذشت - ۲

سَتِنخ - بفتح اول وکسر ثانی وسکون خای معجمه ف. بمعنی ستیخ که راست باشد - فر

ستخر - بفتح اول و دوم. ف. مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد و نام قلعه ایست مشهور بفارس که جمشید ساخته وچون دران کوه تالاب بزرگی بوده بدان نام خوانده شده و شهر ستخر در حوالی آنست که دار الملک پادشاهان کیان بوده چنانکه فردوسی گفته ؎ خرامان بیامد بسوی ستخر + که گردنکشانرا بدان بود فخر + ن

ستخسه - بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث وسین بی نقطه مفتوح. ف. بمعنی غربال باشد که بدان چیزها بیزند وبعربی غلهال خوانند - سر

ستخوان - بالفتح. ف. مخفف استخوان است منوچهری در صفت انگور گفته ؎ اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل + وین هر سه مرا و را زسه پاره ستخوان است + ن

ستخیز - بالفتح بروزن لبریز. ف. مخفف رستخیز است که قیامت باشد - ن

ستد - ف. نظر بلفظ ستیدن تحتانی بعد از تای فوقانی باید که بکسر تای فوقانی باشد اما بالضم آمده از غوامض سخن و در غیاث ستد بکسر اول و فتح ثانی صیغه ماضی بمعنی گرفت است و باید دانست که دال ساکن و ماقبل مفتوح که علامت مضارع است سوای این صیغه ماضی در هیچ ماضی نیامده یکی زد دوم آمد سوم ستد مرزا طاهر وحید ؎ درین بارگه بی گواه و سند + بود گرم بازار داد و ستد + -

ستدن - بکسر اول وفتح ثانی. ف. گرفتن از چراغ هدایت باید دانست که ازین مصدر سوای یک صیغه ماضی که ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده است - غ

ستر - بالفتح برای مهمله ع. پوشیدن و باز داشتن از سوال و بالکسر پرده سُتور و اَستار جمع و بیم و شرم و کار - ۲

سَتَر - بروزن سپر ف. مخفف استر است که بعربی بغل گویند و سَترون یعنی استر مانند نازاینده و عقیم یوربهای جامی گفته ؎ نه اُنثی نه خُنثی نه ماده نه نر + زبون همچو استر حرون چون شتر + منوچهری گفته ؎ کنون نسولیش ببرد و گشت فرتوت + ازان فرزند زادن شد سترون + ن

سَتَرنگ - ف. نام پرنده ایست - فر

سَترپوش - بضم بای فارسی. ف. چیزیکه ستر عورت بدان کنند محمد قلی سلیم ؎ چو گل از هر طرف چاکی دگر دارد گریبانم + ز رسوائی چو صحرا ستر پوشم نیست دامانم + ب

سُتُرة - بضم اول وفتح ثالث. ع. پوشش وانچه بدان خود را از چیزی بپوشند -

ستردن - بکسر اول بروزن فشردن. ف. پاک کردن وتراشیدن نظامی گفته ؎ موی تراشی که سرش می سترد + موی بموشین بنعمی می سپرد + انوری گفته ؎ نقش طبیعی سترد روزگار + نقش آلهی نتواند سترد + آستره بمعنی تیغ دلاکی است که بدان مو سترند هم نظامی گفته ؎ استره هر چند دمی تیز یافت + مو سترد مو نتواند شکافت + وستردن در محل شستن نیز آمده حافظ گوید ؎ آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان + بتوان مگر سترد حروف گناه ازو + از فرهنگ ناصری غوامض سخن

ستردهپا - ف. بریده پا - فر

سَتَرسا - بفتح اول وثانی. ف. بمعنی حس است که حواس جمع آنست - ن

سَتَرسای - ف. بمعنی حسی است یعنی انچه بحس معلوم بشود - ن

سَتَرکا - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف بالف کشیده. ف. صمغی است سرخ بسیاهی مایل و بعضی گویند صمغ درخت روم است وآن درختی است که مثقل لکی میوه آنست و بعضی دیگر گویند که صمغ درخت زیتون است وآن گرم وخشک است ونزله را نافع میباشد - سر

سُتُرکش - بضم اول وثانی وکسر کاف وسکون شین نقطه دار. ف. بمعنی جلال است چه صفات حضرت ایزد بر دو گونه است یکی صفات جمال و دیگر صفت جلال انچه دران لطف و رفق باشد آنرا صفت جمال وهرچه دران قهر وجبر باشد آنرا صفت جلال گفته اند شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته ؎ صفات کبریائی لطف و قهر است + رخ و زلف بتان را زین دو بهر است + ن

سُتُرگ - بروزن بزرگ. ف. مردم قوی وتنومند و بزرگ وهر چیز بزرگ و بمعنی لجوج وستیزه کار وتندخو و درشت نیز آمده فردوسی گفته ؎ پذیرفته ام از خدای بزرگ + که دل بر تو هرگز ندارم سترگ + ن ض

ستربج. ف. دو سه غله آمیخته را گویند - غ

ستر نگ - باول مفتوح بثانی زده ورای مفتوح بنون زده وکاف عجمی. ف. نام نباتی است شبیه بآدمی که در ولایات چین روید که نگونسار بود چنانکه ریشه اش بمنزله موی سر باشد نر و ماده دستها در گردن هم آورده و پایها درهم محکم ساخته باشند ونر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده وماده را بر عکس وهر که آنرا بکند بزودی بمیرد واطراف آنرا خالی کنند وسگی را بآن به بندند و طعمهٔ قدری دور افگنند سگ بهوائی رسیدن به طعمه قوت کند وآن گیاه کنده شود لهذا آنرا سگ کن نیز میگویند ونام آنرا مردم گیاه واستر نگ است حکیم سنائی گفته ؎ قهرش ار سوی چین کند آهنگ + اهل چین راندانی از ستر نگ + فرخی گفته ؎ همیشه تا بزبان گشاده از دل پاک + سخن نگوید چون تو و چون من ستر نگ + وبازی شطرنج را که بشکل آدم واسپ و فیل از چوب می تراشند

وشبیه بآنها بیساخته باین مناسبت ستر نگ گفته اند و شطرنج معرب آنست - ن

ستروک - بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای مهمله ع. احمق و بدطینت و آنکه بدزدی و خیانت خود ار دو مرد ستیزنده گو

ستروَن - بفتحتین و سکون رای مهمله و فتح واو ف. بمعنی زن عقیمه که بهندی بانجه گویند و وجه تسمیه اینست که ستر بفتحتین حیوان معروف که آنرا خچر گویند و لفظ ون کلمه تشبیه است چون از حیوان مذکور تولد و تناسل نمیشود پیدایش ازو از خر نر و اسپ ماده باشد لهذا بدین اسم مسمی گشت اگرچه معنیش از مؤید و کشف ثابت شده مگر وجه تسمیه باین تصریح از استقرار فقیر مؤلف است واند که در برهان و سراج یافته - غ

ستره - بضمتین ف. مخفف استره باشد - فر

ستُره - بضم اول و فتح ثالث ع. آنچه صیاد پس وی نهان شود و آنچه در وقت نماز پیش نهند تا که از رونده بره کار نگردند و آن مقدار یک ذراع باشد - ض

ستِزیدن - بکسرتین و کسر زای معجمه ف. مخفف ستیزیدن است - فر

سُتُسته - بضم اول و دوم و سکون سین مهمله و فتح فوقانی ف. صفیر یکه کشتی گیران در وقت رفتن کردن حریف کشند و این محاوره است - ب

ستک - بالضم و ضمتین ف. لاغر میان - فر

ستل - بفتح اول و ثانی بر وزن کفل ف. بمعنی کتک زدن و آزار دادن باشد و بکسر اول آب بگیر و تالاب و آبخور را گویند لیکن اینمعنی ازین بیت ملا فوقی یزدی مستفاد نمیشود ۔ میچکد خون ز کون آب تری + که ز خدام مخ خورده ستل + ن ب

ستَل - بالفتح ع. یکی پس دیگری بر آمدن قوم و بفتحتین عقاب یا مرغی است دیگر مشابه به عقاب یا بکرکس **سُتلان** بالضم والکسر جمع و لیس روان - ب

ستم - بکسر اول بر وزن شکم ف. بمعروف است و در جهانگیری بمعنی دیده و دانسته آورده که بعربی عمدا گویند و فرخی گفته ۔ تو داده بستم زر و سیم خویش بباد + تو کرده بستم روز خویش نا پدرام + میتواند بود بمعنی ستم معروف که ضد عدل است و ظلم گفته باشد و همین بیت را درین معنی سند کرده ۔ چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدیم + یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار + نشان مستی برمن پدید بود و ستم + همی نمود بچشم سبیه نشان خمار + ظن غالب مؤلف آنست که صاحب جهانگیری ضبط کرده بستم را ستم خوانده و معنی بیت همین است چه اگر دانسته ولعد منظور بش بوده چنانکه در بیت سابق گفته درینجا هم بستم بالستی گفت یعنی بعمد نشان مستی برمن پدید بود و ستم بمعنی عمد ناقص است و ستم بالفظ دیدن و داشتن و کردن مستعمل شیخ شیراز ۔ آنرا که بجای تست هر دم کرمی + عذرش بنه ار کند بعمری ستمی + صائب ۔ خود در العشق کم ز خودی متهم مکن + آئینه نیست برنگه خود ستم مکن + خواجه نظامی ۔ چه باید بجود بر ستم داشتن + همه عالم آن خود انگاشتن + نصیر الدین محمد همایون بادشاه ۔ ای آنکه جفائی تو بعالم علم است روزی که ستم نه بینم از تو ستم است + ن ب

ستم آباد - ف. کنایه از دو چیز است اول کنایه از جای است که در وظلم بسیار واقع شود دوم کنایه از دنیا است - ن

ستم اندیش و ستم پرور - ف. ظالم ابوطالب کلیم ۔ پیش ازین دوران ستم پرور نبود + آسمان زینگونه بداختر نبود + ب

ستم خانه - ف. کنایه از دنیا + ب

ستم دیده - ف. مظلوم - فر

ستم رسیده - ف. مثله - فر

ستم زده - مثله ملا نسبتی تهانیسری ۔ جدا ز ما دل ما را جدا ز خاک کشید + باین ستم زده در یک مزار نتوان کرد + ب

ستم شریک - ف. کسیکه در ستم کردن شریک بود با دیگری عبد اللطیف خان تنها ۔ دگر بجان تمنا بگو چه خواهی کرد + ستم شریک جفاهای روزگار بیا + ب

ستم شکن - ف. کنایه از عادل عرفی ۔ زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت + دهان راحت کون و مکان شود شیرین + - ب

ستم ظریف - ف. کسیکه در پرده ظرافت ستم کند و این فعل را ستم ظریفی گویند درویش واله هروی ۔ حسن است ستم ظریف یاری + عشق است ولی نکرده کاری + - ب

ستم کش - ف. مظلوم شیخ شیراز ۔ ستمکش گر آهی بر آرد ز دل + زند سوز او شعله در آب و گل + ب

ستم کشیده - ف. مثله - فر

ستم کیش و ستمگار و ستمگاره و ستمگر و ستم گستر - ف. ظالم میر نجات ۔ در شلنگ است عرق ریز دلبر ما + گل شبنم زده گردیده ستم گستر ما + بدیعی سیفی در صفت اوزبک گفته ۔ کار او گشتن تاراج اسیران شده است + که رقیبان ستمگاره چند است اوراکمال اسمعیل ۔ هم وعده تو درازی عمر + هم چشم سفید توستمگار + ب

ستمگر - ف. بالا گذشت - فر

ستمیدن - ف. ظلم و بیداد کردن - فر

سُتن آونده - بضم اول و ثانی و سکون نون و همزه ممدوده و فتح واو و نون و دال ابجد هر دو ساکن ف. صفه و ایوان خانه را گویند که بیک ستون برپای باشد و بکسر اول نیز گفته اند - ر

ستِنبه - بکسر اول بر وزن شکنبه ف. همان استنبه است یعنی صورت زشت و کریه سنائی گفته ۔ کشتند دیو ستنبه را از تاب + گوهر چتر او بجای شهاب + و لقب مردی از اولیاء الله بوده از اهل بلد کرمان که ابو اسحق ابراهیم نام داشته و از اقران ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی بوده سالها در هرات اقامت داشته بالآخره در قزوین درگذشته قبرش در آنجا معروف بوده - ن

ستنج - بر وزن سپنج ف. در ضمن معنی لغت زنبل نوشته شد - ن

ستَنخیز - بفتح اول و خای نقطه دار تحتانی مجهول رسیده بر وزن سحرخیز ف. بمعنی رستاخیز است که

قیامت وحشر ونشر باشد - سا

ستو - بکسر سین و فتح تا. ف. زر قلب و روکش کرده بعربی ستوقه گفته اند یعنی معرب نموده اند دیگر بمعنی سازی که سه تار داشته باشد مولانا جلال الدین گفته سیلی خوریم چون دف در عشق فخر خوبان * زخمه بجنگ آور می زن ستوی ما را * ن

ستوا - بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف کشیده ف نام بتی است که از سنگ تراشیده اند بشکل پیر زنی در موضع بامیان قریب خنگ بُت وسرخ بت واو را لنسرم بروزن همدم میگویند - سا

سُتوار - بضم اول بروزن گلزار. ف. مخفف استوار یعنی محکم ومضبوط ومعتمد وامین زیراکه او در راستی خود محکم وسخت است. ع. در بازکرد و بازبه بسبت ازلیس ستوار * سوزنی در صفت نیزه گفته * وراز قامت در هر وجب تقبل عدوی * هم از میانه کمر بسته بر میان ستوار * ن

سُتوان - بالضم بروزن بستان. ف. بمعنی ستوار است که مضبوط ومحکم ومعتمد وامین وباور داشتن باشد - سا

ستوجه وستوچه - بفتح اول وضم ثانی وفتح جیم ف قسمی از شاهین که مسلون باشد - فر

سُتودان - بضم اول بروزن جهودان. ف. گورستان گبران ومغان فردوسی گفته * بدین ور واین فرو وست وبرد * ندیدم باوردگه نیز گرد * ولیکن ستودان مرا از گریز * بیاید چو گرم بکار ستیز * قطران تبریزی گفته * ای بار خدایت همه فضل ستوده * خصمان ترا جای بزندان وستودان * فقیر مولف گوید ستودان مخفف استودان است وآن دخمه وگورستان مغان است که مردگان خود را در آنجا گذارند تا استخوان ایشان در آنجا جمع شود وسابقاً در لغت بیلسته مرقوم شده که استه مخفف استخوان است بنابرین استودان وستودان مخفف استخوان دان خواهد بود وانچه در میان خرما وانگور وآلو وامثال آنها است بمناسبت ومشابهت استخوان استه گویند - ن

ستودن - بکسر اول بروزن فزودن. ف. صفت نمودن وستایش کردن آذر کیوان فارسی یزدانی در بیان گفتار اسرار توحید گفته * مراو را اجزا وکس نیارد ستودن که او در نیاید بگفت وشنود * چنانکه مولوی معنوی جلال الدین نیز گفته * ستایشت بحقیقت ستایش خویش است * که آفتاب ستا چشم خویش را بستود * وبرین قیاس ستوده وبستای وستای کسای مروزی گفته * مدحت کن وبستای کسی راکه پیمبر * بستود وثنا کرد وبدو داد همه کار * ن

سِتُوده - بکسر اول بروزن فزوده. ف. بمعنی مدح کرده شده باشد یعنی کسیکه او را مدح کنند ونیکوی او را بگویند - سا

ستوده مال - ف. نیکو انجام - فر

سُتور - بضم اول بروزن حضور. ف. بمعنی حیوانات چارپا خاصه اسپ واستر فردوسی گفته * ز سم ستوران در آن پهن دشت * زمین شش شد وآسمان گشت هشت * حکیم فرخی در صفت گذشتن لشکر محمود از آب رود گنگ گفته * از آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت * بهمین دولت توفیق ایزد دادار * گذشتنی که بنالود بوز آب وریگ ستور زینی زین وستور باری بار * ن

سُتُور - بضمتین ع. جمع ستر - بالکسر پرده - ۲

سُتُوربان - بالضم و واو مجهول. ف. آنکه تیمار سهابه کند از عالم شتربان وپیلبان میر معزی * از جان کنند قیصر وجیپال بندگی * پیش ستوربان تو وپاسبان تو * ن

سُتُوردان - بضمتین ودال بالف کشیده. ف. اصطبل - فر

ستوردان - بکسر اول. ف. بمعنی ستردن است که تراشیدن وحک نمودن وپاک کردن باشد وبضم اول هم آمده است * سا

ستوره - بضمتین وفتح رای مهمله. ف. بمعنی استره - فر

سَتوسر - بفتح اول وسین بی نقطه بروزن کبوتر. ف. هوای باشد باصدا که بی اختیار از راه دماغ بجهد وآنرا بعربی عطسه خوانند - سا

ستوسه - بفتح اول وسین بی نقطه بروزن دو بوسه. ف. بمعنی ستوسر است که عطسه باشد - سا

ستوقه - بفتح اول وضم ثانی وفتح قاف معرب ستوه که بمعنی درم ناسره است - غ

سُتُول - بضمتین. ف. گندم خام که هنوز در خوشه باشد - فر

سُتُون - بضمتین. ف. معنیش معروف است - غ

سُتُون آوند - ف. صفهٔ بلند - فر

ستون زنخ شدن دست - ف. باضافت وستون شدن ساعد بیکار شدن ساعد چنانکه آدمی را در حالت حیرت وتعجب دست زیر زنخ ستون میشود میرخسرو * باران اشک خانهٔ مردم خراب کرد * دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود * ظهوری * مگر ساعد حسن گرد ستون * که سر پنجهٔ عشق آید برون * ب

ستون سر کردن دست را وستون کردن بازو - راست کردن بازو ودست وقت کشیدن کمان میرزا جلال اسیر * تا ستون میکرد بازوی طپیدن می شکست * ناتوانیهای دل زور کمان ماند اشت * صادق بیگ صادقی * به بستر افگند بیماری چشمت مسیحا را * ستون سر کند اعجاز حسنت دست موسی را - ب

ستونه - بالکسر وتای مضموم. ف. حمله نمودن انداز کردن بحری وشاهین بجانب شکار خود خسرو گفته * عقابی که از بی پری شد زبون * ستونه کند لیک هم بر ستون * وبمعنی گریز وفرار هم در جهانگیری آورده وبیت عمادی را عماد معنی ستونه کرده * تیر فلک ز بیم ستونه کند چو تیر * چون عزم کامگار تو زه بر کمان نهد * دیولی هندوستانی گفته * سبک بانه زندانگهی ستونه کند * ز تیغ وتیر دسلطان صفدر آتش وآب * دیگر بمعنی موجهٔ آب آورده صفی الدین ادیب کی مراغه گفته * دریای دیده را چو بشوید نعمت تا سقف آسمان برسد هر ستونه * ن

ستوه - بالواو ثانی مضموم. ف. بمعنی ملول وسنگین بار وعاجز وخسته ودلتنگ وبستوه آمدن دلتنگ شدن حکیم سنائی گفته * من زبار گنه چو کوه شدم * وز تن وجان خود ستوه شدم * شسته مخفف ستوه است

در جهانگیری بمعنی رنجور وضعیف آورده واین شعر را
شاهد معنی کرده ؎ از بس سته شدم زغم او شگفت نیست
از چشم آدمی چو پری گر شوم نهان * حکیم اسدی در نبرد جیح
گرشاسب بر رستم گفته ؎ سته شد زهومان بگرز گران
زدش وشتیبانی بماز ندران * ولستوه ضد ستوه و مخفف
ناستوه است دیولستوه یعنی دیوی که ستوه نمیشد ولستوه
می آمد فردوسی گفته ؎ بیازید چون شیر هوشنگ
چنگ * جهان کرد بر دیو لستوه تنگ * ن

ستوهیدن - ف . نفرت داشتن و تنگ
آمدن - فر

ستویه - بکسر اول وضم ثانی . ف . سازی است
که سه تار دارد - فر

ستنه - باول مفتوح وثانی مشدد و مخفف و اخفای
ها . ف . در جهانگیری بمعنی انگور باشد استاد عسجدی
گفته ؎ گر چو سته دلش بفشارند * قطرهٔ جود ازان
برون نارند * مؤلف گوید ماخذ این لغت سه دانه
انگور است که درمیان انگور است چنانکه منوچهری گفته
؎ انگور بمانند زنی غالیه رنگ است * او را شکمی
همچو یکی غالیه دان است * اندر شکمش هست یکی جان
سه تا دل * وان هر سه دل او را زسه پاره ستخوان است
وبمعنی چیزی که شب بر آن گذشته وشبانه گویند آورده است
اما در فرهنگ رشیدی گوید بشین معجمه است و بسین
مهمله سهو است - ن

سَتَه - بالفتح وبحرک . ع . کون آستانه جمع و بکسر هم
آمده و بالتحریک استخوان سرین ونیز کلان سرین شدن
وسَتِه کلتف پس وقوم وآنکه سرین کلان را دوست دارد

وسَتَه - بالفتح از پس کسی رفتن وزدن بر کون او - ۲

سَتهاء - بالفتح . ع . زن کلان سرین - ۲

ستها - بفتح اول وثانی وها بالف کشیده بلغت زند
و پازند بمعنی دنیا وروزگار است - ر

سُتهُم - بضم اول وثالث . ع . مرد کلان سرین
ومذکر ومونث در وی یکسانست وآنکه سرین کلان
خواهد وسرین کلان را دوست دارد والمیم زائدة - ۲

سِتَهَل - بکسر اول وثانی وفتح ثالث وسکون دال ابجد
. ف . یعنی ستیزه نماید وآواز بلند سازد وغوغا وعربده کند - ک

ستهنده - بالکسر . ف . ستیزه نماینده وعربده جوی - قرا

سِتَهی - بکسر اول وثانی وثالث تحتانی کشیده
. ف . یعنی ستیزه کنی وآواز بلند سازی - ک

سَتَهِيّ - بالتحریک . ع . آنکه همواره قوم رود ستیهی
شله منسوب الی الاست - ۲

ستیهیدن - ف . بمعنی ستیزه کردن حکیم سنائی
گفته ؎ در سخاوت چنانکه خواهی مرد * لیکن اندر معاملت
بسته * هم او گفته ؎ مسته صنما چندین می خور بطرب
بامن * منت بسرم برنه ساغر بکفم نه هان * ستیهش بوزن
ومعنی ستیزش و برین قیاس ستهنده وغیر آن - ن

ستی - بفتح اول وکسر ثانی . ف . صاحب جهانگیری در
فرهنگ گفته آهن وپولاد باشد استاد ابوشکور گفته
؎ جهان چون ستی بینی و آب ود * بگردد فراز و بباید
فرود * اما شمس فخری اصفهانی در فرهنگ معیار جمالی
بفتح نون آورده وبلفظ فگی قافیه کرده ودر لغت ستی
آهنی باشد که بر سر نیزه وداس نهند و معنی سنان از آن
فهمیده میشود قطعا اشش امنیت ؎ شاه ایام شیخ
ابو اسحق * ای کلاه تو رشک افسر کی * انتقاب زحجابت
رایت * هر سپیده دمی بر آر دخوی * آب در حلق بدسگالان
عجب است ارنمی شود چو ستی * و صاحب جهانگیری گفته
ستی بزبان هندی زنی بود که با شوی مرده خود با آتش
بسوزد ولی آن مشدد است و درینجا بمعنی پولاد است - ان

سِتّی - بکسر اول وتشدید تای مکسور . ع . برای خطاب
زن آید یعنی ای شش جهات من یا ملحون است وصواب
سَیِّدَتِي - ۲

ستیا - بفتح اول وثانی وتحتانی بالف کشیده بلغت
زند و پازند بمعنی ستها است که دنیا وروزگار باشد - ک

ستیخ - بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجهول و خای
نقطه دار . ف . بمعنی راست و بلند و باشتیغ مرادف
است وبیکدیگر تبدیل شده اند حکیم اسدی گفته ؎
زره اندر و صد ستون ستیخ * زابر بشمش رسته و ز
سیم میخ * ن

ستیدن - بالکسر بمعنی ستاندن و گرفتن - فرا

سَتِیر - برای مهمله کامیر . ع . پوشیده و پارسا و المستورة
بالها و پوشنده و هو فعیل بمعنی فاعل - ۲

ستیر - باول وثانی مکسور . ف . در فرهنگ گفته
وزنی باشد که آنرا سیر گویند فردوسی گفته ؎ خدنگی که
پیکان او ده ستیر * ز ترکش بر آورد گرد دلیر * ودر برهان
نیز بمعنی سیر آورده وگفته یک حصه از چهل حصه من باشد
وآن سیر بوزن تبریز پانزده مثقال است وهو خطا است
وستیر با سین مکسور وتای مثناة فوقانی ورای مهمله مخفف
استار است وعربی است نه پارسی ووزن استار چهار
مثقال و نیم بود وچون فرهنگ نگاران ستیر را در اشعار
شعرا خاصه فردوسی دیده اند گمان فارسی بودن کرده اند
وندانسته اند که ستیر ممالهٔ ستار است وستار مخفف استار است - ن

ستیز - بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجهول وزای
نقطه دار . ف . بمعنی جنگ و خصومت وسرکشی و لجاجت
آمده وبمعنی امر به ستیزه نیز آمده چنانکه گویند بستیز ودر ستیز
یعنی ستیزه کن شیخ سعدی گفته ؎ تو جنگ آوری
با کسی در ستیز * که از وی گزیرت بود یا گریز * وآنرا ستیزه
نیز گویند چنانکه گفته اند ؎ ستیزه بجای رساند سخن *
که ویران کند خاندان کهن * وستیزه بزیادتی ها نیز
بهمین معنی است وبالفظ بردن و داشتن و کردن مستعمل
خواجه نظامی ؎ خردمند آن نیست کز رای تیز *
کند با خداوند قوت ستیز * شیخ شیراز ؎ یکی بر در
پادشاهی ستیز * بدشمن سپر دش که خونش بریز - ن

ستیزنده - ف . آنکه جنگ و خصومت
ولجاجت کند - فن

ستیزه - باول وثانی مکسور وفتح زای نقطه دار
. ف . بمعنی ستیز است که جنگ و خصومت ولجاجت
وقهر وکین باشد وبمعنی تظلم وتعدی هم آمده است
وبازای فارسی بمعنی چله باشد وآن ریسمانی است
که از پهنای کار جولاهگان زیاد آمده - ر

ستیزه خو وستیزه گر - بالکسر . ف . قریب

بمعنی واحتمال دارد که ستیزه جو بجیم تازی باشد ظهوری ~ با ظهوری ستیزه خوی مباش ~ باگدا خصم پادشا غلط است ~ باقر کاشی ~ ای چرخ ستیزه گر چه داری ~ جز بی رحمی دگر چه داری ~ ب

ستیزه‌ساوی - ف. بمعنی زشت رو و خشمگین و خصومت خواه - فر

ستیزیدن - بالکسر ف. جنگ و پیکار و خصومت نمودن - فر

ستیژه - بزای فارسی. ف. بمعنی چله باشد و آن در ستیزه گذشت - فر

ستیغ - بغین معجمه اول و ثانی مکسور. ف. بروزن و معنی ستیخ است که مرقوم شده و با یکدیگر تبدیل یافته اند ابو شکور گفته ~ بدانگه گیر دجهان گرد ومیغ ~ سر نوک رمح تو گرد ستیغ ~ ازین بیت منوچهری قله یعنی کله کوه معلوم میشود که گفته ~ برآمد بادی از اقصای بابل ~ هبوبش خاره در و باره افگن ~ تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی ~ فرود آرد همین احجار صد من ~ هم او گفته ~ برآمد ماغ رنگ و با پیکر ~ یکی میغ از ستیغ کوه قارن ~ چنان خون صد هزاران خرمن تر ~ که عمدا در زنی آتش بخرمن ~ - ن

ستیلو - بکسر اول و ثانی. ف. خون و چرک وریمی که در جراحت جمع شود تا نشتر نزنند و بیرون نکنند التیام نیابد ناصر خسرو گفته ~ از دروغ تست جانم در از یغ ~ از جفای تست رشیم پر ستیم ~ و بمعنی جراحتی که از سر باز ده شده باشد و آنرا اکرک خوانند و اکنون در میان عوام مشهور شده که زخم خورده را سیم کشیده میگویند همانا اصل آن ستیم بوده سوزنی گفته ~ بلفظ خویش کند زهر پر را تغبیه ~ جراحت دل خصمان ازند بلفظ ستیم

ستیه - بکسر اول و ثانی وسکون تحتانی و ها. ف. بمعنی جنگ و خصومت - فر

ستیهش - بکسر ها وسکون شین معجمه. ف. مرادف ستیزه بمعنی لجاجت وستیزندگی باشد - ر

ستیهندگی - بروزن فریبندگی. ف. بمعنی ستیزه است که لجاجت و جنگ و سرکشی و نافرمانی باشد - ر

ستیهنده - بروزن فریبنده. ف. بمعنی ستیزه کننده فردوسی گفته ~ همان توس نوذر لزان ستیهنده کجا پیش اسپ من اینجا رسید ~ - ن

ستیهیدن - بروزن شکیبیدن. ف. بمعنی ستیزه کردن و سخن ناشنودن و نافرمانی نمودن و فریاد وشور و لجاجت کردن باشد - ر

سج - بفتح اول و سکون جیم عربی. ف. در برهان بمعنی خساره آورده و در فرهنگ ندیده ام قاضی نظام گفته ~ چون برفتم سوی کعبه بهر حج ~ سنج لبنگ سود سود م زرد سج ~ - ن

سجّ - بالفتح وجیم مشدد. ع. رقیق و تنک شدن پلیدی و غائط و بگل کردن دیوار را - ۲

سجا - بفتح اول وجیم بالف کشیده. ف. عنوان کتابت و نامه را در برهان گفته آن نیز خطا است و بمعنی چیزی که برنامه بچسپ آمده آن نیز بحای مهمله است نه بجیم معجمه و عربی است نه پارسی - ن

سجاج - بالفتح وجیم در آخر. ع. شیر تنک بسیار آب - ۲

سجاح - بحای حطی در آخر کقطام. ع. نام زنی متنبیه که در کذب بدان مثل زنند. فیقال اکذب من سجاح

سجاح - و بالکسر مقابل و برابر و بالضم هوا - ۲

سجاحة - بفتح اول و فتح حای مهمله. غ. نرم و تابان و دراز باعتدال و کم گوشت گردیدن رخسار - ۲

سجّاد - بدال مهمله کشداد. ع. سجده کننده و سر بر زمین نهنده و پشت خم دهنده و لقب حضرت امام زین العابدین علیه السلام - فر

سجّادة - کرمانة. ع. جای نماز و نشان سجده در پیشانی از منتهی الارب و کشف و سروری و در صراح و مدار و بهار عجم و مؤید بفتح اول نوشته و صاحب مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته و سجاده بتخفیف نیز مستعمل خاقانی ~ در وجد زبحر موج زن تر ~ بحر از پی شان سجاده بر سر ~ و با لفظ افگندن و افتادن و کشیدن و انداختن مستعمل حکیم زلالی خانساری گفته ~ از شفق تا خشک مغز از دماغی تر شود ~ صبح را سجاده بر خون رزان انداخته ~ میرزا صائب ~ مدتی سجاده تقوی بدوش انداختی ~ روزگاری هم سبو بر دوش می باید گرفت ~ وله ~ صائب از بار گرانجانی سبک کن خویش را ~ تا توانی همچو کف سجاده افگن در آب ~ خواجه شیراز ~ بکوی میکده دوشش بدوش میبردند ~ امام شهر که سجاده میکشید بدوش ~ محمد سعید اشرف ~ میکنم در سجده طی راه تا کز نقش پا ~ هر قدم سجاده محرابی ام افتاده است ~ ب و غواص سخن

سجّاده محرابی - جانمازی که بصورت محراب باشد سندش بالا گذشت - ب

سجّاده نان - ف. کنایه از سفره و دستار خوان باشد - ر

سجاس - نام شهری بوده اکنون بقدر دیهی از ران بجاست و سهرورد قریب بدان و از توابع زنگان است که شهری است معروف - ن

سجّاعة - کعلامة. ع. سخن مقفی گوی - ۲

سجاف - بکسر اول بدرن. انچه بر اطراف جامها دوزند و سنجاف بالفتح و نون چنانکه مشهور است خطا باشد حکیم زلالی ~ سجاف دامنش چاک دل چاک گریبانش ~ شگاف کنج افلاک ~ غ ب

سجاکند - بفتح اول و کاف بروزن زراوند. ف. کسی را گویند که مکمل و مسلح شده باشد - ر

سجاکنده - ف. مکمل و مسلح - ن

سجال - بکسر اول. ع. جمع سجل بالفتح بمعنی دلو بزرگ با آب - و نیز سجال مصدر از باب مفاعلة باهم فخر کردن در آب خورانیدن و راندن و جز آن و سجال سجال کلمه ایست که بدان میش را برای دوشیدن خوانند - غ

سجام - بالتحریک. ع. روان شدن اشک - ۲

سجام - بروزن عوام. ف. سرمای سخت را گویند و با سین نقطه دار هم آمده - ر

سجّان - کشداد. ع. زندان بان - ۲

سجانیدن - بفتح اول بروزن دمانیدن. ف. بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجائیدن نیز هم بنظر آمده است که بجای نون اول یای حطی باشد - ر

سجانیده - بر وزن دوانیده. ف. کسی یا چیزی را
گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد. سرا
سجاوند - در هفت اقلیم قصبهٔ از توابعات کابل و در
نگارستان موضعی از خوافت خراسان که آن وطن مصنف
کتاب مذکور است و در رشیدی معرب سگاوند که کوهی است
از سیستان چه سگ در ان بسیار بوده اند - ب
سجاوندی - کتابی است در علم قرات که دران علامات
اوقاف نقطهای طلا گذارند - ب ا غ

سجاوندان شدن مصحف و سجاوندی کردن - ف. بشنجرف و آب طلا نوشتن و نوشته
شدن آیات قرانی محسن تاثیر سے از حیا گل شنود چون
آن رخ محجوب سرخ * مصحف خوش خط رخسارش سجاوندی
شنود * محمد سعید اشرف سے خواهم آن رخ را ز نقش
بوسه گلبندی کنم * مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم - ب
سجاهر - ف - در جهانگیری در بهان و رشیدی گفته
سجاهر بفتح سین جیم تازی و های هوز قرین و شبیه فرخی
در صفت بالا پسند فیل نامی سلطان محمود گفته سے چو بالا پسند
پسند بده کورا - نباید ز بالای گردون سجاهر * و در ین بیت
نسخت صاحب جهانگیری سپهر با نون و دیگر رشیدی سهو
کرده اند و تصحیف خوانی از روی بیت سجاهر را بمعنی قرین
و شبیه دانسته و حالانکه سجاهر بامعنی در کتب لغات نبود
و این سه خواهر بوده یعنی بنات نعش که به رخشندگی و تابش
مثل اند و معروف و اصل بیت فرخی انیست سے بهندوستان
انچه تو پار کردی * باهل سلاسل نکردست حیدر * ز دو بادشاه
بستدی برد و منزل * بیک تاختن هفت صد پیل منکر *
چو بالا پسند تناور که چون او * نباید ز بالای گردون سه خواهر *
بدین ز ند پیلان کشتی گنج کسرے * بدین زند پیلان کنی
قصر قیصر * - ن
سَجَایا - بفتح. ع. خوها و عادتها جمع سَجِیّه - غ
سَجّة - بالفتح و تشدید جیم مفتوح. ع. نام بتی و
و شیر تنک آب آمیخته - ۲
سَجْح - بالفتح و حای حطی در آخر. ع. بانگ کردن کبوتر و
تطبیق کردن کسے را بسخن نرم و تابان و دراز با اعتدال

و کم گوشت رخسار و بالضم شاهراه و میانهٔ آن و نرم و آسان
از هر چیزے و بضمتین نرم و آسان و شاهراه و اندازه - ۲
سُجُحَة - بفتح اول و ثالث. ع. سرشت - فرا
سجد - بفتح اول و ثانی. ف. سرمای سخت را گویند
و سجیدن سخت شدن سرما و سجائیدن سرد کردن - ن
سُجَّد - بالضم و تشدید جیم مفتوح. ع. جمع ساجد
سر بر زمین نهنده و پشت خم دهنده و منه قوله تعالی
وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا ای رُکَّعًا - ۲
سِجْدَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. اسم است سجود را
و سُوْرَةُ السَّجْدَة - بالفتح است و بالفتح و الکسر
سر را بر زمین نهادن و فروتنی نمودن و راست ایستادن
از لغات اضداد است و آماسیدن پای کسے و بعضے
از اهل ایران سجده را بالضم خوانند و وجه آن ظاهر نیست و خشک
از صفات اوست و بالفظ داشتن و دادن و کردن و بردن
و بر آوردن و کشیدن و چکیدن و پاشیدن و وا کردن مستعمل
میرزا صائب سے من کیستم که سجده بر آستان کنم * در
خاک سیکنم رخجالت سجود خویش - وله سے دیدهٔ من نیست
گر شایستهٔ رخسار تو * سجدهٔ از دور دارم طاق ابروی ترا
میرزا جلال اسیر سے ندادم سجده کز عهدهٔ خجلت برون آیم
سر کوی وفا یعنے عبادتخانهٔ خود را * انوری سے بزرگوار خدای
که طبع و دستش را * همی نماز برد بحر و سجده آرد کان *
وله سے نشگفت گر نگین ترا در قبول مهر * چون موم نرم
سجدهٔ طاعت برد حجر * ظهوری سے عشق آمد و سیمرغ
ربا شد مگس ما * از جبهه کل سجده کشد خار و خس ما * میر معزی
ستاره سجده برد طلعت منیر ترا * زمانه بوسه دهد پایهٔ
سریر ترا * ۲ ا ب
سجده افشان و سجده پرداز و سجده ریز و سجده گاه و سجده گذار
ف هر کدام معروف کمال اسمعیل سے افسر و تخت
سرا پای ممالک گشتند * خود تو بودی بجهان لایق
تخت و افسر * لاجرم سجده گذار است ترا این دو پای
لاجرم بوسه زنان است ترا آن بر سر * کلیم سے از انبوه
سران سجده پرداز * در شد از نقش جبهه سینه باز *

عرفی سے سجده گهے هفت اقلیم است مسند گاه تو
قبلهٔ هفت آسمان است آسمان آفتاب * ظهوری در
پنج رقعه گوید نثر - فرق از سجده مالامال ارادت بر زمین
سر افگندے سجده ریز ساخته - از بهار و غوامض سخن -
سَجَر - محرکه و سکون رای مهمله. ع. سپیدی سرخی
آمیخته و بالفتح تافتن تنور را و گرم کردن و پر کردن جوی را
و ریختن آب را در حلق کسے و بانگ کردن و نالیدن ناقه
و ساجور بستن سگ را و ساجور چوبیکه بر گردن سگ
بندند تا از سوراخ بر نتواند رشدن با نگور خوردن - ۲
سَجْرَاء - بالفتح. ع. چشم سرخ شده یا چشم که سپیدی
آنرا سرخی آمیخته باشد - ۲
سُجْرَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. سرخی سپیدی
آمیخته و آب اندک که بمدد باران برشده باشد سُجَر
کصرد جمع - ۲
سَجْز - بالفتح و بزای هوز. ع. نام سجستان که اقلیمی است
سجزی بالفتح و الکسر منسوب است بآن هکذا فی
کتاب اللواحق - یا منسوب است بسوی سجستان
بر غیر قیاس - ۲
سَجَنْس - بفتحتین و سکون سین مهمله. ع. برگردیدن
آب و تیره شدن آن سَجِس گلنفت و بحرک آب را نگ
برگردانیده - ۲
سِجِسْتان - بکسر تین و نیز بفتح اول شهری است بمشرق
معرب سیستان - ۲
سَجْسَج - بفتح هر دو سین و سکون هر دو جیم. ع. زمین
هموار خوش نه درشت و نه نرم و ما بین طلوع فجر تا طلوع
آفتاب و هوای خوش نه سرد و نه گرم و منه الحدیث فی صفة
الجنة وهواها السَّجْسَج و کذا ظل الجنة سَجْسَج
ای معتدل لا حَرٌّ و لا قُرٌّ و یوم سَجْسَج
روز نه گرم و نه سرد - ۲
سَجْع - بالفتح. ع. آواز طیور خوش آواز مثل بلبل
و قمرے وغیره - و نیز لفظیکه در آخر فقرهٔ نثر واقع شود و مثل
آن در آخر فقرهٔ دیگر نیز یک لفظ واقع شود و بیان این
مدعا بعبارت دیگر سجع در لغت آواز قمری و با صطلاح

عبارت از برابر بودن دو لفظ او آخر فقرتین است همچنانکه هر آواز قمری موافق یکدیگر میباشد ایراد کلمات او آخر فقرتین را بر حسب موافقت همدیگر سجع گفتند و سجع منقسم بود بسه قسم متوازی برای معجمه و مطرف بتشدید را و متوازن سجع متوازی موافق دو لفظ بحرف روی و وزن و عدد حروف چون گل و مُل و بهار و مزار و سوری و دوری و مهجوری و مخموری و نظر و شکر و سجع مطرف موافق بودن دو لفظ بحرف روی فقط و در وزن و عدد حروف مختلف چون تار و اطوار و مال و منال و لبود و وجود و سجع متوازن موافق بودن دو لفظ در وزن و عدد حروف و در روی مختلف چون اعمار و ارزاق و مراتب و مراسم و تحریر و تسوید پس سجع متوازن به نسبت سجع متوازی و مطرف مستحسن و مرغوب نیست بدانکه اطلاق لفظ قافیه در نظم میکنند و آنچه بصورت قافیه در او اخر فقرات نثر باشد آنرا سجع گویند و او اخر آیات قران مجید را که بصورت قافیه باشد فواصل خوانند واحد را فاصله نامند از کتب لغت و رسائل تحقیق کرده شده - غ

سجع گو - ف - آنکه سخن مقفی گوید - فرا

سجف - بفتح اول و سکون ثانی - ع - بمعنی پرده فرو هشتن خانه را و نیز موضعی است و دو پرده که باهم قرین باشند و میان آنها فرجه بود و هر در که آنرا دو پرده پوشیده باشند و هر جانب در کرانه آنرا اسجف گویند و نیز سجف بالفتح و الکسر پرده سجوف و اسجاف جمع و سجف بالتحریک باریکی کمر و لاغری شکم - ۲

سچقان ئیل - بالفتح - ت - نام سال اول از دوازده سال که نزد ترکان مقرر است بمعنی سال موش چه سچقان در ترکی موش را گویند و ئیل بمعنی سال و بجیم فارسی هم آمده - غ

سجاک - بفتح اول و ضم ثانی - ف - بمعنی فواق است بشین معجمه نیز گفته اند و در فرهنگ جهانگیری بجیم تازی شیر و دوغ بهم آمیخته که قلبت ریزه کرده دران کنند و آنرا بپارسی دوراغ و بعربی شیراز خوانند - ن

سجل - بالفتح - ع - دلو بزرگ با آب و هو مذکر و سجال و سجول جمع و پری دلو و مرد جوانمرد و پستان بزرگ و سجل سجیل مبالغه است و نیز سَجل ریختن آب را و متصل خواندن سوره را و افگندن کسی را از بالا بزیر و سجل بالکسر چک با مهر و بالضم جمع سجلاء شترماده بزرگ پستان و سجِلّ بکسرتین و تشدید لام چک با مهر و عهد و پیمان و قبالهٔ شرعی سجلات جمع و فارسیان بالفظ کردن و زدن بتخفیف استعمال نمایند خواجه نظامی ــه شب و روز ماراب بی ذمتی ❊ سجل بر زده کامتی امتی ❊ درویش واله هروی در مدح عبد السلام مفتی هند گفته ــه بر جبین بمهر عیسی فرد ❊ بر صحت فتویش سجل کرد ❊ سنجر کاشی ــه مجنون نماند از من و طومار راه را ❊ از نقش پای ناقه سجل کرده میروم ❊ و نیز سجّل بتشدید لام نویسنده و مرد بلغت حبشه و نام کاتب نبی صلی الله علیه و آله و سلم و نام ملکی از ملوک - اب

سجل - بالفتح - ف - نام طعامی که از گوشت و آرد درست نمایند - فرا

سجلاء - بالفتح - ع - زنی که سر سرین آن کلان و بزرگ باشد و شترماده بزرگ پستان سُجل بالضم جمع - ۲

سجلات - بالکسر سین و جیم بمعنی یاسمین است و در قاموس بطای حطی آورده ظاهراً معرب کرده اند - یاسمین را یاسمن و یاسم و یاس نیز گویند و آن گلی است سپید و خوشبو - ن

سجلاطس - بکسرتین و تشدید لام و ضم طای مهمله و سکون سین - ع - نوعی از بساط رومی که بر روی است معرب - ۲

سجلماسة - بکسرتین و سکون لام و میم بالف کشیده و فتح سین مهمله - ع - جای تخت ولایتی است بمغرب بسیار انهار و اشجار و اهل آن ولایت سگ را فربه میکنند و میخورند آنرا - ۲

سجم - بفتحتین - ع - آب ظاهر و نمایان و اشک و رگ و سبد - و بالفتح راندن چشم اشک را و ابر باران را - ۲

سجن - بالفتح - ع - باز داشتن کسی را و بند کردن و نیز متهم نمودن کسی را و فاش نکردن غم را و بالکسر زندان و باز داشت - ۲

سجن - بر وزن چمن - ف - بمعنی صحبد است که سرمای سخت باشد و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است - سا

سجنجل - بکسر اول و فتح هر دو جیم و سکون نون و لام بمعنی آئینه و این رومی است از غیاث و در منتهی الارب سجنجل بر وزن سفرجل نوشته و بمعنی زر و سیم گداخته و زعفران نیز آورده -

سجو - بالفتح و واو در آخر - ع - آرام گرفتن و دائم شدن و پائیدن و از انست که دریا و چشم اساجی گویند و نالیدن شترماده - ۲

سجواء - بالفتح - ع - شترماده که وقت دوشیدن آرام و قرار گیرد و زن آرمیده چشم - ۲

سجود - بضمتین - ع - سر را بر زمین نهادن و فروتنی نمودن و راست ایستادن از لغات اضداد است از منتهی الارب و در بهار عجم سجود بالکسر و بالفتح باین معنی آورده و نوشته که بعضی از اهل ایران بالضم خوانند و وجه آن ظاهر نیست و خنک از صفات اوست و با لفظ داشتن و دادن و کردن و بردن و آوردن و کشیدن و چکیدن و پاشیدن و واکردن مستعمل شیخ شیراز ــه گر او میبرد پیش آتش سجود ❊ تو با این چرا میبری دست جود ❊ سنجر کاشی ــه هر بوالهوس نه محرم راز کهن شود ❊ نی هر که بت سجود کند برهمن شود ❊ میر مغربی ــه ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک ❊ همی سجود کند طلعت منیر ترا ❊

سجود صمدی - ف - در اصطلاح کشتی گیران سجده که بوقت آغاز کشتی یا بعد اتمام آن کنند میر نجات ــه شاید از فخر اگر پای بر افلاک نهی ❊ بسجود صمدی جبهه چو بر خاک نهی ❊ - ب ا غ

سجور - کصبور - ع - هر چه تنور بدان بتفسانند و بضمتین بانگ کردن و نالیدن ناقه و ساجور بستن سگ را و معنی ساجور در سجر گذشت - ۲

سجوس - بالفتح بسین مهمله در آخر - ع - اذخر است بلغت رومی - ۲

سجواع - بعین مهمله کصبور - ع - کبوتر با بانگ - ۲

سُجُوف - بضمتین ع جمع سَجف بالفتح والکسر پرده
سُجُول - بضمتین ع جمع سَجل بالفتح دلو بزرگ
باآب وسجول کصبور چشمه بسیار آب - ۲
سُجُوم - کصبور ع چشم راننده اشک و ابر راننده
باران و بضمتین روان شدن اشک و درنگ کردن کار
سُجُون - بضمتین ع جمع سِجن زندان - فر
سَجِیَّات - بفتح اول وکسر جیم وتشدید تحتانی و در آخر
تای فوقانی ع خصلتها و عادتها - غ
سَجِیَّة - کغنیة ع خو و طبیعت سجایا جمع ۲
سَجِیح - بجای حطی کامیر ع نرم و آسان - ۲
سَجِیحَة - کسفینة ع اندازه و سرشت و خو - ۲
سجیدن - بروزن دویدن ف سرما سخت
شدن را گویند - سر
سَجِیر - کامیر ع یار و دوست خالص سُجَراء جمع ۲
سَجِیس - بسین مهمله کامیر ع آب برگشته رنگ و مکدر
و گویند لا آتیک سَجِیسَ اللَّیالِی وَالاَیّام یعنی
نیایم ترا هرگز - ۲
سِجِّیل - کامیر ع بهره و سخت و درشت از هر چیز
و دلو سجیل دلو بزرگ و ضرع سجیل پستان
دراز و هشته فراخ پوست و سِجِّیل کسکیت
معرب سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است - غ
سَجِیلَة - بالفتح ع دلو بزرگ و خصیتین سجیله
خایه فرو هشته فراخ غلاف - ۲
سِجِّین - کسکین ع زندان سخت و کتاب اعمال
شیاطین و مجرمین در آن مسطور است یا موضعی است
که در وی نامهای فجار و کفار بود و وادی است در جهنم
و سنگ سختی است در طبقه هفتمین زمین - غ
سُجخنه - بکسر اول وضم جیم فارسی و فتح غین
نقطه دار و نون ف سنگ شکاری باشد - فر
سجقان - بالفتح وسکون ثانی و قاف بالف
کشیده ت موش را گویند - غ
سچک - بفتح یکم وضم دوم فارسی قبیل بضمتین و
بضم یکم و فتح دوم نیز خوانند ف جهندگی سینه که بند شش

سچی نامند و نیز آن شیر که بر دوغ وشند س ک
سُچی خانه - بالضم وجیم فارسی ف شراب خانه و
اولی آنست که بواو نویسند بنا بر قرار داد ترکان که بعد از
کلمات مفتوحه الف و بعد از مضمومه واو و بعد از مکسوره
بیای نویسند سیفی بدیعی سه تا رفت لعل دلبر سوچی
زهیده ام به از خون دیده است شراب چکیده ام - ب
سَحّ - بالفتح وتشدید حای حطی ع سخت زدن و درّه
و خرمای خشک متفرق و ریختن آب و روان شدن
آب از بالا سُحُوح و سُحُوحَة بضمتین مثله - ۲
سحا - ع جمع سحاة - ناحیه و درختی است
خاردار و شب پره - ۲
سَحّاء - کشداد ع آنکه خاک و گل را از زمین دور
و باغبان که از بیل خیابان و غیره را آرایش دهد - ۲
سِحَاءَة - بالکسر ع مهر نامه سحاء بحذف
تا و اسحیة جمع و گیاهی است خاردار که زنبور
عسل از آن خورد و شهد آن در نهایت خوبی است و دماغ
و پاره از ابر یقال ما فی السماء سحاءة من
سحاب و بقطع ای قطعة - ا
سَحَاب - بالفتح ع ابر بهار و نام شمشیر ضرار بن الخطاب
و نام عمامه نبی صلی الله علیه وسلم و سحاب بلغت کشمیر باران
و سحاب البحر اسفنج است - اب
سَحَابَة - بالفتح ع ابر سحاب و سُحُب
و سحائب جمع و مدت یقال ما افعله
سحابة یومی یعنی نکنم آن را مدت روز خود -
و سُحابة بضم اول باقی آب در چاه - ۲
سحاب کف و سحاب نوال کنایه از کریم
و جوانمرد - ب
سحابی - بالفتح نام شاعر - غ
سحاة - بالفتح ع ناحیه و درختی است خاردار
و شب پره سحا جمع و ساحت خانه و مانند آن
و پوست هر چیزی - ۲
سَحّاج - بجیم تازی در آخر کشداد ع ابریکه بخراشد
زمین را به سیل خود - ۲

سُحّاح - بهر دو حای حطی کرمان - غ جمع ساحة
گوسپند بسیار فربه - و سحاح کشداد بریان سحاح
مونث - ۲
سُحَادِل - کعلابط ع زره و قولهم هو
لا یعرف سحادلیه من عنادلیه یعنی او
نمی شناسد کیر را از خایه - ۲
سَحَّار - بفتح اول وتشدید ثانی ع سحر کننده
و سَحّارة - مونث آن و نیز بیدار شونده وقت صبح ۲
سُحَاف - کغراب ع بیماری سل و سِحَاف
بالکسر جمع سَحْفة بالفتح پیه پشت و پیه - ۲
سَحّاق - کشداد ع کوبنده و ریزه کننده و ساینده ۲
سَحّاقة - کعلامة ع زن بزرگ و فرو هشته پستان
و این لغت است زنان را - ۲
سِحَال - ککتاب ع لگام و چوبی که در دهن بزغاله
کنند تا شیر نمکد - و سُحَال کغراب آوازی که در سینه خر
برگردد وقت بانگ کردن - ۲
سُحَالة - بضم اول و فتح لام ع سوهش زر و نقره
و فرو پایه قوم و پوست گندم و جو و مانند آن و ریزه
و ریزه پاره از هر چیزی - ۲
سُحَام - کغراب ع سیاهی و روستائی است بیمن
و وادی است به غلیج و نام سگی - ۲
سَحَامَة - کسحابة ع جماعت محدثان است و بالضم
آبی است مر کلب را بیمامه - ۲
سِحَای - بکسر اول ع بند نامه و آن در قدیم رسمی
بود که بر نامه می پیچیدند تا کسی غیر نکشاید حالا لفافه
رواج دارد - غ
سَحَائِب - بفتح اول و کسر همزه ع جمع سحابة ابر
سِحَایَة - بالکسر ع دماغ و پاره از ابر و گل گنی
و تراشه و ریزیده از هر چیزی و سحایة القرطاس
و سحاءة و سحایة تراشه کاغذ اسحیة جمع ۲
سَحَائِف - بفتح اول وکسر همزه ع جمع سحیفة
کسفینة پیه پهنا که مابین توهای تهیگاه و مانند آن ملصق
و پیوسته است - ۲

سَحب - بالفتح - ع. سخت خوردن و سخت آشامیدن و گستردن و روان شدن و سُحُب بضمتین جمع سَحابة - بالفتح ابر - ۲

سَحبان - بالفتح - ع. نام مردی بغایت فصیح و بلیغ از عرب - غ

سَحبان وائل - بالفتح - ع. نام مردی فصیح و بلیغ از عرب که پدرش وائل نام داشت و لفظ وائل بواو و کسر همزه که حرف سوم است - غ

سُحبة - بضم اول و فتح موحده - ع. پرده و پوشش و باقی آب در چاه - ۲

سَحبَل - بفتح اول و ثالث - ع. دلو بزرگ و سوسمار کلان وضخم و خیک فراخ و شکم بزرگ و رود بار فراخ سَحبَلَل مثلث فی الکل و قد مر - و نام وادی - ۲

سَحبَلة - بفتح اول و ثالث و رابع - ع. خایه فرو هشته - ۲

سَحت - بالفتح - ع. جامه کهنه و کال سَحت (بالضم مال برده شده و بکسد سُحت) سردی سخت و که مه سُحت) خون او رایگان است و کذا مال سُحت - و نیز سَحت - از بیخ برکندن و حرام ورزیدن و باز کردن پیه را از گوشت و بر مذبدن گوشت از استخوان - و سُحت - بالضم و بضمتین (حرام و هر کسب بد که موجب عار و ننگ باشد اَسحات جمع

سَحتاء - بالفتح - ع. زمین بی گیاه - ۲

سَحتَب - کجعفر - ع. مرد دلاور بسیار اقدام کننده برامور و نام مردی - ۲

سُحتُوت - بضم اول و ثالث - ع. بسیت کم رو غن و جامه کهنه و بیابان نرم خاک - ۲

سَحتِیّ - بفتح اول و کسر تا و تشدید تحتانی - ع. جامه کهنه - ۲

سِحتِیت - بکسر اول و ثالث - ع. بسیت کم روغن - ۲

سَحج - بالفتح و جیم در آخر - ع. خراشیدن پوست باز کردن و بیماری است که از خراش روده بهم رسد - غ

سُحُند - بهر دو دال ابجد کقنفذ - ع. سخت سرکش نا فرمان از مردم و جز آن - ۲

سَحدَل - کجعفر - ع. علم است مر شخصی را - ۲

سَحر - بالفتح و بحرک - ع. شش سُحور و اَسحار جمع و نشان پشت ریشه شتر و اعلای سینه و قوله انتفخ سَحرُهُ و کذا انتفخ مَساحِرُهٗ - یعنی از حد مرتبه خود تجاوز کرد - و زمان پیش از صبح و سپیدی که بالای سیاهی ظاهر شود و بعضی شراح نوشته که سحر آن وقت را گویند که ششم حصه از شب مانده باشد یعنی چهار پنج گهڑی شب باقی بود و بدین معنی شگوفه از تشبیهات اوست و نیز بمعنی طعام که بتازی آن را سُحور گویند و این مجاز است از عالم چاشت و شام بمعنی طعام چاشت و شام باقر کاشی ؎ سحر بیاد تو خون جگر خورم تا صبح ٭ که روزه دارم و سنت بود سحر خوردن ٭ و سِحر بالکسر فسون و جادوئی هر چیز که ماخذ آن لطیف و دقیق باشد و دانستن جادوی نمودن و مشغول کردن کسی را بچیزی و فریفتن و مختلج و باعلت کردن و دور شدن - و سُحر بالضم و التسکین شش اَسحار جمع - اب غ

سِحرآفرین - ف. میرزا صائب ؎ گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف ٭ از خط سحر آفرین خالی است دیوانش هنوز ٭ - ب

سِحرآمیز - ف. دلآویز و مرغوب - فر

سِحرباز - بای موحده بالف کشیده و سکون زای معجمه ف. افسونگر - فر

سِحربنان - بفتح بای ابجد و نون بالف کشیده و بنون دیگر زده - ف. کنایه از خوشنویس باشد و بکسر رای قرشت کنایه از خط خوش نوشته - س

سِحربیان - بتحتانی بعد الموحده - ف. عرفی ؎ منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم ٭ برد ناطقه نام سخنم لب از نظم

سُحرَة - بالضم - ع. اولین سحر که صبح کاذب باشد و جای برابر میان سنگستان - و سَحَرَة بفتحات بمعنی ساحران و این جمع ساحر است و سحره فرعون ساحرانی که با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند - اغ

سِحر حلال - ع. کنایه از کلام فصیح و موزون که بمنزله سحر رسیده باشد و نام مثنوی از اهلی شیرازی به دو بحر و قوافی کرر بمعنی مختلفه - ب غ -

سِحرساز - ف. جادوگر و فسون ساز - فر

سِحرخیال - ف معروف - ب

سَحرخیز و سَحرخند و سحرستان - بالفتح التحریک در هر کدام - ف. نور الدین ظهوری ؎ بشور حدیث شکر خنده تو ٭ بنور جبین سحر خند تو ٭ و له ؎ دلی ده که از ناله انگیزیش ٭ هم از شام باشد سحرخیزیش ٭ و له ؎ کامم از لذت نامت شکرستان گشته است ٭ دگر گفتم ز تو شامم سحرستان گشته است ٭ - ب

سِحرسنج - بالکسر - ف. میرخسرو ؎ باشد از اندیشه دلم سحر سنج ٭ پای فرو رفته قلم را بگنج ٭ ب

سحرگاه و سحرگاهان - ف. همان زمان پیش از صبح و گاهی پیش از سحر و صبح لفظ وقت یا دم نیز آرند و بوقت لفظ گاه مستدرک میشود چنانچه درین مطلع صائب ؎ آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد ٭ خواب در وقت سحرگاه گران میگردد ٭ و له ؎ میجستم از زمین خبر صدق لب بلب ٭ از غیب اشاره ام بدم صبحگاه شد ٭ و غواصی یزدی که حال آن در تذکره نصیر آبادی مذکور است ؎ ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن ٭ زد وقت صبحگاه بر خنده آفتاب ٭ و ازین مستفاد میشود که داشتن بجای زدن هم آمده حیاتی گیلانی ؎ فغان بلبل و وقت سحرگاه ٭ حیاتی و دل نالان و شبها ٭ علی نقی کمره ؎ وقت سحرگاه رحیل دعا ٭ بر سپه غصه شبیخون زنم ٭ سعد اشرف ؎ دلبرم وقت سحرگه بدر خانه رسید ٭ همچو صبح شفق آلود رخش سرخ و سپید ٭ خواجه شیراز لسان الغیب ؎ سحرگاهان که مخمور شبانه ٭ گرفتم باده با چنگ و چغانه ٭ ب

سحرمند و سحرور - بمیم و واو - ف. میرخسرو ؎ دیده نیز سحرمندی او ٭ بست چشمی ز چشم بندی او ٭ و له ؎ نبات خامه من از تری و شیرینی ٭ دهان سحروران دیار بر بندد ٭ ب

سَحَرِیّ - بفتحتین و کسر را - ع. بیای نسبت منسوب از صبح سَحَرِیَّة - بتا مثله و عبدالله سَحَرِی محدثی است که محدث است ٭ -



سَحْسَاح - بهر دو سین و بهر دو حای مهملتین. ع. باران سخت ریزان - عَیْنٌ سَحْسَاحَةٌ چشم بسیار اشک ریزاننده - ۲

سَحْسَح - بفتح اول و ثالث. ع. ساحت خانه و باران سخت ریزه - ۲

سَحْسَحَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. ساحت خانه - ۲

سَحْط - بالفتح و طای مهمله در آخر - ع. گلو بریدن کسی را بشتاب و سَحَطَ الطّعام فلانًا) گلو گرفت آنرا و سَحَطَ الشّراب بِالْمَاءِ) آمیخت آب را در شراب و سَحَطَ السَّحْل) رها کرد بزغاله را با مادران - ۲

سَحْف - بالفتح. ع. نیک کندن موی از پوست چندانکه باقی نماند از ان و تراشیدن و ستردن موی سر کسی را و باز کردن پیه را از پشت و برداشتن فربهی پشت ماژه - ۲

سَحْفَة - بفتح اول و ثالث. ع. پیهٔ پشت و پیهٔ سُحُف و سِحَاف - جمع - ۲

سَحْفَتَان - بالفتح. ع. هر دو جانب عُنفقه که موی‌های میان لب زیرین و زنخ است - ۲

سَحْق - بالفتح. ع. سودن و کوفتن یا ریزه ریزه کردن و محو و ناپدید کردن باد آثار زمین را یا سخت وزیدن آن چندانکه بساید خاک را و کهنه گردانیدن جامه را و نرم گردانیدن چیز درشت را و کشتن سینش را و ستردن سر را و جاری کردن چشم اشک خود را و سخت دویدن یا پویه رفتن و نیز سحق جامهٔ کهنه و از ینک و سحق بالضم و بضمتین دور و بالضم دور شدن - ۲

سُحْکُوک - کعصفور و قربوس. ع. موی سخت سیاه - ۲

سَحْل - بالفتح. ع. جامه از ریسمان یک تاه بافته ضد مبرم که دو تاه بافته باشد و رسن یک تاب داده و جامهٔ سپید یا جامهٔ سپید از پنبه و سیم نقد اَسْحَال و سُحُول جمع سُحُل - بضمتین مثله و نیز سحل یک تاه بافتن جامه را و پوست باز کردن و تراشیدن و گشادن باد در و زمین را از خاک و خاشاک و بسودن درم را و نقد کردن درهم را و زدن کسی را صد تازیانه چنانکه پوستش برخیزد و گریستن چشم - ل

سُحَلَة - کهمزة. ع. خرگوش بزه که مادر را گذاشته باشد - ۲

سَحَم - بفتحتین. ع. سیاهی و درختی است و آهن و بضمتین چکهای آهنگران - ۲

سَحْمَاء - بالفتح. ع. کون و درختی است و شَرِیک بن سَحْمَاء صحابی است - ۲

سُحْمَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. سیاهی و نام مردی - ۲

سَحْن - بالفتح. ع. مالیدن چوب را تا که نرم و تابان گردد و شکستن سنگ را و یَوْمُ سَحْنٍ) روز جماعت بسیار و سِحْن - بالکسر بناء جای بقال هو فی سِحْنِهِ ای فی کنفه - ۲

سَحْنَة - بالفتح و التحریک. ع. نرمی روی و پوست و نعمت و هیئت و رنگ و نهاد روی مردم سَحْنَاء بالفتح و یحرک مثله فی الکل و نیز سَحْنَة معرفة شهری است نزدیک همدان - ۲

سُحُوج - بضمتین و در آخر جیم. ع. خراشیده شدن جلد و سَحُوج کصبور زن بسیار سوگند که قسمها تراشد - ع ۲

سُحُوح - بضمتین و حای مهمله در آخر. ع. روان شدن آب از بالا و روان شدن اشک و باران و زدن تازیانه و زدن و نیک فربه شدن و سَحُوح کصبور ابر ریزان - ۲

سَحُور - بفتح اول و ضم ثانی. ع. آنچه در رمضان با آخر شب خورند - غ

سَحُوف - کصبور. ع. فربه و بسیار پیه مذکر و مونث در ان یکسانست و ناقه دراز سر پستان و تنگ سوراخ پستان و ناقه که سیل خود را بر زمین کشد در رفتن و گوسپند که پیه شکم آن تنگ باشد - ۲

سَحُوق - کصبور. ع. خرمابن دراز و خر دراز و خر ماده دراز - سُحُق - بالضم جمع و عبدالله بن سَحُوق محدث است و این نام مادر وی است و نام پدر او اسحق - ۲

سُحُوقَة - بضمتین. ع. کهنه شدن و دراز شدن خرمابن - ۲

سَحُول - کصبور. ع. موضعی است به یمن جامهٔ خوب می بافند در ان و گاذر نوب سَحُولِیَّة منسوب است بدان یا بگاذر که سپید میشود آنرا و بضمتین گریستن چشم - ۲

سَحْی - بالفتح. ع. خراشیدن گل را و رندیدن و به بیل خاک و گل را بر کندن از زمین و رندیدن کاغذ را و مهر کردن نامه را و کاویدن حدرک آتش را و ستردن موی را - ۲

سَحِیت - کامیر. ع. مال برده شده و سَحِیت کزبیر نام جد مُسَرّج بن شهاب رُعَینی یکی از جماعت رُعَین که به رسولی پیش آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم آمده بود - ۲

سَحِیر - کامیر. ع. بیمار شکم و اسپ بزرگ شکم - ۲

سَحِیفَة - کسفینة بفا. ع. پیه پهنا که مابین تهیگاه و مانند آن ملصق و پیوست است سَحَائِف جمع و پیه و فربهی پشت ماژه که برداشته باشند و باران سخت که زمین را رند و آواز آسیا سَحِیف مثله و آوازه دوشیدن شیر - ۲

سَحِیق - کامیر. ع. جای دور و بسیار سائیده شده - اغ

سَحِیقَة - کسفینة. ع. باران شدید که زمین را رند - ۲

سَحِیل - کامیر. ع. جامه از ریسمان یک تاه بافته و رشته ناتافته و رسن یک تاب داده و آوازه که در سینه خر برگردد بوقت بانگ کردن - ۲

سَحَیْلِس - بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و کسر لام و سکون سین نی نقطه بلغت سریانی گیاهی باشد خوشبوی و بعربی اذخر گویند - سا

سُخ - بضم اول و سکون خای نخذ. ف. بمعنی خوب و خوش امیر خسرو گفته ؎ از جنید و ز شبلی معروف + یادگار هست ذات فرخ او + سخ ایشان که این چنین بودند + ورنه بودند این چنین سخ او + - ن

سَخّ - بالفتح و تشدید ثانی. ع. دور رفتن و کندن و کذا سَخَّ فِی السَّیْرِ - و دُم بزمین فرو بردن ملخ تا بیضه نهد و بالضم بیت و چار من لُغَةٌ أَعْجَمِیَّةٌ - ۲

سَخَاء - بالفتح. ع. جوانمردی و ناب از صفات اوست - منتهی الارب

سَخَّاء - بالفتح و تشدید ثانی. ع. نرمی و سستی سَخَاخِی - جمع - ۲

سَخَاءَة - بالفتح. ع. تره است سخاء بحذف تا جمع - ۲

سِخَاب - ککتاب. ع. گردن بند بی جواهر که از مشک و مانند آن سازند بر رشته که دران مهره کشیده در گردن کودکان و دختران اندازند سُخُب بضمتین جمع و سَخَّاب کشداد مرد بسیار بانگ و فریاد - ۲

سَخَاخ - بخای معجمه در آخر کسحاب. ع. زمین نرم نیکو ریگ و موضعی است بماوراء النهر - ۲

سَخَاخِين - بفتح اول و کسر خای ثانی. ع. جمع سِخِّين - کسکین بیل برگشته لب - ۲

سَخَاسِخ - بالفتح و کسر سین ثانی و سکون خای معجمه. ع. زمین نرم نیکو ریگ - ۲

سِخَاف - بالکسر. ع. بهم گولی یاری دادن همدیگر را - فر

سَخَافَة - بالفتح و فتح فا. ع. سبکی عقل و جز آن و لاغری - ۲

سخاگستر و سخاور و سخاورز - ف. هر کدام بمعنی سخی و جوانمرد خاقانی ع. نه سخاور بزاید از عالم * میر معزی ؎ ای سخاگستر هنرمندی که هر کو ساعتی * با تو بنشیند خردمندی سخن گستر شود * وله ؎ ای سخاورزی که نا سخته مگوئی یک سخن * وان سخا را چون بسنجی از خرد میزان کنی * ب

سِخَال - بالکسر. ع. موضعی است و جمع سَخْلَة بره و بز غالهٔ نوزاده نر باشد یا ماده و سُخَّال کرمان ضعیف و فرومایگان - ۲

سُخَام - کغراب. ع. می نرم و آسان فرو شونده

سُخَامِي و سُخَامِيَّة - مثله و انگشت و سیاهی دیگ و پر نرم ریزهٔ مرغ و جامهٔ ترلینه چو خز و قز و مانند آن و موی سیاه و نام سگی - ۲

سُخَامَة - بالضم. ع. کون - ۲

سَخَانَة - بالفتح و فتح نون. ع. گرم گردیدن - ۲

سَخَاوَة - بالفتح و فتح واو. ع. جوانمردی نمودن و باز ماندن از چیزی و ترک دادن - ۲

سَخَاوِج - بالفتح و کسر واو و سکون جیم. ع. علی الجمع زمین بی نشان و بی آب - ۲

سَخَاوِي - بالفتح و فتح واو و کسر آن. ع. جمع سَخْوَاء بالفتح زمین نرم فراخ و سَخَاوِيّ - بکسر واو و تشدید تحتانی جمع سَخَاوِيَّة - بیای مشدد زمین نرم و فراخ و برابر - ۲

سَخَب - بفتحتین. ع. بانگ و فریاد و سُخُب بضمتین جمع سِخَاب ککتاب و آن بالا گذشت - ۲

سَخْبَر - کجعفر. ع. نوعی از درخت که به اذخر ماند و بار آزاد و ست دارد و موضعی است و یقال رَکِبَ فلانٌ السَّخْبَرَ یعنی بیوفائی کرد - ۲

سخت - بروزن تخت. ف. معروف است که در مقابل سست است صائب ؎ بروی سخت نتوان گفتگوی دلنشین کردن * بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن * دیگر بمعنی وزن کردن فردوسی در گور کباب کردن رستم از قول بهمن باسفندیار گفته ؎ یکی نره گوری بزد بر درخت * که در چنگ او پر مرغی نسخت * و سنجیدن و سنخته یعنی سنجیده چنانکه نظامی گفته ؎ سریر و سراپرده و تاج و تخت * نه چندان کزان بر توانند سخت * هم او گفته ؎ سخن به که با صاحب تاج و تخت * نگویند سخته نگویند سخت * و بضم سین نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ دیگ الفش اگر نخواهی پخت * هیزم جهل اگر نخواهی سخت * رشیدی چنین گفته ولیکن ازین شاهد که برای این معنی آورده چنان معلوم میشود که حکیم سخت را بمعنی سوخت آورده و بمعنی سنجیدن درین بیت مناسبت ندارد * دیگر در فرهنگ بفتح سین بمعنی لئیم و بخیل و رزل آورده مستند بشعر شیخ اوحدی کرده ؎ باده نا سخته ده بسخته که باده * سست کند سخت را کلید خزانه * این نیز بمعنی سخت مفتوح درست می آید و سخت عجب آمدن یعنی بسیار عجب چنانکه نیک بد یعنی بسیار بد حکیم منوچهری گفته ؎ سختم عجب آید که چگونه بردش خواب * آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است * این نیک عجب نر که خورد باده نه بر چنگ * بی نغمهٔ زیر بمش بی تاب شتاب است * اسپی که صفیرش نزنی می نخورد آب * نی مردکم از اسپ و نه می کمتر از آب است - ن ب

سخت انداز - ف. تیر انداز - فر

سختانه - بروزن مستانه. ف. سخن سخت روبرو گفتن نزاری قهستانی گفته ؎ چه می آید برین بر گویم آخر * مگو سختانه رو یار ویم آخر * - ن

سخت اوستخوان - ف. کسیکه نسل وی بسختی کشتی و توانائی معروف بود خواجه نظامی ؎ دلیر و تنومند و سخت اوستخوان * شکیبنده و زورمند و جوان * ب

سخت بازا - بای موحده بالف کشیده. ف. کسیکه در قمار بازی دستی تمام داشته باشد محسن تاثیر ؎ شده دو چارم سخت بازی در قمار دلبری * هر دو عالم را در داو اول باختم * ب

سخت بازو - ف. قوی و توانا را گویند سعدی گفته ؎ اندکی سیم ریخت در مشتش * سخت بازو بزر توان کشتش * - ن

سخت بان - بالفتح. ف. چرم - غ

سخت بر و آورد - ف. یعنی زور بر و آورد و موارد آن بیش از بیش است و لزاهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

سخت بوم - ف. مراد زمین مهلک از فرهنگ سکندرنامه -

سخت پای - بای فارسی بالف کشیده. ف. کنایه از توانا و ثابت قدم. میر خسرو ؎ سکندر که می تازد از بخت تر * شد از سخت پایان چنین سخت تر * ب

سخت پنجه - ف. کنایه از ممسک و بخیل میر خسرو ؎ از سخت پنجه زر نستاند مگر عوان * بیتین تواند آنکه جواهر ز کان کشد * ب

سخت پیشانی - ف. کسیکه در غایت جرات و بی باکی باشد مرزا صائب ؎ اینچه ابروی سخت پیشانی است * و ینچه لبهای نرم گفتار است * ب



سخت جان - ف. بمعنی سنگدل و بیرحم محمد رضای شکیبی ؎ بشبهای هجر باگذراندیم و زنده ایم + مارا ز سخت جانی خود این گمان نبود + - ب

سخت جوش - ف. معروف خواجه نظامی ؎ ازان آتشین خانهٔ سخت جوش + کسی جان برد کو بود سخت کوش + ب

سخت چاویده - ف. هرزه و پوچ - غ

سخت چشم - بجیم فارسی. ف. شوخ و بیحیا میر خسرو ؎ حجت دعوی گر مخالف گوی + زیرک سخت چشم حجت جوی + ب

سخت خوردان - بخای معجمه ف تصدیع کشیدن بسیار بلا طفرا در الهامیه آورده که در جهان نفس هر که سست جنبیده سخت خورده - ب غ

سخت دل - بکسر دال مهمله. ف. کنایه از بیمهر و سنگدل ابو طالب کلیم ؎ عیب انی نهاد سخت دلان نیست رفتنی + ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست + میر خسرو ع. سخت دل را نه بان لطف چه سود + - ب

سخت دیوار دهر - ف. حوادث روزگار - ن

سخت راو - برای مهمله. ف. کنایه از مردم درشت و ناهموار ؎ تا بروی سخت ما صائب سرو کارش فتاد + توبه کرد از سخت روئی سیلی استاد ما + ب

سخت زاور - بضم زای هوز. ف. کنایه از پرزور میر خسرو ؎ ز سختی که زور و می سخت زور + سرکش را در آخر گهش کرد کور + - ب

سخت زه - بکسر زا و سکون ها - ف. سخت کمان - غ

سخت سا - سین مهمله بالف کشیده. ف. نام داروی از کشتی که هندیان گهسه نامند - غ

سخت ساق - ف. بمعنی پرزور میر خسرو ؎ برسم چاکران چون سخت ساقان + کمر دربست بر درگاه خاقان + ب

سخت و سست دنیا ندیده است مثلی است معروف -

سخت سفیل - ف. بسیار سفید - فرا

سخت کش - بفتح کاف تازی. ف. کسیکه چیز ثقیل را بطرف خود تواند کشید یا آنکه کمان سخت را کشد - ب

سخت کشتی - ف. معروف - مولوی جامی ؎ شدیم از پندگوی سخت کشتی + زبان کردیم سوهان درشتی + ب

سخت کمان - ف. پهلوان و تیرانداز و شه زور خواجه شیراز ؎ چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند + بیمار که دیده است بدین سخت کمانی + مرزا صائب ؎ طاق ابروی تو در حلقهٔ آهو چشمان + سست عهد است ولی سخت کمان افتاده است + ب

سخت کوش - ف. معروف میر خسرو ؎ بران تن که زد خنجر سخت کوش + روان شد سرش پای کوبان ز دوش + و برین قیاس سخت گیر ابو طالب کلیم ؎ سوزن عیسی همی باید که بخت سخت گیر + در رهٔ شوقت مرا خار برون از پا کند + وازین ماخوذ است این مثل معروف ع. سخت میگیرد فلک بامردمان سخت گیر + ب

سخت گرفتن بر کسی - ف. مرادف تنگ گرفتن صائب ؎ برهمن چنین که سخت گرفته است روزگار + آزاده آن شرار که در سنگ خاره است - ب

سخت گرفتن کار بر کسی - ف. بمعنی سخت گرفتن بر کسی -

سخت گیر - ف. در سخت کوش گذشت - فرا ب

سخت لگام - ف. کنایه از مرکب سرکش باشد - ن

سخت مهر - ف. اینکه جانش بدشواری بر آید از تن هنگ سکندرنامه -

سختن - بالضم و فتح نیز. ف. بمعنی سنجیدن و سختیدن بالضم مثله - غ ك

سختو - باول مضموم بثانی زده و تای فوقانی. ف. روده گوسفند که آنرا پاک کرده و گوشت و برنج و ادویهٔ دیگر پر کرده در روغن بریان کنند و بخورند - ن

سخته - بفتح اول بروزن اخته. ف. بمعنی سنجیده - ن

سخته کمان - ف. مرادف سخت کمان مولوی ؎ بکش کمان کیانرا که سخت سخته کمانی + ب

سختی - ف. مقابل سستی - فرا

سختیان - بالکسر و بفتح و کسر ثالث و تحتانی بالف کشیده. ع. پوست بز دباغت یافته معرب است و شهری است ازان شهر است ابو ایوب سختیانی - ۲

سختیت - بکسر اول و ثالث و تای مثناة در آخر. ع. پست نا آمیخته و کم روغن و غبار بلند رفته و آرد سپید و بسیار درشت از هر چیزی - ۲

سختی کش - ف. کسیکه بر گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما صبر تواند کرد یا آنکه سختی کش آنکه جان او از متاعب مکدر نشود و سخت کش آنکه تن او متحمل رنجها باشد خواجه نظامی ؎ تنی چند بگزید عیار وش + کماندار و سختی کش و سخت کش + ب

سخج - بکسر اول و فتح ثانی و سکون جیم. ف. علتی باشد که آنرا تنگی نفس گویند و با جیم فارسی هم آمده است - ر

سخد - بالفتح و دال مهمله در آخر - ع. گرم و آماس و بالضم آب زرد و سطبر که با بچه بر آید از زهدان - ۲

سخر - بفتحتین و سکون رای مهمله و نیز بفتح اول و ضم اول و بضمتین ع. فسوس کردن با کسی و سُخَّر کسکر تره است بخراسان - ۲

سُخَرَة - بضم اول و فتح ثالث. ع. مطیع فرمانبردار

سُخریّ و سِخریّ - بالضم والکسر مثله و آنکه بروی بسیار مردم فسوس کنند و آنکه او را هر کس مقهور و فرمانبر سازد و نیز سُخَرَة - فسوس کردن با کسی و سُخَرَة کهنره آنکه بر مردم بسیار فسوس کند - ۲

سخره - با اول مضموم بثانی زده و رای مفتوح و های مختفی ف. بمعنی بیکار یعنی کار بی مزد فرمودن حکیم ناصر خسرو گفته ؎ در سخره و بیکار نتنی از خور و از خواب + روزی بر هر جان تو زین سخره و بیکار + حکیم خاقانی گفته ؎ چو بر دند اسپ عمرت را عوانان فلک سخره + چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش + و دیگر بمعنی زبون و زیردست مولوی گفته ؎ فغان که کار سفر نیست سخرهٔ دستت + که ما ز هم بدرم جمله بود نار سفر + و در عربی بمعنی استهزا

و فسوس آمده سوزنی گفته ؎ چون روزگار سخره کنم بر عدوی تو * هل تا عدوت نام کند سخره گر مرا - ن

سُخرِیّ - بالضم والکسر ع . مطیع و فرمانبردار - ۲

سُخرِیّة - بضم و **سُخرِیّ** - بضم و بکسر هم ع . فسوس اسم است مصدر را - ۲

سَخش - بفتح اول بروزن خرش . ف . کهنه پوستین و کهنه جامه و کهنه کلاه و امثال اینها را گویند و باین معنی با قاف بی نقطه را هم آمده است - س

سُخط - بالضم و بضمتین و کجبل ع . خشم گرفتن و ناخوشنود شدن ضد رضا مسخط کمقعد مثله - ۲

سَخف - بالفتح ع . تنگی زندگانی و لاغری از گرسنگی و سبکی عقل و جز آن و باین معنی بضم نیز آمده یا سُخف بالضم سبکی عقل است خاصة و سخافة سبکی هر چیز و نیز سَخف - بالفتح موضعی است و بالضم دریده شدن مشک - ۲

سُخفة - بضم اول و فتح ثالث ع . سبکی عقل و تنگی و لاغری از گرسنگی و باین معنی بفتح هم آمده است - ۲

سَخل - بالفتح ع . جمع سخلة - بره و بزغاله نو زاده نر باشد یا ماده و نیز سَخل - صاف و پاکیزه کردن و گرفتن چیزی را بفریب و سخّل کسکر دان ضعیف و فرومایگان و احد ندارد سُخّال کرمان مثله و واحد آن سُخّل - است و نیز سُخّل - چیزی که بجمیع وجوه کامل و تمام نشده باشد و خرمای دانه سخت ناشده در لغت اهل حجاز - ۲

سَخلات - بفتح اول و سکون آخر بروزن اخلاط ف . گل یاسمین را گویند که یاسمن سفید و کبود باشد - س

سَخلة - بفتح اول و ثالث ع . بره و بزغاله نو زاده نر باشد یا ماده سَخل و سِخال و سُخلان جمع

سِخِلّة - کعنبة مثله نادره - ۲

سَخَم - بفتحتین ع . سیاهی - ۲

سَخماء - بالفتح والمد ع . زمین که خاک آن نرم و درشت بهم آمیخته باشد - ۲

سُخمة - بضم اول و فتح ثالث ع . کینه و سیاهی - ۲

سَخَن - بالفتح والتحریک ع . اشک گرم گریستن چشم کسی یعنی محزون و غمناک شدن و بالضم گرم و بضمتین گرم گردیدن - ۲

سخن - ف . بضمتین و بفتحتین و بفتح دوم و همچنین صحیح نیست لیکن قافیه آن با من و تن و امثال آن جائز است و بفتح هر دو ترجمه کلام و مرادف گفتار و خوش قماش مطبوع دلاویز دلپذیر - دلفروز - دلفروش - پخته - پروردہ پاک آبدار - نازک - بکر - تازه - سویر دیر - کوته - زیرلبی جانگداز - در خون آغشته - واژگون - سخت - درشت ناگوار - ناملایم - سرد - سبک - پوچ - خام - واهی - بادر هوا - بیم رنگ - شکسته - سربسته - بی پرده - پوست کنده از صفات و شمع - یاقوت - گوهر - نمک شراب گل - موج - گیسو - از تشبیهات اوست میرزا صائب ؎ دلبری از خم گیسوی سخن می آید * بوی فیض از سبوی سخن می آید * وله ؎ به نیم جرعه قلم سر بزیر پای گذاشت * ز می زیاده بود مستی شراب سخن * ابوطالب کلیم ؎ در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت * گر شمع سخن شعله باندازندارد * میرزا رضی دانش ؎ در بیقدری ز دل فروق هنر بیرون نگرد * آب یاقوت سخن سوز از جگر بیرون نگرد * ظهوری ع شیرینی شهد از نمک گفتارت * شیخ عطار ع . موج سخنم ز اوج پروین بگذشت * و سخون باضافه واو نیز دیده شده که حکیم رودکی گفته ؎ بود نی بود می بیار کنون * رطل پر کن مگوی بیش سخون * و بی سخن یعنی بی هیچ گفتگو و وقت و شک و سخن درین است یعنی اعتراض درین است چنانکه گفته ؎ بی سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد * سخن اندر سخنان از سخن آرای من * و سخن بمعنی امر نیز آورده اند مثلاً گویند این سخن چنین است ای این امر الغرض در محلی نیز استعمال کنند که غیر سخن باشد حافظ گوید ؎ زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات * ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر * ﺣ بان و غواص سخن

سخن آب بردار - ف . سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

سخن آرا و **سخن پژوه** - و سخن پیوند و سخن پیرای و سخن سرای و سخن گذار سخن تراش و سخن گوی و سخن سنج و سخندان و سخن ور رهمه بمعنی شاعر گویند و بر منشی و خطیب نیز اطلاق کنند - ن

سخن از دهن کسی گرفتن - پیش از آنکه کسی چیزی بگوید همان سخن بی قصد گفتن میرزا اسمعیل ایما ؎ هر چه در دل گذرد کی بزبان می آرم * عیب باشد که سخن از دهن کس گیرند * ب

سخن از روی سخن تراشیدن - ف . کنایه از ایجاد کردن و سند آن در بحث تراشیدن گذشت - ب

سخن از زبان کسی بستن و ساختن

ف . همان حرف از زبان کسی ساختن سند اولین هم در حرف از زبان کسی ساختن گذشت و رفیع واعظ ؎ زینسان که ما زدیم لب مهر خامشی * دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ما * ب

سخن از سخن بیرون می آید و سخن از سخن خیزد و سخن از سخن میزاید یعنی بعض مطالب از بعض کلمات مستنبط میشود ؎ ناله من همه از شیون بلبل باشد * همچنانکه سخن از سخن آید بیرون * ب

سخن از لب واکشیدن - ف . میرزا صائب یکجهان غماز را در پشت در و جا میدهی * از لب منصور دستی سخن وا میکشی * وله ؎ تو آن با آینه از طوطیان کشید سخن * ز چهره آینه پیش روی ما مگذار * ب

سخن آفرین - ف . یعنی شاعر کامل سخن و سخن پروران یعنی شاعران - ک فر

سخن افشاندن - ف . بمعنی ظهوری ؎ تف آه حسرت بگردون رساند * سخنهای آغشته در خون فشاند * ب

سخن افواهی - ف . سخنانی که احتمال صدق

و کذب باهر دو داشته باشد محمد سعید اشرف ــ نوبهار است و بود گل چو بیت خرگاهی ＊ ببوی باز غنچه دوان چون سخن افواهی ＊ ب

سَخْنان ــ بالفتح و بحرکت نیز و بالضم نیز ع. روز گرم ــ ۲

سُخْنانَة ــ بالضم ع. شب گرم ــ ۲

سخن انداختن ــ ف. معروف محمد قلی سلیم ــ گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانی ＊ زینگونه در اندازم هر جا سخن و بیت ＊ ب

سخن باف ــ بای موحده بالف کشیده. ف ــ حکیم خاقانی ــ نه مرد لافم و خاقانی سخن بافم ＊ که روح قدس تند تار و پود اشعارم ＊ ب

سخن با کسی داشتن ــ ف. بکنایه با کسی چیزی گفتن و اراده چیزی دیگر نمودن و بمعنی تنها با کسی داشتن نیز گذشت محمد قلی سلیم ــ سلیم گفتم و دارم لطیفات سخنی ＊ نخنده گفت که هندو زبان چه میداند ＊ ب

سخن بر خاک افگندن ــ ف. کنایه از خوار و بی اعتبار کردن آنرا ــ خواجه شیراز ــ اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی ＊ سخن بخاک میفگن چرا که من مستم ＊ ب

سخن بر زمین افگندن و سخن بر زمین زدن ــ مثله خواجه جمال الدین سلمان ــ سخن را بر زمین نتوان فگندن جمله چون باران ＊ بسی در گوش باید کرد همچو لولوی لاله ＊ ملا طاهر غنی ــ حاسد از کرده خود گشته پشیمان امروز ＊ بر زمین زد سخنم را و بافلاک رسید ＊ جناب سراج المحققین می فرمایند که فقیر آرزو درین مصرع تصرف بجا کرده زیرا چه اگر بدینگونه می بست خوبتر می شد ع. بر زمین زد سخنم را و بکرسی نشست ＊ ب

سخن بسیار دانی اندکی گو. ف. مثل است ب

سخن بلند شدن ــ ف. دراز شدن سخن خواجه شیراز ــ طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ＊ زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند ＊ ب

سخن بمذاق تلخ بودن ــ ف. در سخن تلخ بیاید

سخن پا در هوا میگوید ــ بای فارسی بالف

کشیده مثل است ــ ب

سخن پرداز و سخن پرور ــ ف. معروف ــ خواجه نظامی ــ کشیده و مشی طوطیا ز ابدام ＊ سخن پرور و طوطیا نوش نام ＊ میرزا صائب ــ لوح تعلیم است صائب سینه روشندلان ＊ صحبت آئینه طوطی را سخن پرداز کرد ＊ و له ــ از نظربازی بتر گان سخن پرداز او ＊ آنچنان فهم که میفهم زبان یار را ＊ ب

سخن پز ــ ف. در نخاله گوی بیاید ــ ب

سخن پوست کنده ــ ف. سخن صریح و آشکارا ب

سخن پهلودار ــ ف. در حرف پهلودار گذشت ــ ب

سخن پیرای ــ ف. حکیم خاقانی ــ گر بسیط خاک و خون من سخن پیرای نیست ＊ اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم زنا ＊ ــ ب

سخن پیش بردن ــ ف. کنایه از سخن خویش را انجام دادن ــ ملا مفید بلخی ــ از دست خصم کی جگر ریش برم ＊ آنم که همچو خامه سخن پیش میبرم ＊ ــ ب

سخن پیوند ــ ف. شاعر را گویند ــ فر

سُخْنَة ــ مثلثة و بحرکت ع. تب با گرمی یا زیادت گرمی سَخَن ــ بالفتح و سُخُونَة بضمتین مثله و سُخْنَة العَین بالضم گرمی چشم و آن عبارت از غم و حزن است خلاف قُرّة العَین که مراد از شادی و سرور است و نیز سُخْنَة گرم گردیدن و اشک گرم گریستن چشم کسی یعنی محزون و غمناک شدن ــ ۲

سخن تا نپرسند لب بسته دار ــ ف. مثل است ــ ب

سخن تراویدن ــ ف. در مبحث بزبان افتادن گذشت ــ ب

سخن تلخ ــ ف. دشنام و حرف ناگوار و بر بقیاس سخن بمذاق تلخ بودن ــ محمد قلی سلیم ــ سخن من بمذاق تو بود تلخ اگر ＊ چون لبت هر سخنی را بشکر غوطه دهم ＊ ب

سخن جواب گوید ــ ف. در لغت خدا جواب ده گذشت ــ ب

سخن جهد ــ ف. کنایه از سخن بی لطافت و دل شکن باشد ــ ن

سخن جاویده و سخن چون زمهریر ــ ف. کنایه از سخن بارد و بی مزه چه در وقت هرزه گفتن میگویند که چه میجاوی و جاویدن بجیم فارسی در اصل بمعنی خائیدن است مرزا طاهر وحید در تعریف اره گوید ــ بود همین در چشم اهل نظر ＊ سخنهای جاویده چون خبر ＊ ب

سخن چین ــ ف. آنکه در میان مردم سعایت کند ــ شیخ شیراز ــ میان دو تن جنگ چون آتش است ＊ سخن چین بدبخت هیزم کش است ＊ و این فعل را سخن چینی گویند و درین بیت محمد عرفی نه باین معنی است بلکه سخن را بگوهر بالتشبیه کرده که بر زمین افتاده باشند و چیدن را برای آن آورده و هو هذا ــ کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش ＊ در علو سخنم تارک او گردون سای ＊ ــ ب

سخن داشتن بر چیزی ــ ف. کنایه از عیب آن چیز گرفتن سلیم ــ آشفته بیان همچو سلیمم اگر احباب ＊ دارند سخن بر سخن من سخنم نیست ＊ ب

سخندان ــ ف. شاعر و فصیح بیان و دانا ــ فر

سخن دراز کردن و سخن دراز کشیدن ف. بسیار گفتن ــ شیخ شیراز ــ سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است ＊ که ذکر دوست نگیرد بهیچ گونه ملال ＊ و له ــ نخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن ＊ میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری ＊ ب

سخن در زبان نهادن ــ ف. بگفتار در آوردن ظهوری ــ هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما ＊ مهری ببوسه کاش نهد بر دهان ما ＊ ب

سخن در فلان چیز است ــ ف. یعنی احتمال امکان و عدم امکان هر دو دارد ــ سنجر کاشی ــ گفتم پی تسکین دلم کو دم عیسی ＊ خندید که ای خسته سخن در نفس ماست ＊ ب

سخن دل فروش و سخن دل فروز ــ ف. کنایه از سخن دلپسند ــ ن

سخن دهلیزی ــ ف. سخن منسوب باستانه

گر از اندرون خانه خبر بد هد و از بیرون خانه چیزے گویند
و تراشند و نیز حرف بے اصل که آن را اراجیف
نیز گویند۔ ب
سخن را سالی و ماهی نمی باشد۔ ف۔ یعنے
کاریکه در شهور و سنین بانجام رسد نقل آن کیفیت
سالی و ماهی نمیخواهد سعید اشرف گوید ے باین انداز
میرفتند راهی + نمی باشد سخن را سال و ماهی + ب
سخن راست تلخ میباشد۔ ف۔ بمثل است۔ ب
سخن ران۔ ف۔ بمعنی شاعر و راوی است۔ فا
سخن راندن۔ ف۔ بمعنی۔ خواجه نظامی
ے سخن راند ز اندازهٔ کار خویش + ز بے زوری صلح و بیکار خویش + ب
سخن رس۔ ف۔ معروف۔ میرزا صائب ے
ز شاهان سخن رس تبهٔ افکار صائب را + بغیر از شاه والا جاه ایران کس نمیداند + ب
سخن رفتن۔ ف۔ مذکور شدن سخن۔ میر معزی
ے جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من + ترا بسے سخنان رفت گوش دار جواب + ب
سخن روشن کردن۔ ف۔ کنایه از بیان کردن
سخن بشرح و بسط۔ ب
سخن زدن۔ ف۔ بمعنی۔ خواجه جمال الدین
سلمان ے نور ملک از شمع رای تست و رایت بارها + این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است۔ محمد قلی سلیم ے
عشق آمد و پاس سخن از زلف بتان زد + این حرف بمن تا مدرد دیر مغان زد + ب
سخن زمهریر۔ ف۔ در سخن جاوید گذشت۔ ب
سخن زن و سخن سنج۔ ف۔ کنایه از شاعر و صاحب فهم باشد۔ ن
سخن زنده۔ ف۔ سخن نغز۔ سالک یزدی ے
بجهنگی نخرد کس حدیث تازهٔ ما را + درین زمانه سخنهای زنده یاب نباشد۔ ب
سخن ساز۔ سین مهمله بالف کشیده و زای معجمه در آخر
ف۔ آنکه سخن ساخته بگوید و عده واقع چنان نباشد میرزا صائب
ے تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی + چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده + وله ے هنگامهٔ سخن بسخن گرم میشود + صاحب سخن ز چشم سخن ساز نگذرد + ب
سخن سبز۔ ف۔ کنایه از سخن پخته و پسندیده ے
صائب سخن سبز بود زندهٔ جاوید + فیروزه من کان نشابور ندارد + ب
سخن سرای۔ ف۔ معروف۔ علی خراسانی ے
بر سر نشا سخن از پس پرده دمبدم + جذبهٔ عشق میکشد طرح سخن سرای را + ب
سخن سنج۔ مثله۔ خواجه نظامی ے سخن سنجی آمد ترازو بدست + درستی ز راندوده را بشکست + ب
سخن سنگ۔ بکسر ثالث۔ ف۔ کنایه از آنست که بر
گوش گران آید۔ ظهوری گفته ے گوشم که ز باد حلقهٔ در زده گوش + گردید و گران از سخنان سنگم + ن
سخنش شتر گربه است یا حرفش شتر
گربه است۔ یعنی کلام او بی ربط است و تحقیق
آن در لفظ شتر گربه بیاید۔ ب
سخن شناس۔ ف۔ معروف۔ ب
سخن شنو۔ ف۔ آنکه بغور تمام استماع سخن نماید۔ ب
سخن شنیدن بیخ دولت است۔ بمنزلهٔ
مثل شده۔ نور العین واقف ے ای سرو ناز حرفے بشنو ز قمری خویش + گویند بیخ دولت باشد سخن شنیدن +
سخن طراز۔ بطای مهمله۔ ف۔ ابو طالب کلیم ے
کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود + زان دم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد + صائب ے صائب بلبلان نشود گر صدا بلند + کلک سخن طراز هم آواز من بس است + ب
سخن علیقی۔ بعین مهمله۔ ف۔ سخنهای که از و
بوی خون می آید ماخوذ از علق که بمعنی خون بسته
است۔ ب
سخن غلیفی۔ بغین معجمه۔ ف۔ امالهٔ غلافی یعنے
حرف کنایه دار۔ و سراج المحققین میفرمایند سخن پوشیده
و پنهان یا سخن ساخته و بهتان۔ سیفی در تعریف کارد فروش
ے سخنهای غلیفی میکند از من بهزادان + چو آیم بر کنارش تیغ انداز د بروی من + ب
سخن فربه۔ ف۔ کنایه از کلمهٔ حکمت آمیز بود که وقر
و مغزی در آن باشد۔ حکیم سنائی گفته ے دیدی اے
خواجه سخن فربه + که تو را ز دل از سخن فربه + ن
سخن فروش۔ ف۔ بمتملق و چاپلوس و شاعر۔ فا
سخن فهم۔ ف۔ دانا و عاقل۔ فا
سخن کردن۔ ف۔ بمعنی۔ باقر کاشی ے تو آن
نی که کنی با کسے بمهر سخن + برای هیچ چه ضایع کنم محبت خویش + ب
سخن کش۔ ف۔ آنکه استماع سخن بغور تمام کند
ے صائب از قحط سخندان چه بمن میگذرد + سخن کش نشود هیچ سخندان محتاج + محسن تاثیر ے محتاج
سخن کش نبود طبع سخندان + نشتر نزند کس برگ ابر بهاران + ب
سخن کشیدن۔ ف۔ سخن شنیدن اعم از آنکه خوش
باشد یا ناخوش۔ ملا منعید بلخی ے گدای می سخن تلخ
میفروش کشید + خوش آنکه منت می چون سبو بدوش
کشید + و بصلهٔ از کسی را بر سر حرف آوردن میرزا صائب
ے طوطی نیم که آئینهٔ از من سخن کشد + یاقوت کن قدح که شراب من آتش است + ظهوری ے عطایت که راحت بجان میکشد + طلب را سخن از زبان میکشد + ب
سخن کوتاه۔ ف۔ بمعنی قصه کوتاه و القصه۔ فا
سخن گداز۔ ف۔ درویش واله هروی ے نگرند
بسوی واله با دب اگر شود مسر + ببر سخن گدازان سخن از سخن گذاری۔ ب
سخن گذشتن از چیزی۔ ف۔ مذکور شدن
سخن۔ میرزا صائب ے تا از عقیق او به بدخشان
سخن گذشت + از سنگ لعل چون عرق از پیرهن گذشت
سخن گستر۔ ف۔ در عرف سخن گو و شاعر و در اصل
گستردن ترجمهٔ فرش کردن است و بمجاز بمعنے پهنا دادن
سخن که اطراف و محامل بسیار داشته باشد۔ محسن تاثیر ے
مدعی گر چه سخنگوست سخن گستر نیست + مهمل و معنی بسیار چه معنی دارد + میرزا صائب ے شگفته باد

گلستان معنی طالب ❊ کز دست روی سخن گستران ایران سرخ ❊ فردوسی ؎ سخن گستران بیکران بوده اند ❊ سخنها باندازه پیموده اند ❊ ب

سخن گستردن - ف. بیان کردن سخن بشرح والبسط - خواجه نظامی ؎ باندازه باید سخن گستريد ❊ گزاف سخن را نباید شنید ❊ - ب

سخن گفتن - ف. معروف - ب

سخن گوی - ف. میرزا صائب ؎ شمع در پردهٔ فانوس نهفتد ز زبان ❊ نشود چشم سخنگوی تو از آب خموش - ب

سخن گوی پیشینه - مراد از فردوسے از شرح سکندرنامه -

سخن مجلسی - ف. سخنی که بر ملا گویند محتشم کاشے ؎ سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا ❊ چون زیم گر نشنوم روزی از ان لب رازی ❊ ب

سخن ناگوار - ف. کنایه از سخنی است که شنیدنش دشوار باشد ظهوری گفته ؎ گوش کو بر ناشنیدن سخن که خصمش مشکل است ❊ صبر فرما سخت حرف ناگوارا میزند ❊ ن

سخن نیست - ف. یعنی حجت نیست - ب

سخن ور - ف. معروف - ب

سَخْو - بالفتح و واو در آخر ع. افروختن آتش را در زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر از دیگدان یا عام است و آتش در زیر دیگ کردن و آرام کردن از جنبش ۲

سَخْواء - بالفتح ع. زمین نرم فراخ سَخَاوِی بفتح واو وکسر آن جمع - سُخْوا بضم اول و فتح ثانی جمع سَخِیّ - کغنی جوانمرد - ۲

سَخُوط - بفتح اول وضم ثانی وطای مهمله در آخر ع. بمعنے مکر و از لطائف - غ

سَخُون - بفتح اول وضم ثانی و واو و نون هر دو ساکن ف. بمعنے سخن است که کلام باشد و سندش در سخن گذشت ۲

سَخُون - کصبور ع. شوربای گرم کرده - ۲

سُخُونة - بضمتین ع. گرم بودن - غ

سَخَی - بالفتح والقصر ع. لنگی شتر و شتر بچه و نیز سَخَا معرفه شهرستانی است بمصر از آن شهرستان است مقری مشهور و نیز سَخِی بمعنی سَخُو - گذشت و سَخِیّ کغنی جوانمرد أسْخِیاء و سُخَواء - جمع سَخِیَّة مونث سَخِیّات و سَخَایَا جمع و شتر لنگ - ۲

سَخِیر - بروزن فقیر - ف. دوای است تلخ طبعتش گرم و خشک است و مقوی معده هم هست و سدهٔ جگر بگشاید - سا

سَخِیف - کامیر ع. مرد کم عقل و سبک و ثوب سَخِیف جامهٔ کم بافت - ۲

سَخِیمة - کسفینة ع. کینهٔ نهانی سَخَائِم جمع - و پلیدی - ۲

سَخِین - کامیر ع. آب گرم و مرد گرم اشک و محزون و ضرب دردناک و گرم و سِخِّین کسکین بیل برگشته لب سَخَاخِین جمع و کارد قصاران یا عام است و دستهٔ محراس و آب گرم - ۲

سَخِینة - کسفینة ع. طعام گرم و نوعی از آش که از آرد و روغن یا از آرد و خرما ترتیب دهند و لقب مردے از قریش بدانجهت که آن آش را ترتیب داده و بدان او را سرزنش میکردند - و سُخَیْنَة - کجهینة شهری است عرض و تدمر و عامهٔ مردم آنرا سُخْنَة گویند ۲

سَخِینُوس - بالفتح و کسر ثانی و نون بواو کشیده و سین مهمله در آخر - ی - گیاهی است که آنرا خلال مامونی گویند و بعربی اذخر نامند و بمعنی مصطکی هم بنظر آمده است - سا

سَدّ - بالفتح و تشدید دال ابجد ع. کوه حائل یا عام است و در آینده میان دو چیز و باینمعنی بضم هم آمده یا بالضم چیزیکه مخلوق خداست و بالفتح از افعال ما و عیب چون کری و گنگی و نحو آن اَسِدَّة - جمع بر غیر قیاس و القیاس سُدُود و نیز سَدّ - بالفتح چیزیست که از شاخها سازند و مرآنرا طبقات بود و بمعنی راست استوار گردیدن و استوار کردن رخنه را و اصلاح آن نمودن و باز داشت و باز داشتن و بر آوردن و قطع کردن سخن بر کسے و بمعنی دیوار فارسیان بالفظ نهادن و کشیدن و زدن و بستن و شکستن بتخفیف نیز استعمال نمایند

مرزا صائب ؎ بمهر خامشی مسدود کردم رخنهٔ دل را ❊ که این سد هر که می بندد سکندر میتواند شد ❊ علی خراسانی ؎ ز بسکه گریهٔ من جوش میزند مشکل ❊ که سد باب دو چشم کشد سکندر هم ❊ میر خسرو ؎ سد سکندر زده ام از سپاه ❊ فتنهٔ یاجوج مغل را بناه ❊ خواجه جمال الدین سلمان ؎ برای دفع یاجوج فساد و فتنه گیتی را ❊ بشمشیر آهنی سد کشید اسکندر ثانی ❊ درویش واله هروی در مدح امام رازی گفته ؎ بنهاده کرامت وی از شان ❊ سدے بره قیاس و برهان ❊ و سِدّ بالکسر مع التشدید کلام درست و صحیح و بالضم ابر سیاه سُدُود جمع و وادی سنگناک که آب در وی ایستد سِدَاد کقرده جمع و سایه و آب باران است در کوهچه که برای غطفان است و قلعه الیست به یمن و رود بار و ملخ بسیار که روی هوا را بستند باشند - اب

سدا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ف. در برهان نوشته که آوازی را گویند که در کوه و گنبد و حمام و امثال آن پیچد و معرب آن صدا است و صدا با سین مهمله در هیچ یک از کتب موجوده دیده نگردیده همانا از سد و صد که دو پنجاه است قیاس و خطا کرده است - ن

سُداب - بضم اول بروزن گلاب ف. گیاهی باشد دوائی مانند پودنه خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان و استقاط حمل زنان کند و بمعنی قدرت و قوت و توانائی هم آمده است و آنرا بعربی فیجن بروزن الکن خوانند - سا

سَدَاة - بالفتح ع. تار جامه و تری شب أسْدِیَة جمع - ۲

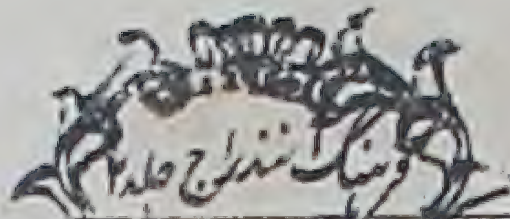
سَدَّاج - بجیم کشداد ع. دروغگوی - ۲

سَدَاد - بهر دو دال مهمله کسحاب ع. درستی راستی در کردار و گفتار و بضم اول باینمعنی چنانکه مشهور شده غلط است چراکه سُداد بالضم مرضی است که بآن منخر بینے و سینه بسته شود و نام کملی و سداد کتاب سر بند شیشه و بند کردن راه در آمد دشمن و شیر که در سوراخ پستان ناقه خشک شده باشد - اغ

سِتار - کتاب - ع - پرده مانندی - ۲
سَتارة - بالفتح - ع - سراسیمه گردیدن و خیره شدن
چشم شتر از شدت گرمایا از شدت سرما - ۲
سُداس - کغراب - ع - شش شش معدول است
از سِتّة سِتّیة و سُداسیّ - بیای مشدد -
آنکه از شش ذرعی - ۲
سِدافة - کتابة - ع - پرده - ۲
سَدان - بالفتح - ع - پرده - ۲
سِدانة - بالکسر والفتح - ع - خدمت کردن
کعبه را یا بتخانه را و دربانی نمودن - ۲
سدانیه - بروزن علانیه - ف - قریه ایست
از قرای بلخ که از روزگار منوچهر شاه تا آغاز استیلای
اسلام از موقوفات آتشکده نوبهار بوده و تولیت آن
با برمکس بوده او را برمک میگفتند و اصل طائفه برامکه
از آن دودمان است که بعد از اسلام مسلمان شدند و
اصل این لغت عربی است - ن
سَداهرا - بفتح اول و های هوز و ثانی و رای قرشت
هر دو بالف کشیده - ف - نام مرغی است که بغیر از
لاهور در جای دیگر کمی باشد - ر
سَدائل - بالفتح و کسر همزه - ع - جمع سَدِیل
که میر پرده که در پیش هودج کشند - ۲
سدپایه - با بای فارسی بروزن همسایه - ف
هزار پا را گویند و آن خزنده ایست زرد که در گوش رود یا
سُدّة - بضم اول و تشدید ثانی مفتوح - ع - درخانه
و درگاه و ساحت خانه - سُدَد کصرد جمع و جای که
بعد بند کردن طاق بصورت سائبان باقی باشد و سایبان
و بیماری است که به بینی استوار شود و صاحب آن نفس
نتوان زد - ۲
سَدج - بالفتح - ع - گمان کردن کسی را بچیزی - ۲
سَدح - بالفتح و حای حطی - ع - گلو بریدن و بر زمین
گستردن و بر پهلو نهادن بر زمین و بر روی افگندن
و ستان انداختن کسی را و خوابانیدن ناقه و آرام کردن
بجای و پر کردن مشک را و کشتن و بهره مند شدن

زن از شوی و بسیار فرزند آوردن او - ۲
سُدَد - بهر دو دال مهمله کصرد - ع - جمع سُدّة
درخانه و درگاه و ساحت خانه - ۲
سِدَدة - کقِرَدة - ع - جمع سُدّ بالضم وادی
سنگناک که آب در وی ایستد - ۲
سَدر - بالفتح و رای مهمله - ع - فرو هشتن موی را
و کذا سَدَر الشعر لغة فی سدل - و سِدر
بالکسر درخت کنار سِدرة یکی سِدرات بالکسر
و سِدِرات - بکسرتین و سِدَرات بفتح دال
و سِدَر کعنب و سُدور - بالضم جمع - و از اسمای
دریاست و ذو سِدر موضعی است و سَدَر بفتحتین
بیماری است که بدوار ماند و اکثر کشتی سواران را عارض
شود و سراسیمه گردیدن و خیره شدن چشم شتر از شدت
گرمایا از شدت سرما و سَدِر کلتف سراسیمه و دریا و خیره
چشم و سُدَّر کسکر بازیچه ایست مر کودکان را - ۲
سِدرة - بکسر اول و فتح ثالث - ع - درخت کنار است
بالای آسمان هفتم و آنرا سدرة المنتهی گویند و
حد رسیدن جبرئیل علیه السلام همانجا است - غ
سِدرة المنتهی - ع - درخت کناریست بر فلک
هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق
و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچکس از آن
نگذشته مگر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم - غ
سِدره قد - ف - کنایه از معشوق - ظهوری
سدره و قدان نتوانند کشید + آه از آن قامت
رعنا گستاخ + ب
سدره نشینان - ف - کنایه از ملائکه مقرب است
سَدَس - بالفتح - ع - ششم گردیدن و شش یک
از مال کسی گرفتن و بالکسر بهر شش روز یا بهر پنج روز
یکبار نوبت آب شتر و بضمتین و بالضم شش یک و بفتحتین دندان
هشت سالگی شتر و آن پیش از بازل باشد مذکر و مونث
در وی یکسانست سُدُس جمع مثل اسد و اُسد
و سُدُس - ککتب مثله - ۲
سد سکندری - ف - بمعنی معروف و مراد

ذکر خیر و نام نیک - از فرهنگ سکندرنامه -
سَدع - بالفتح و عین مهمله - ع - باهم در خوردن چیزی
و گلو بریدن و گستردن - ۲
سُدغ - بالضم و غین معجمه - ع - میان چشم و گوش
از مردم و موی پیچیده لغتی است در صدغ - ۲
سَدَف - بفتحتین - ع - تاریکی و روشنائی ضد
و صبح و برآمدن صبح و سیاهی شب و شب و مشرق کالسدفة
از دور نماید سُدوف جمع و الصواب بالشین
و سُدوف و سداف کلمه است که میش را برای
دوشیدن خوانند - ۲
سُدق - بالضم در فرهنگ ترکی مطلق ترکش دار اسپ
گویند نوعی از ترکش که برای هر تیر توی آن خانه جداگانه
باشد خان خالص گوید + خالص دل من امید بسته
شد که زشوخی + از بال پری بر کمر خود سدقی داشت - ب
سَدِک - بالفتح و تحریک - ع - لازم گرفتن و سدِک
کلتف مرد حریص و سبکدست و بسیار نیزه زننده و لازم
چیزی - ۲
سدکام - بکاف بالف کشیده بروزن بدنام
ف - از کسی چیزی طلب کردن باشد از روی اضطرار
و ضرورت - ر
سد گشادن - ف - کنایه از خراب کردن هم
نمودن و نیز تسخیر کردن و در تصرف خود آوردن از عالم
گشادن و جهان گشادن - اوحدالدین انوری ع
ملک همه خسروان گرفتیم + سد همه دشمنان گشادیم - ب
سد کیس - بفتح اول با کاف و تحتانی مجهول
بروزن تقدیس - ف - قوس قزح را گویند + بهر سایه
مثال در گهش با + ملک بنا یه از تمثال سد کیس + صفی
درگاه تو صد راه ز سد کیس بلند است + بل سده ات
از سدره و از سد سکندر + ن
سدگاه - ف - بروزن و معنی درگاه است صفی
گفته ع درگاه تو صد راه از سد کیس بلند است +
بل سده ات از سدره و از سد سکندر + ن
سُدل - بالضم والکسر - ع - پرده و اسدال



وسُدُول و اَسْدُل جمع سِدْل بالکسر رشتهٔ جواهر که بر سینه افتد و سَدَل - محرکة کنوسے و پرده که در پیش هودج کشند -

سِدِلّی - بکسرتین و تشدید لام مقصوراً ع. بدله فارسے معرب کانه ثلثة بیوت فی بیت واحد - ۲

سَدَم - بفتحتین ع. گشن غالب شهوت تیز شده بکشنی یا گشن که آنرا در شتران گذارند بیل و میان آنها بانگ کند و شتر مادگان آزمند محل شوند آن گشن را از میان آنها بر آرند و این از جهت بد داشتن نسل او است یا گشن بسته دهن یا باز داشته شده از کشنی بهر وجهی که باشد وماء سَدَم آب ریزان اَسْدام - جمع سِدام مثله - و نیز سَدَم اندوهگین گردیدن و اندوه یا اندوه مع پشیمانی یا خشم مع اندوه و آز و شیفتگی و آزمندی چیزے و سَدْم بالفتح بند کردن و بر آوردن در راو

سَدِم - ککتف گشن غالب شهوت تیز شده بکشنی وماء سَدِم آب ریزان ماء سُدُم گندیں و عنق مثله و مرد خشمگین و عاشق سَدِم عاشق بسیار عشق و رکیّة سَدُم - بالضم و بضمتین چاه نباشته

اَسْدام - جمع - ۲

سَدْمان - بالفتح ع. اندوهناک و پشیمان - ۲

سَدْن - بالفتح ع. خدمت کردن و کعبه یا بتخانه را و دربانی نمودن و فرو هشتن جامه را و بانیمعنی بفتحتین هم آمده و سَدَن - بفتحتین پرده یا پردهٔ بارگیر

اَسْدان جمع لغة فی السّدل - ۲

سَدَنَة - بفتحتین و نون نیز مفتوح ع. بمعنے دربانان و خادمان و این جمع سادِن - است - غ

سَدْو - بالفتح و واو در آخر ع. دراز کردن دست را بسوی کسے و بازی کردن به چهار مغزه و گام فراخ نهادن ناقه و بسیار نم گردیدن شب - ۲

سُدُود - بضمتین ع. جمع سُدّ - بالضم ابر سیاه - ۲

سَدُوس - بفتح اول بر وزن مجوس ع. نام مردے غیبانی و دیگرے تمیمی و حارس بن سدوس را بیست و یک فرزند نرینه بود و سُدُوس - بضمتین نیل

وسیله و چادر سبز و بانیمعنی بفتح هم آمده و نام مردی طائی - ۲

سُدُول - بضمتین ع. جمع سُدْل بالضم والکسر پرده - ۲

سَدُوم - کصبور ع. گشن غالب شهوت تیز شده بکشنی و نام شهر قوم لوط علیه السلام یا آن بذال است از منتهی الارب و در برهان نوشته که سدوم بر وزن سموم نام قاضی شهر لوط است و او فتوی به لواط داده بود و نام قریه ایست از قرای لوط و دران سیاه و اشجار بسیار بوده و درین زمان مقلوب است و در زمین آن زراع و گیاه نروید و زمینش سیاه باشد و مفروش سنگهای سیاه گویند آن سنگهای است که بر قوم لوط باریده بوده است و حاکم ظالم را نیز گفته اند و بضم اول نام دار السیاست بهرام گور بود و چون در آنجا می نشست بار اول نظر بر هر که می افتاد او را میکشت تا آنکه روزی اعرابی را دید و حکم کشتن او کرد اعرابی پرسید سبب کشتن من چیست گفت دیدن تو مرا نامبارک است اعرابی در خنده شد و گفت الحال دیدن تو مرا شوم و نامبارک باشد بهرام ازین گفتگو متاثر شده و برطرف کرد -

سده - بفتحتین - ف. دهم روز از بهمن ماه که روز جشنے و عیدے بزرگ از پارسیان بوده و صدق معرب آنست و سد که صد و پنجاه است پارسی است و مانند شصت که و سی است بسین آمده گویند از آن عید تا عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز بوده وجه دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم به صد رسیده بود آنرا سده نام نهادند و دران شب آتشبازی کردند و کوههای آتش از هیمه و چوب بر افروختند و بعضی این جشن را به فریدون نسبت داده اند و گفته اند

ع سده جشن ملوک نامدار است + ز افریدون و از جم یادگار است + هم حکیم عنصری گفته ع خدایگانا گفتم که تهنیت گویم + بجشن دهقان آئین و موسم بهمن + که از فروزند مردمان مجلس + بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن + نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست + که یک زبانه تبازی زند بگیتی نجستن + و زان زبانه همے یک زمان برون نشود + ز خاندان بداندیش شاه جستن

شیون + گویند نام درختی است قوی و سطبر که در بیست سوار در سایهٔ آن گنجند و در مازندران بسیار است و ثمر آن پشه است و عرب آنرا شجرة البق خوانند و بکسر دال نام دیهی است از سپاهان معروف که نجم ثانی از وزرای صفویه از انجا بوده حکیم نزاری قهستانی گفته است ع چار نعمت در سه دِه دارم بحمد الله معه + کبک شوم و باد سخت و آب شور و نان جو + ن

سَدیٰ - بالفتح مقصوراً ع. تار جامه و تری شب و غوره سبز و تر و بانیمعنی بد هم آمده و ستهد و نیکوی و شتر بخود گذاشته غده و بضم والضم اکثر و کلاهما للواحد والجمع - ۲

سَدِیج - بجای حطی کامیر ع. ستان یا سے بر رو افتاده ۲

سدید - بهر دو دال کامیر ع. راست و درست و محکم و استوار - غ -

سَدِیر - کامیر ع. مخفف سه دیر است و آن عمارتی بود که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و بعضے گویند معرب سه دیر است و نهری است بناحیه حیره و زمینی است به یمن و سُدَیر کزبیر زمینی است هموار میان بصره و کوفه و موضعی است به دیار غطفان و آبی است بحجاز و آنرا سُدَیرة - بهاهم گویند - ۲

سَدِیس - کامیر ع. شش یک و دندان هشت سالگی شتر سُدُس جمع مثل رغیف و رُغُف و شتر هشت سالگی در آمده و قو لهم لا آتیك سَدِیس عُجَیس) یعنی نیایم ترا هرگز و نیز سَدِیس نوعی از پیمانه و گوسپند شش سالگی در آمده و ازار شش ذرعی - ۲

سَدِیف - کامیر ع. پیه کوهان و کوهان و

سُدَیف - کزبیر نام پسر اسمعیل که شاعر است - ۲

سَدِیل - کامیر ع. چیزیکه پهنا کرده شود در سعت خیمه و پردهٔ خانه عروس و موضعی است و پرده که در پیش هودج در کشند سُدُول و اَسْدال و سَدائل جمع - ۲

سدیو - ف. نام دیوی است که انگشتری حضرت

سلیمان علیه السلام برده بود از لطائف و نام برهمنی - غ

سَذاب - بالفتح وذال معجمه بالف کشیده - ع - تره ایست بسیار سبز وگلش زرد وعصارهٔ آن مدر بول وحیض و مجفف منی ومسقط جنین - ۲

سُذْبَة - بضم اول وفتح موحده - ع - نوعی از خنور - ۲

سَذَق - محرکه - ع - شب آتش افروختن مغان معرب سده و آن شب دوازدهم بهمن است ملوک سلاطین مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دستهای کاه را بر پای شان لبسته آتش زنند و رها کنند تا در صحرا و هوا بدوند و بپرند وشعلهای آتش در کوه وبیابان زنند و واضع این جشن کیومرث است وبعضی بر آنند که هوشنگ بن سیامک اختراع نموده - ۲

سَر - بالفتح وسکون رای مهمله - ف - معروف که ترجمه راس باشد وبمعنی بالای چیزی وجانب چیزی وحاصل چیزے چنانکه گویند سر آغاز و سرانجام و سر سال و سر راه و سر سفر و سر زمستان و سر پیری و سردار و بزرگ قوم جمع چار معنی اول سرها وجمع پنجم سران وانهمه مجاز است وبمعنی میل و خواهش گاهی مضاف وگاهی باضد بالفظ داشتن یا هرچه ازان مشتق باشد مستعمل شود اول چنانچه میر خسرو فرماید
ع. نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم + و بمعنی پیشانی خواجه نظامی گوید ے بفرمود تا داغ شان بر کشند + جنش زین سبب داغ بر سر کشند + چه علامت غلامی که داغ است بر پیشانی میکشند تا بر همه کس روشن باشد که این غلام است وجناب خیر المدققین میفرمایند گاه سر همین قدر سر را میگویند که در تراشیدن می آید مثلاً وقتی که گفته شود سرم تراش همین مراد باشد وگاه اطلاق سر بر انچه تا گردن است میکنند چنانچه وقتی که گفته شود که سرش را جدا کردند مرادش آن باشد که از گردنش زدند وگاهی از ذات کنایه بسر میکنند ومیگویند سر آدمی ای بذات یک کس انتهی و شوریده و پرشور سودائی دیوانه آزاده و مردانه از صفات و گنبد کدو از تشبیهات اوست و سُر بالضم کفش و پای افزار است رلیسلی در شیراز معروف و سُرگر بمعنی کفشگر است حکیم سنائی ے آنچه دی آن لیسر گر کے چرخ خورد + من ندیدم

گرد در آفاق یکے لشکر گرد + گفتمش لوتی ربوتی کنم امروز ترا + دست بر سر زد ولیس پای برون از سر کرد + دست در گردنم آورد همان از سر لطف + و آغوش مرا همچو صدف پر گهر کرد + تا تو آبی خوری ای جان جهان بیگجری + لیستم از آب تهے وشکم از نان پر کرد + و بمعنی شرابے از برنج سازند و در هند کنایه از شراب بزیادهٔ الف مطلق شراب بود میرزا صائب ے سر مردانه خم باد سلامت صائب + محتسب کیست که بر سر زند شیشهٔ ما + و مدور ے باده می باید که باشد عقل گوهر گز مباش ترا + در کدوی سر خرد کم به که در مینا شراب + میر خسرو ے روزن هر گوش پر از بانگ دو + گنبد سر پر ز صدای سرود + و بمعنی شراب برنج خواجه عبید لوبکی گفته ے در آرزوی خدمت او طوق بندگی + در روغن دلان بگردن آزاد و سر کشند + یا کفش بر ند نخست از سر نشاط + آنانکه قصد بادهٔ و آهنگ سر کنند + دیگر بمعنی جو سغشی است که از غلبهٔ خون اعضای بخش شود و آنرا بتازی خدرا خوانند ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی ماهی وناخوردان ونوعی از رقص آورده والله اعلم - ب ن

سِرّ - بالکسر وتشدید را - ع - راز وپوشیده خلاف جهر اسرار - جمع - وجماع ونره مرد ونکاح وافشای نکاح وزنا وفرج زن وشب اول ماه یا آخر ماه یا میانهٔ ماه واصل وزمین نیکو وخوب هرچیزے وخالص وگزین نسب وبهترین آن وخالص هرچیزے ومیانهٔ آن وخط وشکن کف دست وباینمعنی بضم آمده اَسْرار - جمع ومیانهٔ وادی وبهترین جای وی

اَسِرَّة - جمع وادی است در راه حاجیان بصره طول آن مسافت سه روزه راه است و روستائی است به یمن وموضعی است به بلاد تمیم ووادی است در بطن حلیة

سُرّ - بالضم انچه بریده شود از ناف کودک اَسِرَّة جمع وشادکردن کسی را وشاد گردیدن و سَرّ - بالفتح چوب را در زیر سنگ آتش زنه کردن تا آتش بگیرد وناف بریدن کودک را و نیزه زدن بر ناف و چوب نهادن در میان آتش زنه و شاد گفتن کسے را و بیمار ناف گردیدن - ۲

سَرْء - بالفتح - ع - تخم ملخ وتخم ماهی سَرْأة ویکسر مثله فیهما او هی بالکسر سِرْوة بالواو وکذلک واصله الهمزه ونیز سَرْء - بالفتح تخم نهادن ملخ ولبسیار اولاد گردیدن زن - ۲

سَرا - بالفتح - ف - امر از سرائیدن وبمعنی خانه از رشیدی مؤلف گوید آنکه فقط لفظ سرای بمعنی مسافرخانه در مردم مستعمل است ظاهراً درست نباشد بجای آن مهمان سرای باید گفت وبالفتح وتشدید در عربی بمعنی نرمی و راحت لیکن باینمعنی در آخر همزه است فارسیان بدون همزه نیز آرند - غ

سَراء - بالفتح - ع - جوانمرد گردیدن وسخی شدن ومهتر گردیدن - ۲

سراب - بر وزن خراب - ف - زمین شوره زار در آفتاب میدرخشد واز دور مانند آب مینماید وآن معروف است خواجه حافظ گفته ے دور است سر آب درین بادیه هشدار + تا غول بیابان نفریبد بسرابت + ونام قریه ایست در آذربایجان که آنرا سراب گرم و گویند وسبب آن ممتاز است و در کوه آن چشمهٔ آب گرم معدنی است وآن آب بجهت امراض سوداوی نافع است لهذا حمام وار در آنجا بنای برپاست ومردم از دور ونزدیک بدانجا روند ودر سفر اردبیل مقیر نیز در آنجا رفته - ن - وصاحب بهار عجم گوید که این لغت عربی است و برق از تشبیهات اوست واین لفظ را بالضم خواندن خطاست میرزا رضی دانش ے موج آب زندگی برق سرابے بیش نیست + پا منه از راه بیرون خضر اگر رهبر شود + -

سرابالا - ف - مقابل وا افزون میر یحیی شیرازی ے ره و تعریف نختش طی کنم چون + سرابالاست این ره تا بگردن + ازینجا مستفاد میشود که در امثال این تراکیب این الف بجای با بمعنی الی استعمال مے یابد + ب

سر ابرو خم کردن - ف - کنایه از اخم ورنجیده شدن - میر خسرو ے بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم + کز محراب تو برشد بفلاک نعرهٔ یارب + - ب

سرابستان وسرابوستان - ف - خانه که باغ داشته باشد - ظهوری ے گل امید تا بکی چینیم + از سرابوستان فرض ومحال + ب

سراب سیاه - ف - نام محلی ورودخانهٔ ایست

ملک پارس وجای سکونت طائفه ایست از الوار که طائفهٔ رستم گویند و آب لین و دورود فهلیان و چندرود دیگر در خاک بهبهان برودگردستان داخل شده و از هندیان گذشته بدریای عمان منتهی میگردد - ن

سرابیل - ع. جمع سِربال - پیراهن یا درع یا هرچه پوشیده شود - فرا

سرابیلی - بفتح اول و کسر بای موحده و لام. ف. صاحب جهانگیری بمعنی مخنث و هیز آورده و این بیت خاقانی را سند کرده ~ ازین مثنی سماعیلی ایام * وزین چوتی سرابیلی برزن * مراد لغت سرابیلی تامل است و تصحیف گمان می برم چه سماعیلی ایام بمعنی ملاحده معروف باسماعیلی مناسب است و سرائیلی بمعنی یهود و مناسب است چه اصل آنها بنی اسرائیلی بوده بدر کوچها کردند و برای معاملات خسیسه فریاد زنند و سنگ اطفال خورند سماعیلی و سرائیلی بایکدیگر مناسب تر اند بمعنی سرابیل را نمیدانم و بیای موحده بمعنی هیز دیده نگردیده - ن

سراپا - ببای فارسی. ف. بمعنی سرتاپا و همه و تمام معروف است ظهوری ~ بمیدان نظاره گردم خورد * نگه از سراپای برهم خورد * و بمعنی خلعت که بکسی دهند و هردو معنی مجاز است محمد حسین شهرت ~ باندام لباس سوختن از بسکه می زیبد * چو شمع از تار و پود شعله پوشیدم سراپای - ب

سراپا دادن - ف. کان دادن و این محاورهٔ لوطیان است محمد سعید اشرف ~ داد عاشق بر وری آن سرو بالا میدهد * دیگران امید هند و او سراپا میدهد - ب

سراپرده - ف. سرا بمعنی خانه است پرده نیز معروف است و برای پادشاهان خانه که در سفر از خیمه برپا کنند سراپرده گویند و برد و ر آن پرده کشند که بمنزله دیوار و حائل خارج پرده باشد فردوسی گفته ~ ز پهلو به پهلو کشیده طناب * سراپردهٔ شاه افراسیاب * و سُرادق معرب و جمع آنست و با لفظ پست گشتن و فرو کشادن و پیچیدن و زدن مستعمل نخستین گذشت و پسین کنایه از نصب کردن و استاده نمودن و سرادق زدن مرادف آنست خواجه شیراز ~ بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق * که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاک * و له ~ بده کز جهان خیمه بیرون زنیم * سراپرده بالای گردون زنیم * صائب ~ بپیچید سراپردهٔ خود ابر بهاران * از فرق چمن سایهٔ اقبال هما رفت * انوری ~ روشش فروکشاده سراپردهٔ فلک * قدرش فروشکسته کله گوشهٔ زحل * ظهیر الدین فاریابی ~ چون برفراخت خسرو سیارگان علم * در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم * امی فردا فتاد - ن ب

سراپردهٔ کحلی - ف. کنایه از آسمان و ابر سیاه باشد - بر

سَراة - بفتح اول - ع. پشت سَرَوات - جمع و بالا برآمدگی روز و میانهٔ راه و جای بلند از آن - ۲

سِرْأة - بالفتح والکسر - ع. تخم ملخ و تخم ماهی - ۲

سرات - بروزن نبات - ف. نام کوهی است نزدیک یمن - ر

سِراج - بالکسر - ع. چراغ سُرُج جمع و آفتاب و نام شخصی و سراج اُمّتي ابو حنيفة قال الصغاني هو موضوع و سراج القطرب گیاهی است که تر و تازهٔ آن در شب مانند چراغ میدرخشد و سِراجُ الظلام - کندش که بیخ نباتی است و سراج القطرب نباتی است که تا خشک نشده باشد در شب درخشد - و

سَرّاج - کشدّاد زین ساز و دروغگوی و زین فروش - ۲

سِراجُ المساکین - بالکسر - ع. کنایه از مهتاب - ک

سِراجة - بالکسر و فتح جیم - ع. زین سازی - ۲

سَرّاجخانه - ف. دکان زین فروش - فر

سِراجه - بکسر اول و فتح جیم - ف. نام موضعی است از مضافات قم که خربوزه اش بلطافت مشهور است و نام مرضی است که بر پشت استر عارض شود و بجیم فارسی بمعنی سرای کوچک و کنایه از دنیا نیز هست - بهرام میرزای صفوی گفته ~ بهرام درین سراچه پرشر و شور * تا کی بحیات خویش باشی مغرور * کردست درین مرحله صیاد اجل * در هر قدمی هزار بهرام گور * ن

سراچه - بفتح اول و فتح جیم فارسی - ف. معروف است که سرای کوچک باشد و چیزی بود مانند قفسی که ته نداشته باشد و مرغهای خانگی را در زیر آن نگهدارند - و بمعنی خیمهٔ کلان و نام ساز نوشته اند و نیز کنایه از دنیا است سند پیش بالا گذشت - غ -

سراچهٔ آدرنگ - بکسر را - ف. بمعنی سرای سپنج است که کنایه از دنیا باشد و سرای خاک و سرای ششدر از مترادفات آنست - ر ان

سراچهٔ ضرب - بضاد معجمه - ف. دار الضرب که گویند که ضراب خانه باشد یعنی جای که طلا و نقره مسکوک گردانند - ب

سراچهٔ گُل - بضم کاف. ف. کنایه از عرش باشد که فلک اعظم است و کنایه از دنیا هم هست - ر

سَراح - بحای حطی کسحاب - ع. طلاق اسم است تسریح را - ۲

سَراحین - بالفتح و کسر حا. ع. جمع سِرحان بالکسر میانهٔ حوض - ۲

سراخُر - بضم خای نقطه دار بروزن صفرا برف اسپی را گویند که از همه اسپان بهتر باشد و بر همه مقدم بندند مولوی معنوی گفته ~ شو دیو سفید یکی گرگی شو د موسی چو فرعونی * چو بیرون شد ز کاب تو سر آخر گشت پالانی * شیخ نظامی گفته ~ طویله زدند آخر انگیختند * بسر آخران بر علف ریختند * ن

سَراد - کسحاب. ع. غورهٔ خرما سخت شده خرما بن که از تشنگی خشک و پژمرده باشد و بالکسر درزد و ختن ادیم را و آنچه بدان دوزند و خلال - ۲

سرادار - بروزن هوادار. ف. کسی را گویند که خدمت بیماران دار الشفا کند و دارندهٔ آن کارخانه و اسباب آن خانه باشد و آنرا ازوار نیز گویند چنانکه گذشته - نزاری گفته ~ از آن دیوانهٔ ناکرده زنجیر * سراداران لبی خوردند شوریده - ن

سَرادح - بالفتح و کسر دال و سکون حای حطی - ع. جمع سِرداح - بالکسر شتر مادهٔ دراز یا شتر مادهٔ عجیب یا بزرگ هیکل یا فربه پر گوشت یا توانا و سخت تمام خلقت - ۲

سَرادِخ - بخای معجمه کعلابط - ع. خرمای تر نهاده - سُرْدُوخ مثله - ۲

سُرادِق - بضم اول و کسر دال. ع. سراپرده و شامیانه و بعضی نوشته که این معرب سراپرده است و این قول ~ ی

تامل است سَرادِقات - جمع - غ ا

سَراة - بالفتح بهر دو رای مهمله - ع. گزین نسب و خالص آن و آنچه برید شود از ناف کودک و غوره خرما و گزین شب از ماه و والاوادی است در لطن جلد و سراة الوادی بهترین جای وادی - ۲

سَرارَة - بالفتح - ع. خوبی چیزی و خلوص و بهتر و پاکیزگی آن و گزین نسب و بهترین آن - ۲

سراروی - بارای قرشت بروزن ثناگوئی. ف. رگی است که فصد آن امراض سر و روی و چشم را نافع است و یونانی قیفال گویند - ن

سَرارِی - بفتح اول و کسر رای. ع. جمع سُرِّیّه بالضم داه فراشی - ا

سر از آب بیگانه شستن - ف. کنایه از ملک بیگانه در تصرف خود آوردن - میر خسرو ؎ سرانکه توان ز آب بیگانه شست + کز خون خود دست شوید نخست + ب

سر از بالین تهی کردن - ف. استعمال بعکس است از قبیل خالی کردن آب از حوض - خواجه نظامی ؎ تو سر سبز بادی بشاهنشهی + که من کرده ام سر ز بالین تهی + و در بعض نسخ است که من کرده ام از سبزه بالین تهی + یعنی از گلزار دنیا رخت اقامت بستم و ترکیب همانست یعنی سبزه را از بالین تهی کردم - و جناب خیر المدققین میفرمایند که صحیح موافق نسخهٔ اول سر بمعنی خیال است یعنی خیال را از تصور بالین خالی کردم یعنی بالین راحت در خیال ندارم و در فکر نیستم و موافق نسخهٔ دوم بالین تهی بفوقانی غلط است بلکه بنون است یعنی از سبزه بالین نهادم یعنی از سبزه که از خاک روید بالین خود ساختم و این کنایه است و چون مشرف بر موت بود این قسم گفته و همین نسخه بهتر است - ب

سر از جیب برآوردن و بر کردن - ف. از عهدهٔ آن برآمدن - میرزا صائب ؎ گرچه چشم همّت ما ید بیضا نمود + بوی پیراهن سر از جیب مروت بر نکرد + وله ؎ یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز + دست مرا ببین بگریبان چه میکند + ب

سر از چیزی بیرون آوردن - ف. از عهدهٔ آن برآمدن - غ

سر از خاک برزدن - ف. واقع شدن امری و سر بیرون آوردن و بلند کردن و رستن و روئیدن ملا وحشی ؎ نرگس رساند مژده که ساغر کشان چشم + با تا همه سپید سر از خاک بر کنید + ب

سر از خط برداشتن و سر از خط بر گرفتن کنایه از اِبا و سرکشی کردن - نور الدین ظهوری ؎ سر از خط حکمش کسی بر گرفت + که از خصمی خود کم سر گرفت + اوحد الدین انوری ؎ چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم + که هرگز از خط عشق تو برندارم سر + ب

سر از خواب بر کردن و سر از خواب تهی شدن - کنایه از بیدار شدن - ب

سر از خواب جهاندن - متعدمنه - درویش واله هروی ؎ از خواب جهاندیم سر بیخبری را + بر شیشه دمیدیم دم سحری را + ملا عبد الله هاتفی ؎ سر اهل ایران تهی شد ز خواب + که بگذشت دریای آتش ز آب + خواجه شیراز ؎ ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من + وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد + ب

سر از خواب درآمدن - بیدار شدن - خواجه نظامی ؎ سر نرگس آنگه درآید ز خواب + که ریزد بروابر بارنده آب + - ب

سر از خویش برآوردن - کنایه از هستی خود خبردار شدن و بفاقه آمدن - میرزا بیدل ؎ بیداغ جنون آرای گریبان خیال است + یارب نشود آنکه سر از خویش برآرد + ب

سر از رشته بیرون آوردن و سر از رشته بیرون نبردن - کنایه از نفهمیدن حقیقت چیزی و این همه از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میرزا صائب ؎ هیچکس از رشتهٔ کارم سری بیرون نبرد + نبض من بند زبان گردید جالینوس را + ب

سر از زانو بر گرفتن - کنایه از بلند کردن سر از مراقبه مقابل سر بزانو نشستن - میرزا صائب ؎ یک سر از زانو نگر سر زنهار + که غنچه هرچه طلب کرد در گریبان یافت + - ب

سر از زیر خاک زدن - بمعنی رستن و روئیدن چیزی - ملا وحشی ؎ نهر ندامت است که بردیم زیر خاک + این سبزه که سر زده از زیر خاک ما + ب

سر از زیر دستان کشیدن - مراد مطیع شدن از فرهنگ سکندرنامه -

سر از شیشه تهی چرب کردن - کنایه از فریب دادن سید حسن غزنوی ؎ بنخواه جام کرسر چرب کرد خصم ترا + بشیشهٔ تهی این آبگینهٔ زنگ خراس + موا انقاز پاست بماند و چه عجب + در آسیای فلک سنبله نگردد آس + ب ن

سر از عنان کسی بیرون بردن - بمعنی سر از فرمان کسی بیرون بردن - نظیری ؎ سر از عنان تو گفتم برون توانم برد + کمند باد سرم طرف جیب و دامن شد + از غوامض سخن

سر از کار بیرون بردن - میرزا صائب ؎ آسمان بیهوده سر در جیب فکرت برده است + چون توئی باید که سر بیرون برد از کار تو + ب

سر از مضمون برآوردن - کنایه از فهمیدن مضمون - ب

سر از نشاهٔ سبک ساختن - کنایه از سرخوش و تر دماغ شدن - طالب آملی ؎ تا سر از نشاهٔ تجرید سبک ساخته ام + خرقه بار است بدوشم همه گر یکتار است + - ب

سَر از یر - ف. مقابل سر بالا - ملا طاهر وحید در تعریف کشتی گیر ؎ ز زوری که دارد و بکشتی شتاب + سر از زیر نمود عکسش در آب + طالب آملی خطاب بقلم گفته ؎ هر که بسر چشمه زنی غوطه سر از زیر + صد گوهر ناسفته برآری چو برآئی + مغز فطرت ؎ خودنمائی نتوان کرد بروشن گهران + رفته از سرو سهی عکس سر از زیر در آب +

سر از یک آستین برآوردن و سر از یک جیب برآوردن با کسی - کنایه از دعوی برابری کردن - میرزا صائب ؎ همان باشد گران

از شوخ چشمی بر دل مردم ٭ اگر سوزن سر از جیب با عیسی برون آورد ٭ وله نظر بر ساعد سیمین چراغ صبح را ماند ٭ برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او ٭ ب

سر از یک گریبان بر آوردن و بر زدن مشعله - ب

سِراس - بالکسر ع. جمع سِرّیس - گفتند نامرد یا آنکه جماع نکند یا ورا فرزندی نشود و کفش که باردار نگرداند و سست و مرد زیرک و هشیار و نگهبان چیزی که در دست وی است - ا

سر آستین - ف. میر حسن دهلوی ٭ ضما قبای گل بین ز صبا دریده دامن ٭ چو سر آستین مفلس ز جفای وام داران ٭ نجیب الدین جرباد قانی ٭ هزار یوسف گم گشته را توانی یافت ٭ سر آستین جمال خود ار بیفشانی ٭ ب

سراسر - ف - کنایه از تمام و مجموع و نوعی از قماش نفیس هم هست و بمعنی سیر و گشت هم آمده است باین طریق که در کنار آبی یا سبزه آیند و روند - ب ک

سراسر رفتن و سراسر رو و سراسر روی - ف. بمعنی تیز رفتن و تیز رو و تیز روی است و میتواند که سراسر بمعنی آمد و رفت بود چرا که هر چیز را دو سر میباشد یعنی دو طرف و دو سر محاوره مقرری است یحیی لاهیجانی گوید ٭ ششانه مکذر ز سراسر روی کوچه زلف ٭ کرده رخنه بناموس عجب سلسله ٭ و برین قیاس

سراسر زدن و سراسر شدن و سراسری کردن - ف. از این سر تا آن سر سیر کردن و آن عبارت از مجموع است ملا ابو البرکات منیر ٭ بلند همت مرغی که از تصور گل ٭ سراسری بچمن زد در آشیانه خویش ٭ حکیم زلالی ٭ در دشت کربلا زره چاک سینه ام ٭ لخت جگر سراسر بازار میزند ٭ میرزا صائب ٭ چه نعمتی است که صائب ز هند برگردد ٭ سراسری دو بباز اصفهان بزند ٭ وله ٭ تا نفس در سینها مشق سراسر میکند ٭ کاغذ باد است اوراق کتاب زندگی ٭ درویش واله هروی ٭ اشک بر مژگان سراسر کرد و یار آگه نه زین ٭ سکینم بی کار فرما عمرها شد کار را ٭ میرزا جلال اسیر ٭ بی رخصت صیاد سراسر نتوان رفت ٭ ما صید و جهان حلقه دام است میر سید میر یحیی شیرازی ٭ شد چو پلیش سراسر بازار ٭ خاک غم ریخت بر سر بازار ٭ شوکت بخاری ع. رفتیم یک سراسر و دنیا تمام شد ٭ ملا طغرا ٭ نوا تر دماغ گل می شده ٭ سراسر رو کوچه نی شده ٭٭ - ب

سراسیمه - ف. سرگشته و دیوانه و شیفته و پریشان و شوریده سر چه آسیمه بمعنی شوریده و پریشان آمده - غ لک

سراشیب - ف. نشیب گاه و پستی - فر

سِراط - بالکسر طای مهمله ع. راه یا راه روشن بدان جهت که روند و دران غائب میشود مانند غیبت طعام فروشونده. والصاد أعلی للمضارعة والسین الاصل - ا

سُراطی - بالضم و کسر طا ع. بسیار خوار و سیف سُراطِی - شمشیر بران - ا

سِراع - بکسر اول و عین مهمله ع. شاخهای تازه درخت انگور و این جمع سَرَع است که بالفتح باشد - غ

سُراغ - بالضم و غین معجمه ف. نشان پای و بالفظ طلب کردن و جستن و کردن و گرفتن و برداشتن و دادن مستعمل میرزا عبد القادر ٭ زناله قوت واماندگان بود بیدل ٭ عصا سراغ قدم میدهد بمردم لنگ ٭ وله ٭ از سبکروحان گران جانی است اظهار اثر ٭ بوی گل هر جا رود با خویش بردارد سراغ ٭ کلیم ٭ ز جهرش هر دلی گیرد سراغی ٭ که اند کعبه هم باید چراغی ٭ باقر کاشی ٭ جائی بنشینم که نیارد بسرم پی ٭ چندانکه کند مهر جهان گرد سراغم ٭ عبد الله سلطان ٭ از دل و دیده سراغت کردم ٭ غافلت کردم و داغت کردم ٭ ب

سر آغاز - ف. مقابل سر انجام چیزی که از آن شروع چیزی واقع شود و بالفظ کردن و زدن مستعمل حکیم ثنائی ٭ کف حیتش سر آغاز شهی و ختم سلطانی ٭ بنام نامی ختمی پناهی شاه بطحی زد ٭ وله ٭ حبیبی کو بود محبوب الها ٭ سر آغاز بهار آب و گلها ٭ خواجه نظامی ٭ سکندر سخن را سر آغاز کرد ٭ در گنج اسکندری باز کرد ٭ - ب

سر آغوج و سر آغوش - ف. کیسه دراز که بر یک سر آن کلاهی وضع کنند و زنان و دختران گیسوهای خود را دران اندازند و آن کلاه را بر سر نهند که گیسو گرد نگیرد و آنرا زینت دهند - شیخ نظامی گفته ٭ سر آغوجی بر آسوده بگوهر ٭ بر سم چینیان افگنده بر سر ٭ بتان از سر سراغج باز کردند ٭ و آنرا سراغج و سراگوش نیز گفته و اصل این بیت در قوسی گفته مندیلی است که زنان بالای معجر بر سر اندازند - ان

سر آفتاب - ف. عبارت از طلوع آفتاب کما صرّح به القوسی - ب

سر افتادن - ف. از حد متجاوز بودن و کنایه از غالب و افزون آمدن محسن تاثیر ٭ چون ترقی میکند زلف مسلسل کاکل است ٭ چین ابرو چون سر افتد چین پیشانی شود ٭ وله ٭ یکسر موی تو کوتاهی ندارد در فریب ٭ هر چه از خط بر سر افتد زلف و کاکل میشود ٭ ب غ

سرافراز - ف. بمعنی سرفراز و سربلند و گردن کش و متکبر - لک فر -

سرافرازی - ف. حاصل بالمصدر و بالفظ دادن مستعمل درویش واله هروی ٭ عشق را همت منصور سرافرازی داد ٭ ترک سر کردن و کردن سر و سامان از تو ٭ ب

سر افسانه گم کردن - میرزا صائب ٭ از من بی عاقبت آواز هستی ام پرس ٭ کز گران خوابی سر افسانه را گم کرده ام ٭ ب

سرافشان - ف. تیغ و مانند آن که چیزی را ببرد و بمعنی مست هم آمده چنانکه شرف سروری بفتح واو در مدح شاه عباس ماضی گفته ٭ پری می بدل شیشه و خم شد مجنون ٭ آمد اهرمن غم مست و سرافشان بیرون ٭ ب

سرافشاندن - ف. نثار کردن سر ٭ ملا قاسم مشهدی ٭ هر کس که نام و نز مری در رهت افشاند ٭ فرو نتواند که سر از ننگ برآرد ٭ ب

سرافگن - ف. مرادف سرافشان که گذشت ٭ ب

سرافگنده - ف. خجل و سراسیمه و پریشان - فر

سَرافیل - ع. نام فرشته که مقرب خداست و حامل صور - غ

سَرافیلُ - ع. بمعنی سرافیل است - فر

سُرّاق - بالضم وتشدید ثانی ع. جمع سارِق دزد و نام مردی است - فر

سُراقَة - بالضم ع. سُراقة بن کعب و سراقه بن عمرو و سُراقة بن الحارث و سُراقه بن مالک مدلجی و سُراقه بن ابی الحباب و سُراقه ذوالنّون - صحابیان اند - ا

سراکوفت - بضم کاف وسکون واو و فا و تای قرشت بمعنی سرزنش و طعنه باشد و بحذف الف نیز آمده - ن

سراگوش - ف. در سرآغوج گذشت - ن

سراگون - بروزن فلاطون. ف. بمعنی سرنگون است - ناصرخسرو گفته ؎ سر بفلک برکشید بیخردی + مردمی و سروری سراگون شد + ن

سرآل - باول مفتوح بثلاث زده و همزهٔ ممدوده بروزن پرکال - ف. کسی را و چیزی را گویند که مانند فلک و آسیا و گردون چوب و آدمی سرگردان در گشتن باشد و آنرا سرهال نیز گویند - نزاری قهستانی گفته ؎ شدم بر سر انجمن سرزده + که سرم برون شد ز سرآل من + ن

سرآماج - بادال مفتوح والف ممدوده. ف. چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاو آهن را بدان بسته زمین را شیار کنند و آنرا یوغ نیز گویند - ن

سرآمد - ف. بمعنی بهتر و ممتاز و سردار و صیغه ماضی بمعنی تمام شد و عمارت بلند و برین قیاس -

سرآمدن - ف. آخر شدن و بمعنی کامل آمدن میرزا صائب ؎ چمن بمیر بمقراض رشک سنبل خویش + سرآمدی نکویان ببین کاکل خوش + محسن تاثیر ؎ در کنار آب شمشیرت باقبال بلند + افکنم طرح سرآمد عشق اگر بالی شود + مخلص کاشی ؎ نشد کم کبیر موغفلت ما از کهن سالی + سرآمد عمر در خواب گران چون صورت قالی + سالک یزدی ؎ آمد است سر کاکلت لبِ سر داری + ز خویش بیخبر افتاده از خبر داری + طالب کلیم ؎ بداشترآنکه سرآمد طرف بکس نشود + دگر طرف شد ناکرده بحث ملزم شد + صائب ؎ در عشق مجنون گرچه سرآمد همه عمرم + سطری که توان دید بدستی ننوشتیم + ب

سرانجام - ف. مقابل سرآغاز و بمعنی عاقبت و پایان کار و اینکه گویند کار را سرانجام نمودند یعنی باخر رسانیدند نه اینکه سرانجام بمعنی اسباب وسامان باشد از رشیدی وغیره و در سراج اللغات نوشته که سرانجام بمعنی عاقبت و آخر هرچیز و مجازاً بمعنی سامان چون سامان و سبب هرچیز موجب باخر رسیدن و تمام شدن آنچیز است لهذا مجازاً بمعنی سامان هم آمده و بالفظ دادن مستعمل میرزا صائب ؎ ازین زارم اگر رشته سرانجام دهند + مانع روشنی دیدهٔ سوزن نشود + ن ا ب غ.

سران چپاخر - بکسر نون. ف. کنایه از ملائکه و کروبیان و حاملان عرش باشد - ن

سرانداختن - ف. معروف. خواجه نظامی ؎ سر تیغ برگردن افراختنش + دران باوه گفتن سرانداختنش + ب

سرانداز - ف. بروزن دراندازمندیلی که بالای سر اندازند خواجه بوسی کرمانی گفته ؎ در نقشش سر گردون نگر + مقنعه سیم و سرانداز زر + و سر افکنده را نیز گویند خسرو گفته ؎ چو سلطان سرانداز باشد زمی + فتد بیخبر از سرش تاج کی + و بمعنی چالاک بی باک و سرمست سعدی گفته ؎ سرانداز در عاشقی صادق است + که بد زهره بر خویشتن عاشق است + مولوی معنوی گفته ؎ سراندازان همی آئی نگارین جگرخواره + دلم بردی نمیدانم چه آوردی دگرباره + و در فرهنگ گفته کسیکه از روی ناز و نخوت خرامد و سر بهر جانب برافشاند و شعر مولوی معنوی این معنی است و گفته اند و بدین معنی سرافشان و سراندازان و سراندازهم گویند سرانداز نام یکی از اصول مقامات موسیقی است - ن ب

سراندازتیر - ف. سقف تیر - ملا طغرا ؎ تیر غم گر نبود بر سر کاشانهٔ ما + سرانداز نسازد چو کمان خانهٔ ما -

سراندازی - ف. بمعنی بخرام و تبختر کردن کمال خجندی ؎ قلم صنع کند رقص سرانداز بهار + دست قدرت اگر این صورت زیبا بکشد + و بمعنی پرده و نقاب و حشی ؎ ره نظارگیان بسته قمر گان فرباه کو سراندازی ازان راهگذر بکشاید + ب

سراندرزدن - ف. کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و در بعضی از فرهنگها کنایه از سر در گریبان بردن از حیرت و فکرت مرقوم است چنانکه حکیم انوری گفته ؎ او چو تیری بیکی گوشهٔ کشتی بنشست + من سر اندر زن بیرون زن همچون روباه + ن

سراندیب - نام کوهی است معروف و جزیرهٔ مشهور و آنرا سیلان گویند بطرف جنوب هندوستان و آن قریب خط استوا است و هندیان سنگلدیپ دورهٔ آن جزیره را نود فرسنگ در نود فرسنگ گفته اند و باحسن الاشکال یعنی شکل مستدیر اتفاق افتاده در نهایت آبادی است غالب درختان آنجا قاقله و قرنفل و جوز و کافور و فلفل و عنبر اشهب و مشک اذفر و یاقوت رمانی و معدن الماس دران جزیره بسیار است و کوهی بلند در وسط ملک آنجا واقع و اثر قدم آدم علیه السلام در آنجا ظاهر گویند هر روز بوقت چاشت دران محل باران بارد و آن محل را شست و شو کند گویند معتدل ترین اکم عالمست و شب و روزش برابر و دو بهار و دو تابستان و دو خزان و دو زمستان دارد و در انجا از هر طائفه مردم است و آنجا باغی است که آنرا گلستان ارم گویند و طول سیلان دویست و شصت میل و عرض آن یکصد و چهل میل است و اعراب آنرا سراندیب و هنود لنکا گویند و گویند آدم ابوالبشر را مهبط است و در پایان کوه دریای کم عمقی بوده و سنگهای بزرگ ازان آب بیرون آمده که آنرا پل آدم گویند چه آدم پای خود را بران سنگها نهاده از جزیرهٔ سیلان بساحل هندوستان رفته والله اعلم بالصواب چون در فرهنگها جز نامی از سراندیب نبود فی الجمله بسطی داده شد و بزبان فرنگی آنرا باغ مشرق گویند و بعضی پردیس گفته اند و معلوم شد که فردوس معرب پردیس است و در مجمع البحرین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است و فرادیس جمع آنست حافظ گفته ؎ من ملک بودم و فردوس برین جایم بود + آدم آورد درین دیر خراب آبادم + قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند + ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس + و ابوریحان بیرونی الخوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد بن تقربی بوند آدم و حوا در موضعی که مسمی به پردوس بود و آن موضع از عدن است تا سراندیب و معدن عود و قرنفل و سائر

چیزهای معطر خوشبو - والله اعلم و آنرا سر اندیل نیز گویند - ن غ

سرانگشت - ف - معروف که آنرا اسحار نگین کنند و بدون اضافت هم آمده و این لفظ سر را اکثر جا بفک اضافت آمده است فائض صفاهانی ؎ می برد دل چو سرانگشت حنا بستهٔ او + بسکه رنگین شده از خون جگر پیکانش + میر محمد مومن ادائی تخلص ؎ چاشنی گیر زهر کاسهٔ این خوان گشتم + خوش نمک تر ز سرانگشت پشیمانی نیست + و نوعی از انگور محسن تاثیر ؎ از نوع زبون آن سرانگشت + پیشانی انگبین خور دمشت - ب غ

سرانگشتان عنابی کردن - ف - کنایه از رنگین چیزی پرداختن - غ -

سرانگشتی - بضم کاف فارسی و سکون شین نقطه دار و فوقانی تحتانی کشیده - ف - نوعی از آتش آردر اگویند و حنای که بر سرهای انگشت دست و پا بندد - لسیحق اطعمه ؎ سرانگشتی آن طفل نادیده کام که بغر اسر انگشتی آتش کرد نام + ب

سرانه - ف - نوعی از باج یعنی که از رعایا سرهر فرد گیرند - محسن تاثیر ؎ گرفته ز آب و رنگی عاشقانه + ز گل گوشی و از بلبل سرانه + و نیز نوعی از باج است که سرهر حیوان بگیرند و هنگام حساب سرانه چون مردم را شمار کنند آنرا سرشماری گویند شاعر گوید ؎ بگاه سرشماری خوبرویان + سرما بجای خود نویسند + ب

سرآو - بفتح اول و ثانی و ضم همزه و سکون واو بروزن سمنو - نام رودخانه ایست که شهر اوده بر کنار آن رودخانه واقع است - ر

سرآوازه - ف - نوعی از خوانندگی پیش از نغمه که آنرا در عرف هند آلاپ گویند ظهوری ؎ تنگ ظرفی که بی مست باندازهٔ صبح + بی اصولی که ز ترقصی بسرآوازهٔ صبح + ملا طغرا ؎ لب از صوت تعریف او تازه باد + ز وصفش ترنم سرآوازه باد + - ب

سراوة - بالفتح و فتح واو - ع - جوانمرد گردیدن و سخی شدن و مهتر گردیدن - ۲

سرآوردن - ف - کنایه از آخر شدن و بنهایت رسیدن یافتن - صائب ؎ لشکر خزانی برآرد نوبهار زندگانی را + چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد + ب

سرآوری - ف - بمعنی گردآوری نعمت خان عالی ؎ اگر بجاست دل اعضا همه بجای خود اند + کند سرآوری گله را شبان تنها + - ب

سراوّضّرا - بفتح سین و تشدید راو واو عاطفه و فتح ضاد معجمه و تشدید را - سهرو و لفظ در اصل بالف ممدوده است مگر فارسیان بجهت تخفیف بالف مقصوره خوانند غ

سراوع - ع - علی الجمع موضعی است - ۲

سراوند - بروزن زراوند - ف - رنگ زرد را گویند مطلقا - ر

سراویل - بفتح - ع - شلوار و پاجامه درین لفظ اختلاف است نزد بعضی عربی است و پیش جمعی عجمی گروهی واحد گویند و طائفه جمع دانند فقیر مولف گوید که سراویل جمع و معرب است که بمعنی واحد مستعمل گردیده ظاهرا در اصل شلوار بود که مرکبست از شل که بفتح شین معجمه بمعنی ران است کما فی البرهان و وار که کلمه بمعنی لایق باشد پس لام را براء مهمله و راء مهمله را بلام بدل کردند شروال حاصل شد بعد معرب کردند بقاعدهٔ تعریب شین معجمه را بسین مهمله بدل نمودند و واو را کسره دادند چرا که وزن فعلال بالفتح در کلام عرب نیامده سروال شد چون جمع کلمهٔ خماسی که رابع آن مد باشد بروزن فعالیل می آید از نجهت جمع سروال سراویل آوردند مگر این لفظ جمع در محاورات بمعنی واحد مستعمل شده است چنانکه لفظ حور که جمع حوراء است و بمعنی واحد مستعمل شده از نجهت فارسیان بالف و نون جمع کرده حوران گویند غ

سرآهنگ - بفتح اول و ها و سکون نون و کاف - ف - بمعنی پیشه و سردار قوم و مقدمة الجیش که لفظ عربی است و آنرا سرهنگ نیز گویند - حکیم سنائی غزنوی گفته ؎ سر سرهنگان سرهنگ محمد مردی + که سراهنگان خوانند مرادر امر نهی + عبدالله هاتفی گفته ؎ سراهنگ با ساقه از تیر و تیغ + برآورد کوهی ز آهن بمیغ + و بمعنی عسس و شحنه و میر شب نیز آمده نزاری قهستانی گفته ؎ ز صدر خاص ده عارض بدکرد + سرآهنگان شب بیدار تر کرد + و بمعنی خوانندگی و نوازندگی سیف اسفرنگی گفته ؎ نشست و در زمان بگرفت در عشاق آهنگی + که ساز زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش + و دیگر بمعنی تار گننده باشد که بر سازها کشند آنرا تیر هم گویند شاعر گفته ؎ عدوت گر نبود گو مباش کان بدرگ + ز تیر هیچ است بر این ارغنون سرآهنگی + بقای جان تو باد اکه آن او تار است + که گر بلرزد تاری قفا خورد چنگی + - ن

سرای - بروزن درای - ف - خانه و سراینده و امر به سرائیدن و گفته اند ؎ ما کاروانیم جهان کاروانسرای + در کاروانسرا نکند کار وانسرای + فرخی گفته ؎ همی سراید چنگ آن نگار چنگ سرای + نبید باید و خانی ز گفتگوی سرای + خاقانی گفته ؎ ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور + بگشای غنچهٔ لب بلسرای غنچه تر + و سرای نام شهری است از ترکستان و آنرا سرای باتوخان گفتندی زیرا که باتوخان بن جوجی خان بانی آن بوده و از انجا تا دربند سه چهار مرحله است کمال خجندی چون از تبریز بسرای باز گشت کرده غزلی گفته که یک مصرعش درین محل سند معنی شود - ع - بسرای آمدی ای بلبل مسکین بسرای + ترکان سرای منسوب بدان شهر اند و قتی گفته ام ؎ سرای بتان کرد پرده سرای + همه پای کوبان و دستان سرای + - ن -

سرایا - بالفتح - ع - جمع سَرِیَّة کغنیة پارهٔ از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهار صد - ۲

سرایان - بروزن گدایان - ف - خوانندگی گویندگی و نغمه سرائی کنان را گویند و نام جای هم هست خراسان - ر

سرایة - بکسر اول - ع - بمعنی تاثیر و در رفتن و اثر کردن چیزی از لطائف و صراح در گذشتن از چیزی - غ

سرای جاوید - ف - کنایه از بهشت عنبر سرشت باشد که جنت الماوی است - ر

سرای جزا - ف - کنایه از عالم آخرت است و بهشت را نیز گویند - ر

سرایچه - ف - بمعنی خیمهٔ کلان و سرای کوچک فر

سرایچهٔ اورنگ - ف - یعنی دنیا و نام شخصی است

سراچهٔ فلک - ف یعنی عرش مجید - ک
سرائج - بفتح اول وکسر همزه وسکون حای حطی ع جمع سریجة - کسفینة دوال که بدان نعل را مانند آن دوزند وخط دراز از خون وراه روشن از زمین تنگ سیاه درخت وپارهٔ از جامه - ا

سرای دار - ف. بمعنی خانه دار - فر
سرائر - بکسر همزه که حرف چهارم است ع پنهانیها ورازها واین جمع سریره است - غ

سرای سپنج - ف. خانهٔ عاریتی باشد که بر کنار فالیز وکشت وزراعت سازند وکنایه از روزگار ودنیا هم هست

سرای سرور - بضم سین وراء بی نقطه ف شراب خانه وخرابات را گویند وکنایه از بهشت هم هست - ر

سرای سنبل خان - ف. کاروانسرای است در ایران بنا کرده سنبل خان که در حماقت ضرب المثل بوده مومن ادائی گفته ؎ عالم ز هوای اکره در نیران است * خورشید زتاب گرمیش بریان است * از بسکه در وخنک حسیسان جمع اند * خسخانهٔ ما سرای سنبل خان است - ب

سرایش - بکسر رابع بروزن تراوش ف. بمعنی نغمه پردازی وگویندگی آمده است ولال را نا سرایش و ناسرایاب گویند - ن

سرای شرور - بضم شین نقطه دار ف. کنایه از میکده وبتخانه باشد وقمارخانه نیز گویند وکنایه از دنیا ودوزخ هم هست - ر

سرای ششدر - ف. کنایه از دنیا است باعتبار شش جهت که بالا وپائین وپیش وپس وچپ وراست باشد - ر

سرای شمره - ف. خانه را گویند که رعایا مال واجبی خود را در آنجا شمرده وتسلیم تحویلداران دیوانی نمایند واین نام را نوشیروان نهاده وپیش از و نبوده - ر

سرای کاروان گاه - لفظ تازه است در شعر نظامی دیده شده ؎ چون سرای کاروانگاه است دنیا برگذر * شب نمی آید که صد مسکین در و رنجور نیست از غوامض سخن -

سرای کمان - بکاف عربی - ف. خانهٔ کمان محسن تاثیر ؎ گرم است اختلاط ستم پیشگان بهم * جز تیر در سرای کمان میهمان نشد - ب

سرای کهن - ف. یعنی این جهان - ک
سرای محمود - ف. مقامات محمود است که خدای تعالی بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وعده کرده است وکنایه از بهشت باشد - ر

سراینده - بفتح وکسر ف. نغمه کننده - غ
سرای نعمان - ف. قصر خورنق که نعمان بن منذر بنا کرده بود بغایت خوبی ونزهت - غ

سرای نهفت - ف. کنایه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد - ر

سرای هفت رخشان - ف. کنایه از هفت آسمان است
سرائیدن - ف. نغمه کردن وسرود گفتن وسرایان یعنی سراینده ونغمه کننده ولوازدن مرغ ؎ سراینده مرغی ازین بوستان * سرایش چنین کرده با دوستان * سراینده خود می نگرد خموش * ولیکن نه هر وقت باز است گوش - ک

سرائیلی - ف. مخفف اسرائیلی کنایه از سامری ودیگر کافران بنی اسرائیل - غ

سرب - بالفتح وبای موحده در آخر ع ستور وچرندگان وراه وجانب وسوی وسینه ودر جاهلیت در طلاق گفتندی - اذهبی فلا انده سربک ودر زدو ختن درز وسرب - بفتحتین سوراخ جانوران دشتی وخانه کنده زیر زمین وگیاه وراه پوشیده وکاریز که از آن آب بباغ رود وآب که در مشک یزند تا دوالهای آن تر ونرم گردد وآب که از مشک روان گردد وبا همین معنی بکسر عین کلمه هم آمده وآب روان ومنتشر سربی بن سعد بن محمود محدث اند ونیز سرب روان شدن آب از آب دستدان وسرب بالکسر گلهٔ آهوان وجماعت زنان وغیر آن وراه وگروه سنگ خوار وحال وشان ودل وبمعنی نفس ومنه هو آمن فی سربه ای نفسه وپارهٔ از خرمابنان - ا

سرب - بفتح اول وکسر ثانی - ف. بمعنی پوده وانشده

وازهم رمته باشد وبضم اول وسکون ثانی مخفف اسرب است که بعربی آنک - وبهندی سیسا خوانند - ک

سرابابای - بهر دو بای موحدهٔ عربی - ف. بمعنی اظهار بزرگی - غ

سراب آب فرو بردن - ف. مراد ناپدید شدن از فرهنگ سکندرنامه -

سر با برابر کردن وبردن وسر بابر سودن وسر با آسمان سودن - ف. کنایه از کمال ارتقا واعتلا ورتبه - میرزا صائب ؎ مشو افتادگی غافل سرت برابر اگر ساید * که از راه تنزل قطره گوهر میتواند شدن

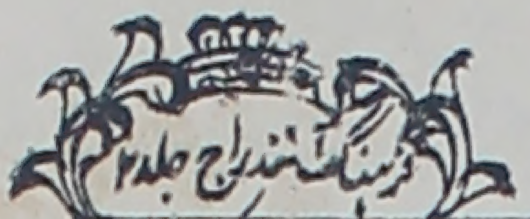
سرفی ؎ این گوهر ذاتست از شرف نسبت آبا است سود است بابر این در اگرچه سر کم راه * سالک یزدی ؎ تیغ ما چون کوه می ساید سر خود را بابر * برق مسلط چون از لمعهٔ شمشیر ما * طالب کلیم ؎ درختان کش کسر بر ابر برده است * ز راه برگ دایم آب خورده است * تو سر بر ثریا رفتن نیز آمده وحید گوید ؎ شکستگی است که حال افتادگان باشد * که سنگ سوده چو گردید بر ثریا رفت * - ب مص

سراب آب فرو بردن - مراد از ناپدید شدن از فرهنگ سکندرنامه

سرباختن - ف. کنایه از سر فدا کردن میرزا صائب ؎ سر چه باشد کس چه بازد در رهٔ داغ جنون * این کدوی پوچ را در کار این زنبور کن * ب

سربار - ف. بار اندک که بر بار بسیار گذارند وآنرا بتازی علاوه خوانند مبدل سردار وسرواره بود وشفیع اثر ؎ کفارهٔ فراغت ایام بیخودی * سربار محتشم شده چون روزهٔ قضا * وله ؎ بدکه دار دخاطرم شوق سبکباری اثر * زندگانی بار وسربار است عقل کامل * ب

سرباری - ف. فرید علیه سربار - سنجر کاشی ؎ شهی که هفت زمین چون به نیزه بر گیرد * نه آسمان زحل آورد بسر باری * مجد همگر ؎ بار هجران بر دلم خود بود وغم * بر سرش تاکی بسر باری نهی * و باصطلاح درباریان سلاطین هند سردار نوبت را گویند واین



مرکبست از لفظ فارسی و ہندی و این قسم الفاظ اہل دربار
دارند و شعرا و منشیان در محاورات می آرند میر یحیی شیرازی
در مثنوی قلمدان آورده ع کنون ہرزه کار ی نپنداریم +
که من نیز ہمچون تو سر باریم + از بہار عجم و در فرہنگ ناصری
بمعنی لبته نیز که کسی بر سر گرفته بجای برد + -
سرباز - بزای ہوز در آخر - ف - آنکه سر خود ابباز د
از عالم جانباز و نیز بمعنی سرکشاده و بمعنی مبدل سرواز بود
است - میرزا صائب ع راز صائب در زمان خجوی
رسوا نشد + بوی می در شیشه سرباز خود را جمع کرد + محسن
تاثیر ع تا باز شود راه محبت چه تعجب + تاثیر اگر ما همه سرواز
سر ستیم + ب
سربازاری - ف - آوازه بازار غ
سرباز زدن از چیزی - ف - کنایه از اعراض
کردن - میرزا صائب ع عاقلانیکه ز زنجیر تو سرباز زده
اند + غافلانند که بر دولت خود پا زده اند + وله ع چند
روزی از در میخانه سرو امیر نم + پشت دستی بر قدح سنگی
بمینا میزنم + - ب
سرباز ماندن - ف - حیران ماندن و بمعنی سر
برہنه ماندن - میر خسرو ع بسکه فرو رفت بسودا قلم +
معجزه سرباز بماند از رقم + غ ب
سربازی - ف - کنایه از سرفدا کردن میرزا صائب
ع ز سربازی درین گلشن چنان خوشوقت میگردم
که میریزم چو گل در دامن گل چین نخود را + ب
سرباک - بروزن غمناک - ف - سردار ضابطه و صاحب
سیاست را گویند - ر
٢٠ سربال - بالکسر ع - پیراہن و ہر چه پوشیده شود ع
سربالا - ف - کوه - فر
سربالا کردن و بر بالا کردن و سر بر کردن
و سر بر آوردن - ف - بمعنی - خواجه شیراز ع
ز در در آی و شبستان ما منور کن + میان بزم حریفان
چو شمع سر بر کن + خواجه جمال الدین سلمان ع در چمن
گر ناز سروت را به بیند سرو ناز + از خجالت سر عجب باشد
که بر بالا کند + میرزا صائب ع رتبه آزادگی بنگر که

نخل میوه دار + از حجاب سر و نتوانست سر بالا کند + ب
سربالین - باضافت - ف - معروف و بدین معنی
سر خاک نیز بیاید - ب
سربام - ف - مرادف لب بام ملا طغرا ع شد از
نقش پای بتان نگار + سر بام رنگین تر از لاله زار + ب
سر ببال دزدیدن - ف - ع مرغ را سر ببال
دزدیدن + نیست جز رمز بیضه فہمیدن + ب
سر بپای کسی دادن - ف - میرزا صائب ع
ہیچ ہمدردی نمی یابم سزای خویشتن + میدہم چون بید
مجنون سر بپای خویشتن + - ب
سربة - بفتح اول و ثالث - ع - در رو و سفر نزدیک و
بالضم مذہب و راه و جماعت اسپان با بین بیت تا سی و
رشته ز رو موی ریزه میانه سینه تا شکم و جماعت خرمابنان
سُرب - بالضم جمع سُروب مثله و موضعی است - ٢
سرپتو - ف - مرکبست از سر بمعنی معروف و بای صله
و لفظ تو بضم فوقانی و واو معروف که در اصل بمعنی درمیان
است چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای
درمیان خانه پس سر بتو بمعنی سر نحو کشیده و در فکر فرو شده
باشد که بمجاز بمعنی محیل و مکار استعمال یافته + باقر کاشی ع
گردنم از ہمه بلند تر است + بعد از ین سر بتوی خود نزم +
محسن تاثیر ع ز سر بتوئی خود شیخ مار گیر مدام + ہمه دست
خود چو کشف در شکنجه قفس است + - ب
سر بتیغ خاریدن - ف - کنایه از کشتن
و گردن زدن باشد - ر
سر بجای کشیدن - ف - متوجه شدن بانجا
میر رضی دانش ع وادی مجنون ز بی آبی خراب
افتاده است + گریه ما را سری باید باین صحرا کشید + ب
سر بجیب - ف - متامل و متفکر - فر
سر بچیزی داشتن و سر بچیزی
فرو بردن - ف - کنایه از میل کردن بآن چیز و در نسخه
مخلص کنایه از رجوع آوردن صدر الدین کرمانی فہمی تخلص
که صدر ایران بوده ع سبوی باده بر سر میرود فہمی بمیخانه +
بمحراب اشنا بی سر فرو خوش ہمتی دارد + میر محمد افضل ثابت ع

جز بتعظیم تیغ او یکدم + سر عاشق فرو نمی آید + شوکت ع
گذشت لبکه برای تو شوکت از دو جہان + نبود میل
کلاہش سری بتاج نداشت + ب
سُربجی - بضم اول و ثالث و سکون را و جیم ع قبیله
ایست از اکراد از ان قبیله است ابو منصور محمد بن مہدی
سُربجی که او و پدر او ہر دو محدث اند - ٢
سربخ - بجای معجمه کجعفر ع - زمین فراخ و زمین که در ان
راه گم شود - ٢
سربخة - بفتح اول و ثالث و رابع ع حفت و سبکی
و رفتار نرم و در رنیم و زبجای شدن - ١
سربخش - بروزن زربخش - ف - بمعنی حصه و نصیب
آمده نظامی گفته ع چو نوبت بسربخش دارا رسید + شتر
بار زر تا بخارا رسید + و در فرہنگ آمده که ایزد تعالی در فقره
صد و بیست و دوم به آباد فرمود که تو سربخش مردمانی
معلوم میشود که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یا زبده و
خلاصه مردمانی و گفته سر باید بکسر آخر باشد - وجناب
خیر المدققین در شرح این بیت خواجه نظامی + چو نوبت
بسربخش الی آخره - میفرمایند که در امثال این ترکیب لفظ
سر افاده معنی کلان و بزرگ میکند - و چون مقرر است
که ہر گاه میزبانی بجہت مہمان سفره می آراید بخش ممتازی
برای سردار و بخشہای دیگر برای طفیلیانش ترتیب میدہد
پس بخشیکه برای سردار باشد مسمی بسربخش بود و ہمچنین
در وقت جنگ چون پادشاہی با فوج غازیان بر سر
غنیم تاخت می آرد گوئیا بضیافتی میروند و سرہای آن
مخاذیل بخشہای این بہادران نصرت شعار میباشد و بنا علی
ہذا گاه باشد که آنجماعه مخاذیل بدست سپاه نقط علف
تیغ بیدریغ گردد و گاه باشد که از میان آنہا دلیری پیدا
شود که از دست سپاه سلامت مانده تا بسردار رسد پس
بدست سردار کشته گردد و درینصورت سر آن حریف بمنزله
سربخش باشد در ضیافت و میتوان گفت که در وقت
تقسیم بمقابله ہر ذاتی حصه معین میشود و در عرف بجای
ذات لفظ سر اطلاق می نمایند بنا بر آنکه در آدمی و غیره
حیوانات شریف ترین اعضا سر است پس سربخش